رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

بادها مسیر دیگری دارند

نویسنده: محرابه سادات قدیری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱

صدای خنده ام بلنده و عقب عقب می دوئم و سعی می کنم بند دوربین رو دو دستی بچسبم تا از سر شونه ام نیفته! صدای نک و ناله و نفرین پیرزن میون خنده هام گمه و من اصلاً نمی تونم بفهمم چرا اینقدر شاکیه! با خنده صدامو بلند می کنم تا از میون همهمه به گوشش برسه: نگران نباش حاج خانوم! مأمور بهزیستی نیستم! عکستو تو مجله و روزنامه هم نمی زنم آبروت بره! واسه دیوار اتاقم می خوام! خیالت تخت!

پیرزن عصبی تر، چند قدمی لرزون لرزون به سمتم می یاد و ناامید از رسیدن بهم دولا می شه و یه لنگه دمپاییش رو در می یاره و به سمتم پرتاب می کنه، بلندتر می خندم و برمی گردم و میون جمعیت گم و گور می شم. خنده ام به لبخندی ته نشین شده بدل می شه و در حال رفتن به سمت خیابون اصلی شروع می کنم به چک کردن عکسهایی که سر بزنگاه از پیرزنِ گنددماغ گرفتم .

تو قاب اول، یه پیرزن فرتوتِ رنجور، نشسته کنج یه خیابون فرعی در حال گدایی. دستش به سمت عابرین درازه و نگاهش پر از تضرع .

تو قاب دوم، همون پیرزن، باز هم نشسته توی همون جایگاه، این بار در حال بیرون آوردن دسته ای پول از ساق جوراب سیاهش.

تو قاب سوم، دست پیرزن در حال شمردن پولها. اون همه پول! چقدر پول؟!

ملت چقدر دلسوز و دلرحمن که یه پیرزن تو یه روز این همه می تونه کاسب بشه !

عکسو نزدیک تر می یارم و روی دسته ی پول ها زوم می کنم. یعنی کسی هم پیدا شده اسکناس ده هزار تومنی بذل و بخشش کنه؟! یا خدا! دوربین و عکسو بندازم تو کوزه، درشو بذارم برم سراغ گدایی بلکه چهار تومن سر ماه تو جیبم بره!

با رسیدن به خیابون اصلی دوربین رو خاموش می کنم و جلوی اولین تاکسی دست تکون می دم. سوژه های خوبی گرفتم امروز و راضیم از این گشت و گذار، هر چند که کلی سرب از هوا به ریه هام کشیده ام و از طول عمرم کاسته ام!

صدای رادیوی تاکسی بدجوری رو اعصابمه. از وقتی طبق بخشنامه دستور دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی ها اجازه ی پخش موزیک ندارن، بیشتر راننده ها به برنامه های رادیو روی آوردن و مسافرهای بدبخت هم باید به این وضعیت تن بدن. یکی هم نیست بگه بابا ما نخوایم اخبار کشت و کشتار سراسر دنیا رو گوش بدیم کیو باید ببینیم. یا اصلاً همین چیزی که الآن داره پخش می شه! تبلیغات رب گوجه فرنگی با صدای آقایی که اونقدر هیجان انگیز از قرمزی رب حرف می زنه که هر کی در جریان نباشه خیال می کنه یارو بلیط رفتن به فضا رو برنده شده !

گلومو صاف می کنم و در حال پرداخت کرایه خیلی مؤدبانه می گم: ببخشید امکانش هس صداشو کم کنین؟

نگاه راننده از توی آیینه به من درست مثل نگاه شمره! همون قدر خشن و تهدیدآمیز!

کرایه رو از دستم می گیره و لب باز می کنه به چس ناله، وسط حرفش می پرم.

:اکی!می فهمم! همین صدای گین گین هم نباشه دلتون از این همه دود و دم و بوق و سر و صدا می گیره!

سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و چشمامو می بندم. پشت پلکهام تصویر پیرزنه که از عکاسیم ناراضی بوده و دمپایی به دست سر به دنبالم گذاشته نقش می بنده.

لبخندِ نصفه و نیمه ام رو جمع می کنم و ناخودآگاه به صدای مکالمه ی مسافر جلویی که با کسی اون طرف خط در حال عشق در کردنه گوش می سپرم.

:می یام عزیزم. آخه قربون شکل ماهت بشم من کی دروغ گفتم بهت که این بار دوم باشه. الآن میردامادم. بخوام برسم می شه حدود...

چشمام گرد شده باز می شه! میرداماد؟! به دل بازار می گه میرداماد! قربون شکل ماه یارو هم می شه؟ !

پوزخندی به لبم می شینه و نفسم رو پر صدا بیرون می دم. نگاهی به ساعت می اندازم و سعی می کنم تا رسیدن به مقصد یه مقدار بخوابم.

***

از ماشین که پیاده می شوم با انگشت سبابه عینکمو روی بینیم کیپ می کنم و نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

به ته کوچه می اندازم. دودلم بین رفتن به خونه و سر زدن به زهیر. می دونم به محض پا گذاشتن تو مغازه اش لب به گله و شکایت باز می کنه. چند روزی می شه دم به دقیقه گفته بهش سر بزنم و من سر باز زده ام.ترجیح می دم برم خونه، پس راه می افتم اما قدم اول به دوم نرسیده زهیر اسممو به نام می خونه: هی عکاس باشی!

برمی گردم و منتظر می مونم تا بهم برسه، دست می دیم و بعد سلام و احوال پرسی معترض می گه: هی تو اون تلگرام کوفتی می گی میام میام، بعد از جلو مغازه رد می شه و یه سر نمی یای؟!

هم قدم می شیم و می گم: من کی از جلو مغازه ات رد شدم؟!بذار برسم اگه پا توش نذاشتم حرف بزن.

یه غلط کردی اول جمله اش می چسبونه و می گه:هر روز با هلی کوپتر بابات می یان دنبالت؟! یا بال درآوردی تو آسمون تردد می کنی؟!

دوربینو از سر شونه ام بر می دارم و در حال روشن کردنش می گم: صبح زود می زنم از خونه بیرون، اون موقع تو تو لنگ و پاچه اناس کپیدی! ببین، خوب شد دیدمت. یه پیشنهاد دارم واسه ات اکازیون !

زهیر می ایسته و منتظر نگاهم می کنه. منم می ایستم و عکس ها رو بالا و پایین می کنم، به عکسی که مَد نظرمه می رسم و دوربینو جلوش می گیرم و می گم: ایناهاش. اینو ببین.

کنجکاو گردن می کشه و

نگاهشو به مانیتور می دوزه و می پرسه: خب. چی هس این؟

چشمی براش درشت می کنم و در حال راه افتادن توضیح می دم: مگه نگفتی بیام ویترینتو دیزاین کنم؟! این طرح به نظرم با یه خرده تغییر چیز توپی بشه .

دست دراز می کنه برای گرفتن دوربین و همزمان می گه:هان ببینم. کوش؟

دوربینو دوباره جلوش نگه می دارم تا عکسو ببینه. دقیق می شه و بعد می گه: ای! بد نیس! منتها من یه چیز متفاوت می خوام یه چیزی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتم و می پرم وسط حرفش: یه چیز متفاوتو برو بگو عمه جانت برات طراحی کنه !

می خنده و قبل از اینکه از هم جدا بشیم می گه: پای عمه ام بیاد وسط اماکن در مغازه امو تخته می کنه !

می خندم و برمی گردم سمتش، توضیح می ده: والا از نظر اون مرد جماعت خیلی بی جا می کنه می ره تو کار لباس زنانه! باد براش بو ببره برادرزاده اش داره از چه راهی پول در می یاره می ده خودش کرکره رو بکشن پایین و پلمپش کنن! حالا جون مادرت بشین یه چیزی طراحی کن سرش به تنش بیارزه. هزینه اش هم هر چقدر شد...

یه برو بابا حواله اش می کنم و راه می افتم و تو دلم خدا خدا می کنم ناهار گرم مامان آماده باشه.

***

با دست گیس الی رو می کشم، جیغ خفیفی می کشه و نکن داداشی می گه. به سمت پله ها می رم و قبل از بالا رفتن در حال بو کشیدن می پرسم:از ناهار خبری نیس؟ مامان کجاس؟

بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیره با دست به بالا اشاره می کنه و می گه: تو اتاق تو!

ابروهام می پره بالا و پا تند می کنم. باز این مامان حس کنجکاوی یا نظافتش گل کرده و شبیخون زده به حریم خصوصی من!

تقه ای به در می زنم و پا تو اتاق می ذارم. مامان در حال تعویض روبالشی با لبخند جواب سلامم رو می ده و من نگاهی مشکوکانه به دور تا دور اتاق می اندازم و می گم: خسته نباشین. خبریه؟

نگاه سؤالیش به صورتم می شینه و سری به دو طرف تکون می ده: نه. چه خبری؟

با بالا انداختن چونه ام به تخت اشاره می کنم و می گم:همین گردگیریِ بی موقع. دو روز پیش کل اتاقمو زیر و رو کرده بودین گویا!

بالش رو روی تخت می ذاره و چند تا تیکه لباسمو بغل می گیره و توضیح می ده: دو

رمان بازار
romanbazar.ir

روز پیش نبود و یه هفته پیش بود. امشب عادله و بچه ها می یان اینجا.
آهانی زیرلبی می گم و کشف می کنم دلیل این تمیزکاری چیه. دوربین رو روی میز کامپیوتر می ذارم و لبه ی تخت که می شینم، قبل از بیرون رفتن مامان از اتاق می گم: مهمون فوق فوقش پا تو سالن بذاره، نهایت یه سر دست به آب بره و یه چیکه آب از تو آشپزخونه درخواست کنه مامان من! خاله عادله و عهد و عیالش چه ربطی به اتاق من دارن؟!
خم شده مشغول در آوردن جورابامم اما می تونم اخم نشسته به صورت مامان رو حدس بزنم. صداش هم شاکیه وقتی لب وا می کنه: غریبه ان مگه؟! یه وقت دیدی یکی خواست یه لباسی عوض کنه، یه...
:سرکی بکشه، یه گپی بزنه، یه وصله ای بچسبونه !
حالا چهره ی مامان، پراخم و شاکی خیره ی صورتمه! لبهامو به لبخندی از هم باز می کنم و جوراب گوله شده رو می اندازم روی پاتختی.
شاکی به جوراب اشاره می کنه و می گه: جوراب کثیفو نینداز رو میز. لباستو عوض کن بیا ناهار.
****

تموم سعیمو می کنم نگاهم به قیافه ی موذی رهام نیفته! می دونم چشم تو چشمش که بشم جفتمون می زنیم زیر خنده و همین قدر نیمچه آبرومون هم می ره. دست دراز می کنم و دیس پلو از سر میز برمی دارم و در حال کشیدنش به بیانات گهربار خاله عادله گوش می دم.
:تو رو خدا بد می گم فریبا؟
نه فدات شمِ مامان لبهای منو محکم به هم چفت می کنه تا بتونم خنده امو که پشت دهنم خیمه زده و منتظره جفت پا بپره بیرون کنترل کنم،آقا مهدی شوهرِ خاله عادله می گه: خب خانوم بچه های ما رو که نباید با بچه های حسین مقایسه کنی.بچه های ما سر سفره ی ننه باباشون بزرگ شدَ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام می پره وسط حرف باباش: میز البته !
لبخندی به تیکه ای که انداخته می زنم و آقا مهدی بی اهمیت ادامه می ده: شدن، حسین و زنش اصلاً خونه بودن ببینن بچه هاشون چه می کنن، با کی می رن، با کی می یان؟! همین رهام، سر جریانِ...
صدای اعتراض رهام که بابا رو با لحنی کش دار می گه باعث سکوت آقا مهدی می شه و این بار خاله عادله طناب کَت و کلفت غیبت رو به دست می گیره: به خدا وقتی دیدمش نشناختمش. اصلاً جا خوردنش باعث شد دقت کنم. تازه ری را که اسمشو آورد شناختمش. نمی فهمم غیرت حسین اجازه می ده دخترش با اون وضع، اونم اونوقت شب با یه سری...
رهام حرف خاله عادله رو نیمه تموم می ذاره: مامان خانوم فکر کنم خورش قرمه سبزی خاله فریبا رو دوس داشته باشی ها!
نگاه سؤالی همه امون روی چهره ی جدی رهام می شینه، دست از خوردن می کشه و با اشاره به ظرف خورش می گه: جای گوشت تن یکی دیگه قرمه سبزی خاله رو بخوریم مفیدتره!
تک خنده ای می کنم، مامان با اخم ریزی ساکتم می کنه و عمو مهدی با صحبت در مورد کار من بحث رو عوض می کنه.
***
چشمم به ویزور دوربینه و گوشم به صدای رهام.
:فکر می کنی بفهمن یه مدت با سحر ریخته بودی رو هم چه واکنشی نشون بدن؟!
اخمی به چهره ام می شونم و نگاه از دوربین بر می دارم و به رهام می توپم: ریخته بودم رو هم یعنی چی؟! دختره خودش سیریش شده بود! تازه فقط در حد صحبت بود و پیام! همچین می گه ریخته بودی رو هم انگار دختره رو بالا رفته بودم! پنجره رو وا کن همه ی اتاقو بو برداشت، مامانم بیاد بالا شاکی می شه.
دوباره سرم گرم تنظیمات دوربینم می شه، رهام پنجره رو باز می کنه و می پرسه:

رمان بازار
romanbazar.ir

شیده رو چی کار کردی؟
نچی می کنم و دوربینو کناری می ذارم و می گم: هیش! چه خبرته؟!
سیگار به ته رسیده اش رو از پنجره به بیرون پرتاب و با دست دود باقی مونده رو پخش می کنه. می یاد و کنارم روی تخت می شینه و با شیطنت می گه: یعنی بدبخت اونی که زن تو بشه! عین سگ از مادر فولاد ذره ات حساب می بری!
مشتی به بازوش می زنم، می خنده و دوربینو به دست می گیره و در حال روشن کردنش می پرسه: بهش گفتی؟
اوهومی می گم، شروع می کنه به تماشای عکسهای حافظه ی دوربین و در همون حال می پرسه: خب؟ چی گفت؟ جوابش چی بود؟
کلافه چنگی به موهام می زنم، پوفی می کشم و زیرلبی زمزمه می کنم: هیچی نگفت .
نگاه متعجبشو از دوربین می گیره و به صورتم می دوزه، عقب می رم و به دیوار تکیه می دم و چشمامو می بندم. بیشتر از اینکه دلم بخواد در مورد شیده و حرفهای تکراریش صحبت کنم دوست دارم خاله و عهد و عیالش که شامل شاخ شمشادش رهام خان هم می شه بار و بنه رو جمع کنن برن تا یه خرده کمبود خوابمو جبران کنم.
صدای رهام دوباره بلند می شه: بنال دیگه! جریان چیه؟! تو این هیر و ویر قحطیِ شوهر دردش چیه که نمی ذاره پا پیش بذاری؟!
پوزخندی به لبم می شینه، دراز می کشم و همون جوری که ساعتمو از مچم در می یارم می گم: همون حرفای همیشگی! گیرش کار منه، منم کارمو دوست دارم! اونو دوس دارم دُرُس ولی کارمم به همون اندازه دوس دارم!
-دوست داری یا لج کردی اول کاری گربه رو دم حجله بکشی و بگی حرف حرفِ...
:پای ما دم در حجله رسیده بخوایم گربه رو بکشیم؟ !
-چرند نگو! سحرو که در حد پیام بوده و تلفن و گپ و گفت، شیده رو هم که پات به حجله نرسیده! نکنه نسبتی با راهبه های دیرنشین داری؟!
می خندم و یه کثافت زیرلبی نثارش می کنم، چشم می بندم و بعد از یه خمیازه با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی خواب آلود می گم: پس چی؟! منم عین شما سر میز بابا ننه ام بزرگ شدم!
صدای پخ خنده ی رهام پلک یه چشممو باز می کنه، خیره ی نیمرخش می شم و ذهنم می ره سمت روزی که برای اولین بار شیده رو دیدم.

این پا و اون پا می کردم و از دیر اومدن رهام شاکی بودم! هم سردم بود، هم دستشویی داشتم و هم استرس! قرارمون نیم ساعت قبل دم کافه ای بود که صاحبش قصد داشت دکوراسیونشو از حالت سنتی به مدرن تبدیل کنه و رهام منو به عنوان یه طراح معرفی کرده بود و حالا که من تا خرخره تو اضطراب شناور بودم خودش معلوم نبود کجاست که پیش من نیست!
خاطرمه جلوی در کافه، نزدیک جدول ایستاده بودم و مرتب به ساعتم و دو طرف خیابون نگاه می کردم و هر چند دقیقه موبایلش رو می گرفتم که صدای ببخشیدی توجه ام رو جلب کرد. برگشتم و دختر خوش پوشی رو دیدم که سوییچی رو به سمتم گرفته بود و منتظر نگاهم می کرد. نگاهم از چشماش به سوییچ آویزونِ توی دستش و جاسوییچی خرس کوچولوش نشسته بود وقتی معترض گفت: چی شده؟ !
گیج و گنگ نگاهش کردم، نگاه اون به سمت دو دختر همراهش رفت و برگشت و گفت: گفتن شما ماشینو می برین پارکینگ!
ابروهام بالا جهید و نگاهی تحقیرآمیز به کافه ای که قرار بود با چهار تا تیر و تخته سر و سامونی پیدا کنه انداختم و با تمسخر پرسیدم: این کافه گور داره که کفن داشته باشه؟!
بله ی سؤالی و پرتعجبی از بین لبهاش بیرون اومده بود، با سر به کافه اشاره کرده و گفته بودم: کازینوی لاس وگاس نیومدین که! یه کافه ی پیزوریِ...
صدای معترضش همراه شده بود با خنده ی دوستهاش: یعنی چی؟! پیزوری چیه؟!
قصد کرده بودم مؤدبانه تر توضیح بدم، مهلت نداده بود. به عقب برگشته و از جوونی که جلوی در کافه دست به جیب و لبخند به لب تماشامون می کرد پرسیده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

داداش همین جوری یکیو استخدام کردی؟!این که اصلاً کافه اتو در حد و اندازه ی خودش نمی بینه، چه جوری...
صدای خنده ی پسر جوون همراه شده بود با بیرون اومدن رهام از کافه و خنده های بلندش! کفری قدمی به سمتشون برداشته بودم و قبل از اینکه دختر جوون بخواد بفهمه موضوع از چه قراره با نگاهی تهدیدآمیز رو به رهام گفته بودم: دهنتو سرویس می کنم !
***
دوربین رو تنظیم می کنم و شاتر رو فشار می دم. صدای چلیک دلنشینش تو گوشم می پیچه و عکس قشنگی تو خاطره اش ضبط می شه. همیشه دیدن گاری گرمِ لبو فروشی که مردم رو به خوردن لبوی داغ دعوت می کرد برام لذت بخش بوده و حالا با خواهش از مرد جوون خواسته ام اجازه بده چند تا عکس ازش بگیرم. با کمال میل قبول کرده و چنان ژستی گرفته که هر کی ندونه خیال می کنه به اریکه ی پادشاهیش تکیه زده. بهش یادآوری می کنم عادی باشه و بی ژست گرفتن مشغول کارش باشه تا چند عکس رئال بگیرم. به حرفم گوش می ده هر چند که می دونم ترجیحش اینه که به دوربین خیره بشه.
عکسها رو که می گیرم قصد رفتن می کنم، ظرف یک بار مصرفی رو به سمتم می گیره و با خوشرویی می گه: بیا بخور گرم شی داداش.
چنگال شیشه ای رو ازش می گیرم و در حال خوردن تکه های سرخ لبو می پرسم: کار و بارت خوبه؟
جواب مثبتی می ده و شکری تنگش می چسبونه، ظرف دیگه ای رو به طرف مشتریِ تازه از راه رسیده می گیره و می گه: ترس از مأمورای شهرداری نباشه همه چی خوبه .

تیکه ی دیگه ای رو فوت می کنم و به دهنم می ذارم و در حال جویدنش سری به علامت متوجه شدن تکون می دم. موبایل به روز و بزرگی رو از جیبش در می یاره و

رمان بازار
romanbazar.ir

می گه: داداش شماره امو یادداشت کن عکسا رو برام بفرستی.
نگاهم از موبایلش به صورتش می شینه، لبهاش کش می یاد و با اشاره به دوربین سر شونه ام می گه: تلگرامشون کن خب؟ می خوام به نامزدم نشون بدم !
پول لبو رو برخلاف ممانعتش گوشه ای از گاری می ذارم و شماره اشو یادداشت می کنم و در حال دور شدن ازش به این فکر می کنم که فوت کوزه گری این لبویی ها چیه که مامان جان من بلد نیست!
***
عینکمو روی بینی کیپ می کنم و دقتمو روی عکسها بیشتر. یه چند تایی باید برای بزرگ و قاب گرفته شدن انتخاب بشه تا به نمایشگاه برسه اما تصمیم گیری برام دشواره. یه بار دیگه از سر به ته نگاهشون می کنم و سر آخر تصمیم می گیرم از چند نفر کمک بخوام. مامان، الهام و شــ..! با شیده بحثم شده و فعلاً همو نمی بینیم که بخوام تو نظرسنجی شرکتش بدم. عکسها رو می ذارم تو پاکت و پاکتو تو کیفم، قصد رفتن می کنم که تلفن آتلیه زنگ می خوره. گوشی رو بر می دارم و صدای گرفته ی شیده می پیچه تو گوشم.
:جانم.
-سلام.
:سلام.
-داشتی می رفتی؟
:تقریباً.
-می شه همو ببینیم؟
:الآن باید برم خونه، عصری هم مشتری دارم و باید برگردم آتلیه .
-شب چی؟
:تا دیروقت کار دارم.
-بهونه می تراشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:اونقدری باهات راحت هستم که پی بهونه نباشم. ببین شیده همدیگه رو ببینیم یا نه، هزاری هم که سر این موضوع بحث کنیم نه حرف من عوض می شه نه نظر تو. پس زمان بده. با خودت فکر کن و یه تصمیم درست و حسابی بگیر. هان؟ موافقی؟

-می شه تا من به خودم زمان می دم و فکر می کنم با هم قهر نباشیم؟!

:مگه الآن با هم قهریم؟

-خب منظورم دلخوره!

:تو اَ من دلخوری نه من اَ تو.

-دلخور نیستم.

:دلگیری!

-نه، دلگیرم نیستم!

:عصبانی هستی!

-عصبانی هم نیستم!

:ناراحتی!

-نه ناراحتم نیستم!

:عشق منی!

-نه...

مکشش منو به خنده وا می داره، صداش ملایمتر شده وقتی می گه: فردا یه برنامه بذار با هم بریم کافه ای جایی.

کیفمو می اندازم سر شونه ام و می پرسم: که راجع به...

میون حرفم می یاد و می گه: نه. همین جوری. بریم یه چیزی بخوریم و حرفهای بی خود بزنیم!

می خندم و باشه ای می گم، قصد می کنم برای خداحافظی کردن، اسممو با لحن خواستنیِ همیشگیش به زبون می یاره: مهام؟

جونمو که می گم بعد از تعللی می گه: هیچی. برو دیگه. رسیدی خونه یه تک بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ای می گم و خداحافظی می کنم. دارم در آتلیه رو قفل می کنم که این بار زنگ موبایلم تو راهرو می پیچه. نگاهی به گوشی می اندازم و شماره ی ناشناسی رو می بینم پس جواب نمی دم. یه قراریه بین خودم و خودم که شماره های ناشناسی که به خط خصوصیم زنگ می زننو جواب ندم. اگر مشتری باشه حتماً به اون یکی خط زنگ می زنه. گوشی رو می ذارم تو جیبم و راه می افتم.

***

الی یه بار دیگه عکسها رو زیر و رو می کنه و بعد چند تایی رو سوا. می ذارتشون روی میز وسطی و می گه: اینا خیلی عالین.

سرمو از تو گوشی بیرون می یارم و به حجم عکسها نگاهی می اندازم و دوباره مشغول نوشتن پیامی برای زهیر می شم و در همون حال می گم: گفتم فقط سه تا. اینا که شد سی تا !

برای زهیر می نویسم:جمعه یه دو ساعتی رو خالی کن برای اینکه بشینیم راجع به طرح دکور حرف بزنیم. چند تا ایده ی خوب دارم.

الهام جوابمو می ده: خب من نمی تونم بینشون سه تا رو انتخاب کنم. حالا از بین این چند تا خودت سه تا رو سوا کن.

باشه ای می گم و پیام زهیرو می خونم: جمعه نیستم. می خوایم بریم کوه. می یای؟

براش تایپ می کنم: ایشالله بهمن بیاد، خفه بشی لای برفا! چه وقت کوه رفتنه تو این هوا؟! من از هفته ی دیگه وقتم پره، دیگه نق نزنی چرا به دادت نمی رسم ها!

یه اکی خشک و خالی در جوابم می نویسه و بهم می فهمونه سرش شلوغه. گوشی رو می اندازم روی مبل و عکسها رو برمی دارم.

اولی دستهای چروکیده ی اون پیرزن متکدیه با اون همه پولی که میونشونه! لبخند می زنم و رو به الهام می گم: پوله چشمتو گرفته یا دستهای کبره بسته اش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از تلویزیون می گیره و توضیح می ده: حس خوبی داره. یه جور تناقضه بین اون همه پول و اون دستهای داغون. توقع داری اون دستا رو خالی ببینی ولی وقتی میونشون اون همه پول هست خوشحال می شی.

چشمام گرد می شه و خیره ی صورت جدیش می مونم. یه چیه نثارم می کنه و منم در جوابش به یه هیچی اکتفا می کنم و توضیح نمی دم که از یه بچه دبیرستانی چنین تحلیل اجتماعی عمیقی بعیده. عکس بعدی رو نگاه می کنم. پسربچه ای که با توپ پلاستیکی، توپِ نوستالوژیک دوران کودکی ماها، در حال روپایی زدنه. بعدی هم از همون بچه است در یه زاویه ی دیگه. یکی رو که نور و زاویه اش بهتره انتخاب می کنم و می رم سراغ سوژه ی بعد. چهره ی لبو فروشی که میون بخارها غرقه. می یام بگذرم ازش که زنگ آیفون بلند می شه.

الهام حتی نگاه از تلویزیون نمی گیره. با پام آروم به پاش ضربه ای می زنم و می گم: زنگ بود!

بدون کوچکترین حرکتی می گه: آره. شنیدم.

ضربه ی دوم رو محکمتر می زنم و می گم: یعنی یکی پشت دره!

صدای زنگ در همزمان می شه با صدای خونسرد الهام: آره خب. وگرنه زنگ که خودش دست نداره خودشو فشار بده.

چشمام گرد می شه و ضربه ی سومو محکم تر می زنم و این بار با لحن متحکمی می گم: زشته این چه طرز حرف زدنه! پاشو درو وا کن !

با اکراه تکونی به خودش می ده اما صدای بسته شدن در حیاط خبر از این می ده که احتمالاً مامانه و خودش با کلید درو باز کرده.

عکسها رو برمی دارم و پا می شم برم تو اتاقم، مامان د

ر هالو باز می کنه و شاکی می گه: جفتتون خونه این، بعد هر چی زنگ می زنم وا نمی کنین درو؟!

سلام می کنم و با اشاره به کلید تو دستش می گم: شما که خودتون کلید دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی به چهره اش می شونه و می گه: بار دستم بود!
دستهای خالیشو رصد می کنم و می پرسم: بار؟ کو پس؟
با دست به بیرون اشاره می کنه و در حال باز کردن دکمه ی پالتوش می گه: گلدون گرفتم. گذاشتم سر ایوون .
آهانی می گم و راه می افتم برم سمت پله ها، با لحن مهربونی می گه: بیا بشین کارت دارم مهام.
برمی گردم سمتش و می یام بهونه ای جور کنم، می ره سمت چوب لباسی و در همون حال می گه: الهام برو زیر قابلمه رو روشن کن .
الهام از جاش بلند می شه و زیرلب غر می زنه: نخود سیاه تو اتاق خودمم هستها! کیفتش هم بهتره.
مامان یه غر نزن می گه، برمی گردم و سر جام می شینم و این در حالیه که می دونم می خواد راجع به چی باهام حرف بزنه!
روبروی مامان می شینم و منتظر نگاهش می کنم. اول از همه بند می کنه به بلندی موهام.
:یه سلمونی بری بد نیست ها.موهات عین جنگل شده!
ابرویی بالا می اندازم و نچی می گم، اخمی به چهره می شونه می پرسه: یعنی چی نچ؟ می خوای بلندشون کنی؟!
اوهومی می گم، اخمش عمیقتر می شه و معترض می گه: بابات از این سوسول بازیا خوشش نمی یاد مهام. خودت که می دونی!
لبخندی می زنم و خونسرد می پرسم: بابا خوشش نمی یاد یا خود شما؟!
اینبار حق به جانب می گه: منم خوشم نمی یاد! مرد ۳۰ ساله رو چه به این ... به این ...
واژه ی مناسبی پیدا نمی کنه و چند باری چه به این رو تکرار می کنه. انگار یادش رفته اصلاً برای چی منو نشونده و قراره از چی حرف بزنه، پس قبل از اینکه کلمه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد نظرش رو پیدا و جمله اش رو کامل کنه یادآوری می کنم: گفتین می خواین باهام حرف بزنین. خب؟

آهانی می گه و نگاهی به اتاق الهام می اندازه تا خاطرش جمع بشه فال گوش نایستاده و بعد رو به من با صدای کنترل شده و پایین می پرسه: نظرت راجع به ری را چیه؟

متعجب نمی شم اما خودم رو به تعجب می زنم.

:ری را؟!

-آره. ری را.

:همین ری رای خودمون؟!

-چند تا ری را می شه داشت! آره دیگه! ری رای خاله عادله !

با لحن بی تفاوتی می گم:دختر خوبیه .

نگاه مامان برق می زنه و لبخندی به لبش می شینه و با خوشحالی تأیید می کنه: آره. خیلی. کدوم دختری الآن پیدا می شه آفتاب مهتاب ندیده باشه؟

-ری را رو آفتاب و مهتاب ندیدن؟

:این مثله مادر! هم ماشالله خوش بر و روئه، هم خانوم. هم دیده و شناخته است. هان، بد می گم؟

-نه. اصلاً .

:پس درست حدس زده بودم آره؟

-راجع به؟

:حست به ری را!

-ری را؟!

:آره دیگه!

-همین ری رای خودمون!

مامان معترض می شه:ای وای! مهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

من می خندم و عکسهایی که تو دستمه رو از پاکت در می یارم و می گیرم سمتش و در همون حال می گم: بی خیال مامان. جای برنامه ریزی واسه بدبخت کردن من بی زحمت این عکسا رو ببینین و از بینشون سه تا رو انتخاب کنین.

مامان کلافه عکسها رو از دستم می گیره اما بدون نگاه کردن بهشون روی میز می ذاردشون و دوباره از نو شروع می کنه: ببین مهام. با بابات هم حرف زدم، اونم از خداشه. یه جوری از زیر زبون عادله هم مزه ی دهنشو کشیده ام و...

این بار منم که معترض می شم: مامان!

گره به ابروهای مامان می افته و می گه: نگفتم چیزی گفتم بهشون که! فقط در مورد اینکه ری را قصد ازدواج داره یا نه پرسیدم!

ناباور نگاهش می کنم و اون متوجه می شه که حرفشو باور ندارم پس توضیح بیشتری می ده: اصلاً من حرفو پیش نکشیدم. خود عادله در مورد یه خواستگارِ ری را و شرایط خوبش گفت، منم پرسیدم قصد داره یا نه. اونم گفت تا ببینیم خدا چی می خواد. خدا چی می خواد هم یعنی نظرشون مثبته. یعنی ممکنه دختره از دستمون بپره!

-مگه کبکه!

:وای مهام!

عکسها رو از روی میز بر می دارم و از جام بلند می شم، به سمت پله ها که می رم در همون حال می گم: مبارکش باشه. خوبه یه شام عروسی افتادیم! همه چی جفت و جور شد به ری را بگین عکسای عروسیش کادو از طرف من.

صدای مهام گفتن معترض مامان رو می شنوم اما ترجیح می دم حرفی نزنم. می دونم که همیشه چشمش دنبال ری را بوده و دلش می خواسته اون عروسش باشه اما دل منم چند صباحیه پی یکی دیگه است هر چند که اون یکی دیگه با دل من خیلی راه نمی یاد!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت میز بلند می شم و دستی برای شیده تکون می دم، با لبخندِ قشنگی که همیشه منو شیفته ی خودش می کنه به سمتم می یاد و بهم که می رسه دستمو تو دستش می گیره. سلام نمی کنیم، فقط با لبخند و دست تو دست هم پشت میز می شینیم و اونه که به حرف می یاد: خوبی؟ روبراهی؟ دیروز خیلی سر حال نبودی.

میل شدیدم برای بوسیدن پوست لطیف پشت دستش رو مهار می کنم و در حال کشیدن شست دستم روی انگشتاش می گم: خوبم. دیروزم خوب بودم! تو خوب باشی من خوبم! بداخلاق خانوم!

می خنده و لبهای منم کش می یاد. نگاهی به اطراف می اندازه و دستشو آروم از دستم بیرون می یاره و می گه: چیزی سفارش ندادی؟

منو رو به سمتش هل می دم و می گم: نه منتظر موندم بیای .

هر دو قهوه و کیک سفارش می دیم و من عجیب حس می کنم شیده قصد گفتن حرفی رو داره اما مردده، پس سعی می کنم کمی کمکش کنم تا شاید قفل زبونش باز بشه.

:چیزی شده؟

جا خورده انگار وقتی انکار می کنه و من مصرم به فهمیدن اون چه تو ذهنش جا خشک کرده: همه خوبن؟ مامان اینا؟ داداشت؟ خواهرت؟ دوستات؟

آره ای می گه، خدا رو شکری می گم و این بار می پرسم: یه چیزی می خوای بگی ولی دو به شکی، آره؟!

جواب منفی نمی ده و سکوتش مشخص می کنه حدسم درست بوده. دیگه بعد از دو سال خط به خطشو از برم و می دونم حس و حال هر لحظه اش چیه. نگاهمو می دوزم به نگاهش و با لحن ملایمی می گم: بگو.

نگاهشو پایین می اندازه، دستشو تو دستم می گیرم و می گم: حتی اگه راجع به کارمه بگو. ایرادی نداره. فوقش دعوامون می شه تو این گلدونو می کنی تو حلق من، من زیر چک و لگدهام له و

رمان بازار
romanbazar.ir

لورده ات می کنم تموم می شه می ره پی کارش!
می خنده و بعد از مکثی می گه: راجع به کارت که خب ذهنم مشغول هست ولی ... نمی دونم چرا اما تنم یهو یخ می کنه، دستمو عقب می کشم تا از حال درونی خبردار نشه اما صدام بَمه وقتی می پرسم: خواستگار داری؟!
جواب نمی ده و تنها زل زل نگاهم می کنه. یاد ری را می افتم و حرفهای دیشب مامان. چقدر فرقه بین حال دیشبم بعد از شنیدن خبر خواستگار داشتن ری را با حال الآنم و این خبری که گفته نشده عین پتک تو سرم کوبیده شده، شیده با صدای آرومی می گه: نه.
میون سؤال من و نه ی کوتاه شیده انگار یک قرن گذشته. گلوم خشکه و ضربان قلبم بالا. دست بلند می کنم و از گارسون یه لیوان آب می خوام. لبهامو با زبون تر می کنم و می پرسم: پس چی؟!
نگاهشو به میز می دوزه و با صدای آرومی، طوری که به سختی می تونم بشنوم می گه: بابام جریانو فهمیده.
گیجم و نمی دونم از چی حرف می زنه. کمی به سمتش خم می شم و سرمو پایین می برم تا بتونم چشماشو ببینم که بی فایده است پس دستمو می اندازم زیر چونه اش و آروم صداش می زنم: شیده؟
سرشو بالا می یاره و من می بینم که نگاهش ابریه و الآنه که بباره. دستای به هم گره کرده اشو تو دست می گیرم و می گم: جریان چیو بابات فهمیده؟ من و تو رو؟!
سرشو ریز تکون می ده یعنی آره. لبخندی می زنم و می گم: خب این کجاش بده؟ ! ابروهاش به هم نزدیک می شن و من این بار می خندم! از خنده ی من حرصی می شه و دستهاشو پس می کشه و آروم زمزمه می کنه: بترکی! خنده ی چه وقتیه؟!
با نیش باز توضیح می دم: خنده که وقت و ساعت نمی خواد! هر وقت بیاد قدمش سر چشمه! ببین منو، الآن بغضی که کردی واسه خاطر اینه که بابات فهمیده یه عاشق سینه چاک داری؟! آره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل اندر سفیهانه نگاهم می کنه، جدی می شم و صبر می کنم گارسونی که سفارشاتمونو همراه با آب آورده بره و بعد می پرسم: خب این کجاش بده؟! برای چی این جوری بغ کردی نمی فهمم!

از آبی که قصد داشتم بخورم قلپی می خوره و این بار حرصی از درک نشدنش توسط من می گه: واقعاً متوجه نیستی یا سعی می کنی خودتو بزنی به متوجه نشدن مهام؟! می گم بابام از رابطه ی من و تو با خبر شده! باید می دیدی چه جوری خون خونشو می خورد! تازه شانس آوردم بابام یه روشن فکره والا معلوم نبود الآن چه حال و روزی داشتم !

:متوجه که شد واکنشش چی بود؟

-هیچی! فقط تو یه جمله پرسید این پسره که دو ساله باهاش نشست و برخاست داری ارزش این همه دقیقه هایی که گذروندی رو داره!

ابروهام بالا می ره و متنظر نگاهش می کنم، نگاهشو به چشمام می دوزه و این بار بی رحمانه حرف دلشو به زبون می یاره: آره مهام؟! ارزششو داشته؟!

عصبیم و حس می کنم گوشام گر گرفته. یه مقدار از قهوه ام می خورم تا کمی آروم شم و می پرسم: یعنی چی؟! منظورت چیه؟! یعنی شک داری که دو سال عمرتو حروم من کردی یا نه؟!

-از همون روزهای اول بهت گفتم اگه قصدت فقط دوستیه من نیستم.

:مگه قصدم فقط همچین چیزی بوده؟!

-نه ولی تلاشی هم برای اثبات چیزی ورای دوستیمون نمی کنی!

:چند بار تا حالا ازت خواستم بذاری برم با بابات حرف بزنم؟ گذاشتی؟!

-چند بار سعی کردی مطابق خواسته های من زندگیمون ردیف بشه؟!

:خواست تو چیه؟ اینکه من از کاری که نه فقط کار بلکه هنرمه بگذرم و...

-سفسطه نکن مهام! خودت هم خوب می دونی من با عکاسی کردن تو مشکلی ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با آتلیه ی من مشکل داری! درسته. اونم بخشی از کارمه!چهار تا نمایشگاه و پنج تا دونه قاب عکس توش پولی نیس که بخوام خرجمو ...! ببین شیده، بار قبلم گفتم، با این خواسته ات داری به شعور من توهین می کنی! داری می گی به من به چشم یه آدم چشم چرونِ هیزه هوس بازه...

شیده می یاد وسط حرفم، لحنش آرومه تا منو به آرامش برگردونه اما خیلی موفق نیست.

:نه مهام. باور کن حرف تو نیست! من به جنس خودم اطمینان ندارم! به اون دخترای رنگ و وارنگی که می یان آتلیه برای عکاسی!

پلک رو هم می ذارم و نفسمو پر صدا از بینیم بیرون می دم. قلپی از قهوه ام می خورم و با اشاره به فنجون پیش روش می گم: بخور سرد شد .

هر دو ساکت می شیم و این بار من شروع می کنم.

:پائولو کوئیلو گفته یک روز به خودت می آی که دیگر زمانی برای کارهایی که همیشه می خواستی انجام بدی، نداری! همین الآن انجام بده!

نگاه دلخور شیده به چشمامه و منتظره توضیح بدم. مات چشمای طوسیش می مونم و ادامه می دم: لابد تو هم از این کارهایی که همیشه دلت خواسته انجام بدی داری. هان؟

-لابد یکی از کارهای خواستنیِ تو هم عکس گرفتن از اون دخترایِ چیشتان فیشتانه!

قهوه امو سر می کشم و از جام بلند می شم، دستش رو می گیرم و بی هوا بلندش می کنم. هینی می کشه و به سختی تعادلشو حفظ می کنه و هم قدمم می شه. همون جوری که به سمت پیشخون کافه می رم برای حساب کردن سفارشمون ، می گم: نه! الآن فقط یه کار خواستنی دارم! اونم حرف زدن با باباته!

بی اهمیت به مهام مهام گفتن های شیده ریموت دزدگیر ماشین رو می زنم و می گم: بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم پشت فرمون می شینم و می بینم شیده همچنان لب جدول ایستاده و مردد تماشام می کنه. خم می شم و درو براش باز می کنم و می پرسم: نمی خوای بشینی؟ با مکثی تعمدی می شینه و در حال بستن در می گه: می شینم ولی اونجایی که تو می خوای بری نمی ریم!

لبخندی به لبم می شینه و می گم: مگه می دونی کجا می خوام برم؟!

اوهومی می گه و کمربندهامونو می بیندیم و ماشین که راه می افته توضیح می ده: خل شدی، زده به سرت می خوای بری یه کاره با بابام حرف بزنی !

لبخندِ روی لبم رنگ شیطنت می گیره، نیم نگاهی بهش می اندازم و می گم: نچ! در واقع اون جایی که می خوام برم و با هم می ریم پیش پدر تو نیست! یعنی اون اولویت دومه!

گردنش رو از گوشه ی چشم می بینم که به سمتم می چرخه. نیازی نیست نگاهم به نگاهش بشینه تا بدونم تو فکرش چی می گذره. در حال حاضر هم دلهره ی جدی بودن قصد من برای دیدن پدرش رو داره و هم براش جای سؤاله اولویت اولم کجاست!

لبهام بیشتر کش می یاد و سرعت ماشینو بیشتر می کنم و دنده رو عوض. دستشو تو دستم می گیرم و بوسه ایو که وسوسه اش از توی کافه به جونم افتاده بود به روش می زنم و می گم: کیکو که نخوردیم، قهوه هم که تلخ زهرمار بود! بریم یه جای خلوت تو رو بخورم کامم شیرین شه!

صدای معترض مهام گفتنش و دستی که از دستم بیرون می کشه همراه می شه با خنده ی من! یه خیلی بی مزه ای تنگ اسمم می چسبونه و می گه: الآن وقت شوخیه؟! تو چرا هیچیو جدی نمی گیری آخه؟!

پشت چراغ قرمز ماشینو نگه می دارم. تایمر چراغ نشون می ده ۱۲۰ ثانیه فرصت دارم برای اینکه چشم تو چشمش یه مسئله رو توضیح بدم پس بالا تنه ام رو به طرفش می چرخونم و این بار جدیم وقتی می گم: ببین شید شید! خداییش الآن این

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس و نگرانیِ تو رو نمی تونم درک کنم. نفهم نیستم ها! ولی خب نمی تونم دیگه! این دلهره اتو نمی فهمم! یعنی می دونم دلیلش چیه ولی به نظرم بی مورده! ببین من قصدم تو این رابطه جدیه، جدی نبود همون روزهای اول یا نهایت یه مدت بعد کات می کردم. خودت که دیگه منو شناختی. معمولاً پی مشغله ی ذهنی واسه خودم نیستم ولی...

اخمی به چهره ی شیده می شینه و با لحن خاصی می پرسه: من الآن برات مشغله ام؟ !

صدای بوق ماشین ها نشون می ده چراغ سبز شده، راه می افتم و فرصتی نیست برای اینکه ابراز محبت عملی کنم، پس کلمه ها رو پشت هم می چینم: آره خب! بده مگه؟! همه ی مشغله ها که بد نیستن! منفی نیستن! مشغله ها و درگیری های ذهنی خوب هم داریم. مثلاً وقتی می خوای بری خرید و ذهنت مشغول اینه که چی بخری. یا وقتی دنبال یه سوژه ی خوب می گردی و ذهنت درگیرشه! یا وقتی با یه دختر خوبِ، خوشگلِ، خانومِ خوشبو تو ماشین نشستی و ذهنت درگیر چیزاییه که نباید!

تقریباً مطمئنم با جمله ی آخرم گور خودمو کنده ام و می دونم هر آن کیفی، مشتی، نیشگونی نصیبم می شه اما شیده واکنشی نشون نمی ده. بر می گردم و می بینم مات روبروشه. جدی می شم و با لحن ملایمی می گم: بگو چه گره ای به ذهنت افتاده من برات بازش کنم.

شیده کمی سکوت می کنه و بعد شمرده شمرده توضیح می ده: خودت می دونی من خیلی دوستت دارم مگه نه؟

اوهومی می گم، ادامه می ده: خب وقتی یکیو دوست داری چی از این بهتر که مطمئن بشی تو رابطه اش جدیه و موندگار؟

اوهومی دوباره می گم و اضافه می کنم: آره خصوصاً دخترها که احتمال ترشیدگیشون هم هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جدی باش تو رو خدا می گه و ادامه می ده: من از خدامه زودتر سر و سامون بگیریم مهام ولی...

میون حرفش می یام: آخ آخ! امان از این ولی !

حرفشو ادامه می ده: خودمو می شناسم، می دونم تو مغزم چه خبره! وقتی می یام آتلیه، وقتی اون دخترهای رنگ و وارنگ می یان و ژست می گیرن و تو اونقدر راحت باهاشون رفتار می کنی، نمی گم به تو مشکوکم! من بدم می یاد! نمی تونم تحمل کنم! به خدا دست خودم نیس! انقدر دوستت دارم دوس ندارم احساس عدم امنیت کنم! دلم نمی خواد کسی به قلمروی من نزدیک بشه!

می خندم و ماشینو به گوشه ی اتوبان هدایت می کنم. ترمز دستی رو که می کشم به سمتش می چرخم و نگاهمو به چشمای طوسیِ خوشرنگش می دوزم، دستشو می گیرم و می گم: من می دونم تو ذهنت چه خبره خانوم خانوما. حساسیت هاتو هم درک می کنم. ولی خب تو از روزای اول می دونستی من چه کاره ام!

-من فقط می دونستم عکاسی. تو شرایطش قرار نگرفته بودم. روزای اول تو رو قد الآن نمی خواستم.اصلاً ببین فکر کن این فکر و خیال یه جور خوره است افتاده به جون من. نمی خوای یه فکری برای درمونش بکنی؟! خیلی شرایط بدیه. هم یه چیزی رو خیلی قاطع بخوای، هم نتونی بخوای!

-یعنی الآن نمی تونی منو بخوای؟!

:ازدواجمونو می گم مهام! هم می خوام، هم می دونم پس فردا که بریم زیر یه سقف هم تو اذیت می شی هم من!

-آره خب! هر لحظه بخوای بند کنی به من، بخوای زیر و رو بکشی، هی بگی این کی بود اومد، اون کی بود اومد آتلیه نمی شه. ولی خب

بذار یه خرده فکر کنیم چند تا راه حل بچینیم ببینیم چه می شه کرد. هان؟

-اگه راهی پیدا نشه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:امممم! اونوقت من می دزدمت، به زور بهت تجاوز می کنم، حامله ات می کنم و مجبور می شی به خواستگاری بابای بچه ات جواب مثبت بدی!
مشت شیده روی بازوم می شینه و لبخندش به خنده وادارم می کنه. ماشینو روشن می کنم و می گم: یه هفته وقت داری راه حل پیدا کنی! بعد از اون مجبوری منو همین جوری تحمل کنی و با کارم کنار بیای !
معترض می شه: فقط من فکر کنم؟! تو چی؟!
لحنم رنگ شیطنت می گیره وقتی می گم: منم فکر می کنم و دنبال یه جایی می گردم که وقتی دزدیدمت بتونم ببرمت اونجا!
***
دستی به قاب مشکی می کشم و به عباس می گم: مطمئنی این خوبه؟ یه جوریه انگار.
مدادو از پشت گوشش بر می داره و در حال علامت زدن روی چوب می گه: کشتی منو بابا! خودت اینو انتخاب کردی!
تابلو رو عقب می برم و یه خرده با دقت به عکس نگاه می کنم و می گم: یه طوری نشده؟ به نظرت نازکتر انتخابش می کردم بهتر نبود؟
سرشو از روی میز کارش بلند می کنه، قابو از بین دستام بر می داره و به دیوار تکیه می ده و می گه : همین خوبه انقدر موشکافی نکن توش. بذار این یکی رو هم تموم کنم بدم بری شرت کم شه!
می شینم رو صندلی و نگاهمو به تابلو می دوزم. نمی دونم گیرش چیه اما یه جاییش می لنگه که به دلم ننشسته. عباس نگاهمو به تابلو می بینه و می گه: عالی شده جان تو! رو هوا می برنش. بی خودی بند نکن بهش، چاییتو بخور.
لیوان چایی رو از روی میز کنارم بر می دارم و می پرسم: سمانه برگشت؟
سرشو بالا می اندازه یعنی نه، چکش رو بر می داره و قبل از کوبیدنش روی چوبِ زیردستش می گه: فردا می یاد. راستی گفتی سمانه، پنجشنبه یه دور همیه، سمانه

رمان بازار
romanbazar.ir

تأکید کرد بهت بگم. خودش هم قرار شد به شیده زنگ بزنه. تو هم زحمت بکش به رهام بگو.
باشه ای می گم و فکر می کنم که پنج شنبه که بیاد شیده باید فکراشو کرده باشه و یه راه حل رو کنه. نمی دونم چرا ولی با فکر کردن به اون روز ته دلم خالی می شه.
همش از این می ترسم تهِ همه ی این بالا و پایین رفتن ها بشه یک کلمه! نه! همش می ترسم آخرش نتونه خودشو با کار من وفق بده و بشه رفیق نیمه راه !
عباس چیزی گفته انگار که متوجه نشده ام چون یه قند به سمتم پرت می کنه و منو از فکر بیرون می یاره و می گه: کجایی بابا! کشتیات غرق شدن؟! می گم الآن می بریشون یا تعطیل کنم بریم ناهار.
لیوان چایی رو روی میز می ذارم و می گم: تمومش کن قربون دستت که دیگه این همه راهو تا اینجا نکوبم.
باشه ای می گه و مشغول کارش می شه، موبایلم به صدا در می یاد و دوباره یه شماره ی ناشناسه و من ترجیح می دم جوابی ندم.
عباس آروم زیر گوشم پچ می زنه: ببند نیشو بابا! تابلوئه دختره شاکیه ازت!همین که تو سوا اومدی اون سوا معلومه اوضاع شکرآبه!
لبهام بیشتر کش می یاد و سری به علامت تأیید تکون می دم و همچنان زل زل به شیده ای که از لحظه ی ورودش تنها سلامی زیرلبی نثارم کرده نگاه می کنم. یه منت کشی اساسی افتاده ام و اینو از همون دیشب و پای تلفن که با شوخی هام و جدی نگرفتن حرفهاش رنجونده امش فهمیده ام و حالا دندم نرمه و باید جور این بدعنقی و قهر و منت کشی رو بکشم.
شیده کنار سمانه، تازه عروسِ عباس، درست روبروی ما می شینه و تمام سعیش رو می کنه با من چشم تو چشم نشه. عباسه که به حرف می یاد: خب شیده خانوم احوال شما؟ امورات بر وفق مراده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شیده برای لحظه ای به صورت من می شینه و بلند می شه. دلخوره وقتی بد نیستی می گه و تشکر می کنه. رهام می پره وسط: خانوما وقتی می گن بد نیست یعنی دقیقاً و خیلی زیاد بده! یعنی از شرایط ناراضی هستن! یعنی عامل این نارضایتی هم کسی نیست جز طرف مقابلشون! طرف مقابل شیده خانوم هم که کسی نیس جز این شاخ شمشاد !

می خندم و از جام بلند می شم، کنار حسین برادر کوچکتر عباس که سمت دیگه ای نشسته می شینم و می گم: الآن دیگه طرف مقابل شیده مبل خالیه نه من! شیده جان می خوای چش و چاری از حدقه در بیاری راحت باش! دکمه های مبله گزینه ی مناسبیه!

صدای خنده ی بچه ها بلند می شه، چشم غره ای هم از طرف شیده نصیب من!

سمانه دست شیده رو به دست می گیره و با لحن ملایم اما معترضی متذکر می شه: دوست منو اذیت نکنین ها! حواستون باشه آشپزخونه تحت حاکمیت ما خانوم هاست! قصد گشنه موندن که ندارین امشب؟!

نه و نوی پسرها همزمان می شه با صدای زنگ، رهام سر جاش نیم خیز می شه و می گه: اینم از پروانه و ری را.

عباس تو بشینی بهش می گه و همون طور که به سمت در می ره می پرسه: جریان چیه؟ نکنه شماها هم تو جنگین که جدا جدا اومدین؟!

رهام مشغول خوردن چایش می شه و نچی می گه، رو به عباس توضیح می ده: ری را و پروانه رفته بودن خرید. این دو تا هم به هم می افتن می دونین دیگه، ول کن رصد کردن ویترینها نیستن!

به توضیحاتش اضافه می کنم: رهامم که خدای غر! بنده های خدا ترجیح دادن بی سر خر برن دورشونو بزنن!

رهام با لبخند غلط کردیِ غلیظی نثارم می کنه، من ادامه می دم: همه که مثل من آقا و با حوصله و ماه نیستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین دستی به پشتم می زنه و به تأیید حرفم می گه: اون که البته.
عباس از دم در واحد چشمکی تحویلم می ده و می گه: بر منکرش لعنت!
این جمع کوچک اما صمیمی و این دور هم نشستن های یکی دو ساله اونقدری ما رو به هم نزدیک کرده که همه امون چیزهایی از روابط شخصی هم بدونیم. یکیش همین جریان ازدواج من و شیده که همه دست همت به هم دادن تا جامه ی عمل بهش بپوشونن و شیده زیر بار نمی ره.
بعد از اومدن ری را و پروانه دوست ری را و البته یارِ این روزهای رهام و احوال پرسی باهاشون از جام بلند می شم. نیازی به اینکه به چهره ی شیده نگاه کنم و بدونم چقدر پرحرصه از قصدم برای بلند شدن نیست. میزان مخالفتش رو با سیگار کشیدن خودم می دونم پس بدون نگاه کردن بهش از جیب پالتوم پاکت سیگار رو بیرون می یارم و قبل از رفتن به سمت بالکنِ کنج هالِ خونه ی نقلی اما پرصفای عباس و سمانه می گم: دودیاش بیان.
فقط عباسه که همراهم می شه و جالب اینه که معمولاً در حضور همسرش اهل دود و دم نیست. در بالکن رو که پشت سرمون می بندیم می پرسه: چی کار کردی باز شیده شاکیه؟!
سیگار رو کنج لبم می ذارم و قبل از اینکه با فندک روشنش کنم از بین لبهام می گم: همون شکوه ی همیشگی!
تق فندک به گوشمون می رسه و بعد عباس می گه: شکوه ی همیشگی یعنی چی؟ بازم بحث شیرین کار تو بوده دعواتون شده؟
دود رو از دماغم بیرون می دم و از بین حریرِ پشت در بالکن نگاهی به شیده می اندازم که با لبخند به ری را نگاه می کنه. لب پایینمو به دندون می گیرم و بعد از یه خرده مکث می گم: یه فکری باید بکنم. این جوری هم من اذیت می شم هم اون.
عباس معترضه وقتی اخم به چهره اش می شونه و می پرسه: یه فکری یعنی چی؟! بی خیال کارت می شی یا شیده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوک بعدی را محکم تر می زنم و شونه بالا می اندازم. نگاهمو بین رختهای پهن شده تو بالکن آپارتمان روبرویی می گردونم و می گم: نمی دونم .

این بار عباس شاکی تره وقتی می پرسه: نمی دونی؟! یعنی به بهم زدن با شیده هم فکر می کنی؟! مهام خجالت داره واقعاً!

سری به تأیید حرفش تکون می دم و مشغول بررسی تعداد اعضایِ ساکن تو آپارتمان روبرویی و جنسیتشون از روی لباسهاشون می شم. سکوتم کفری ترش می کنه وقتی می گه: حیفه. یه فکری، یه تصمیمی، یه کوفتی! یعنی هیچ راهی نیس که هم کارتو نگه داری هم شیده رو؟ !

فکر می کنم که راهی هست یا نه؟! فکر می کنم که قرار بوده امروز شیده راه حلی پیش روم بذاره و فکر می کنم واقعاً می تونم از یک کدوم بگذرم یا نه اما در جواب عباس با اشاره به بالکن روبرو می گم: دو تا بچه دارن. یه دخت

ر یه پسر.

سکوتش نشون از این می ده که حرف بی ربطمو متوجه نشده. پوک بعدی رو به سیگار می زنم و توضیح بیشتری می دم: انگار مادره سرپرست خانواده اس و پدری تو خونه نیس .

باز هم عباس چیزی نمی گه، پوک آخر رو می زنم و فیلتر سیگار رو روی هره ی بالکن فشار می دم. برمی گردم سمتش و می گم: شایدم رفته مسافرت طولانی، یا مأموریت. شاید هم لباساشو عین بابای من می ده خشک شویی!

راه می افتم برم تو، دستم به دستگیره ننشسته عباس می گه: به سمانه می گم با شیده حرف بزنه. تا حالا هم اگه چیزی نگفته واسه این بوده که شیده مستقیماً چیزی بروز نداده. ولی فکر کنم الآن دیگه وقتشه که...

میون حرفش می یام و می گم: بی خیال عباس. اگه بخواد بشه می شه، اگه هم نه نه. اصرار الکی فقط آینده رو تیره می کنه. بذار دنیا خودش ساخته بشه و ما بشینیم به تماشاش و لذت ببریم! چه کاریه زور بی خود بزنیم واسه چیزی که نشدنیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره ی پرحرص عباس لبخندی حواله می کنم و برمی گردم تو هال. چند نفری به مهمون ها اضافه شده ان اما اثری از شیده نیست. نگاه می چرخونم برای پیدا کردنش، سمانه قبل از پا گذاشتن تو آشپزخونه آروم می گه:گوشیش زنگ خورد رفت تو اتاق جواب بده.

از پای مبل دوربینمو بر می دارم و روشنش می کنم. تنظیمات لازمو اعمال می کنم و به سمت اتاق می رم. خیلی آروم و بدون اینکه در بزنم وارد می شم. اتاق با دیوارکوب کم نوری روشنه و شیده پشت کرده به در، پای پنجره ایستاده و موبایل به دست مشغول صحبته. در رو بی صدا می بندم و چشممو به ویزور دوربین می چسبونم، بعد تعمداً با پام ضربه ی آرومی به در می زنم. بر که می گرده شاتر رو فشار می دم و چند تا عکس یهویی می گیرم. عکسا دیدنی می شن وقتی متوجه ی حضورم نبوده و با دیدنم جا خورده. لبخند به لب دوربین رو روی دراور کنج دیوار می ذارم و اون صحبت رو ادامه می ده: هان؟ آره آره گوشم با توئه... آهان... باشه. ببین بذار بپرسم بعد اگه چیزی دستگیرم شد بهت زنگ می زنم... نه به خدا اصلاً نم پس نداده. مطمئن باش اگه چیزی بفهمم فوری بهت زنگ می زنم .

دوباره به سمت پنجره برگشته و به حیاط پشتی آپارتمان خیره مونده. پشت سرش قرار می گیرم و دستهامو از پهلوهاش رد می کنم و روی شکمش گره می زنم. با فشار کمی به خودم تکیه می دمش و می ذارم به حرف زدنش ادامه بده. خداحافظی که می کنه و گوشی رو که پایین می یاره بر خلاف تصورم سعی نمی کنه فاصله ای ایجاد کنه. سر جاش می مونه و تو سکوت و اخمی که نمی بینم اما می تونم حدس بزنم هست به روبرو مات می شه .

یه دستمو آزاد می کنم و موهای صافشو پشت گوشش می فرستم و با صدای آرومی می پرسم: بهت گفته بودم؟

جوابی نمی ده و این یعنی میزان دلخوریش خیلی خیلی زیاده. سرمو میون موهاش فرو می برم و بو می کشم و این بار زمزمه وار می گم: فکر کنم گفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم کنجکاو نیست بدونه از چی حرف می زنم یا کنجکاوه و خودشو به بی تفاوتی می زنه اما مهم اینه که سعی نکرده موقعیتمون رو تغییر بده و این یعنی منتظر بوده من یه کاری واسه خریدن نازش بکنم.

سکوتو برای بار دوم می شکنم: دوست ندارم بداخلاق باشی!

عقب سرش رو که به قفسه ی سینه ام چسبیده به جلو می بره تا ازم فاصله بگیره، فشار دستم روی شکمش رو بیشتر می کنم تا سر جاش قفل بمونه و ادامه می دم: بابت دیشب فکر نمی کردم عصبی بشی!

برای اولین بار از لحظه ی اومدنش به این خونه منو مخاطب قرار می ده: معلومه! برات مهم نیس که بخوای بهش فکر کنی یا نه!

لحنم بر خلاف لحن دلخور اون آرومه وقتی می پرسم: چی؟ چی برام مهم نیس؟

-دلخوری و ناراحتی من!

:بی انصافی صفت خوبی نیس فلفل خانوم!

جوابی نمی ده و دوباره سعی می کنه از حلقه ی دستهام رها بشه، محکمتر نگه اش می دارم و می گم: باشه! بی انصافی نکردی ولی دچار سوء تفاهم شدی!

باز هم جوابی نمی ده، این بار برش می گردونم و دستهامو پشت کمرش چفت می کنم. لبخندی به چهره ی تخسش می زنم و می گم: اگه حرف دیشبمو حملِ بر بی احترامی گذاشتی ببخشید. ولی همچین قصدی نداشتم .

نگاهش به چشمای من نیست، من ولی در حال زیر و رو کردن تک تک اجزای صورتشم. دو سال از وقتی سعی کردیم همدیگه رو بشناسیم، دو سال از اون برخورد اول جلوی کافه، از لحظه ای که برای اولین بار دیدمش و توی ذهنم موند، از وقتی منو با پارکبان یا به قول خودش پارکینگ وَلِت اشتباه گرفته بود می گذره و تو این دو سال روزهای خوب زیادی رو با هم و در کنار هم گذروندیم. اونقدر خوب که منه بی مسئولیت، من گریزون از تعهد رو پایبندش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرشو بو می کشم و لبخند به لبم می یاد. عطریه که یک ماه پیش خودم براش هدیه خریدم. سرمو جلو می برم اما اون با دست فشار آرومی به قفسه ی سینه ام وارد می کنه و می گه: زشته الآن یکی می یاد تو !

لبهام به لبخندی باز می شه. یه دستم به پشتشه، با دست دیگه ام چونه اشو بالا می یارم و زل چشماش می گم: نگران اون بیرونی یا در امتدادِ دلخوریته؟!

اخمش هم خواستنیه وقتی سعی می کنه پررنگش کنه. آروم می خندم و دسته ای از موشو که سرکشانه از پشت گوشش بیرون اومده سر جا می فرستم و می گم: دیگه راجع به داداش جان جانت اون جوری حرف نمی زنم. خوبه؟!مخلصشم هستم!

حرفی نمی زنه اما گره ی ابروهاش باز می شه. نگاهمو از چشماش نمی گیرم و این بار از بحثی که در مورد برادرش شب قبل پای تلفن شروع کردم و باعث دلخورش شده می گذرم و می پرسم: فکراتو کردی؟

سؤالی نگاهم می کنه، یادآوری می کنم: یه راه حل قرار بود پیدا کنی واسه...

میون حرفم می یاد: تنهایی؟! پس تو چی؟!

-اینو صد بار دیگه هم از اول هفته گفتی.

:هزار بار دیگه هم می گم! این مشکل من به تنهایی نیس!

-اون که البته! اصلاً انگار مشکل منه!

لبخندی همراهِ جمله ام می زنم تا شیده ی در آستانه ی دلخوری دوباره فاز قهر نگیره.

این بار خودش موهاشو پشت گوشش می فرسته، کف دستهاشو رو قفسه ی سینه ام می ذاره و زل دکمه ی پیرهنم می گه: من فکر کردم ولی انگار هیچ فایده ای نداره. هیچ راه حلی به ذهنم نرسیده .

لبخندی یه وری روی صورتمه وقتی می گم: من ولی فکر کنم یه نیمچه راه حلی پیدا کردم.

چشماش برق می زنه و این یعنی خوشحال شده و امیدوار. نگاهم از چشماش به سمت لبهای رژ زده

رمان بازار
romanbazar.ir

اش می ره و بر می گرده و ابروهامو بالا می برم و می گم: همین جوری مجانی که نمی تونم نبوغمو در اختیارت بذارم .
ابروهاش دوباره به هم نزدیک می شه و با صدای آروم اما نازداری می گه: الآن وقت این حرفهاست؟ !
می خندم و اون مشت آرومی به سینه ام می زنه و می گه: بگو مهام! زود باش.
اوم کشیده ای از ته گلوم بیرون می فرستم و لب باز می کنم: پس می گم، بعدش جاییزه ی منو باید بدی. صبحها مشتری قبول نمی کنم، بعد از ظهرها هم تو می یای اونجا می شی دستیارم!
اخم به آنی روی صورتش می شینه و با فشار محکمی منو عقب می رونه. ازم فاصله می گیره و در حالی که به سمت در اتاق قدم بر می داره دلخور می گه: مگه من بپام که...
مچ دستشو تو آخرین لحظه می گیرم و به سمت خودم می کشونمش تا در اتاقو باز نکنه و می گم: بپا چیه؟! خوب چه ایرادی داره؟! مگه دنبال کار نبودی؟! منم که دنبال یه کسی بودم کمک حالم بشه! تو می یای اونجا...
میون حرفم می پره: عین این زنای شکاک وامیستم هی به اون زنیکه هایی که واسه ات قمیش می یان و عشوه می ریزن چشم غره می رم!
حالا دیگه کلافه ام وقتی پلکهامو برای ثانیه ای روی هم می ذارم و بعد توضیح می دم:کاری به زنیکه هایی که عشوه می ریزن ندارم! اونجا که باشی هم می فهمن من یه مرد متأهل متعهدم هم تو رفتار منو می بینی و خیالت راحت می شه که قرار نیس با چهار تا عشوه خرکی خام کسی شم!
-چرا بی خیال این آتلیه ی کوفتی نمی شی؟!
:چون قبلاً بهت گفتم!
-چرا نمی ری تو یه مجله یا روزنامه کار کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:روحیه ی من با دیدن صحنه های خشن سازگار نیس! برم عکاس ژورنالیست بشم همش باید از مصیبتها عکس بندازم!

-کی گفته؟! مجله ها کجاش از سیاهی ها عکس می اندازن. مثلاً همون مجله ای که من مشترکشم !

کلافه دستمو میون موهام می فرستم و نگاهش می کنم. از سکوت یا شاید نگاه مرددم سر ذوق می یاد و این بار اونه که دستهاشو دور کمرم حلقه می کنه و با اشتیاق می گه: خب اصلاً بیا یه کار دیگه. تو اون پیشنهاد دوست شهرامو قبول کن. منم پیشنهاد تو رو. صبحها برو دفتر مجله، عصرها هم من می یام پیشت آتلیه. اگه دیدیم کار مجله نون خوبی توش بود و راضیت کرد آتلیه رو مخصوص کودک و عروس و دامادش می کنیم. هان؟ موافقی؟

یه خرده ساکت می مونم و بعد آروم می گم: اجازه؟! تازگیا مد شده زنای حامله هم می یان عکس می اندازن! از اونا هم می تونم عکس بگیرم؟!

با ذوق سری تکون می ده و می گه: آره آره! چرا که نه!

با جدیت بیشتری می پرسم: عکس سه در چهار چی؟! واسه پاسپورت و کارت ملی و دفترچه بیمه و...

دوباره آره آره ای می گه، من سؤال بعدی رو تنگ جواب مثبتش می چسبونم: پیر پاتالا چی؟! اونا اگه یه وقت به سرشون زد عکس واسه مراسم شب هفتشون یا سر قبرشون بگیرن می تونم قبول کنم؟!

می یاد بگه آره، تازه متوجه می شه سؤالام خیلی هم جدی نیس، اخم فوراً رو صورتش می شینه و گره ی دستهاشو از پشت کمرم باز می کنه، می یاد بره بیرون مانع می شم و می گم: جاییزه ی من کو؟!

نگاه شیطون بچه ها روی ما دو تاست وقتی دست من دور کمر شیده است و از اتاق می یایم بیرون. به محض نشستنم کنار عباس زیر گوشم پچ می زنه: گوشه لبتو پاک کن ضایع !

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد می شه و ناخودآگاه و خیلی سریع دستم می ره سمت لبم، صدای خنده ی عباس نشون می ده که تنها یه شوخی بی مزه کرده! یه زهرمار تحویلش می دم و سمانه از بالای کانتر سرک می کشه و می پرسه: چایی می خوری مهام؟

نه ای می گم و به شیده ای که به خانوم های توی آشپزخونه پیوسته می گم: شیده جان، عزیزم شما بیا بشین.

صدای آ و ایش و اوش جمع بلند می شه، می خندیم و رهام بحث فوتبالی رو راه می اندازه تا بریم سراغ یه کل کل جانانه.

***

به ماشین تکیه داده ام و منتظرم مراسم خداحافظی تموم بشه، صدای رهام رو از پشت سرم می شنوم و بر می گردم. حرفشو دوباره تکرار می کنه: می گم فردا چی کاره ای؟

نگاهی به خانومهایی که مشغول بگو و بخند هستن و انگار اصلاً قصد تموم کردن مهمونی رو ندارن می اندازم و می پرسم: چطور؟

توضیح می ده: عصری می ریم سالن فوتبال. نمی یای؟

دستهامو که از سرما سر شده به هم می مالم و زیرلب غر می زنم: جوون و پیر نداره!

متعجب می پرسه: چی؟!

با سر اشاره ای به تجمع دم در می کنم و می گم: مراسم خدافظی که تا تو کوچه امتداد پیدا می کنه! بابا نیم ساعته دارن می گن و می خندن! خوب تو همون خونه ی گرم و نرم می موندین و دل می دادین قلوه می گرفتین!

دست رهام ضربه ی آرومی به شونه ام می زنه و آسوده خاطر می گه: بابا بی خیال، رو آتیش که ننشستی.

دستامو ها می کنم و می گم: کاش کونم رو آتیش بود لااقل! قندیل بستیم بابا!

با دست به ماشین اشاره می کنه و می گه: خو برو بشین توش.

سری به تأسف تکون می دم و می گم: شیده خوشش نمی یاد. می گه رفتار جنتلماآبانه نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای رهام گرد می شه و می پرسه: چی؟! بشینی تو ماشین منتظر بمونی موردی داره؟!

باد سردی که لرز به تن می شونه موهای بلندمو بهم می ریزه، با دست عقبشون می رونم و می گم: آره. شیده می گه زشته عین طلبکارها بغ کنی و بشینی تو ماشین. چه می دونم بابا! از این اداهای زنونه ی مزخرف!

رهام ابرویی بالا می ده و می گه: پس برم دخالت کنم بلکه دل بکنن. تو هم یه خرده این پا و اون پا کن گرم بیفتی.

رهام می ره و با یه جمله وادارشون می کنه به متفرق شدن و خداحافظی. شیده با یه لبخند قشنگ به سمتم می یاد و می گه: ببخش یخ زدی. داشتیم برنامه ی فردا رو می چیدیم.

در رو براش باز می کنم، می شینه و منم از سمت دیگه پشت رل می شینم و در حال بستن کمربندم می پرسم: چه برنامه ای؟

جواب می ده: برنامه گذاشتیم بریم استخر .

استارت می زنم و می پرسم:کیا؟

شیده در حال پیدا کردن چیزی تو کیفش می گه:من و ری را و سمانه و دو تا از دوستای سمانه. پروانه کلاس داره نمی تونه بیاد.

آهانی می گم و به رهامی که از کنارم سبقت می گیره و تک بوقی می زنه با بوق جواب می دم و می گم: جای پروانه نمی تونین یکی دیگه رو ببرین؟

به خیالش می خوام حرفی از الهام بزنم که با ذوق می گه: چرا نشه! الهام جون می یاد؟ اصلاً خودم صبح بهش پیام می دم اگه خواست باهامون بیاد.

نیم نگاهی از آینه ی وسط به پشت می اندازم و با جدیت می گم: الهامو نمی گم. اونم فردا با مامانم برنامه داره نمی تونه بیاد.

متعجبه وقتی سرش کاملاً به سمتم می چرخه و می پرسه: پس کی؟

لبخندی می زنم و می گم: از بچگیم آرزوم بوده یه بار پا تو استخر زنونه بذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت معترضش به بازوم می شینه! می خندم و می گم: به جان تو! انقدر آرزومندشم که به حموم عمومی هم رضایت می دم!
این بار اون هم می خنده و می گه: ما خانوما هم بدمون نمی یاد یه سرکی تو استخرای مردونه بکشیم !
می خندم و دنده رو عوض می کنم و فشار بیشتری به پدال گاز وارد می کنم تا سرعت ماشین بیشتر بشه. یه خرده تو سکوت اتوبان خلوت رو می رونم و بعد می گم: بابت پیشنهاد کار تو مجله، یه خرده باید بهم زمان بدی بهش فکر کنم. باشه؟
نیم نگاهی به نیم رخش می اندازم تا واکنشش رو ببینم، اخم یا چینی به چهره اش نمی شونه و با لحن خونسردی می گه: البته. خب حق داری. فقط اگه موافق بودی زودتر خبر بده که به شهرام بگم با دوستش صحبت کنه.
باشه ای می گم، دستمو که روی دنده است بر می داره، بوسه ی گرمی پشتش می زنه و با لحن ملایم و مهربونی اضافه می کنه: بابت امشب مرسی. مهامی که به من توجه می کنه رو خیلی خیلی دوست دارم !
با جدیت می گم: من ولی دوستت ندارم!
متعجب می پرسه: چرا؟!
لبخند می زنم و نگاهی سریع بهش می اندازم و می گم: آخه عاشقتم!
می خندیم و سرخوش، شاد و فارغ البال به سمت جلو پیش می ریم. شاید حرفی که به عباس زدم اشتباه بوده! شاید باید بلند شیم و با هم آینده امونو بسازیم.
مدادو از پشت گوشم برمی دارم و یه قسمت طرح رو تصحیح می کنم. برگه رو روبروم می گیرم و نگاهی بهش می اندازم، زهیر سرشو بیخ گوشم می چسبونه و در حال تماشای طرح می گه: جان تو محشره! زدی تو خال! همونیه که می خواستم!
برگه رو روی میز می ذارم و مداد رو روش. می رم سمت چهارپایه ی کنج مغازه و می گم: پس چی؟! ثمره ی دو ماه تفکر و دو هفته تلاشمه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی رو روی پیشخون نزدیکم می ذاره و همون طور که می ره پشت دخل می گه: آره خب حق داری! منتها تو دو ماه گذشته هر وقت می رفتی مستراح یه گریزی هم به طرح من می زدی !

می خندم و یه بترکی نثارش می کنم. طرح روی میز رو با دست نشون می دم و می گم: اینم از همون خلا در آوردم یعنی؟!

می خنده و لبی به لیوان چاییش می زنه و به خاطر داغی محتویاتش چهره درهم می کشه و می پرسه: خب، حالا خدا بخواد کی اجرایی می شه؟! با برف سال دیگه؟!

در حال گشتن میون قندهای قندون برای پیدا کردن یه تیکه ی کوچیک می گم: بستگی داره.

نگاهی از لابلای مانکن های پشت ویترین به بیرون می اندازه و بی ربط می گه: بترکن! ملت انگار گونی می کشن تنشون می رن بیرون! یعنی هیچکی یه تیکه لباس نمی خره؟!

لبی به لیوان می زنم و می گم: می خره منتها نه از این جا! می رن ولیعصر، هفت تیر، بازار. تو فقط باید به فک و فامیل دل خوش کنی.

پوف کلافه ای می کشه و تازه یاد حرف من افتاده باشه می گه: بستگی به چی داره؟

لبهامو کش می یارم و به کشوی دم دستش اشاره می کنم. چند تا فحش آبدار نثارم می کنه که یکی دو تای آخریش تو زنگ موبایلم گم می شه. گوشیمو از جیب شلوارم بیرون می یارم و نگاهم به شماره ی روی صفحه می شینه. مامانه و می دونم چرا زنگ زده و من علاقه ای به جواب دادن ندارم. از زیر شرکت تو مهمونیِ ظهر جمعه ی خونه ی خاله عادله شونه خالی کرده ام و حالا شاکیه و می خواد موج هوارهاشو به سمتم گسیل کنه! نگاهم همچنان به صفحه است و با انگشت سبابه گوشه ی ابرومو می خارونم که زهیر می گه: استخاره می کنی؟! جواب بده دیگه.

کلافه پلکی روی هم می ذارم و گوشی رو بدون جواب دادن روی پیشخون ولو می کنم. زهیر سرکی به صفحه می کشه و می گه: مامان؟! زدین به تیپ و تاپ هم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلپی از چایی می خورم و می پرسم: خب از کی جمع و جور می کنی من تیر و تخته بیارم؟
ابروهاشو که بالا رفته می یاره پایین و تو تغییر موضوع همراهیم می کنه: از همین الآنم که بخوای بیای من چاکرت...
حرفش به ته نرسیده در باز می شه و دو تا خانوم وارد مغازه می شن. از روی چهارپایه می یام پایین و می رم سمت برگه های پخش و پلا روی میز. در حال جمع کردنشون هستم که صدای لطیف جوون تره فضا رو پر می کنه: ببخشید برای مادرم یه بلوز گیپور می خواستم.
زهیر در حال باز کردن چند لباسِ مد نظر مشتریه، از میون خش خش لوله شدن کاغذهای میون دستم می شنوم که دختر توضیح بیشتری می ده: می دونین. مشکی نمی خوام. رنگ روشن باشه لطفاً. سفید یا نباتی. اممم یا شیری.
نگاهم ناخودآگاه به زن مسن همراهش می افته. از مامان هم مسن تره و بیشتر از یک کم هم اضافه وزن داره. سعی می کنم حواسمو پرت کنم تا لباس گیپور نباتی یا سفید رنگی رو تو تنش مجسم نکنم، صدای زنگ موبایلم برای بار دوم بلند می شه. گوشی رو از روی پیشخون برمی دارم و به سمت بیرون مغازه که می رم صدای معترض اما آروم دختر جوون رو می شنوم: مامان! ناسلامتی عروسی ها!
چشمام گرد می شه و گوشهام از زور تعجب عقب می ره! بر نمی گردم نکنه یه وقت قیافه ی بهت زده ام رو ببینن و توهین تلقی کنن و مشتری زهیر بپره.
***
:جانم مامان.
-جانم؟! برو جانمتو واسه همونایی خرج کن که باهاشون وقت می گذرونی!
:چشم. واسه اونا هم کنار گذاشتم. شما نگران نباشین. کنتور که نمی اندازه، هر چقدر بخواین...
-مهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

:جونم مامان خانوم.

-مامان خانوم؟! آدم حسابم نمی کنی، بعد از پشت تلفن می شم مامان خانوم؟

:من که گفته بودم جمعه ظهر با زهیر قرار دارم و نمی تونم بیام، شما چرا هماهنگ نشده از طرف من قول می دین؟

-با زهیر قرار داشتی یا نمی خواستی با ری را روبرو بشی؟!

:چه صنمی با ری را دارم که نخوام یا بخوام باهاش روبرو بشم مامان؟!

-خودت خوب می دونی!

:اونو که بعله! منتها این پیرهنی که شما و خاله عادله واسه من دوختین به تن من بی قواره است!

-شب زودتر بیا بابات کارت داره.

:ئه؟! لباسه رو دادین بابا راس و ریس کنه به تنم بشینه؟!

-مهام!

:تا دیروقت گالریم امشب. فردا افتتاحیه است. حالا با بابا جون یه دسته گل شیک و شکیل که گرفتین و اومدین گالری واسه تبریک، در خدمتتون هستم.

می تونم تصور کنم مامان تا چه حد عصبانیه، لبخند روی لبم نشون می ده که عصبانیتش رو جدی نمی گیرم و اون هم اینو خوب می دونه که حرصی تر می گه: خدافظ!

مهلت نمی ده جواب خداحافظیشو بدم. تماس قطع می شه و من می یام برگردم تو بوتیک، خانوم مسن و دخترش همزمان با من در رو می کشن تا خارج بشن. عقب می ایستم و در رو با دست نگه می دارم تا راه خروجش

ون باز بشه. دختر زیرلب تشکری می کنه و از کنارم رد می شن. پا که تو بوتیک می ذارم با تعجب به زهیری که مشغول جمع کردن لباسهاست می گم: گرفتی جریانو؟ ! ناراضیه از خریدی که صورت نگرفته، لباسها رو تا می کنه وقتی می گه: چه جریانیو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه مادر و دخترو که در حال رفتن به اون سمت خیابون هستن دنبال می کنم و توضیح می دم: عروسیه مادره است!
بی توجه به اونچه شنیده، بهم پشت می کنه تا لباسها رو تو قفسه ها برگردونه و می گه: از فردا که نمایشگاهت شروع می شه، سرت شلوغه. می خوای بذاریم ده روز دیگه بعد اختتامیه.هان؟
بعد مکثی از فکر عروسی مادر دختر بیرون می یام و نچی می گم. در حال جمع کردن کاغذها اضافه می کنم: شبها می یام که مجبور نباشی بساطتو جمع کنی. زیاد تق و توق نداره، همسایه ها شاکی نمی شن. فقط یادت باشه یه کلید واسه من بزنی.
باشه ای می گه و سر جاش می شینه، نگاهی کلافه به ساعت می اندازه و زیرلب غر می زنه: داره شب می شه یه مشتری هم نیومد.
برگه هامو توی کیف جا می دم و می گم: خوبه بابا! جمعه اس ها. همه که مثل من و تو و این مادر و دختر سرخوش نیستن! ملت می شینن تو خونه پا رو پا می اندازن استراحت می کنن. نهایت یه مهمونی می رن. روزی رو خدا از شنبه تقسیم می کنه!
پوزخندی می زنه و انگار تازه به یاد مشتری چند لحظه پیشش افتاده باشه می گه: نشناختیشون.
نه ای سؤالی می گم و اون توضیح می ده: خانوم حکمت بود دیگه .
باز هم سؤالی نگاهش می کنم، به توضیحاتش اضافه می کنه: خونه اشون چفت خونه شاه بابایی بود دیگه. همون که پسرش چند سال پیش تصادف کرد مغزش پوکید کف آسفالت. بابا، سه تا دختردارہ دیگه.
می خندم و در کیفمو می بندم و تیکه می اندازم: آمار دختردارها رو خوب داری ها! نمی شناسم! یعنی خاطرم نیس.
لبخند به لب می گه: نه که تو پیغمبری!
می خندم و یادآوری می کنم که از فرداشب کار ویترینش رو شروع می کنم و بهتره که فردا یه جوری کلید یدک رو بهم برسونه. تا دم در می یاد و تشکر می کنه و وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی وقتی دستش تو دستمه می گه: یه برنامه بذار چند تا سوژه ی خوب سراغ دارم بریم واسه عکاسی.
قد خال خال موهام این روزها کار دارم پس سری سرسری تکون می دم و به سمت ماشین می رم تا خودمو زودتر به گالری برسونم که شیده معطل نمونه.
در ماشین رو می بندم و نگاهی به ساختمون می اندازم. هنوز ده دقیقه وقت دارم تا موعد قرار. حالا خوبه با بی میلی اومدم اگر مشتاق بودم لابد از کله ی سحر دم در خیمه می زدم! دستی میون موهام می کشم و پالتومو مرتب می کنم و راه می افتم. تا دکه ای که پایین کوچه دیدم می رم و بسته ای سیگار می خرم و موقع برگشتن قدمهامو کند می کنم تا دو سه دقیقه مونده به پنج به ساختمون برسم. پا که تو ساختمون می ذارم پیرمرد نگهبان نگاهم می کنه. نزدیکش می رم و بعد از سلام می پرسم: دفتر مجله ی فانوس تو این ساختمونه دیگه.
جواب مثبت می ده و با دست به آسانسور اشاره می کنه و می گه: طبقه ۹.
تشکر می کنم و می یام برم سمت آسانسور، صدام می زنه: جوون؟
برمی گردم سمتش، بعد از کمی مکث از پشت پیشخون جلو می یاد و می گه:چیزه، می گم، اومدین واسه مصاحبه؟
سری به علامت مثبت تکون می دم، لبخندی می زنه و می گه: می شه یه عکس بندازیم؟
متوجه ی منظورش نمی شم. دوربینی هم همراهم نیس که بخوام نتیجه بگیرم ازم می خواد ازش عکس بگیرم.خودش برام توضیح می ده: پسرم عاشق آدمای مشهوره، گفته اگه کسی واسه مصاحبه می یاد من یه عکس بگیرم براش ببرم. راستش من که این هنرپیشه خواننده های جدیدو درست نمی شناسم، اینه که...
دوزاریم می افته و تازه منظورشو از مصاحبه می فهمم. لبهام کش می یاد و می گم: من واسه مصاحبه کاری اومدم نه مصاحبه ی هنری.
نگاه نگاهم می کنه، آهانی می گه. با لبخند سری تکون می دم و می رم تو آسانسور.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در دفتر می ایستم و پلک رو هم می ذارم و نفس عمیقی می کشم. دستم می ره سمت زنگ، فشارش نداده در باز می شه و یکی تقریباً می پره روم! عقب می کشم نخوره بهم، ولی فایده ای نداره و اونقدر سریع اتفاق می افته که شانس می یاریم جفتمون پخش زمین نمی شیم. میون خنده های قبل از برخوردش با هین بلندی که بعد از برخورد می کشه کلی فاصله است. از پشت شونه هاشو می چسبم که نه من بیفتم نه اون، سرجا که می ایستیم لب می گزه و می گه:آقا شرمنده! طوریت که نشد؟!

کیفمو که افتاده رو زمین بر می دارم و می یام به پسر جوون جواب بدم، مرد جاافتاده ای تو چارچوب در می ایسته و سری به تأسف تکون می ده رو به پسر مؤاخذه وار می گه: باز تو دنده عقب پریدی بیرون؟! سلام آقا، بفرما تو، بفرما!

لبخند می زنم، می یام از کنار جوون رد بشم، دستشو میاره جلو و می گه: سروشم، شما باید آقای کلهر باشین.

باهاش دستی می دم درحالی که فکر نمی کردم بخواد منو بشناسه، رو به مرد مسن می گه:همون که شهرام زنگ زده بود سفارش کرده بود، ساعت پنج قرار داشتن با شما. من برم که دیر شد، به پیمان بگین یکی طلبش!

یه خداحافظ تند می پرونه و عین فشنگ در می ره توی آسانسور. با مرد مسن دست می دم، خودشو معرفی می کنه و کنار می ایسته تا برم تو.

:سهراب هستم. فرهاد .

بله ای می گم و احساس می کنم قلبم تند می زنه. نمی دونم شاید چون به میل خودم پا به این دفتر نذاشته امه حالم خرابه. شاید هم حضورم تو یه محیط جدید باعثشه اما هر چی هست دلم می خواد زودتر یه صندلی بهم تعارف بشه تا روش بشینم. متنفرم از لحظه های که این طور بهم استرس وارد می کنه.

با جناب سهراب همراه می شم و میون راه به چند نفری سلام می کنم و جواب می شنوم. در نیمه باز اتاقی رو هل می ده و تعارف می کنه برم تو. پشت میزش که می

رمان بازار
romanbazar.ir

شینه به من هم صندلیِ سیاهِ کنج دیوار رو نشون می ده تا بشینم و فوراً با تلفن دو تا چای سفارش می ده.

آب دهنمو به زور فرو می دم و به تابلوهای روی دیوار و مجله های فانوس پخش شده روی میز نگاه می اندازم. خب که می گه سرمو به سمتش می چرخونم و منتظر می مونم. در حال مرتب کردن برگه های زیردستش ادامه می ده: شهرام که بهم گفت مشتاق شدم ببینمت. هم خودتو، هم نمونه کاراتو. به خاطر همین پریروز اومدم نمایشگاه و عکساتو دیدم. اون ساعت شما نبودی.

بله ای می گم و توضیح می دم: افتخار دادین. اطلاع نداشتم وگرنه می موندم هر طور شده خودمو می رسوندم. احتمالاً رفته بودم سفارشی رو تحویل بدم.

:آتلیه داری؟

-بله.

:بخوای با دفتر همکاری کنی کار اونجا چی می شه؟

-برنامه ریزی می کنم. مشکلی پیش نمی یاد.

:خوبه. تا حالا تجربه ی کار با مجله یا روزنامه ای داشتی؟

-نه .

:چرا نه؟ عکسات خیلی قوی به نظرم اومد و...

تقه ای به در می خوره و سرم به سمت در بر می گرده. مرد مسنی با یه سینی می یاد تو اتاق و با رویی خوش بهم سلام می کنه، نیم خیز می شم و جوابشو می دم، فنجون چایی رو روی میز می ذاره و بعد از گذاشتن چای جناب سهراب روی میزش می ره و در رو می بنده.

منتظرم سؤالشو تکرار کنه یا به حرفش ادامه بده، به خبی بسنده می کنه و من توضیح می دم: تا حالا بهش فکر نکردم. شاید نباید بگم ولی کم پیش اومده بخوام خودمو درگیر یا پایبندِ یه چنین کارایی بکنم. همین الآن هم اگه اینجا جای دفتر مجله دفتر یه هفته نامه یا روزنامه بود به هیچ وجه نمی اومدم. یعنی می خوام بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیشتر دوست داری تفننی عک
اسی کنی آره؟
:خشونت گریزم!
می خندیم، لبی به چاییش می زنه و اشاره می کنه من هم چاییمو بخورم و بعد می گه:
خب این جوون رعنای خشونت گریز با این روحیه ی لطیف اینجا چه می کنه؟
لبخندی می زنم و فنجونو بر می گردونم رو نعلبکی و می گم: صادقانه بخوام بگم، می خوام زن بگیرم، شرط اونه!
باز هم می خنده و بعد با لحن شوخی می گه:از همین اول کاری بخوای باج بدی پس فردا کلاهت پس معرکه است ها!
تک خنده ی آرومی می کنم و براش توضیح می دم: یه جورایی حق داره .
با صدای زنگ تلفن همراهش عذرخواهی می کنه و بعد از جواب دادن به تماس می گه: خب، خوشم اومد که واقعیتو گفتی. معمولاً کم پیش می یاد یکی واسه مصاحبه ی کاری بیاد و بشینه رو این صندلی و جای مشتاق نشون دادن خودش انقدر صادقانه بی میلشو به زبون بیاره.
نمی تونم ذهنشو بخونم ولی حرفهاش گرایش مثبت داره و امیدوارکننده است.
:یه فرم هست پر کن، یه سری مدارک هم هست باید بیاری. خانوم فلاح منشی بهت می ده. از شنبه هم بیا واسه بستن قرارداد و شروع کار.
لبخند به لب و قدرشناسانه از جام بلند می شم، پیش می رم و اونم از پا می شه و دست می دیم. تشکر و خداحافظی رو پشت هم ردیف می کنم و رفتنی سمت در می شنوم که می گه: فقط اینجا ما انفرادی کار نمی کنیم. بچه ها گروه گروهن. گروه عکاسی، گروه هنر، گروه موسیقی، گروه ادبیات و الی آخر.
متوجه ام رو زیرلب زمزمه می کنم، با دست به در اشاره می کنه و می گه: منتظرت هستیم.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

لب و لوچه ام آویزونه و دلنگرانی از چشمهای شیده می باره. پشت میز می شینم وعینکمو از چشمم بر می دارم. با انگشت شست و سبابه پشت پلکهامو می مالم و شیده با لحن آرومی می گه: مهام؟

انگشتهامو با تعلل پایین می یارم و نگاهمو می دوزم بهش. سرشو کمی خم می کنه و مظلومانه می پرسه: خوبی؟

نگاهم جدیه و ساکتم، این بار دستشو جلو می یاره و دستمو می گیره و می گه: چی شد؟ مگه چی گفتن این جوری دمغی؟!

جوری نفس می کشم انگار اژدها داره از دماغش آتیش بیرون می فرسته. نگاهمو ازش می گیرم و می گم: قربون صدقه ام رفتن! کلی هم دورم گشتن! آخرش هم پست ریاستو تقدیمم کردن!

کلافه روسریشو از سرش برمی داره و کنج میز می ذاره و می پرسه: یعنی چی؟!

شهرام که می گفت همه چی اکیه که؟! می گفت هماهنگ کرده و اینا هم حتماً قبولت می کنن و...

گره ای به ابروهام می شینه، شیده ساکت می شه و من تموم سعی خودمو می کنم تا جلوی خنده ام رو بگیرم وقتی می گم: اکیِ اکی بود ارواح عمه ام !

با یه حرکت ناگهانی موبایلشو از ور دستش بر می داره و مشغول شماره گرفتن می شه، موبایل رو از دستش بیرون می یارم و می پرسم: چی کار می کنی؟

دست دراز می کنه و می گه: بده زنگ بزنم به شهرام ببینم جریان چیه! این جوری که نمی شه آخه! به آدم وعده می دن، آدمو امیدوار می کنن بعد ... بعد ... بعد...

کمکش می کنم:آدمو می کوبن زمین! تحقیر می کنن!

چشماش گرد می شه و می پرسه: تحقیر؟!

خودمو به مظلومیت می زنم و سری به علامت مثبت تکون می دم: آره! انقدر باهام بد رفتار کردن که نگو. ریاضی اول راهنمایی رو تجدید شده بودم بابام انقدر تحقیرم نکرد که اینا امروز منو خرد کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی نگاهش می کنم، الانه که اشکش در بیاد. دست دراز می کنه و برای گرفتن موبایل پافشاری. آروم می گم: نیاز نیس به شهرام چیزی بگی.کاریه که شده دیگه.
حالا این مجله نشد یه جای دیگه. انقدر می رم و می گردم تا بالاخره یه جا قبولم کنن .
آره آره ای می گه و دلجویانه ادامه می ده: تازه نشد هم فدای سرت. یه فکر دیگه می کنیم. نمی دونم چی، ولی خب اصلاً شاید چون ته دلت راضی نبودی این جوری شد.
ولشون کن به جهنم. با اون مجله ی درپیتشون!
چشمام گرد می شه و می پرسم: تو که گفته بودی خیلی معتبره و پرتیراژ و...
دوباره یه آره آره ی پشت هم می گه و با من من اضافه می کنه: خب لابد درپیته که تو رو با این هنرت قبول نکرده دیگه! اصلاً ولش کن. یه قهوه می خوری برات دم کنم.
جواب مثبت می دم، از پشت میز بلند می شه و در حال باز کردن دکمه های مانتوش می گه: باید یه ساعت دیگه خونه باشم. ولی خب یه ذره دیر کنم عیبی نداره. دوست ندارم تو رو با این حالت زودی تنها بذارم.
دنبالش راه می افتم. وقتی می ایسته پای گاز و فکری زل قهوه جوش استیل می شه نزدیکش می شم، دستهامو دورش حلقه می کنم و می گم: آره خب، حالم خیلی خرابه یه ذره پیشم بمونی بهتر بشم جای دوری نمی ره.
می خنده، دلم قنج می ره، دستمو می ذارم رو دستش که مشغول هم زدن قهوه است.
حالا دست جفتمون در حال چرخیدنه. سفیدی پوستش در مقابل تیرگی پوست دست من خیلی تو چشمه و این لطیف بودنش رو به رخم می کشه. سرش به سمتم برمی گرده و با لبخند مهربونی زل چشمام می شه و می گه: ازم ناراحت نیستی؟
اخمی مصنوعی به چهره می شونم و می پرسم: ناراحت واسه چی؟
توضیح می ده: خب، همین حس بدی که داری. من باعثشم دیگه.
لبخندی می زنم و می گم: خب اگه بخوای می تونی حالمو خوب کنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونهاش از پس لبخند ملیحش پیدا می شه. قهوه ای رو که نزدیک سرریز شدنه از روی اجاق برمی داره و حرکتش باعث می شه بینمون فاصله بیفته، قهوه رو توی دو تا فنجون می ریزه و در همون حال می گه: اینجا محل کارته! یادته دیگه؟!

می خندم و نچی می گم، روی کانتر خودمو بالا می کشم و نگاهم به قاشق شکریه که تو فنجون ها خالی می کنه و می شنوم که می گه: خب بخور بعدش که مجبور شدی بری بشینی سر ادیت عکسهای مهناز یادت می افته!

قیافه ام نالان می شه، می خنده و ظرف شکر رو تو کابینت برمی گردونه، قهوه ها رو هم می زنم و در همون حال می گم: پدرسوخته تر از تو ندیدم به عمرم!

اخم کرده نگاهم می کنه، با نیش باز براش توضیح می دم: همون جریان لب چشمه و تشنه و...

اخمش پررنگتر می شه و یادآوری می کنه: گفته بودم از این ضرب المثله بدم می یاد مهام!

می خندم و فنجون به دست با ریتم براش می خونم: اخم نکن بهت نمی یاد، اونوقت دلم تو رو نمی خواد، تو چرا دل منو این همه سر می گردونی، می بریش تا لب چشمه تشنه بر می گردونیش!

میون خنده نگاهش به منه که زنگ آیفون آتلیه منو از هنرنماییم باز می داره.

از رو کانتر می پرم پایین و می رم سمت آیفون و برای شیده توضیح می دم: رهامه. قرار بود سر راهش تابلوها رو از عباس بگیره و بیاره.

آهانش رو می شنوم و دکمه ی باز کردن در رو می زنم. سیستم رو روشن می کنم و منتظر بالا اومدن ویندوزم که رهام تقه ای به در می زن و می گه: یاالله. کسی نیس؟

می رم سمت در و می گم: بیا تو.

دست دراز می کنم و تابلوها رو ازش می گیرم و همزمان با هم احوال پرسی می کنیم.

جعبه ی شیرینی رو می ذاره رو میز و مشغول سلام و احوال پرسی با شیده می شه.

شیده لبخند به لب به جعبه ی شیرینی اشاره می کنه و می پرسه:خبریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام آستین های پلیورشو بالا می زنه و بی خبر از همه جا توضیح می ده: تنبل خان به خودش فشار نیاورد بپره سر خیابون یه جعبه شیرینی بگیره، به من گفت سر راهم هم تابلوها رو براش بیارم هم شیرینی رو بخرم! می گم مهام یه وقت اذیت نشی زیر این همه...

صدای رهامو می شنوم اما اهمیتی به کلماتش نمی دم. نگاهم به بهت شیده است و منتظرم واکنش بعدیشو ببینم. از پشت کانتر با تأخیر بیرون می یاد و زل چشمای من می پرسه: شیرینی برای چی؟

لبخند می زنم و می رم سراغ جعبه. نخ دورش رو می کشم همون جوری که بازش می کنم می گم: خب ویار کردم چه ایرادی داره؟!

رهام می خنده، من ادامه می دم: والله! همه شوهر دارن ما هم شوهر داریم! من باید به پسر نره خره مردم رو بندازم واسه ام ویارونه بگیره! شیکم منو بالا آوردی اونوقت جور تو رو یکی دیگه باید بکشه! حالا البته مهم نیست! مهم شیرینیه که می خوریم و کاممون شیرین می شه. بیا عزیزم، بیا همسر گلم، بیا پسر افراسیاب تورانی! بگو آآآ...

شیرینی رو می گیرم جلوی دهنش تا گاز بزنه، همچنان خیره ی صورت منه. رهام اوهومی می گه و می ره سمت سرویس بهداشتی.

شیرینی رو تو دهن خودم می چپونم و با دهن پر می گم: خب همین جوری خالی خالی که نمی شد بگم نتیجه ی مصاحبه چی بوده! بالاخره یه آزاری، یه اذیتی، یه سربه سر گذاشتنی، یه...

شیده می یاد وسط حرفم: یعنی قبولت کردن؟!

در حال قورت دادن محتویات دهنم اوهومی می گم، اخم کرده می پرسه: یعنی داشتی اذیتم می کردی؟ الکی گفتی ردت کردن؟

دوباره اوهومی می گم و لبخندی تحویلش می دم، بهت زده سوال بعدی رو می پرسه: اون حرفا در مورد تحقیر و...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه شیرینی دیگه بر می دارم و این بار نزدیکتر بهش می ایستم و می گم: حرص نخور، جاش دهنتو شیرین کن که مهام جونت از امروز به شغل شریفِ بی حاشیه یِ مجله نگاری نائل شده!

سادیسم ندارم ولی خداییش قیافه ی شیده وقتی اون جور حرصی آدمو نگاه می کنه خیلی خواستنیه! می خندم و محکم به خودم می چسبونمش و می گم: مهم اینه اونی که تو می خواستی شد! چی از این بهتر؟! هان؟!

***

انگشت سبابه ام به وسط عینکم فشاری وارد می کنه تا روی بینیم جاگیر بشه و دوربین رو از روی میز بر می دارم. نمی دونم قراره کجا بریم اما حس خوبی ندارم چون فکر می کردم نهایت کارم تو مجله عکاسی از هنرپیشه ها و خواننده هایی باشه که برای مصاحبه می یان و آخر آخرش چند تا سوژه بهم بدن و بخوان که عکسی تحویلشون بدم. ولی حالا که می بینم مدیر بخش عکاسی با اون لحن دستوری ازم می خواد همراهش بشم هم متعجبم هم کمی عصبی !

از اتاق می زنم بیرون و وسط راهرو می ایستم تا ببینم یارو کجا غیبش زده، از اتاق مدیرمسئول سرک می کشه و وقتی منو منتظر می بینه با همون لحن خشک و جدیش می گه: یه مین دیگه می یام.

سرش که دوباره برمی گرده تو اتاق می رم سمت تابلوهای کوچیکی که کنار هم به دیوار روبروم نصبه. نقاشین انگار ولی چاپی. یه چیزیه عین کوبیسم که من اصلاً ازش سر در نمی یارم. میون اون همه نقش و رنگ دنبال یه مفهومم به خاطر همین سرمو متمایل کرده ام تا شاید چیزی دستگیرم بشه که یکی می گه: ببخشید.

به سمت چپ نگاه می کنم. خانوم جوونی رو می بینم با یه سینی چایی تو دستش. تا اونجا که یادمه دفعه ی قبل یه آقای مسن برام چایی آورده و کلاً تا حالا ندیده ام یه خانوم به این جوونی جایی آبدارچی باشه به خاطر همین کمی معذب می شم. دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز می کنم و لیوانی رو از تو سینی بر می دارم و می گم: زحمتتون شد. شرمنده. داشتیم می رفتیم بیرون.
تموم سعیمو می کنم نگاهم به صورتش نیفته، می ترسم خجالت زده باشه و بیشتر معذب بشه. مکثی می کنه و من تازه متوجه می شم راهو بند آورده ام پس خودمو عقب می کشم و می گم: ببخشید. بفرمایین.
رد می شه و من نگاهم به لیوان چاییه و تو فکرم با چی بخورمش وقتی قندی بهم تعارف نشده!
***
چیزی رو که به زبون آورده نمی تونم باور کنم. با چشمای گرد شده زل چهره ی جدیشم!اونم خیلی بی تفاوت در حال ور رفتن به بند ساعتشه! سنگینی نگاهمو متوجه می شه انگار که نیم نگاهی بهم می اندازه، اخمی می کنه و می پرسه: چیه؟
طلبکارانه می پرسم: جدی گفتی اینو؟
اوهومی می گه و باز بی تفاوت مشغول ساعتش می شه! دلم می خواد اون ساعتو از دستش بکشم و بچپونم تو حلقومش! خصوصاً که رفتار سردش، دیسیپلین حالم به هم زنش، سکو
ت مزخرفش و نگاه از بالا به پایینش واقعاً رو اعصابه! می یام برگردم سمت پنجره سایه ی یه آدم که ایستاده چفت شیشه از جا می پروندم!
با هین من، اون هم متوجه ی حضور طرف می شه، مرد ایستاده در رو باز و با سلامی دستش رو به سمتم دراز می کنه و تازه متوجه می شم همون کسیه که روز اول پشت در با هم برخورد کردیم.
جواب سلامش رو می دم و مدیر خوش اخلاق! و خونگرم نشسته کنارم با لحنی دستوری در حال پیاده شدن می گه: الآنم نمی اومدی! بریم دیر شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکمو بر می دارم و با انگشت سبابه و شستم عرق نشسته رو بینیمو پاک می کنم. حتی تحمل سنگینی عینکو ندارم ولی خب تو این موقعیت بهتره که بهتر و واضح تر ببینم. سروش بیخ گوشم پچ پچ می کنه: اولین باره یه همچین جاهایی می یای؟

برمی گردم سمتش، با لبخند چشمکی می زنه و آروم می گه: نگران نباش، کم کم عادت می کنی.

نفسی می گیرم و برمی گردم سمت اتاقی که مدیریت محترم گروه عکاسی تشریف برده توش و انگار قصد بیرون اومدن نداره! دوربینو به سمت سروش می گیرم و می گم: اینو می گیری؟

اوهومی می گه و دستشو به سمتم دراز می کنه، بند دوربینو می گیره و من می پرسم: وقتی تو و این جناب رئیس هستین دیگه واسه چی من باید باشم؟

متفکر نگاهم می کنه انگار قراره یه معادله ی چند مجهولیو برام حل کنه، قبل از اینکه جواب بده صدای باز شدن در سرمونو می چرخونه. خدا خدا می کنم کار بوستانی گره خورده و سرهنگه جواب رد بهش داده باشه اما به قیافه اش می خوره به توافق رسیده باشه. با برگه ای تو دستش به سمتمون می یاد و توضیح کوتاهی می ده: سرهنگ بیاد با هم می ریم پایین.

نمی دونم پایین کجاست اما بر اساس اونچه از فیلم و سریالای ایرانی دیدم حدس اینکه بازداشتگاه باشه خیلی سخت نیست. برای بار چندم عینکمو بر می دارم و با شیشه اش ور می رم و دوباره می ذارمش سر جاش. سرهنگی که بوستانی ازش حرف می زده بهمون می پیونده و بعد از جواب دادن به سلاممون می گه: بریم.

احساس می کنم نفسم سخت بالا و پایین می ره و تو اون محیط سرد خیس عرقم.همراه سرهنگ و دو تا سرباز راه می افتیم. به پایین پله ها و محیط تاریک زیرزمین که می رسیم مچ دستم اسیر پنجه هایی می شه و شیش متر می پرم! هول خورده بر می گردم و سروشو چفت خودم می بینم. زیرگوشم می گه: یارو با دستبند و پابنده، ترس نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو پس می کشم و تو ذهنم نقشه ی قتل این مرتیکه، بوستانی یا لااقل شهرامو ترسیم می کنم. همه ی عمر، حتی از اون بچگیم از قرار گرفتن تو همچین موقعیت های دلهره آور و ریسک پذیری بدم می اومده و حالا انگار با پاهای خودم ایستادم لب یه استخر خالی و قصد دارم با مخ شیرجه بزنم کَفِش!

صدای چرخیدن خشن و سرد کلید تو قفل و باز شدن پر سر و صدای در آهنی آزار دهنده است. سرباز اسم متهمی رو که قراره باهاش مصاحبه انجام بشه تو بلند به زبون می یاره و یک دقیقه بعد مردی رو می بینم که اگر جای دیگه می دیدمش یا چیزی ازش نمی دونستم نمی تونستم باور کنم پنج نفر از اعضای خونواده اش رو کشته!

نگاهمو ازش می گیرم و ترجیح می دم آروم آروم به دیدن این بشر دو پای عجیب و غریب عادت کنم. سرهنگ با دست به اتاقی انتهای راهروی نیمه تاریک اشاره می کنه و به سربازا دستور می ده: ببرینش اتاق آخری. گوش کن چی می گم، به تک تک سؤالها جواب می دی! شنیدی؟!

نیم نگاهی به مجرم می اندازم، اون هم دقیقاً همین نیم نگاه رو به سرهنگ می اندازه و بی صدا به همراه سربازها کشیده می شه.

***

می شینم رو سکوی سیمانی و سیگاری روشن می کنم. چند تا کام عمیق می گیرم و ترجیح می دم دود رو به جون بخرم و اپسیلونیشو بیرون ندم حیف که ممکنه خفه ام کنه. دستی رو شونه ام می شینه. مطمئنم سروشه پس تکونی به خودم نمی دم و تنها پک دیگه ای به سیگار می زنم و پلکهامو محکم به هم فشار می دم.

عینکمو از رو سکو برمی داره و کنارم می شینه، یه خرده جلوی چشماش عقب و جلوش می کنه و می گه: ضعیفه ها! بچه خر خون بودی؟

جوابشو نمی دم و ته سیگار رو زیر پام له می کنم. یه خرده بینمون سکوت می شه و بعد یهو بی مقدمه می گه: رادمهر می خواد بره. قرار شده ریزه کاریهای کارو ظرف

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ماه به یکی یاد بده و خودش بکشه کنار.حالا چراش بمونه، فقط گفتم که دلیل اینجا بودنتو بدونی.

دلیل؟! دلیل اینجا بودنم؟! دلیل اینجا بودنم چیه؟! اینکه نشستم و دو ساعت تمام درست مثل آدمی که گردنش زیر تیغ گیوتینه، به زور و با زجر اکسیژنو از هوا بلعیدم و هزار بار تا مرز عق زدن و بالا آوردن رفتم و برگشتم، اینکه با هر بار چشم تو چشم اون عوضی شدن، با هر بار شنیدن صدای خونسردش دلم خواست بپرم روش و خفه اش کنم، اینکه من، منی که حتی اخبار تلویزیون و روزنامه ها رو دنبال نمی کنم حالا رو در رو مجبور شدم چلیک و چلیک از یه آدم کش روانی عکس بندازم و تو دوربینم ثبتش کنم چه دلیل محکمی می تونم داشته باشم؟! به من چه که یه دیوونه ی از خود راضی می خواد یه قبرستونی بره؟! مگه نه اینکه من عکاس یه مجله ی هنری شدم؟! مگه نه اینکه مجله ها صفحه ی حوادث ندارن؟! هان؟! یا شاید دارن؟! دارن؟!

برمی گردم سمت سروش و عینکمو ازش می گیرم و می پرسم: مجله ها صفحه ی حوادث دارن؟!

نگاهش تو صورتم می گرده و می گه: رنگت حسابی پریده، اون پایین بیشتر از اینکه حواسم به اون روانپریش باشه، نگران تو بودم. آره. تو مجله های اجتماعی همه چی پیدا می شه. حالا با رادمهر که کار کنی دستت می یاد بیشتر دنبال چه سوژه هایی هستن.

از جام بلند می شم و با اکراه دوربینو بر

می دارم. حتی دلم نمی خواد بهش دست بزنم وقتی یادم می افته تصویر آدمی که خون سه تا بچه و زن و برادر زنش رو دستاش دلمه بسته تو حافظه اشه!

بوستانی می یاد و دستور می ده: بریم.

قدم بر نداشته بر می گرده سمت من و خشک و جدی می پرسه: خوبی؟

دارم تصور می کنم اگه مشتم بشینه رو فکش چی می شه و عواقبش چیه؟ دست سروش میون دو کتفم می شینه و می گه: بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

زمان از دستم در رفته اما دلم می خواد همچنان به همون نقطه ی خودکاریِ روی میز خیره بمونم. نه حوصله ی شنیدن اراجیف بوستانی رو دارم و نه حوصله ی حرفهای سروش. اصلاً اگه پسره ی از خود راضی بند نمی کرد که حتماً همراهشون برگردم دفتر عمراً باهاشون همراه می شدم و عمراً تحملشون می کردم! حالا هم یه چند دقیقه ای می شه به لطف وجود مدیرمسئول پاشدن رفتن و منو تنها گذاشتن. دارم تصور می کنم وقتی ضربه ی تبر به آدم می خوره چقدر درد داره. مطمئناً آدم جا به جا که نمی میره. دارم فکر می کنم یارو چه جوری دلش اومده بچه ی شیش ساله اش رو با تبر قیمه قیمه کنه! احتمالاً با اولین ضربه بچه جون داده! آدمیزاد به کجا می رسه که اینقدر قسی القلب می شه؟ اصلاً وقتی یه همچین کاری از دست یه آدم بر می یاد اون آدمه؟! بشره؟! مگه می شه؟!

تقه ی در از جا می پروندم، سروش با لبخند پاکتی کاهی رو روی میز می ذاره و می گه: اینا رو خواستی بعداً ببین ولی توصیه می کنم فعلاً نبین.

نگاهمو از پاکتی که حالا روی لکه ی خودکار قرار گرفته بر می دارم و به صورتش می دوزم. پشت میز خودش می شینه و در حال خاروندن کنج لبش می گه: صحنه های قتله. فاجعه اس .

چشمام گرد می شه و نگاهم دوباره می ره سمت پاکت، این بار دیگه نمی تونم ساکت بمونم: دیدیشون؟!

اوهوم بی تفاوتی می گه و سرشو به کامپیوترش گرم می کنه. پاکت رو با اکراه بر می دارم و می اندازم رو میز خودش و می گم: نمی خوام ببینم.

نیم نگاهی بهم می اندازه و می خنده، دستی بین موهام می کشم و می پرسم: چیش خنده داره؟!

سعی می کنه خودشو کنترل کنه، با لب و لوچه ی کج و کوله توضیح می ده: اگه خیلی با هم صمیمی بودیم می گفتم که این کارات زیادی زنونه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی می کنم و طلبکار می شم: تحمل این همه وحشیگری رو نداشتن ربطی به زن و مرد نداره.
انگار فهمیده که زیاده روی کرده چون زل چشمام حرفمو تأیید می کنه: آره خب. حق با شماست. منتها فکر نکنم این جوری بتونی با رادمهر کنار بیای. یعنی می دونی، برعکس تو این سرش درد می کنه واسه یه همچین سوژه هایی .
جوابی نمی دم و از جام بلند می شم، می خوام از اتاق برم بیرون می پرسه: کجا؟
رادمهر گفت بمونی تا برگرده.
برمی گردم سمتش و می پرسم:از کجا؟
متوجه ی سوالم نمی شه، براش توضیح می دم: از کجا برگرده؟ بیرون رفته؟ من ساعت ۳ باید جایی باشم.
سرش پشت مانیتورِ پیش روش پنهون می شه و جوابمو می ده: همین بغله بابا، رفته دستشویی.
آهانی می گم و می رم تو راهرو، آخر وقته و بیشتر کارکنها رفتن و تک و توکی هم که هستن تو اتاقاشونن. گشنه امه و دلم مالش می ره، می یام برم سمت آبدارخونه بوستانی مخاطب قرارم می ده: داری می ری؟
راه رفته رو بر می گردم و بهش متذکر می شم ساعت ۳ قرار دارم، باشه ای می گه و منتظر می مونه برگردم تو اتاق، پشت سرم که می یاد توضیح می ده: عکسا رو رتوش کن، پنج تا تاپشو به انتخاب خودت بریز تو سیستم. تا فردا ظهر هم حاضر باشه خوبه.
مردد بین پرسیدن و نپرسیدن بالاخره تصمیم می گیرم حرفمو بزنم: به غیر من و شما کس دیگه ای تو تیم عکاسی این مجله فعالیت نداره؟
سرشو که دولاست و در حال وارسی کردن عکسهای تو پاکت کاهی بالا می یاره، من اخم می کنم، اون نگاهشو به من می دوزه و می پرسه: فعلا نه، چطور؟
یه هیچی می گم، می ره پشت میزش می شینه و عکسها رو بیرون می کشه. تموم سعیمو می کنم چشمم بهشون نیفته، با دست به میزی که مال منه اشاره می کنه و می

رمان بازار
romanbazar.ir

گه: هنوز تا سه وقت هس، بشین تا من یه سری موضوع بدم واسه آخر هفته چند تا عکس خوب از توشون در بیاری.
دندونامو رو هم می سابم و جای نشستن پشت میزم رو صندلی چرمی روبروی میزش می شینم. دست از زیر و رو کردن عکسهای چاپی تو دستش بر می داره و خیره ی من می گه: حرفی اگه پس و پشت ذهنت هس بگو.
سروش از جاش بلند می شه و می گه: چیزه، من برم ببینم خانم فلاح واسه اون مؤسسه خیریه ای که می گفت هماهنگی کرده یا نه.
سروش عرصه رو خالی می کنه و ما رو تنها می ذاره، حرف دلمو رک می گم: از این سوژه هایی که شما دست روشون می ذاری خوشم نمی یاد.
عکسها رو به عمد یا غیرعمد جوری روی میز ولو می کنه که ناخودآگاه چشمم بهشون بیفته. نفسی می گیرم و می شنوم که می گه: چه سوژه هایی باب دل توئه؟
نمی فهمم تمسخری تو سؤالش هست یا نه اما ترجیح می دم ساکت نمونم و توضیح بدم: به هر حال این مجله بخشای مختلفی داره.
مشغول نوشتن چیزی تو دفترچه یادداشتشه وقتی خیلی سرد و جدی می گه: سامان گلریز سوژه ی خوبیه واسه عکاسی؟! بخش آشپزی مورد پسندته؟!
گره ابروهام محکم تر می شه، جواب که نمی دم و فکمو که به هم فشار می دم، سرشو بلند می کنه نیم نگاهی بهم می اندازه و دوباره مشغول نوشتن می شه. یه مقدار ساکت می مونیم تا اینکه دست از نوشتن بر می داره، خودکار رو روی دفترچه می ذاره و خیره به صورت برافروخته ی من به حرف می یاد: ببین. همین فردا یا شاید پس فردا، دو تا هنرپیشه ی طناز قراره بیان اینجا و مط
مئناً با شما هماهنگ می شه که بیای و بعد از مصاحبه ازشون عکس بندازی. این خوبه، مفرحه، حتی می تونی در طول مصاحبه هم باشی، البته اگه دوست داشتی ولی این همه ی کار ما نیست. خودت گفتی بخش های دیگه ای هم داره. نمی دونم تصورت از کار تو مجله چی بوده اما اینجا سروش کودکان نیست. فرق هم داره با

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از مجله های زردی که روی گیشه می بینی و همین تفاوتش هم هست که این همه بهش اعتبار داده. بهت پیشنهاد می کنم داری می ری خونه یه سر بری آرشیو یه چند تا شماره از مجله رو بگی بهمنی بهت بده. نگاه که بهشون بندازی دستت می یاد قراره از این به بعد با چی سر و کار داشته باشی و...

زنگ موبایلم نطق غرای جناب بوستانی رو نیمه تموم می ذاره، گوشیو از جیبم بیرون می یارم و با دیدن اسم شیده در حال بلند شدن می گم:باید جواب بدم.

سری به علامت موافقت تکون می ده و من از اتاق می رم بیرون.

:الو سلام.

-سلام بر مردِ کارمند من؟! خوبی؟

:کجایی؟ چرا انقدر سر و صداست؟

-دارم می رم کافه. شمعدونا آماده شد دارم می برم. تو کجایی؟

:دفتر مجله.

-چیزی شده عشقم؟ صدات انگار گرفته است. جواب خوبی منم ندادی؟

:تا نیم ساعت دیگه کار منم تموم می شه، می مونی کافه بیام اونجا؟

-مهام؟ دلخوری؟ چی شده؟ جون شیده بگو دارم نگران می شم؟

:چیزی نیس، خسته ام. بیام دنبالت؟

-آره، حتماً منتظرت می مونم.

:باشه. پس تا سه.

-مهام، فقط خسته ای؟

:دیدمت حضوری حرف می زنیم.

-باشه عزیزم.

:فعلاً.

تماس که قطع می شه برمی گردم تو اتاق و رادمهر سرشو از دفترش بلند می کنه و می گه: دیگه برو، چیزی به سه نمونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف و دوربینو از رو میز بر می دارم و قبل از بیرون رفتن از اتاق می گم: شاید نتونم با این چیزاش کنار بیام.
اشاره ام به عکسای روی میزشه، لبخند کمرنگی رو لبش می شینه و سرشو به نشونه تأیید تکون می ده و می گه: هر جا کم آوردی تو رو به خیر و ما رو به سلامت. خوبه؟
جوابی نمی دم، فقط نگاه نگاهش می کنم و بعد با یه خداحافظی می زنم بیرون.
یه ریز داره اسممو می بره، منم جوابشو نمی دم ببینم بی خیال می شه یا نه! که خب اونچه در مورد رهام قابل پیش بینیه سماجت بیش از اندازه اشه! همونم هست که وادارش می کنه عین بختک بالاسر من حاضر بشه و بتوپه: سیخا آماده است !
پلک می بندم و زمزمه می کنم: چی کار کنم؟
با غر می گه: بکن تو حلقت! پاشو دیگه! گفتی ما جوجه ها رو به سیخ بکشیم، عباس و زهیر اتیش کنن، تو و حسین کباب می کنین !
به پهلو غلط می زنم و می نالم: من به هفت جدم خندیدم !
مشتی به بازوم می زنه و آخ من هوا می ره و اون می گه: قرار شد تشریک مساعی داشته باشیم !
چشمام نه تنها باز بلکه گرد می شه! از سرشونه گردن می کشم و می پرسم: چی چی؟ !
تک خنده ای می زنه و در حال رفتن سمت در می گه: شیده گفت دیگه! گفت بریم ویلا به شرطی که تشریک مساعی داشته باشیم! تو رو توجیه نکرد؟شیده؟! شیده !
رهام می ره و من که حالا دیگه خواب از سرم پریده سر جام می شینم ودستی تو موهام می کشم. چند لحظه بعدشیده دم در می ایسته و وقتی منو بیدار می بینه با صدای بلندی رو به بیرون اتاق می گه:کجاش خوابه پسرم؟ چرا حرف در می یاری رهام؟
بعد می یاد تو و می پرسه: سرت بهتر شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهامو به زمین می چسبونم و دستامو به سمتش دراز می کنم. لبخند به لب دستاشو تو دستام می ذاره و می گه: موهات عالی شده. عین کریم تو فاطما گل شدی !
ابروهام بالا می ره، رو پاهام می شونمش و می پرسم: چی؟
می خنده و می گه: هیچی بعدا عکسشو بهت نشون می دم .
با یه دست موهاشو می فرستم پشت گوشش و می پرسم:حالا آدم بده اس یا آدم خوبه؟
اونم مشغول مرتب کردن موهای من می شه و می گه: آدم خوبه است! عین تو !
رهام از راه میرسه وبا پررویی می گه: البته گویا با رفقاش به دختره تجاوز کرده ان بعد این می شه قهرمان و...
فندکمو
که رو پاتختیه برمی دارم و پرت می کنم سمتش، جا خالی می ده و من با شوخی و خنده می گم: بیشعور یه اهنی، یه اوهونی! نمی بینی خانواده نشسته؟ !
دولا شده فندک رو از رو زمین برداره وقتی می گه: منم دلم برا این خونواده ی گرمی که دارین سوخته! اینا نقشه کشیدن اگه دستی بر آتش نداشته باشی به تو و خونواده ات شام ندن !
با خنده و شوخی بالاخره منو راهی حیاط می کنن تا به قول خودشون یه گوشه ای از کارو من دس بگیرم نکنه زیادی بهم خوش بگذره!
***
نگاهم به شعله های آتیشه و حالم خراب. بادبزن رو تند تند حرکت می دم و زغالها گر می گیرن. تو حال خودمم که زهیر بادبزنو از دستم می کشه و می گه: جزغاله شدن بابا! تو فقط بگردونشون .
عقب می کشم و رو چارپایه ای که پشت سرمه می شینم و می گم: خودت بالا سرشون باش من حالشو ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی بین زهیر و رهام رد و بدل می شه و این رهامه که به حرف می یاد: یه چیزیت هستا!

خیره ی آتیش اوهومی می گم و عباس که با فاصله از ما مشغول گردوندن زغال برای قلیونه می پرسه: خب چته؟ !

عکسا دوباره می یاد جلوی چشمم و نمی تونم مانع از ناسزاگوییم به بوستانی لعنتی بشم!

اصلا نمی دونم از اون عصبانی باشم یا از خودم! از اون که سر لج افتاده باهام برای اینکه بهم ثابت کنه من تو این کار موندگار نیستم یا از خودم که سر لج افتاده ام با اون برای اینکه ثابت کنم اشتباه می کنه! شاید هم کلا از ضعف خودم عصبانی و کلافه ام؟! رهامه که اینبار به حرف می یاد: گیری داری بگو شاید ما بتونیم حلش کنیم؟ هان؟

نگاه از منقل می گیرم و توضیح می دم: گیر و گوری نیس. امروز یه جایی بودیم یه خرده بهم ریختم .

زهیر می پرسه: کجا؟

جزغاله شدن گوشتا داره کاسه ی صبرمو لبریز می کنه که پا می شم و همون جوری که ازشون فاصله می گیرم

می گم: بیمارستان سوانح و سوختگی بودیم. یه بابایی بنزین ریخته بود رو خودش و کبریت کشیده بود! کل تنش سیاه بود. جزغاله! بویی می داد که هنوز تو دماغمه !

ای بابا هی وایا می شه واژه های همدردی، رهام می پرسه: واسه چی حالا؟!

سیگاری روشن می کنم و بعد چند تا کام عمیق توضیح می دم: مثل اینکه دستفروش بوده، شهرداری می خواسته باراشو توقیف کنه.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که چقدر دلم می خواد بزنم تو دهن این بشر متکبر! یه برنامه باید بذارم شیده از نزدیک با این موجود عجیب الخلقه آشنا بشه تا درک کنه من چی می گم و اصلاً الکی نمی گم! هر چی من از خلق تنگ و رفتار غیرقابل تحمل این بوستانی برایش تعریف می کنم اون می گه تو حساس شدی روش! حالا یه بار که ببیندش متوجه می شه هیچ آلرژی و حساسیتی در کار نیس و خدا این آدمو با گلِ بیخ توالت عمومی آفریده!

دست به سینه جلوی میز ایستاده ام و دارم به سروش و بوستانی نگاه می کنم.

سرشون تو مانیتوره و مشغول تماشا و بررسی عکسان. منتظرم چند تا رو سوا کنن برای اینکه بشینم ادیتشون کنم اما انگار خیال ندارن نظری بدن. ناامید می شم، می یام برم بشینم پشت میزم،تقه ای به در باز می خوره و سر جفتمونو به سمتش می گردونه. دختر جوونی که اون روز بهم چای تعارف کرده بود و من از آبدارچی بودنش متأثر شده بودم می یاد تو و با روی باز به سروش و رادمهر خانِ بوستانی سلام می کنه و نیم نگاهی هم به من می اندازه و رو به اون دو تا می گه: ساعت ۲ جلسه یادتون نره .

رادمهر باشه ای می گه، سروش اما معترض می شه: من ساعت ۲:۳۰ باید خزانه باشم!

دختر جوون باشه ای می گه، می یاد بره من با مؤدبانه ترین حالتی که ممکنه، با کلی شرمندگی و از سر اجبار، چون از صبح چایی نخوردم و سرم داره منفجر می شه ازش خواهش می کنم: می شه برای من یه لیوان چایی بیارین؟

چشمای گرد شده ی دختر و پشت بندش سر اون دو تا رو که به آنی به سمتم چرخیده می بینم و نمی فهمم کجای حرفم اشتباه بوده. هاج و واج به هاج و واج موندن اونا نگاه می کنم، دختر زودتر از بقیه به حرف می یاد: به آقای کریمی می گم براتون بیاره .

لبخندی هم تحویلم می ده و می ره. سروش بلند می زنه زیر خنده و رادمهر با اون صدای خشکش می پرسه: چی شد که فکر کردی این باید برات چایی بیاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می شینم پشت میزم و ابروهام به هم نزدیک می شه. یه حدسی زده ام که باعث شده کل تنم گر بگیره! الآنه که از خجالت آب بشم!خیره خیره نگاهشون می کنم، سروش به حرف می یاد: اون هفته انگار آبجی خانوم داشته برا بچه ها چایی می برده این مهام خان سر راه ایستاده بوده، خیال کرده مهراوه سینی رو گرفته جلوی اون داره تعارف می کنه. اینم یه کاره لیوان خود مهراوه رو بر می داره، آبجی خانوم هم روش نمی شه توضیح بده در سکوت از کنارش می گذره!

تازه متوجه می شم حدس چند ثانیه پیشم درست بوده، هر چند که نمی فهمم مهراوه نامی که من با آبدارچی اشتباه گرفتمش آبجی سروشه یا رادمهر! سه شده اساسی و مونده ام چه جوری دفعه ی دیگه تو روی دختره نگاه کنم که رادمهر لبخند به لب از پشت میزش پا می شه و رو به سروش می گه: همون پنج تا عکس اولی خوبه. ادیت شد بفرستین صفحه آرایی.

تا نزدیک در می ره و قبل از بیرون رفتن رو به من می گه: بعد جلسه بمون با هم تا جایی بریم. کاری که نداری؟

چنان دستوری می گه که آدم کار هم داشته باشه باید به تعویق بندازه، هنوز تو شوک فهمیدن واقعیت آبدارچی نبودن اون دختره ام که سری بالا می اندازم و جواب منفی می دم. رادمهر که می ره سروش بلند می زنه زیر خنده. نگاه نگاهش می کنم، میون خنده می گه: خواهر رادمهر بود!

لب می گزم و هی وای رو تو دلم می گم، نیم نگاهی به چهره ی بی رنگ و روی من می اندازه و دوباره می خنده و توضیح می ده:باید باشی ببینی خودش چه جوری جریانو تعریف می کنه! اون روز که داشت واسه بچه ها تعریف می کرد من مرده بودم از خنده!

معترض می شم:دست شما درد نکنه! منو سوژه کرده بودین دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خنده و می گه: سوتی تو رو سوژه کرده بودیم. سخت نگیر! یه حالی دادی بهمون! عکسا دستتو می بوسه تا قبل دو برسون دستشون که تو جلسه باشی. فقط یادت نره قسمتای منشوری رو افکت تار بدی.

باشه ای می گم و غصه ام می شه برای دیدن تن و بدن سوخته ی اون جوون، ذهنم اما هنوز درگیر سوتی وحشتناکمه! چقدر هم که برای دختره غصه خوردم! حتی با شیده هم در موردش حرف زدم و دو تایی براش دل سوزوندیم!

***

چشمامو به هر سمتی می برم الا سمتی که بوستانی نشسته، البته رادمهر نه! خواهرش! جرأت ندارم چشم تو چشمش بشم، نه که خجالت بکشم ها، نه! می ترسم وسط جلسه نتونم خودمو کنترل کنم و بزنم زیر خنده! جناب سهراب، مدیرمسئول مجله در حال صحبت کردن و توضیح دادن یه سری مسئله است که انگار برای مجله کمی خطرساز شده. داره بچه ها رو توجیه می کنه که کمی از مرز خطوط قرمز فاصله بگیرن و تو دایره ی مجاز حرکت کنن تا کسی از نون خوردن نیفته و این جور حرفها. یاد گزارشای تند و تیز سروش و بوستانی می افتم و حتم دارم یکی از آدمهایی که سهراب داره ازشون حرف می زنه همین بوستانیه.

طول هم نمی کشه که صدای اعتراضش حدسمو تأیید می کنه: یعنی فقط از گل و بلبل و قند و شیرینی مطلب چاپ کنیم؟!

آقای سهراب لبخند ملایمی می زنه و جوابشو می ده: نه. از چهار تا خار و خاک و خس هم بگین اما یه جوری که به جایی بر نخوره.

-قرار باشه به جایی بر نخوره

فقط باید از همونایی که لیست کردم بنویسیم! یه نقاب با طرح یه لبخند بکشیم رو همه چی و یه مجله ی زرد فان در بیاریم بندازیم رو پیشخون کیوسکا!

:با پنبه هم می شه سر برید رادمهر .

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ولی پنبه فولادو نمی بره! درد این مردم، همون خاک و خل و خارا، آهنین. پنبه که سهله کارد سه سر و پتک هم نمی پُکونَتِشون!

:به هر حال پشت هر قانونی یه سری عوامل برای الزام به رعایتش هم هست. پامون بلغزه همین چند تا دردی هم که می تونیم از این مردم ولو با لحن ملایم یا در حیطه ی مجاز بنویسیمو هم نمی تونیم بگیم. بیشترین اخطارهایی که من می گیرم از همین گزارشهای تند و تیز خود توئه. چند بار هم اینو خصوصی بهت گفته م. شما هم همین طور خانوم بجنوردی. چند باره دارم می گم تو داستانک هایی که می نویسی یه خرده رعایت کن.

خانم جوونی که انتهای میز روبروی من نشسته به حرف می یاد و اون هم مثل رادمهر معترضه اما نه به تند و تیزی اون.

:بابا به خدا این جور مسائل دیگه تو سریالهای تلویزیون هم حل شده است! مگه چی می نویسم؟!

سهراب نفس عمیقی می کشه و دستهاشو بین موهاش می بره و بعد از یه مکث کوتاه توضیح می ده: از نظر من به شخصه از این بازتر هم بنویسی هیچ موردی نداره ولی گفتم که یه سری آدم دارن نون می خورن که بند کنن به یه چیزایی و خب ما نباید نخ بدیم بهشون!

نگاهم روی رادمهره که با نوک خودکار آروم روی برگه ی پیش روش می زنه. عصبی بودن از سر و ریختش می باره و من احساس می کنم هر لحظه ممکنه پاشه بره اما تا آخر جلسه و تا وقتی سهراب با یه خسته نباشین جلسه رو ختم می کنه می شینه و دیگه چک و چونه ای هم نمی زنه.

از جامون بلند می شیم و سهراب می گه: تو و رادمهر بمونین کارتون دارم.

دوباره سر جام می شینم و فرصت عذرخواهی از خانم بوستانی رو از دست می دم.

همه که می رن رادمهر قبل از سهراب به حرف می یاد: من موضعم همونیه که بود. حرفهاتون منو متقاعد نکرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب لبخند به لب تماشاش می کنه و اون جمله ی بعدی رو هم می گه و ساکت می شه: حالا با این اوضاع گزارش این دست فروشه رو می رین یا کنسله؟
سهراب با همون لبخند رو لبش نیم نگاهی به من می اندازه و می گه: قبل چاپ خودم می خونمش. انگار دم قیچی به دستا رو هم دیدی که دست تو کاراتون نمی برن !
رادمهر تک خنده ای می کنه و من دلم خنک می شه و خدا خدا می کنم کلاً گزارشه نره واسه چاپ تا دماغ این به خاک مالیده بشه. سهراب رو به من می پرسه: خب! راحتی؟ جا افتادی؟
یه خیلی کشیده تحویلش می دم، می خنده و با اشاره به رادمهر می گه: گوشت تلخ هست ولی قلقش دستت بیاد می تونی تحملش کنی!
این بار من می خندم و رادمهر معترض می شه: دست شما درد نکنه!
سهراب دوباره منو مخاطب قرار می ده: دیشب با رادمهر حرف می زدیم، راجع به یه سری سوژه. قرار شد با تو مطرحش کنیم.
رادمهر اضافه می کنه: مطرح که نه. در واقع تو رو مسئولش کنیم.
نیم نگاهی بهش می اندازم و دوباره آقای سهراب رو تماشا می کنم و اون توضیح بیشتری می ده: یه چند تا، مثلاً ده تا سوژه ی ناب برامون پیدا کن.
ابروهام به هم نزدیک می شه و می پرسم: در چه موردی؟
رادمهر به حرف می یاد: کارهای مجله دستت اومده دیگه. اجتماعی باشن. درد مردمو بگن. خط قرمزای جناب سهراب رو هم رد نکنن!
سهراب متذکر می شه: خط قرمزهای من نه !
رادمهر اکی رو بی اهمیت می پرونه و من با انگشت شست و سبابه موهای ریخته رو پیشونیمو بالا می دم و متفکر می مونم. نمی دونم این داستان جدید از کجا آب می خوره اما حتماً رادمهر یه ور قضیه است! همینم مونده تک و تنها بیفتم دنبال درد این مردم! خب به من چه! من شاهکار کنم کلاه خودمو محکم بچسبم باد نبره! کی چه دردی داره به من چه! مگه من به دردی مبتلا بشم این مردم به دادم می رسن !

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر زل صورت من و در حال کندکاوه و سهراب در حال نوشتن چیزی روی کاغذ.
من به حرف می یام: الآن باید نظری بدم؟
سهراب بدون بلند کردن سرش می گه: نه. برو بگرد سوژه ها رو پیدا کن. خواستی عکس بنداز، نخواستی یه چند خط بنویس که بعد از تأیید، گروهی برین سراغشون. مال این شهر هم نبود نبود. می تونی تو نت بگردی یا بری شهرهای دیگه.
چشمامو ریز می کنم و به چهره ی رادمهر دقیق می شم و بعد از یه مکث باشه ای می گم و از جام بلند می شم. همون قدر که یه عذرخواهی به خواهر این یخچال بدهکارم یه مشت هم باید تو فک خودش پیاده کنم انگار !
از اتاق می رم بیرون اما منتظر اومدنش می مونم، پشت بند من و به فاصله کوتاهی می یاد و می گه: دوربین و بند و بساطو بردار بریم.
می ایستم و نگاه نگاهش می کنم، سری به دو طرف تکون می ده یعنی چیه، چیزی نمی گم، نفسمو از دماغم بیرون می دم و می رم سمت اتاقمون.
***
دنده رو عوض می کنه و می پرسه: کمک نمی خوای؟
سرم از پنجره به سمتش می گرده و منتظر می مونم توضیح بده. نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: واسه پیدا کردن سوژه ها!
اخم به آنی به چهره ام می شینه، با دندونای بالاش زیر لب پایینش رو می خار ونه و بعد می گه: باور کن ایده ی من نبوده. من فقط در مورد اینکه این سوژه ها اذیتت می کنه باهاش حرف زدم بلکه تو رو بذاره تو بخش هنری و یه نفرو که روحیه اش مناسبتره بذاره جای تو که خب از اونجایی که به نظرش من منفی بافیم شدیداً قویه ترجیح داد امتحانت کنه!
چیزی نمی گم و دوباره خیره ی ماشین جلویی می شم. ترافیک سنگینه، گرسنه امه و خوابم هم می یاد. بدتر از اون اینه که نمی دونم کدوم گوری داریم می ریم و باز قراره چه چیزی حال بهم زنی ببینیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کم ساکت می مونه و دوباره به حرف می یاد: خود دانی اما واسه پیدا کردن سوژه ها اگه کمک خواستی سروش هست!

از خودش هم مایه نمی ذاره! مردک روانیِ خودآزار! کسی که ذهنشو پر از سیاهی ها می کنه حتماً خودآزاری داره! از اون بدتر وقتی سیاهی ها رو تو بوق و کرنا می کنه و به خرد مردم می ده سادیسم هم داره!

چیزی که تو ذهنمه رو به زبون می یارم: به نظرم تو یا سادیسم داری یا مازوخیسم یا هر دوش!

با چشمای گرد شده برمی گرده و نگاهم می کنه، بی اهمیت بهش زل روبروم می مونم. راه یک کم باز شده، ماشینو حرکت می ده و بعد که دوباره ترمز می کنه می پرسه: چرا اونوقت؟

حوصله ندارم باهاش حرف بزنم، دست به سینه می شم و سرمو به پشتی صندلی تکیه می دم و چشم می بندم. یه مقدار ساکت می مونم و بعد می گم: رسیدیم بیدارم کن!

ماشین که می ایسته پلکامو باز می کنم و نگاهی به اطراف می اندازم. منتظرم ببینم جریان چیه و کجا قراره بریم که ترمز دستی رو می کشه و عینک دودیشو می ذاره تو داشبورد و می گه: دوربینو نمی خواد بیاری.

در حال باز کردن کمربند نگاهی بهش می اندازم، همون جوری که داره پیاده می شه زحمت می افته و یه توضیحی هم می ده: شاید نخوان عکس بگیریم. فعلاً بریم ببینیم چی پیش می یاد.

پیاده می شم و نگاهمو به اطراف می اندازم. خیلی پایینیم و یه محله ی قدیمیه با کوچه های تنگ و باریک. راه می افتیم و این در حالیه که خیلی به خودم فشار می یارم تا نپرسم کجا داریم می ریم. کلی می ریم و می ریم، به جایی می رسیم که به نظرم اصلاً دیگه جای زندگی نیس! تا چشم کار می کنه زمین خالیه و بیابون! می ایستم و به حرف می یام: کجا داریم می ریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی ایسته جوابمو بده! همون جور که می ره یه جمله ی کوتاه می گه: خونه یه بابایی!

چشمام گرد می شه و قدمام تند، بهش که می رسم سؤال بعدی رو می پرسم: چه بابایی؟! خونه چیه؟! وایسا ببینم!

بازم بی اهمیت به راهش ادامه می ده اما این بار زحمت می افته و توضیحشو تکمیل می کنه: خونه نیست چپره! چپرم نیس، نمی دونم تونله، غاره، زیرزمینه! یه زنی با شیش تا بچه ی قد و نیم قد توش زندگی می کنن. می خوام روشون کار کنم. یعنی نمی دونم واکنش خانومه چیه و اصلاً اجازه می ده یا نه ولی می خوام یه امتحانی بکنم!

:امتحان بکنی؟! یعنی چی؟!

می ایسته، می ایستم!! بر می گرده سمتم و اخم کرده می گه: سوییچ بدم بری بشینی تو ماشین؟!

شاکی زل می زنم بهش، بعد یه مکث می پرسه: چیه؟!

دست به سینه می شم و خیلی جدی می پرسم: جلوتر از دماغت هم جایی رو می بینی؟!

تک خنده ی بی صدایی می زنه و می پرسه: لابد می بینم که الآن اینجام!

سرم به دو طرف تکون می خوره و اون چیزی که تو ذهنمه به زبون می یارم: اینجایی چون دقیقاً فقط تا نوک دماغتو می بینی! اینجایی واسه اینکه بدبختی یه بدبختی رو بکنی تو بوق، دادار دودور راه بندازی و تهش یه چیزی تنگ خودت بچسبونی!

سرش می ره عقب و می خنده! میون اون خنده دستهاشو می فرسته تو جیباش و می گه: خب؟ دیگه چی؟

با اخم راه می افتم و چیز دیگه ای نمی گم، همراه می شه و می گه: تفسیرت عالی بود! قیافه اشو نمی بینم اما ته صداش مشخصه هنوز خندونه، ساکت می مونم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران هوام که رو به تاریکی رفته! می ترسم راه برگشتو گم کنیم! نگران سگهایی که صدای زوزه و پارسشون هر لحظه بیشتر و نزدیک تر می شه هم هستم! ترسو نیستم اما این بشر خیلی احمقه و من بهش اعتمادی ندارم! احمقه که تو بیابون با یه چراغ قوه ی روشن راه افتاده و معلوم نیس کجا داره می ره و منو هم با خودش می بره! می ریم و می ریم تا بالاخره راهشو کج می کنه و کمی که می ره می ایسته و با دست به منم اشاره می کنه بایستم! سرما بیشتر شده و سوز بد هوا اشک به چشم می شونه. مونده ام واقعاً کسی اینجا و تو این شرایط زندگی می کنه یا نه که آروم اسمی رو به لب می یاره: موری؟ مرتضی؟!

یقه کاپشنمو تا بیخ گوشم بالا می دم و سرمو عین لاکپشتی که تو لاکش فرو رفته پایین می برم. از میون تاریکی یه پسربچه پیدا می شه و با صدایی ذوق زده می گه: آقا بوستانی!

یه فانوس دستشه که باعث می شه فضا پرنورتر و واضح تر بشه. به سمت رادمهر می یاد و مردونه باهاش دست می ده و متعجب منو تماشا می کنه. رادمهر با خوشرویی می پرسه: مامانت برگشته؟

پسربچه همون جوری که منو وارنداز می کنه می گه: آره آقا! به خاطر شما زود اومده، ولی دیر کردین ها ! یعنی خیال می کردیم تاریک شده دیگه نمی یاین.

رادمهر دستی به سر پسرک می کشه و راه می افته، می میرم اگه حرفمو بهش نزنم پس زیرگوشش زمزمه می کنم: خداییش مغز این بچه خیلی خوب کار می کنه!

تو تاریک روشن نور چراغ قوه و فانوس می بینم که سرش برمی گرده سمتم و بعد از یه مکث می گه: از من خوبتر؟! آره خب! بر منکرش لعنت!

می یام قدم بعدی رو بردارم دستم کشیده می شه و پسربچه می گه: مراقب باشین آقا دستمو از دست رادمهر می کشم بیرون و پیش پامو نگاه می کنم. یه دالون با شیب کم هست که به زیر زمین می ره. با چشمای گرد شده نگاهمو به رادمهر می دوزم، دست به پشتم می ذاره و می گه: خم شو برو تو که سرت نگیره به بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شه قراره برم تو اون سیاه چال! اصلاً حالا دیگه ترس ورم داشته! آب دهنمو فرو می دم و نگاهم دوباره از جایی که قراره برم توش به صورت رادمهر می شینه، لبخندی می زنه و زیرگوشم می گه: نترس بابا! یه یاالله بگو برو تو!
بعد خودش شروع می کنه به یاالله گفتن و پا تو شیبِ اون دالون گذاشتن. پسربچه هم عین رادمهر لبخندی به لب می یاره و می گه: بفرمایین آقا.
یه یا خدا تو دلم می گم و خودمو به دست تقدیر می سپرم! پسِ اون دالون با شیب کم یه اتاقک غار مانند و چند تا چشم گردِ منتظر که داره نگاهم می کنه. یه خانوم که ایستاده و دست راست رادمهر رو دو دستی چسبیده و داره با شوق همراه با استیصال
بهش خوش آمد می گه. منو که می بینه بعد یه مکث سلام گرمی بهم می کنه و بفرمایید و خوش اومدینی می گه.
نگاهمو به بچه های قد و نیم قدی که گوشه ی اتاقک نشسته ان می دوزم و رادمهر رو روزنامه هایی که پهن زمینه می شینه و رو به بچه ها می پرسه: خوبین؟
هیچی نمی گن و فقط تماشامون می کنن. می شینم با یه عالمه حس بد تو وجودم! از ترس لحظه ی ورودم بگیر تا شرمندگی اون بچه هایی که تو همچین جایی دارن زندگی می کنن. اصلاً حال خودمو نمی فهمم و تنها و تنها دلم می خواد پاشم بزنم به چاک!
نمی شنوم مادر بچه ها از چی داره برای رادمهر حرف می زنه و نمی خوام هم بشنوم! چند باری پلک رو هم می ذارم و خیلی دلم می خواد بتوپم بهشون که عین آدمهایی که اومدن باغ وحش این جوری بهم زل نزنین! رادمهر فامیلیمو به زبون می یاره،بر می گردم سمتش و می پرسم: چی؟
با سر به جلوم اشاره می کنه و می گه: چایی.
استکانی رو پیش روم می بینم، مادر بچه ها می گه: نمک نداره! بفرمایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه ای که رادمهر مرتضی خونده بودش یه کاسه ی ماست خوری که تهش سه تا دونه قدنه جلوم می ذاره و با لبهای کش اومده می گه: ببخشید کمه، آقا بوستانی برداشته، باقیش مال شما.

ضایع است اگه چیزی نگم پس می گم: من عادت دارم تلخ بخورم.

و استکان رو به دست می گیرم و رادمهر از خانومه می پرسه: قرار شد بهم بگی موافقی یا نه.

نگاهم به زنه است که با سؤال رادمهر بهم می ریزه. یه خرده عقب می شینه و سر دختربچه ای رو که از همه ی بچه ها کوچیکتره رو پاش می ذاره و بعد از یه مکث می گه: والله به خدا من از خدامه اما ... آقا بوستانی اینا بچه هامو ازم می گیرن. من می دونم. می برنشون. من پرسیده ام که ...

رادمهر که حالا دستش رو پشت مرتضی است میون حرفش می پره: دفعه ی قبل که توضیح دادم. قول شرف دادم اینی که می گی نشه. گفتم شده خودم دستتونو بگیرم نمی ذارم بچه ها رو ازت بگیرن. از چی می ترسی؟

نگاه خانومه به بچه هاشه و جوابی نمی ده، رادمهر بعد یه مکث به حرف می یاد: اینجوری بدتره. تا ابد اینا نمی تونن تو کوچه و خیابون از دست مأمورا فرار کنن! بالاخره یکیشون گیر می افته! آدرس اینجا رو پیدا کنن شرف منم دیگه کاری از دستش بر نمی یاد. هان؟ چی می گی؟

زن نیم نگاهی به من می اندازه و رو به رادمهر می گه: من، یعنی، خب آقا... نمی شه بی گزارش یه جایی به ما بدین ما زندگیمونو بکنیم؟ به خدا یه در اتاق اندازه همین جا هم باشه بسه.

-یه در اتاق قد اینجا هم که داشته باشی واسه سیر کردن شیکم این بچه ها باز ولشون می کنی تو خیابون.

:نه به خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- قسم نخور خواهر من. از اینجا بیای بیرون باز این بچه ها باید شیکمشون سیر بشه یا نه! بذار چهار تا نهاد بفهمن، یه فکری بکنن!

:بچه هامو ازم می گیرن!

-بچه هات جای دیگه سر بذارن زمین و بخوابن اما سیر بخوابن بهتره یا این وضع؟!

:من جونم به اینا بسته اس!

- جون بسته ات داره جون این بچه ها رو می گیره آبجی! نمی بینی؟!

زن بچه ای رو که سرش رو پاشه اما بیداره و حالا با ترس به رادمهر نگاه می کنه از رو پاش بلند می کنه و از جاش بلند می شه. عصبی می ره سمت صندوقچه ی زهوار در رفته ی کنج آلونک و درشو باز می کنه. یه خرده توش دست می اندازه و در نهایت بدون اینکه نگاهمون کنه می گه: دست شما درد نکنه. تا همین جام که چند بار اومدین زحمت کشیدین. ما خودمون یه فکری به حال خودمون می کنیم. خدای ما هم بزرگه.

رادمهر رو می بینم که پلک رو هم می ذاره و لبهاشو به هم فشار می ده. نگاهی به من می اندازه و بعد از خانومه می پرسه: برم؟ بریم یعنی؟

خانومه جوابی نمی ده و به جاش رو به پسر بزرگش مرتضی می گه: تا یه جایی همراهشون برو راهو گم نکن.

مرتضی می ایسته، مرددم که بایستم یا نشسته بمونم، رادمهر که سر پا می شه منم استکان لب نزده رو تو نعلبکی می ذارم و می ایستم. جمله ی آخر رادمهر زنه رو آتیشی می کنه: باشه! می رم. ولی بچه ها اینجا و تو این وضع نمی مونن. خدافظ! تا از آلونک بیایم بیرون و تا وقتی پا تند کنیم برای دور شدن از اون همه سیاهی مادر اون بچه ها دنبالمونه و داره التماس می کنه و حتی ناله و نفرین!

سرده، سوز سرمای زمستون از لباس و حتی پوست و گوشت می گذره و به تن می شینه. نگاهم به آسمونه وقتی پکهای محکممو به سیگار می زنم. بابا و مامان هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ان و این ناپرهیزی بزرگیه که ازم سر زده اما تو این لحظه برام مهم نیس. اونقدر پرم که حتی اون همه درشتی که بار رادمهر کردم، اون همه بد و بیراهی که بهش گفتم هم خالیم نکرده. گرفتن پاچه ی الهام و حرف زدن با شیده هم هیچ تأثیری نداشته و برای لحظه ای نتونسته اون تصویرهای اعصاب خرد کن رو از جلوی چشمم دور کنه.

صدای باز شدن چفت در بالکن می یاد و پشت بندش الهام هین آرومی می کشه و می گه: داداش مامان اینا خونه ان!

حتی بر نمی گردم نگاهش کنم. ناخن های لاک زده ی پاهاشو می بینم که کنار پام قرار می گیره و می پرسه: یخ نزدی نشستی اینجا کف زمین رو روزنامه؟!

نه ی خفه ای می گم. نشستم اینجا، دقیقاً رو یه برگ روزنامه که ببینم چقدر می شه تحمل کرد! اصلاً می شه دووم آورد یا نه!

الهام یه خرده نگاهم می کنه و می گه: لااقل رو صندلی می نشستی! مامان گفت بهت بگم بیای پایین یکی داره می یاد.

ابروهام بهم نزدیک می شه و برمی گردم سمتش و سرمو بلند می کنم، لبهاش کش می یاد و می گه: اگه گفتی کی؟!

این مدل سؤال پرسیدن فقط یه جواب داره! عمو مسعود! جواب که می دم لبخندش پررنگ تر می شه و من سیگارو تو زیرسیگاری فشار می دم و می پرسم: کی می رسه؟

الهام در حال بیرون رفتن از بالکن می گه: امممم، نمی دونم. ولی مامان گفت همین الآن بیای.

از رو زمین بلند می شم و برمی گردم تو اتاق، یه دوش می گیرم و وقتی بر می گردم سرکی می کشم تا ببینم صدای عمو از طبقه پایین می یاد یا نه که خبری نیس و این یعنی هنوز نیومده. حوله به تن دراز می کشم رو تخت و پلک می بندم. دارم فکر می کنم اون بچه ها الآن تو سرما چه جوری خوابشون برده که تقه ای به در چشمامو باز می کنه. به خیال اینکه مامانه و شاکیه از پایین نرفتنم نگاهی به در می اندازم اما عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تو درگاه می بینم. یه لبخند رو لبشه، یه آرنجش به چهارچوب دره و نگاهش به من. خیز بر می دارم و همزمان می گم:ئه! اومدی؟!

جلو می یاد همون جوری که باهام دست می ده بغلم می کنه و چند تا محکم می زنه تو پشتم و می گم: چطوری مرد؟!!

می خندم، از هم فاصله می گیریم. چشمکی می زنه و می گه: زن داداش جان می گفت دمغی! کشتیات غرق شده یا یار با ما بی وفایی می کند؟!

می رم سمت دراور برای اینکه یه چیز گیر بیارم تنم کنم، عموی فقط ۱۰ سال از من بزرگتر می شینه رو تخت و می گه: راحت باش. نپوشیدی هم نپوشیدی.

می خندم و همون طورکه دستام قاطی لباسامه نیم نگاهی به عقب و بهش می اندازم. چشمکی می زنه و نگاه ازم می گیره. دارم لباسامو تند تند تنم می کنم که می گه: عکاسباشی چرا در و دیوارای اتاقت عین خودت لخته؟!

این بار با تک خنده ای برمی گردم سمتش و متذکر می شم: جلوی مامان بگی عکاسباشی کشته می شی ها!

کف دستهاشو از عقب روی تخت می ذاره و بالاتنه اش رو تکیه می ده بهشون. باز یه مروری دیوارها رو می کنه و می گه: خدایی چرا حتی محض رضای خدا یه میخ کج و کوله هم به این دیوارا نیس؟!

موهامو از پیشونیم پس می رونم و توضیح می دم: خدایی داری جدی می پرسی؟! یعنی برای بار اِنم باید برات بگم؟!

با لبهای کش اومده از جاش بلند می شه و می گه: ئه!مگه گفته بودی قبلاً؟

دم در می ایستم و عقب می کشم برای اینکه اول بره بیرون. دست می ذاره رو کتفم و می گه: برو.

با نیش باز می گم: اول مسن ها بعد جوونا!بفرمایین.

محکم می کوبه تو پشتم و می گه: پیر باباته!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد در حال بیرون رفتن از اتاق می گه: گفتم بابات یادم افتاد بهت گوشزد کنم که حسابی شاکیه ازت.

ابروهام بهم نزدیک می شه و همون جوری که پله ها رو می ریم پایین می پرسم: چرا؟! من بیچاره که کاری به کار کسی ندارم!

دو تا پله پایین تر از منه که می ایسته و بر می گرده سمتم و لبخند به لب می گه: دِ همون دِا کاری به کسی نداری شاکیه دیگه!

فاصله رو به یه پله می رسونم و می گم: راه بیفتم همه رو انگشت کنم راضی می شه؟! می خنده و همراه با خنده می ریم پایین! اخم صورت بابا نشون می ده عمو مسعود راست گفته! سلام می کنم، مسعود در حال نشستن رو مبل کناریِ مبلی که بابا نشسته می گه: بابات خسته و کوفته از سر کار اومده نباید بیای پایین یه سلامی بکنی، یه حالی بپرسی، یه خسته نباشیدی بگی؟!

چشمامو برای این زیرآب زنیش درشت می کنم، تا بابا می خواد چیزی بگه عمو اضافه می کنه: حق داری خان داداش! هر چی بگی حق داری منتها جوونن دیگه! جوونای این دوره و زمونه ادب و شعور و درک و فهم سرشون نمی شه!

نشسته روبروش دارم سرمو به دو طرف تکون می دم، اونم نیشش بازه و داره تماشام می کنه. عمو یه مرد جدیه و سرسخته. حالا و با دیدنش دارم به این نتیجه می رسم اون روی عمو دقیقاً خود زیر و روی رادمهره!

برخلاف انتظارم بابا چیزی نمی گه و صدای مامان از پشت سر سرمو می گردونه: چه عجب از اون اتاق دل کندی؟!

با

ز دوباره حس بدی به وجودم می ریزه. یاد اون بچه ها می افتم. شاید عمو، با اون همه ثروتی که داره بتونه کمکشون کنه؟! یعنی بهش بگم؟ مسخره ام نمی کنه؟ نمی گه چی شده که مهامِ بی باد این جوری به هول و ولا افتاده واسه نجات یه سری

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه؟! حتم ندارم جریانو بفهمه مادر بچه ها رو به من می بنده و همه چیو ربط می ده به عشق و عاشقی! عادتش اینه!
نگاه ماتم به جایی که چند دقیقه پیش مامان ایستاده بوده انگار طولانی می شه که عمو مسعود با صدای بلند منو از فکر بیرون می یاره: هوی!عمو؟! کجایی؟!
مامان سینی چای رو پیش روم می گیره و می گه: شام که نخوردی یه دو تا دونه شیرینی بذار دهنت.
لیوانو می گیرم و می ذارم رو میز، بابا نگاه از روزنامه ی تو دستش می گیره و می پرسه: کار تو مجله خوبه؟
قبل از جواب دادنم عمو ابروهاشو بالا می اندازه و می پرسه: مجله؟! تو مجله کار می کنی؟! آتلیه چی شد پس؟
پا رو پا می اندازم و توضیح می دم: آتلیه هم هست. عصرا می رم اونجا.
مامان از تو آشپزخونه معترض می شه: کلاً نمی بینیمش دیگه! صبح کله سحر از خونه می زنه بیرون، نصفه شب می یاد! نمی بینی رنگ به روش نمونده؟ نه درست و حسابی می خوره، نه درست و حسابی می خوابه!
عمو گردن می کشه و مامانو مخاطب قرار می ده: شاید معتاد شده زن داداش؟
چشمام گرد می شه و یه عموی کشیده می گم! مامان دلنگرون می یاد بیرون و موشکافانه زل می زنه به من و می گه: وای خدا نکنه! آره مهام؟!
این بار می خندم، بابا هم لبخند رو لبشه و از همه بیشتر ته دل عمو مسعود عروسیه! بارها و بارها گفته که به این همه محبتی که مامان به من می کنه حسودیش می شه و بارها متذکر شده که تا می تونه تلاش می کنه تا منو تخریب کنه هر چند که می دونم همه اش در حد شوخیه. عمو برخلاف روی جدیِ بیرون از خونه و خونواده اش یه روی شوخِ عوضیِ موذی هم داره که اصولاً تو جمع خونوادگی و دوستان روش می کنه.
دارم چایی داغ رو مزه مزه می کنم که یهو عمو بی مقدمه می پرسه: شیده خوبه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد می شه و چایی می پره ته گلوم. شروع می کنم به سرفه و سرفه و عمو مجبور می شه بلند شه بزنه تو پشتم تا راه نفس وا شه! چنان دست سنگینی هم داره که میون خفه شدن نگران شکستن استخوونامم هستم. نفس که می گیرم مامان رو مبل نشسته و منتظره براش توضیح بدم!

برمی گردم سمت عمو یه چیزی بگم الهام گوشی به دست از پله ها می یاد پایین و با لبخند به عمو می گه: عمو مسعود چقدر داداش منو اذیت می کنین آخه؟!

عمو با دست ضربه ای به حد فاصل من و خودش می زنه و می گه: بیا اینجا بشین ببینم خرگوش خانوم! معلوم هس کجایی؟!

الهام به تلفن اشاره می کنه و توضیح می ده: دوستم زنگ زده بود اشکالای ریاضی رو با هم حل کنیم.

بعد ور دل عمو مسعود می شینه. من از جام بلند می شم و می رم سمت پله ها: اتفاقاً منم باید زنگ می زدم به زهیر اشکالای ریاضیشو حل می کردم!

بابای همیشه ساکت این بار به حرف می یاد: شما فیثاغورس هم که بشی نمی تونی از دست توضیح دادن به مامان خانومت فرار کنی مهام خان!

می خندم و نیم نگاهی هم به مامان می اندازم و می گم: مامان دیگه داداش بدجنس شما رو می شناسه پدر من! تا حالا هزار تا از این دخترها به ریش من بسته! الآن می یام.

عمو ترمز دستی رو می کشه و معترض می شه: جان تو راه نداره جلوتر برم! آخه کجا داری می بری منو؟!

هر چی خواهشه می شونم تو چشمام و می گم: یه کم مونده به خدا.

دستم می ره سمت سوییچ که بگردونمش و ماشینو روش کنم، دستمو پس می زنه و می گه: بکش کنار ببینم! برادرزاده ام نبودی می گفتم قصد داری منو بِرُبایی!

می خندم و اون ماشینو روشن می کنه. راه می افته و می گه: اینجا چه جهنمیه؟! اصلاً از کجا پیداش کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همون جوری که دقتم به در و دیواره و دنبال یه نشونی هستم که بفهمم درست داریم می ریم یا نه می گم: حالا شما بذار برسیم بعد همه چیو خودت می بینی.
چشم غره ای بهم می ره و دیگه چیزی نمی گه. دل تو دلم نیس که نکنه بعد این همه راه اومدن اون آلونکو پیدا نکنم. هم مطمئنم اگه همچین بشه عمو سر از بدنم جدا می کنه و هم ناراحت اون بچه ها و مادرشون هستم. نمی خوام چیزی به بوستانی بگم و ترجیح می دم تا ته قضیه بدون اطلاع اون پیش بره و اینه که آدرسی ازش نگرفته ام و همه راهو دارم دیمی پیدا می کنم. یه در حلبی زنگ زده با یه سکو که جلوشه برام جلب توجه می کنه و به نظرم آشنا می یاد. امیدوار می شم و می گم: همینو برو.
مشت محکمِ ورزشکاریش رو بازوم می شینه و آخمو هوا می بره! غر می زنه: زهر مار! همینو برو! انگار سر جام واستادم! دو ساعته داری یه ضرب همینو می گی !همینو برو! بازم برو! مستقیم برو! چه غلطی کردم اصلاً پا گذاشتم تو این کشورِ...!استغفرالله! می ذاشتی عرق اون مملکت شیخ نشین از تن من به در بره بعد منو ویلون بیابون می کردی!
عینکمو بر می دارم و در حال تمیز کردن شیشه اش می گم:عین یه خانومِ خسته یِ بهونه گیر داری نق می زنی عمو!
دستش دوباره می یاد سمتم،خودمو عقب می کشم و می گم: خب باشه! نق نمی زنی! می ریم و می ریم و بالاخره می رسیم به ته دنیا! همون جایی که زندگی چند تا بچه ی معصوم ازش شروع می شه. همون جایی که از دیروز تا حالا شده اول جهنم برای من.
به عمو می گم: نگه دار باقیشو پیاده بریم.
سرش به آنی به سمتم بر می گرده و من توضیح می دم: خیلی راه نی. دو قدم بریم می رسیم.
ماشینو یه گوشه خاموش می کنه، می یام پیاده بشم می بینم سر جاش دست به سینه نشسته. برمی گردم سمتش و می گم: پیاده نمی شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم آلود صورتمو می کاوه و منم منتظر می مونم حرفی بزنه. بعد یه مکث می گه: زر بزن ببینم کجا داریم می ریم!

دستمو از دستگیره پس می کشم و جایی روبرومو نشون می دم و می گم: اونجا، یه خونواده ان که می خوام بیای و ببینیشون.

یا خدایی که می گه نشون از حال درونیش می ده. من توضیح بیشتری می دم: یه خانومه و بچه هاش. شوهرش فوت شده. سرطان داشته. هر چی داشتن خرج مریضیش کردن و حالا از بی پناهی اومده اینجا.

-دوره افتادی به زنان بی سرپرست امداد برسونی؟!تو رو سَنَنَ؟!

:شما پیاده شو بیا ببینشون بعد با هم حرف می زنیم.

- راجع به چی؟! بیام چیشونو ببینم؟! از همین جا هم معلومه چه بیغوله ایه دیگه! حالا منو آوردی اینجا چی کار؟!

با انگشت شست و سبابه موهامو می دم هوا و پوفی می کشم. عمو می گه: جای اینکه من کلافه باشم تو شاکی هستی؟! اینو اولی که راه افتادیم نمی تونستی بگی؟!

بعد به عقب بر می گرده و کیفشو بر می داره، دسته چک رو بیرون می کشه و همراه با یه خودکار آماده نوشتن می شه و می پرسه: چقدر بنویسم؟!

عینکمو عقب می دم و می گم: شما دو دیقه نزول اجلال کن عمو! بعد چک هم می گیرم ازت!

بچه پررویی نثارم می کنه و می پرسه: ببینم نکنه عاشق مادره شدی؟!

یاد حدس شب قبل خودم می افتم و می خندم! بعد از چند ثانیه بالاخره رضایت می ده پیاده بشه. همراه هم راه می افتیم سمت آلونک و من خدا خدا می کنم بتونه کاری که تو ذهنمه رو انجام بده.

×××

دستی به سر دخترک دو سه ساله می کشم و لبخندی به نگاه ماتش می زنم. صدای مادرش رو می شنوم که داره از همه امون تشکر می کنه و بیشتر از همه از عمو. تو

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم می سپرم که باید یکیو بفرستم شیرآب آشپزخونه رو که چکه می کنه تعمیر کنه. دستی به پشتم می شینه و زهیر می گه: بریم داداش؟

دوربینو می اندازم سر شونه ام، عینکو کیپ می کنم و رو به عمو می گم: ما داریم می ریم. شما نمی یای؟

در حال حرف زدن با رهامه و با دست اشاره می ده که بایستم. یه چند تا جمله هم به یکی دو تا از دوستای خودش که برای کمک اومدن می گه و می یاد سمتمون. با دست به شونه ام اشاره می کنه و می گه: لباست گچی شده. کجا می ری؟

نگاهی به ساعت می اندازم و می گم: آخ آخ! دیر شد. می رم دفتر. رهام بیا!

راه می افتیم و عمو می پرسه: ناهار نمی یای؟

نه ای می گم، یه کوفت نثارم می کنه. از مادر بچه ها که مرتب در حال دعا کردنمونه خداحافظی می کنیم و پا تو خیابون برفی می ذاریم، عمو باهام دست می ده و می گه: شب زودتر بیا بریم عشق و حال.

چشمی می گم و خداحافظی می کنیم و ازش جدا می شیم.

خوشحالم. سبکم. می دونم و حتم دارم از این جور خونواده ها زیر سقف همین شهر، توی همین

دنیا خیلی زیاده اما همینکه همین یه دونه،همینی رو که بوستانی وادارم کرده ببینم سر و سامون دادیم خیلی خوشحالم. یه در اتاقِ محقر اما مسقف، یه کار با یه حقوق کم اما شکم سیر کن و یه امنیت می شه خوشبختی برای اون بچه ها و من حتم دارم از امروز به بعد عمو، عمویی که با زور پول و رابطه ظرف بیست و چهار ساعت این خونواده رو اسکان داده، هواشونو هم خواهد داشت.

×××

سروش وارد می شه و خودشو رو صندلی می اندازه. یه آخیش بلند می گه و وقتی می بینه دارم تماشاش می کنم می گه: به والله به من باید سختی کار بدن! کف پاهام تاول زده بس که خیابونا رو گز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو می دم به عکسایی که تو دستمه. اولی همون دختربچه ی کوچولوئه با یه لبخند خجول و چشمایی که از خوشحالی برق می زنه. دومی مرتضاست با یه نایلکس خرید و چهره ای بشاش. بعدی دو تا دختربچه ان که هر کدوم یکی یه عروسک دستشونه، کنج اتاق نشسته ان و فارغ از دنیای اطرافشون دارن با هم بازی می کنن. یکی دیگه مادرشونه، پَر روسریشو گرفته جلو دهنش و گوشه های چشمش چین افتاده است و نگاهش خندونِ خندون.

عکسا رو می ذارم تو پاکت، از جام بلند می شم و جواب سروشو می دم: ماشین خواستی مال من هست.

می شنوم که قربون دستتی می گه، قبل بیرون رفتن از اتاق می پرسم: بوستانی کجاست؟

سرشو می خارونه و می گه:ده دیقه پیش که تو اتاق سهراب بود.

اوهومی می گم و راه می افتم تو راهرو. می یام برم تو اتاق سهراب، خانم بوستانی رو می بینم. لبخند به لب داره و با تکون سر بهم سلام می کنه. سلام و احوال پرسیم مؤدبانه است، فرصت رو غنیمت می شمرم و با صدای پایینی می گم: ببخشید خانوم بوستانی.

جانمی می گه، لبخند به لب توضیح می دم: بابت اون مسئله واقعاً شرمنده.

چینی بین ابروهاش می اندازه و می پرسه: کدوم مسئله؟

لبهام بیشتر کش می یاد، عینکمو با نوک انگشت کیپ می کنم و می گم: چیزه،همون جریانِ ... همون که من شما رو ... یعنی چایی شما رو برداشتم!

می خنده و مهم نیستی می گه. قبل از اینکه بخوام در اتاق رو باز کنم اضافه می کنم:تازه کلی هم غصه ی شما رو خوردم!

سؤالی نگاهم می کنه، توضیح می دم: خب شوکه شدم خانومی با این وجنات آبدارچی هستن.

لبخند به لب می پرسه:چه ایرادی داره؟! آبدارچی مگه چشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سرمو می خارونم و می گم: هیچیش نیس ولی خداییش به شما نمی یاد.
تک خنده ی بی صدایی می کنه و من می گم: اصلاً اون چایی به گلوم زهر شد رفت پایین! مشخص بود راضی نبودین!
می خنده و نوش جونتونو می گه، در اتاق باز می شه و نگاه ما به رادمهر می شینه و نگاه رادمهر به ماها. سلامی می کنه و از خواهرش می پرسه: یه زنگ بزن چاپخونه ببین شاپور هست.اگه بود بگو بیاد اینجا.
خانم بوستانی باشه ای می گه،رو به من سری تکون می ده و روز خوشی می گه.
جوابشو می دم و اون ازمون دور می شه. برمی گردم سمت رادمهری که دستاش تو جیبشه و داره تماشام می کنه و می گم: می خوام برم، دیر کردی اومدم اینو بدم بهت.
پاکتو آروم می زنم تخت سینه اش، با دست می چسبدش که نیفته،قبل از اینکه ازش دور بشم می گم: با خوشبختی آدمها سوژه بساز، نه با بدبختیاشون! یکی از ده تا موردی که قرار بود پیدا کنم!به جناب سهراب هم نشون بده. فعلاً.
دور می شم اما قبل از بیرون رفتن بر می گردم و نیم نگاهی به عقب می اندازم. بهت زده داره عکسها رو تماشا می کنه. شاید چون فکر می کنه رؤیان. شاید هم واقعاً رؤیان. رؤیای اون مادر و بچه هاش که حالا به واقعیت تبدیل شده. شاید. نمی دونم.

خوابم و از یه جایی یه صدای مزاحمی داره هوشیارم می کنه. تمام سعیمو می کنم ذهنم بیدار نشه اما نمی شه. طول می کشه تا صدای عمو مسعودو بشنوم که اون هم بدتر از من خوابآلود می گه: یا جواب بده یا قطع کن اون بی صاحابو!
یه چشممو به زور باز می کنم و نگاهم می شینه به صفحه موبایلم که روشن و خاموش می شه. دست دراز می کنم و گوشیو جلوی چشمم می گیرم اما عینکم نیست و نمی تونم ببینم تماس از کیه. الوی اولم گنگ و نامفهومه پس گلومو صاف می کنم و الوی دوم رو واضح تر می گم، صدای گریه برق از سرم می پرونه و یه ضرب سر جا می شینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الوی بعدی رو بلندتر می گم و شیده با صدای لرزونی می گه: بیا مهام!
دست آزادم چنگ موهام می شه:کجا بیام؟! چی شده؟!
حالا صداش میون هق هقش گنگتره: بیا مهام! شهرام!
یا خدایی که می گم عمو رو هم از زیر پتو بیرون می کشه،از تخت می پرم پایین و می پرسم: کجایی شیده؟!
صدای هق هقش اجازه نمی ده بفهمم چی می گه. با یه دست مشغول پوشیدن لباسام می شم و سوالها رو پشت هم ردیف می کنم: شیده! بگو کجایی؟ خونه ای؟بیمارستانین؟! شیده!
شیده ی آخر اونقدری بلند هست که احتمالاً تا اتاق مامان و بابا رفته باشه. حالا دیگه عمو سر جاش نشسته و تو سکوت داره به دستپاچه و هول هولی حاضر شدنم نگاه می کنه. دکمه های پیرهنمو نصفه نیمه می بندم و می شنوم که شیده می گه: تموم کرده مهام! می گن تموم کرده! باورم نمی شه!
زار می زنه و جمله ها رو می گه، سرم برای لحظه ای تیر می کشه و گنگ می شم.
عمو که حالا روبروم ایستاده دست دراز می کنه و گوشیو می گیره و با لحن محکم و آرومی می گه: الو شیده ؟!
قلبم یه جایی حوالی گلوم در حال زَنشه! پالتومو همراه با سوییچ چنگ می زنم و می خوام موبایلو بگیرم که عمو می گه: باشه. داریم می یایم.
تماسو قطع می کنه و گوشیو می گیره سمتم اما قبل از اینکه تو دستم بذارتش سوییچو از دست دیگه ام می گیره و می گه: برو پایین من الآن می یام!
پله ها رو دو تا یکی می دوئم پایین، صدای مامانو می شنوم که نگران همراهم می شه و می پرسه: چی شده مهام؟! کی بود این وقت شب؟!
نمی فهمم اصلاً دارم چی جوابشو می دم فقط یک کلام می گم: شیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به عقب بر می گردم نگاه بهت زده ی مامان رو ببینم و نه می شنوم که چی می گه. پا تو ایوون می ذارم و کفشامو نصفه و نیمه پوشیده می دوئم سمت در که بازشون کنم.

***

هزار تا تصویر،هزار تا فکر داره از جلوی چشمام رد می شه. از لحظه ی آشناییم با شهرام، از دوستی های بعدش،از روزی که فهمید یه چیزی بین من و شیده هست و اون واکنش مردونه ی پرغیرتش تا همین دو روز پیش که رفته بودم کافه اش تا طرح جدید دیزاینی که مد نظرش بود براش پیاده کنم!

ماشین می ایسته، دستمو می برم سمت دستگیره،عمو قبل از پیاده شدنم می گه: ببین منو!

برمی گردم سمتش با جدیت و پراخم ادامه می ده: هر اتفاقی که افتاده باشه الآن شیده بهت نیاز داره که زنگ زده و خواسته بیای. پس تا برسیم بهش یه جوری خودتو جمع و جور کن!

سری به علامت تأیید تکون می دم و بیشتر از اون معطل نمی کنم. پا تو حیاط بیمارستان نذاشته صدای شیون و گریه تیره ی پشتمو می لرزونه. از دوره عده ای رو می بینم که منبع صدان. به سمتشون می رم اما عمو بازومو می کشه و با دست سمت دیگه ای رو نشون می ده و می گه:شیده اونجاست!

برمی گردم و دختری رو می بینم که رو جدول باغچه نشسته، پاهاشو بغل کرده و با تکونهای ریزی عقب و جلو می شه. به سمتش می دوئم و جلوی پاش زانو می زنم. دستهاشو که یخ کرده می گیرم و اسمشو به زبون می یارم: شیده؟!

نگاهش بالا می یاد و ذهن من که در تموم این لحظه ها ته تهش امید داشته به اینکه شهرام هنوز زنده است ناامید می شه. اشکها گوله گوله از چشماش پایین می چکه و بی حرف و حتی پلک زدنی خیره ی من می مونه. فشاری به دستش می یارم، بیشتر از اون به خودم فشار می یارم تا لب وا کنم و بپرسم چی شده. جوابمو نمی ده و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای عمو رو می بینم که کنارمون می ایسته و دست رو شونه ام می ذاره. سرمو بالا می یارم و عمو با تکون سر اشاره می ده که بلند شم تا چیزی بگه. می ایستم و اون آروم زیر گوشم پچ می زنه: تموم کرده.

میون اون همه سرما همه ی رگهای تنم یخ می بنده. نه از برفی که داره می باره، از خبری که وقتی عمو مسعود تأییدش کنه یعنی قطعیت داره! می یام برگردم سمت شیده که وادارش کنم از روی زمین خیس بلند شه ولی پخش شده روی زمین می بینمش!

×××

سرمو تکیه داده ام به دیوار و پلکهام رو همه. اجازه ی ورودمو به اتاق نداده ن و این عصبیم کرده اما تموم سعیم بر اینه آروم باشم. نمی خوام جو از اونی که هست متشنج تر بشه. پلیسها ته راهرو در حال حرف زدن با پدر شیده و عمو هستن و من بدون اینکه توضیح بدم کی هستم و چرا اونجام منتظرم برن تا عمو بیاد و بفهمم چه بلایی سر رفیق صمیمیم اومده. فکر اینکه ته اون همه شور و جوونی بشه تصادف و مرگ دیوونه کننده اس. پر از ناامیدی و خشمم و این هیچ خوب ن

نیست. این جوری نمی تونم تکیه گاهی برای شیده باشم و این بده.

دستی روی پام می شینه و چشمام باز می شه. عمو مردد ِ گفتن حرفی من و من می کنه و من به حرف می یام: کجا بوده؟ چی شده؟

لب پایین عمو گیر دندونهاش می شه، رهامو می بینم که از ته سالن به سمتمون پا تند کرده. قبل از اینکه عمو حرفی رو که نمی تونه به زبون بیاره بگه اونه که بهمون می رسه و می گه: اسیدپاشی چیه؟! مگه شهرام دشمن داشته؟! اون که کاری به کار کسی نداشته؟!

با شهرام از طریق رهام آشنا شدم. درست همون روزی که شیده رو برای اولین بار دیدم. درست چند دقیقه بعد از اینکه کافه اشو با توصیفات قصارم مورد عنایت قرار داده بودم دستم تو دستش نشسته بود و رهام با ته مونده ی خنده ی چند لحظه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلش گفته بود: صاحب کافه ی پیزوری، شهرام خان. ایشون هم کج سلیقه ترین رفیق بنده مهام!
شهرام با لبخند خوشوقتمی گفته بود و دعوتمون کرده بود به داخل و خودش رفته بود که ماشین خواهرشو پارک کنه. بعد از اون روز بارها شد که با هم جدل کردیم. از بحث سر طرح دکوری که برای کافه اش زده بودم تا لو رفتن جریان رفاقتم با شیده و مشتی که ازش خورده بودم اما هیچ وقت پای رفاقتمون نلغزیده بود. خیلی از شبها، خیلی از تفریح ها، خیلی از حالهای خوشمونو با هم شریک بودیم. به قول رهام، سه تا داداش بودیم. شهرام و مهام و رهام که حتی اسمامونم کلی با هم اشتراک داشت!
***
نگاهم به عمو مسعوده که با فاصله از من کنار رهام ایستاده و داره باهاش حرف می زنه. نمی دونم چی می گه که رهام مرتب به تأیید سر تکون می ده. مهم هم نیست برام. تو این لحظه فقط مونده ام به چه مناسبت اینجام و بودنمو چه جوری برای پدر شیده توجیه کنم. می دونم جریان ما رو می دونه، اصلاً همین یه ساعت پیش دیده دخترشو به بغل گرفته م و سمت اورژانس دوییده ام! چیزی که آزارم می ده اینه که هم تو شوک از دست دادن تنها پسرشه، هم عزاداره و هم ستون یه خونواده ی بحران زده و حالا این میون دیدن من شاید غیرتشم تحریک کنه!
چشمامو می بندم و سعی می کنم نه به رفتن شهرام، نه به اونی که اون همه اسید غلیظو روش خالی کرده، نه انگیزه ی طرف از این کار و نه به پدر شیده فکر کنم.
پلکهامو رو هم می ذارم که یه خرده نیرو به تنم برگرده که این حالت شوک ازم دور بشه. پلکامو می بندم و تصویرها از جلوی چشمهام رد می شن. انگار دارم یه آلبوم پر عکسو ورق می زنم!
از جام بلند می شم، اونقدر ناگهانی که عمو و رهام هر دو به سمتم برمی گردن. با دست چنگی به موهام می زنم و می رم سمت ته راهرو، جایی که شیده رو تو یه اتاق بستری کردن. جایی که یکی دو تا از دوستاش و دخترخاله اش و خاله اش پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

درش نشسته ان. می خوام برم که یه کاره درو وا کنم و خودمو به تختش برسونم اما بازوم یهو کشیده می شه. بر می گردم و چشم تو چشم رهام می شم. فشار دستشو به دستم بیشتر می کنه و می گه: الآن درست نیس داداش!

نگاهم از صورت مصمم اون به سمت عمو می ره. سر جای قبلیش ایستاده، دستهاش تو جیبهاشه و داره تماشام می کنه. بازومو با یه حرکت از دست رهام خلاص می کنم و خلاف جهتی که راه افتاده بودم راه می گیرم. شاید دود سیگار یه خرده دودی که از سیمپیچی های مغزم متصاعد می شه خفه کنه!

***

دست به سینه، زیر برفی که می باره ایستاده ام و پیش روم دارن جنازه ی شهرامو می ذارن تو قبر. حتی نشد ببینیمش، حتی نشد ازش خداحافظی کنیم. نذاشتن، گفتن صورتش اونقدری از هم پاشیده است که بهتره تصویر آخری که ازش تو ذهنمون می مونه چهره ی متلاشیش نباشه!

نگاهم از قبر می ره سمت شیده، از شیده می ره سمت قبر. نه گریه می کنه نه شیون. حتی پلک هم نمی زنه. نشسته قاطی فامیلها و دوستهاش نزدیک قبر و زل خاکه. از دیشب تا حالا نتونسته ام دستشو بگیرم، حتی نتونسته ام یه لحظه باهاش تنها بمونم و چند تا جمله بگم تا شاید یه خرده مرهم بشه برای دردش.

زهیره که آروم زیر گوشم می گه: شیده شوکه شده.

نگاهم می ره سمتش و دوباره بر می گرده روی شیده. عمو مسعود از سمت دیگه ام می گه: گیر دادن می گن گریه کن گریه کن! برو ورش دار ببرش یه جای آروم، یه آرام بخش بده بخوره و یه خرده بخوابه!

دستهام پایین می افته و زل می زنم به صورت عمو! تعجب تو چهره ام مشهوده که عمو شاکی تر از قبل می گه: مرگ! تعجب داره؟! عالم و آدم می دونن تویی که الآن اینجا واستادی فقط رفیق اون خدا بیامرز نبودی! باباشم که می دونه! برو بلندش کن ببرش دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به شیده نگاه می کنم، پسردادییش داره به زور وادارش می کنه یه خرده آب بخوره و دخترخاله اش مرتب دستشو می ماله اما دریغ از یه واکنش.
به خودم جرأت می دم و می رم جلو. ترسی از اینکه کسی بخواد حرف و حدیثی سوار کنه ندارم اما دلم نمی خواد احساسات پدرشو بیشتر از این جریحه دار کنم ولی ... عمو راست می گه. تو این لحظه فقط و فقط شیده مهمه. اونقدری مهم که جمعیتو کنار می زنم و جلوی پاهاش زانو. دستهامو می شونم دو طرف صورتش و سرشو بالا می یارم و وقتی چشمهاش تو چشمام می شینه می گم: شیده جان؟ می خوای از اینجا بریم؟
نیازی نیس نگاهمو به اطراف بچرخونم تا بفهمم توجه یه سری تو اون هیر و ویر به ما جلب شده. نیازی هم نیس منتظر بمونم شیده ی مسکوت و مبهوت جوابی بهم بده. یه دستمو می اندازم زیر زانوهاش و دست دیگه امو دور کمرش حلقه می کنم و از زمین می کنمش. سرش روی سینه ام می شینه و من از میون قبرهای خالی، با پاهایی که می لرزه اما مصممه از جمعیت دور می شم.

***

روی لاوسیتِ دکور آتلیه درازش می دم و کنارش زانو می زنم. دستشو می گیرم و به صورتش خیره می شم. چشماش بسته است اما بیداره. یه خرده پشت دستشو با شَستم نوازش می کنم و آروم می گم: شیده؟ شیده جان؟ یه خرده آب می خوری برات بیارم؟
همون اول کاری که اسمشو به زبون می یارم هم امید به جواب دادنش ندارم و فقط دارم کاری رو می کنم که ذهنم دستور می ده. دستشو می ذارم کنارش و می گم: الآن می یام.
بعد از جام بلند می شم و می رم تو سالن. ری را تو آشپزخونه است و داره از یخچال آب بر می داره. می رم سمتش و ناامید می پرسه: چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به دو طرف تکون می دم و یه لیوان بر می دارم و برای خودم آب می ریزم. فکرم سخت مشغوله. نمی دونم باید چی کار کنم و نمی دونم چه طور می شه بهش کمک کرد. تکیه ام به کانتره، لیوان تو دستمه و مات کاشی های پیش روم تو فکرم که رهام می یاد و می گه: برم دکتر بیارم؟ یا می خوای اصلاً ببریمش بیمارستانی درمونگاهی؟

آب رو می خورم و لیوانو می ذارم رو کانتر و در حال باز کردن دکمه ی آستین پیرهن مشکیم می گم: دم صبح برده انش انگار.

آستین هامو تا می زنم و با یه لیوان آب بر می گردم تو اتاق، دوباره پای لاو سیت زانو می زنم و همون جوری که یه دستمو می ذارم زیر گردنش برای اینکه بالا بکشمش می گم: شیده جان پاشو یه خرده از این آب بخور.

پلکهاشو باز می کنه و خیره ی روبروش می مونه. تلاشی برای نشستن نمی کنه و وقتی هم که می شونمش لب به لیوان نمی زنه. کنارش خودمو جا می دم، سرشو به سینه ام می چسبونم و در حال کنار زدن موهاش با صدای کنترل شده ای می گم: شیده جان این جوری هیچی تغییر نمی کنه! فقط داری خودتو اذیت می کنی. می خوای بریم خونه اتون؟ می خوای بریم پیش مامانت؟ اون الآن بهت احتیاج داره. بریم که کنارش باشی؟

نگاهم به پلکهای بسته اش می افته. حرف زدن بی فایده ام رو تموم می کنم و آروم می گم: بخواب یه خرده عزیزم. بخواب گلم.

***

صدای زنگ موبایلم سکوت آتلیه رو می شکنه، رهام که پشت میز کامپیوتر نشسته نگاهی به صفحه اش می اندازه و می گه: ناشناسه.

از جام بلند می شم و تماسو جواب می دم. الو نگفته صدای گرفته ی مردی تو گوشی می پیچه: آقای کلهر؟!

- بله خودم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

: پدر شیده ام!
به تنم جریان برقی وصل می شه. به آنی چهره ی شاکی و معترضش رو تصور می کنم. می یام حرفی بزنم خیلی رسمی می گه: منتظرم بیاین خونه.
بله ای رو هول هولکی می گم و یادم می افته شیده دو ساعتی می شه که خوابش برده پس می گم: آقای سلیمانی...
میون حرفم می یاد: می دونم حالش خوب نیست! ولی می خوام اینجا باشه. پیش من و مادرش!
بله ی دوباره ای می گم و این بار خیلی سریع ادامه می دم: الآن خوابه. دوستش ری را هم پیششه. به محض اینکه بیدار شد می یایم. ایرادی نداره؟!
سکوت می کنه، در حال قدم زدن تو سالن می گم: بابت شهرام متأ... . دوست خوبی رو از دست دادم و واقعاً متأسفم. بهتون تسلیت می گم.
ممنون رو سرد به زبون می یاره و با یه خداحافظی مکالمه رو تموم می کنه. گوشیو روی میز می ذارم و نفسمو پر صدا بیرون می دم. رهام می پرسه: شاکی بود آره؟
در حال رفتن سمت اتاق عکاسی می گم: گویا.
***
شیده بیداره، نشسته و مات شده به جایی داره ریز ریز خودشو عقب و جلو می کنه.
لبه ی تخت می شینم و دستهای یخ زده اشو تو دستم می گیرم و اسمشو صدا می زنم. فایده ای نداره. فشار آرومی به دستهاش می یارم و می گم: شیده جان داری ما رو می ترسونی.
باز هم تو همون حالت می مونه، لبهای بالامو گیر دندونهام می کنم و خیره ی صورتش تو فکر می رم. یه کاری باید باشه که بشه از این حالت خارجش کرد. چهار روز از مرگ شهرام گذشته، چهار روزی که خونه اشون عزاخونه بوده اما دریغ از یه قطره اشک، یه خرده گریه! رنگ و رویی به چهره اش نمونده، لب به هیچی نزده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها و بارها زیر سرم رفته اما هیچ تغییری نکرده! اثر داروها که می ره ، بیدار که می شه می شینه و خودشو عقب و جلو می کنه. نه حرفی و نه واکنشی.
فکر می کنم و فکر و در نهایت چیزی به ذهنم می رسه. خودمو روی تخت بالا می کشم، کنارش می شینم و دستمو دور کمرش می اندازم تا مانع از تکون خوردنش بشم، سرش رو شونه ام قرار می گیره و بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی جمله هایی رو که تو ذهنم مرتب کرده ام به زبون می یارم.
:اون باری که رفته بودیم باغو یادته؟ یادته جلوی تاب وایستاده بودم داشتم هلت می دادم که سر رسید و پشتت وایساد؟ یادته هلت می داد و مردونه می گفت که پشت خواهرشه؟! چقدر خوش گذرونده بودیم اون روز مگه نه؟ انگار خیلی از اون روزها گذشته! ... هیچ وقت بهت نگفتم شهرام بعد فهمیدن جریان رابطه امون چه مشت محکمی تو صورتم کوبید. واکنشش واکنش یه برادر واقعی بود! دردم گرفته بود ولی خوشم اومد! همون موقع بود که فهمیدم پشتته. تکیه گاهته! ازش حساب می بردم. برام قابل احترام بود. می تونستی روی برادرانه هاش، روی رفاقتش حساب وا کنی. خاطرت جمع بود که هست و هر جا مشکلی پیش
اومد می شه ازش کمک خواست. هه... یادت می یاد اون سفری که رفتیم کاشان؟ یادته تو باغ فین من و تو کفشامونو در آوردیم و رفتیم تو اون آبراهه ی وسط باغ؟! خدایا چقدر حرص خورد! همش می گفت آقا من با اینا نیستم! این خل و چلا رو نمی شناسم! چقدر از این شق و رق بودنش می خندیدیم! رهام همش بهش می گفت مستر لورل! اونم می خندید و می گفت بی سواد لورل نه! رولر! هه... اون هفته کلی از دست من با اون طرح دکورم حرص خرده بود! همش می گفت آخرش منو سکته می دی مهام! چپ می رفت راست می رفت می اومد وسط کافه دور و برشو نگاه می کرد و می گفت: من می دونم این تا یه ماه دیگه هم جمع نمی شه! دق کردم، جوون مرگ شدم تو مقصری!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس می گیرم و بغضمو پس می رونم و بعد یه سکوت ادامه می دم: آخر شب کلی کار هنوز مونده بود، خسته بودیم. داشتم واسه خودم می خوندم که با سینی چایی اومد و گفت: آهان! به این می گن آهنگ! از صبح تا حالا آرزو به دلم موندم یه چیز درست و درمون بخونی! چند دیقه بعد موبایلشو در آورد و آهنگه رو گذاشت. لابد می دونی کدوم آهنگ بود دیگه! همون که همش تو ماشینش گوش می داد و ماها ادای عق زدنو در می آوردیم!

گوشیمو از جیب شلوارم در می یارم و دنبال آهنگه می گردم. صدای موسیقی سکوت رو می شکنه و من زمزمه وار با خواننده همراهی می کنم.

چند روزه دل دیوونه می گیره همش بهونه آی

آتیشم می زنه هر شب جای خالیت توی خونه

دل من هواتو داره دیگه طاقت نمی یاره هیچ

این دل همیشه گریون مثل ابرای بهاره

نگاهمو به سمت صورت شیده سوق می دم و لرزش چونه اشو می بینم. ساکت می شم و تو سکوت شاهد شکستن بغضش و چکیدن اشکهاش می شم.

از زیر عینک چشمامو می مالم و به محض اینکه پلک وا می کنم مامانو ایستاده بالای سرم می بینم. نگاهمون که به هم می افته تی شرت آبی روشنمو به سمتم می گیره و می گه: پاشو اون سیاهو بکن مهام دلم می گیره این جوری می بینمت.

گره به ابروهام می افته و نگاهمو ازش می گیرم و متذکر می شم: مثلاً عزادارم!

کنارم می شینه و دلجویانه به حرف می یاد: می دونم مامان. خدا رحمتش کنه. خدا به مادرش صبر بده ولی یه هفته گذشته دیگه. بیرون می ری مشکیو بپوش. تو خونه دیگه لازم نیس.

نگاه نگاهش می کنم، لبخندش اونقدری مهربون هست که حرفشو زمین نندازم پس تی شرت رو می گیرم. عینکمو می ذارم رو میز و در حال بیرون کشیدن تی شرت مشکیم از سرم می پرسم: بابا و عمو نگفتن کی می یان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از جاش بلند می شه و بعد از صدا کردن الهام می گه: نه. نمی دونستن امشب زود می یای خونه والا منتظر می موند تو هم باهاشون بری.
تی شرت آبی رو تنم می کنم و مامان دوباره الهامو صدا می زنه و صدای معترضشو می شنوم: معلوم نیس با کی داره حرف می زنه که ول نمی کنه!
خم می شم و عینکو بر می دارم و می رم سمت آشپزخونه. مامان از پای گاز بر می گرده سمتم و می پرسه: چیزی می خوای؟ الان شام آماده می شه.
می شینم رو لبه ی کانتر و جمله ها رو تو ذهنم مرتب می کنم و به حرف می یام: این رفیقم
مامان در حال هم زدن محتویات تابه می گه: خب.
می یام ادامه بدم می پرسه: همین که فوت شد؟
اوهومی می گم. مامان یه خدا رحمتش کنه زیرلب می گه و می پرسه: معلوم نشد کی باهاش دشمنی داشته؟
با انگشت اشاره به وسط عینک فشار وارد می کنم تا کیپ بشه و می گم: نه هنوز. پرونده اش در جریانه. چند تا مضنون هم دستگیر شده ان.
مامان می ره سمت یخچال و می گه: نچ. خیلی درد داره. خدا برای دشمنش هم نخواد! بچه رو اینقدری کنی، بعد یکی بیاد و این جور بی رحم ازت بگیردش. شاید قضیه عشق و عاشقی بوده هان؟
نمی دونمی می گم و منتظر می مونم مامان سرشو از تو یخچال بیاره بیرون. با رب برمی گرده سر گاز و من حرفمو می زنم: یه خواهر داره.
دست مامان از حرکت می ایسته و برمی گرده سمتم. نگاهم به صورتشه برای اینکه تک تک واکنشهاشو ببینم و اون می پرسه: شیده؟!
از رو کانتر می یام پایین و پشت میز چهار نفره می شینم و خیره ی رومیزی کرم رنگ می گم: دو سه ساله که می شناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانو می بینم که روبروم اون طرف میز نشسته. ریشمو که به خاطر عزاداری واسه رفیقم بلند شده می خارونم و اون می گه: خب؟

هنوز جوابشو نداده، می گه: همونی نیس که مسعود ازش گفته بود؟

نفسی می گیرم و تأیید می کنم. اخم کم کم جای بهت رو تو صورت مامان می گیره و می گه: با خواهر دوستت دوست بودی؟!

دوباره تأیید می کنم و این بار اضافه: آره. شهرام می دونست.

ابرویی بالا می اندازه و در حال بلند شدن از جاش می گه: زمونه ای شده!

برمی گرده سر وقت آشپزیش. انگشتهامو روی میز تو هم گره می کنم و می پرسم: چیش عجیبه؟

جوابمو نمی ده و بعد از یه سکوت چند دقیقه ای می گه: چرا اینا رو می گی؟

متوجه منظورش نمی شم و می پرسم: چیا رو؟

دوباره نگاهم می کنه و می پرسه: چرا الآن داری معرفیش می کنی؟

شونه ای بالا می اندازم و می گم: خیلی وقت پیش می خواستم این کارو بکنم ولی شرایط جور نمی شد.

به سمت کابینت ادویه ها می ره و چند تا جا ادویه ای رو بر می داره. از تکون محکم ادویه پاش ها روی تابه مشخصه که عصبیه و من حالا پشیمونم از اینکه خواسته ام شیده رو بهش معرفی کنم!

با دست موهامو بالا می دم و می گم: الآن از چی ناراحت شدین؟

یه خرده ساکت می مونه و بعد توضیح می ده: جدیه رابطه اتون که الآن و تو این موقعیت داری ازش حرف می زنی آره؟

اوهومی می گم، نگاهشو به چشمام می دوزه و می گه: بذار برای بعد، الآن وقت این حرفا نیست.

کنجکاو می شم بدونم چی باعث شده مامانی که مصر بوده منو زن بده این جوری بهم ریخته. از جام بلند می شم و به کابینت کنار گاز تکیه می دم، دست به سینه و خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت مامان می گم: نگفتم الآن قراره بریم خواستگاری! فقط گفتم که در جریان باشین تا بعد!
اخمهاش پررنگ تر می شه و زیر گازو که کم می کنه می ره سمت هال و دوباره و این بار متحکمتر الهامو صدا می زنه و بعد می گه: باشه. در جریان گذاشتیم. به بابات هم می گم. برو زنگ بزن ببین کجا موندن می خوام میزو بچینم.
از جام تکون نمی خورم و این باعث می شه نگاهم کنه. اخم کرده می گم: عهد عتیق نیس که شما بخواین برام یه کیس مناسب پیدا کنین!
رنگ به صورتش می دوئه و عصبانی می توپه: مگه گفتم ما باید یکیو پیدا کنیم؟!
به عادت هر وقتی که کلافه یا عصبی هستم انگشت شست و سبابه ام رو می فرستم زیر عینک و گوشه های چشممو می مالم و می گم: پس مشکل چیه؟! اگه اینه که بد موقعی موضوعو پیش کشیدم، این کارمم دلیل داره. شیده بهم ریخته نیاز داره که وقت بیشتری رو با هم باشیم. می خوام با شما آشناش کنم که ...
-بیاریش تو این خونه و ببریش؟! ما از اون جور خونواده هاشیم؟!
:نه!
-پس چی؟!
ببین مهام، با اتفاقی که افتاده ما باید بریم تحقیق!
: چه ربطی داره؟!
-برادر دختره رو کشتن! اونم به اون طرز فجیع! ربط نداره؟! این اتفاقا برای یه خونواده ی معمولی و نرمال نمی افته!
چیزی که از زبون مامان شنیده مو باور نمی کنم و اون بی اهمیت به بهت چهره ی من چند تا بشقاب بر می داره و در حال بیرون رفتن از آشپزخونه می گه: دشمن داشتن! حالا یا باباهه یا خودش! من خوشم نمی یاد پای یه خونواده ی پرحاشیه به زندگیمون باز بشه! مطمئناً نظر بابات هم همینه. پس این بحثو تموم کن تا به وقتش که بابات یا مسعود برن تحقیق یا لااقل پلیس مشخص کنه جریان چی بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش پا تو اتاق می ذاره و با دیدن من می گه: به! سلام! بالاخره تشریف آوردی؟!
نیم نگاهی بهش می اندازم و همون جور که دوباره مشغول رتوش عکس می شم جواب سلامشو می دم.
پشت میزش که می شینه صندلی رو به سمت من می چرخونه و می گه: روبراهی؟
این بار نگاهم چند ثانیه ای به سمتش می ره و بعد سری به علامت مثبت تکون می دم. یه خرده ساکت می مونه و می پرسه: پلیس هیچ ردی پیدا نکرده؟
نچی می گم، ای بابایی می گه و بعد در حال بیرون کشیدن یه سری برگه و خرت و پرت از تو کیفش می گه: حوصله نداری ولی حرفه بیخ گلوم مونده نگم حناق می شه!
دستم از رو موس پس می ره و نگاهمو می دوزم بهش. لبخندی می زنه و می گه: سر خاک حرکتت خیلی توپ بودها!
یادم نمی یاد کدوم قسمت ایستاده بوده اما مطمئناً در مورد بردن شیده داره حرف می زنه. نگاه خیره ام به صورتش طولانی می شه که می گه: تیریپ ازدواجه؟ شهرام نگفته بود نامزد خواهرشی.
دوباره نگاهم می شینه به عکس مانیتور و می گم: نامزدش نیستم.
اوخ اوخی می گه و اضافه می کنه: رفیق فابشی پس! باباش بعدش سرتو نبرید بذاره رو سینه ات؟
یاد برخورد پدر شیده می افتم وقتی دخترشو برده بودیم خونه. اومده بود دم در، خیلی سرد نگاهشو دوخته بود به چشمای من و بعد شیده رو بغل کرده بود، محکم محکم و تو سکوت با هم رفته بودن تو. شب بعدش وقتی رهام زنگ زده و گفته بود که ری را می گه پیش شیده بوده و حالش هیچ خوب نیست نتونسته بودم دست رو دست بذارم و به پدرش زنگ زده بودم. ازش خواهش کرده بودم اجازه بده برم دیدن شیده و اون بعد از یه سکوت تقریباً طولانی فقط گفته بود: بیا.
از جام بلند می شم و می گم: می خوام چایی بیارم می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آره قربون دستت رو می شنوم و می رم تو آبدارخونه. دارم چایی می ریزم که صدای سلامی سرمو بر می گردونه و خانم بوستانی رو سر تا پا مشکی می بینم. سلامشو جواب می دم و دستمو به سمت لیوان توی دستش دراز می کنم و می گم: بدین من بریزم.

لیوان رو به سمتم می گیره و تشکر می کنه. در حال آب جوش ریختن تو لیوانش هستم که می پرسه: رادمهر نیومده هنو؟

نه ای می گم، بعد از یه مکث می گه: پیگیر پرونده ی شهرامه. انگار یه خبرایی شده.

با چشایی گرد شده یهویی بر می گردم سمتش، زل چشمام می گه: شما خبر نداشتین؟

سری به علامت منفی تکون می دم، غمگین تر از قبل می گه: طرفو گرفته ن. ویلای یکی از خونه های اون کوچه ای که این اتفاق توش افتاده دوربین داشته. صاحبخونه تازه امروز از مسافرت برگشته و ...

دیگه نمی شنوم مهراوه چی داره می گه. فقط ذهنم به سمت شیده خیز بر می داره و حالش بعد از شنیدن این خبر. اینکه الآن چقدر پر از حس خشم و یأسه! اینکه شاید نیاز باشه پیشش باشم. شاید بهتر باشه پیشش باشم. صدای مهراوه منو به خودم می یاره: ای وای سر رفت!

بر می گردم سمت سماور و شیرشو می بندم و خیره به گندی که زدم تموم ذهنم می شه سؤال. طرف کی بوده و چرا همچین کاری کرده!

مهراوه جلو می یاد و دست دراز می کنه تا لیوان سرریز کرده رو از تو سینی سماور بر داره، ناخودآگاه اخطار می دم: داغه!

دستشو پس می کشه و می ره سمت کشوی کابینت تا دستمالی پیدا کنه. مردی تو ذهنم تجسم می شه با یه گالون اسید. مردی که سر دشمنی با شهرام داشته! بعد صدای مامان تو گوشم اکو می شه: معلوم نیس کی باهاشون دشمنی داشته!

با صدای مهراوه به خودم می یام.

:آقای کلهر کنار بایستین من تمیزش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم پس می کشم، جلوی سماور می ایسته و من می پرسم: طرف کیه؟ چرا همچین کرده؟!

جوابی نمی ده، این بار می پرسم: نمی دونین؟ رادمهر نگفت؟!

باز هم تو سکوت مشغول جمع کردن آب ریخته روی کابینت و سینی می شه. کنارش قرار می گیرم تا بتونم چهره اشو ببینم و درهم بودنش نشون می ده جواب سؤالمو می دونه. آب دهنمو به زور پایین می دم و خدا خدا می کنم قضیه ناموسی نبوده باشه. چیزی که این چند روز عین خوره افتاده بوده به جونم. حدسی که عمو همون شب اول زده و خیلی خونسرد از احتمال رابطه ی شهرام با یه زن متأهل گفته. دستمو جلو می برم و دستمالی که به خاطر آب داغ ازش بخار بلند می شه می گیرم و این بار جدی تر می پرسم: رادمهر چی گفت؟!

نگاهش حالا تو چشمای منه و تردید توش دو دو می زنه. لب وا می کنه و مسخره ترین دلیلو برای مرگ فجیع شهرام به زبون می یاره: اشتباه شده انگار!

می رم زیر دوش و چشمامو می بندم و سرمو بالا می گیرم. آب با فشار رو صورتم می ریزه و خیسم می کنه. تو سرم اونقدری صداست که حس می کنم مغزم داره از گوشام می زنه بیرون. با همون چشمهای بسته دستمو می برم سمت شیر آب و آبو سردتر می کنم. اونقدر و اونقدر که نفسم پس می ره و از زیر دوش می یام کنار. حالا با چشمای باز زل می زنم به کاشیهای بنفش دیوار و شیارهای مواج روش. چشمامو تنگ می کنم و خطها رو کج و کوله می بینم. درست مثل صورت شهرام وقتی با اسید خورد رفته بوده. خودم خواسته بودم عکسها رو ببینم. مرض داشتم! مالیخولیا داشتم! خودآزاری داشتم اصلاً! یه نیم نگاه به اولین عکس کافی بود تا حال و روزم بشه این! اینکه جای رفتن پیش شیده یا تماس باهاش مستقیم و با سرعت بیام خونه و بدون جواب دادن به چی شده ی مامان پناه بیارم به آب. سروش می گفت باغبون یکی از همون خونه های ویلایی اولین کسی بوده که رسیده بالای سرش و فوری شیلنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

آبیاری باغچه رو آورده و آب گرفته روش که غلظت اسیدو کم کنه. چه اطلاعاتی داشته باغبونه!

موهای خیس چسبیده به پیشونیمو دو دستی هوایی می دم و دستهامو همون بالا روی سرم نگه می دارم. صدای رادمهر تو سرم می پیچه: یارو پول گرفته بوده که رو یکی اسید بریزه، اشتباهی رو شهرام ریخته. شهرامو با اون طرف اشتباه گرفته!

اشتباه! اشتباه! اشتباه! مگه می شه؟! مگه می شه آدم الکی الکی و اشتباهی بمیره؟! یعنی یه عصر پاشی و بزنی بیرون که بری دنبال کار و بارت و بعد اشتباهی، اون هم اینقدر وحشتناک بمیری؟! اون هم جای یکی دیگه؟! چه اشتباهی؟! چه جوری طرفشو نشناخته بوده؟! مگه نه اینکه وقتی پول می گیرن برای کشتن کسی، برای انتقام از کسی عکس طرفو هم می بینن؟! مگه نه اینکه کیسشونو زیر نظر می گیرن؟! اشتباهی؟!

شهرامو به خاطر می یارم وقتی دندونهاشو رو هم چفت کرده بود و به رنگ سبز دیوارها نگاه می کرد! حرص تو چشماشو یادم می یاد وقتی لب وا کرد به اعتراض: مگه سر رنگ کرم با هم توافق نکرده بودیم؟! این کرمه؟!

خودمو می بینم خونسرد، دستها تو جیب، لبخند رو لب و راضی از کاری که انجام دادم!

اخم شهرام پررنگتر می شه و صداش یه پره بالاتر می ره: مگه قرار بود در و دیوار آسایشگاه روانی یا مطب روانپزشکی رنگ بزنی که سبزش کردی مهام؟!

صدای خنده ی عباس از پشت سرمون بلند می شه! منم می خندم و می رم سمتش برای کمک به نصب تابلوهای جدید و می گم: خب اشتباهی شد داداش! اشتباهی!!!!!

***

بوق و بوق و بوق و در نهایت هیچی! شیده جواب نمی ده! از نیم ساعت بعد دوش گرفتنم تا حالا هزار بار شماره اشو گرفته ام و هیچ فایده ای نداشته. می رم تو لیست مخاطبها و شماره ی پدرشو پیدا می کنم. انگشت شستم رو هوا می مونه و بعد از چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه گوشی موبایل رو ول می کنم روی تخت و چشمامو می بندم. هیچ وقت نشده شیده جواب تماسهای منو نده. حتی وقتی دلخور بوده یم از هم یا حتی باهام قهر بوده. اما حالا، این روزا خیلی وقتها شده که مرتب صدای بوق رو بشنوم اما خبری از صدای شیده نباشه.

تقه ای به در پلکهامو از هم فاصله می ده. الهام می یاد تو و می گه: بیداری داداش؟

نگاهش می کنم و اون جلوتر می یاد و خودش جواب خودشو می ده: خب بیداری که چشات وازه دیگه!

کنارم لبه ی تخت می شینه و بعد از یه مکث به جای حرف زدن فقط من و من می کنه.

:امممم. امممممم.

دستهامو می زنم زیر سرم و نگاهم به نیم رخش می شینه و می گم: چی شده؟

سرش به سمتم می چرخه و چشم تو چشمم می گه: چغلی کار بدیه مگه نه؟

هومی از بین لبام بیرون می فرستم و کنجکاو می شم برای اینکه بفهمم جریان چیه.

موهاشو می فرسته پشت گوشش و در حال بازی با دکمه ی دوم تی شرت سه دکمه ی من می گه: نمی خواستم گوش وایسم ها! اتفاقی رد می شدم شنیدم. یعنی ... خب الآن هم نمی خواستم بهت بگم ولی ... نشد دیگه. نمی تونم تو دلم نگه دارم!

کنجکاو می شم بدونم جریان چیه. ضمن اینکه اگه حرفشو نزنه، از زور استرس صد در صد دکمه ی بدبخت کنده می شه پس دستمو می ذارم رو دستشو می گم: نکن کندیش! چیو نمی خواستی بشنوی و شنیدی و نمی خواستی به من بگی و الآن اومدی که بگی فضولچه!

اخم می کنه و لب ور می چینه! لبهام کش می یاد و به پهلو می شم و دستمو می زنم زیر سرم و منتظر نگاهش می کنم. یه خرده با اون چشمهای درشت پلک پلک می زنه و بعد با صدای آرومی می گه: دیشب مامان اینا داشتن راجع به تو و شیده جون حرف می زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام به آنی به هم نزدیک می شه و کنجکاو سر جام می شینم. هول می خوره و می گه: جون من نری به مامان بگی ها!

انقدر سر همین گوش ایستادن ها و خبررسونی هاش به من، از مامان حرف شنیده که دیگه چشمش ترسیده اما این بار مطمئنم چیزی به روی مامان نمی یارم و فقط می خوام بدونم چی شده! پس می گم: به جون خودت بهش نمی گم. خب؟ چی می گفتن؟ مامان و بابا؟

سرشو به علامت تأیید تکون می ده و می گه: من اولش شنیدم که مامان گفت امکان نداره بذارم. بعدش بابا هی گفت خانوم نگو اینو! خدا قه

رش می گیره. بعد مامان گفت خدا اگه قرار بود با این چیزا قهر کنه دیگه خدا نبود! بعدش بابا گفت استغفرالله! بعدش مامان گفت...

می پرم وسط حرفش! : خب! مامان گفت بابا گفت نکن! یه کلام اصل جریانو بگو!

معترض می شه: دارم می گم دیگه! من نمی تونم یهویی از وسط بگم!

لپهامو پر باد می کنم و با فشار می فرستم بیرون. موهامو از رو پیشونی عقب می رونم و می گم: خب.

ادامه می ده: هیچی دیگه قرار شد فردا واسه تسلیت گفتن با بابا برن خونه شیده جون اینا!

چشمهام چهارتا می شه و زل زل نگاهش می کنم و بعد می پرسم: مامان چه جوری راضی شد؟!

از جاش بلند می شه و در حال بیرون رفتن از اتاق می گه: اونا دیگه خرده خرده های حرفاشون بود که تو نخواستی گوش بدی!

درست پنج دقیقه است دارم نگاهش می کنم و اون به همه جا چشم دوخته الا چهره ی من. کارم سخت بوده و حالا سخت تر شده. شیده همیشه حساس و زودرنج بوده و حالا و بعد از فاجعه ای که برای شهرام اتفاق افتاده اوضاع بدتر هم شده. حالا باید

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به عصا راه برم و تموم سعیمو بکنم روحیه ی از دست رفته اش برگرده. یا لااقل بهتر بشه.

بگیر بگیر رهام نگاهمو از شیده می گیره و سرمو بالا می برم. چهار تا بستنی قیفی بلند تو دستهاشه که داره وا می ره. نگاهمو که می بینه می گه: دِ بگیر دیگه افتاد!

دست پیش می برم و دو تا از بستنی ها رو ازش می گیرم. کنارم می شینه و می گه: بخورین تا یازده سپتامبر تکرار نشده.

معنی حرفشو نمی فهمم، خودشم احتمالاً متوجه می شه که بعد از یه لیس پر و پیمون به بستنیش می گه: بستنی نیس که! برجه! برج در حال سقوط.

بستنی رو به سمت شیده می گیرم، بدون اینکه نگاهم کنه می گیردش و از رهام تشکر می کنه. رهام قابل شما نداره ای می گه و سر می گردونه به دو طرف و می گه: اون ورپریده کجا رفت؟! نیاد مجبورم این یکیو هم بخورم!

گازی به سر بستنی می زنم و می پرسم: می تونی؟

بعد خودم جوابشو می دم: آره می تونی! معده ی تو یه غار بی انتهاست!

تک خنده ای می کنه و می گه: البت واسه خوردن این بستنی فقط معده لازم نداری! ریه و شقیقه و ملاجو هم درگیر می کنه!

نگاهم دوباره به سمت شیده می ره. دلخوریش اونقدری واضحه که رهام هم می دونه و داره تلاش می کنه یخ بینمون آب بشه. ری را از روبرو می یاد و رو به شیده می گه: نداشت گلی.

شیده عیبی نداره ای می گه و من می پرسم:چی می خواستین؟ بگو برم اون سمت پارک بگیرم.

شیده جواب نمی ده و ری را همون طور که بستنیشو از برادرش می گیره می گه: هیچی. یه مجله بود، بعداً می گیریم. مهم نیس. چرا الهامو نیاوردی؟

نگاهم به نگاه شیده می افته و ذهنم می ره سمت بحث شب قبلمون و جواب ری را رو خلاصه می دم: امتحان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهانی می گه و مشغول حرف زدن با شیده می شه. رهام دستشو روی پام می ذاره و می گه: خب چه خبر؟!

بستنی به نصف رسیده و حس می کنم نفس کم آورده ام برای خوردنش. خصوصاً تو اون سرما که ما نشسته یم اما نمی خوام ازش بگذرم. گاز بعدی رو بزرگتر می زنم که زودتر تموم شه و می گم: از کجا؟

بستنی تو دستهای شیده داره آب می شه و اون هر چند ثانیه یه بار بی رغبت تلاشی برای خوردنش می کنه. رهام می گه: از دفتر. کارها رو به راهه؟

اوهومی می گم و فکر می کنم شاید بهتر باشه با شیده بریم آتلیه، دو تایی بشینیم و من کلی براش حرف بزنم و دلخوریش از الهامو رفع و رجوع کنم! شاید باید یه بار دیگه براش توضیح بدم که الهام کوچکتر از اونیه که بخواد با نیش و کنایه حرف بزنه. شاید اصلاً باید عذرخواهی کنم. شاید اصلاً حق با شیده است. شاید که نه! حتماً حق با اونه و حرف الهام حتی بی منظور، معنی بدی داشته. اینکه گفته مگه می شه یکیو اشتباهی بکشن و شاید موضوع چیز دیگه ای بوده و نمی خوان بگن مفهوم بدی داشته. اون هم برای شیده ای که حالا درست مثل یه گلدون ترک خورده است و فقط یه تلنگر لازمه تا فرو بریزه. همین الآن هم که اینجاست به لطف ری راست که اومده. اصرارهای من فایده ای نداشته و اون تونسته با کلی خواهش از خونه بیاردش بیرون تا بتونم ببینمش. قبلاً، قبل اون اتفاق شوم ما فرصت بیشتری برای با هم بودن داشتیم و حالا با علنی شدن رابطه امون و با وجود روحیه ی بد شیده خیلی همو نمی بینیم.

آرنج رهام آروم به پهلوم می شینه و می شنوم که می گه: منهدم شد، بخورش.

از خیر خوردن نون خوشمزه ی بستنی می گذرم و از جام بلند می شم و می گم: بخورین بریم. قندیل بستیم.

بستنی رو می اندازم تو سطل آشغالی که چند قدم اون طرف ترمونه، شیده هم از جاش بلند می شه و می یاد سمتم. دست دراز می کنم برای گرفتن بستنی، رهام می گه: ئه! نندازیشا! حیف و میل چرا می کنی؟! بدش من می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

: یه تایم بهم بده که بدونم... شیده! ... با شمام خانوم خانوما! ... شید شید؟!

-ول کن حوصله ندارم!

: چیو ول کنم؟!

نگاه تیزش می شینه به صورتم، می خندم و می گم: باشه ببخشید،مورددار حرف نمی زنم. ولی زمان ندادی بهم!

روشو می کنه به سمت پنجره و زل خیابون می گه: زمان چی؟

دنده رو عوض می کنم و می گم: یه تایمی واسه آتش بس بده بدونم کی می تونیم در مورد صلح فکر کنیم.

بازم سکوت می کنه، دارم کم کم کلافه می شم. نیم نگاهی به آیینه ی سمتش می اندازم تا راه بگیرم و بپیچم و می گم: الهام بچه اس شیده.

از گوشه ی چشم سرشو می بینم که به سمتم می چرخه. ادامه می دم: حرفاشو رک و پوست کنده می زنه! عین ماها نیس که با متلک و چتلک حرف می زنیم. اگه قرار بود ...

میون حرفم می پره: لابد از بزرگترش شنیده، ضبط کرده و جلو من پس داده!

راهنمای راستو می زنم و به پراید آبی راه می دم بره، می گیرم سمت راست تا بپیچم تو خیابونی که آتلیه توشه و می گم: کسی تو خونه ی ما راجع به اون جریان حرفی نزده. یعنی مامانم اصلاً اجازه

نمی ده. می گه دلشو ندارم.

صدای پوزخند شیده ابروهامو به هم نزدیک می کنه، نیم نگاهی به صورتش می اندازم و قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش می گه: آره خب. تو خونه اتون شاید مامان خانومت اجازه ندن، ولی تو خونه ی ما و جلوی مامان و بابای بدبختم، خودشون خیلی راحت حرف از دشمنی و کینه و حتی مسائل ناموسی زدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد می شه! سرم یهویی به سمتش می چرخه و با صدای بوق ممتد ماشینی نگاهمو دوباره به روبرو می دم. شیده دیگه حرفی نمی زنه و منم ترجیح می دم چیزی نپرسم تا خود مامان توضیح بده وقتی همراه بابا رفته خونه ی آقای سلیمانی چی گفته و چی شنیده!

***

دوربینو می اندازم سر شونه ام و رو به رادمهر می گم: بریم؟

همون جوری که خرت و پرتهاشو تو کیفش می ذاره می گه: عجله داری؟

می میره سؤالو با سؤال جواب نده! اخمهام پررنگتر می شه و می گم: آره!

سرشو بلند می کنه، نگاهی به من می اندازه و می گه: بریم اونجا هم معلوم نیس چقدر معطل بشیم و کی کارمون تموم شه.

عینکو با انگشت کیپ بینیم می کنم و می گم: می دونم.

دوباره مشغول زیر و رو کردن برگه هایی که از کیفش بیرون کشیده می شه و می گه: می خوای نیای؟

چشم غره ای بهش می رم و برای اینکه حرفی بارش نکنم می گم: من پایین منتظرم. با ماشین من بریم.

باشه ای می گه و من می رم بیرون، سروش از آبدارخونه می یاد بیرون و لقمه ای به سمتم می گیره و می گه: بیا، براتو گرفتش. لقمه رومی گیرم و تشکر می کنم، نیشش باز باز می شه و می گه: قربون دست درست کننده اش!

متوجه منظورش نمی شم و سؤالی نگاهش می کنم، دندونهاشو نشونم می ده و می گه: نونوا و کارخونه ی لبنیاتو می گم.

با هم از دفتر می زنیم بیرون و دم آسانسور سروش نگاهی به ساعتش می اندازه و می گه: رادمهر کجا موند؟

شماره ی قرمز رنگ طبقات آسانسوره چک می کنم و بی حوصله می گم: می یاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به کتفم می زنه و می گه: داغونی ها! می خوای تو پارکینگ این پسره رو خفت کنیم یه فصل بزنیم دلت خونک شه؟!

نمی فهمم منظورش از پسره چیه، نگاهش می کنم، می خواد حرفی بزنه رادمهر می یاد و می گه: بریم حسابی دیر شد.

صدای قرچ شکستن دستهامو که مشغول مالیدن چشمامه پایین می یاره و با بهت برمی گردم سمت عمو مسعود! نیم خیز شده و داره جنازه ی عینک منو از روی مبل بلند می کنه! باورم نمی شه به همین راحتی چشم یدکی منو شکسته باشه! عینکو میون دستهاش گرفته و داره وراندازش می کنه، بعد نگاهش می یاد سمت صورت من و با یه لبخند مضحک می گه: بیا، فلتش کردم برات!

عینک شکسته شده ی بدبخت رو ازش می گیرم و اون در حال نشستن کنارم می گه: آخه آدم عاقل عینکو می ذاره رو مبل؟!

سرمو به پشتی مبل تکیه می دم و با چشمای بسته می گم: شمام فکر کنم عینک لازمی ها!

غر می زنه: بیشین بینیم باووو! سرم تو گوشیم بود! پاشو لباس بپوش بریم بدیم عوضش کنن.

با همون چشمای بسته می گم: یه قدیمی دارم فعلا اونو می ذارم اینو فردا می برم تعمیر.

آهانی می گه و بعد از یک کم سکوت می پرسه: چطور آتلیه نرفتی؟

پلک باز می کنم و دستهاشو محو شده می بینم که رو صفحه ی گوشیش بالا و پایین می شه. با دست شقیقه هامو می مالم و می گم: حسش نبود.

سرش به سمتم می چرخه و می گه: پکری ها. طوری شده؟

طوری شده؟ منهای دیدن صحنه های دلخراشی که فقط رادمهر سنگدل طاقت دیدنشونو داره و منهای بحثم با شیده و منهای دعوام با مامان باقی چند ساعت گذشته نرمال نرمال بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب که نمی دم گوشیو می ذاره کنار و خم می شه و عینکو بر می داره و در حال وارسیِ دوباره اش می گه: یه خرده شکسته ها.
خنده ام می گیره! شکسته شکسته است دیگه! یه خرده و یه عالمه داره آخه؟! اینبار من می پرسم: شما چرا این ساعت اینجایی؟
عینکو برمی گردونه رو میز و می گه: شب پرواز دارم.
صاف می شینم و می گم: ئه؟! برمی گردی؟!
:نه می رم کرمان. یه قرارداد کاریه. می یای؟
نچی می گم و دوباره به همه ی اونچه تو چند ساعت پیش از سر گذروندم فکر می کنم. حالا دیگه حتم دارم صحبت کردن با مامان یه اشتباه محض بوده! این جوری فقط و فقط نسبت به مسأله حساستر شده و نسبت به شیده گارد گرفته. از بحث و جدل متنفرم و نمی دونم چرا چند وقته مرتب گرفتارش می شم! مامان می گه شیده به دردم نمی خوره. مامان تو یه نگاه اینو تشخیص داده؟! می گه خونواده ی محترمی هستن اما ما با هم جور در نمی یایم. تو یه بار دیدن اینو متوجه شده؟!
صدای عمو از فکر بیرونم می یاره: کجایی بابا؟ دو ساعته دارم عین یه تورلیدر در مورد فضاهای زیبای کرمان برات سخنرانی می کنم!
با پنجه هام موهامو هوایی می دم و دستهامو همون بالا روی سرم نگه می دارم، عمو صداشو پایین می یاره و می گه: اوضاع قاراشمیشه آره؟
اشاره ی سرش به طبقه ی بالاست، اتاقی که مامان از دو ساعت پیش و بعد از بحثمون رفته توش و بیرون نیومده. با سر حرفشو تأیید می کنم و آروم می گم: مامان از شیده خوشش نیومده.
عمو مشتی به بازوم می زنه و می گه: حقته!
چشمام گرد می شه و نگاهش می کنم، گوشیشو می ذاره رو میز و می گه: الآن هم وقت بود واسه معرفی این دو تا خونواده به هم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- ربطی نداره. مامانو که می شناسی. یهویی از یکی، از یه چی خوشش می یاد، یهویی و بی دلیل هم از یکی یا یه چی بدش می یاد.

:مردن اون خدابیامرز تو پیش داوری و قضاوت زن داداش تأثیر داشته. با من که حرف می زد مشخص بود ترسیده. همین قدرم که راضی شد پاشه بره اونجا به خاطر بابات بود که اونم من دو ساعت با مته افتاده بودم به جون مغزش تا زیر بار بره و مامانتو راضی کنه!

-مشکل من همون داداش خان شماست دیگه! آخه مرد هم اینقدر منفعل و زن ذلیل! مشت دوم عمو کوبیده می شه به بازوم و می گه: هوی! در مورد داداش من درست حرف بزن! حالام انقدر دم به دقیقه اسم شیده رو جلو مامانت نیار. اونقدری که مشتاقه تو رو زن بده حاضره یه پیرزن چروکیده ی پلاسیده رو هم برات بگیره، شیده که جای خود داره.

از جام بلند می شم تا برم عینکمو پیدا کنم و همون جوری که می رم سمت پله ها می گم: شیده رو با خاک یکسان کردی دیگه!

می خنده و می شنوم که می گه: نری بگی بهش دختره رو با من چپ کنی! من فقط همین یه برادرزاده ی خل مشنگو دارم ها!

***

جلوی طبقات آرشیو مجله ایستاده م و دارم به جلدهاشون نگاه می کنم تا یکی دو تا رو انتخاب کنم برای ورق زدن و تماشای عکسها، با صدای سلام مهراوه برمی گردم و جوابشو می دم. کنارم می ایسته و می گه: دنبال چیزی می گردین؟

دستهامو می فرستم تو جیبهای شلوارم و می گم: نه. داشتم تیترها رو می خوندم.

- این قسمت قدیمی ترهان. اگه جدیدترها رو بخواین اون سمتن.

:ممنون. خیلی اهل مجله و روزنامه خوندن نیستم.

-جدی؟! مگه می شه؟!

:چرا نشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب تو عصر تکنولوژی و خبر و ارتباطات آدم خود به خود به سمت این چیزها کشیده می شه!

:اگه نخوای نه. هر چند الآن که من اینجام، تو این دفتر، یعنی همون خود به خود کشیده شدن.

-راضی نیستین به اومدنتون؟

:برادرتون رو سوژه های سوز و گدازداری انگشت می ذاره که با روحیه ی من سازگار نیست!

خنده ی مهراوه ابروهامو به هم نزدیک می کنه و با لبخند می پرسم: چرا می خندی ن؟

دست پیش می بره و مجله ای رو می گیره و در حال ورق زدنش با ته مونده ی خنده اش می گه: حق دارین. رادمهر زیادی خشنه.

خوشحال می شم از اینکه باهام هم نظره! سر درد دلم باز می شه: به قرآن هر بار می گه بریم واسه گزارش چهارستون تن من می لرزه. حالا تا بریم و برگردیم چی بهم می گذره بماند. همین دیروز ورداشته ما رو برده ناکجاآباد، دیدن خونواده ای که بچه هاشون یه بیماری عجیب و غریب داشتن. تا خود صبح من همه ی جونمو خاروندم! همه اش خواب می دیدم پوست تنم ور اومده!

لبهاش کش می یاد و لبخندش عمیق می شه، مجله ی توی دستش رو می بنده و می گه:اونا بیماریشون واگیر نداره.

اخم ریزی می کنم و می پرسم: مگه دیدینشون؟!

در حال برگردوندن مجله به قفسه می گه: خودم پیداشون کردم و به رادمهر گفتم.

مثل بادکنکی که فِسش در رفته باشه پنچر می شم. نه به اون ابراز همدردی نه به این همدستی. این که بدتر از اون داداششه؟!

راه می افتم سمت باقی قفسه ها و فکرمو به زبون می یارم: خیال کردم شما هم از سوژه های برادرتون شاکی هستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خنده و همون جور که نگاهش به مجله هاست می گه: چرا؟ چون گفتم رادمهر خشنه؟ تو اینکه پوست اون کلفته شکی نیس، ولی شما هم انگار زیادی خودتونو از محیط اطراف و اون چیزایی که داره توش اتفاق می افته دور نگه داشتین که روحیه تون این طور حساس شده.
حرفشو تأیید می کنم و اون بی مقدمه می پرسه: چه خبر از قاتل شهرام؟
دوباره دستهامو می فرستم تو جیبهامو و بدون اینکه حواسم به جلد مجله ها باشه نگاهمو روشون سر می دم و می گم: هیچی. زنی رو که می خواسته از شوهرش انتقام بگیره لو داده، شوهره رو هم آوردن. چیز مشکوک و مبهمی تو پرونده نمونده. این وسط فقط یه خونواده رو اشتباهی داغدار کردن! حیف شهرام.
تو دستش یکی دو تا مجله است، از کنارم رد می شه و قبل از اینکه به سمت انتهای راهرو بره می گه: بعضی وقتها عزرائیل خلاقیتای عجیب غریبی به خرج می ده.

چهل و چند روز گذشته از رفتن شهرام. ایستاده یم جلوی کافه و دست و دل هیچکدوممون به باز کردن قفل نمی ره. دست شیده، شیده ای که اصرار کردم نیاد اما اومده و حالا عین یه گنجشک خیس می لرزه، تو دستمه و دارم سعی می کنم بهش آرامش بدم.
بار دومی که دیده بودمش هم همین جا بود، اومده بود سر میز من و رهام و صاف تو چشمام نگاه کرده و ازم خواسته بود چند لحظه وقتم رو بگیره. با کمال میل قبول کرده بودم.رهام تنهامون گذاشته بود و اون نشسته بود به عذرخواهی بابت اشتباهی که دفعه ی قبل رخ داده بود. گرم صحبت شده و بی اهمیت به نگاه های شهرام از این ور و اون ور حرف زده بودیم و سر آخر خوشحال بودم از اینکه شهرام خواهری با این همه نقاط مشترک با من داره!
صدای رهام منو از اون روز بیرون می کشه. دستش جلوم درازه و اخمهاش پررنگ: بده کلیدو. منتظر معجزه که نمی تونیم بمونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید رو به سمتش می گیرم، جلو می ره و قفل رو باز می کنه. دم در دست شیده ای رو که داره با قدمهای لرزون وارد کافه می شه می کشم و با صدایی که سعی دارم آرامش تزریق کنه می گم: خانومی مجبور نیستی.به خدا الآن زوده. چه اصراریه؟! بذار یه مدت دیگه بسته باشه، بهتر که شدی با هم دیگه می یایم و همه چیو مرتب می کنیم و راهش می اندازیم. هان؟

غم نشسته تو نگاهش دلمو به آتیش می کشه، موهای آشفته ی ریخته دور صورتش رو می فرستم زیر شالش و می گم: می شینی تو ماشین؟ یا اصلاً برگردیم؟ بریم دور بزنیم؟

حلقه ای از اشک تو چشماش می شینه و دستمو تو دستش می گیره و راه می افته به سمت کافه.هم قدمش می شم، همراهش می شم، تکیه گاهش می شم.

رهام پنجره ها رو باز کرده تا هوای تازه بوی کهنگی رو از بین ببره. ایستاده م میون میزها و دارم به جزء جزء کافه نگاه می کنم که صدای شکستن بغض شیده از اتاق پشتی کافه بلند می شه. نگاه من و رهام به هم می شینه و پلکهامو رو هم می ذارم تا به اعصابم مسلط بشم.

***

:ببین منو شیده. شیده جان. یه دیقه دستاتو بردار.

فایده ای نداره، نشسته کف زمین و دستهاش رو صورتشه و هیستریک گریه می کنه.

حالا دیگه حتم دارم اومدنمون اشتباه بوده هر چند که وقتی قصد می کنه یه کاری رو انجام بده نمی شه منصرفش کرد.

مچ دستهاشو می چسبم برای اینکه بتونم از صورتش جداشون کنم، دستهاش پایین می یاد اما گریه اش بند نه. سرشو به سینه ام می چسبونم و می گم: بسه دیگه. پاشو بریم. پاشو بعداً می یایم.

ساکت که نمی شه، گریه اش که شدت می گیره در با تقه ای باز می شه و رهام می گه: بلندش کن ببرش از اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور و با چسبیدن بازوهاش از جا بلندش می کنم و می برمش سمت در. رهام کنار می ایسته و قبل از بیرون رفتنمون می گه: زنگ می زنم بچه ها بیان اینجا رو روبراه می کنیم، عصری کلیدو می یارم براتون.
سری تکون می دم و حرفشو تأیید می کنم و نگرانتر می شم از لرزش بی وقفه ی تن شیده که بیشتر شبیه رعشه است.
***
صدای گریه ی بچه ای سکوتو شکسته. دست به سینه نشسته م و نگاهم به قطره هاست که بی هیچ عجله ای دونه دونه می چکن. یه روز بارونی رو به خاطر می یارم که با شیده قدم می زدیم و اون از خونواده اش می گفت. از یه خونواده ی منسجم و آروم. یه خونواده ی بی حاشیه. می گفت و می پرسید. می خواست از من و خونواده ام و شرایط زندگیم بیشتر بدونه. همون چیزی که من در مورد اون می خواستم. چندمین باری بود که به دور از چشم بقیه و بیرون کافه با هم قرار گذاشته بودیم تا بیشتر آشنا بشیم. شور و شوق آشنایی تازه اونقدر تو وجودمون خودنمایی می کرد که ترجیح می دادیم ساعتهای زیادی رو کنار هم بگذرونیم یا پای تلفن و مشغول حرف زدن با هم.
از الهام و شیطنتهای بچه گونه اش گفته بودم، از مادری که حسابی تمیزه و با تمیزی بیش از حدش گاهی کفرمونو در می یاره. از مهربونی هاش، از دلسوزی هاش. از پدر آروم و ساکتی که معمولاً کاری به کارمون نداره و سیاستش در حد یه نگاه و اخم هم کفایت می کنه برای اینکه من و الهام ماستهامونو کیسه کنیم! لبخند به لب گفته بود که خونواده هامون شبیه همن. اون هم از برادری شهرام گفته بود و سیاست هایی که به خرج می داد. از مادر مهربونی که بعضی وقتها با گیرهاش اونو عصبی می کرد و از پدری که گرچه نه خیلی آروم اما حسابی روشنفکر بود.
چی شد که یهو این همه تفاوت بین دو تا خونواده ی تا این حد شبیه هم افتاد. چی شد که حالا از دید مامان ما زمین تا آسمون با هم متفاوتیم؟ چی شد که حالا پس و پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن و دلم همش دلهره ی اینو دارم که اگه نشه چی؟ اگه نشه با هم باشیم چی؟ اگه پای شیده میون زندگیم ثابت و محکم نشه چی؟!

تقه ی باز شدن در سرمو به عقب می گردونه و با دیدن مادر شیده و بعد پدرش از جام بلند می شم. معذب قدمی از تخت فاصله می گیرم و سلام می کنم. جوابی نمی شنوم و به جاش مادر شیده با صدای آروم می پرسه: چی شده؟

سر پا شده، حتی بیشتر از دخترش. با اینکه جوون از دست داده اما شاید به خاطر دخترش که روز به روز بیشتر از قبل داره آب می شه رو

پاست. نگاهمو از پلکهای بسته ی شیده و دست مادرش که حالا روی پیشونی اون نشسته می گیرم و رو به پدرش توضیح می دم: به من زنگ زد و گفت می خواد بره کافه. هر جور بود معطلش کردم و خودمو رسوندم ولی نتونستم منصرفش کنم. اونجا حالش بد شد.

از چهره ی پدرش هیچ چیز نمی شه خوند. نه نگرانی، نه خشم، نه کلافگی. ساکت ایستاده و به شیده نگاه می کنه. مادرش اما موهای آشفته ی ریخته روی بالش دخترش رو لمس می کنه و قطره های اشک از چشمهاش پشت هم فرو می ریزه.

ترجیح می دم حالا و با اومدن خونواده اش از اتاق برم بیرون، یه با اجازه می گم و قصد رفتن می کنم، صدای پدر شیده رو می شنوم که می گه: می شه چند لحظه حرف بزنیم؟

یقه ی پالتومو بالا داده م و دستهام تو جیبهامه، دل تو دلم نیست بدونم آقای سلیمانی از چی می خواد حرف بزنه. اون هم انگار نمی دونه چه جوری مقدمه چینی کنه که تو سکوت کنارم در حال قدم زدنه. شاید باید خودم سر حرفو باز کنم و شاید اصلاً منتظره من توضیحی بدم اما منم حرفی به ذهنم نمی رسه برای زدن. چند لحظه که می گذره به حرف می یاد و شاید و بایدها رو از ذهنم پاک می کنه.

:خب. فکر می کنم به عنوان یه مرد بتونی درک کنی که دیدنت کنار دخترم چقدر اعصابمو بهم می ریزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمشیرو از رو بسته و این خوبه. آدم با این جور آدمها تکلیفش روشنه.

:بله متوجه م.

- شیده شرایط روحی مناسبی نداره. حتی شرایط جسمی خوبی هم نداره. ترس از دست دادنش، اینکه یه بلایی سرش بیاد باعث شده من و مادرش خیلی زودتر از اونچه که باید از زیر بار این غم قد راست کنیم.هر چند تا ابد کمرمون شکسته ولی آدمیزاد یه وقتهایی واسه نگه داشتن اون حداقلهایی که براش مونده جون می گیره و به چنگ و دندون تلاش می کنه.

:درسته.

-چند سال پیش، وقتی دخترم کوچیک بود مادرخانومم که با ما زندگی می کرد فوت شد. شیده بهش وابسته بود، خیلی زیاد و خب ضربه ی بدی بود براش. تا مدتها درگیر بی قراریهاش بودیم. حتی خونه رو به خاطرش فروختیم و رفتم یه جای جدید که از محیطش خاطره ای با اون خدابیامرز نداشته باشه. متوجهی

:بله.

- شیده نشون داده توان از دست دادن نداره. شکننده اس، حساسه، تاب این غما رو نداره.

:از دست دادن برادرش یه فقدان بزرگ بوده و من بهش حق می دم تا این حد بهم ریخته باشه.

-اون که بله. شهرام فقط به برادر نبود، برای شیده پدری می کرد. من بودم، سایه ام بالای سر دخترم، بالای سر بچه هام بود اما شهرام هم واسه شیده پدر بود. این جوری حساب کن که شیده دو تا پدر داشته.متوجهی؟

:کاملاً. خدا شما رو براش نگه داره.

- ممنون. بگذریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله می ایسته و نگاهشو به صورتم می ده و با لحنی رسمی می گه: برای رفتن پسرم کاری نمی تونم بکنم، حتی نمی تونم این دردو از دل خودم یا خونواده ام بیرون کنم اما واسه دخترم می تونم یه کاری کنم که دوباره زمین نخوره.
متوجه ی منظورش نمی شم و سوالی نگاهش می کنم، انگار می فهمه که خیلی صریح می گه:تو این مدت کوتاه دیده م که بودن تو حالشو بهتر می کنه ولی چقدر مردشی پای دخترم و مشکلاتی که داره بمونی؟ نمی شی یه از دست دادن دیگه واسه بچه ام؟ اومدی بمونی یا عین این دوستیای دوزاری این روزها امروز هستی و فردا یه جای دیگه ای؟
نگاهم به صورتش طولانی می شه انگار که باز هم خودش ادامه می ده: با شیده، قبل از این مصیبت، در موردت حرف زده بودم. اونقدری دخترمو می شناسم که بدونم وقتی از یکی حرف می زنه و چشماش اونجور برق می زنه طرف چه جایگاهی براش داره متوجهی؟ نباید اینو بگم ولی به خاطر دخترم می گم. دوستت داره. نه عین این دوست داشتنهای کشکی، واقعاً دوستت داره. حالا اگه می خوای بمونی بگو، اگه هم قراره بری بگو. شاید همین الآن که بدونم بتونم یه کاری برای بچه ام بکنم، یه جوری زیر پر و بالشو بگیرم که نابود نشه اما بعداً، حتی دو روز دیگه شاید نشه کاریش کرد.
خوشحالم، هم خوشحال و هم دلنگرون. خوشحال برای چیزی که دارم از زبون پدر شیده می شنوم و دلنگرون به خاطر واژه ای به نام مادر. مخالفت سرسختانه ی مامان سایه ی کمرنگی انداخته روی این خوشحالی اما یه حس دیگه هم تو وجودم پررنگه.
اطمینان! دستمو جلو می برم و می گم: برام افتخاره منو لایق این بودن می دونین.
دستشو با تردید میون دستم می ذاره، یه دست مردونه می دیم و من اضافه می کنم: اومدم که بمونم جناب سلیمانی هر چند نمی شه زبونی هیچ تضمینی بهتون بدم اما چند ماه بهم فرصت بدین تا با خونواده ام خدمت برسم. اونم فقط به حرمت سیاهی که تنتونه،... تنمونه والا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتیم سمت ساختمون و اون حرفمو قطع می کنه: راه سختی داری. همه امون راه سختی داریم ولی درست می شه. می دونم دخترم دوباره روپا می شه. یعنی باید بشه.

****

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار می شم و بدون نگاه کردن به صفحه ای که مطمئناً بدون عینک تاره جواب می دم: جان؟

صدای سلام پشت خط آشناست اما ذهن خواب آلودم تشخیص قطعی نمی ده. در حال برداشتن عینکم از روی پاتختی گلومو صاف می کنم و می پرسم: شما؟

حالا و با اعتراضی که می کنه متوجه می شم کیه: خوابیدی؟! قرارمون نیم ساعت پیش دم سینما فرهنگ بود!

آخی می گم و می شینم. رادمهر شاکی تر از قبل می گه: نمی خواد دیگه بیای، خودم می رم.

نه نه ای تند تند ردیف می کنم و در حال پایین اومدن از تخت می گم: یه چرخی بزن یه ربع دیگه خودمو می رسونم.

با تأخیر و از سر اجبار باشه ای می گه و قطع می کنه، نمی فهمم اصلاً چه جوری حاضر می شم، آبی به صورت پف کرده ام می زنم و پله ها رو دو تا یکی می رم پایین.

مامان گوشی تلفنو پایین می یاره و می پرسه: کجا؟

می رم سمت در و سرسنگین می گم: کار دارم. شبم دیر می یام. خدافظ.

وضعیت خونه خیلی ر

وبراه نیست. جنگی نیست اما تا حالا اینقدر هم سرد نبوده. مامان از موضعش پایین نیومده، منم سر حرف خودم مونده ام و این شده که جنگ مادر و پسری نرم نرم داره پیش می ره. البته بدون خون و خونریزی و داد و بیداد و توپ و تشر.

وقتی می رسم سر قرار دو تا یه ربع از اون وقتی که رادمهر رفته یه چرخی بزنه تا خودمو برسونم گذشته و تصور عصبانی بودنش لبخند به لبم نشونده. تکیه اش رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

تنه ی درخت می گیره و می یاد و سوار می شه و می گه: یه ربعم که آوانس بدم یک ساعته منو اینجا کاشتی!

می خندم و راهنما می زنم، نگاهی به آینه می اندازم و از پارک در می یام. در واقع باید عذرخواهی کنم اما چون اونی که کاشته شده رادمهره ترجیح می دم ساکت بمونم تا بیشتر حرص بخوره.

همون جوری که نگاهش به نیم رخمه با لحنی که ازش بعیده می گه: بیشتر می خوابیدی می تونستی بری فضا!

دوباره می خندم و دستی به صورتم می کشم و می گم: نه بابا. ده دیقه هم بخوابم پف می کنم.

می شنوم که می گه: معلومه از رد بالش رو صورتت که فقط ده دیقه خوابیدی!

دوربرگردونو دور می زنم و می اندازم تو اتوبان و می گم: ذخیره کردم که بعد از جدا شدن از تو بتونم چند روز بی خوابیو تحمل کنم!

نیم نگاهی به صورتش می اندازم و سؤالی بودنشو می بینم و بیشتر توضیح می دم: با این سوژه هایی که تو انتخاب می کنی من هر بار چند روز از خواب و خورد و خوراک می افتم.

جواب حرفمو نمی ده در عوض با گفتن سوژه ی جدید ثابت می کنه همون رادمهر عتیقه ی همیشگیه!

: دو تا بچه ان.

-کیا؟

: سوژه ی جدید.

-خب.

: همین.

- چشونه؟ دست ندارن، پا ندارن، چش ندارن، پول ندارن؟

:پدر و مادر ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ئه! چه عجیب. خب خیلیا تو این دنیا پدر و مادر ندارن.

:آره. مثل من.

یه لحظه سکوت می کنم. برام شنیدن از نگفته هاش جالبه و نمی دونم چرا. نگاهی بهش می اندازم و چیزی از چهره اش نمی خونم. اون ادامه می ده: تنهایی زندگی می کنن. تو یه در اتاق.

-چیش عجیبه خوب؟ مادربزرگ منم تو یه در اتاق زندگی می کرد. خیلی های دیگه هم ...

:بزرگه ۱۰ سالشه، کوچیکه ۴ سال!

ماشینو یه گوشه پارک می کنم و می گم: دلشو ندارم بیام.

حالا دیگه یه مقدار با رادمهر راحتم و شده حتی غرغرها و حرفهای دلمو باهاش درمیون بذارم. اون هم با وجود روحیه ی به درد نخور من مشتاقه باهام ادامه بده. می گه کار کردن با کسی که یه عمر سعی کرده دردهای مردمو نبینه براش جالبه! انگار یه جورایی قصد داره منو متحول کنه و از این تغییر لذت ببره.

از ماشین پیاده می شه و می گه: دلتو گنده کن. از این دو تا بچه که کمتر نیستی؟!

اخمی می کنم و پیاده می شم، تا مچ پا تو برف فرو می رم و غر می زنم: سال سیاه زمستون باید می اومدی اینجا؟!

راه می افته سمت در زنگ زده ی یه دامداری متروکه و می گه: تو همین سال سیاه زمستون خیلیا همچین جاهایی زندگی می کنن.

همراهش می شم و می گم: تو با این حس انساندوستانه چطور اون بالا زندگی می کنی؟ تا حالا به ذهنت نرسیده مال و اموالتو وقف کنی واسه همچین آدمهایی؟!

نگاهی بهم می اندازه و می پرسه: تیکه اس یا سؤال؟!

دستهامو تو جیب پالتوم فرو می کنم و می گم: یه تیکه ی سؤالیه!

جوابی نمی ده و با یه کلید محکم و منقطع به در می کوبه. چند ثانیه ای می ایستیم و کسی درو باز نمی کنه. از سرما می لرزم و معترض می گم: نیستن لابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم می شه و از شکاف در نگاهی به تو می اندازه. این بار با کف دست و محکمتر در می زنه و می گه: روزای برفی می مونن خونه.
یک کم دیگه منتظر می مونیم و این بار دیگه خودش هم ناامید می شه که می گه: شاید خوابن، بریم بشینیم تو ماشین و یه خرده منتظر بمونیم.
چند قدم از در دور نشدیم که صدای تق باز شدن چفت سرمونو بر می گردونه. یه دختربچه رو ایستاده لای در می بینیم که با کنجکاوی تماشامون می کنه. باورم نمی شه ده سالش باشه. جثه ی ریزش، صورت استخونیش و رنگ پریده اش خیلی کوچیکتر نشونش می ده. انگشت پاهای کوچیکش توی اون دمپایی های خیس از برف جمع شده و لباس تنش جا به جا پاره است.
رادمهر راه رفته رو برمی گرده و با خوشرویی سلام می کنه و می گه: آقا صمد گفته بود بهت من می یام. آره؟
دخترک همون طور که خیره خیره منو می پاد می گه: گفت فقط یه آقا! شما دوتایین! تازه من گفتم که با کسی حرف نمی زنم!
ترسیده و این از چشماش مشخصه. رادمهر نگاهی به من می اندازه و با سر اشاره می کنه نزدیک بشم و در همون حال برای دخترک توضیح می ده: این همکارمه. عکاسه.
دخترک همچنان بی اعتماد نگاهمون می کنه. توضیح رادمهر قانعش نکرده که در رو کمی به سمت جلو هل می ده و از همون بین می گه: از اینجا برین!
داره در رو می بنده که رادمهر کف دستشو می ذاره رو در، مانع می شه و می گه: اگه نخوای تو خونه نمی یایم. همین جا با هم حرف می زنیم، همکارم فقط می ره تو عکس می گیره و می یاد. هان؟
سری بالا می اندازه و نچی می گه، رادمهر دستی میون موهاش می بره و تلاش بیشتری می کنه: صمد که بهت گفت قصدم چیه.
دخترک می توپه: من یتیم خونه نمی رم! خواهرمم به هیشکی نمی سپرم! اصلاً برین! از اینجا برین!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک بر خلاف جثه ی ریزش زبر و زرنگ به نظر می یاد. لااقل خام حرفهای صمد نامی نشده و غریبه ها رو به محیط به ظاهر امن هر چند محقر خودش و خواهرش راه نمی ده!

قبل از اینکه بتونه در رو ببنده، رادمهر از جیب تویی پالتوش کیف پولشو در می یاره، چند تا تراول به سمت دخترک می گیره و می گه: ببین، اینا مال تو و خواهرت به جاش بذار چند دیقه با هم حرف بزنیم. چی می گی؟

نگاه دخترک رو به تراولها می بینم و اما چیزی یه جایی از مغزم شروع می کنه به اخطار دادن! برای لحظه ای حس بدی تو وجودم می ریزه اونقدر که پتانسیل کوبیدن سر رادمهر به دیوار و خلاص کردن دخترک رو داشته باش! می یام حرفی بزنم دخترک می گه: اینا که پول نیس!

پلک رو هم می ذارم و نفس سنگینمو بیرون می دم. چشمامو که باز می کنم رادمهر داره چند تا اسکناس ده تومنی روی تراول ها می ذاره: بیا، اینا هم روش ولی اونام پوله. هر یه دونه اشون ده تای این ده تومنی هاس. باور نمی کنی می تونی یکیشو به آقا صمد نشون بدی ولی به نظرم ببری و خرجشون کنی بهتره چون ممکنه ازت بگیردشون. ببین ما همین جا با هم حرف می زنیم، آبجیتم بیار که خیالت راحت باشه، همکار منم می ره دو تا عکس از توی اتاقتون می گیره و ...

راه می افتم سمت ماشینم! قدمهام تند و محکم و دستهام مشته! صدای رادمهر رو می شنوم که معترض می پرسه: کجا؟!

جوابشو نمی دم، دارم استارت می زنم ماشینو روشن کنم، خودشو به ماشین می رسونه، در رو باز می کنه و با ابروهای گره خورده می پرسه: کجا می ری؟!

هیچ حرفی به زبونم نمی یاد برای زدن! اصلاً لب وا کنم جز فحش هیچی گیرش نمی یاد پس درو به زور به سمت خودم می کشم، ماشینو روشن می کنم و میون بهتش جا می ذارمش و می رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها دونه به دونه، با کوله های رنگی از در مدرسه بیرون می یان و هر کدوم دو تا دوتا یا تک تک به سمت ماشینی می رن. بعضی هاشون هم راه پیاده رو رو می گیرن و می رن سمت چهارراه.
سر و صداشون بلنده و شادن و بشاش. از ماشینهایی که اومدن دنبالشون، از منطقه ای که توش تحصیل می کنن و از کوله های گرونشون مشخصه وضع مالی خونواده هاشون متوسط رو به بالاست. غم اینا چیه؟ نداشتن گوشی آنچنانی یا آی پد و تبلت و ....
از سیگاری که میون انگشتهامه کام می گیرم و دودشو تو ریه ام نگه می دارم. یه پسربچه موقع اومدن این سمت خیابون زمین می خوره، فوری از جاش بلند می شه و به خنده ی همکلاسی هاش فحشی می ده.
پوک بعدی رو عمیقتر می زنم، پسربچه می رسه طرف دیگه ی خیابون و در حال نشستن تو یه ماشین آنچنانی رو به دوستهاش داد می زنه: شب بیان ها!
پسربچه های اون سمت براش دست تکون می دن و ماشین گاز می ده و می ره.
صدایی توجهم رو از خیابون می گیره، نگاهی به سالن می اندازم و رادمهر عصبانی رو می بینم که مشغول حرف زدن با سروشه.احتمالاً داره سراغ منو می گیره! حق هم داره، مونده میون اون همه برف و مجبور شده پای پیاده یا با ماشین کرایه برگرده و حالا سرمازده و تو خماری مونده، بدون اینکه عکسی از سوژه ی نابش داشته باشه برگشته دفتر!
پوک بعدی رو می زنم و می یام برم سمت در بالکن، در باز می شه و رادمهر شاکی می توپه:هیچ معلوم هس چه مرگته؟!
یه خرده نگاهش می کنم و بعد رومو می گردونم و دوباره بچه ها رو زیر نظر می گیرم. کم شده ن و همون قدر باقی مونده هم دارن پخش و پلا می شن.
فیلتر سیگار رو روی هره ی بالکن فشار می دم و بعد اینکه خاموش شد پرتش می کنم پایین، بر می گردم سمتش و می گم: معلوم نیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن خونسردم عصبی تر می شه که می توپه:وجود همچین کارایی رو نداری بگو ما تکلیف خودمونو بدونیم!

پوزخندی می شینه رو لبم، سروش از پشت سر رادمهر گردن می کشه و با صدایی آروم می گه: چی شده بابا؟! بیاین تو زشته!

نگاهمو دوباره می شونم رو چهره ی گر گرفته ی رادمهر و در حالی که از کنارش رد می شم می گم: وجود آدم خریدنو ندارم! آره درست می گی!

آرنجمو می چسبه و مانع بیرون رفتنم می شه، می ایستم و دستمو محکم از دستش بیرون می کشم، اونه که می پرسه: کدوم آدمو خریدم؟!

دیگه تن صدای منم بالا رفته وقتی سینه به سینه اش می ایستم و می توپم: این دومین باره داری از بدبختی یه سری سوء استفاده می کنی! آره آدم همکاری کردن با امثال تو نیستم!

-که چی؟! مثلاً خیلی آدم تر از منی؟!

:لااقل از نداری یه مشت بدبخت سوء استفاده نمی کنم!

-چه سوء استفاده ای کردم؟!

:داشتی اون بچه رو می خریدی!

- چهارتا تراول گرفتم سمتش یعنی خریدن؟! می دونی واسه به دست آوردن یه صدم اون پول چه کارهایی که نمی کنه؟!

:تو چی؟! تو واسه به دست آوردن اونا چه کارایی می کنی؟!

-حرف دهنتو بفهم!

: من می فهمم دارم چی می گم! فهمیدم چی داشتم می دیدم! می خواستی بهش کمک کنی هزار تا راه بود!

-آره! یکیش هم اینکه ولش کنم و بذارم و برم!

:نه لابد باید با یک کم پول خرش می کردی راضیشه بدبختیشو بکنیم تو بوق و کرنا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای چی شده ی ظریفی نگاهمونو به سمت سالن می کشه. مهراوه با چشمهایی نگران من و برادرش رو که ایستادیم تو دهن هم و تقریباً داریم با جمله هامون به هم چنگ و دندون نشون می دیم تماشا می کنه!

سروش ساعد رادمهر رو می گیره و می گه: صلوات بفرستین! بیاین بریم تو. چیزی نشده حالا!

از کنارش، با تنه ای که بهش می زنم رد می شم و می خوام برم سمت اتاق، می شنوم که می گه: دردت اون چهار تا تراول نیست! دردت عذاب وجدانیه که با دیدنشون می گیری!

چشمام گرد می شه و برمی گردم سمتش، مهراوه آروم می گه: زشته رادمهر!

راه رفته رو بر می گردم و حالا وسط سالن، ایستاده نزدیکش از بین دندون های چفت شده ام می گم: وجدان نداشته ی من از نیت کثیف تو خیلی خیلی با شرفتره! من اگه چشمامو رو کثافتهای اون بیرون بسته ام لااقل با یه چوب همشون نمی زنم بوی گندشون همه رو خفه کنه! تو ولی حاضری اون بدبختها رو تو کثافتشون خفه کنی، تحقیرشون کنی، سوژه اشون کنی که بگی خیلی مردی! بگی وجدان داری! بگی وجود داری! بگی...

صدای کافیه ی آروم اما پرتحکم آقای سهراب ساکتم می کنه، به سمتش برمی گردیم و اون کنجکاو پیش می یاد و می پرسه: چه خبر شده؟

انقدر عصبانی هستم که نخوام حرفی بزنم. می رم سمت اتاق تا کیف و بار و بندیلمو بردارم و برم خونه. مطمئناً موندنم جز اعصاب خرد کنی چیز دیگه ای نداره!

***

:مهام؟

-هوم؟

:اینو ببین.

-یه لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

:چی کار داری می کنی عکس بدبختو؟ این پسره که خودش خدایی خوشگله و هزار تا کشته مرده داره! دیگه رتوش نمی خواد که!

جواب سروشو نمی دم. حوصله ندارم و اصلاً به زوره که اینجام. اون هم فقط و فقط به خاطر اینکه نگن کم آورده!

سروش یه چند لحظه سکوت می کنه و دوباره به حرف می یاد: وای اینو ببین!

برمی گردم سمتش و بدون نگاه کردن به صفحه مانیتورش می پ

رسم: دقیقاً کارت چیه سروش؟ واسه نشستن اینجا حقوق می گیری؟!

می خنده و می گه: آره! یه چیزی تو همین مایه ها!

موهامو می زنم هوا، دوباره به عکس هنرمندی که قراره مصاحبه باهاش چاپ بشه چشم می دوزم و سروش با یه تأخیر چند دقیقه ای می پرسه: چایی می خوری؟

نه رو می گم و از جام بلند می شم، پاکت سیگارمو برمی دارم و می گم: این آماده است. بفرست بره من الآن می یام.

کش و قوسی به خودم می دم، معترض می گه: بابا دم به دیقه می ری اونو دود می کنی می یای؟! چه خبره امروز؟

جوابی نمی دم و می رم تو بالکن. اعصابم از همه سمت خرابه. به جرأت می تونم بگم طی چند سال گذشته یه همچین فشاری بهم نبوده! سیگار به نیمه نرسیده که آقای سهراب می یاد و می گه: یکی هم واسه من روشن کن.

بعد خودش سر حرف رو باز می کنه: از رادمهر پرس و جو کردم و جریانو فهمیدم.

چیزی نمی گم، حرفی ندارم برای زدن. اون ولی ادامه می ده: بهت حق می دم. به خودش هم گفتم اما ...

امایی که می یاره باعث می شه نگاهمو از سر در مدرسه ی روبرو بگیرم و به چشمهاش بدوزم. مکثی می کنه و می گه: رادمهرو نشناختی و این قضاوتت به خاطر همونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می شینه رو لبم که با کشیدن سیگار محوش می کنم. سهراب با لبخندی روی لبش می گه: رادمهر اونی نیس که می بینی.
چیزی نمی گم و دوباره نگاهمو می دم به روبرو، دستی به پشتم می کشه و می گه: آدم نمی خره. آدم هایی هم که سوژه می کنه به امون خدا ول نمی کنه. اون بچه ها، همون دو تا خواهر، چند باری تحویل پرورشگاه شدن ولی فرار کردن. بزرگه فرار می کنه و کوچیکه رو هم با خودش می بره. رادمهر سعی داشت یه گزارشی بنویسه که جای پرورشگاه بچه ها یه جوری کنار هم و تو یه خونواده بزرگ بشن. گزارش چاپ شده، خواستی می تونی بخونی.
ناباور نگاهش می کنم، چیزی که از رادمهر برام ترسیم کرده تو مغزم نمی گنجه، اون ولی قبل از خاموش کردن سیگارش می گه: شاید قد انگشتای دست باشن سوژه هایی که رادمهر روشون انگشت گذاشته و به سرانجام نرسیدن. باقیشونو بعد گزارش ول نکرده، انقدر رفته و پیگیر شده تا دردی ازشون دوا کرده. بیشتر که باهاش باشی بهتر می شناسیش. یه درد کشیده نمی تونه یه درد مضاعف باشه واسه آدم ها.
شیده در رو باز می کنه و می شینه. جواب سلامش رو به گرمی می دم و در حال نگاه کردن به چهره اش می پرسم: خوبی؟
لبخند مرده و کمرنگی به لب می یاره و سر تکون می ده یعنی آره.
با تأخیر ماشینو راه می اندازم و بعد از یک کم سکوت دستشو می گیرم. سرده و بی روح. درست مثل چشماش. به حرف می یام: چرا انقدر سردی؟
نیم نگاهی بهش می اندازم. نگاهشو از روبرو گرفته و به صورت من دوخته. لبخند دوباره ای می زنم و می گم: دوست داشتی بیای یا به خاطر من اومدی؟
با صدای آرومی جواب می ده: هر دوش.
لبهام بیشتر کش می یاد، آروم دستشو بالا می یارم و پشتشو می بوسم و می گم: قربونت بشم. حالا ببینم اول بریم دور دور دو تایی یا مستقیم بریم مهمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو آروم از دستم در می یاره، ضبط رو روشن می کنه و بعد از انتخاب یه آهنگ می گه: هر چی خودت دوس داری.
نگاهی به ساعت می اندازم و می گم: ری را تأکید داشت زودتر بریم.
در حال باز کردن کیفش می گه: باشه. بریم.
دوباره ماشین تو سکوت فرو می ره، بعد از چند لحظه دستشو می بینم که جعبه ای رو از کیف بیرون می یاره و می گه: این مال توئه.
یه نگاه به روبرو می اندازم و یه نگاه به جعبه ی سرمه ای رنگ توی دستش و بعد از عوض کردن دنده می پرسم: چی هس؟
جوابی که می ده متعجبم می کنه: برای تو خریدمش.
دوباره نگاهم می ره سمت جعبه ی میون دستهاش و می پرسم: کی؟ بیرون رفته بودی مگه؟
این بار لرزش خفیف صداشو حس می کنم: قبل اینکه ...
متوجه منظورش می شم و میون حرفش می یام: آهان. متوجه شدم.
نگاهی به آیینه سمت راست می اندازم و راهنما رو می زنم، گوشه ی خیابون پارک می کنم و به سمتش برمی گردم. جعبه میون دستهاشه. دستم جلو می ره و با لبخند می پرسم: اجازه هست؟
از فکر بیرون می یاد و نگاه خیره اش رو از روبرو می گیره، زل چشمام بعد از یه مکث لبخند کمجونی می زنه و جعبه رو به سمتم می گیره. بازش می کنم، ست کروات و دستمال جیبی و دکمه سرآستین ها نظرمو جلب می کنه. هم شیکن و هم خوشرنگ.
نگاهمو بالا می یارم و اون لبخند پررنگتری می زنه.
:مناسبتش چی بوده؟
لبخند به آنی از صورتش می ره، موهای ریخته دو طرف صورتش رو می فرسته زیر روسری و می گه: نمی دونم. همین جوری. رفته بودم خرید دیدمش، خوشم اومد و برات گرفتم. یعنی بعدش با خودم گفتم باشه به مناسبت کار جدیدت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو می ذارم روی داشبورد و در حال باز کردن گره کرواتم می گم: نوکرتم. می شه هر روز بری خرید و یه چیزی ببینی و یاد من بیفتی و برام بخریش؟ قول می دم مناسبتاشو خودم برات جور کنم.

چشمکی به لبخندش می زنم، کروات رو باز می کنم و مشغول بستن کروات جدید می شم.

راه که می افتیم برای شکستن سکوتی که مرتب فضای اتاقک ماشینو پر می کنه می پرسم: اگه یه مسافرت جور کنم می یای؟

نگاهشو از روبرو می گیره و با مکث می گه: کجا؟

شونه ای بالا می اندازم و سری به دو طرف تکون می دم: نمی دونم. هر جا. امشب می تونم با بچه ها برنامه بریزم. اجازه هم خواستی می تونم از بابات بگیرم.

:چند روزه؟

-اونم نمی دونم. هر تعداد روزی که تو بخوای. مثلاً آخر هفته یا هر چی.

:ببخشید.

-چی؟!

:ببخشید مهام.

سرم به سمتش می چرخه و دوباره به خیابون نگاه می دوزم.

:چیو؟!

- هیچی.

:چیزی شده؟ چیو ببخشم؟

-همینو، همین وضعو.

:کدوم وضعو؟

-همین که تو انقدر خوبی و انرژی می ذاری و من بدم و بی حوصله.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض صداش و صداقتش ته دلمو خالی می کنه. دستشو می گیرم و فشار آرومی بهش می یارم و می گم: نه عزیز دلم. این شرایط واسه هر کسی می تونه پیش بیاد. فقط ... شیده جان این جوری هم خودت اذیت می شی هم مامان و بابات.

-می دونم.

:پس خواهش می کنم یه خرده تلاش کن. هان؟ می شه؟

-...

:ببین. من اون روز هم حرفشو پیش کشیدم تو ناراحت شدی ولی خدایی منظور بدی نداشتم.

-...

:هر آدمی تو این روزها نیاز به مشاوره داره. همین من. خیال می کنی خیلی از لحاظ روحی سالمم؟ نه به خدا. اصلاً بحث سلامت هم نه! بحث کمکه. فکر کن می خوای ریاضی حل کنی بلد نیستی، اگه از یه معلم کمک بگیری یعنی بی سوادی؟

-...

: می دونم همین الآن هم که حرفشو پیش کشیدم ممکنه ناراحت شده باشی ولی من فقط و فقط به خاطر خودت می گم. این وضعیتی که داری بیشتر از همه خودتو آزار می ده. اصلاً ببینم ناهار خوردی؟ صبح صبحونه خوردی؟ شام دیشب چی؟! ری را می گه اصلاً به فکر خودت نیستی!

- ری را کار خوبی نمی کنه که ...

: اونم اگه چیزی گفته از روی نگرانی بوده. دوستت داره که نگرانته.

-من خوبم. فقط بی حوصله ام.

:بی حوصلگی منشأ کلی مسأله است شیده.

-...

:فکراتو بکن، با خودت کنار اومدی من بدون اینکه کسی بفهمه برات نوبت می گیرم. پیش همون روانشناسی که بچه بودی تحت درمان بو...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شیده پر از بهته وقتی جمله امو ناتموم می ذاره: تو از کجا می دونی؟!
برای ثانیه ای پلک رو هم می ذارم و لبهامو به هم چفت می کنم! گاف دادم اساسی و این یعنی شروع یه بحث یا دلخوری جدید!
:چیزه...
- بابام گفته آره؟!
:...
-اون روز که منو بردی
درمونگاه، همون موقع که بیدار شدم و مامان گفت تو و بابا رفتین با هم حرف بزنین! آره؟!
: بنده ی خدا حرف خاصی...
-گفت منو می بردن پیش روانشناس و ... واقعاً اینا رو گفت؟
:نه عزیزم. فقط نگران بود من بهت آسیبی نرسونم همین.
-شاید گفت راضیم کنی برم پیش مشاور و روانپزشک. هان؟
:شیده جنایی نکن داستانو. پدرت فقط نگران حالت بود.
-هه! همه فقط نگران حالمن!
:ولش کن. خب؟ اشتباه کردم حرفشو پیش کشیدم.
شیده سکوت می کنه، صدای موزیکو یه مقدار بالاتر می برم آرنج دست چپمو می ذارم لبه ی پنجره. نمی دونم چرا این روزها هر بار دیدنمون به یه قائله ای ختم می شه. نمی دونم اشتباه از منه یا بحثها بر می گرده به شرایط روحی شیده ولی من مرد عقب نشینی نیستم. روزهای خوبِ با هم بودنمون اونقدری هست که بخوام و بتونم این شرایط سخت و تلخ رو تحمل کنم. بهش حق می دم.
***
گره کرواتو شل می کنم و از گردنم می کشمش بیرون. دکمه ی بالایی یقه امو باز می کنم و هوفی می کشم. لبهای کش اومده ی شیده وقتی داره به حرفهای دخترهای

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته کنارش گوش می ده برام دلگرم کننده است. دستی روی پشتم می شینه، برمی گردم و زهیر با نیش باز می گه: چشمتو درویش کن شیده با چنگال نیفته به جونشون.
نگاه از جمعشون می گیرم و می پرسم: پایه ای بریم سفر؟
از محتویات لیوان توی دستش یه مقدار می خوره و با چهره ای درهم می پرسه: کجا؟
شونه ای بالا می اندازم: نمی دونم. هر جا. یه جایی که حال و هوای شیده رو عوض کنه. به رهام گفتم می گه وقتش پره و شاید نتونه بیاد. ری را ولی می یاد.
-چرا دو نفره نمی رین؟
:دیگه با این شرایط فکر نمی کنم بابای شیده بذاره.
-آهان. خب وقتش و چند روز رفت و برگشتش مهمه. بگو ببینم می تونم بیام یا نه.
:هیچی نمی دونم. اصلاً برنامه ریزی نشده.
-امممم، من سعی می کنم بیام. خوبه؟
:عالیه.
-خود شیده اکی داده؟ می یاد؟
:گفتن گفتم بهش ولی نمی دونم می یاد یا نه.
-اوضاع چطوره؟ هنوز ابریه؟
:هه، طوفانیه.
-چرا باز؟ دعواتون شده؟
:نه.
- قاتله رو چی کار کردن؟
:نمی دونم. پرونده اش در جریانه. زیاد پرس و جو نمی کنم. یعنی چه فرقی داره.
شهرام که بر نمی گرده!
-فرق نداره پرونده به کجا بکشه؟
:ته اش مشخصه دیگه. مهم اینه هر کی تو این جنایت دست داشته بازداشت شده.
-آره خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

:تو چی کار کردی؟ وامت جور شد؟

-هنوز نه.

:رفتی پیش بابام؟

-نه هنوز. یکی دو روز دیگه می رم.

:بهش گفتم. منتظرته.

-قربون دستت. می رم حتماً. راستی ...

توجه ام به شیده جلب می شه که از حلقه ی خانوم ها بلند شده و داره می ره سمت اتاق خواب. راه می افتم و می گم: می یام الآن.

تقه ای به دری که شیده رفته توش می زنم و درو آروم باز می کنم و سرکی می کشم: بیام تو؟

تنهاست و با سر ورودمو تأیید می کنه. می رم تو و در رو می بندم و می پرسم: روبراهی؟

مردد بین گفتن و نگفتن حرفی به حرف می یاد: دلم می خواد برم خونه.

از در فاصله می گیرم و بهش نزدیک می شم: چرا؟ بهت خوش نمی گذره؟

نگاهش یه جایی حوالی گردنم ثابت می مونه و می گه: دلم پیش مامانمه.

دستهاشو می گیرم و می گم: مگه خاله ات پیشش نیس؟

سری تکون می ده به علامت تأیید، فشار کمی به دستهاش می یارم و می گم: منو نیگا.

نگاهم می کنه، سعی می کنم تو صورتش آثاری از دلخوری یا ناراحتی ببینم و در همون حال می پرسم: کسی حرفی زده؟

نه ای می گه و اضافه می کنه: عذاب وجدان دارم. مامانمو گذاشتم اومدم تفریح

فشار دوباره ای به دستهاش می یارم: شیده زندگی ادامه داره! تو هم باید زندگی کنی. حق داری تفریح کنی، حق داری پی دلمشغولیای خودت باشی.

دستهاشو از دستم در می یاره و می گه: دلمشغولیم حال و روز مامانمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو از پیشونی پس می زنم و می گم: مامانت حالش خوبه شیده. حتی بیشتر از تو.
نگاهشو تو چشمام می دوزه و براق می شه: منظورت چیه؟!
با مکث و خیره به چشماش توضیح می دم: منظوری ندارم. دارم می گم تو الآن باید فقط و فقط به فکر خودت باشی. تا وقتی نتونی خودتو روبراه کنی کاری از دستت برای مادرت بر نمی یاد. اون تو رو سرحال ببینه، ببینه داری زندگیتو می کنی، ببینه به زندگی برگشتی روحیه می گیره و ...
پلکهاش رو هم می شینه و من ساکت می شم. وقتی نگاهشو به چشمام می شونه می گه: می خوام برم خونه. پیش مامانم باشم روبراهم.
جایی برای بحث نیست. خیله خبی از سر اجبار می گم و در حال بیرون رفتن از اتاق اضافه می کنم:حاضر شو، برم کتمو بردارم.

در حال جمع کردن وسیله هاشه و من دارم تماشاش می کنم. یک کلام بهم نگفته همراهش برم. اصلاً از اون روز دیگه با هم حرفی نزدیم. اون منو نمی بینه، من ولی اونقدری رو مخم هست که از جلوی چشمم کنار نره. حرفهای سهراب هم البته تو ذهنم پررنگه و کنجکاوم بدونم این آقای پرادعا چه دردی کشیده.
برگه ها رو تو کیفش می چپونه و رو به سروش می گه: پاشو دیگه.
سروش اما همچنان نشسته به تماشاش. نگاهمو الکی می دم به موبایلم مثلاً اصلاً برام مهم نیس که این چندمین سوژه ایه که با سروش می رین و منو کنار گذاشتی. سروش که از جاش تکون نمی خوره رادمهر می توپه: نمی یای؟!
از گوشه ی چشم نگاهی به سروش می اندازم. لبخند رو لبش ابروهامو می بره بالا!
پسره داره حرص می خوره این بی خیال نشسته و ریگ تحویل می ده!
زیرزیرکی نگاهی به رادمهر می اندازم. داره سعی می کنه خونسرد باشه. نمی تونم حرفی نزنم پس رو به سروش می گم: می خوای پاشو یه خرده اون صندلی زیرت هوا بخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خنده. بلند و پر صدا. احتمالاً خنده ای رو که تا چند لحظه پیش سعی در مهارش داشته حالا آزاد کرده. عقب می شینه و تکیه می ده و می گه: نه. هم من جام خوبه هم این صندلی. می خواین شما دو تا دوستای جون جونی برین که یه گپ و گفتی هم داشته باشین.

چشم غره ام کامل نشده حرف رادمهر چشمامو گرد می کنه: پیشنهاد بدی هم نیس!

نگاهش می کنم، مخاطبش منم وقتی راه می گیره سمت در و می گه: پایین تو ماشینم منتظرم!

اون می ره من به سروش نگاه می کنم، با لبخندی از سر پیروزی می گه: پاشو برو دو تا ببخشید ببخشید بگی حله!

از جام بلند می شم و در حال برداشتن دوربین می گم: عمراً

می خنده و قبل از بیرون رفتنم می گه: خوشم می یاد جفتتون بی کله این!

***

نمی دونم کجا داره می ره. طبق معمولم ذره ای انرژی برای توضیح دادن نمی سوزونه. می اندازه تو اتوبان و باز هم تو سکوت می رونه. کلافه می شم که می گم: یه آهنگی چیزی نداری بذاری صدای نفس کشیدنمونو نشنویم؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و بدون جواب دادن پخشو روشن می کنه. خدا رو شکر که تو خواننده و آهنگ هم کلاً با هم متفاوتیم. عدل همون آهنگی تو پخش ماشینشه که من دوست ندارم. دست پیش می برم و خاموشش می کنم. دوباره نیم نگاهی بهم می اندازه وچیزی نمی گه. یه مقدار تو سکوت پیش می ریم تا بالاخره به حرف می یام: اون روز...

می پره وسط حرفم و خیلی سرد می گه: نیاز به عذرخواهی نیس!

تای یه ابروم بالا می ره و لبخند به لبم می شینه. قصدم عذرخواهی نبوده اصلاً! به حرف می یام: کی خواست عذرخواهی کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه ای صدادار که این چند روز همش درگیرش بوده می کنه و به حرف می یاد:
آره خب. کلاً نشون دادی آدم معذرت خواهی کردن و قبول اشتباه نیستی!
به طرفش یه ور می شم و دست به سینه می گم: چه اشتباهی کردم؟!
-هیچی! هیچ اشتباهی!
:نه بگو. اشتباهی کردم بگو منو متوجه کن.
- نه خب. حق داری! اشتباهی در کار نبوده. وسط اون برف و سرما منو کاشتی و گذاشتی رفتی مجبور شدم کلی راهو پیاده بیام و هنوز سرماخوردگیم خوب نشده اصلاً کار بدی نبود! منو با یه سوءاستفاده چیِ نامرد یکی کردی هم اصلاً کار اشتباهی نبوده! زود قضاوت کردن و توهین و بد و بیراه هم به هیچ وجه این روزا کار بد محسوب نمی شه!
-سرما خوردی؟
چشم غره ای به لبخندم می ره، صاف می شینم و می گم: کارت درست نبود. نیتت هر چی که بود بود!
-می گم دیگه. کار تو درست بود. باید عین تو بی خیال اون دو تا بچه می شدم!
:من بی خیالشون نشدم.
-آره! لابد از تو لپ لپ یه عموی میلیاردر کشیدی بیرون بره اون دو تا بچه رو هم از لجنزار در بیاره!
:درست حرف بزن!
پوزخندی می زنه وچیزی نمی گه، اینبار بعد از یه مکث می گم: کمک کردن کار خوبیه اما این طور که تو رفتار می کنی، این جور که برای به دست آوردن سوژه هات بالا و پایین می ری و به هر قیمتی می خوای راضیشون کنی باهات همکاری کنن اصلاً انصاف نیست.
-هر کی روش خودشو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آره منتها روش تو با روش اون مرفه های بی دردی که آدم می خرن خیلی تفاوت نداره!

- تو این جوری فکر کن. مهم نیس!

:خیال می کردم قصد داری منو متحول کنی.

-آره خب.نمی بینی؟

:چیو؟

-همین که این بار با ماشین خودم اومدیم! می خوام بهت بفهمونم وسط راه پیچوندن و رفتن چقدر بده، جونت که تو سرما درآد، متنبه که بشی متحول می شی و دفعه ی دیگه همچین کاری نمی کنی!

می خندم و چشم می بندم. این جور که مشخصه حالا حالاها تو ترافیکیم و می شه یه چرتکی زد.

می رسیم اون بالاها، ماشینو نگه می داره و بعد از خاموش کردنش می گه: بمون تو ماشین ببینم شرایط چه طوریه.

تای یه ابروم بالا می ره و نگاهش می کنم! این همه راه منو آورده که تازه ببینه اگه شرایط جوره پیاده شم؟!

نگاه خیره و اخمهای درهمم رو که می بینه برای لحظه ای بی حرکت به روبرو خیره می شه، لبهاشو به هم چفت می کنه و بعد به سمتم بر می گرده. جزئیات چهره ام رو از نظر می گذرونه و بعد از یه مکث که انگار در حال پیدا کردن جمله ی مناسبیه می گه: اومدیم ... یعنی... خب باید بدونی اومدیم کجا!

-جداً؟!

:اصلاً نمی دونم می خوای خودتو قاطی این مسئله بکنی یا نه.

-چی هس حالا؟

:چی؟

-سوژه ات! مسئله ات!

رمان بازار
romanbazar.ir

:آهان. اون ته، اون خونه رو ببین.

-خب.

دستی به ته ریشش می کشه و کلافه نگاهشو از صورتم می گیره. یه مقدار مکث می کنه و بعد ادامه می ده: از اون خونه هاست.

یه لحظه نمی گیرم موضوع چیه اما بعد از چند ثانیه متوجه می شم و می گم: اومدی بری توش؟!

- مطمئناً پشت درش ایستادن کمکی بهمون نمی کنه!

:دیوونه شدی؟!

-نه.

:خب لابد اهلشی هان؟!

-چرت نگو!

:پس چی؟! نکنه قراره کارت شناسایی نشون بدی بری تو و بگی اومدیم واسه مصاحبه و عکس برداری...

کف دستش رو به سمتم می گیره که ساکت شم. دستی به پس گردنم می کشم و می میرم اگه نگم، پس می گم: تو خلی به قرآن!

جوش می یاره که صداش بالا می ره: کلاً یا خلم یا آدم نیستم آره؟! این جور باشه فقط باید برم دنبال سوژه های گل و بلبلی تو!

نگاهش می کنم، پلک رو هم می ذاره و نفسشو پرصدا بیرون می ده و می گه: یکی از دوستام بهم زنگ زد. یه قرار ملاقات گذاشت با یکی، می گفت باید حرفاشو بشنوی.

طرف سر قرار نیومد ولی همون رفیقم آدرس اینجا رو بهم داد.

-ربط داره به اونی که سر قرار نیومد؟

:آره. یه زمانی اینجا بوده!

- خب از این جور خونه ها زیر پوست این شهر فراوونه. چیش عجیبه؟ دخترایی که توشن فرارین و با پای خودشون این راهو انتخاب...

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر میون حرفم می یاد و اونچه که می گه منو بهت زده می کنه! بهت زده بابت اونچه داره زیر گوشمون اتفاق می افته، سونامی وحشتناکی که داره می یاد و هر آن ممکنه همه امونو اسیر خودش کنه!

:یارو پسر بوده!

***

نگاه ماتمو از دیس پلوی پیش روم می گیرم ومی شونم رو صورت سرخ مامان. دست عمو به پام فشر آرومی می یاره.نگاهش می کنم، با سر به بشقابم اشاره می کنه یعنی بی خیال، بخور. بابا میون حرف مامان می یاد و در حال ریختن یه لیوان آب می گه: خانوم شامو بخوریم بعد در موردش حرف می زنیم.

مامان که توقع همیاری از بابا داشته بیشتر جوش می یاره: شامو بخوریم بعد در موردش حرف بزنیم؟! مگه غیر از این میز شام وقت دیگه ای هم هست که بتونیم با هم یه جا جمع بشیم؟

بابا با همون خونسردی همشگیش و بدون نگاه برداشتن از بشقابش می گه: امشب تو سالن می شینیم و در مورد این جریان حرف می زنیم.

منم که چغندر! اصلاً هم جریانی که داره ازش می گه مربوط به من نیست! اصلاً هم مهم نیس من بخوام راجع بهش حرف بزنیم یا نه!

لیوان کنار دستمو می گیرم و چند قلپ آب می خورم. مامان انگار طاقت نمی یاره که رو به من می پرسه: مهام جدی گفتی اون حرفو؟ یا فقط می خوای...

لیوانو می ذارم رو میز و قاشق و چنگال رو به دست می گیرم و همزمان میون حرفش می پرم: جدی گفتم. می خواین زنگ بزنین خودتون پرس و جو کنین!

صدای مامان یه پرده بالاتر می ره: یعنی چی؟! تو که نظر ما رو می دونی! برای چی همچین حرفی زدی؟!

با مکث قاشق و چنگال رو تو بشقاب ول می کنم و سرمو بالا می یارم، زل چشمهای پریشون مامان می گم: نظر ما یعنی نظر شما و فقط شما به تنهایی دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان براق می شه: نه! کی گفته؟! عقیده ی بابات هم همینه!
پوزخندی رو که اومده بشینه رو لبم جمع می کنم اما نمی تونم جلوی زبونمو بگیرم:
عقیده ی تزریق شده آره؟!
نقطه ی جوش مامان لحظه به لحظه نزدیکتر می شه وقتی می توپه: پدرت هم همین نظرو داره! می تونی به جای اینکه مرتب بیرون خونه باشی یا تو اتاقت، دو دیقه بشینی و باهاش حرف بزنی و نظرشو بفهمی! در هر حال، یه فکری برای قول بی خودی که به آقای سلیمانی دادی بکن! من با اون خونواده وصلت نمی کنم!
پلکهامو رو هم می ذارم، دست عمو دوباره از زیر میز پامو فشار می ده و یه مقدار دیگه از آب توی لیوان می خورم و می گم: من قراره زن بگیرم نه شما!
-ازدواج وصلت دو تا خونواده است نه دو تا آدم!
:چی شده که فکر کردین خونواده ی ما خیلی سرتر از اوناست؟!
-خیلی چیزا!
:پسره رو اشتباهی کشتن! متوجهین؟! اشتباهی؟!!
عمو دستی به ساعدم می کشه و برای آروم کردنم می گه: مهام جان.
دستمو پس می کشم و می گم: مثل تصادف! یه تصادف بوده! همین!
-انقدر ساده ای که باور می کنی! آره؟!
:نه! باور نمی کنم! جریانو از اونی که هست جنایی تر می کنم و قضیه رو ربط می دم به دشمنی با بابایی که تموم عمرش بدتر از بابای خودم هر روز صبح رفته اداره و برگشته و کاری به کار کسی نداشته!
-آدم از درون خونواده ها خبر نداره!
:درون خونواده ی عمو حسین خیلی خوب و پاک و کبریت بی خطره؟!
-چه ربطی داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:کر نیستم، پچ پچای شما و خاله عادله به گوشم می رسه! دختری که چند ماه پیش سر همین میز از نظرتون سر سفره ی ننه باباش بزرگ نشده بود حالا شد کیس مناسب؟!

-عادله از قدیم با حسین و زنش خوب نبود. چه ربطی داره؟!

:آهان! پس الآن سحر مورد خیلی خیلی مناسبیه واسه وصلت کردن آره؟!

-من نگفتم حتماً اون! گفتم می تونیم روی اون هم فکر...

:کلاً مقوله زن گرفتن از نظر شما عین گوسفند خریدنه!

صدای اخطاری بابا بلند می شه: مهام!

باز هم از تنها چیزی که تا اون لحظه سر میز بهش لب زدم می خورم، لیوان رو روی میز می ذارم اما دستم حلقه می مونه دورش، خیره ی چشمهای دلخور مامان خیلی محکم می گم: هر فکر و خیالی در مورد سحر دارین بریزین دور!

-چرا؟ چه عیبی می تونی روش بذاری؟ چی نداره که اون دختره داره!

از جام بلند می شم، دستمو که حالا عمو مچشو به دست گرفته برای اینکه وادارم کنه بشینم پس می کشم و قبل از اینکه سالنو به قصد اتاقم ترک کنم می گم:دختره رو قبلاً تست کردم! به درد من نمی خوره!

صدای هین کشیده ی مامان و مهام گفتن معترض عمو مسعود رو پشت سرم جا می ذارم و پله ها رو با سرعت بالا می رم! کار هر شبمون شده همین. همین بحث و بحث و بحث! همین که مامان به هر بهونه ای، تا تقی به توقی می خوره حرف شیده رو وسط بکشه و اونقدر بگه و بگه تا به خیالش بالاخره منو تسلیم کنه. کاری که همیشه و تو همه ی موارد کرده و اینبار برای اولین مرتبه راه به جایی نبرده و حسابی کفریه!

یه نخ سیگار بر می دارم و می شینم رو لبه ی تخت. خیره ی دیوار روبرو پلکهامو می بندم و میون اون همه آشفتگی ذهنم دنبال یه راه فرار، یه آرامش می گردم ولی اوضاع بدتر می شه. با به خاطر آوردن پیشنهادِ احمقانه ای که رادمهر امروز و دم اون خونه ی فساد بهم داده کفری تر می شم! هنوز تو شوکم! هنوز باورم نشده چی شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و ازم چه کاری خواسته و تو مغز نداشته اش چه برنامه ای چیده! هنوز خیال می کنم خواسته سر به سرم بذاره! هنوز فکر می کنم رادمهر یه دیوونه است! یه خل به تمام معنا!

تقه ای به در می خوره و سر عمو مسعود می یاد تو. نگاه ازش می گیرم، پا تواتاق می ذاره و در رو می بنده و تکیه داده بهش زل می زنه بهم.

زیر نگاهش بی اعصاب می گم: چیه؟!

می خنده و اخمهای منو که متوجه ی خودش می بینه می گه: یه مدته بد قاطی می کنی ها!

چنگی بین موهام می اندازم و چیزی نمی گم، کنارم می شینه و می گه: همه چی اکیه؟

نگاهش می کنم، یه جوری که بتونم بهش بفهمون چه سؤال چرتی پرسیده، دوباره می خنده و می گه: بابا روابط غیرحسنه ی تو و زن داداشو نمی گم! سوای این جریانو می گم.

فیلتر سیگارو تو زیرسیگاری مچاله می کنم و تی شرتمو از تنم در می یارم. کف دستمو از پیشونی تا چونه ام می کشم و می گم: کلاً هیچی مثل قبل آروم نیس.

یه خرده ساکت می مونه و بعد می پرسه: با شیده به مشکل خوردی؟

-اونم هس.

:به غیر اون چی؟ بیوه زنی فقیر و تهیدست به تورت گیر کرده که نمی دونی چه جوری بهش کمک کنی؟!

سؤال عمو گرچه یه شوخیه اما ذهن منو فوراً به سمت رادمهر می بره! ای خدا لعنتت کنه که میون این همه مکافات تو هم شدی یه سنگ بزرگ!

سکوتم که طولانی می شه عمو می گه: اون دفعه هم بهت گفتم، یه مدت حرف شیده رو جلوی زن داداش نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی گردم سمتش: من؟! من می زنم؟! مورچه داره رو دیوار راه می ره می گه ببین مورچه های خونه امون چه پروارن! مورچه های خونه ی آقای سلیمانی اینا قد اتم بودن!

عمو می خنده، مشت آرومی به بازوم می زنه و می گه:جدی؟! دیگه چی؟

سؤالی نگاهش می کنم، با حفظ لبخندش می گه: یه چند تا دیگه از این مثالا بزن!

چپ چپ نگاهش می کنم، روی تخت خودشو بالا می کشه و در حال دراز کشیدن می گه: تو به جهنم، دلم برای برادر خودم می سوزه! یعنی همین الآن مامان خانومت با سرعت مافوق صوت داره ملاجشو دریل کاری می کنه که برسه به مغزش!

سری به تأسف تکون می دم، خیره به سقف می گه: یه کاری باید بکنی.

منتظر می مونم راهکارشو بگه، یک کم ساکت می مونه و بعد نگاهشو از سقف می گیره و خیره به من می گه: یکی دو روز دیگه یا نه اصلاً یه هفته ی دیگه به مامانت بگو بی خیال شیده شدی!

:یا قرآن! عمراً! فرداش هفتاد تا دختر ردیف می کنه بریم خواستگاریشون!

- نه! بگو شکست عشقی خوردی یه مدت باید به حال خودت بذارنت که خودتو جمع و جور کنی.

:خب که چی؟! بعدش چی؟!

-بعدشو بعد در موردش فکر می کنیم. ببین همین فردا که قرار نیس بری خواستگاری شیده. حالا اونا عزادارن. حداقل یه سال یه ماه کم فرصت داری. بذار این آتیشی که تو خونه افتاده خاموش بشه، بعد به وقتش یه راهکاری پیدا کن.

عینکمو بر می دارم و می ذارم رو پاتختی. دارم چشمهامو با انگشت می مالم که می گم:عمراً! الآن کوتاه بیام تا ابد باید از خیر شیده بگذرم.این آتیش زیرخاکستر می مونه و وقتی دوباره اسم شیده رو بیارم الو می گیره. مامان آدمی نیس که گول بخوره.

بعدش قرار هر دقیقه منو چک کنه.همین قدر آزادی که دارم واسه بودن با شیده فاتحه اش خونده است. تازه موش و گربه بازیمون شروع می شه. در ضمن همیشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید حرف مامان باشه! هزار بار اون، یه بار ما! یه بار من! بابای بیچاره همش پیشش کوتاه اومده، با دلش راه اومده خیال می کنه منم بابام!
کف پای عمو می چسبه به بازوم و هلم می ده و به جدی و شوخی می گه: خری! کله خری! کله ات خره! نمی فهمی دیگه! سیاست نداری!
تعادلمو حفظ می کنم و سرجام برمی گردم و می گم:من یه فکر بهتر دارم!
سؤالی نگاهم می کنه، از جام بلند می شم برای اینکه برم دوش بگیرم قبلش می گم:بعداً می فهمی!
سر جاش می شینه و معترض می شه: نری دختره رو صیغه میغه کنی ورداری بیاریش اینجا! اونوقت تا ابد عین توپ تو میدون این دو تا باید قل بخوری! می شنوی مهام!
جوابشو نمی دم و حوله به دست از اتاق می رم بیرون. دم آیینه ی قدی بین اتاق ها می ایستم و نگاهی به خودم می اندازم. سرمو به دو طرف تکون می دم و زمزمه می کنم: مردک خله! خل!
حوله رو روی موهام می کشم تا نمشون گرفته بشه، در اتاق با شدت باز می شه و من از جام می پرم ولی دیدن شیده خیالمو راحت می کنه. نفسمو پرصدا بیرون می دم و می گم: ترسوندیم دختر جون!
بهش پشت می کنم و شلوار راحتیمو از روی تخت برمی دارم و می گم: مگه بیرون نبودی؟! گفتم یه نفر دیگه است و حیثیتم به باد رفته!
جوابی نمی ده بند شلوارو سفت می کنم و گره می زنم. تی شرتمو برمی دارم و برمی گردم سمتش. دیدن چهره ی تا اون حد عصبانیش متعجبم می کنه. ابروهام بالا می ره و تی شرت به دست بهش نزدیک می شم. دستم پیش می ره برای اینکه دستشو بگیرم خودشو عقب می کشه و صداشو بالا می بره: به من دس نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشام عقب می ره و چشمام گرد می شه، زل می زنم بهش تا بگه چی شده، اون ولی به سمت در می چرخه و قبل از بیرون رفتنش می گه: فکر نمی کردم تا این حد نامرد باشی!

همه ی ذهنم پر می شه از سؤال چی شده. به آنی همه ی چند ساعت گذشته رو مرور می کنم بلکه بفهمم جریان چیه اما نتیجه ای نداره. به دنبالش کشیده می شم و اول راه پله بهش می رسم. راهشو سد می کنم و می گم:وایسا ببینم!حرفتو می زنی و می ری؟! واسه چی نامردم؟!

آنچنان اخم آلود خیره ی منه و چنان چشماش بی قراره که می ترسم مثل اون روز تو کافه ی برادرش حالش بد بشه. جوابمو نمی ده، دستم به سمت گونه اش می ره برای نوازش کردنش و در همون حال می پرسم: چی شده باز؟چی کار کردم؟

صورتشو پس می کشه و می یاد راه بگیره برای اینکه بره پایین. دوباره راهشو سد می کنم و اینبار متحکم اسمشو به زبون می یارم: شیده!

دستشو رو پهلوم می ذاره برای اینکه از جلوی راهش بکشم کنار و می گه: برو اونور!

صدای بچه ها نشون می ده دارن وارد ویلا می شن، به اجبار از جلوی راهش می رم کنار برای اینکه برگردم تو اتاق و تی شرتمو تنم کنم اما قبلش می گم: بعدا با هم حرف می زنیم و تو می گی چرا نامردم!!!!

***

: شیده رو ندیدین؟

- داشت می رفت سمت ساحل.

: تنها؟

-من گفتم باهاش برم گفت نه.

راه می افتم سمت ساحل، از یه سمت دیگه زهیر بلند صدام می زنه،برمی گردم،می پرسه: کجا؟

دستی تو هوا تکون می دم و چیزی نمی گم به جاش قدمهامو تندتر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که چشم کار می کنه شیده رو نمی بینم و نگران می شم، یه مسافت طولانی رو می رم ولی بی فایده است. مسیر برگشت رو می دوئم و نفس نفس زنون به ویلا می رسم. درو وا می کنم و بریده بریده از بچه ها که هر کدوم مشغول کاری هستن می پرسم:شیده ...برگشت؟

جواب منفی و چهره های نگرانشون، از جا بلند شدن رهام و زهیر و حسین و ای وای گفتنهای خانومها تپش بالای قلبمو بالاتر می بره. با یه دست موهامو از پیشونی بالا می زنم و دست دیگه امو روی قلبم می ذارم. زهیر از ری را می پرسه:دیدیش کدوم وری رفت؟

ری را با چشمایی دودوزن جواب میده:آره، به مهام گفتم

کلافه برمی گردم و در حال بیرون رفتن از ساختمون می گم:کلی رفتم ولی نبود.

رهام همپام می شه و می گه: آروم باش پیدا می شه.

کفری می گم: ده دیقه! همش ده دیقه با تلفن حرف می زدم!

_ بحثتون شده بود؟!

همون جور که نگاهمو این سمت و اون سمت می چرخونم می گم: یه چیزی ناراحتش کرده بود ولی نگفت چی!

حسین اسممو بلند می خونه، به هوای اینکه شیده رو پیدا کردن برمی گردم سمتش، با دست به خروجی ویلا اشاره می کنه و داد می ز نه:ما جاده رو می ریم پایین.

سرسری و با تکون سر باشه ای می گم و با کف دست لبهامو مچاله می کنم. رهام دستی به بازوم می کشه و می گه:بچه که نیس، پیدا می شه.

بچه نیس ولی حالش خرابه. یه ماه از اون روزی که پیشنهاد سفر رو تو ماشین بهش دادم گذشته و با کلی اصرار راضی شده باهامون بیاد. وضعیت روحیش افتضاحه و حتی برای لحظه ای نباید تنهاش گذاشت.

پلک رو هم می ذارم و لبهای پایینمو به دندون می گیرم. فکر می کنم که کجا رو باید بگردم و اگه طوریش بشه جواب مادر و پدرشو چی بدم. فکری رو که مثل خوره به

رمان بازار
romanbazar.ir

جونم افتاده بلند تکرار می کنم، رهام بازومو می کشه و می گه: چرت نگو! جای وایسادن راه بیفت بریم بگردیم. پیدا می شه حتما.

***

سرم رو پشتی مبله و پلکام بسته. نبض وحشتناکی تو شقیقه هام می زنه و ته دلم مرتب خالی می شه. لحظه ی دست دادنم با پدر شیده برای هزارمین بار داره تو ذهنم تکرار می شه و دستم به هیچ جا بند نیس. صدای پچ پچ ها چشممو باز می کنه، زهیر کنارم می شینه، دستشو رو پام می ذاره و می گه: سرت آروم شد؟

لب پایینمو دوباره گیر دندونام می کنم و سری به تأسف تکون می دم. ری را با صدایی گرفته از زور گریه می گه: چرا پس زنگ نمی زنن؟!

نگاهم به عقربه ی ساعت می شینه، هوا تاریک شده و بارون یه ساعتی می شه شدت گرفته. میون اون همه استرسی که نفسمو بند آورده و داره بیچاره ام می کنه زهیر می گه: شاید برگشته خونه؟

نگاهش می کنم، ذهنم می ره سمت این مدت که مرتب هر جا که بودیم بند می کرد برگردیم خونه. سر جام صاف می شینم و خم می شم موبایلمو از روی میز برمی دارم، فشاری به پیشونیم وارد م

ی کنم و می گم: زنگ بزنم و نباشه چی!! مادرش بفهمه سکته می کنه! وای خدای من.

زهیر دستشو رو پشتم بالا و پایین می کنه و می گه: با گوشی من زنگ بزنیم، بذار زهره حرف بزنه و سراغشو بگیره. هان؟

مستأصل نگاهمو به سمت زهره می برم و گوشیو می اندازم رو میز و می گم: بذار بچه ها بیان بعد.

فندک لعنتی همکاری نمی کنه، پرتش می کنم یه سمت و سیگار خاموشو از رو لبم برمی دارم و مچاله می کنم. دستی به قفسه ی سینه ام می کشم و می شنوم که زهیر می گه: نه حسین جواب می ده نه رهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی قرار از جام بلند می شم و راه می افتم سمت حیاط. ری را می پرسه: کجا می ری مهام؟

زهیر راهمو سد می کنه و می گه: بارونه مهام کجا می خوای بری؟!

نمی دونم! خودم هم نمی دونم ولی نمی تونم زیر اون سقف بمونم. دارم خفه می شم.

نفسم بالا نمی یاد و یه وزنه افتاده رو قلبم. زهیر مچ دستمو می گیره و می گه: بیا برو یک کم دراز بکش، من می رم ببینم خبری شده یا نه.

انگشتامو می فرستم تو موهامو از ریشه می کشمشون. از شیشه ی در به بیرون نگاه می کنم و درمونده زمزمه می کنم: شب شده.

به زور دمی از هوا می گیرم، فشاری به پیشونیم می یارم و می نالم: اگه یه بلایی سر خودش آورده باشه چی؟! به آب زده باشه چی؟!

دست زهیر دلداری دهنده روی پشتم بالا و پایین می شه: به دلت بد راه نده پسر خوب. بیا، بیا یک کم رو همین کاناپه دراز بکش. پیدا می شه. بهت قول می دم.

به زور دستهای زهیر، زیر نگاه های دلواپس خواهرش و ری را دراز می کشم رو کاناپه وسط سالن و پلک رو هم می ذارم شاید مغز برای چند دقیقه آروم بگیره! مغز در حال متلاشی شدنم!

بیدارم و منتظر وقتی صدای پچ پچ توجهمو جلب می کنه. ناامید چش باز می کنم اما دیدن جثه ی ریز شیده روی دستهای رهام ماتزده ام می کنه!

کند و مبهوت می شینم و زهیر پرانرژی می گه: بیا! خدا رو شکر! دیدی گفتم پیدا می شه؟! خدایا صد هزار مرتبه شکرت.

قلبم تو گلومه، سرم از دو طرف زیر دستگاه پرس!

پتویی که دور پاهام پیچیده شده رو کنار می زنم و می ایستم. چشمام بالا رفتن رهام از پله ها رو دنبال می کنه و گوشهام صدای حسینو می شنوه: : تمام مدت بیخ گوشمون بوده، تو همین ویلای بغلی، تو انبارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون به مغزم فشار می یاره و به حد مرگ عصبانی می شم. راه می افتم برم سمت پله ها، حسین دستمو می کشه و می گه: مهام حالش خوش نیستا! رهام به این صاحاب ویلا بغلی گفته یه دکتر خبر کنه.

نگاهمو از صورتش می گیرم و راه می افتم. در نیمه باز یکی از اتاق ها و صدای حرف زدن زهره نشون می ده اونجان. تو درگاه اتاق می ایستم.

شیده مچاله شده روی تخت با رنگی پریده و موهای آشفته، زهره زانو زده پای تخت و در حال حرف زدن باهاش. نگاهش مات و خالیه و چونه اش در حال لرزش.

رهام داره یه پتو رو تنش می کشه و مرتب تکرار می کنه: چیزی نیس، چیزی نیس، الآن حالت خوب می شه. الآن گرم می شی.

پتو زیر گردنش می شینه و رهام صاف می ایسته، نگاهشو رو من می شونه و بعد از یه مکث به سمتم می یاد و زمزمه می کنه: وضعش افتضاحه مهام! به زور تونستم بیارمش! الآن وقت سرزنش نیس. خب؟

چیزی نمی گم و از بالای شونه اش به شیده نگاه می کنم.

صدای ببخشید ری را از سر راه می کشوندم کنار، با یه لیوان چای وارد می شه و می ره سمت تخت و به زهره می گه: ببین می شه اینو بخوره؟ شیرینش ....

جمله اش به آخر نرسیده نگاه مات شیده از روبرو کنده می شه و به صورت ری را می شینه. با یه مکث و به زور سر جاش می شینه. رنگ نگاهش چنان تغییر می کنه که همه امون احساس خطر می کنیم. می یام از کنار رهام رد بشم، شیده با یه خیز به ری را حمله می کنه، موهای سرشو تو دستاش می گیره و هوار می کشه: کثافت!!!! کثافت آشغاااال!

شیده رو از پشت میون دستام گرفته ام و دارم سعی می کنم مهارش کنم. زهره و رهام هم تلاش دارن پنجه ی دستهاشو که با قدرت چنگ موهای ری راست باز کنن. میون فحشهایی که می ده و جیغ هایی که می زنه مرتب اسمشو به زبون می یارم اما بی فایده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دستهاش از موهای ری را کنده می شه، بالا می کشمش و پاهاشو از زمین جدا می کنم. میون تقلایی که می کنه و جیغایی که می زنه این بار بلندتر از بارهای قبل هوار می کشم: شیده! شیده! هیششششش! شیده!

لگدهای محکمش دو باری به ساق پام می خوره و نفسمو بند می یاره، زهیر برای کمک پیش می یاد و اوضاع بدتر می شه. میون بهت بقیه و هوارهای نفس بریده ی شیده داد می زنم: برین بیرون!

اتاق خالی می شه، شیده بی حال، خودم بی رمق. می شینم رو زمین و شیده رو هم می شونم. تو بغلم مچاله و جیغهاش به ناله بدل می شه. سرش رو سینه ام می شینه و دستای من رو موهای بهم ریخته و خیسش. هیچ حرفی به زبونم نمی یاد برای زدن. اصلا مطمئن نیستم با اون حال و روز چیزی هم بشنوه. چند دقیقه ای می گذره، سرشو از سینه ام فاصله می دم و دستهامو می ذارم دو طرف صورتش، تک تک اجزای صورتشو مرور می کنم و در نهایت خیره ی چشماش می شم. دودوزنه و بی قرار و لرزون. زبون سنگینمو روی لب پایینم می کشم و به سختی به حرف می یام: شیده منو ببین. شیده؟

فایده ای نداره. همه جا رو نگاه می کنه غیر از چشمای من. سرشو آروم تکون می دم و می گم: شیده منو ببین. نگام کن!

چشماش تو چشمام می شینه و میون نفس نفس زدنهاش چیزیو لب می زنه که مفهوم نیست. با صدای آرومی می گم: چی؟ چی عزیزم؟ چی شده؟

اونقدر یهویی عقب می کشه و اونقدر یه دفعه از جاش می پره که جا می خورم. می یام بلند شم مشتهاش رو سر و صورتم می شینه و هوار می کشه: کثافت!!! همه اتون آشغالین! بی لیاقت! ...

داد می کشه و مشتهاشو پرتاب می کنه. دوباره و به سختی سعی می کنم میون دستهام مهارش کنم، در باز می شه و رهام همراه یه مرد میان تو و قاطی سر و صدایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که شیده با گلوی خش گرفته اش راه انداخته می شنوم که رهام می گه: درازش بده دکتر یه آرامبخش بهش بزنه.

***

نگاهم رو چهره ی ری راست و کز کردگی و چشمای پف کرده اش. مغزم از فکر و خیال و مرور ساعتهای گذشته که بهمون اونقدر سخت و پراسترس گذشته در حال خرد رفتنه و گونه ی راستم می سوزه. دستی به خراشیدگی می کشم و سرم با صدای زهیر بالا می ره: پاشین بیاین یه چیزی بخورین.

پاکت سیگارو از کنارم برمی دارم و یه نخ می کشم بیرون. زهره زیر بازوی ری را رو می گیره و می گه: پاشو عزیزم. پاشو صورتتو آب بزن یه چیزی بخور. پاشو فدات شم. چوب کبریت روشنو تو هوا تکون می دم و خاموش که می شه برش می گردونم تو قوطی. زهیر بالای سرم می ایسته و می گه: پاشو مهام با معده ی خالی اونو نکش. ببینم صورتتو.

دستش می شینه زیر چونه ام، سرمو عقب می کشم و می غرم: ول کن!

نفس پر صدایی می کشه و رو مبل کناری می شینه و می گه: ببین مهام، دیدی دکتره چی گفت دیگه. این بنده ی خدا هنوز تو شوک اون فاجعه اس. می دونم امروز خیلی بهت فشار وارد شده، به هممون ولی مهم اینه الآن خوبه، زنده اس . تا یه ساعت پیش حتی نمی خواستی به این فکر کنی که رفته تو دریا و بلایی سر خودش آورده! بد می گم؟ حالام طوری نشده. یک کم می خوابه و بیدار که بشه اوضاع آرومه. حتی ...

از میون دود سایه ای رو روی پله ها می بینم و تو صدم ثانیه عینکمو به چشمام می زنم. شیده با ظاهری آشفته و با تکیه به نرده ها میونشون ایستاده و تماشام می کنه. یه لحظه هول ورم می داره که نکنه پرت شه پایین. سیگارو تو زیرسیگاری فشار می دم و بلند می شم. می یام برم سمتش با صدای بلندی بغضش می شکنه و بریده بریده می پرسه: تو که منو نمی خواستی چرا آوردیم اینجا؟! چ... چ... چرا بهم نگفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم زمان با من زهیر هم به سمت پله ها می یاد. احتمالاً اون هم احساس خطر کرده. می رسم بالا و بازوی باریک شیده رو تو دست می گیرم و این بار کمی متحکم تر می گم: بیا با هم حرف بزنیم!

مقاومتی نمی کنه و همراهم به سمت اتاق کشیده می شه. در رو با دست آزادم باز می کنم، می فرستمش تو و با پام می بندم و بازوشو ول می کنم. منگه انگار و احتمالاً اثر داروهایی که مثلاً باید می خوابوندتش. زل می زنه به چشمام و بعد از چند ثانیه چشماش پر می شه و قطره های اشک می چکن. گیج تر از لحظه های قبل می ایستم به تماشاش بلکه خودش به حرف بیاد. چیزی نمی گه و می ره یه گوشه از تخت دو نفره ی اتاق کز می کنه. بعد یه مکث می رم و لبه ی تخت می شینم، دستمو جلو می برم موهای بهم ریخته اشو بفرستم پشت گوشش، صورتشو پس می کشه و اخمهاش پررنگتر می شه.

دستمو مشت می کنم و پایین می یارم. خیره ی قطره هایی که گوله گوله راه می گیرن روی صورتش می گم: چی شده شیده؟ می شه حرف بزنیم؟

عین بچه هایی که لج کرده ن و واسه عروسکی که ازشون گرفته شده قهرن پاهاشو تو شکمش جمع می کنه و دستهاشو دورشون حلقه، سرشو به سمت دیوار می گیره و همچنان بی صدا اشک می ریزه.

کلافه چنگی به موهام می زنم و یه خرده خودمو به سمتش می کشم و می پرسم: ری را چی کار کرده؟

چنان نگاه شاکیشو به آنی به سمتم می کشونه که پشیمون می شم از به زبون آوردن اسم ری را. اینبار که خیره ی انگشتهای پاش می شه می گم: ببین اگه من یا اون یا هر کس دیگه ای کاری کردیم، حرفی زدیم باید بگی تا بدونیم و بتونیم ناراحتیتو رفع و رجوع کنیم. خب؟ اومدیم اینجا که یه خرده آرامش بگیریم و ...

می پره وسط حرفم و تیکه می اندازه: ببخشید آرامشتونو بهم زدم!

موهامو از رو پیشونیم عقب می زنم و می گم: اومدیم که تو آروم شی شیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

براق می شه: مگه آروم نبودم؟! نکنه خیال می کنی من روانیم؟! آره؟! واسه همینه که هنوز هیچی نشده دنبال یه جایگزینی؟!

چشمام گرد می شه: جایگزین؟!

چونه اش می لرزه و پردرد می گه: خودم دیدمتون!

دارم کم کم می فهمم جریان چیه اما نمی دونم از کی و کجا حرف می زنه: من و ری را رو؟!

داد می زنه: اسم اون دختره رو نیارا!

پلکهامو رو هم می ذارم و نهایت سعیمو برای خونسرد بودن می کنم. این بار دستهاشو می گیرم و بی اهمیت به مقاومتش در حالی لمس انگشتهاش می گم: باشه. نمی یارم. ولی تو واضح بگو چی شده تا من بتونم بفهمم و برات توضیح بدم.

دستهاشو پس می کشه اما نمی تونه از بین انگشتهام درشون بیاره و در همون حال می توپه: که بتونی با چهارتا دروغ خرم کنی آره؟!

شستمو روی انگشتهاش می کشم و می گم: تا حالا از من دروغ شنیدی؟!

غمگین زمزمه می کنه: تا حالا همه چی خوب بود! تا حالا من انقدر بد نبودم!

یه مقدار دیگه بهش نزدیک می شم و می گم: بد؟! کی گفته تو بدی؟

:پس چرا اومدیم اینجا؟! چرا می گی برای اینکه من آروم شم؟!

-اولش که گفتم آرامش همه امون. بعدش هم اگه یکی یه مقدار ناآروم بود یعنی آدم بدیه؟

:شماها این جوری هستین. شما مردا زنهایی که غصه دارن، به خودشون نمی رسنو ول می کنین!

-کی همچین چیزی گفته.

:همه! دارم می بینم! الآن این جوریه! همه این جورین!

-من با همه فرق دارم. خب؟! حالا بگو من و ری.... بگو ببینم چی کار کردم که این همه ساعت گذاشتی و رفتی و منو تا مرز سکته کشوندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار که نگاهش تو چشمام می شینه متلاطمه اما یه خرده آرومتر. لبخندی می زنم و می گم: به قرآن کم مونده بود ببرنم بیمارستان!
زمزمه می کنه: چرا؟
لبهام بیشتر کش می یاد: چرا؟! چرا داشتم سکته می کردم؟! چرا داره؟! از ظهر تا حالا ده کیلو لاغر شدم. ببین؟ این گره بند شلوارمو وا کنم تِپی می افته پایین. بعد می گی چرا؟ پدرم در اومد. هی می گفتم اگه یه بلایی سرت اومده باشه چی؟!
دستهاشو پس می کشه و می توپه: خیال کردی روانیم و رفتم خودمو تو دریا غرق کردم؟! آره؟! من که می دونم همه ی اینا به خاطر حرف اون روز بابامه!
غیرقابل پیش بینی شده و مرتب از این شاخه به اون شاخه می پره اما ته همه اشون می خواد از زیر زبون من بکشه که تصور می کنم از لحاظ روحی مشکل داره و به دردم نمی خوره!
دوباره دستهاشو با اصرار تو دستام می گیرم و می گم: حتی نمی خواستم به اونی که الآن گفتی فکر کنم! همش می گفتم یا حواست نبوده و رفتی و رفتی و گم شدی یا برگشتی تهران.
دوباره چشمهاش پر اشک می شه و چونه اش شروع می کنه به لرزیدن. حالا اونقدری بهش نزدیک نشسته م که بتونم سرشو بکشم تو سینه ام. بغلش می کنم و در حال دست کشیدن به موهای سرش می گم: هیش. بسه دیگه. بگو چی شده عزیزم.
سرشو از میون دستهام عقب می کشه و بدون نگاه کردن بهم بعد از یه مکث تقریباً طولانی می گه: اگه یه روز نخواستی من تو زندگیت باشم بهم بگو. صادقانه بگو. باشه؟
قول می دم خودم برم. می میرم ولی می رم. باشه؟
از اون همه درموندگی نشسته تو صداش دلم ریش می شه. برای لحظه ای پلکهامو رو هم می ذارم و نفس می گیرم، تماس سرانگشتهای سردش با صورتم پلکهامو از هم فاصله می ده و خیره ی نگاهش می شم. شرمنده در حال لمس خراش گونه امه.
انگشتاشو می گیرم و می گم: چیزی نیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بغضش می شکنه. لبی می گزم و می گم: خیال می کنی به خاطر این حال و روز تو می خوام ولت کنم و با ری را بریزم رو... برم سمت ری را؟! مگه قبل از اینکه تو بیای تو زندگیم ری را دم دستم نبوده؟ مگه تو وادارم کردی بخوام با تو باشم؟

-اون موقع فرق داشت! من اون موقع فرق داشتم.

:آره. فرق داشتی. یعنی منو این جوری شناختی؟ یادت نیس پارسال که اون طور ناجور آنفلانزا شده بودی؟ یادت نیس به زور وادارت کردم با مریضیت بیای پیشم آتلیه؟ یادته هی می گفتی آنفلانزا واگیر داره و بهم نزدیک نشو؟ بغلت نکردم؟! نبوسیدمت؟ نازتو نکشیدم؟ چی شد؟ مریض شدم؟ نه! تازه کلی هم انرژی گرفتم. الآن هم شرایطت تو همینه. عین همون آنفلانزا. ناراحت نشو، بهت هم بر نخوره. چیز کمی نیست از دست دادن تنها برادر. اون هم اونطوری. اصلاً بگی طوریت نیس غیرمنطقیه. مگه می شه آدم یه همچین بلایی سرش بیاد بعد راس راس راه بره و عین خیالش هم نباشه؟ ببین شیده قبول دارم خیلی ها این روزا همین جورین. یار روز خوشین. تا تقی به توقی می خوره می ذارن و می رن. ول می کنن. ولی من عین اونا نیستم. یا لااقل تو برام همچین جایگاهی نداری که بخوام تو روز سختیت پا پس بکشم. حالا بگو ببینم چی دیدی که همه ی امروزو به خودت زهر کردی؟ هان؟

جوابمو نمی ده، دست پیش می برم و خیسی زیر پلکهاشو با سرانگشت می گیرم و می پرسم: نمی خوای بگی؟

بی مقدمه می پرسه: کجا بودین؟

سؤالی نگاهش می کنم، موهاشو عصبی می فرسته پشت گوشش و می پرسه: من و زهره رفتیم قدم بزنیم، شما دو تا نشسته بودین و داشتین حرف می زدین. دیدم دارین پچ پچ می کنین! دیدم دارین می خندین! بعد که برگشتم تو رفته بودی دوش بگیری! اونم موهاش خیس...

هیشی می گم و از تصور اون چیزی که تصور کرده منزجر می شم. ساکت می شه و نگاه منتظرشو بهم می دوزه. اخمهام در هم می شه و می گم: شیده خجالت داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی گه و منتظر یه توضیحه، با جفت دستهام موهامو هوایی می دم و یه خرده از ریشه می کشمشون و سعی می کنم خونسرد باشم و بعد آروم به حرف می یام: اینو هر وقت دیگه ای یا از کس دیگه ای می شنیدم می ذاشتم پای توهین و بی جواب نمی ذاشتمش ولی ...

-ترحم می کنی بهم که نمی ذاری پای توهین!

:بسه شیده! تو نیاز به ترحم داری آخه؟! این حرفها چیه؟! واقعاً خیال کردی من و ری را با هم ... خدای من! اونم اینجا؟! زیر گوش برادرش و تو و ...! واقعاً که! اومدم دوش گرفتم چون وقتی شماها رفتین قدم بزنین اون رهام بی شعور یه سطل آب دریا رو آورد پاشید رومون! همین! یه چیز به این سادگیو اونقدر بزرگ کردی؟ نمی شد همون ظهر وقتی اومدی توپیدی بهم می گفتی چی شده؟ نمی شد نذاری بری تو اون انباری و ما رو دق ندی؟! نمی شد...

میون سرزنش های من دوباره و این بار پرصدا می زنه زیر گریه. از جام بلند می شم و عصبی عرض اتاقو می رم و می یام، گریه می کنه و گریه می کنه تا جایی که به هق هق می افته. برمی گردم و کنارش می شینم و اینبار آرومتر می گم: واقعاً دلم می خواد بدونم چرا همچین فکری کردی؟!

میون هق هقش نفس نفس زنون می گه: گفتم بهت!

-چیو؟! من و ری را همیشه با هم صمیمی بودیم! خیلی وقتها شده بود با هم بشینیم و حرف بزنیم و بگیم و بخندیم! اون موقع ها بهش اطمینان داشتی! یا شاید به من اطمینان داشتی! چی شد حالا...

میون حرفم می پره: گفتم بهت! اون موقع ها من انقدر داغون نبودم! منو ببین! هیچیم مثل اونوقتا نیست! من آدمی بودم که بدون آرایش جایی برم؟! من آدمی بودم که موهام اینجوری نامرتب باشه؟! آره؟! دستهامو ببین. تا حالا ناخونامو بدون لاک دیده بودی؟ ناخونامو ببین همه اشون شکسته، کوتاه و بلنده! هیچ لاکی روشون نیس! شما مردها عقلتون به چشمتونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی می کشم، میون گریه هاش بغلش می کنم و می گم: به قرآن هنگم از این حرفهات! دردت الآن موهاته و ناخونای بی لاکت؟ آره؟ خیله خب. پاشو، پاشو بریم صورتتو بشور، خودم موهاتو شونه می کنم، ناخوناتم لاک می زنم. فقط تا حالا انگشتهای خودم رنگ لاک ندیدن واسه همین بلد نیستم ها! کج و کوله شد حق نداری غر بزنی! پاشو ببینم. پاشو که حالت بهتر شد یه کتک مفصل ازم طلب داری واسه فکر احمقانه ای که راجع بهم کردی!

: منم بیام ؟

- نیازی نیس.

:چرا خب؟

- می ترسم باز احساساتت کار دستم بده!

چپ چپ نگاهش می کنم، نیمچه لبخندی می زنه و می گه: می خوای بیای بیا ولی دارم می رم پیش همون دو تا بچه! یه خرده هم ممکنه خشونت به خرج بدم!

ابروهام به هم گره می خوره: چه خشونتی؟

جوابمو نمی ده و کیفشو بر می داره و می گه: اگه موندی و سروش اومد بگو با عمادی هماهنگ کنه.

-عمادی؟

:مأمور بهزیستی. خودش می دونه.

- بچه ها رو به زور می خوای تحویل بهزیستی بدی؟!

:آره

آره ی خونسردی که به زبون می یاره اخمهامو پررنگتر می کنه، از جام بلند می شم و همراهش راه می افتم و می گم: بدون اینکه خودشون بخوان می خوای بدیشون بهزیستی؟!

باز هم جوابمو نمی ده، دم اتاقی که خواهرش توش کار می کنه می ایسته، تقه ای به در می زنه و سرشو می بره تو و می گه: دارم می رم، نمی یای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خواهرشو می شنوم که می گه دو دقیقه دیگه پایینه. برمی گردم تو اتاقمون، دوربینو بر می دارم و دم آسانسور بهش می رسم. آسانسور که شروع می کنه به پایین رفتن از تو آیینه رو به من می گه: می دونم الآن تو سلولای مغزت ولوله به پا شده که چقدر من آدم بدی هستم و چقدر هیولام که دارم می رم اون دو تا بچه رو تحویل بدم ولی کاری که دارم می کنم به صلاحشونه.

از تو آیینه نگاهش می کنم و می پرسم: صلاح کی؟!

برمی گرده سمتم و تو فاصله ی کمی ازم، خیره به چشمام می گه: لابد به صلاح من که برای شهرتم یا جمع کردن کرور کرور از اون تراولها می خوام دو تا بچه رو قربونی کنم!

چیزی نمی گم و مات چشماش می مونم، بالاخره اونه که کوتاه می یاد و نگاه ازم می گیره. آسانسور می ایسته و می ریم تو پارکینگ، سوییچو تکون می دم و می پرسم: با ماشین من بریم؟

دو قدم ازم جلوتره، بر می گرده و چنان نگاهی بهم می اندازه که هر کاری می کنم نمی تونم لبخندمو جمع کنم. می ره سمت ماشینشو می گه: خیلی حرص در بیاری!

***

در عقب ماشین باز می شه و مهراوه می شینه. بر می گردم و عذرمی خوام از اینکه بهش پشت کردم، با لبخند یه راحت باشین می گه و رادمهر راه می افته. چند جایی تماس می گیره و از صحبت هاش می فهمم داره هماهنگ می کنه برای اینکه وقتی می رسیم دم خونه ی اون دو تا بچه مأموری هم باشه.

عینکمو با فشار انگشت کیپ می کنم و به حرف می یام: چی کار به اون دو تا بچه داری؟ مگه نه اینکه چند بار از پرورشگاه فرار کردن؟

نگاهی به آیینه بغل می اندازه و راهنما رو می زنه برای دور زدن و در حال پیچوندن فرمون می گه: چون فرار می کنن دلیل بر اینه که ولشون کنیم به حال خودشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی از آیینه بغل سمت خودم به مهراوه ای که داره بیرونو تماشا می کنه می اندازم و می گم: سهراب می گفت با نوشتن اون مقاله می خوای یه خونواده براشون پیدا کنی که پرورشگاه نرن. که از هم جدا نشن.

:چون خونواده ای پیدا نشد بهشون پناه بده باید ولشون کنیم به حال خودشون؟

شست دستمو با چهارتا انگشتم فشار می دم که محترمانه حرف بزنم و می گم: دوباره فرار کردن چی؟

سرعت ماشینو بیشتر و دنده رو عوض می کنه و می گه: این بار بیشتر مراقبن.

چیزی نمی گم و یه مسافت طولانی سکوت می شه و بعد مهراوه می پرسه: گفتی اگه می شه جفتشونو یه جا ببرن؟

رادمهر از آیینه وسط نگاهی به خواهرش می اندازه و جواب می ده: گفتم ولی فکر نمی کنم بشه.

نچ مهراوه می شه جوابش، موهامو عقب می رونم و می گم: دختره شدیداً نسبت به خواهرش حس حمایتی داره.

رادمهر خیلی سرد جواب می ده: بچه ها نسبت به عروسکای بی جونشون هم حس حمایتی دارن!

دیگه حرفی نمی زنم، یعنی با این آدم اصلاً نمی شه حرف زد. خشک و عصا قورت داده است و جدی! غیرقابل نفوذ و البته مرموز!

مسافتی طولانی رو می ریم و در نهایت جایی غیر از جای قبلی ماشین رادمهر از حرکت می ایسته. نگاهی به اطراف می اندازم و می پرسم: اشتباه نیومدی؟ دفعه ی پیش یه جای دیگه بودن که؟

بر می گرده به سمت عقب و از بین دو تا صندلی رو به مهراوه می گه: اول تو برو در بزن، اگه گذاشت بری تو هم برو. فقط بپا شک نکنه. می دونی چقدر چموشه که. ما منتظر می مونیم بچه ها بیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شه برای به دام انداختن دو تا بچه دارن لشکرکشی می کنن. مهراوه که پیاده می شه با چشم دنبالش می کنم، رادمهر جواب سؤالمو می ده: جاشونو عوض کردن. کاری که هر بار می کنن.

برمی گردم سمتش و می گم: چه اصراریه به زور می خوای خوشبختشون کنی؟

چیزی نمی گه و سرشو به پشتی صندلی تکیه می ده و چشم می بنده. کفری و پراخم یه خرده خیره ی صورتش می مونم و بعد نگاهمو می دم به در باغ متروکه ای که مهراوه رفته دمش ایستاده و می بینم که با تأخیری طولانی دخترک دم در ظاهر می شه.

نمی شنوم چی می گن اما درو می بینم که هر لحظه شکافش کمتر می شه و این یعنی دخترک داره مقاومت می کنه و در رو می بنده. ماشین جاییه که اون نمی تونه راحت ما رو ببینه اما می ترسم چشم تو چشمم بشه و منو بشناسه پس کمی خودمو به سمت پایین سر می دم. بالاخره بعد از کلی چک و چونه مهراوه موفق م

ی شه پا تو خونه بذاره و در پشت سرشون بسته می شه ولی به فاصله ی چند ثانیه درز کوچیکی که ایجاد می شه نشون می ده درو برای ورود بقیه باز گذاشته.

بی اهمیت به پلکهای باز شده ی رادمهر از ماشین پیاده و مشغول عکسبرداری می شم. سرکی هم توی باغ متروکه می اندازم و از دیدن اون آلونک درب و داغون حس انزجار بهم دست می ده. دو تا بچه میون اون همه آشغال چه می کنن؟! دستی به صورتم می کشم و بی اهمیت به سوز هوا راه می افتم سمت کوچه ی باریکی که باغ رو دور می زنه، یه مسیری رو می رم و وقتی بر می گردم، کنار ماشین رادمهر دو تا ماشین دیگه هم پارکه و چند تا مرد به همراه یه خانوم و البته رادمهر دارن می رن تو باغ.

نمی رم تو چون تحمل دیدن واکنش اون دخترکو ندارم. می ایستم و منتظر می مونم کابوسی که برای دختربچه ترتیب داده ن شروع بشه. به فاصله ی زمانی خیلی کوتاهی صدای جیغ های زیری بلند می شه و بعد دختر بچه ی کوچیکتر در حال گریه و زاری

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بغل یکی از مردها از باغ بیرون می یاد و پشت سرش خواهرشه که در حال دست و پا زدن و فحش دادن و جیغ کشیدن به سمت یکی از ماشین ها برده می شه.
متوجه ی حضور مهراوه کنارم می شم، با همون چهره ی درهم نیم نگاهی بهش می اندازم و می بینم که اون هم ناراحته. دخترک و خواهرش رو به زور می برن بدون اینکه من هیچ تصویری از اون صحنه های دردناک ثبت کرده باشم. ماشین ها با تک بوقی ازمون دور می شن، من سر جام ثابت می ایستم تا اینکه دستی روی شونه ام می شینه، بر می گردم و قیافه ی گرفته ی رادمهر رو می بینم. بدون نگاه کردن بهم می گه: یه وقتهایی زورکی باید بدبختی یکیو ازش بگیری حتی اگه خوشبخت نشه!
ذهنم قدرت تحلیل جمله ی فلسفیش رو نداره، می یام بگم شر نگو، خیره ی چشمام می گه: تو یتیم خونه بمونن، جدا از هم بمونن خیلی بهتر از اینه برده ی جنسی امثال صمد پست فطرت بشن!
مات و مبهوت به رفتنش نگاه می کنم، بر می گرده سمتم و می گه: بیا بریم دیر شد.
به درخواست مهراوه جایی نزدیک ایستگاه مترو پیاده اش می کنیم و من و رادمهر تنها می شیم. پخش ماشینشو خاموش می کنه و بعد از مکث کوتاهی به حرف می یاد: نه اهل قهرمان بازیم نه یه هیولام. فقط دیدگاهمون به این دنیا با هم فرق داره. اونم نه خیلی زیاد. خیلی جاها با وجود یه عالمه تفاوت ته تهش خواسته قلبی جفتمون یه چیزه. مثل آرزوی خوشبختی برای اون دو تا بچه. بد می گم؟
نگاهم به نیم رخشه و اون خیره ی روبروش. جوابی نمی دم، ادامه می ده: واسه منم سخته بخوام فکر کنم شاید امشب سر این دو تا خواهر از هم سوا باشه ولی سختتر از اون تصور چرخیدن دستهای اون پست فطرته رو تن و بدن اون بچه!
به حرف می یام: گرفتینش؟
ماشینو تو ترافیک نیم متر جلو می بره و می گه: آره. سر جریان اون مادر و بچه هاش هم همین بود. مادره احساسی فکر می کرد ولی احساسی عمل نمی کرد. منطقی پیش می رفت! بچه ها رو می فرستاد گدایی، دست فروشی! دو روز دیگه هم واسه سیر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن شکمشون به اجبار باید می فرستادشون ساقی بشن یا هزار تا کار کثیف دیگه که خب به لطف شما فعلاً سر و سامون گرفتن.

-مادره تو خونه ی یکی کار می کنه، طرف هواشونو داره.

:در جریان هستم. پدرت کارمنده؟

-آره.

:مادرت چی؟

-خونه داره.

:واسه همینه انقدر زندگیت روی یه خط مستقیم بوده.

-خودم خواسته ام که باشه. اهل ماجراجویی و دردسر و ریسک نیستم. هر کسی یه طوره.

:اوهوم. برعکس من.

-مغرور هم نیستم!

سرش به سمتم بر می گرده، نگاهی بهم می اندازه و چیزی نمی گه. راه کمی باز می شه و ترافیک روون تر، میون پرسیدن یه سؤال یا نپرسیدنش می مونم و بعد از چند لحظه تصمیم می گیرم بپرسم: اون خونه رو چی کار کردی؟

به آنی اخم رو صورتش می شینه: هیچی. فعلاً هیچی.

-چرا؟

:یکی از کله گنده هاشون منو می شناسه. خودم نمی تونستم اقدام کنم.

-چه جوری می شناسه؟!

:سر یه پرونده ی دیگه. طرف پاش اونجا هم گیر بوده ولی قسر در رفته.

-اون پسره چی شد؟ همون که فرار کرده بود.

:دیدمش. یه چیزایی هم گفت ولی حاضر نیس بیشتر همکاری کنه. نه با پلیس نه با من.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف دیگه ای نمی زنم. تصمیممو از همون لحظه ی پیشنهاد دادنش گرفته م و خب دلیلی برای ادامه ی صحبت راجع به موضوعی که منتفی شده نمی بینم.
بدم نمی یاد یه خرده بیشتر ازش بدونم پس می پرسم: پدر تو چی؟ پلیس بوده؟!
می خنده و دستی به پس گردنش می کشه و با لبخنده مونده رو صورتش می گه: آره.
نمی فهمم داره شوخی می کنه یا جدی.
:جدی؟!
دوباره می خنده و جواب نمی ده به جاش می گه: مامانم ولی عین مامان تو خونه دار بوده.
راهنما می زنه و می پیچه تو یه فرعی و بعد از چند دقیقه ماشینو گوشه ی یه کوچه ی باریک نگه می داره و می گه: بمون برم یه چیزی بردارم و بیام.
نگاهی به اطراف می اندازم و احتمال می دم کوچه ی خونه اشون باشه. در حال پیاده شدن می گه: خیلی بهم ریخته است وگرنه تعارف می زدم بیای تو.
در که بسته می شه دنبالش می کنم، جلوی یه خونه ی قدیمی دو طبقه می ایسته و کلید می اندازه و می ره تو. سرمو به پشتی تکیه می دم و چشمامو می بندم، خوابیدن روی کاناپه خیلی عذابه و آدم زابراه می شه.
ذهنم می ره سمت شیده. دو روز بعدی رو که تو شمال مونده بودیم خوب بود هر چند گرفته و بی حال. من ولی معذب شده بودم تو برخورد با ری را و خب ری را هم دلخور بود و کم حرف. ازم نپرسیده بود جریان چی بوده، از شیده هم همین اما از حرفهای رهام این جوری برداشت می شد که متوجه ی قضیه شده ن.
تو خونه هم هنوز آتش بسی نبود. به خصوص که عملاً و بعد از بحث اون شب با مامان به آتلیه کوچ کرده م و این عصبانی تر و شاکی ترش کرده.
تق باز شدن در ماشین پلکهامو از هم فاصله می ده، رادمهر می شینه و پاکتی رو می ذاره رو صندلی عقب، کمربندشو می بنده و در حال استارت زدن می گه: آدرس و اطلاعات سوژه ی جدیده، صبحی که داشتم می اومدم جا گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می شینه به نیم رخش و می پرسم: الآن می خوای بری؟
اوهومی می گه و اضافه می کنه: حوصله نداری یا کار داری بگو جایی پیاده ات کنم.
نچی می پرونم و می گم: از سوژه ی قبلی که عکسی نگرفتم.
سری به علامت تأیید تکون می ده و می گه: آره. حواسم بود عین ماست واستاده بودی به تماشا!
به خاطر تشبیه کردنم به ماست یه چشم غره بهش می رم، لبخند می زنه و می گه: بسیار سوژه باید تا پخته شود خامی!
***
زنگ آیفون باعث می شه دست از کارم بکشم. با نصف صورت تراشیده و نصف دیگه پر از کف ریش می رم سمت آیفون و می پرسم: کیه؟
صدای رهام بلند می شه: آخ وا کن شبیه بستنی قیفی شدم!
دکمه رو می زنم و آیفونو می ذارم سر جاش. بر می گردم تو دستشویی تا باقی ته ریشمو بزنم، ضربه ای به در ورودی می خوره و رهام با یه سلام بلند می یاد تو. از جلوی روشویی می گم: بیا تو الآن می یام.
می یاد و دست به چارچوب در دستشویی می ایسته و دوباره سلام می کنه، بدون نگاه گرفتن از آیینه جواب می دم و می گم: بشین الآن کارم تموم می شه.
باشه ای می گه و می ره سمت آشپزخونه، کارمو ت
موم می کنم و وقتی می یام بیرون واسه خودش یه چایی ریخته و ایستاده جلوی کانتر.
باهاش دست می دم و می پرسم: از این ورا؟
لیوان به دست روی صندلی چرخون جلوی میز کامپیوتر می شینه و می گه: رد می شدم!
می خندم و می گم: تو روح آدم دروغ گو!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تیکه دستمال کاغذی روی خراش کوچیک زیر چونه ام می ذارم تا خونش بند بیاد، می شینم و می پرسم: چه خبر؟

لبی به لیوان تو دستش می زنه و می گه: سلامتی!

مشخصه اومده حرفی بزنه اما مونده چه جوری مطرحش کنه پس کمکش می کنم: حرفتو بزن.

نگاهی به اطراف می اندازه و می گه: کلاً ساکن شدی دیگه؟

حدس می زنم مامان فرستاده باشدش.تکیه می دم به مبل و پا رو پا می اندازم:آره. اینجا سکنا گزیدم.

-خوبه.

:مامانم خواسته بیای؟

-کی؟

:مامانم!

-خلی؟! مامان خانوم تو به من زنگ می زنه می گه بی زحمت بچه ی لوسِ ننر منو راضی کن برگرده خونه؟

:پس چی؟

-بده اومدم بهت سر بزنم؟

:این ساعت؟ این جوری که مشخصه یه حرفیو می خوای بگی و نمی گی؟!

یه خرده ساکت می مونه و با چاییش سرگرم می شه و بعد از یه مکث طولانی و بدون نگاه کردن بهم بی مقدمه می پرسه:

-دکتر بردینش؟

:کیو؟

-خنگ نباش مهام!

:چرا باید شیده رو ببرم دکتر؟!

-ببرم نه، ببرین. تو، خونواده اش. باباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

:چی می خوای بگی؟! رک بگو!

-این جوری که براق شدی کلاً پشیمونم از اومدنم!

:براق نشدم. قضیه رو نپیچون.

-امممم. والله راسیتش ... چه جوری بگم ... یه تحقیقی کردی؟ راجع به...

از جام بلند می شم، موهامو به چنگ می گیرم و بعد دوباره می شینم و شمرده و متحکم می گم: درست حرف بزن رهام! راجع به کی باید تحقیق کنم.

:شیده.

-بابت چی؟

:خب این رفتارش تو شمال ...

- که چی؟!

:این جوری می گی درست حرف بزنم؟! با این گارد؟!

-تحقیق کنم بابت چی؟ مگه تازه به شیده رسیدم؟

:دو سال و خرده ایه که می شناسیش.

-خب؟!

:قبلشو چی؟ بچگیش، نوجوونیش!

-کی چه چرتی بهت گفته اومدی داری جمله ها رو کج و کوله رو هم می شونی!

:کسی چرتی بهم نگفته، وضعیت دختره نرمال نیست و خودت خوب می دونی.

-فاجعه ی زندگیشو نمی بینی؟!

:مرگ یه عزیز باعث می شه آدم به صمیمی ترین دوستش شک کنه؟!

-آهان پس همینو بگو! همین تا تهتو سوزونده!

:ته تهم همون روزی که اون جوری پریده بود به خواهرم و موهاشو می کشید و فحشش می داد سوخت! الآن ولی نشستم تو آب یخ خونک شدم! دارم با چشم باز و بی تعصب باهات حرف می زنم.

-هه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:آره! پوزخند بزن! مسخره کن!
-مسخره نمی کنم ولی مشخصه واسه چی همچین حرفی می زنی! دیگه نیازی به صغرا و کبرا چیدن نیس که! من از ری را عذرخواهی کردم، حضوراً و یه بار دیگه هم می یام و عذرخواهی می کنم. خوبه؟ وضعیت شیده رو درک کنین. دو هفته دیگه دادگاه مرگ برادرشه! اونم اونجورِ ناجور!
:اینا هیچ ربطی به اتفاق ویلا نداره مهام. می خوای نبینی یا خودتو بزنی به نفهمی باشه. بزن.
-یه سوء تفاهم بود! سوء تفاهم می دونی چیه؟ تا حالا برای تو اتفاق نیفتاده؟!
از جاش بلند می شه، لیوانو می ذاره رو میز و با صورتی درهم می ره سمت در، لحظه ی آخر قبل از بیرون رفتن برمی گرده و می گه: بگرد ببین از این سوء تفاهمها یه وقت تو زندگیش بیشتر نبوده باشه!
دنبالش راه می افتم و تو آخرین لحظه بازوشو می کشم سمت خودم، چشم تو چشم همیم وقتی می پرسم: چیزی می دونی؟
-نه!
:نه یا آره ولی نمی خوای بگی؟!
-چیزی نمی دونم منتها اینو می دونم رفتارهای دختره غیرطبیعیه!
بازوشو محکم ول می کنم: دختره نه و شیده!
-شیده! خانوم! بانو! هر چی! انقدر دوسش داری راضیش کن بره درمان کنه خودشو که تو از خواهر من جای اون معذرت خواهی نکنی و اون دم به دیقه بهش اس ام اس های تهدید آمیز بده!
صدای آژیر آمبولانس از یه جای نزدیک سکوت آتلیه رو می شکنه و کم کمک دور می شه. نشسته ام روی مبل و سرمو به پشتی تکیه داده م و نگاهمو به دودهایی که پیش روم پخش می شه. نمی دونم بیرون اتاق رهام در چه حالیه و داره چی کار می کنه. اصلاً نمی دونم برای چی مونده با وجود اینکه بهش گفته م می خوام تنها باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پک بعدی رو به سیگار تو دستم می زنم و سعی می کنم به سمت گوشیم نرم. منتظرم ری را اس ام اس های شیده رو برام بفرسته اما هنوز جواب پیامم رو نداده و منو تو تعلیق بدی گذاشته جوری که هر دو دقیقه وسواسگونه گوشیمو چک می کنم.
صدای زنگ تلفن آتلیه بلند می شه، رهام جواب می ده و بعد تقه ای به در می زنه، سرشو می یاره تو و می گه: خانم کلانتری می پرسه کی بیاد برای بردن عکساش.
مات رهام هستم و دارم فکر می کنم کلانتری اصلاً کی هست و چه عکساییو باید ببره که رهام تو هوا بشکن آرومی می زنه و می گه: مهام؟
سرمو تکون می دم تا ماتی چشمام از بین بره و می گم: یه شماره بگیر ازشون بگو خودم تماس می گیرم.
رهام سری تکون می ده و برمی گرده تو سالن. دارم فیلتر روشنو تو زیرسیگاری مچاله می کنم که دوباره می یاد و اینبار شاکی می گه: این چه وضعیه مهام!
پلک رو هم می ذارم و می پرسم: خبری نشد؟ خواهرت کجاست که حواسش پی گوشیش نیست؟!
می یاد و روبروم می شینه و می گه:قرار بود با زهره برن استخر.
پلک باز می کنم و مات سقف به یاد می یارم که شیده هم پای ثابت برنامه ی استخرشون بوده و دیگه نیست. کاش همه چی برمی گشت به قبل رفتن شهرام. کاش بحثهامون در حد همین آتلیه و کار با خانوم های خوشگل یا کار تو مجله می موند!
صدای زنگ پیامک گوشیم سرمو از پشتی مبل جدا می کنه، موبایل رو بر می دارم و دیدن پیام ری را هولم می کنه. خیلی سریع پیامو باز می کنم و می بینم نوشته:به رهام گفتم چیزی بهت نگه! آخر طاقت نیاورد؟ چیزی نیس مهام، فکرتو مشغول نکن!
در حال گرفتن شماره اش هستم که رهام می پرسه: چی گفت؟ به کی زنگ می زنی؟
کف دستمو به سمتش می گیرم یعنی سکوت کنه و صبر، با اولین بوق ری را تماسو جواب می ده و الو نگفته من می گم: بفرستشون ری را!
:به خدا مهم نیس اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

-ری را! ... منتظرم!

:رهام اونجاس؟ پیشته؟

-آره.

:گوشیو بده بهش.

-می گم خودش بهت زنگ بزنه. منتظرم بفرستشون. فقط یه چیزی، همه رو می فرستی ها! سانسور نکن. خب؟

:اووووه حالا انگار چی هست که بخوام سانسور کنم. باشه الان برات اسکرین شات می کنم می فرستم تو تلگرام. خوبه؟

-آره. فعلاً.

تماس قطع می شه و کف دست چپ من می شینه رو پیشونیم. لب بالامو با دندون می جوئم و پای راستم عصبی تکون تکون می دم، رهام از جاش بلند می شه و می گه: برم یه لیوان آب یخ برات بیارم تا سکته نکردی! عجب غلطی کردم اومدم بهت گفتم! می ره و من منتظر باز شدن عکسی می مونم که ری را برام فرستاده. صفحه شفاف می شه و من بزرگش می کنم و مشغول بلعیدن کلمه ها می شم.

شیده:ری را می خوام حضوری همو ببینیم. می خوام یه چیزایی روشن بشه.. خواهشا فوری نذار کف دست مهام. کی می تونی بیای؟

ری را: سلام عزیزم. طوری شده؟ چی باید روشن بشه؟

شیده: خودت یعنی نمی دونی؟

ری را: نه به خدا.

شیده: باشه حالا بیا متوجه می شی!

ری را: قربونت برم داری اشتباه می کنی. باور کن چیزی بین من و مهام نیست. ما فقط دخترخاله پسرخاله ایم.

شیده: آره. باشه. تو گفتی و منم باور کردم!

عکس بعدی رو باز می کنم و عصبی تر از قبل ادامه مکالمه رو می خونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ری را: به قرآن اشتباه می کنی شیده.
شیده: که اشتباه می کنم آره؟ نگفتی می یای یا نه!
ری را: من راجع به این موضوع حرفی ندارم بزنم چون از اصل اشتباهه.
شیده: ترسو! ریگی به کفشت نبود می اومدی و از خودت دفاع می کردی. به خدا کاری می کنم پشیمون بشی! اونقدری مهامو دوست دارم که به خاطرش آدم بکشم! اونقدر روانیش هستم که همون بلایی که یه پست فطرت سر برادرم آورد سر هر کی سر راه من و اون قرار بگیره بیارم! فقط منتظر باش ببین...
باقی پیام تو عکس بعدیه که ری را برام نفرستاده. دست آزادم لبهامو مچاله کرده و نفس نفس زنون مات گوشی می مونم. بیشتر از همه ی اون تهدیدها و توهین ها از اینکه این طور راحت بهم تهمت زده عصبانیم و گر گرفته!
رهام با یه لیوان آب می یاد تو و می گه: خب. خوندیش؟ بیا اینو بخور. ببینم کدومو فرستاده؟
گوشیو ازم می گیره، من ناباور می پرسم: چند تاست مگه؟!
جوابمو نمی ده و نگاهی به عکس می اندازه. گوشیو که پایین می یاره می گه: هست. ولی محتواشون تقریباً همیناست.
پلک می بندم و با کف دستم پیشونی و ابروهامو فشار می دم. رهام می گه: ببین مهام، از این سوء تفاهما واسه همه پیش می یاد ولی رفتار شیده حاده. واکنششهاش چه تو ویلا، چه حالا تو این پیاما یه مقدار زیادی غیرطبیعیه. من نمی خوام جریانو جنایی کنم، نگران خواهرم هستم ولی بیشتر از اون نگران توئم.قربونش برم قاطی اون پیاما تو رو هم کم مورد فیض قرار نداده!
-یعنی چی؟
: لابد ری را روش نشده ب
رات بفرسته یا نخواسته بیشتر از این ناراحت بشی ولی یه چیزایی راجع به اینکه اگه بهش ثابت بشه و بفهمه که داری بهش خیانت می کنی چه بلایی سرت می یاره

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته و چه می دونم خواجگی و از این حرفا! گفته اگه بفهمه نه تو رو زنده می ذاره نه طرف مقابلو. نمی دونم همین چیزا دیگه.

حرفهای رهام منو نمی ترسونه فقط متأسفم می کنه. شاید باید بترسم ولی می دونم شیده چقدر دوستم داره و می دونم به خاطر این عشقه که این طور به دست و پا زدن افتاده. اینو می دونم که دختر حساسیه و حتی آزارش به یه مورچه نمی رسه چه برسه به اسید پاشی و قتل و قطع عضو! ولی تهمت به این بزرگی رو هم نمی تونم نادیده بگیرم. اینکه با وجود توضیحات من باز من و ری را رو به هم بسته، اینکه اصلاً فکر خیانت منو به ذهنش راه داده برام قابل تحمل نیست.

از جام بلند می شم، موبایلمو از روی میز برمی دارم و از اتاق می رم بیرون. رهام هم همراهم می شه و می پرسه: می خوای چی کار کنی؟

پالتومو می پوشم و سوییچو از روی میز کامپیوتر بر می دارم، دارم می رم سمت در ورودی که زنگ آیفون بلند می شه. برمی گردم و گوشیو بر می دارم، بله که می گم صدای شیده چشمامو گرد می کنه!

چهره ی متعجب من پرهامو وادار به واکنش می کنه: کیه؟

دکمه ی باز شدن در رو می زنم و در حال در آوردن پالتوم می گم: شیده است.

حالا اونه که بهت زده می شه، فوراً کاپشنش رو از روی صندلی بر می داره و می گه: منو اینجا نبینه بهتره.

می رم تو آشپزخونه و می گم: نه! بمون.

آروم می گه: ول کن بابا. همین جوریش رو ماها حساس شده، حالا می یاد یه چیزی هم به من می بنده!

فکمو محکم به هم فشار می دم و بر می گردم سمتش و می گم: بمون رهام!

مردد نگاه نگاهم می کنه، می رم سمت در ورودی و بازش می کنم و منتظر می مونم. شیده رو می بینم که برعکس روزهای پیش مرتبه و کمی به خودش رسیده. با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند هر چند کمرنگ سلام می کنه به عادت همیشه اش دست آزادشو روی آرنجم می ذاره و خودشو بالا می کشه و در حال روبوسی باهام می گه: خوبی؟
خوب نیستم، اونقدر بهم ریخته ام که حتی نمی تونم تظاهر کنم یا الکی بگم خوبم. می یاد تو و با دیدن رهام چهره اش در هم می شه. برمی گرده سمت من و می گه: کار داری برم بعداً بیام.
ابروهای آماده ی در هم شدنم به هم گره می خوره: چه کاری؟!
رهام سلام می کنه و می گه: من داشتم می رفتم. شما راحت باشین.
از پشت سر شیده چشمامو برای رهام درشت می کنم که حق نداره بره، می رم سمت آشپزخونه و از شیده می پرسم: چایی می خوری؟
جواب که نمی ده سرم تو سالن دنبالش می گرده، روی مبل نشسته، با چهره ای درهم و ناراضی. دو تا چایی می ریزم و برمی گردم تو سالن، سینی رو می ذارم روی میز و یه نخ سیگار روشن می کنم. شیده معترض می شه: همین جوریش هم از بویی که می دی معلومه کلی کشیدی!
چیزی نمی گم و می شینم روبروش و به رهام می گم: بیا بشین.
معذبه و این از این پا و اون پا کردن و تعللش مشخصه. اهمیتی نمی دم. شیده انگار تازه متوجه ی حال گرفته ی من می شه که می پرسه: چیزی شده؟
نمی تونم خوددار باشم. اصلاً من آدم خودداری نیستم. یعنی هر چیزی که ذهنمو مشغول کنه، هر چیزی که آسایش و آرامش فکریمو بهم بزنه درجا باید پاپی اش بشم تا از بین بره.
پوکی به سیگار می زنم و می گم: تو بگو.
حالت چهره اش به آنی تغییر می کنه، نمی فهمم گارد گرفته یا مضطرب شده. قبل از اینکه جواب بده رهام می گه: بهتره من برم مهام.
نگاهی بهش می اندازم و بی مقدمه می رم سر اصل مطلب و مخاطبم شیده است: این مسخره بازیا چیه شیده؟ این پیاما رو واسه چی برای ری را می فرستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش قفل هم می شه و چهره ش غضبناک، رو به رهام می گم: این جریانو اگه می تونستم تنهایی حل کنم تو همون اتاق ویلا حل شده بود و دیگه کش نمی اومد! بشین شاید تو بتونی یه توضیحی به شیده بدی بلکه قانع بشه!

رهام بالاخره رضایت می ده و می شینه، می یاد بگه ببین شید... شیده جمله اش رو ناتموم می ذاره و رو به من می گه: می خوای حرف بزنیم بذار دو تایی باشه!

اخم کرده غر می زنم: اگه واسه حرف من تره خورد می کردی الآن برادر ری را این جور شاکی نبود!

نگاه شیده به سمت رهام می ره و این بار اونو مخاطب قرار می ده: شاکی برای چی؟! مگه ریگی به کفش خواهرت هست؟!

صورت رهام به آنی سرخ می شه، اسم شیده رو اخطاری به زبون می یارم، رهام می گه: ببین شیده، خیلی ساله با هم رفیقیم. حتی قبل از اینکه تو و مهام با هم دوست بشین تو دوست ری را بودی. حالا چی شده یه همچین فکری کردی من نمی دونم.

مهام می گه به خاطر شهرام خدا بیامرز حالت خوش نیس، خیله خب! قبول! ولی این دلیل نمی شه همه مثل مهام باشن و بخوان مراعات حالتو بکنن! آدم عزادار ناراحته! عزاداری می کنه! گریه و زاری می کنه! یا نه! نهایت می ریزه تو خودش! این درست! حالا می گیم تو به خاطر اتفاق افتاده خشم هم داری! اینم قابل درکه! ولی نه اینکه تیر این عصبانیت بخواد اطرافیانتو زخمی کنه! اونم کی! دوست صمیمیت! این به کنار! ناراحت بودن و عصبانی بودن چه ربطی به شکاک بودن داره؟! اصلاً ری را رو بذاریم یه گوشه! این حرفایی که داری می زنی توهین و تهمت مستقیم به مهامه! به اینش فکر کردی؟!

از پشت دود جلوی صورتم زیرچشمی در حال نگاه کردن به چهره ی شیده م.می خوام حالتهاشو زیرنظر داشته باشم و واکنشهاشو ببینم. نگاهش به دستهاشه که روی پاهاش به هم گره شده، لباشو ورچیده اس و هر آنه که به گریه بیفته. جواب رهامو نمی ده و رهام اشاره ای به من می کنه و می گه: به کی شک کردی؟! به این پسر که الآن چند

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته است به خاطر تو پاشده اومده اینجا و رنگ خونه رو ندیده؟! که به خاطر داشتن تو تو روی مادرش که من می دونم چقدر براش عزیزه ایستاده و کوتاه هم نیومده؟! آره؟!

سر شیده بالا می یاد و ناباور نگاهم می کنه. چیزی از جریان خونه نرفتن های من نمی دونه و حالا بهت زده است از شنیدن این جریان. ته سیگارو تو سینی روی میز فشار می دم و خاموش می کنم و بازم چیزی نمی گم. رهام ادامه می ده: من و مهام و ری را و کلی آدم دیگه که خیلی ها رو تو می شناسی و خیلی ها رو هم نمی شناسی از بچگی با هم بزرگ شدیم. شاید اصلاً ری را مهامو از تو خیلی خی

لی بهتر بشناسه چون دخترخاله اشه، چون اگه تو دو سه ساله مهامو می شناسی اون یه عمره باهاش بوده. همیشه این دو تا دم دست هم بودن. همیشه با هم همینقدر صمیمی بوده ن و تو هم از قبل این صمیمیتو دیدی! این دو تا عین خواهر برادرن با هم! اینو خودت هم می دونی الآن می خوام بدونم دقیقاً چی شده که یه همچین فکری عین خوره افتاده به جونت و هم خودتو داره اذیت می کنه و هم ماها رو؟! هان؟!

جوابشو من می دونم. این بهم ریختگی بعد از مرگ شهرام اعتماد به نفسش رو گرفته و مرتب خیال می کنه من قراره بذارمش و برم و خب کی دم دست تر از ری را! هم خوش قیافه است و هم با من صمیمی! فکرهای مسمومِ اشتباهی!

دستم می ره سمت پاکت سیگار، رهام زودتر از من برش می داره و می توپه: نکش بابا خفه امون کردی! نمی خوای هیچی بگی تو؟!

سری به تأسف تکون می دم و نفسمو پر صدا بیرون می فرستم. اونقدر موضوع برام مسخره و غیرقابل باوره که نمی دونم چی راجع بهش بگم! رهام که سکوت منو می بینه رو به شیده با لحن ملایم و دلجویانه ای می گه: ببین شیده یه سمت این قضیه خواهرمه، یه سمت دیگه اش هم مهام که در واقع داداشمه. روی جفتشون اونقدر شناخت دارم و اونقدر اطمینان که بهت خاطر جمعی بدم داری اشتباه فکر می کنی. اینا عین خواهر و برادرن! هان مهام؟ بد می گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف می یام و رو به شیده می گم: ری را برام عین الهامه! خیال می کردم تا حالا دیگه فهمیدی!

نگاهش پر اشکه و داره نگاهم می کنه. دندونهاش گیر لب پایینشه و چونه اش در حال لرزش وقتی با صدایی بم و گرفته می گه: کدوم مادری راضی می شه دختر و پسرش با هم ازدواج کنن مهام؟!

امروز انگار روز بهت زده شدنمه! انگار قراره هر چند دقیقه چشمام گرد بشه، نفسم پس بره و گر بگیرم! انگار قراره هر دقیقه یه اتفاق افتاده ی پنهون ابراز وجود کنه و منو متعجب!

بدون پلک زدن شیده رو نگاه می کنم بلکه توضیحی بده، اونم وقت گیر آورده و داره گریه می کنه! نگاهم می افته به رهام، سری به تأسف تکون می دم و اونه که به حرف می یاد: خاله اگه حرفی هم زده باشه از طرف خودش بوده شیده!

سر شیده بالا می یاد و با صورت و چشمای خیس رو به رهام با استیصال می پرسه: یعنی چون یه حیوون داداشمو کشته من باید بشم اَخ؟!

به حرف می یام: کی گفته شدی اَخ؟! این چه حرفیه اصلاً؟

شیده دماغشو بالا می کشه و پربغض می گه: مامانت تا حالا با بودن من مشکلی نداشت حالا یهویی چی شد که ...

میون حرفش می پرم: مامانم تا حالا از بودن تو خبر نداشته!

رهام اضافه می کنه: مهام موذی تر از این حرفهاست که خاله ی من از کاراش سر در بیاره.

نگاه شیده طوریه که مشخصه این حرفو باور نداره.از جام بلند می شم و می رم سمت میز کامپیوتر، جعبه ی دستمال کاغذی رو بر می دارم و می یارم می ذارم جلوش روی میز. در حالت دیگه ای بود، اگه ازش اونقدر ناراحت نبودم، اگه از حرفی که مامان زده بود اونقدر اعصابم خرد نبود حتماً کنارش می نشستم و خودم اشکهاشو پاک می کردم اما حالا از اون همه قساوت قلبی که تو پیام ها به خرج داده شاکیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند پر دستمال می کشه بیرون، رهام از جاش بلند می شه و رو به من می گه: من برم.

همراهش می شم و نزدیک در می گم: چیزی راجع به حرف مامان به ری را یا خود مامان نگو. خب؟

مشکوک نگاهم می کنه و می پرسه: چرا؟

دستهامو می فرستم تو جیب شلوارم و می گم: خودم حلش می کنم. فعلاً چیزی به کسی نگو.

باشه ای می گه، باهام دست می ده، مخلصمی اضافه می کنه و قبل از رفتن با بالا انداختن چونه اش اشاره ای به شیده می کنه و می گه: سخت نگیر.

سری به تأسف تکون می دم، پچ می زنه: حساسترش نکن.

باشه ای می پرونم و اون می ره. در رو که می بندم برمی گردم و نگاهمو می شونم رو شیده. در حال تیکه تیکه کردن دستمال توی دستشه، گریه نمی کنه اما درهمه و گرفته.

می رم سمت آشپزخونه و می گم: آب می خوری؟

صدای خودم از زور ناراحتی دورگه است و بم. جوابمو نمی ده، یه لیوان آب واسه خودم می ریزم و یه ضرب می خورمش. با یه لیوان هم می یام و می شینم روبروش و لیوانو می ذارم رو میز. سر که بلند می کنم داره تماشام می کنه. زل می زنم تو چشماش، اون هم همین. یه مقدار زمان می گذره تا بالاخره به حرف می یاد: اونقدر دوستت دارم که نمی خوام از دستت بدم مهام!

...–

:به خدا دارم از فکر و خیال دیوونه می شم!

...–

:نمی خوای چیزی بگی؟

...–

رمان بازار
romanbazar.ir

:مهام باور کن ...

-چیو باور کنم؟ این چیزی که امروز ازت دیدمو؟ آره خب، سخته باورش. باید ازم بخوای و وادارم کنی تا بتونم البته شاید بتونم باورش کنم!

:مهام!

-یه درصد، فقط یه درصد، نه اصلاً خیلی خیلی از یه درصد کمتر، می گیم فرض محال! به فرض که همه ی شکات واقعیت داشت و من داشتم بهت خیانت می کردم! اونم با کی؟! با صمیمیترین دوستت! خداییش می تونی اونقدر خشن و سنگدل باشی که اسیدپاشی کنی؟! یا چه می دونم همه ی اون تهدیدهایی که امروز به گوشم رسیده و هنوز هنگم؟! آره؟! آره شیده؟!

:م... من ...

-تو چی؟! همین جا بود دیگه؟! هان؟! آره، همون پشت یخچال، یه سوسک بود یادته؟ دیدیش و جیغ کشیدی و منو از پای عکاسیم کشوندی که بکشمش! اونچه کردم خودت لگدش کنی گفتی وای دل ندارم!خاطرت هست دیگه؟! سوسک قد بند انگشتو نکشتی حالا چی توت عوض شده که می تونی به یه همچین کارهای رقت باری فکر کنی و بعد با دیگران هم در میون بذاری؟!

:عصبانی بودم!

-چیزیو توجیه می کنه؟!

از جاش بلند می شه و می یاد کنارم می شینه، دستمو با انگشتهای سردش می گیره و می گه: تو حال خودم نبودم مهام.

سرم دوباره به دو طرف تکون می خوره و خیره ی چشماش می گم: خیلی از آدمهایی که آدم می کشن هم تو حال خودشون نیستن!

شاکی می شه، دستمو ول می کنه و می گه: ای بابا! حالا من یه چیزی گفتم! فقط می خواستم ری را رو بترسونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می شینه رو لبم، اخم می کنه و می گه: جای من نیستی بفهمی چه حالی دارم.
تکیه می دم به پشتی مبل و می گم: جای تو نیستم اما دارم می بینم چه حالی داری. اونقدر حالت بده که جای حرف زدن با من شروع می کنی به دست و پا زدن الکی! تهدید کردن! حرفهای زشت زدن! توهین کردن! تهمت زدن!
پرتضرع اسممو به زبون می یاره:مهام!
با کف دست زیر چونه امو می خارونم و می گم: قاطی کردم دیگه! از یه ور تو و این جریان، از یه ور مامانم و وضعیت خونه، از یه ور هم اون کار کوفتیِ مجله! اصلاً آرامش روزهای قبل این روزها رو یادم نمی یاد چه جوری بوده! ببین شیده اگه حرفی از نارضایتی مامانم از باهم بودنمون نزدم واسه این بود که تو رو بهم نریزم. واسه این بود که خودم قضیه رو با خونواده ی خودم حل کنم، حالا تو هم جریانو فهمیدی اکی! جای اینکه کمک کنی با هم مشکلو رفع کنیم بدتر داری سنگ می اندازی؟ فقط کافیه یکی از اون پیام ها به دست مامانم برسه! می دونی چی پیش می یاد؟! برو خدا رو شکر کن ری را اونقدری دوستت داره که موش و
ل نده وسط این ماجرا! فقط کافی بود یه گوشه چشمی به من داشته باشه، پیامها رو هم برای من می فرستاد هم برای مامانم! اونوقت دیگه من هیچ جوره این گندو نمی تونستم جمع کنم. می فهمی؟
نگاه درمونده ی شیده روی صورت منه، سر در حال انفجارمو می چسبونم به تکیه گاه و می گم: مغزم داره می پوکه! اصلاً هیچ جوره این رفتارتو نمی تونم درک کنم.
شیده می یاد حرفی بزنه، اجازه نمی دم و می گم: من اون شب تو ویلا باهات حرف زدم، بهت اطمینان دادم، گوش کردی و آروم شدی. خیالم از بابت تو راحت شد و گفتم خب یه ور قضیه حله، می مونه خونواده ام که حالا تا سال شهرام خدابیامرز فرصت دارم و درستش می کنم. بعد یهو امروز می بینم همون ور قضیه که خیالم بابتش راحت بود کلی ناراحتی بوده و من خبر نداشتم! هر چی ناراحتت می کنه، هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چی آزارت می ده باید اول به خودم بگی! بهم شک کردی، فکر کردی دارم بهت خیانت می کنم باید بیای خِرِ منو بچسبی!
جفت دستهامو تو دست می گیره و می گه: ببخشید.
نگاهمو تو صورتش می چرخونم، کنارم به پشتی مبل تکیه می ده و سرشو رو شونه ام می ذاره و می گه: خودم نمی دونم چی کار دارم می کنم. ببخشید.
مشغول بازی با انگشتهاش می شم و می پرسم: مامانم کی همچین چیزی بهت گفته؟
جوابی نمی ده، از سر شونه بهش نگاه می کنم و سؤالمو تکرار، بدون باز کردن پلکهاش می گه: قبل شمال بهم زنگ زد.
-زنگ زد چی گفت؟
:هیچی مهام. ولش کن اصلاً! حق داری! از تو باید مطمئن باشم! یعنی نمی دونستم قهر کردی و اومدی اینجا! خیال کردم دارین خوش و خرم زندگی می کنین و من از همه جا بی خبر دو روز دیگه خبر نامزدی تو و ری را رو می شنوم.
-با خونواده ام قهر نیستم.
سرشو از روی شونه ام بلند می کنه، شالی که سر خورده روی سرشونه اش برمی داره و می ذاره کنار دستش رو مبل و می گه: رهام می گفت اومدی اینجا و ...
موهاشو می فرستم پشت گوشش و می گم: آره ولی قهر نیستم. خونه هم سر می زنم. فقط خیلی کم.
آهانی می گه و بیشتر بهم می چسبه، سرشو رو کتفم جا می ده، دستشو از رو شکمم رد می کنه رو پهلوم می شونه و می گه: تو ولم کنی می میرم مهام، حتی دیگه کار به تهدید یا جنایت نمی کشه. خودم قبلِ همه می میرم!
جا به جا شدن پتویی که رو تنمه باعث می شه از جا بپرم! قلبم به صدم ثانیه تا مرز وایسادن پیش می ره و من مات هیبتی می مونم که روبروم و نزدیک کاناپه ایستاده!
تا مغزم بخواد فرمون واکنش بعدی رو بده صدای آشنای عمو می پیچه تو گوشم:
یعنی خاک بر سرت با این بساطی که واسه خودت راه انداختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولو می شم و به پشتی مبل تکیه می دم، دستهامو می فرستم بین موهامو از ریشه می کشمشون. هنوز قلبم نامیزون می زنه و نفسم نامرتبه! تکون کشیده شدن پتو از میون پاهام پلکهامو باز می کنه و عمو می گه: پاشو ببینم! خواب چه وقتیه آخه؟!
آخرین تصویر بیداریم شیده بوده و رفتنش و بعد اومدن من به این اتاق و دراز کشیدنم روی کاناپه و یه عالمه فکر عجیب و غریب و کاسه های چه کنمی که جلو روم قد کشیدن. تکونی به خودم می دم، عینکمو از زیر کاناپه برمی دارم و می زنم به چشمم و معترض می شم: اینجا چی کار می کنی؟! سکته ام دادی!
می خنده و با نگاهی به دور و بر می گه: نترس قبل اینکه بیدارت کنم همه جا رو وارسی کردم امن و امانه.
متوجه منظورش نمی شم، پتوی تا شده رو می اندازه روی یه مبل تکی و همون طور که می ره سمت سالن می گه: هیچ موردی یافت نشده، هیچ آلت جرمی هم پیدا نکردم!
همراهش می شم، می ره تو آشپزخونه و می گه: چس خان! یه نسکافه ای قهوه ای کاپوچینویی بخر انقدر به خیک مهمونات آب زیپو و چایی نبندی!
دارم می رم تو سرویس اما صدام می زنه، برمی گردم سمتش، کلیدو نشونم می ده و می گه: اینا رو بده شیده جان جانت، ازش قرض گرفتم.
گلومو صاف می کنم تا رگه ی صدام از بین بره و می پرسم: از شیده کلید گرفتی بیای اینجا؟
در یخچالو باز می کنه و اوهومی می گه، گیج و نفهمیده می رم تو سرویس و فکر می کنم خب چرا نیومده زنگ بزنه یا اصلاً قبل اومدن زنگ نزده!
بیرون که می یام سوالمو می پرسم، گاز بزرگی به سیب قرمز توی دستش می زنه،پشت کامپیوتر می شینه و می گه: خب اومدم مچ بگیرم! آدم مچ گیر خبر نمی ده که!

رمان بازار
romanbazar.ir

قوطی آب معدنی رو توی چای ساز خالی می کنم و دکمه ی روشنش رو می زنم.
برمی گردم سمتش و می پرسم: مچ چیو بگیری؟!
لبخند به لب می گه: مچ چیو نه! مچ کیو! مچ تو رو! برادرزاده ی فراریمو! آهان! یادم رفت بگم! زن داداش اعلامیه ی گمشدنتو پخش در و دیوار شهر کرده! مژدگونی هم گذاشته! بیا بریم تحویلت بدم پولو بزنم به زخم زندگیم.
تک خنده ای می کنم و می پرسم: زخم؟ مگه شما زخم هم داری؟!
تیکه ی بزرگی از سیب می کنه و بعد از خوردنش می گه: اوه چه جورم! یکیش همین زخم جدید! بابات زخمم کرد بس که گفت بیام سراغت و گوشتو بگیرم و بندازمت عقب ماشین و تحویلت بدم!
روبروش می شینم، جایی که چند ساعت قبل شیده کنارم بوده و سعی کرده حال بدم رو خوب کنه. عمو نیش بازمو که می بینه می گه: به جان خودم من اگه بابای تو بودم... حیف که نیستم!
کش و قوسی به تنم می دم و می پرسم: اگه بابام بودی چی؟
یه خرده خیره ی صورتم می مونه و من منی می کنه و جدی می شه: خدایی اینم فکر بود؟!
سؤالی نگاهش می کنم. توضیح بیشتری می ده: تصمیمی که اون شب تو اتاقت ازش حرف می زدی این بود؟! که جمع کنی بیای اینجا؟ نه خورد و خوراکت معلوم باشه نه خواب و استراحتت؟!
-من راحتم اینجا!
:گمشو! شر نگو!
-از شنیدن غرغرهای هر دیقه ای یا دیدن کندوکاو مامان تو مسائل خصوصی و شخصیم بهتره!
:داری دقش می دی بنده ی خدا رو!
-کیو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:ئه؟ مشغول دق دادن بیشتر از یه نفری که نمی دونی از کی حرف می زنم؟!
صدای تق دکمه ی چایساز نشون می ده آب جوش اومده، به هوای دم کردن چایی می رم و جواب عمو رو می دم: ول کن بابا! باز مامان تیرت کرد بیای اینجا به نصیحت کردن؟!
از پشت سر صداشو می شنوم: گفتم که این بار باباخانت گفته بیام! حوصله ی حرفای منو نداری زنگ بزنم خودش بیاد سراغت!
می خندم و قوری رو می ذارم سر جاش تا چای دم بکشه. برمی گردم سمتش و دستهامو از آرنج می ذارم روی کانتر، تکیه امو می دم بهشون و می گم: بابام بیاد اول یه دور با تحسین به در و دیوار نگاه می کنه و می گه: نه، آفرین، تمیزیت به مامانت رفته. بعد می شینه و می گه: پسرم قصدت چیه؟ می خوای اینجا بمونی بگو باقی وسیله هاتم بیارم که یه وقت اذیت نشی نصف اینجان نصف اونجا!
عمو می خنده، منم با لبخند ادامه می دم: بعد می گه: تخت نداری اینجا سخته، ببین به نظرم اون اتاق تهی رو مرتب کن بشه اتاق خوابت. زشته یه وقت دیدی دختر مردمو آوردی اینجا معذب شد!
عمو این بار با خنده یه تو روحت می گه، می یام و می شینم و می گم: ته تهش هم می گه: در هر حال مامان جانت کمی از این شرایط ناراحته، ببین اگه راه دستت هست یه کاری کن از دلش در بیاد. اگه نه هم که هیچی! هر جور خودت راحتی!
عمو ضربه ای به پام می زنه، کل محتویات سیب جز دسته شو می خوره و می گه: همین کارا رو کرده انقدر پررو شدی دیگه!
سری به علامت تأیید تکون می دم و جدی می شم: قهر نیستم! فقط تعداد شبایی که اینجام بیشتره. مامان هم باید عادت کنه.
-آره بابا. منم به زن د

رمان بازار
romanbazar.ir

اداش همینو گفتم. گفتم زن داداش به این شرایط نبودن و بودن مهام عادت کن که دو صباح دیگه دست زنشو گرفت و اومد گفت این خانوم خانوممه، یا مثلاً با یه زن و دو تا بچه اومد و گفت اینا زن و بچه هامن یهو پس نیفتی!

لبخند به لب می پرسم: واکنش مامان چی بود اونوقت؟!

با جدیت می گه: هیچی! هنوز ملاجم از ضربه ی تابه ای که کوبیده تو سرم درد می کنه!

دیوونه ای نثارش می کنم، شوخی رو کنار می ذاره و می گه: مامانت گفت بیام یه خبری بهت بدم.

ابروهام گره می خوره و منتظر نگاهش می کنم. در حال خاروندن پس گوشش می گه: گفت هر چی تو می خوای همون، فقط این مسخره بازیو تموم کن.

چیزی که شنیده م قابل باور نیست پس می پرسم: کدوم مسخره بازی؟یعنی چی هر چی من می خوام؟!

عمو یه چشم غره نثارم می کنه: این همه بهت آوانس نمی دادن، چهار بار می بستنت به فلک و دو بار چوب تو ماتحتت می کردن می فهمیدی مسخره بازی یعنی چی!

گفت پیغوم بدم دختره رو می خوای باشه، بذار سال برادرش بگذره با سلام و صلوات برو بگیرش ولی این جریان تو آتلیه موندنو جمع کن بره پی کارش!

خیره خیره به چهره ی جدی عمو به فکر فرو می رم. ذهنم می ره سمت ترفند مامان راجع به ازدواج من و ری را و حال و روز شیده از شنیدن همچین چیزی! گیج می شم و نمی فهمم این کوتاه اومدن یعنی چی و اون نقشه یعنی چی! نگاهم به صورت عمو طولانی می شه که در حال بلند شدن از جاش غر می زنه: دردونه ی حسن کبابی که می گن تویی. به زن داداش هم گفتم، جای این کوتاه اومدن باید بکوبن تو سرت، اصلاً محل سگ بهت ندن، تو خونه راهت ندن، عاقت کنن تا آدم بشی و گنده گوزیِ عشق و عاشقی از سرت بیفته!

تو اون هیر و ویر خنده ام می گیره و می پرسم: شما طرف منی یا طرف اونا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند می گه: طرف توام که اینو می گم دیگه! منتها شعورت در اون حد نیس که بفهمی!

***

مامان مثل اکثر مواقع تو آشپزخونه مشغوله و این از صدای شرشر آب مشخصه. از همون دم در سلام می کنم که ورودمو اعلام کرده باشم و نترسه. جواب ندادنش منو به شک می اندازه که اصلاً صدامو شنیده باشه. دو بار صداش می زنم تا بالاخره دستکش به دست می یاد بیرون و می گه: سلام. تویی؟

بعد نگاهی به ساعت می اندازه و می پرسه: اینجا چی کار می کنی این وقت روز؟ نباید دفتر مجله باشی؟

به سمتش می رم، اونم نمی ایسته جوابمو بشنوه و برمی گرده سر کارش توی آشپزخونه. پشت سرش می ایستم و دسته گلی که خریدم می ذارم کنار سینک و می گم: تقدیم به مامان خانوم یکی یه دونه ام!

سرش به سمت دسته گل می چرخه و بعد به طرفم برمی گرده و متعجب نگاهم می کنه. لبخند به لب می پرسم: چیه؟

بعد از یه مکث برمی گرده سمت سینک، آب رو می بنده و در حال در آوردن دستکشهاش می پرسه: مناسبتش چیه؟

می مونم چی بگم! نه می خوام حرفی از موافقت و کوتاه اومدنش یا موندن این چند وقته ام تو آتلیه بزنم و نه می خوام اسمی از شیده بیارم.

می ره سمت یخچال و می گه: آشتی کنونه؟

چیزی نمی گم، یه گیلاس پایه دار می ذاره روی میز و می گه: ژله ی بلوبری که دوست داری.

لبخند نیمچه و نصفه ای می زنم و می شینم پشت میز، یه قاشق هم می ذاره تو ظرف و می گه: تو که می گفتی قهر نیستی!

یه خرده از ژله می خورم و می گم: الآنم می گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب پس مناسبت این دسته گل چیه؟

:همین که عمو مسعود اومد و گفت، واسه اونه.

-مسعود چی گفته؟

:خب... شما گفتین دیگه مخالف نیستین، یا نمی دونم همین که هر چی من می خوام ... نگاهش رنگ شماتت می گیره و می شینه به چشمام، حرفمو نیمه کار ول می کنم، اون می ره سمت هال و می گه: امیدوارم یه روزی نرسه که انیمون و پشیمون بیای و بگی کاش نمی گفتین هر چی تو می خوای!

دوباره یه روز سرد، یه ماشین گرم و نرم و یه راه طولانی. فرصت خوبیه برای چرت زدن هر چند با وجود سروش و پرحرفیاش فکر نمی کنم بشه حتی به خواب فکر کرد! صداش منو مخاطب قرار می ده.

:نگفتی می یای یا نه.

پلکهامو از هم فاصله می دم، برگشته به سمتم و منتظر نگاهم می کنه. یادم نمی یاد از چی حرف می زنه پس می پرسم: کجا؟

تک خنده ای می کنه، صاف می شینه و در حال نگاه کردن به جلو می گه: تازه می پرسه کجا! من اون هفته کلی از فواید ورزش و تأثیرش در تندرستی حرف نزدم؟

آهانی می گم و سروش قبل از جواب من رو به رادمهر می پرسه: تو که می یای ایشالله؟

رادمهر با تکون سر جواب مثبت می ده، دنده رو عوض می کنه و توی یه فرعی می پیچه. سروش دوباره به سمتم می چرخه، جواب سؤالشو می دم: نمی دونم بتونم بیام یا نه، گفتی ساعتش کیه؟

پوفی می کشه و رو به نیمرخ رادمهر می گه: به جان خودم این یا عاشقه یا بارش تو گمرک گیر افتاده ترخیص نمی شه، یا چکهاش برگشت خورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام کش می یاد، چشمکی تحویلم می ده و ساعتی که قراره برن باشگاه برای فوتبالو می گه. تو ذهنم می گردم ببینم فرداشب حوالی اون ساعت قرار عکاسی ندارم که خب جواب منفیه. با شیده هم که قراری ندارم، مهمونی و جشنی هم در کار نیست، پس می گم: احتمالاً می یام.

رادمهر که تا حالا ساکت بوده از تو آیینه نگاهم می کنه و بی مقدمه می گه: کاراتو دیدم، قشنگ بودن.

پیشونیم چین می خوره و ابروهام گره، منظورشو از کارامو دیده نمی فهمم. خودش در حال رانندگی توضیح می ده: دیشب رفتیم اون بازارچه خیره که تبلیغشو داده بودی واسه چاپ. کارهایی که گذاشتی جالب بود.

سرمو به پشتی صندلی عقب ماشین تکیه می دم و با پلکهای بسته می گم: یه رفیق دارم عین تو سرش درد می کنه واسه کار خیر، اون عکسا رو قاب گرفته و برده بازارچه.

تیکه می اندازه: تبلیغ بازارچه رو هم اون گفت بدی مجله؟

پلک باز می کنم و نگاهم به نگاهش تو آیینه می شینه.

:آره!

لبخند می زنه و نگاه ازم می گیره.

:خوبه!

-آره!

سروش به سمتم برمی گرده و از بین دو تا صندلی مشکوک نگاه می کنه: دارین متلک بار هم می کنین یا جدی اینی که الآن گفتی خوبه؟!

می خندم، رادمهر هم با خنده می گه: تو خیال کن اینی که گفت خوبه!

سروش صاف می شینه و می گه: باشه! آره! خوبه! خدا جفتتونو شفا بده! شفا هم نداد خلاصتون کنه الکی اکسیژن هدر ندین!

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکمو برمی دارم و دیگه جدی جدی برای خوابیدن همت به خرج می دم، دو دقیقه نگذشته رادمهر می گه: یکی از تابلوها رو خریدیم.
پلکهام باز می شه و صاف می شینم، عینکو برمی گردونم رو صورتم و می پرسم: کدومو؟!
سرعت ماشینو بیشتر می کنه، می افتیم تو اتوبان و اون می گه: همون پیرزن متکدی که داشت پولاشو می شمرد.
***
کف دستم روی لبهامه و نگاهم خیره ی مادری که داره سعی می کنه میون هق هق زدنهاش چهار تا جمله جواب سروش و رادمهرو بده. هق می زنه و هق می زنه، دخترکشو محکمتر به بغل می گیره و اسم پسری رو که حالا زیر خاک خوابیده به زبون می یاره. گر می گیرم، سر انگشتهام سرد می شه و طاقت نمی یارم، بلند می شم و از خونه می زنم بیرون!
هر چی باید می شنیدیم شنیدم و نمی فهمم چرا اون دو تا هنوز اصرار دارن پای ضجه های مادر بدبختی که پسر کوچیکشو بی خود و بی جهت و به طرز فجیعی از دست داده بشینن! آب دهنمو به زور از گلوی خشکم پایین می فرستم و سعی می کنم از هوا اکسیژن بگیرم. تکیه ام به ماشینه و ترجیح می دم تو سرما بایستم که یه خرده حالم جا بیاد. بیست دقیقه می گذره و سروش پیداش می شه، ریموت توی دستشو می زنه و می گه: بشین قندیل بستی.
می یام بشینم عقب می گه: جلو بشین من وسط راه پیاده می شم.
می شینیم تو ماشین، سروش بعد از یه خرده سکوت من و منی می کنه و چیزی نمی گه. فکر کنم معدود زمانیه که کم آورده و حرفی برای گفتن نداره!
خودم که اوضاعم از همیشه بدتره. دیدن عکسهای اون بچه و نگاه معصومش قاطی تصویر دردکشیده ی مادره و صورت پربغض دخترک کوچولو باعث شده خودمو لعنت کنم به خاطر همراه شدنم با این دو تا!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر می یاد و می شینه پشت رل، دوربینمو که تو خونه ی اون مادر بدبخت جا مونده می ذاره رو پام و استارت می زنه. یه زمان طولانی تو سکوت رانندگی می کنه و بعد می پرسه: ناهار بریم بیرون؟

من جوابی نمی دم، سروش هم با یه مکث می گه: منو دو تا چهاراه پایین تر پیاده کن کار دارم.

رادمهر باشه ای می گه و از گوشه ی چشم می بینم که سرش به سمت من می چرخه:تو می یای؟

با تأخیر به طرفش می گردم و زل می زنم به نیم رخش، نیم نگاهی بهم می اندازه و می پرسه: هوم؟

دندونهای به هم چسبیده امو به زور از هم فاصله می دم: چه جوری انقدر بی خیالی؟!

لبخند کمرنگی می زنه و جوابمو نمی ده. یه مقدار دیگه می رونه و پشت چراغ قرمز ماشینو نگه می داره و به سمتم می چرخه: خداییش جریان این بچه رو تو روزنامه یا اینترنت نخوندی؟

-نه!

:عجیبه!

-الآن اومدی اینجا، داغ دل مادره رو تازه کردی که چی بشه؟!

:حداقلترین سودش ای

نه که پای حرفاش نشستیم!

-که چی؟! بچه اش زنده می شه؟!

:نه ولی همین که باهاش همدردی کنیم خودش کلیه. اون به کنار این پرونده رو لازم داشتیم واسه پرونده ی اوضاع اعتیاد که داره تو مملکت بیداد می کنه! قاتله شیشه مصرف می کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز که مشخص نیست انگیزه قتل چی بوده! اصلاً مشخص نیس حرفای اون مرتیکه راجع به صدایی که توگوشش پیچیده چاقو دستت بگیر و برو تو خیابون و سر اون بچه رو ببر راسته یا دروغ!

:حقیقت گفته های اون مرد مهم نیست. مهم فاجعه ایه که اتفاق افتاده. اونم به دست یه معتاد. می خوایم اینو کار کنیم.یه عده عین تو موضوعو نمی دونن، یه عده هم می دونن، همون موقع در جریان قرار گرفتن و حالا دیگه یادشون رفته. می خوایم یادشون بیاریم. یادشون بیفته یه مادری سر یه ظهر، مرد کوچولوی خونه اشو فرستاده نون بگیره، جنازه ی سربریده شده اشو تحویل گرفته! یادمون بیاد کجا داریم می ریم خیلی بد نیست، هست؟ نگفتی ناهار می یای یا نه؟!

ماشین می ایسته، پلکهامو از هم باز می کنم و برخلاف انتظارم خبری از ساختمون مجله یا حتی رستورانی نیست. دیدن کوچه ای که خونه ی رادمهر توشه و در قدیمی خونه ابروهامو جمع می کنه. قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش می گه: بریم بالا یه ناهار بهت بدم، بعدش یه مسکن بخور رو به راه بشی!

نگاهم به نیمرخش طولانی می شه، بر می گرده سمتم و می گه: من سالی یکی دوبار بیشتر آشپزی نمی کنم. این افتخار نصیب هر کسی نمی شه!

با اینکه سردرد بدی دارم و اشتها ندارم یا لااقل در جوار این خدای اعصاب خردکن بودن اشتهامو کور می کنه اما دیدن خونه اش، حرف زدن باهاش تو یه محیط جدید و دم خور شدن باهاش برام انگیزه ایه تا دعوتشو قبول کنم.

دست به دستگیره ی در می برم، قبل از پیاده شدن می گه: فقط همه جا خیلی ریخت و پاشه، بگم که خودتو آماده کنی.

پیاده می شیم و می گم: خوبه لااقل اینقدرو می دونی که بعضی وقتها نیازه به مقدمه چینی و آماده کردن طرف!

می خنده و ریموت ماشینو می زنه، کلید می اندازه توی قفل در و عقب می ایسته: بفرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاالله می گم، دست رو پشتم می ذاره و می گه: کسی خونه نیست.
کفشهامو پای پله های موکت کاری شده در می یارم، با دست به طبقه بالا اشاره می کنه و می گه: برو بالا من برم فلکه آبو باز کنم و بیام، طبقه اولو رد کن برو طبقه دوم.
پله ها رو می رم بالا. یه خونه ی قدیمی و باصفاست. درهای چوبی، با پنجره ی کوچیک و پرده های پروانه ایه نصب شده و روبانهای قرمز دورشون. در طبقه ی دوم رو باز می کنم و می رم تو. خونه برخلاف اونچه گفته خیلی هم به هم ریخته نیست. هر چند در مقابل وسواس و حساسیت مامان به تمیزی و مرتب بودن ریخت و پاشه.می شینم رو دم دستترین مبلِ مخملی سبز رنگ و سرم ناخودآگاه به اطراف می گرده. نگاهم رو قابهای عکسیه که یه سمت دیوار نصب شده، رادمهر می یاد و می گه: ببخشید. راحت باش.
پالتوشو در می یاره و توضیح می ده: شیر آب آشپزخونه چیکه می کنه، وقت نکردم درستش کنم، صبحا که می ریم بیرون فلکه رو می بندیم آب حروم نشه. گرمه خونه، پالتوتو درآر بده آویزون کنم.
سرپا می شم و پالتومو در می یارم و به سمتش می گیرم. در حال رفتن به طرف یکی از اتاق ها تو مسیرش لباسهایی که روی مبلها پخش و پلاست بر می داره و می گه: بشین الآن می یام.
برمی گرده و این بار دولا می شه و کتابها و برگه هایی که ریخته پای میز برمی داره، می ذارتشون روی میز و با لبخند توضیح می ده: بکل این بهم ریختگی کار خودمه. به تنهایی! چایی می خوری؟ تا زنگ بزنم غذا بیارن.
تای یه ابروم بالا می ره: مگه قرار نبود خودت آشپزی کنی؟!
می خنده و در حال در آوردن پلیورش می گه:من تا بخوام چهار تا چیزو سر هم کنم می شه شام، بعد هم می ترسم محصول تلاشمو بخوری، مسموم بشی، دیه ات بیفته گردنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می ره تو آشپزخونه، صدای شیر آب می یاد و تق و توق ظرف و فندک زدن. دلم می خواد دراز بکشم و یه بالش بذارم رو سر و صورتم اما به جای این کار از جام بلند می شم و می رم سمت دیواری که پر از قاب عکسه. دستمو می فرستم تو جیب شلوارم و دقتمو می دم به عکسها. قدیمی هستن اما خیلی خیلی قشنگ. با سلیقه انتخاب شده ن و قابها هم کلاسیک و شیکه.

صدای رادمهرو می شنوم: کار مهراوه است.

برمی گردم سمتش و می پرسم: عکسها شخصین؟

اوهومی می گه و گوشی تلفن زیمنس مشکی رنگی که روی یه میز قدیمی کنج دیواره بر می داره. در حال شماره گرفتن توضیح می ده: مامان و بابام و مامان بزرگ و بابابزرگ و خاله و دایی و عمو و عمه های بابا و مامانم.

دقت بیشتری می کنم، به چهره ها، به محیط و پس زمینه ها، سیاه و سفیدن و خیلی واضح نیستن اما چیزی که توشون مشهوده درختهای نخله. برمی گردم سمتش و می پرسم: جنوبه؟

اوهومی می گه و می پرسه: چی می خوری؟

فرقی نداره ای می گم، یه قاب عکسو که به نظرم کمی کجه صاف می کنم، اون بعد از سفارش دادن غذا می گه: متولد خوزستانم.

ابرویی بالا می اندازم و نگاهش می کنم، می ره سمت آشپزخونه و اضافه می کنه: جنگ که تموم شد اومدیم اینجا.

دم در آشپزخونه می ایستم و تکیه داده به چارچوب، دست به سینه می شم و می پرسم: خوزستانیا که می گن خونگرمن؟!

شعله ی زیر کتری رو بیشتر می کنه و با خنده می گه: که چی؟! من خیلی گند دماغم؟!

-نیستی؟!

:نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هه! باشه! نیستی!

:گند دماغ نه، جدی.

:پدر و مادرت کجان؟

- فوت شده ن.

:خدا رحمتشون کنه.

-ممنون. بیا بشین تا کتری قل بیاد.

صندلی ناهارخوری رو عقب می کشم و می شینم پشت میز، می یاد بشین روبروم می گم: یه مسکن داری؟

آخ یادم رفتی می گه و می ره سمت یه کابینت. با نگاه کردن به قوری های قدیمی و گلهای رونده ای که توشونه می گم: دکور خونه اتون نوستالوژیک و قشنگه.

تو یه قوطی شیر خشک دنبال مسکن می گرده و از بین لبهای بسته اش حرفمو با یه اوهوم تأیید می کنه. مسکنی رو به سمتم می گیره و می گه: آب یخچال یا شیر آب؟

:شیرآب خوبه.

-دانشگاه کجا درس خوندی؟

:همین تهران.

-خوبه.سربازی هم که نرفتی.

لیوان خالی آبو می ذارم رو میز و می پرسم: پرونده امو دید زدی؟

اوهومی می گه و می شینه پشت میز و نق می زنه: دارم پس می افتم از گشنگی! غذای این آشپزخونه مرکزیه عالیه ولی خیلی طول می کشه تا بفرستن.

بعد دستهاشو تو هم گره می کنه و نگاهشو می دوزه بهم و می پرسه: خب! مشکلت با من چیه؟

لبخند نشسته رو لبش نشون می ده خیلی هم جدی نیست و می شه رک باهاش حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه می شم و می یام چیزی بگم، خودش پیشدستی می کنه: سوایِ گند دماغ بودنم!

تک خنده ای می کنم و بعد از یه خرده فکر می گم: الآن ته ذهنت هیچ تصویری از اون مادره که گریه می کرد نیست؟

جدی می شه و جوابمو می ده: من عکسای اون بچه رو تو پزشکی قانونی و با گردن بریده هم دیدم!

حس بدی بهم دست می ده و حتی نمی خوام تصورش کنم! نگاهی به کتری می اندازه برای اینکه ببینه بخاری ازش بلند می شه یا نه و بعد می گه: عادت شده برام.

حرفشو تأیید می کنم: آره خب. آدم به مرور قساوت قلب پیدا می کنه!

با لبخند شاکی می شه: دست شما درد نکنه! گند دماغ و قسی القلب و ... بگو راحت باش!

با سر به کتری اشاره می کنم و می گم: جوش اومد.

بلند می شه و می گه: ناراحت می شم ولی خب انقدر دیدم دیگه ذهن و روحم خیلی درگیرش نمی شه.

:چند سالت بوده اومدین تهران؟

-اونقدری جنوب بوده م که جنگ و خون و خونریزیا رو یادم باشه. بدبختیای بعدش هم بماند دیگه!

:پس اهل دردی!

-آره! چه جورم! درد ما رو پاره کرده!

تک خنده ای می کنم، برمی گرده پشت میز و می گه: قرار بود ده تا سوژه پیدا کنی از مردمی که درد دارن!

-تو و سروش دارین زحمتشو می کشین دیگه!

:ما به کنار! تو قرار بود سوژه بدی.

-من سوژه هام خارج استانیه! بودجه نیست بخوایم بریم پیگیرشون بشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

:چرا نیست؟ خیلی هم عالیه. بگو کجاست با هم بریم.
جوابی نمی دم، نگاهی به ساعت می اندازه و می گه: اتفاقا یکی دو تا سوژه هست که باید بریم شهرستان. یکیش جنوبه، یکیش غرب. یعنی این دو تا تو اولویتن.
-کی؟
:حالا یه هفته مونده بهت خبر می دم.
-باشه. از همین سوژه های دل غشه آوره دیگه؟
:هوممممم! عجیب!
عینکمو برمی دارم و گوشه های چشممو می مالم، تصویر اون نخلها، عکس سیاه و سفید پدر و مادر رادمهر تو لباس جنوبی و فوت شدنشون یه سوال تو ذهنم می شونه. صدای زنگ در نشون می ده غذا رسیده. قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون لب وا می کنم به پرسیدن: پدر و مادرت ....
تو درگاه در ایستاده وقتی میون جمله ام می یاد و جوابمو می ده: شهید شدن. تابستون ۶۷. تا قبلش با اصرار سر خونه و زندگیشون موندن، چند روز بعدِ قبول قطعنامه! مثلاً جنگ تموم شده بود! اوج بدشانسی من و خواهرم بوده مگه نه؟!
بیشتر غذا مونده وقتی دست از غذا خوردن می کشم، رادمهری که با اشتها در حال خوردنه اخمی به چهره می شونه و بعد از فرو دادن لقمه ی تو دهنش می گه:پس چرا نمی خوری؟
با دست فشاری به شقیقه ام می یارم و می گم:مطمئنی مسکن بود، انگار گچ خوردم! یه مقدار دوغ تو لیوان می ریزه و جلوی دستم می ذاره و می گه: خداییش هر بار می ریم سر یه سوژه ای بعد حال و روزت اینه؟
نگاهش می کنم ببینم رگه ای از شوخی تو سؤالش هست یا نه ولی چیزی نمی فهمم. لیوانو بر می دارم و در حال نگاه کردن به پونه های شناور روش می گم: آخرین باری که ناراحت شدم، قبل از اینکه بخوام کارمو تو مجله شروع کنم، فکر می کنم برمی گرده به پونزده شونزده سال پیش. یه بچه محل داشتیم سندرم دان بود، بچه های

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه باهاش ایاغ بودن. هواشو داشتن، انگار داداش کوچیکه ی همه بود. یه تابستون، همون پونزده سال پیش، یهو گم شد. خونواده اش همه جا رو گشتن. حتی یادمه ما بچه محلها هم کلی این در و اون در زدیم ولی نبود. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. جاش کنج تیربرق سر کوچه خالی بود.روزایی که هوا خوب بود می نشست اونجا رو جدول و بازی بچه ها و رفت و آمد آدمها و ماشینا رو تماشا می کرد. عاشق بستنی بود. چه تابستون چه زمستون. یه وقتایی می شد که مادرش می اومد باهامون داد و دعوا که چرا سال سیاه زمستونی به بچه ام بستنی دادین! مریض می شه! ولی کو گوش شنوا. یه محل بود و یه پسر صاف و ساده ی دوست داشتنی. بودن آدمایی که اذیتش کنن ولی خب گنده لاتای محل هواشو داشتن و این بود که زیاد کسی سر به سرش نمی ذاشت.

رادمهر می یاد میون حرفم: پیدا شد؟

نگاهمو از روی میز بالا می یارم، داره تماشام می کنه و مشخصه منتظر ته ماجرا رو بدونه. لبی به دوغ می زنم و باقی داستانو می گم: دو سه تا کوچه پایینترِ خونه امون یه زمین خالی بود، دورش دیوار کشیده بودن ولی در نداشت و پر آشغال بود و علف هرز و بوته. یه غروب داشتم از کلاس تقویتی می اومدم خونه که دیدم دم زمین خالیه شلوغه. ماشین پلیس و جمعیت و صدای جیغ. خلاصه رفتم جلو ببینم چی شده که ای کاش نمی رفتم. جنازه ی پسر رو انداخته بودن ته زمین، قاطی آشغالا. داغون بود، سیاه، ورم کرده، دلمه های خون... افتضاح بود. تا خیلی بعدترش، نمی دونم شاید ماه ها بعد نمی تونستم درست و حسابی غذا بخورم. بدیش هم این بود نفهمیدیم آخرش چی شد. هیچ ردی از کسی یا کسایی که همچین بلایی سرش آورده بود پیدا نشد.طفلکو اذیت کرده بودن و بعد هم کشته بودنش.

لیوانو می ذارم رو میز و از جام بلند می شم، می خوام ظرفمو بردارم که رادمهر دستشو پیش می یاره و می گه: نمی خواد، بمونه خودم جمع می کنم. برو همون اتاقی که پالتوتو بردم گذاشتم، رو تخت من بگیر دراز بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت مچیم می اندازم و می گم:باید برم خونه، یه ساعت دیگه باید آتلیه باشم.
با سر اشاره ای به کتری می کنه و می گه: چایی نخوردی هنوز، برو دو دیقه چشم رو هم بذار، بعدِ چایی یه سره برو آتلیه.
فکر بدی هم نیس پس قبول می کنم و می رم تو اتاقش.به قول مادربزرگم ماشالله هزار الله و اکبری تو اتاقش چوب بندازی زمین نمی یاد! لباسهای ولو روی تختشو بر می دارم و می ذارم روی صندلی و دراز می کشم. چشم می دوزم به تابلوی سیاه مشق روی دیوار و سعی می کنم اون چیزی رو که نوشته شده بخونم، چشمام سنگین شده که صداشو تو خواب و بیداری می شنوم: نه خونه ام. آره. باشه بیا مشکلی نیس.
***
پلک باز می کنم و برای به خاطر آوردن موقعیتم نگاهی به اطراف می اندازم. تاریکی اتاق چیزیو به خاطرم نمی یاره پس می شینم و برای پیدا کردن عینکم دست به اطراف می کشم. عینک رو صورتم جاگیر می شه، چند بار پلک می زنم و چشمام به تاریکی که عادت می کنه تابلوی سیاه مشق روی دیوار یادم می یاره کجا خوابیده بودم. با سرانگشت موهامو مرتب می کنم و پیرهنمو صاف و صوف. صدای حرف زدنی توجهمی جلب می کنه: مطمئنی حالش خوبه؟ مگه نمی گی می گفت یه ساعت دیگه باید بره آتلیه. خب لااقل صداش می زدی.
صدای رادمهر از یه جای دورتر می یاد: صداش زدم فقط چند بار هوم کرد و بلند نشد. تو با سهراب حرف زدی؟
یکی دو بار یاالله می گم و معذب از اینکه با اون سر و وضع پف کرده و خواب آلود قراره جلوی مهراوه، اون هم تو خونه اشون ظاهر بشم در نیم لا رو باز می کنم اما سرمو بلند نه. صدای سلام و بفرمایین مهراوه سرمو بالا می یاره. سلامشو جواب می دم و رادمهر آچار به دست تو درگاه آشپزخونه می ایسته و با لبخند می گه: اینجوری می خواستی بری آتلیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم می چرخه برای پیدا کردن ساعت و می گم: کاش بیدارم می کردی تحویل کار داشتم.

برمی گرده تو آشپزخونه و با صدای بلندتری جوابمو می ده: والله چند بار صدات زدم فایده نداشت، ترسیدم به زور بیدارت کنم بیشتر تشنه به خونم بشی!

لبخند می زنم و با اجازه ای به مهراوه ای که حالا دوباره روی مبل نشسته می گم و می رم سمت آشپزخونه. رادمهر آستین بالا زده و با کلافگی مشغول ور رفتن با شیر آبیه که سر ناهار صدای چکه کردنش حسابی رو مخ بوده. آستینامو بالا می زنم و می گم: نمی تونی بده من.

به سمتم بر می گرده و می گه: جدی؟

جلو می رم و دست دراز می کنم برای اینکه آچار رو از دستش بگیرم و می گم: نه شوخی شوخی!

با کمال میل جاشو باهام عوض می کنه، روی صندلی می شینه و می گه: ما نویسنده ها رو چه به آچار و پیچ گوشتی! ما فقط قلم دست گرفتنو بلدیم!

صدای زنگ گوشیم منو تازه یاد موبایلم می اندازه، گوشیو از جیب شلوارم در می یارم و می بینم شیده است. با برقرار کردن تماس رادمهر از آشپزخونه بیرون می ره.

:الو سلام. جانم؟

-خوبی؟

:قربونت.

-صدات گرفته اس.

:نه خواب بودم.

-چند بار زنگ زدم آتلیه جواب ندادی.

:آتلیه نرفتم هنوز. چرا به موبایلم زنگ نزدی؟

-آخه گفتی ساعت ۲ می ری آتلیه.

:خواب موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه ای یعنی؟

:نه خونه ی همکارمم.

-همکارت؟!

:آره. از بچه های مجله اس.

-آهان. من می شناسمش؟

:اوه! چه جورم!

-کیه؟!

:جناب رادمهر خان.

شیده برای لحظه ای سکوت می کنه و من می فهمم که جا خورده، خنده ام می گیره و می گم: دیگه فعلاً آشتی کردیم تا سوژه ی بعدی که گند بزنه به حال و روحیه ی من و با هم دست به یقه بشیم.

-آهان.

:جانم کاری داشتی؟

-فریبا بهم زنگ زد می گفت قرار بوده باهاش تماس بگیری که عکساشو تحویل بدی.

:آره. منتها خواب موندم.

- کی انقدر با هم صمیمی شدین که خونه اش خوابیدن می مونی؟!

صدامو پایین می یارم تا از آشپزخونه بیرون نره:والله من با این در حد همکار بمونم شاهکار کرده م! صمیمیت پیش کش! سرم درد می کرد دراز کشیدم خوابم برد. حالا دیدمت توضیح می دم برات. فردا عکسا رو تحویل می دم. خاطرت جمع.

:پس من یه زنگ به فریبا می زنم و قول فردا رو بهش می دم، خوبه؟

:عالیه. بگو ساعت چهار آتلیه باشه.

-باشه. شاید منم همراهش اومدم که از اون ور شامو با هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار تعویض شیر تموم شده است که آچارو می ذارم لبه ی سینک، گوشیو دست به دست می کنم و می گم: فرداشب می خوایم با بچه ها بریم فوتبال. شامو بذاریم برای پس فردا؟

صداش دلخور می شه اما شکایتی نمی کنه: باشه راحت باش.

-قربون خانوم کوچولوی خوشگل. ببینم خودت رو به راهی؟

-بد نیستم.

:خوبه. ایشالله روز به روز بهتر هم می شی که وقتی حالتو پرسیدم بگی عالیم.

-با تو باشم عالیم.

می خندم و می خوام تماسو قطع کنم، قبل از خداحافظی می پرسه:این همکارت هم می یاد باهاتون؟

-کجا؟

:فوتبال.

-آهان. آره. بچه های مجله ان.

:باشه.

-چطور؟

:هیچی. همین طوری. برو به کارت برس. می بینمت.

-قربونت. فعلاً.

تماسو قطع می کنم و گوشیو می فرستم تو جیبم و رادمهرو صدا می زنم.

می یاد و می گه: درست شد؟

اوهومی می گم و شیرو باز و بسته می کنم. راضی از کارم قربون دستتی می گه. خم می شم برای اینکه شیرهای پایین سینکو باز کنم تا آب راه بگیره و شیر امتحانشو پس بده، صدای مهراوه به سمت عقب برم می گردونه: واقعاً مایه ی شرم و خجالته که آدم کارهای فنی رو بلد نباشه رادمهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر در حال روشن کردن شعله ی زیر کتری می گه: آره خب. واقعاً باعث تأسفه! بذارین من این کتریو روشن کنم و اون چای جوشیده ی کهنه رو که واسه مهمونم دم کردم به خوردش بدم بعد براتون چهره ی متأسف و شرمزده به خودم می گیرم!
ابروهامو همراه با شونه هام بالا می اندازم، رادمهر کف دستهاشو رو زمین می ذاره و در حال بلند شدن با خنده می گه: حسابی حرفه ای هستی ها!
چیزی نمی گم، از کنارش رد می شم و سعی می کنم نگاهم به نگاه سروش که مطمئناً شاکیه نیفته. نیم ساعتی می شه داریم بازی می کنیم، عین این نیم ساعت میل شدیدِ زدن رادمهر باعث شده مرتب روش خطا کنم! از تکل رفتن و کوبیدن آرنجم تو قفسه ی سینه اش تا هل دادن و تنه زدن بهش!هر چند هیچ کدوم به مشتی که دیشب باید حواله ی فکش می کردم و نکردم نمی رسن!
در حال دوییدن به سمت دروازه ی رقیب سروش همپام می شه و می گه: شماها که دیروز ناهارو با هم بودین!
خودمو به نفهمیدن می زنم.
:خب که چی؟
-این جنگ و دعوا چیه پس؟
:جنگ؟
-جنگ نیس کاراته اس پس؟ فکر کنم بعد بازی رادمهرو باید ببریم بیمارستان! در عجبم چرا هیچی هم بهت نمی گه! یه دونه از اون تکلا رو من بری فکتو پیاده می کنم!
می خندم و سرمو به بازی گرم می کنم. توپ زیر پامه و در حال دریبل کردن به سمت دروازه ی حریفم که یکی از پشت می خوره بهم و پرت می شم رو زمین. بر می گردم و دیدن رادمهر براقم می کنه! به صدم ثانیه بلند می شم برم سمتش، دستهاشو به علامت تسلیم جلوم می گیره و با لبخند مزخرفِ نشسته روی صورتش می گه: به جون تو عمدی نبود! تاریک بود ندیدم تویی والا نزدیکت نمی شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چشمکی می زنه و ازم دور می شه! یه ربع مونده رو دیگه سعی می کنم به سمتش نرم، اون هم طرفم نمی یاد. سوت بین نیمه زده می شه و می ریم تو رخت کن ولو می شیم. دارم عرق صورتمو پاک می کنم که صدای رادمهر از یه جایی بیخ گوشم شنیده می شه: دلت هنوز خنک نشده نه؟

حوله رو پایین می یارم و با اخم نگاهش می کنم. لبخند رو لبش وسوسه ی خرد کردن دندونهاشو بیشتر می کنه. چیزی نمی گم و جورابهامو پایین می کشم. اون هم خم می شه و در حال وارسی کبودی ساق پاش می گه: هنر توئه ها!

آروم جوری که بشنوه زمزمه می کنم: حقت بود همون دیروز فکتو بیارم پایین! اینا دیگه آوانس محسوب می شه!

می خنده و صاف می شینه، نگاه به صورتم می دوزه و می گه: خداییش عصبانیتت واسه چیه؟ اون از دیشب، اون از صبح تو دفتر اینم از الآن!

نگاهمو از صورتش می گیرم و می گم: یا حالیت نیس یا خودتو می زنی به نفهمی تا کارتو پیش ببری!

دستشو می ذاره رو پام و فشاری می یاره و می گه: هم حالیمه، هم خودمو به نفهمی نمی زنم! منتها وقتی با یک کلمه می تونی بهم جواب منفی بدی دیگه این کارا واسه چیه؟!

اخمم به صورت خندونش زیادی غلیظه که سروشو بهمون نزدیک می کنه، می شینه یه طرف دیگه ام و رو به رادمهر می گه: خوبی؟!

جوابی از رادمهر نمی شنوم و لابد سرشو تکون داده، سروش این بار می پرسه: چتونه باز؟ زدین به تیپ و تاپ هم برا چی؟!

رادمهر چیزی نمی گه، منم می مونم اصلاً چی بگم. نمی دونم سروش در جریان هست یا نه ولی خب بدم نمی یاد حرف بزنم تا بدونه و رادمهرو با اون ایده ی مزخرفش سر جا بشونه.

رو به رادمهر می پرسم: چرا این پیشنهادو به سروش نمی دی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر می خنده و نگاه من می ره سمت سروشی که کنجکاو و اخمآلود نشسته به تماشا. دوباره سؤالمو می پرسم و اینبار بیشتر بسطش می دم: هان؟ چرا از سروش نمی خوای این کارو برات انجام بده؟

رادمهر جدی می شه و رو بهم متحکم می گه: یه چیزیه بین من و تو!

این بار منم که می خندم ولی نه از سر شادی که از سر عصبانیت!

:که یه چیزیه بین من و تو! آره؟! بعد اونوقت من و تو و آدمهای اون خونه و مشترياشون دیگه؟! هان؟! واقعاً الان برام سؤاله چرا گزینه ی پیشنهادیت سروش نیست!

رادمهر شونه اش رو همراه با تای ابرو بالا می اندازه و می گه: سروش به درد این کار نمی خوره!

اخمم غلیظتر می شه:بعد اونوقت چی تو من دیدی که فکر کردی به درد این کار می خورم؟!

خم شده مشغول بالا کشیدن جورابهاشه وقتی جوابمو می ده: تو استایلشو داری!

سروش ریزه میزه است! به درد این کار نمی خوره! تیپ و قیافه و هیکل و طرز صحبت و خیلی چیزای دیگه واسه این کار ملاکه! تو همه اشو نداشته باشی چند تایی رو داری.

سروش به حرف می یاد: وایسین ببینم! جریان چیه؟! داداش من به این خوش تیپی و خوش هیکلی! چی چی کاره که استایلشو ندارم؟!

از پرتی سروش خنده ام می گیره، جورابامو بالا می دم و در حال بلند شدن برای رفتن به زمین می گم: انگار اطلاعات داداش رادمهرت حسابی تکمیله، می خوای این نیمه رو بمونین ذخیره بشینه برات توضیح بده!

دارم ازشون دور می شم اما صدای هان بلندِ از سر تعجب سروشو می شنوم! حالا لااقل یکی به غیر از من در جریان خریتی که رادمهر تو ذهنشه هست و شاید بتونه منصرفش کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

برای هزارمین بار نگاهم به ساعت می افته باز هم نگران از یه سمت اتاق می رم یه سمت دیگه. می یام راه رفته رو برگردم و گوشی موبایلمو برای بار میلیونم چک کنم، در اتاق با ضربه ای باز می شه و مامان می گه: بیداری؟

دیره برای اینکه بتونم چهره ی نگرانمو پنهون کنم پس دستی بین موهام می برم و می گم: آره.

می یاد تو و در رو پیش می کنه و می گه: عموت اومده، بابات هم زنگ زد سوپری سر کوچه اس. بیا شام.

الان می یامی می گم و منتظر می مونم بره که یه بار دیگه شماره ی شیده رو بگیرم اما برخلاف تصورم نمی ره و این بار کنکاشگر نگاهشو به صورتم می دوزه و می پرسه: طوری شده؟

سری به دو طرف تکون می دم به علامت منفی، ناباور مکثی می کنه و می گه: مطمئنی؟ قیافه ات که خیلی آشفته اس!

خاطرتون جمعی می گم، در حال بیرون رفتن از اتاق می گه: خاطر من که تا ابد واسه تو یکی جمع نمی شه مهام!

حرفشو نشنیده می گیرم و به محض بیرون رفتنش موبایلو بر می دارم. شماره ی شیده رو می گیرم و دوباره تنها چیزی که نصیبم می شه یه مشت بوقه و بوق و بوق!

شماره ی خونه اشونو می گیرم و باز هم هیچی. روم نمی شه به پدرش زنگ بزن یا حتی به مادرش. قبل از اون اتفاق معمولاً این جور مواقع از ری را می خواستم با مادرش تماس بگیره ولی حالا دستم به هیچ جا بند نیست.

صدای عمو که داره بلند اسممو می خونه باعث می شه موبایلو بفرستم تو جیب شلوارم و برم پایین. ایستاده پشت میز در حال گذاشتن قاشق و چنگالها توی بشقاب هاست.

سلام که می کنم برمی گرده سمتم و می گه: سلام بر بوف ترین کلهر خاندان!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره اش به برنامه ایه که ترتیب داده بوده و وقتی بهش گفتم می خوام برم فوتبال باور نکرده که حالا داره بهم تیکه می اندازه.
یه صندلی رو عقب می کشم، می شینم و می پرسم: الهام کجاست که تو کدبانو شدی؟!
اخمی تحویلم می ده و در حال رفتن به سمت آشپزخونه می گه: خاک بر اون سرت کنن که انقدر سنتی فکر می کنی! یعنی خواهرت تو خونه باشه تو نباید تو کارهای خونه کمک حال مادرت باشی؟! زن داداش بیا تحویل بگیر!
الهام با یه سینی لیوان می یاد و سلام می کنه. جوابشو می دم و اون سینی رو روی میز می ذاره و در حال پخش کردن لیوانها آروم می گه:داداش جلو مامان اسم شیده رو نیاری ها! به روی خودش نمی یاره ولی الآن خیلی شاکیه!
چشمام گرد می شه و خم می شم به سمتش و پچ می زنم: واسه چی؟!
می یاد سمتم، لیوانی رو کنار بشقابِ پیش روم می ذاره و زمزمه می کنه: جریان ری راست. شاید شوهر کنه واسه همین مامان خیلی شاکیه!
یاد بلبشویی می افتم که چند وقت قبل سر ری را به پا شده بوده! چه مکافاتی داشتم تا تونستم از دل ری را در بیارم هر چند که رابطه اش با شیده دیگه درست نشد. می یام حرفی بزنم عمو با یه پارچ آب و یه پارچ دوغ می یاد و می گه: زخم بستر نگیری؟!
جوابشو نمی دم به جاش دوباره مشغول گرفتن شماره ی شیده می شم. چند بار دیگه بوق می خوره باز هم هیچی به هیچی!
کلافه موبایل رو می ذارم روی میز، عمو مسعود کنارم می شینه، موبایل رو بر می داره و همون طور که می ذارتش رو دسته ی مبلِ پشت سرش می گه: هزار بار زن داداشم گفته موبایل آلوده اس نباید آوردش سر میز! آدم نمی شی تو؟!
موهامو عقب می رونم و می پرسم: چیه زن داداش زن داداش می کنی؟ التماس دعا داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی تحویلم می ده، چه جورمی می گه، یه دونه زیتون از تو کاسه ی دم دستش بر می داره و در حال جوییدنش اضافه می کنه: گفتم زن داداش برام آستین بالا بزنه!
نگاهش می کنم ببینم جدی داره می گه، لبهاش کش می یاد و می گه: منتها انقدر اوضاعم خرابه که مامانت یه پیرهن آستین کوتاه تنش کرده یه وقت مجبور نباشه آستینشو واسه من بالا بزنه!
می خندم و خم می شم موبایل رو از روی دسته ی مبل بر می دارم یه بار دیگه شماره ی شیده رو می گیرم، عمو زیتون چهارم رو هم می فرسته تو دهنش و می گه:خو تماساتو ببینه زنگ می زنه دیگه! لازم نیس هر دو ثانیه بگیریش!
درست می گه پس گوشیو می ذارم تو جیب شلوارم، عمو می پرسه: چه گهی خوردی دختره ازت شاکیه جواب تماستو نمی ده؟!
واقعاً خودم هم نمی دونم! رفتن به فوتبال و بازی با یه مشت نره خر قهر کردن داره؟! یا شاید اشتباه می کنم و اتفاقی افتاده؟! نمی دونم و فکر کردن به این موضوع دلهره ای به جونم می اندازه و سرم به تأسف تکونی می خوره.
زنگ در نشون می ده بابا هم اومده. می یاد تو و با هم دست می دیم و حال و احوال و بعد از چند دقیقه همه دور میز جمع می شیم برای خوردن شام.
چیزی نمی گذره که جمله ی بی مقدمه ی مامان خطاب به عمو مسعود لقمه ی توی دهنم منو به سرفه می اندازه و با چشمای در اومده و حیرت زده خیره ی عمو می شم!
:دست رو خوب کسی گذاشتی مسعود جان، منتها تفاوت سنیتون یه مقدار زیاده، نمی دونم عادله قبول می کنه یا نه. من فردا باهاش صحبت می کنم اگه قبول کرد بعدش با ری را حرف می زنیم. خوبه؟!
سرمو به کف دستم تکیه داده م و آرنجم روی زانومه، دارم به مسعودی نگاه می کنم که روبروم نشسته و مشغول چک کردن پیام های توی گوشیشه. خودم ولی اصلاً حوصله ی نگاه کردن به گوشیمو ندارم. از شیده خبری نشده، با پدرش هم تماس گرفته م و نتیجه ای نداشته و جواب نداده این بی حوصله م کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضمن اینکه علاوه بر دلنگرونی برای شیده تو فکر ری را و عمو مسعود هم هستم! مگه می شه آخه؟! عمو مسعود؟! ری را؟! حداقل ۱۵ سال با هم تفاوت سنی دارن!سن و سال به کنار عمو مسعود اصلاً اهل زن گرفتن نبوده آخه! این آدم فقط تو حال زندگی می کنه! همش به فکر عشق و حاله! خوشگذرونی و پول در آوردن! یعنی می گفتن بابام رفته زن دوم گرفته برام قابل باورتر بود تا اینکه بگن عمو می خواد زن بگیره! اون هم کی! دختری که زمین تا آسمون باهاش فرق داره!

نگاه عمو از تو گوشی بالا می یاد و به چشمام می شینه، لبخندی یه وری تحویلم می ده و دوباره نگاه به گوشیش می دوزه و می پرسه: چیه؟

نفسمو پر صدا بیرون می دم و روی تخت دراز می کشم، به سقف خیره می شم و می گم: هیچی.

:این لب و لوچه ی آویزون خیلی هم هیچی نیست ها!

- تو فکر زن گرفتن شما بودم!

:عجیبه؟

-نیست؟

:چیش عجیبه؟ تو مردی من شک داری؟!

می خندم و به سمتش غلت می زنم، چشمکی بهم می زنه و می گه: والله! از سر شام همچین رو سرت دو تا شاخ سبز شده که به خودم شک کرده م!

دلیل تعجبمو به زبون می یارم: هر کسی می گفت می خواد زن بگیره باور می کردم الا شما، بعدش هم آخه ری را؟!

سرش بالا می یاد، چشمهای گردشده اش رو بهم می دوزه و می پرسه: مگه من چمه؟! بعدش هم مگه ری را چشه؟!

دستمو قائم می کنم روی بالش و سرمو بهش تکیه می دم و می گم: شما چیزیت نیس فقط خیال می کردم اهل زن گرفتن و تعهد نباشی!

-خیالت اشتباه بوده. ری را چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:اونم هیچیش نیس فقط ... مامان پیشنهادشو داده؟

-نه. خودم پیشنهادشو به مامانت دادم. دیدم داره دستی دستی دختره رو به ریش توی بی لیاقت می بنده گفتم رو هوا بزنمش تا دیر نشده! حالا چیش جای تعجب داره؟

:خب هم سنش این همه کمتره، هم خیلی با هم فرق دارین!

-همین تفاوتها شیرینه دیگه! یکی عین خودم بگیرم که نمی تونیم همو تحمل کنیم!

:ری را خیلی ساکت و مظلومه! نگرانم براش!

-غلط کردی!

:به خدا جدی می گم! من اگه جای باباش یا داداشش باشم به شما بله نمی گم!

- بازم غلط کردی!

:دختره ی مظلومو نمی سپردم دست یه گرگ بالان دیده!

- سه سه بار نه بار غلط کردی!

: تازه دست رو هر کی دیگه هم می ذاشتی زیر و روتو با هم می زدم!

- دیگه از غلط کردن گذشتی داری قهوه ای می شی!

می خندم، می خنده و موبایلشو ول می کنه روی میز و خیلی خونسرد می گه: در حین غلط کردنات موبایلت یه دور زنگ خورد و قطع شد. تو که منتظر تماسی چرا سایلنتش می کنی؟!

لبخند از رو لبم می پره و خودم از تو جام! به سمت موبایل خیز برمی دارم و می غرم: خو چرا نمی گی پس؟!

از جاش بلند می شه و همون طور که می ره سمت در اتاق می گه: تجربه نشون داده یکی داره غلط اضافه می کنه اجازه بدی تا تهش بره و مزاحمش نشی! شب خوش.

شماره ی شیده رو می گیرم و بالاخره بعد از دو تا بوق صداشو می شونم.

:معلوم هست کجایی شیده؟!

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

:سلام! مردم بس که شماره اتو گرفتم! دیگه پررویی کردم و به بابات هم زنگ زدم!
اونم جواب نداد! کجایی دختر؟!
-خونه ام الآن.
:قبلش کجا بودی؟! تا حالا کجا بودی؟!
-خونه ی خاله ام بودیم. گوشیو جا گذاشته بودم.
:همین؟! این شد حرف؟!
-خب ببخشید.پیش اومد دیگه. گفتم سرت گرمه و تماس نمی گیری.
نفسمو پرصدا بیرون می دم و سعی می کنم متلکش رو ندید بگیرم.
:از قبل شام یه سره دارم می گیرمت.
-...
:خوبی حالا؟
-ممنون.
:ممنون خالی؟
-خب چی بگم؟
: دلخوری رفتم فوتبال آره؟
-نه.
:ولی صدات دلخوره!
-خسته ام می خوام بخوابم.
:فرداشب برنامه سر جاشه؟
-نمی دونم. بهت خبر می دم. احتمالاً آره.
:باشه. برو استراحت کن من فردا خودم باهات هماهنگ می کنم.
-باشه. تو هم بخواب. بابت تلفن جواب ندادنم دوباره معذرت.
:قربونت عزیزم. خوب بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسو قطع می کنم و نفس راحتی می کشم. موبایلو می ذارم بالای سرم و چشمامو می بندم و سعی می کنم به دلخوری ته صدای شیده فکر نکنم، به بی ربطی عمو مسعود و ری را فکر نکنم ، به پیشنهاد مزخرف رادمهر فکر نکنم! به هیچی فکر نکنم!

***

در کافه رو هل می دم و منتظر می مونم شیده بره تو، پشت یه میز دنج می شینیم. خانومی جلو می یاد و بهمون خوش آمد می گه، شمع روی میزو روشن می کنه و منو رو روی میز می ذاره. وقتی می ره زل می زنم به صورت شیده و می گم: خوشگل شدی.

لبخند می زنه و نگاهشو به شعله ی شمع می دوزه. یه مقدار ساکت می مونه و بعد می گه: تو هم خوشتیپ شدی.

دستمو جلو می برم، دستشو می گیرم و در حال نگاه کردن به لاکهای بنفش نشسته به ناخونش می گم: خوشگلن.

سرشو بالا می یاره و نگاهم می کنه، لبخند به لب می گم: دیدی همه چی داره آروم آروم درست می شه؟

یه غم می شینه تو چشماش و جوابمو می ده: دیشب مامانم حالش بد شد، از خونه ی خاله ام بردیمش بیمارستان.

ناراحتی نشسته تو صدای دیشبشو ربط می دم به بدحالی مادرش و خودمو مبرا می دونم و خیالم راحت می شه. دست دیگه ام رو هم می ذارم زیر دستش و می گم: اون هم کم کم حالش بهتر می شه.

سری به دو طرف تکون می ده و حرفمو رد می کنه: دیگه هیچی مثل قبل نمی شه. مامانم دیگه هیچ پسری نداره که قربون صدقه اش بره. دلش برای شهرام تنگ شده! دلش واسه همیشه برای اون تنگ می مونه!

دستشو نوازش می کنم: می دونم. اما زمان همه چیزو بهتر می کنه.مثل خودت. ببین چقدر بهتر شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهومی می گه و دستشو از دستم بیرون می کشه برای اینکه موهاشو مرتب کنه، منو رو باز می کنم و می پرسم: چی می خوری؟
هر چی خودت می خوری رو آروم زمزمه می کنه، غذا رو که سفارش می دم می گم: یه چیزی بگم؟
منتظر نگاهم می کنه، لبخندی به لبم می شینه و می گم: این شام مناسبت داره. منتظر بودم یه فرصتی پیش بیاد این طوری با هم بشینیم و راجع بهش حرف بزنم.
تک تک اجزای صورتش می شه سؤال و زل می زنه بهم. می خندم و می گم: این جوری نیگام نکن هول می شم!
لبخند می زنه و می گه: باشه. بگو.
با انگشت شست و سبابه موهامو به سمت بالا می فرستم و می گم: امممم، فکر می کنی مامان و بابات کی می تونن آمادگی اینو پیدا کنن که یه پسر داشته باشن؟
متوجه ی منظورم نمی شه و ابروهاش متفکر به هم نزدیک می شن، به سمتش خم می شم و می گم:این سؤال مامان و بابامه. می خوان بدونن کی می تونن به صورت رسمی پا پیش بذارن.
چشماش گرد می شه و من لبهام کش می یاد. من و منی می کنه و بعد می پرسه: مامانت راضی شد؟
سری به علامت مثبت تکون می دم، یه خرده دیگه ناباور زل صورتم می شه و بعد می گه: خب ... یعنی ... جدی داری می گی اینو مهام؟ واقعاً؟! آخه چه جوری؟! مامانت که خیلی مخالف بود!
سالادم و نوشیدنیمون روی میز قرار می گیره، سس رو روی سالاد می ریزم و می گم: خیلی مخالف نبود و یه ذره مخالف بود. مخالف هم نبود، دو به شک بود. حالا هم همه چی حله. اگه الآن هم جلو نمی یایم به احترام عزادار بودن شماست. اگه می خوای من با بابات صحبت کنم و اجازه بگیرم من باب آشنایی بیشتر دو تا خونواده یه نشست داشته باشیم یا اصلاً به بابام بگم با بابات حرف بزنه یا هم اگه صلاح می دونی خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش صحبت کن. در هر حال دیگه ریش و قیچی دست خودت خوشگل خانوم!
گونی هم بدوزی من با کمال میل تنم می کنم!
برای اولین بار بعد از مدتها چشماش پر از شور و شعفه، دستشو جلو می یاره و دستمو می گیره، چنگال رو توی بشقاب ول می کنم و دستشو می گیرم، لبخند می زنه و چیزی نمی گه.
تموم جونم خیس شده و از سرما سِر. در سالنو که وا می کنم الهام با دیدنم هینی می کشه و می گه: وای داداش موش آب کشیده شدی که!
با استرس موبایلمو از تو جیبم در می یارم تا چک کنم یه وقت خیس نشده باشه، مامان از بالای پله ها می گه: ای وای. این چه سر و وضعیه. مگه ماشین نداشتی؟!
موبایلو می گیرم سمت الهام و می گم: اینو خشک کن.
بعد پله ها رو می رم بالا، به مامان سلام می کنم و می گم: اول یه دوش می گیرم بعد خودم کل مسیرو برات تی می کشم.
تو اون گیر و دار نگران کثیفی سرامیک ها و حساس بودن مامان هم هستم، مامان ولی دست جلو می یاره عینکمو با اون شیشه های بارون خورده ی خیس از رو صورتم بر می داره و می گه: برو تو حموم برات حوله می یارم. کجا بودی آخه تو این بارون؟
بی حرف دیگه ای می رم سمت حموم. به عادت هر وقتی که کلافه ام و عصبی می ایستم زیر دوش و کف دستهامو به کاشی های پیش روم می چسبونم. نمی دونم دلیل این کارم چیه اما شاید اینجوری پاهامو وادار می کنم وزنمو تحمل کنن و ایستاده بمونن!
زیر دوش می مونم و به اتفاقاتی که چند ساعت پیش از سر گذروندم فکر می کنم!
اتفاقاتی که فکر کردن بهشون ترس بدی به دلم می اندازه! شاید خودخواهی باشه این حرف اما دلم می خواد تو این لحظه گرفتگی حالم مربوط به یکی از سوژه های رادمهر باشه نه مسئله ی شخصی خودم اما حیف که دردم از خودم، از خودیه! سر کلاف

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش روم چنان گم و گور شده که از هر طرف نخو می کشم به گره برخورد می کنم، اونم یه گره ی کور.
تقه ای به در کف دستهامو از کاشی ها جدا می کنه و صاف می ایستم. صدای مامانو قاطی شرشر آب می شنوم: مهام مامان حوله اتو می ذارم رو دستگیره ی در.
حوصله ی گفتن یه باشه ی خشک و خالی رو هم ندارم اما نمی خوام مامان خیلی در جریان حال و اوضاعم قرار بگیره.
:باشه. دستتون درد نکنه.
-اگه گرسنه ای میز شامو بچینم اگه نه صبر کنم بابات هم بیاد.
:گرسنه نیستم.
-باشه مامان. لباس پوشیدی بیا پایین برات چایی بریزم.
باشه ی دوم رو می گم و مامان می ره. تمام تلاشمو می کنم ذهن خسته ام برای لحظه ای از مرور اونچه بهم گذشته دست برداره اما فایده ای نداره! پشت پلکهای بسته ام، پیش روی چشم های بازم فقط یه تصویر هست! دستهای ظریفِ کیپ شده روی صورت! توی گوشهام فقط صدای گریه است و توی مغزم پر از چه کنم چه کنم!
***
:شیده خوبه مامان؟
-آره.
:مامانش اینا حرفی از مراسم نزدن؟
-نه.
:اوضاع کارت روبه راهه؟
-اوهوم
:دنبال یه موضوع جدید بودین؟
-کجا؟
:واسه مجله اتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوژه جدید که همیشه هست.

:ناراحت کننده بود؟

-هان؟ نه، آره. یک کم.

:مهام مامان چی شده؟

-انگار سرما خوردم. گلوم می سوزه.

:تو این سرما با اون وضع خیس اومدی خونه معلومه که می چایی! چاییتو بخور برات یه قرص سرماخوردگی بیارم.

مامان می ره تو آشپزخونه، بی اهمیت به نگاه کنجکاو الهام دراز می کشم رو کاناپه تا یه مقدار چایی سرد بشه، الهام اما با تغییر جا مبل نزدیکتری بهم رو برای نشستن انتخاب می کنه و آروم پچ می زنه: داداش خوبی؟

سؤالی نگاهش می کنم، موهای ریخته دور صورتشو می فرسته پشت گوشش، نگاهی به آشپزخونه می اندازه و وقتی مطمئن می شه خبری از مامان نیست پچ می زنه: رهام زنگ زد می گفت حتماً بهش زنگ بزنی کار واجب داره.

خب زنگ زدن رهام و اینکه باهام کار واجب داره ربطی به چهره ی نگران این آبجی کوچیکه نداره پس باز هم سؤالی نگاهش می کنم. آب دهنشو فرو می ده و می گه: عمو مسعود هم زنگ زد دنبالت می گشت. عصبانی هم بود.

خب پس بسیج شدن واسه پیدا کردن من!

الهام ادامه می ده: الآن هم که زیر دوش بودی اون همکارت چند بار به گوشیت زنگ زد. من جواب ندادم.

لب وا می کنم: کدوم همکارم.

-رادمهر.

:گوشیمو بیار.

گوشیمو می یاره، بدون باز کردن قفل صفحه اش می ذارمش روی سینه ام و الهام یه مقدار منتظر نگاهم می کنه و بعد در حال بلند شدن می گه: چاییتو بخور سرد می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدمو می ذارم روی پیشونیم و چشمامو می بندم. پشتشون پر از تصویره و پر از همهمه. اونقدر که حس می کنم مغزم در حال خرد رفتنه. پلکهامو باز می کنم و نگاهمو به سقف می دوزم. باز هم فایده ای نداره. حالا سقف می شه پرده ی سینما و مشغول اکران فیلمی می شه که چند ساعت گذشته مشغول نقش آفرینی توش بودیم. گوشیو جلوی صورتم می گیرم و قفلشو باز می کنم. حجم پیامهای نخونده زیاده. بیشترش هم از رهام و عمو مسعود و رادمهر.

رهام: کجایی پسر؟! یه زنگ بزن مردیم از نگرانی!

رهام: مهام زنگ بزن بهم کارت دارم! عجب خری هستی ها!

رهام: تا نیم ساعت دیگه زنگ نزنی زنگ می زنم به مسعود اونو می اندازم به جونت!

الاغ کارت دارم یا گوشیو بردار یا یه پیام بده لااقل!

رهام: به مسعود زنگ بزن کارت داره!

مسعود: دهنتو سرویس بچه! مگه دستم بهت نرسه! از غروب تا حالا رهام کچلم کرد! یه زنگ بهش بزن از نگرانی درش بیار!

مسعود: کجایی مهام؟! بیا بشینیم حرف بزنیم!

مسعود: چیزی نشده بابا تو هم گنده اش کردی؟! من که می دونم دونه دونه ی پیامامونو داری می خونی و به پشمتم حساب نمی کنی یه جواب بدی! دهنتو بچه!

مسعود: مهام رهام راست می گه! خدایی خیلی خیلی خری! من نمی فهمم توی بچه رو چه به زن گرفتن که ننه بابات دست یه دخترو گذاشتن تو دستت! تو رو باید قنداق پیچ کنن بشینی شیر خشک بخوری! بهم زنگ بزن قبل از اینکه دستم بهت برسه و خفه ات کنم!

رادمهر: سلام، تونستی یه تماس باهام بگیر.

موبایلو خاموش می کنم و می ذارمش رو میز وسطی، ساعدمو روی چشمام می شونم و به این فکر می کنم که خدا کنه عمو مسعود امشب اینورا پیداش نشه!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت رل بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه انداختم و اسم رادمهرو دیدم. یه ساعت پیش با هم پیِ یه سوژه بودیم و این تماسش عجیبه. به محض جواب دادن به تماسش صدای عصبانیش رو شنیدم: پاشو بیا اینجا مهام!
نفهمیدم منظورش ازاینجا کجاست! اصلاً صدای عصبی و لحن متحکمش شوکه ام کرده بود که پرسیدم: الو رادمهر؟ اینجا کجاست؟! چی شده؟!
یه سر و صدایی هم بود که واضح نمی شنیدم و رادمهر سعی داشت از میون اون حجم عظیم صدا حرفشو به گوشم برسونه: اینجا! خونه ی ما! اومدی ها! همین الآن!
باشه ای گفته و به محض قطع شدن تماس راهمو به سمت خونه ی رادمهر تغییر داده و با سریعترین زمان ممکن دم درشون پارک کرده بودم. تا برسم طبقه ی دوم هزار تا حدس زده بودم غیر دیدن اونچه که اون بالا در انتظارم بود!
صدای تقه ای به در پلکهامو روی هم می ذاره. حوصله ی کسیو ندارم، خصوصا عمو مسعودی که مطمئنا تا یه جاهایی در جریان موضوع قرار گرفته. محض کنجکاو نشدن مامان تا نیم ساعت پیش پایین مونده و بعد خوردن شام اومده بودم بالا.
در باز می شه و حدسم به یقین بدل. عمو اسممو به زبون می یاره و همزمان در اتاقو می بنده:مهام؟
خوبیش اینه که روم به دیواره و پشتم به فضای اتاق و می تونم خودمو بزنم به خواب. فاصله ش کمتر شده که از بیخ گوشم می گه: مهام؟
جواب نمی دم، دستش می شینه رو بازوم:مثلا الان خوابی؟مهام!
امیدوارم بی خیال بشه و بره اما مصره به موندن و حرف کشیدن از من.
:پاشو ببینم!دهن ماشینو که سرویس کردی!خودت خوبی؟! مهام!
بدون باز کردن پلکام ناله می کنم: سرم داره می ترکه!
بعد از یه سکوت چند ثانیه ای صداشو می شنوم:مسکن خوردی؟می خوری؟ برم برات یه قرص بیارم؟می رم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در نشون می ده از اتاق رفته بیرون. پلکهامو باز می کنم و خیره به رنگ سرمه ای دیوار تصویرایی رو می بینم که رگهای مغزمو در حد انفجار منبسط می کنه!

***

صدای کشیده شدن لاستیک و ترمز و برخورد. حتی نای بلند کردن سرم از روی فرمونو نداشتم. دلم نمی خواست چهره ی عصبانی راننده ی ماشین جلویی رو ببینم! دلم نمی خواست! تو اون لحظه دلم خشونت و عصبانیت نمی خواست! تقه ای به شیشه ی پنجره ی ماشین خورد و در باز شد. صدای مردی اومد که برخلاف تصورم با لحن ملایم یا حتی با ته مایه ای از نگرونی پرسیده بود: خوبی جوون؟

بعد از رفتن افسر راهنمایی و رانندگی و کشیدن ماشین به گوشه ی خیابون، فقط به ذهنم رسیده بود زنگ بزنم به مسعود تا بیاد. ماشینشو که اون ور خیابون دیده بودم سوییچو روی ماشین گذاشته و زده بودم به دل خیابون و بارون!

***

در بسته می شه و صدای عمو سکوتو می شکنه: پاشو اینو بخور آب رو آتیشه. واسه چی ماشینو ول کردی به امون خدا؟!

می شینم و چشمامو با انگشت فشار می دم تا دردشون کمتر بشه. بعد دست دراز می کنم و لیوانو قرصو می گیرم. زیر نگاه خیره خیره ی عمو با چند قلپ آب قرصو می فرستم پایین. تمایل خرد کردن لیوانی که میون پنجمه حسابی قویه و پررنگه. دست عمو جلو می یاد، لیوانو از بین انگشتم بیرون می کشه و می گه: بده من عین این فیلما یه وقت خردش نکنی خون به پا بشه!

عینکمو به چشم می زنم و نگاهش می کنم، نگاهش به منه، من ولی برخلاف جسمم روحم تو اتاق نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو رو مبل تکی روبروم می شینه و می گه: چی شده مهام؟کسی به من درست و حسابی نگفته موضوع چیه.یه دعوای مزخرف زن و شوهریه این جوری غش و ضعف کردین جفتتون؟!

نگاهمو می شونم تو صورتش بفهمم منظورش از غش و ضعف جفتمون چیه، عمو آرنج دستاشو می ذاره رو زانوهاش، یه مقدار به جلو خم می شه و می گه: یعنی دهن داداش منو سرویس که واسه تو زن گرفت!

دهن تو رو هم سرویس با این زن گرفتنت! چی شده تو این جا تپیدی اون دختر بدبختم رفته زیر سرم؟!

تصویر پریشون شیده می یاد جلوی چشمم، التماساش، گریه هاش، سردی دستش، اشک چشماش و عذاب وجدان می گیرم از اینکه به جای نگرانی براش همچنان عصبانیم و دلخور!

می یام بلند شم، عمو زودتر دست به کار می شه، شونه هامو می گیره و می گه: الان حالش خوبه، خونه است. بگیر دو دیقه چشماتو هم بذار مسکنه اثر کنه.

دستاشو پس می زنم و بلند می شم، در حال آماده شدنم که عمو می گه: بهش یه زنگ بزن می بینی حالش خوبه مهام.

سگک کمربندو چفت می کنم و برمی گردم سمتش. کف دستمو جلوش می گیرم و می گم: سوییچتو بده.

اخم می کنه و غر می زنه:زدی ماشین خودتو سرویس کردی حالا نوبت مال منه؟ اونم با این حال؟!بیا خودم می برمت!

بی اهمیت به حس فشرده شدن مغزم و فشاری که روی جمجمه ام هست می رم سمت در و می گم: اونجا نمی رم! می خوام تنها باشم!

راهنما می زنم و ماشین عمو رو کنار جدول پارک می کنم. سرمو به پشتی صندلی تکیه می دم و خیره ی روبروم می شم. نور ماشینهایی که هر از گاهی از کوچه رد می شن می افته تو صورتم و دوباره کوچه تو تاریکی فرو می ره. برق منطقه انگار رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

چون لامپ تیربرق ها و پنجره ی خونه ها خاموشه. شاید اصلاً واسه همین بوده که دلم خواسته ماشینو اینجا نگه دارم. شاید چون کسی منو تو این تاریکی نمی بینه یا بهتره بگم چشم من به کسی نمی افته.

پلکهامو می بندم و سعی می کنم راهی برای آروم کردن خودم پیدا کنم. اول از همه باید مرور کنم و ببینم چی تا این حد بهمم ریخته. این دلنگرونی از کجاست و من ناراحت چی هستم؟

ناراحت روبرو شدنم با رادمهر. بزرگترین سنگینی نشسته رو دلم اینه؟ این هم هست! ناراحت تجزیه و تحلیل رفتار شیده. خیلی سخته؟ آره سخته! ترس از آینده و تکرار این اتفاق. ممکنه دوباره پیش بیاد؟ آره! آره! آره!

پلکهامو باز می کنم و به صندلی بغل نگاه می کنم. خوبه که ماشین خودم نیست هر چند که همه ی صندلی های کنار راننده یه مفهومو می ده!

***

شیده بدون حرف روی صندلی نشسته بود و من اصلاً نمی دونستم با اون سرعت زیاد کجا دارم می رم! گر گرفته بودم، گوشهام می سوخت، پیشونیم نبض می زد و سرم از دو طرف تحت فشار شدید بود! دستم ناخودآگاه مشت می شد! مشت می شد و ناخونهام تو کف دستم فرو می رفت! مشت می شد و رگهای مچم کشیده می شد! مشت می شد و چیزی از خشمم کم نمی شد! حس می کردم مغزم هر آن از گوشهام می زنه بیرون. فکر می کردم قلب پرتپشم هر آن از حرکت می ایسته یا اصلاً ریه ی سنگینم نفس کم می یاره و خفه می شم! گاز می دادم و دنده جا می انداختم و ترمز می کردم و بوق می زدم و لایی می کشیدم و فقط می رفتم! جوری می رفتم که انگار می خواستم اونچه باهاش مواجه شدمو پشت سرم جا بذارم! جوری جا بذارم که اصلاً نباشه! که انگار اصلاً اتفاق نیفتاده باشه!

هول و ولای تصادف کردنمون بود انگار که همزمان با ترمز شدید من برای جلوگیری از برخوردم با ماشین جلویی شیده رو وادار کرد اسممو با ترس و لرز به زبون بیاره:

رمان بازار
romanbazar.ir

:مهام؟

برای اولین بار صدام اونقدری بالا رفت، اونقدری بلند هوار کشیدم که تارهای صوتیم درد گرفت: ساکت! ساکت باش!

هوار من کافی بود برای اینکه بغض نشسته تو گلوش بشکنه! زده زیر گریه و من بیشتر از قبل عصبی شدم. صدای گریه اش که شدت گرفته دوباره هوار کشیدم: بسه! بســـــــــــه!

نگاهی بهش انداختم بلکه چشم تو چشمم بشه، خشم نشسته تو وجودمو از چشمام بخونه و ساکت شه اما دستهاشو گذاشته بود جلوی صورتش و زار زار گریه می کرد! شاید باید خیلی حرف می زدیم، شاید باید به هر طریقی که ممکن بود منو آروم می کرد تا روانی نشم اما نه تو اون لحظه! تو اون لحظه اصلاً نباید حرفی می زد. هیچ کلمه ای! هیچ حرف دیگه ای آرومم نمی کرد! حتی صدای نفس نفس زدن های خودم هم آزاردهنده بود برام! ماشین که دم در خونه اشون متوقف شد از گوشه ی چشم دیدم که نگاهی به اطراف انداخت، بعد به سمتم چرخید و ملتمس گفت: مهام به خدا نمی خواستم این جوری ...

برگشتم سمتش، لابد رگهای سرخ چشمام، کبودی صورتم و رگ بیرون زده ی گردنمو دید که ترسید و ساکت شد. لابد مهام همیشه آرومو تا حالا این جوری ندیده بود که اونقدر جا خورد! ساکت که شد، پیاده شدم، ماشینو دور زدم و در سمت اونو باز کردم. بازوشو چسبیدم و وادارش کردم از ماشین پیاده بشه. چنگ انداخت به پلیورم و با تضرع گفت: خواهش می کنم مهام. مامانم به اندازه کافی غصه داره. بیا با هم حلش کنیم. تو رو قرآن پای مامان بابامو وسط نکش.

درو با دست آزادم بستم و راه گرفتم سمت در خونه اشون. دستم رفت سمت زنگ، دستمو کشید سمت خودش و گفت: تو رو قرآن مهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیروی زیادی نمی خواست تا بتونم دستمو از دستش بیرون بیارم و زنگو بزنم. صدای مادرش بود که شیده رو از تو آیفون دیده و با تعجب گفته بود: ئه، مامان چه زود برگشتی؟

منتظر جواب شیده نموند، در با تقی باز شد. شیده ی مستأصل همچنان با چشمایی خیس به صورت من زل زده بود و با التماس نگاهم می کرد. درو هل دادم تا باز بشه، دوباره بازوشو چسبیدم و فرستادمش تو، قبل اینکه قدمی برداره با گریه و زاری گفت: مهام جون مادرت، تو رو خدا، بذار با هم حرف بزنیم! مهام مامانم گناه داره. تو رو قرآن مهام!

فشار بیشتری به دستش وارد کردم برای اینکه حرکت کنه، وارد حیاط شد و من برخلاف تصورش قدمی به عقب برداشتم و در رو بستم! قصد روبرو شدن با مادرشو نداشتم! تو اون لحظه توان روبرو شدن با هیچ احدی رو نداشتم!

لحظه ی آخر وقتی ماشینو روشن کرده و راه افتاده بودم می دیدمش که با گریه از لای در ایستاده به تماشای رفتنم. بعد از اون چندین و چند بار زنگ زده بود، هم اون، هم رهام و هم رادمهر اما من ترجیح می دادم خودمو گم و گور کنم تا فکر اون سرشکستگی، اون بی آبرویی از درون منفجرم نکنه! تا سیستم دفاعی مغزم یه راهی برای آروم کردنم پیدا کنه! بدنم، روحم نیاز به ریکاوری داشت. نیاز به آرامش.

***

خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلم نگاهمو به سمت داشبورد می بره. اسم مسعودو از همون فاصله می بینم. بسه هر چقدر امروز نگرانش کرده م پس دست دراز می کنم و گوشیو بر می دارم به محض الو گفتنم صدای کنترل شده اما شاکیش می پیچه تو گوشم.

:الو و زهر مار! کدوم گوری رفتی لندهور؟!

-ماشینت سالمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:خفه بابا!کجایی الآن؟!

-می یام.

:الآن کجایی؟!

-...

:از اولم آدم نبودی! هیچیت هم به آدمیزاد نرفته! به مامانت گفتم با شیده قرار داشتی، برگشتی سوتی نده.

-باشه.

:سرت بهتره؟

فکر کردم. بهتره؟ درد کم شده بود، حالا بیشتر منگی بود. یه جور گیجی بعد از حادثه.

صدای عمو از فکر بیرونم آورد.

:کار دست خودت ندی؟!

-می یام، تا یه ساعت دیگه خونه ام.

:ببین این فکر و خیالا تو سرویس بهداشتی بهتر به نتیجه می رسه !

-...

:به جون خودم! خصوصاً تو توالت! شبت خوش.

یه خداحافظ زمزمه می کنم و گوشیو می ذارم رو صندلی کناریم. هه! خوش! خوش! روز و شبم زیادی خوشه!

صندلی ماشینو می خوابونم، دراز می کشم و ساعدمو می ذارم رو چشمام. تو تاریکی، میون صدای نفس های آرومم صدای رادمهرو می شنوم. صدای پچ پچ واری که سعی می کنه عصبانیت و ناراحتیشو کنترل کنه تا منِ شوک زده رو آروم.

***

:ببین مهام چیزی نیس خب؟ یه سوء تفاهم بوده. تا بیای نشستیم حرف زدیم و مشکل حل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف یه دستمو گذاشته بودم روی پیشونیم، یه دست دیگه ام به کمرم. ایستاده بودم وسط اتاق رادمهر و داشتم به صحنه ای که چند لحظه پیش دیده بودم فکر می کردم! باور دیدن شیده وسط خونه ی رادمهر سخت هم نه، غیرممکن بود! دیدن شیده ی نشسته رو مبل، با اون چهره ی آشفته و عصبی، دیدن مهراوه ی بهم ریخته ی ایستاده تو درگاه آشپزخونه و دیدن رادمهر با اون اخمهای گره خورده اونقدر برام سنگین بود که نفسم بالا نمی اومد. حتی نتونسته بودم بپرسم چه خبر شده! حدسش هم خیلی سخت نبود! چیدن بعضی چیزها کنار هم نتیجه می داد اون هم یه نتیجه ی تلخ! به آنی حجم عظیمی از فکرهای متفاوت و بد به مغزم هجوم آورده بود. نگاه مبهوتم میخ صورت شیده بود وقتی رادمهر آرنجمو گرفته و به سمت اتاق کشیده و زمزمه کرده بود: بیا یه لحظه کارت دارم.

منو کشونده بود تو اتاق برای اینکه آرومم کنه، خودش حال خوشی نداشت از تأتری که شیده راه انداخته بود اما اونقدر منو نزار دیده بود که می خواست اوضاع رو یه جوری به دست بگیره و کنترل کنه.

برام توضیح داده بود که شیده از بودن اون تو خونه بی اطلاع بوده و می خواسته با مهراوه تنها باشه، اومده بوده ازش بخواد دست از سر نامزدش برداره، کمتر دور و برش باشه و چشمی بهش نداشته باشه!

رادمهر گفته بود و گفته بود و من صحنه های ویلا رو تصور کرده بودم! رادمهر گفته بود و من جای مهراوه ری را رو می دیدم! آشفتگی سر و وضع مهراوه نشون نمی داد سوء تفاهمی که رادمهر ازش حرف می زد با گفتگو حل شده باشه!

بی اهمیت به حرفهای رادمهر، فکر کردم و فکر و بعد تصمیم گرفتم. با قدم های بلند برگشتم تو سالن، دست انداختم و مچ شیده رو گرفتم. دنبالم کشیده شد، مهراوه بود که به حرف اومد: آقا مهام، مهام. وایسا یه لحظه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر سریع به سمت پله ها رفتم که شیده تو اولین پله سکندری خورد، بی اهمیت راهمو ادامه دادم. فقط می خواستم برم،می خواستم از اون بی آبرویی، اونچه که می دونستم اتفاق افتاده فرار کنم! برم که چشم تو چشم این خواهر و برادر نباشم.
صدای مهراوه رو میون پله ها می شنیدم که رادمهرو خطاب قرار داده بود: ببین چی کار کردی! گفتم بهش زنگ نزن! بیا برو جلوشو بگیر کار دست خودش و دختره می ده!
ریموت ماشینو زدم و شیده رو وادار کردم بشینه، بی مقاومت نشست، در رو کوبیدم به هم و میون حرفهای رادمهر که مرتب کلمه ی سوء تفاهمو به کار می برد نشستم پشت رل. ماشینو روشن کردم و گاز دادم و دور شدم! دور شدم اما مصیبت همراهم بود! مصیبتی که انگار از شمال استارت خورده بود و داشت بزرگ و بزرگتر می شد!مصیبتی که روزهای خوش محرم بودنمون، لحظه های خوب با هم بودنمونو کمرنگ می کرد! خوشیامونو کدر می کرد!
***
پا تو اتاقم می ذارم و عمو رو خوابیده رو تختم می بینم. پاورچین می رم سمت میز تا موبایل و سوییچو بذارم روش، آروم پچ می زنه: اومدی؟
برمی گردم سمتش، پشت به منه اما گردن کشیده و نگاهم می کنه. حالت چشماش نشون می ده خواب بوده. سلام می کنم، کاملاً به سمتم غلت می زنه و می پرسه: سرت بهتره؟
سری تکون می دم یعنی آره، مشغول عوض کردن لباسامم که سر جاش می شینه و می گه: با رهام حرف زدم.
نگاهش نمی کنم، نمی خوام بدونم چی گفتن یا هر چیز دیگه ای. گند کار هیچ ربطی به رهام نداره و اینو خودم بهتر از هر کسی می دونم.
مسعود جمله ی دوم رو می گه: شاید واقعاً چرت و پرتای رهام تحریکش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس کل موضوع رو فهمیده. یه نفر دیگه هم به دایره ی این بی آبرویی اضافه شد. می شینم رو مبل و خم می شم برای در آوردن جورابام، عمو اضافه می کنه: رهام با اون پسره، رادمهر هم حرف زده. می گفت شیده فقط رفته اونجا با مهراوه حرف زده که دل خودش آروم بگیره.

سر بلند می کنم، نگاهم چنان ناباوره که لب باز شده ی عمو برای گفتن جمله ی بعدیش بسته می شه. با شست بالای لبشو می خارونه و بعد از یک کم سکوت می گه: ببین مهام

از جام بلند می شم و می رم سمت در: بی خیال عمو. شب به خیر

صدای معترضشو پشت سرم جا می ذارم: وایسا ببینم، بیا بگیر سر جات بخواب!

***

بارون تند شده بود و رگباری. می خورد تو سرم، تو صورتم و سرما آزاردهنده بود اما مهم نبود برام. نه بارون و خیس شدنم، نه صدای زنگهای پشت هم گوشیم. تو اون لحظه هیچ چیز مهم نبود جز سرشکستگیم! راه می رفتم و روزهای قبلو مرور می کردم. ماه های قبلو. رفتارهام با مهراوه رو. با هم صمیمی شده بودیم، خب برادر و خواهر به جمع دوستانه امون راه پیدا کرده بودن. تو دورهمی هامون می اومدن و مهراوه با شیده جور شده بود!

بار آخر بودنمون تو یه جمع رو نشوندم تو ذهنم. مهمونی پنج شنبه شب هفته ی قبل تو باغ عموی رهام. اتفاقاتو جزء به جزء کنار هم چیدم و هیچ چیزی جز چند جمله از سر شوخی یا یه حال و احوال خشک و خالی گیرم نیومد. واسه سوژه ها، حالا که اکثر وقتها مهراوه هم همراهمون می اومد بیشتر با هم در ارتباط بودیم اما همه اش کاری بود، همه اش رسمی! شیده ای هم نبود که بخواد سوء تفاهمی براش ایجاد بشه.

عقب تر رفتم، به چند روز بعد از روزی رسیدم که برای اولین بار چند ساعتیو تو خونه ی رادمهر گذرونده بودم. به شیده ای که تو آتلیه، با لحنی بی تفاوت و معمولی از خونه ی رادمهر پرسیده بود و اینکه خواهرشم بوده یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه ام تیر بدی کشید، با کف دست فشار محکمی بهش آوردم. پیرمردی که زیرسایه بون مغازه ای ایستاده بود گفت: پسرجون خیس شدی، لااقل یه جا پناه بیگیر بارون کمتر شه.

دستی تو هوا پروندم و شد جواب منفیم، به راهم ادامه دادم و فکر کردم که باید گوشیمو از جیبم در بیارم و خاموش کنم. راهمو به سمت یه سوپرمارکت کج کردم. رفتم تو و یه پاکت سیگار خریدم. موبایلمو از تو جیبم کشیدم بیرون. میون زنگهای شیده و رادمهر یه پیام از شیده بود. بازش کردم، مردی اومد تو مغازه و داداش یه لحظه ای گفت. نگاهم میخ گوشی بود وقتی کشیدم کنار تا رد بشه.

:می دونم الآن خیلی عصبانی هستی و نمی خوای هیچ توضیحی ازم بشنوی ولی رهام باعث شد همچین فکری به ذهنم برسه. ببخشید اشتباه کردم. نمی دونم. شاید هم...من تقصیری نداشتم. یکی یه ریز از خوبی های یه دختر حرف بزنه، اونم دختری که اونقدر دم دست شوهر آدم باشه خب آدم حساس می شه! ببخشید ببخشید! نباید حساس می شدم. مهام تو رو خدا یه پیام بده. تو رو خدا آروم برون!

پوزخندی نشست رو لبم و از مغازه رفتم بیرون اما زیر شیروونی موندم. پاکت سیگارو باز کردم و یه نخ بیرون کشیدم، روشن کردم و بعد چند تا پک عمیق شماره ی رهامو گرفتم. جواب که داد بی اهمیت به سلام کردنش بی مقدمه صدامو بالا بردم:تو به شیده از مهراوه گفتی؟!

بهتش از تو صداش مشخص بود: چی؟!

-چی گفتی که می گه حساسش کرده؟!

:یواش بابا! کر شدم! چته؟! مهراوه چیه؟! شیده چیه؟! کجایی؟!

هوار کشیدم: چی گفتی بهش خیال کرده من با اونم؟!

مردی که وارد مغازه شده بود با یه ببخشید از کنارم رد شد و نیم نگاهی بهم انداخت. رهام سعی کرد آرومم کنه تا بفهمه موضوع از چه قراره: چی شده مهام؟ کجایی الآن تو؟ بگو برسونم خودمو که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارو از بین لبام برداشتم و پریدم وسط حرفش: رهام یه سؤال ساده پرسیدم! چیزی گفتی از مهراوه پیش شیده؟!

من و منش نشون داد داره فکر می کنه، دست و پا شکسته گفت: هیچی نگفتم بابا، هر چی بوده در حد شوخی بوده.

-چی مثلا؟!

:مهام به قرآن گوشم سوت کشید! یواشتر عربده بکش لااقل! هیچی! فقط یکی دو بار گفتم خانومه! خوشگله! تیکه ی خوبیه! همین!

پلکامو رو هم گذاشتم و قطره آب سمجی که از میون موهام راه گرفته بود به پیشونیم با کف دست پاک کردم. احمق بودم که برای لحظه ای خیال کردم شاید حرف شیده درست باشه و رهام با شوخی بی جایی تحریکش کرده باشه! احمق بودم که می خواستم خودمو گو

ل بزنم!

الو الوی رهامو می شنیدم وقتی تماسو قطع و گوشیمو خاموش کردم. راه افتادم تو پیاده رو، ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و آب گل آلود چاله ای رو به روم پاشید تا کثافت زده شده بهم تکمیل بشه!

****

چشمام بسته است اما بیدارم. مامان داره با الهام حرف می زنه، مسعود هم نمی دونم با کی ولی حرف زدنهاشون گرچه آرومه به شدت رو مخمه! با مشقت روی کاناپه می چرخم و به پهلو می شم. دستی پتوی روی سرمو کنار می کشه و چشمم می افته به بابا!

گلومو صاف می کنم و یه سلام بم از بین لبهام بیرون می یاد. به گرمی جوابمو می ده و می گه: نمی خوای پاشی دیر شد.

ابروهام به هم نزدیک می شه و فکر می کنم برای چه چیزی دیر شده. چیزی به یادم نمی یاد، صدای مامانو می شنوم: بذار بخوابه بچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هه! بچه! کاش واقعاً بچه بودم! سر جام می شینم و می پرسم: چی دیر شد؟
صدای عمو مسعودِ گوشی به دست از مبل کناریم بلند می شه: به! آقا رو باش! پاشو لنگ ظهر شد!
عینکمو به چشمم می زنم و نگاهم می ره سمت ساعت، یازده. یازده صبح روز جمعه. خیلی هم دیر نیست برای بیدار شدن. خصوصاً که تا دم دمه های صبح تو جات خرغلت زده باشی و گیر و گرفتارِ فکر و خیال!
دستی به کمر خشک شده ام می کشم، بابا می گه: پاشو یه دوش بگیر حاضر شو. ما آماده ایم.
هنوز نمی دونم قراره کجا بریم. بیداریم همراه شده با هجوم تصویرهای قر و قاطی دیروز و تموم حس های بدش. قبل از اینکه خواب آلودگیم از سرم بپره یا دوباره سؤالمو تکرار کنم عمو می گه: ناهار خونه ی آقای سلیمانی دعوتیم! یادت رفته؟!
پله ها رو می یام پایین و بی اهمیت به نگاه موشکافانه ی عمو که روم زوم شده می رم سمت در ورودی، عمو هم از جاش بلند می شه و همراهم می یاد. می پرسم: بابا کو؟
با سر به بیرون اشاره می کنه: رفت تو ماشین.
دارم کفشامو پا می کنم که آروم می پرسه: روبراهی؟
سرمو بالا می یارم و نگاهش می کنم، سوییچشو از جیبش در می یاره و می گه: پیش خودم گفتم الآن می گی من نمی یام!
در حال پایین رفتن از پله ها می گم: مگه بچه ام!
ضربه ای به پشتم می زنه و به شوخی می گه: کم نه!
می ره سمت ماشینش، می پرسم: با ما نمی یای؟
ابرویی بالا می اندازه، نچی می گه و توضیح می ده: باید برم دنبال عشقم!
لبهام کش می یاد هر چند که تو ذهنم از این که عشقش هم قراره بزم امروزو تکمیل کنه ناراضیم!
***

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می ایستم تا بابا و مامان برن تو، آقای سلیمانی به پیشوازمون می یاد. مادر شیده هم ایستاده لب ایوون داره با خشرویی تماشامون می کنه. زن محترم و آرومی که از نظر من به شدت صبوره. چیزی که به هیچ وجه نتونسته به شیده منتقل کنه!
سلام و احوال پرسی ها تموم می شه، به پیشنهاد بابا که معتقده هوا بر خلاف دیروز خیلی عالیه تو حیاط و روی صندلی های فلزی سفید رنگ می شینیم. مامان سراغ شیده رو می گیره. گوش تیز می کنم جواب مادر شیده رو بشنوم و اون توضیح می ده که الآن خدمت می رسه.
رابطه ی مامان و شیده بعد از عقد همچنان رسمی و خشک و سرده هر چند که هر دو طرف تلاش دارن این سردی از بین بره. سر عقد، تو محضر وقتی شیده بله رو گفت مامان اولین نفر بود که جلو اومد، یه گردنبند ظریف رو به گردنش انداخت، روشو بوسید و برامون آرزوی خوشبختی کرد اما منی که می شناسمش می تونم بفهمم هنوز هم شیده تو دلش جای محکمی باز نکرده.
صدای سلام شیده سرها رو برمی گردونه، من ولی با فکی چفت شده در تلاشم برای فرو رفتن تو نقش یه آدم نه لااقل مهربون اما بی تفاوت! با نزدیک شدنش به میز به اجبار از جام بلند می شم و زیر نگاه های بقیه دستمو پیش می برم تا فقط و فقط و بر خلاف بارهای قبل که روشو می بوسیدم باهاش دست بدم اما خودش جلو می یاد گونه امو آروم می بوسه و زیرلب می پرسه: خوبی؟
جوابی نمی دم، می شینیم و این بار آقای سلیمانی سراغ مسعودو می گیره و بابا توضیح می ده که می یان. نگاهم فوراً به سمت شیده که بین من و الهام نشسته می ره، می خوام واکنشش رو از دونستن اینکه مسعود و ری را هم قراره بیان ببینم اما هیچ چیزی از چهره اش خونده نمی شه. با لبخند مشغول حرف زدن با الهامه. لبخند! مهربونی! دوستی! با کار دیروزش همه ی این حالاتش رو زیر سؤال برده. کسی که تا چند روز قبل با مهراوه دوست بوده یا لااقل دشمنی نداشته همین دیروز اونو متهم می کنه به خیانت، به رابطه داشتن با...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی خوام فکرشو بکنم! دست شیده آروم می شینه روی دستم که روی پامه و فشاری می یاره. نگاهش می کنم، لبخند می زنه و بعد نگاهشو می ده به مامانِ در حال صحبت. کمی بعد با وارد شدن مسعود و ری را، میون سلام و احوال پرسی ها دقتمو می دم به برخورد شیده و ری را. خیلی صمیمی و گرم پیش می ره، ری را رو به آغوش می کشه و خوش آمد می گه. نمی تونم درک کنم یا شاید بهتره بگم نمی تونم باور کنم. غیر قابل باوره شیده ای که حتی حاضر نشده بود تو جشن عقدکنون ری را شرکت کنه حالا این جوری گرم و صمیمی با به اصطلاح رقیبش رفتار کنه! نمی تونم تحلیلش کنم. درست از دیروز حس بد عدم شناختش تو رگ رگ وجودم خونه کرده و خب این خیلی ترسناکه! اینکه با کسی باشی که تا حالا فکر می کردی می شناسیش و حالا بعد از دیدن چند تا نشونه و رفتار حس کنی هیچ شناختی نسبت بهش نداری وحشتناکه.

دست مسعود جلوم دراز می شه در حال دست دادن باهام زمزمه می کنه: بشین دیگه چوب خشک!

برمی گردم و می بینم بقیه نشسته ان، می شینم و حرفهای روزمره شروع می شه و کم کم خانوم ها راه می افتن سمت ساختمون، بابا و مسعود و آقای سلیمانی هم مشغول حرف زدن می شن.

از جام بلند می شم و راه می گیرم به سمت پشت ساختمون،یه چیزی تو ذهنم وول می خوره و مرددم به عملی کردنش. اینکه اتفاق رخداده ی دیروز رو با مادر شیده در میون بذارم یا نه. شاید بهتر باشه یه بزرگتر، کسی که شیده رو خوب می شناسه در جریان قرار بگیره و کمکی بکنه. شاید بهتر باشه مثل بار قبل پشت گوش نندازم و یه مقدار جدی تر رفتار کنم و پیگیر باشم.

صدای شیده به عقب برم می گردونه.

:نکش اونو.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می یاد، نخ سیگار رو از بین انگشت شست و سبابه ام بیرون می کشه و می اندازه رو زمین. با کفش فشاری بهش می یاره و سیگار روشن زیر پاش له می شه. نگاهمو از زمین می گیرم و بالا می یارم. نگاهشو از چشمام می دزده و زیرلب زمزمه می کنه: می شه خواهش کنم اینجوری نباشی؟

آفتاب نیمه جون نشسته به موهای طلاییش و خب وسوسه ی لمس اون ابریشمها چیزی نیست که بشه آسون ازشون گذشت. تلاش می کنم سخت بمونم و دلخوریمو منتقل کنم. می رم و روی نیمکت کنج دیوار می شینم. می یاد و کنارم با فاصله می شینه. کمی ساکت می مونیم، کمی فاصله رو کم می کنه، باز هم ساکت می مونیم و باز هم فاصله رو کم و کمتر می کنه و چفتم می شه. دستمو می گیره، مشغول بازی با حلقه ام می شه و سرشو روی شونه ام می ذاره. همچنان ناراحت و دلگیر و حتی عصبانیم ازش اما اونقدری دوستش دارم که نخوام پسش بزنم. فقط بی حرکت می مونم. بعد از یه سکوت طولانی به حرف می یاد: می دونم هزار بار هم بگم ببخشید فایده ای نداره ولی ... باید تمرین کنم! خیلی خیلی زیاد باید تمرین کنم که اینقدر دوستت نداشته باشم! انقدر دیوونه وار!

از سر شونه ام نگاهش می کنم، آرومتر از قبل ادامه می ده: چی کار کنم مهام؟ تو یه راهی پیش روم بذار. چی کار کنم از این فکر و خیال رفتن تو؟! نمی خوام از دستت بدم! برام کابوسه!

بعد از اون همه سکوت بالاخره لب وا می کنم: این جوری پیش بره از دستم می دی! سرش به آنی ازم فاصله می گیره و چشماشو بهم می دوزه. لرز نشسته تو چشماش ترسشو نشون می ده و من نگاه ازش می گیرم تا بتونم حرفمو رک و صریح بزنم.

:مثل یه بادکنک! تا باد داره خوشگله! فشارش بدی، زیادی که بهش فشار بیاری می ترکه! منهدم می شه! دیگه خوشگل نمی مونه! دیروز و با اون کارت دقیقا همین کارو باهام کردی!

زیرلب زمزمه می کنه: می دونم.ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه همه چی با عذرخواهی درست نمی شه!

:می دونم.

-اینا رو می دونی و باز این کارو تکرار می کنی؟!

: وقتی فکرش مثل خوره به جونم می افته نمی تونم آروم بشینم!

-خیلی فکرها هم عین خوره به جون من می افته! یعنی باید برم پی اشون؟!

سرشو می ذاره رو تخت سینه ام، دستشو دورم می اندازه، بلغم می کنه و پرشتاب می گه:ببخشید. تو رو خدا.

سرم به دو طرف تکون می خوره، بعد از یه مکث می گم: با عذرخواهی چیزی عوض نمی شه.

دستش که نشسته بر پهلومو چفت تر می کنه و می گه: تو رو خدا این جوری نگو.

صداش لرزون شده و این یعنی بغض کرده، نفسی می گیرم و جمله ای رو می گم که از دیروز تا حالا تو ذهنم نشسته: شاید بهتر باشه بریم پیش مشاور یا ...

ازم فاصله می گیره و نگاهشو چنان می دوزه بهم که جمله ام نیمه کاره می مونه. گارد نگرفته، اخم هم نکرده ولی نگاهش طوریه که تموم کردن جمله ام رو دشوار می کنه.

سعی می کنم مسیر نگاهمو بدم به استخر خالی و متروک کنج حیاط. چند باری با شهرام توی این استخر شنا کردیم، سر به سر هم گذاشتیم، گپ زدیم و از آینده گفتیم. کاش شهرام بود. رفتنش تموم معادلات خوب زندگیمونو بهم زد.

بدون نگاه کردن به صورتش حرفمو ادامه می دم: باید بریم پیش مشاور یا روانشناس. اینجوری پیش بره زودتر از اونچیزی که فکر می کنی به مشکل بر می خوریم! یعنی همین الآن هم خوردیم!

ناله می کنه: وای نگو!

کمی بی رحمانه است اما ادامه می دم: منم از گفتنش می ترسم اما از اون بیشتر از این اوضاع می ترسم! دیروز یکی دیگه، امروز یکی دیگه، فردا هم یکی دیگه! هر روز

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار نفر ممکنه تو زندگی ما بیان و برن! قراره برای سلام و احوال پرسی با هر کدومشون من هم نه، همون بدبخت بی گناه بهت جواب پس بده؟!
به سمتش متمایل می شم، نگاهش از چشمام فرار می کنه، نگاهمو تو صورتش می گردونم تا پی به احوال درونیش ببرم که فایده ای نداره، نمی تونم تشخیص بدم این فرار چشمها مربوط می شه به استرس و ترس یا شرمندگی یا عصبانیت و دلخوری.
لحنم همچنان محکم اما یه مقدار نرم تره وقتی می گم: این چیزا، همین احساس دوست داشتن خیلی خیلی زیاد و ترس از دست دادن و شک کردن به اطرافیان، اینا مخربن شیده! حتی همون دوست داشتن زیاد از حد! اینا زندگیا رو از هم می پاشونن. اگه می ترسی و نمی خوای به اون نقطه برسیم که بهت بگم از زندگی هم بریم بیرون، باید قبول کنی بریم پیش مشاور.
نگاهش که بالا می یاد خیسه، بغضشو قورت می ده، دسته ای از موشو می اندازه پشت گوشش و با چونه ی لرزونی می گه: باشه اما من دیوونه نیستم!
از جاش بلند می شه و می ره و مهلت نمی ده حرفی بزنم! سیگاری روشن می کنم و باز و برای هزارمین بار به نبود شهرام فکر می کنم و حسرت می خورم.
نمی دونم چقدر گذشته از وقتی شیده لب ورچیده و رفته و من تنها روی همون نیمکت مونده ام و خیره ی روبرومم. درسته که باهاش حرف زدم و اتمام حجت کردم اما همچنان مصرم به اینکه مادرش موضوع رو بدونه و خب دلایل منطقی خودمو دارم. دارم فکر می کنم کی فرصتی دست می ده تا باهاش حرف بزنم یا اصلاً از کجا شروع کنم چطور بگم که ری را می یاد و رشته افکارمو پاره می کنه.
:بشینم؟
جواب مثبت می دم اما از ذهنم می گذره اگه شیده ما رو این طور خلوت کرده ببینه چی فکر می کنه. نگران نمی شم، نمی ترسم، فقط یه فکر گذراست که رد می شه. ری را ساکت کنارم می شینه و با پاهاش برگی رو که افتاده رو زمین حرکت می ده. برگ خشک شده خرد و له می شه. جالبه که امروز با این همه تصویر له شدن مواجه می

رمان بازار
romanbazar.ir

شم، امروزی که روز قبلش پیش نگاه های دو تا از همکارام اونجور له شدم! ری را بالاخره به حرف می یاد : خوبی؟

برای لحظه ای ذهنم می ره سمت اینکه بلوای جدید رو شنیده! از سرشونه نگاهش می کنم، نگاه از خرده های برگ می گیره و نگاهم می کنه. قبل از اینکه منظورشو از احوالپرسی بی موقعش بپرسم توضیح می ده : کلی. آخه یه طوری هستی.

دخترخاله ی مهربون من اونقدری روم شناخت داره که بدونه یه طوریمه و من اونقدری خوب نیستم که بخوام کتمان کنم.

نفسمو پرصدا از بینیم می دم بیرون، عینکو روی تیغه اش بالا می فرستم و بی ربط می پرسم : شیده رو بخشیدی؟

دوباره بهم نگاه می کنیم، بعد از یه مکث می پرسه : بودن من معذبت کرده؟ نکنه ... نکنه باز... نباید می اومدم؟!

چند تا نه پشت هم و پرشتاب ردیف می کنم. اون توضیح می ده : به عمد اومدم، دو روز دیگه که رفتین سر خونه اتون نمی تونم به خاطر یه سوتفاهم از خیر خونه ی داداشم بگذرم. تازه آقامونم اگه یه شب بیاد بگه چادر چاقچور کن بریم خونه برادرزاده ام نمی تونم عنقولت بیارم که!

لحنش و کلمه هاش طوریه که ناخودآگاه لبخند به لبم می شونه، سر بلند می کنم ابرهای تیره رو ببینم شیده ایستاده پشت پنجره اتاقش و از بالا داره تماشامون می کنه!

***

دستی به پیشونیم می کشم و لب بالامو به دندون می گیرم، مامان شیده که بهش می گم مادر یه لیوان چای می ذاره رو میز، می شینه روبروم و می پرسه : طوری شده مادر؟

اصلا نمی دونم در مقابل این چهره ی پرتشویش چی بگم و چطور حرفمو بزنم. دستمو حلقه می کنم دور لیوان و من و منم شروع می شه. تپش قلب دارم و صورتم به عرق نشسته. مادر می گه : تو عین شهرامی برام راحت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خدا رحمتش کنه زمزمه می کنم، آهی می کشه و منتظر می مونه. انگشتمو دور لبم می کشم و سعی می کنم آروم باشم. سخته بخوای به مادر دختری بگی دخترش مشکل داره. مثل انگ چسبوندن، مثل تو سر مال زدنه! اما خود خدا خوب می دونه نیت من فقط و فقط برطرف کردن مشکلیه که ایجاد شده.

قلپی از چای می خورم و دلمو دریا می کنم و لب باز.

: پدر چند وقت قبل گفته بود ... چیزه یعنی ... خواهش می کنم این حرفای منو سوءتعبیر نکنین. به خدا اینجا نشستن و با شما حرف زدن خیلی برام سخته ولی ... ولی خب این به صلاحه. به صلاح زندگیمون, زندگی من و شیده.

حرفمو قطع می کنه و دلواپس می پرسه : چی شده مادر؟ میونه اتون بهم خورده؟ واسه همین امروز گرفته بودی ؟ شیده حرفی زده؟

گلوی خشکمو با چایی تر و کلمه های پراکنده ی ذهنمو به زور پشت هم ردیف می کنم : شیده مهربونه ، خیلی زیاد، حتی ...

مادر شیده دیگه بی قرار شده که اجازه مقدمه چینی نمی ده : چی شده؟ رک بگو مهام جان.

چشمی می گم و سعی می کنم حرفو طوری نزنم که خنجر بشه به روان این زن داغدیده :

پدر راجع به مشکل شیده تو دوران بچگی،بعد از فوت مادربزرگش یه چیزایی گفته بودن، خب فوت شهرام برای شیده واقعا شوک بوده یعنی واسه همه امون ...

دست مادر می شینه رو دستهای تو هم قفل شده ی روی میز من و آروم می پرسه : چی شده؟!

چقدر سخته توضیح دادن! دارم پشیمون می شم از شروع صحبت ولی راه برگشتی نیست. زبون روی لبم می کشم و می گم : شیده به من شک داره!

چشمهای مادر اول گشاد و بعد رفته رفته تنگ می شه. تند تند شروع می کنم به توضیح دادن : یعنی به من نه، به آدمای اطراف من. یه ترس هیستریک داره از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه منو از دست بده. دوباری با دو تا خانوم از آشناهای من جوری رفتار کرده که بیشتر شبیه حمله روحی بوده تا...

مادر به حرف می یاد : عزیزم اول زندگی بیشتر تازه عروسا بددل می شن و ...

به حرف می یام : شیده اگه به من شک داشت بحشش جدا بود. حتی می گفتم شاید مشکل از منه، یه رفتاری کردم اون بدبین شده ولی ... برام سنگینه بخواد دوره بیفته به همه خانومای اطراف من بپره و تهمت بزنه. من و ری را عین خواهر و برادریم با هم ...

چشمای مادر دوباره گرد می شه : طرف ری راست؟!

سرم.به تایید تکون می خوره و اضافه می کنم : یکیشون.

نگاهمو تا جایی که امکان داره از چهره مادر شیده می دزدم و اضافه می کنم : کار به زدن رسیده و خب این برای من کسر شأنه.به خدا الانم این موضوعو حتی مادر خودم نمی دونه. گفتم با

شما مطرحش کنم بلکه یه کمکی ...

مادر از جاش بلند می شه، می ره سمت گاز، بعد یه مکث می ره سمت سینک و دوباره برمی گرده سمت من : خوب کردی مادر. خوب کردی به مادرت چیزی نگفتی.

: به شیده گفتم باید بریم پیش مشاور. به خدا شرمنده ام دارم اینا رو به شما می گم ولی زندگیمو دوست دارم، شیده رو دوست دارم می خوام حفظش کنم. می خوام مشکل شیده برطرف بشه و...

صدای معترض شیده سرمونو به سمت ورودی آشپزخونه می گردونه : چه مشکلی؟!

فرصت نمی کنم جواب بدم، صداشو بالا می بره : چه مشکلی؟! تو فکرته بهم انگ روانی بودن بزنی؟!! من که به خاطر تو هر چی گفتی قبول کردم! اومدی گوش مامانمو پر کنی؟! می دونستم تو بمون نیستی! همه اتون همینین! خیلی پستی! خیلی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون جیغای زیر شیده مادرش جلو می ره بازوشو می چسبه و تکونش می ده : بسه شیده!

شیده اما یه جوری رو دور تند بد و بیراه گفتن به من قفل شده که توان نشون دادن هر واکنشی رو از من گرفته!

: از اول می دونستم تهش می شه این! وقتی رهام و مسعودم خبر کردی فهمیدم می خوای به همه ثابت کنی من روانیم! فهمیدم قصدت اینه منو دیوونه جلوه بدی!

پدر شیده میون جیغهای بلندش سراسیمه خودشو تو آشپزخونه می اندازه، مادر شیده برای مهار دخترش بازوهاشو می چسبه و تکون تکونش می ده و شیده شیده می کنه.

از اینکه این بحثو بعد از رفتن خونواده ام مطرح کردم به شدت راضیم. از اینکه پدر و مادرش شاهد یکی از اون حمله ها بوده ن خیلی راضیم اما برگ لهیده ی کف حیاط به هیچ وجه از جلو چشمم کنار نمی ره!

ته سیگارو روی هره بالکن فشار می دم و خاموشش می کنم. منتظر به تماشا می مونم ماشینی که در تلاشه برای دوبل پارک کردن بالاخره موفق بشه. یکی دوبار عقب و جلو می کنه و در نهایت پشیمون می شه و گازشو می گیره و می ره.

پاکت سیگارو از رو هره برمی دارم، یه نخ در می یارم و می ذارم بین لبام. می یام فندک بزنم رادمهر می یاد و می گه : چیه پشت به پشت قطار کردی؟!

حتی برنمی گردم نگاهش کنم. حتی روی چشم تو چشم شدن باهاشو ندارم. برای لحظه ای وقتی صداشو شنیدم شقیقه ام تیر کشیده و حالا نفس تو.سینه ام حبس شده.

فندک می زنم و دود سیگار از جلوی چشمام بالا می ره، رادمهر می گه : دنبالم بودی.

هومی از بین لبهام بیرون می فرستم، منتظر می مونه، یه پوک محکم به سیگار می زنم و می گم : رو پیشنهادت فکر کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جاشو تغییر می ده تا چشم تو چشمم بشه، چشماشو ریز می کنه و سؤالی بهم خیره می شه. بینمونو دود پر می کنه و در نهایت بدون اینکه نگاهش کنم می گم : قبول می کنم.

نگاهم می ره رو صورتش، اخمهاش به هم می یاد و می پرسه : کدوم پیشنهاد؟!

دارم سیگارو خاموش می کنم که می گم : چند تا پیشنهاد بهم دادی مگه؟!

یک آن دوزاریش جا می افته! چشماش گرد می شه و بعد از چند ثانیه با صدای بمی می پرسه : چی ... چی ... یعنی چی؟!

حالا بیشتر از اینکه بهت زده باشه عصبانیه و من نمی تونم دلیلشو بفهمم! راه می افته سمت در بالکن، بازوشو می چسبم و شاکی می گم : مگه خودت اصرار نداشتی؟!

دستشو عقب می کشه اما حالا دیگه لحنش آروم و کنترل شده است.

: باشه بعد راجع بهش حرف می زنیم.

بین اون و در می ایستم و می پرسم : یعنی چی؟! دیگه چه حرفی؟!

دستی بین موهاش می کشه، لحظه ای پلک رو هم می ذاره و بعد شمرده شمرده حرف می زنه : اتفاقی نبود که بخوای این جوری جبران کنی!

ابروهام محکم به هم گره می خوره و می پرسم جبران چی؟! هر چند که خودم خیلی خوب می دونم تا چه حد داره درست می گه!

می یاد حرفی بزنه، از پشت سرم مهراوه سلام می کنه. برمی گردم، تو اون سرما خیس عرق می شم و سر به زیر جوابشو می دم. به گرمی یه خوبی می گه و بعد رو به رادمهر اضافه می کنه : آقای سهراب کارتون داره.

رادمهر جوابشومی ده : چند دیقه دیگه می یایم.

مهراوه باشه ای می گه و می ره، رادمهر جمله اشو توضیح می ده : سوء تفاهم واسه هر کسی پیش می یاد، موضوعی نبود که غرورتو هدف گرفته باشه و بخوای برای ترمیمش تن به پیشنهاد من بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونامو رو هم فشار می دم! حالم به هم می خوره از درستی تحلیلش اما برای حفظ باقیمونده ی غرورم راه می افتم سمت راهرو و می گم : چرت نگو!
همراهم می شه و می گه : خودت خوب می دونی تا چه حد دارم درست می گم!
می ایستم، بر می گردم سمتش و می گم : به هر حال باشی یا نباشی من تا تهشو می رم!
حالا اونه که داره فکشو به هم فشار می ده! ابروهامو بالا می اندازم و سرمو به تاکید صحت تصمیمم تکون می دم،آقای سهراب می گه : چیه باز عین دو تا پلنگ نر دارین به هم دندون نشون می دین؟!
تکیه امو می دم به درخت تنومند، سیگاری می گیرم و نگاهمو می دوزم به دری که یه روز فکر می کردم رادمهر خیلی احمقه که خواسته ازش رد بشم! کوچه خلوته و هر از گاهی یه ماشین رد می شه اما توقفی نیست. دو باری عرض کوچه رو رفته م و اومده م و حالا ایستاده م تا شاید کسی از خونه بیرون بیاد یا بخواد بره تو. نمی دونم دنبال چی هستم. نمی دونم اصلاً چرا اینجا هستم. حتی اینو هم نمی دونم که تا چقدر کارم درسته ولی یه چیزی رو خوب می دونم. دلیل پذیرفتن پیشنهاد رادمهر رو! همونقدر که مطمئنم شیده تموم حیثیتمو پیش همکارم به باد داده، همونقدر هم مطمئنم که پا گذاشتن تو این راه برای اثبات خودم به رادمهر، خودم به مهراوه یا حتی خودم به خودم مهم و ضروریه! می خوام این حس بد سرشکستگی از بین بره. می خوام بیشتر از اونچه به چشم رادمهر بی عرضه جلوه کردم نکنم و از این به بعد لااقل یه ارزش و اعتباری برای خودم بخرم. وقتی این پرونده تیتر بشه، وقتی گزارشش در بیاد، مطمئنم سر و صدای زیادی به پا می کنه و خب من سهم بزرگی بابت این افشاگری و سر و صدا خواهم داشت.
سیگار به نیمه رسیده که دستی رو شونه ام منو از جا می پرونه! بر می گردم و اخمهای درهم رادمهر اولین چیزیه که به چشمم می یاد. با قیافه ی دژم زل می زنه بهم و هیچی نمی گه. سیگارو می اندازم زمین، کف کفشمو روش فشار می دم و راه

رمان بازار
romanbazar.ir

می افتم سمت کوچه ی پایینی، جایی که ماشینمو توش پارک کردم. پیچ کوچه رو که می پیچیم مچمو می گیره و نگه ام می داره. نگاهی به اطراف می اندازه و با صدای کنترل شده ای می گه: معلومه داری چه غلطی می کنی؟!

خیلی سعی کرده سؤالشو با هوار نپرسه و این از چهره اش مشخصه. دستمو عقب می کشم اما مچمو ول نمی کنه و فشار بیشتری بهش می یاره. به موقعیتمون اشاره می کنم و می پرسم: همین الآن می خوای توضیح بدم؟! بریم تو ماشین بهتر نیس؟!

صدای نفس کشیدن تندش تو خلوتی کوچه خیلی راحت به گوش می رسه. دستمو پس می کشم و این بار مقاومتی نمی کنه. سوار ماشین می شم و منتظر می مونم اون هم بیاد.

به محض نشستن صداش پرده ی گوشمو پاره می کنه.

:چه غلطی داری می کنی؟! چی با خودت فکر کردی؟! هان؟!

پلکهامو که به خاطر صدای بلندش رو هم نشسته با مکث باز می کنم اما حوصله ی اینکه برگردم سمتش و اون قیافه ی عنق رو ببینم ندارم، پس مات روبروم می مونم و می گم: چه دلیلی داره توضیح بدم وقتی خودت می دونی؟!

بازومو می چسبه تا وادارم کنه به سمتش بچرخم. نگاهش که می کنم می گه: فکر کردی خاله بازیه؟!

خونسردیمو از دست می دم. صدای منم بالا می ره!

:منو در حد خاله بازی می دونی آره؟!

-چرت نگو!

:می گم می خوام کاری که بهم پیشنهاد دادی رو قبول کنم می گی چرت می گم! می گم اونقدری منو دست کم گرفتی که خیال می کنی عرضه ام در حد یه خاله بازی بازم می گی چرت می گم! تکلیف منو روشن کن! مگه خودت نبودی اصرار داشتی؟!

-اون مال وقتی بود که می تونستی با عقلت دو دو تا چهارتا کنی نه الآن که یه کلمه ی بی ربط منو قد یه دایره المعارف تفسیر می کنی و می بندی به بی عرضگی خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

:ول کن بابا حوصله داری!
-بله که حوصله دارم! واسه وایسادن جلوی دیوونگی نزدیکام تا آخر دنیا هم حوصله دارم!
:کدوم دیوونگی؟!
پوزخند رادمهر پرصداست و محکم، مثل لحنش موقع ادای این جمله ها.
:مهام پا گذاشتن تو اون خونه نه اتفاق پریروزو محو می کنه، نه اصلاً بهش ارتباطی پیدا می کنه! پس لطف کن پیاده شو سرتو بکوب به اون دیوار بذارعقلت برگرده سر جاش!
نگاهش می کنم، نمی دونم رگه های سرخ چشماش به خاطر دیدن من دم اون خونه است یا به کل از چیز دیگه ای عصبانی بوده و مواجه شدن با من منفجرش کرده.
حرف که نمی زنم انگشت اشاره اش رو به سمتم می گیره و می گه: اینورا نمی یای! این فکر احمقانه رو از مغزت بیرون می کنی! اصلاً باور می کنی که من گه زیادی خوردم! اشتباه کردم! زر مفت زدم همچین پیشنهادی بهت دادم! دور و بر این خونه نمی پلکی مهام! فهمیدی؟!
-چرا اونوقت؟!
:چرا اونوقت و مرگ!
- اون هفته اگه می اومدم و می گفتم قبوله برنامه ها رو ردیف نمی کردی؟!
:اون هفته اگه می اومدی و می گفتی، می دونستم با عقلت جلو اومدی!
-نتیجه اش که یکیه! چه عقل چه احساس! خداییش بهتر نیست تو پیاده شی سرتو بکوبی به این تنه ی درخت؟!
کف دستشو می کشه رو صورتش و نفس پرصدایی از بینیش بیرون می فرسته، چند تا پر دستمال کاغذی از جعبه ی روی داشبورد بیرون می کشم و در حال پاک کردن شیشه های عینکم می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:دو تا راه هست. یا منِ بی تجربه خودم یه فکری به حال رفتن تو اون خونه بکنم یا توی با تجربه ی همه چیز دون کمکم کنی! در هر حال من این پرونده رو می خوام!

- تو عکاسی!

:خو می خوام برم اون تو که عکاسی کنم دیگه!

-پرونده هایی که ما می گیمو کار می کنی! ما می گیم و تو همراهمون می یای واسه عکاسی! عجب گیری افتادم ها! آقا غلط کردم! بیا برو به زار و زندگیت برس کار دست خودم و خودت نده!

:حالا اینکه غلط کردی رو نمی تون

م قطعی بگم نه، ولی زار و زندگیم الآن تو همین مسأله خلاصه می شه!

دستمو بالا می برم برای اینکه عینکو بذار رو صورتم جمله ی رادمهر میخکوبم می کنه.

:با خانومت لج کردی، می خوای بری اون تو، با زنای آنچنانی باشی که ازش انتقام بگیری؟!

چشمام گرد می شه، جوری که حس می کنم هر آن ممکنه از حدقه ام بزنه بیرون! عینکمو با مکث به صورتم می زنم و فکر می کنم که این تفسیر رو از کجاش در آورده!

بهتم رو که می بینه اضافه می کنه: این راهشه؟! دختره به اندازه کافی حساس شده بعد تو می خوای بری قاطی یه عده که تشنه ی ... لا اله الاالله!

حالا معنی این همه مخالفت یهوییشو می فهمم.

:خیال می کنی می خوام برم اون تو که خودمو در اختیار یه مشت زنیکه ی پولدارِ کثیف بذارم؟!

-...

:چی با خودت فکر کردی؟!

-...

رمان بازار
romanbazar.ir

:اصلاً فکر کردی؟!
-آره! فکر کردم! زیادم فکر کردم!
:لابد با عقل نداشته ات!
-هر چی! لااقل بیرون گود نشستم و فکر کردم! شکی نیست که سر لج افتادی و داری تن می دی به این کار و خب ...
:من پا تو اون خونه بذارم نهایت تا دم در یکی از اون اتاقا قدم بردارم! باقیش همه عکسه و فیلم و بعد هم زدن به چاک!
-خوبه پس، نقشه اشو کامل کشیدی!
دستم ناخودآگاه می ره سمت سوییچ، ماشینو روشن می کنم و می گم: پیاده شو!
تکونی به خودش نمی ده و از گوشه ی چشم می بینم که داره تماشام می کنه. برمی گردم سمتش،نگاهشو تو صورتم می چرخونه و می گه: فکر می کنی بتونی؟
با حفظ اخمهام می گم: نه! من فقط بلدم خاله بازی کنم! نهایت گرگم به هوا! پیاده شو باید برم جایی!
موشکافانه همچنان نگاهشو بهم می دوزه، گوشه ی ابروشو می خارونه و بعد از یه مکث می گه: مطمئنی می تونی تن ندی و سر بزنگاه فلنگو ببندی؟
دوباره می توپم: نه مطمئن نیستم! اصلاً قصدشم ندارم! قصدم همونه که جنابعالی تفسیر کردی! اصلاً دنبال عیاشیم! خوشم اومده از این کاره می خوام برم اسم بنویسم عضو انجمنشون بشم! پیاده شو می گم!
اول لبخند کمرنگی رو صورتش می یاد و می ره، دوباره یه لبخند کمی رنگ و لعاب دار و بعد می خنده! نمی فهمم خنده اش برای چیه! نگاهمو که می بینه می گه: بخوای بری اون تو کمکت می کنم اما وقتی پاتو بذاری تو اون خونه من دیگه همراهت نیستم! نمی تونم برای خیلی موقعیت های پیشبینی نشده طرحی بچینم یا ...
-اینا رو قبل از اینکه بهم پیشنهادشو بدی یا من قبول کنم هم می دونستی!
:آره. دارم می گم که بدونی تا کجاش می تونم باهات باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری می گی که بهم یادآوری کنی زیادی بی عرضه و ...

:باز شروع کرد شر به هم بافتن! ای خدا!

ماشینو راه می اندازم و می پرسم: ماشین خودت کجاست؟

نفسشو پرصدا بیرون می ده، کمربندو می بنده و می گه: برو یه جا بشینیم حرف بزنیم ببینیم چند چندیم بعد خودم می یام ماشینمو بر می دارم.

باشه ای نمی گم اما مسیرمو به سمت خیابون اصلی انتخاب می کنم، یه کافه دو تا چهارراه پایینتر هست که جای خوبیه برای نشستن، دو دو تا چهارتا کردن، نقشه کشیدن و گانگستربازی در آوردن!

سرم سنگینه و نگاه خیره ی رادمهر هم بیشتر رو مخم رژه می ره! نمی دونم منتظر چیه و چرا تو سکوت زل زده بهم. از لحظه ای که پا تو کافه گذاشتیم و روی صندلی ها نشستیم تا همین الان به جز لحظه ای که کافه چی اومده و سفارش قهوه هامونو گرفته خیره شده بهم. خودمم حوصله شروع حرف رو ندارم چون تجربه نشون داده بحثهای من و این آدم فقط به قهقرا می ره!

عینکمو بر می دارم و دو طرف چشمامو می مالم. بعد آرنجمو می ذارم رو میز، یه سمت صورتمو به کف دستم تکیه می دم و نگاهش می کنم. قهوه ها که رو میز قرار می گیره انگار استارت زبونش هم می خوره. اول فنجونو بالا می یاره، بو می کشه و به حرف می یاد: قهوه خوردن به نظرم یه کار سوسولیه ولی خب یه وقتهایی خداییش فاز می ده. خب. کجا بودیم؟... آهان. تو سوار خر شیطون بودی، منم داشتم سعی می کردم بکشمت پایین!

:اوهوم.

-آره! همون اوهوم! یعنی خودتم می دونی سوار خر شیطونی دیگه؟!

:نه!

- می دونی تو اون خونه ها چه خبره؟

:آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا؟

-تحقیق کردم.

:از تو نت؟

-اوهوم.

:چه عالی! چه اطلاعات دقیق و جامعی!

-می رم اون تو اطلاعاتم جامع تر می شه!

:آره خب! اینم هست.

-واسه همین قرار بود برم تو دیگه؟ یعنی واسه گرفتن اطلاعات بیشتر بهم پیشنهادشو داده بودی.

لب وا می کنه چیزی بگه اضافه می کنم: البته می دونم غلط زیادی کردی! منتها غلطت عجیب به دلم نشسته!

اخمی می کنه، لبی به فنجونش می زنه و می گه: جالبه که از اول به دلت ننشست یهویی بهت وحی شد با کله شیرجه بزنی وسطش!

-وسط چی؟

:غلط اضافه ی من!

-آهان. آره.

تأییدم چشم غره ای رو نصیبم می کنه، انگشت سبابه ام رو لبه ی فنجون می کشم و می گم: من واسه اون فکر احمقانه که تو سرته قصد ندارم برم اون تو. می خوام یه کاری کرده باشم. اتفاقی که اون هفته افتاد منو پیش شماها شرمنده کرد، این درسته اما شیده زنمه، کسالت داره، مردن برادرش از هم پاشوندتش و من و بقیه وظیفه داریم دوباره سرپاش کنیم. کمک کنیم این بحرانو بگذرونه. اینا رو می دونم، دلیلی هم نداره برات بگم اما فکر مزخرفی که راجع بهم کردی مجبورم می کنه بگم! اگه قرار بود واسه انتقام از دختری که کنترل افکارش خیلی هم دست خودش نیست خودمو به آب و آتیش بزنم راه های بی دردسرتری هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو بالا می یارم و به چشماش که مات منه می دوزم. منتظر می مونه، من ادامه می دم: حالا راجع به اینکه چرا می خوام همچین کاری رو بکنم. واقعاً بهش نیاز دارم. می خوام خودمو به خودم اثبات کنم و ...

-اگه نتونی چی؟!

:چیو نتونم؟! چهار تا عکس یواشکی گرفتن این حرفا رو داره؟!

-از اونی که فکر می کنی پیچیده تر و سخت تره!

:آره می دونم. فکر سختی هاشم کرده م. مگه همون پسره، مگه نزده به چاک؟ مگه راس راس راه نمی ره؟

-اون دهنشو بسته. حتی حاضر نشد بیاد با من حرف بزنه! تو قراره پته هاشونو بریزی رو آب!

:نمی فهمن کار من بوده. فردای پا گذاشتنم تو اون ساختمون که نمی خوایم پرونده رو بفرستیم واسه چاپ. می ذاریم آبها از آسیاب بیفته. بعدشم ببینم تو مگه فکر اینجاهاشو نکردی؟ الآن من باید توجیهت کنم؟

قیافه ی متفکر رادمهر ساکتم می کنه، می ذارم به جوابی برسه. ته گلوم با خوردن قهوه تلخ می شه و اون بعد از یه سکوت می گه: چهار سال پیش یه همچین موردی بود ولی خب موضوع مربوط به توزیع و استعمال مواد مخدر بود. یه خونه تیمی. خودم داوطلب شدم و رفتم. فقط سهراب خبر داشت و یکی از رفقا. شیش ماه درگیر اون خونه بودم. پادو بودم اونجا. حتی یکی دو بار مجبور شدم پای مصرفشون بشینم. به اصطلاح پامنقلیشون بشم! یه سال بعد از بیرون کشیدنم پرونده رو کار کردیم. اون موقع دیگه اون خونه لو رفته بود. خیلی قبلترش لو رفته بود. می دونی چرا؟! چون آلت جرم اونجا بود! مواد! مدل به مدل! لو دادن اون خونه کار سختی نبود. به محض بیرون اومدنم از اون خونه، خونه رو لو دادیم اما مدارکو نه. پرونده رو وقتی کار کردیم که بررسی جامعه شناسانه شده بود. می دونی چی می گم؟ یه خونه ی تیمی که خلاف سنگینشون قاچاق مواد مخدر بود چیز عجیبی نبوده و نیست. نیاز به کشف نداره. ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

این خونه یا هزارتا دیگه عین این که زیر پوست این شهر هستن یا دارن سبز می شن برای مردم عجیبه. خیلیا ازش اطلاع ندارن. نمی ری اون تو اطلاعات جمع کنی واسه تحلیل جامعه شناسانه، می ری که کشفش کنی، اطلاعات بگیری و بیای بیرون در اختیار مردم بذاری که تازه مطلع بشن! بشنون. بدونن. سر و صدا به پا بشه! می فهمی چی می گم؟ این یکیو نمی تونی بذاری اول پلیس اقدام کنه بعد پرونده اشو بری.

اونوقت دیگه خبر سوخته است!

نگاهش می کنم و چیزی نمی گم، لپهاشو پر باد می کنه و بیرون می فرسته، دستی به گردنش می کشه و می گه: ریسکشو قبول می کنی؟

فنجونو کنار می ذارم و شروع می کنم به مرور برنامه.

:ببین. من می رم تو اون خونه. حالا چه جوریشو نمی دونم. تو باید بگی یا رفقات یا اون پسره. بعد یه سری مقدمات دارن مطمئناً و آموزش و چه می دونم از این شر و وره ا. خب؟ که تو این مدت فرصت دارم یه مقدار اطلاعات جمع کنم. حالا عکس و صدا و فیلم و از این جور چیزا. بعد می رسه به مرحله ی امتحان پس دادن که اصلی ترین قسمتشه. بازم منم و دوربین و ضبط. بعد هم خب باید باهوش باشم و یه راه در رویی برای خودم پیدا کنم. می یام بیرون. به فرض! اطلاعاتو می دم به تو. بعدش چی می شه؟

- اطلاعات همزمان دو جا می ره، دفتر مجله و اداره ی آگاهی. شانس بیاری اونا زود بجنبن و درست اقدام کنن و کسی این میون فرار نکنه می تونی امیدوار باشی خطری تهدیدت نمی کنه.

:و در بدبینانه ترین حالت چی؟

-نمی دونم.

: منو پیدا نمی کنن. با اطلاعات جعلی نمی تونن هویتمو شناسایی کنن.

-فکر همه جاشو کردی؟!

:اوهوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهوم و مرگ!

:دست شما درد نکنه!

-همچین می گه اوهوم انگار راجع به نحوه ی خوردن قهوه اش فکر کرده! با شکر بخوره یا بی شکر!

لبخندی به لبم می یاد و در حال بلند کردن فنجون می گم: شکرو که تو می خوری، دیگه به ما نمی رسه بریزیم تو فنجونمون!

یه زهرمار زیرلبی زمزمه می کنه و می گه: باید با سهراب حرف بزنیم.

قهوه رو فرو می دم و هول زده می گم: نه اصلاً!

ابروهاش به هم نزدیک می شه، با تأکید می گم: لزومی نداره! خودم و خودت!

-برای چی؟!

دلیلش رو نمی تونم برای رادمهر رک و صریح بگم. نمی خوام سهراب بفهمه و مخالفت کنه. تو این لحظه ویرم گرفته این کارو انجام بدم و می خوام انجام بدم و دلم نمی خواد یکی عین رادمهر هم بیاد و وادارم کنه کلی جمله ردیف کنم تا مجاب بشه.

موهامو از رو پیشونی عقب می رونم، عینکو به صورتم می زنم و می گم: بهش اعتماد ندارم!

چشماش گرد می شه، بیشتر توضیح می دم: به تو هم اعتماد ندارم!

حالا اونه که می گه: دست شما درد نکنه!

لبخندی می زنم و نگاهی به ساعت می اندازم و می گم: باید برم، دیرم شده. پاشو برسونمت.

سر جاش می مونه و می گه: خودم می رم.

بلند می شم و می گم: برنامه ها رو بریز و بهم خبر بده که چی کار باید بکنم. والا مجبورم خودمو از دیوار اون خونه بندازم تو!

چشماش چهارتا می شه، قبل از اینکه از میز فاصله بگیرم می گه: تا آخر این هفته رو فکر کن، اگه هنوز پای حرفت بودی یه کاریش می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی تحویلش می دم و ترکش می کنم. در کافه با صدای زنگوله اش پشت سرم بسته می شه، سرما تو صورتم می خوره و من اولین قدمهامو به سمت راهی که فکر می کنم برام اعتبار می خره بر می دارم! فکرها همیشه و همیشه هم درست از آب در نمی یاد، مگه نه؟ ته بعضی از بلندپروازیا یه سقوط آزاده، مگه نه؟! ته بعضی از قهوه خوردن ها یه طعم گسِ تلخه، مگه نه؟!

***

دست روی زنگ می ذارم، یه بار، دو بار، سه بار و در نهایت بر می گردم سمت ماشین. تکیه می دم به کاپوت و دوباره شماره ی شیده رو می گیرم. خبری نیست! نه خودش و نه پدر و مادرش جواب نمی دن و این داره دیوونه ام می کنه. سه روزی می شه ندیدمش. از همون جمعه ی لعنتی که اون طور داد و بیداد راه انداخت و منو متهم کرد به اینکه قصد دارم از سر خودم بازش کنم نه جواب تماس هامو داد و نه جواب پیام هامو. تو این مدت با مادرش در ارتباط بودم که می گفت فعلا بهتره کمی ازش دور باشم تا عصبانیتش فروکش کنه و من مونده بودم و هستم که اصلاً به چه دلیلی مورد غضبش قرار گرفته م!

صدای تق در نشون می ده در باز شده. ابروم برای لحظه ای بالا می جهه و بعد به سمت در می رم، با تردید هلش می دم و می بینم واقعاً باز شده. می رم تو و حیاطو با قدمهای تندم طی می کنم. دارم کفشهامو در می یارم که مادر شیده می یاد و با صدای آرومی سلام می کنه. ازش دلخورم ولی به خودم اجازه نمی دم بروزش بدم، جواب سلامشو می دم و می پرسم: شیده هست؟

در ورودی رو پیش می کنه و بهم نزدیک می شه و می گه: آره ولی ...

نمی دونم چهره ام از شنیدن این ولی چه ریختی شده که جمله اشو تکمیل نمی کنه.

مجبور می شم بپرسم: ولی چی؟

من و منی می کنه و بعد توضیح می ده: خوابیده. دارو خورده و خوابیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهام می ره تو جیب شلوارم و پشیمون می شم از درآوردن کفشهام. این یعنی برم، یعنی الآن و بعد از گذشت سه روز هنوز موقعیتش نیست که بخوام ببینمش. هنوز نمی خواد منو ببینه! این دوری کردن و خیلی راحت گذشتن با اون توهم خیانت یا ترس از دست دادن خیلی متغیره و این منو گیج می کنه. زل مادر شیده می مونم، آروم توضیح می ده: هنوز راضی نشده بره مشاوره، با اصرار باباش رفتیم پیش یه دکتر عمومی، اونم یه سری قرص و دارو داد که می خوره می خوابه.

صدام یه پرده بالا می ره: یعنی چی؟! مگه الکیه؟ برای چی راضی نشده بره پیش مشاور؟! مثلاً تحصیل کرده ی مملکته؟! مگه هر کی مشاوره می گیره دیوونه است؟!

انگشت سبابه ی مادر شیده روی بینش قرار می گیره، هیسی می گه و نگاهی به توی ساختمون می اندازه. وقتی مطمئن می شه شیده مثل بار قبل دم در نیست می گه: بیا بریم بشینیم حرف بزنیم مادر.

اشاره اش به صندلی های وسط حیاطه. راه می افتم و یکیشونو با اکراه عقب می کشم. می شینم و منتظر می مونم تا مادر شیده که رفته تو ساختمون بیاد. با یه ماگ چایی و یه پیش دستی شیرینی می یاد و بعد می گه: ببخش تو رو خدا. می ترسم تو ساختمون حرف بزنیم دوباره فال گوش وایسه و همه چی بهم بریزه.

ابروهام درهمه اما زیرلب زمزمه می کنم: خواهش می کنم.

می شینه روبروم و می گه: الآن خیلی بهتره. فقط دلخوره، می گه چرا مهام بلندگو دست گرفته گفته من دیوونه ام باید برم پیش مشاور.

-من بلندگو دست گرفتم؟!

:همین که من و باباش متوجه شدیمو می گه. من حرفشو تأیید نمی کنم پسرم. به روح شهرام عزیزم قسم این چند روزه کلی باهاش حرف زدم.

-قسم نخورین.

:شیده دختر آرومی بوده، خودت که می شناسیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از همین هم تعجب می کنم! یعنی تعجب نمی کنم. خب نمی دونم درسته یا نه اما ربطش می دم به فوت شهرام. بهش حق می دم تا این حد یا حتی بیشتر از این بهم ریخته باشه ولی این که راهش نیست. آدم باید اول قبول کنه درد داره بعد پی درمونش باشه!

:می دونم فدات شم. من و باباش هم خیلی باهاش حرف زدیم ولی خب دکتره گفت بذاریم یه مدت بگذره.

-یه مدت یعنی چقدر؟! چقدر زمان می خواد متوجه بشه حالش خوش نیس؟ اصلاً بگین ده روز، صد روز، یه سال، دو سال! هر چقدر بگذره خیال می کنین حالش بهتر می شه؟! آدم باید درمون بیماریشو زودتر شروع کنه که مزمن نشه، کهنه نشه، خونه نکنه تو جونش. بعدش هم می گه من بلندگو دست گرفتم همه رو خبر کردم. الان من رو ندارم به زن عموم، دخترخاله ی خودم نگاه کنم! رو ندارم چشم تو چشم همکارم و خواهرش بشم. مگه من خبرشون کردم؟ اگه یه درصد هم خیال می کرد من دارم کج می رم باید به خودم می گفت نه اینکه بره گیس و گیس کشی راه بندازه و اون جور آبروریزی کنه. الان هم حرفم اینا نیست! الآن نمی فهمم این قهره واسه چیه؟!

سر مادر شیده پایینه و خودمم شرمنده ام از اینکه دارم به یه مادر همچین چیزایی رو می گم، اونم مادر دوست صمیمیم که حالا دستش از دنیا کوتاهه. برای اینکه یه مقدار آروم شم ماگو از توی سینی بر می دارم و یه مقدار از نسکافه ای که توشه می خورم. مادر پیش دستی رو جلو هل می ده و می گه: شیرینی هم بخور. خودم درستش کردم. یه دونه بر می دارم و با لبخند می گم: باید به مامان منم یاد بدین. شیرینی هاتون عالیه.

اونم با لبخند می گه: به شیده یاد می دم که تو خونه اتون برات بپزه.

حس می کنم جمله اش منظور داره. حس می کنم ترسیده این پسری که روبروش نشسته بخواد جا بزنه. حس می کنم داره یادآوری می کنه قراره یه روزی برسه که

رمان بازار
romanbazar.ir

من و دخترش زیر یه سقف به خوبی و خوشی زندگی کنیم. برای اطمینان دادن بهش می گم: او

هوم، اینم عالیه.

لبهاش بیشتر کش می یاد، گاز دیگه ای به شیرینی می زنم و می گم: حالا این عروس پشت پرده قراره تا کی با داماد بدبختتون قهر بمونه؟

لبخندش جمع می شه و بعد از یه مکث می گه: شامو بمون، می مونی؟

از پشت عینکی که به خاطر بخار نسکافه کدر شده نگاهش می کنم. یه موقعیت جور کرده برای روبرو شدن من و شیده و خب این پیشنهاد خوبیه.

سری به تأیید تکون می دم، از جاش بلند می شه و می گه: پاشو بریم تو فدات شم.

باشه ای می گم و اضافه می کنم: شما برین من می یام.

***

موهاش پخش شده رو بالش، پشتش به در ورودیه و ظاهراً خوابه. دو سه ساعتی می شه تو سالن و جلوی تلویزیون منتظر مونده م بیدار بشه یا بیاد پایین اما خبری نشده و خب حالا با هماهنگی مادرش اومدم ببینم می تونم نازشو بخرم تا باهام آشتی کنه یا نه.

در رو می بندم و آروم جلو می رم، خم می شم تا ببینم واقعاً خوابه یا خودشو به خواب زده. پلکهاش آروم رو همه و نفس کشیدنش منظم. لبه ی تخت می شینم، انگشتامو می فرستم بین موهاش و یه مقدار بهشون خیره می مونم. بعد دستی به سرش می کشم و آروم صداش می زنم.

تکونی می خوره اما بیدار نمی شه. پشت دستمو رو صورتش می کشم و یه بار دیگه اسمشو به زبون می یارم. بعد از چند بار بردن نامش پلکهاش می لرزه و چشم باز می کنه.اول متوجه حضورم نمی شه و وقتی ذهنش کاملاً بیدار می شه ناگهانی به سمتم می چرخه. رنگ پریده است و زیر چشماش گود افتاده. لبخند می زنم و سلام می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث محسوسی چهره اش رفته رفته درهم می شه و بعد با صدای گرفته ای می پرسه: اینجا اومدی واسه چی؟!

نمی دونم چرا ولی لبخندم کش می یاد. موهاشو از پیشونیش عقب می رونم و می گم: چرا نباید می اومدم؟

سرشو عقب می کشه برای اینکه حرکت دست منو روی موهاش متوقف کنه و شاکی می گه: برو بیرون. اصلاً برو!

تو موضع خودم می مونم و با لحن ملایمی می گم: عمراً!

سعی می کنه سر جاش بشینه، مچ دستهاشو می چسبم، مانع می شم و می گم: هیچ احدی حق نداره منو از اتاق خانومم بندازه بیرون! حتی شما خانوم!

شوخی نداره، دلخوره، عصبیه و انگار قصد نرم شدن هم نداره که در تلاش برای آزاد کردن مچ دستهاش از دستهای من می گه: ولم کن!

نگاهمو تو صورتش می چرخونم و می گم: عمراً!

صداش یه مقدار بالا می ره: برو اونور مهام!

هیسی می گم و اضافه می کنم: زشته مامانت می شنوه خیال می کنه چه خبره!

مچ دستهاشو بین پنجه هام می چرخونه برای اینکه خودشو خلاص کنه و حرصی می گه: بشنوه! اصلاً مگه بهش نگفته بودم نمی خوام ببینمت! ولم کن!

زورش به زور مردونه ی من نمی رسه، دست از تقلا بر می داره و نفس نفس زنون و برزخی خیره ی صورتم می مونه، آروم می گم: دختر خوبی باش دستاتو ول کنم!

می توپه: مگه یه دیوونه می تونه خوب باشه!

اخم می کنم و می گم: چرت نگو خواهشاً!

ته صداش می لرزه وقتی می گه: مگه خودت نگفتی؟! مگه به مامانم نگفتی؟! مگه نگفتی من مشکل دارم؟! مگه از حرف بابام راجع به بچگیم بل نگرفتی که چماقش کنی تو سر من و خونواده ام؟! مگه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهاشو ول می کنم و صاف می شینم. سر جاش می شینه، عقب می ره و به دیوار تکیه می ده، موهاشو می فرسته پشت گوشش و با اخم نگاهشو می دوزه بهم. لاله ی گوشمو می خارونم، فکر می کنم و می گم: اینکه خواستم مادرت کمکمون کنه یعنی چماق دست گرفتن؟

چشماش اشکیه وقتی با بغض می گه: من بچه بودم، خیلی خیلی کوچیک بودم، مادربزرگم حتی بیشتر از مادرم بهم می رسید! خوابیدم و بیدار شدم، بهم گفتن نیست! رفته پیش خدا! دیگه نمی یاد! دیگه نمی بینمش! ضربه خوردم! شبها نمی تونستم بخوابم. خیال می کردم اگه بخوابم و بیدار بشم بابام یا مامانم یا داداشم نیستن! می رن! دیگه نمی یان! دیگه نمی تونم ببینمشون! تو تو بچگیت از هیچی نمی ترسیدی؟! مگه خودت نگفتی سال اول مدرسه همش می ترسیدی سر کلاس شلوارتو خیس کنی! مگه نمی گفتی همش دلهره داشتی کی و چه وقت از معلم اجازه بگیری که دیر نشه و وسط راه نشاشی؟! یعنی دیوونه بودی؟! یعنی ...

کف دستمو می ذارم رو پیشونیم و پلک می بندم، اون هم سکوت می کنه. یه مقدار زمان می خرم تا آروم تر بشه بعد برمی گردم سمتش، فاصله امونو کم می کنم، دست جلو می برم اشک چکیده رو صورتشو پاک می کنم و دلجویانه می گم: بگم اشتباه کردم خوبه؟ بگم نباید قضیه رو با مادر مطرح می کردم حله؟ اگه بگم ترسیدم و احساسی عمل کردم آروم می شی؟ معذرت بخوام چی؟ شیده به قرآن قصد سوء نداشتم!

دستهاشو دور پاهاش حلقه می کنه و سرشو روی زانوهاش می ذاره، نچی می کنم و بهش نزدیک می شم و می گم: ببین منو شیده اصلاً غلط کردم! خوبه؟!

به آنی سرشو بالا می یاره، دستشو می ذاره رو دهنم و با گریه می گه: نگو! حق نداری ... حق نداری به خودت توهین کنی! حرف... حرف بد بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام کش می یاد، دست می اندازم دورش، سرشو به سینه ام می چسبونم و می گم: تو که دل نداری من به خودم یه کلمه حرف بزنم پس واسه چی اینقدر منو اذیت می کنی؟!

گریه اش بیشتر می شه، بوسه ای بی

ن موهاش می شونم و می گم: گریه نکن قربونت بشم.

چند لحظه بعد آروم می گیره، سرشو از بغلم بیرون می یاره و خیره ی چشمام می شه، اخمی مصنوعی به چهره ام می شونم و می گم: مثلاً منو دوست داری و این همه روز ازم دور می مونی؟!

با کف دست به گونه هاش می کشه تا خیسیشونو بگیره و می گه: زن دیوونه می خوای چی کار؟!

لحنم پرتحکم می شه وقتی می گم: شیده یه بار دیگه به خودت توهین کنی نه من نه تو!

نگاهش بالا می یاد و به چشمای جدیم دوخته می شه، انگشت اشاره امو به سمتش می گیرم و می گم: حق نداری! شنیدی؟! حق نداری!

مغزم انگار در حال ذوب شدنه. یا شاید ماده ی مذابی رو روی جمجمه م می ریزن که داره نشت می کنه به مغزم و آروم آروم به مرز فوران می رسه. پشت میز کنفرانس اتاق سهراب نشسته م و نگاهم به رادمهر ایستاده دم پنجره است. جوری دست به سینه ایستاده و شونه اشو به چارچوب پنجره تکیه داده که انگار جزئی از اثاثیه ی اتاقه نه اون کسی که دهن لقی کرده! سهراب هم درست از لحظه ی ورودم شمشیر از رو بسته!

:شنیدی چی گفتم پسر؟! یا همه ی هوش و حواست پی خفه کردن رادمهره؟!

رادمهر بر می گرده، همچنان دست به سینه، همچنان با قیافه ای خونسرد و بی تفاوت یا حتی راضی از کاری که انجام داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب سهراب رو نمی دم و نگاه به نگاه رادمهر می دوزم! می خوام عمق عصبانیتمو ببینه! بفهمه! سهراب برگه ی روی میزش رو جلوم تکون تکون می ده تا حواسمو معطوف خودش کنه. از جام نیم خیز می شم برای بیرون رفتن از اتاق و زمزمه می کنم: متوجه شدم.

بشین رو با لحن آرومی می گه، پلک رو هم می ذارم و با تعلل سر جام بر می گردم. رادمهر هم می یاد، درست روبروی من می شینه و سهراب می گه: به یه جمع بندی برسیم بعد برین دنبال سوژه ی جدیدتون.

رادمهر برای اولین بار از لحظه ای که پا تو اتاق گذاشتم به حرف می یاد: جمع بندی اینه که جناب کلهر این پنبه رو از گوشش می کشه بیرون!

نگاهم میخش می شه، لبخندش بیشتر کفریم می کنه، فکم بیشتر به هم کیپ می شه، اون می خنده و سهراب با همون ملایمت همیشگیش می پرسه: چرا می خندی؟!

نگاهم برای لحظه ای بین اون دو تا می ره و بر می گرده. چین گوشه ی چشمهای سهراب هم نشون می ده حالش خوشه. خنده اش گرفته از خنده ی رادمهر و حتی عصبانیت من اگه این میون نبود شاید خودش هم قهقهه می زد! ابروهام درهمتر می شه، رادمهر ببخشیدی می گه و میون باقیمونده ی خنده اش توضیح می ده: یه جوری نگاه می کنی من دارم پیش پیش فاتحه ی خودمو می خونم!

باز هم تو سکوت و بدون واکنش نگاهش می کنم، خودکار پیش دستشو بر می داره و همون جوری که شاسی بالاشو می زنه و تق تقی راه می اندازه می گه: یه پیشنهاد احمقانه دادم، بعدش هم پشیمون شدم، حالا هم اصلاً از اینکه همه ی تلاشمو برای اینکه مانعت بشم بکنم پشیمون نمی شم. این پرونده کار می شه ولی با یکی دیگه، یکی که اصلاً خودش این کاره باشه، مثل همون پسره، عین اون ریخته ان تو این خیابون، خیلی هاشون محتاج پولن و واسه پول خودشونو در اختیار اون زنهای میلیاردر می ذارن. می گردیم یکی از همونا رو پیدا می کنیم. با آقا سهراب هم حرف زدم، قول مساعد داده برای اینکه دست طرفو بعد از این جریانات بگیره. یه کاری، یه پولی، یه

رمان بازار
romanbazar.ir

حقوقی. نمی دونم یه جوری کمک بشه بهش که قول همکاری بده و عمل کنه. من ترجیحم اینه که زیر عذاب وجدان به خطر افتادن زندگی تو له نشم! حتی اگه از الآن تا ابد همین ریختی، همین جوری که انگار تشنه ی خون منی بهم نگاه کنی!

تق تق خودکار قطع می شه، نگاهم به سمت دستش می ره، خودکار رو روی میز می ذاره و در حال بلند شدن رو به سهراب می گه: هفته ی دیگه شاید واسه اون سوژه بریم اهواز.

سهراب باشه ای می گه و رادمهر دم در مکث می کنه، بر می گرده سمت من و می گه: می خوایم بریم واسه اون سوژه ی کودک آزاری، مجوز مصاحبه و عکسبرداری هم داریم. نمی یای؟

دندونهام بس که به هم فشرده شده درد گرفته، بگم نمی یام لوس بازی و بچه بازیه، پس یه می یام زیرلبی می گم و منتظر می مونم سهراب اجازه رفتن بده. سهراب هم از جاش بلند می شه و من هم. دستشو پیش می یاره و می گه: تند رفتم ولی جاش بود! لبم تکونی می خوره بین لبخند زدن و نزدن. دست می دم باهاش و می رم سمت در، قبل از اینکه برم بیرون دستی به شونه ام می زنه و می گه: نری سر خودتو به باد بدی ها! ما به هنرت نیاز داریم!

سرم به طور ناخودآگاه تکون ریزی می خوره و حرفشو تأیید می کنم، از اتاق سهراب بیرون می ریم و من بدون نگاه کردن به عقب، به جایی که رادمهر و سهراب مشغول حرف زدن هستن به اتاقمون می رم. سروش ایستاده وسط اتاق، یه دست به کمرش و یه دست به پیشونی در حال فکر کردنه.منو که می بینه ژستشو بهم می زنه و می پرسه: تموم شد داداش؟! بریم؟!

بدون اینکه جوابشو بدم خم می شم دوربین و بند و بساطشو از روی صندلی بر می دارم، اوهویی می گه و همراه با ورود رادمهر می گه: باز چی شده؟! جنگه میونتون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه برزخیمو رو صورت رادمهر می شونم، تموم تلاششو می کنه لبخند نزنه! کفری ترم می کنه، یه قدم جلو می رم، سروش بینمون می ایسته و رو به من می گه: هی هی هی داداش! محیط فرهنگیه ها!

بعد بر می گرده سمت رادمهر و می پرسه: باز چه آتیشی سوزوندی رادی؟!

لبهای رادمهر کش می یاد، دیگه نمی ایستم چون مطمئنم صدای خنده ی مزخرف بی موردش که بلند بشه نمی تونم قول بدم خیلی با فرهنگ و متمدن رفتار کنم!

عقب ماشین رادمهر نشسته م و دارم به شیده پیام می دم. قراره عصری بریم خرید و شب هم شامو تو یه رستوران دنج با هم بگذرونیم. دارم ساعت قرارو چک می کنم که رادمهر می گه: یارو روانیه، روانی نیست ولی حسابی حرص در بیاره! هر چی گفت از کوره در نمی رین، خونسردیتونو حفظ می کنین.

زیرلب طوری که بشنوه می گم: لنگه خودته!

ترمز نسبتاً شدیدش باعث می شه به جلو پرت بشم، دستمو می گیرم به پشت صندلی برای اینکه تعادلمو حفظ کنم، از تو آیینه نگاهم می کنه و می گه: دفعه ی دیگه قول نمی دم با مخ نری تو شیشه!

اخمهام به عمیقترین حالت می رسه، سروش می خنده و رادمهر هم خیلی خونسرد مشغول رانندگیش می شه. موبایلو می فرستم تو جیبم و قسم می خورم تلافی همچین کاری رو سرش در بیارم!

***

فلش حاوی عکسها رو می کوبم رو میزش و در حال بیرون رفتن از اتاق به سروش می گم: چایی می خوری.

قبل از اینکه سروش جوابمو بده رادمهر می پرسه: عکسا توشه؟

اوهومی از بین دندونام بیرون می فرستم، سروش هم از جاش بلند می شه و می گه: بریم همون آبدارخونه یه چیزی هم بزنیم تو رگ، شکمم قار و قور می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته یم پشت میز و سروش در حال نون و پنیر خوردنه و من با لیوان چاییم مشغولم که حضور کسی تو ورودی آبدارخونه توجهمونو جلب می کنه. رادمهر دست به سینه ایستاده و نگاهش به منه. سروش می گه: بیا داداش. بیا برات یه لقمه غازی بگیرم تا شب سیر بمو...

رادمهر می پره وسط حرفش و من مخاطبشم: عکسا خیلی هنری بود!

لبخندمو کنترل می کنم و در حال خوردن چایی می گم: اوهوم.

لب بالاشو به دندون می گیره و بعد از یه مکث جمله ی دومو می گه: خیلی خیلی هنری بود!

جمله اشو با اوهوم دوم تأیید می کنم، سروش از همه جا بی خبر می پرسه: چی هنری بود؟ عکسای اون مردک روانی؟ چه ریختی از یه صندلی و یه مجرم عکس هنری گرفتی؟

جواب سروشو نمی دم، نگاه من و رادمهر همچنان به همه. رادمهر بعد از یه مکث می گه: خوبیش اینه چهره ی مجرمه اصلاً مشخص نیس!

می یام اوهوم سومو بگم، سروش می گه: آره دیگه. گفتن باید تار باشه.

رادمهر لبهاشو به هم فشار می ده و می گه: آره! منتها این یکی زیادی تاره! به کل محوه! یعنی کلاً گردن به بالاش نیست!

بی صدا می خندم، این وسط نگاه متعجب و گیج و گنگ سروش هم طنز اوضاع رو بیشتر کرده. رادمهر جلو می یاد، لقمه ای که سروش براش درست کرده بود از رو میز بر می داره و می گه: گردن به کنار، یه سری از عکسها هم یه مقدار تیره است. تیره که چه عرض کنم کلاً سیاهه! نمی دونم چرا فکر می کنم درپوش لنز دوربین سر جاش بوده موقع عکسبرداری!

اوهوم بعدی رو که می گم رادمهر می گه: اوهوم و کوفت! خوبه گفتم عجله دارم! شوخیت گرفته تو این هیر و ویر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند می شم، موقع رد شدن از کنارش شونه ام به شونه اش می گیره و تکونی می خوره. همون جوری که از آبدارخونه می رم بیرون می گم: بدت اومده از شوخیم؟ واسه تو که تازگیا پیچ فکت هرز شده و زرت و زرت می خندی که بد نیس؟! هس؟! دستمو می فرستم تو جیب شلوارم و فلش اصلی رو بیرون می یارم، می ذارمش جلوی دست رادمهر روی میز و می گم: عکسا.

سرشو بلند می کنه و زل می زنه به صورتم. کف دستمو سمتش می گیرم و می گم: فلش قبلی رو بده.

خم می شه و از پشت کیس فلش قبلی رو بیرون می کشه، بالای دستم نگه اش می داره ولی قبل از اینکه بذاردش تو دستم می پرسه: تو اینم آثار هنریتو چپوندی یا ... جمله اشو نیمه تموم می ذارم: نه.

سری به معنی باشه تکون می ده و فلش رو می ذاره کف دستم. کیفمو بر می دارم و یه خداحافظ می گم، می یام برم بیرون می گه: وایسا.

برمی گردم سمتش، از جاش بلند می شه و می یاد سمتم، به راه رو رسیدیم وقتی می گه: خریت نکنی مهام!

اخمهام پررنگ می شه، عین پدری که ترس خرابکاری پسرش رو داره نگاهم می کنه و می گه: یه وقت می ذاریم، می شینیم راجع به اون مسئله با هم حرف می زنیم. راجع به اون چیزی که اتفاق افتاد، اصلاً راجع به خودت! راجع به اینکه ...

حوصله ی حرفهاشو ندارم، موهامو با سرپنجه از رو پیشونیم عقب می رونم و می گم: باشه، حرف می زنیم بعداً.

می یام رد شم، بازوم گیر انگشتاش می شه برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم، با شنیدن صدای پای کسی که داره بهمون نزدیک می شه زیر گوشم پچ می زنه: مهام کار دست خودت ندی من بیچاره شم!

ازش فاصله می گیرم و طلبکار زل می زنم به صورتش، قبل از اینکه طرف بهمون برسه به حرفش اضافه می کنه: به عمرم هیچ وقت تا این حد پشیمون نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از همکارها از کنارمون رد می شه و سلام گذرایی می کنه، با دور شدنش می پرسم: بابت؟

حالا انگار اونم عین من کلافه است که نفسشو پر صدا بیرون می فرسته و می گه: بابت اینکه پاتو کشیدم وسط همچین جریانی!

کیفمو دست به دست می کنم ومی پرسم: چرا؟ انقدر منو بی دست و پا فرض کردی؟!

چشماشو درشت می کنه و با صدای کنترل شده ای می گه: چرت نگو! برات توضیح دادم!

قبل از اینکه ازش جدا بشم و برم که خودمو به آتلیه برسونم می گم: هر اتفاقی که بیفته پای خودمه و تصمیمی که گرفتم، پس ربطی به تو پیدا نمی کنه. وجدانت تخت تخت باشه. فعلاً.

مهام مهامی می گه، نمی مونم چون یه قرار عکاسی دارم که همین الآنشم دیر شده.

***

:الو زهیر

- بـــــه سلام شادوماد! احوال؟!

:خوبم شکر. خوبی؟

- فدات. جونم.

:ببین یادته یه بار فکر کنم پارسال بود، داشتی از یه یارو حرف می زدی سلمونی داشت و می گفتی که ...

صدای اوی کشیده ی معترض زهیر می پیچه تو گوشی.

:وایسا داداش! تخته گاز داری می ری؟! از من بپرس دیشب شام چی خوردم! مگه یادمه؟!

-بذار توضیح بدم، شاید یادت اومد!

:اکی بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گفتی طرف زد و بند می کنه.

:با کی؟!

- ای بابا زهیر!

:خب من که گفتم یادم نمی یاد!

- می گفتی طرف بِکِشه! می گفتی ...

:اوه اوه! یادم اومد! یارو واسطهه رو می گی!

-اوهوم!

:خب.

-می تونی شماره ای آدرسی ازش گیر بیاری؟!

:حالت خوشه؟!

-آره.

:خجالت بکش مهام! اول کاری، هنوز دو روز از عقدتون نگذشته دنبال ...

-خفه بمیر بابا! کار دارم!

:موهاتو می خوای بری پیشش ماشین کنی؟!

-زهیر شماره ی یارو رو برام پیدا...

:گمشو بابا! این آب اسپیلیت نشت داده یه ور دیوار تبله کرده، تونستی بیا یه نگاه بنداز یه فکری به حالش بکنیم.

-یه شورت بگیر آویزون کن حله! الاغ من دارم چی می گم تو داری ...

:ندارم به جون تو! بعد هم داشته باشم عمراً بدم. ول کن بابا! همین جوریش خانومت حساسه حالا بخوای با همچین آدمایی هم بپری دیگه واویلا!

برای لحظه ای فکم به هم چفت می شه. حساسیت شیده دهن به دهن چرخیده و حالا زمزمه هاش علنی شده! به الوی زهیر جواب می دم: باشه ولی واسه مجله می خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهانی می گه و بعد از مکثی اضافه می کنه: باید چند جا زنگ بزنم. یارو به کار من نمی اومد بخوام شماره اشو سیو کنم که! راستی مهام این دختره بود مامانش شوهر کرده...

-من باید برم، شماره رو پیدا کردی بی زحمت تلگرام کن.

: اکی

- چهار تا مشتری دیدی ول نکنی یادت بره ها! من منتظرم.

:اکی. تلگرام می کنم بعدش پای خودته ها! زنت پر پرت کرد به من هیچ ارتباطی نداره.من مشتری دارم. فعلاً.

***

:مهام نمی خوای پاشی؟

-هوم؟

:پاشو دیگه شب شد.

غلتی می زنم و دست می کشم روی تخت برای اینکه بغلش کنم، کنارم خالیه. چشم باز می کنم و ایستاده بالای سرم می بینمش. لبخند می زنم و می پرسم: کی پاشدی؟

-نخوابیدم اصلاً.

دستمو به سمتش دراز می کنم برای اینکه کنارم بشینه و می گم: ئه! پس حسابی حوصله ات سر رفت که.

بدون اینکه دستمو بگیره یا کنارم بشینه می گه:نه. تو گوشیم نت گردی می کردم. پاشو یه دوش بگیر حاضر شو. دیر می شه ها.

نچی می گم و می پرسم: مامان اینا اومدن؟

خم می شه، گونه امو می بوسه و می گه: آره. خیلی وقته. مامانت می گفت عمه ات به آن تایم بودن خیلی حساسه.

بعد صاف می ایسته و اضافه می کنه: پاشو تا دیر نشده. تو خواب بعد از ظهرت از خواب شبت بیشتره ها! خرس قهوه ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم و با یه ضرب می شینم، عینکمو می ذارم و می گم: کجا می ری حالا؟ با سر

اشاره ای به بیرون می کنه و می گه: زشته، می رم پایین پیش مامان.

اوهومی می گم، وقتی می ره، موبایلمو بر می دارم و چک می کنم. پیام زهیر حاوی شماره تماس و آدرس یه سلمونی تو بالای شهره.

کف دست آزادمو از پیشونی تا چونه ام می کشم و یه خرده فکر می کنم بعد موبایل رو می ذارم رو پاتختی و تماس گرفتن با اون شماره رو موکول می کنم به فردا.

***

ماشینو چند تا کوچه پایینتر پارک می کنم و راه می افتم اما با رسیدن به آدرسی که زهیر داده و دیدن مهر و موم کرکره ی سلمونی پنچر می شم. نگاهم روی نوشته ی پارچه ی فسفری رنگ می لغزه. پوفی می کشم و موبایلمو از جیبم در می یارم. زهیر بعد از چند تا بوق جواب تماسو می ده.

:چیه باز؟ شماره خانه عفاف می خوای؟!

-سلام

:علیک. خوبی؟

- این شماره ای که دادی یارو جواب نمی ده، الآنم اومدم دم سلمونیش پلمپ شده. به خاطر عدم رعایت شئونات اسلامی و تخلف در ...

:خاک بر سر اون با تو! چی کار کنم حالا؟

-کجایی انقدر سر و صداست؟

:بازارم. اومدم جنس بگیرم. حالا چی کار کنم؟

-نمی دونم یه پرس و جو می کنی ببینی می شه یارو رو پیدا کرد یا نه؟

:الاغ وقتی ریختن مغازه اشو بستن یعنی گرفتنش دیگه. مهام این کارا آخر و عاقبت نداره! تهش می شه همین که می بینی! بی خیال شو من خودم یکی از دخترهای همون عروس خانومو جور می کنم برات بری باهاش رفیق ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدافظ.

:وایسا ببینم! الو!

-گوش می دم.

:آقا دو جین مشکی بده، سبز نمی برن ملت! مهام ور نداری دوباره به شماره ی یارو زنگ بزنی ها! گرفته باشنش تلفنش کنترله، می ریزن می گیرنت، هم برات سابقه می شه هم در آتلیه اتو تخته می کنن.

-باشه.

:تماس هم گرفتن نهایت بگواشتباه گرفتم.

-باشه بابا! خودم می دونم.

:برو بتمرگ زندگیتو بکن مهام! دنبال شر نگرد!

-بابا واسه تحریریه می خواستم.

:اکی. باشه. آقا گفتم دو جین مشکی ساده، این طرحدارا رو وردار.

-کاری نداری؟

:سمت مام بیا.

-باشه. قربونت. فعلاً

گوشیو دوباره می فرستم تو جیبم و راه اومده رو بر می گردم.ماشینو این بار چند تا کوچه پایینترِ اون خونه پارک می کنم و می رم سمتش. خبری از هیچ جنبنده ای نیست و من دارم کم کم شک می کنم اصلاً رفت و آمدی تو این خونه می شه یا نه که در باز می شه و دو تا پسر جوون می یان بیرون. در حال بگو بخند مسیر کوچه رو به سمت پایین می گیرن و می رن. با فاصله ازشون راه می افتم و این در حالیه که اصلاً نمی دونم چه جوری می شه باهاشون ارتباط برقرار کرد یا اصلاً چه جوری می تونن به رفتنم توی اون خونه کمک کنن.

قدمهامو تند می کنم و ازشون رد می شم اما درست لحظه ای که تو موازاتشون قرار می گیرم نیم نگاهی بهشون می اندازم. سر و شکل معمولی دارن. یعنی نه سوسولن با

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای خط انداخته و گوشواره و زلم زیمبو، نه خیلی بچه مثبت. یه چیزی مثل خودمن.
جلوتر ازشون دارم راه می رم و تو فکرمه یه راهی برای حرف زدن باهاشون پیدا کنم که بوق ماشینی سرمو بر می گردونه. یه شاسی بلند جلوشون می ایسته و سوارشون می کنه و می رن!
پوفی می کشم و نگاهمو به دو طرف کوچه می اندازم، گوشیم تو جیبم می لرزه. درش می یارم، رادمهر نوشته: سلام، یه ساعت دیگه دفتر مجله باش بریم واسه پرونده ی بعدی.
یه اکی خشک و خالی براش می فرستم و راه می افتم سمت ماشین. دوباره یه روز دیگه و یه تلاش بی فایده و بی ثمر. چرا این فکر عین خوره افتاده به جونم؟ چرا نمی تونم از مغزم بیرونش کنم؟ چرا بی خیالش نمی شم؟! خودمم نمی دونم!
***
یک ماه از روزی که سهراب بهم اولتیماتوم داده بود دور و بر اون خونه نگردم گذشته، دیگه تقریباً از صرافت عملی کردن تصمیمم گذشته م چون راهی واسه ورود به اون خونه پیدا نکرده م اما درست تو یه بعد از ظهر کسل کننده، تو راهروی تحریریه شنیدن جمله ای جرقه ی وسوسه رو دو مرتبه تو وجودم روشن می کنه.
دارم از جلوی دفتر سهراب رد می شم که می شنوم رادمهر از در نیمه باز اتاق می گه: پسره فردا می یاد ولی اینجا نمی یاد. تو پارک قرار گذاشته.
پاهام از حرکت می ایسته و گوشام تیز می شه. نمی دونم چرا به صدم ثانیه ذهنم این جمله رو به جریانات اون خونه و پسری که قرار بود با وعده و وعید رادمهر و سهراب تن به همکاری بده متصل می کنه.
رادمهر اسمی از پارک نمی بره اما ساعت قرار رو می گه و من سریع تو پیچ راهرو پنهون می شم تا منو نبینه.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

:الو مهام سلام.

-سلام عزیزم.

:کجایی؟

- بیرونم.می یام.

:قرار بود بریم واسه کافه خرید.

-آره آره. خاطرم بود منتها یه کار واجب پیش اومد.

:اینم واجب بود.

-می دونم عزیزم. می یام. یکی دو ساعت دیگه می یام. اکی؟

:باشه. پس من بر می گردم خونه.

-کجایی مگه؟

:خب قرارمون آتلیه بود دیگه.

با کف دست ضربه ای به پیشونیم می زنم و آخی می گم و اضافه می کنم:ببخش تو رو خدا. کار یهویی پیش اومد، مربوط به مجله.

یه ایراد نداره عزیزم می گه و قبل از قطع تماس اضافه می کنه: واسه شام مامانم دعوتت کرده. اینو که دیگه یادت نرفته؟

نه نه ای می گم و کیفمو سر دوشم کیپ می کنم. از پشت درختی که ایستادم پسری رو می بینم در حال دست دادن به رادمهر. لابد خودشه. حواسم پی اونهاست و نمی شنوم شیده چی می گه، صدای الوش باعث می شه بگم: جونم؟ ببخشید، نه یادم نرفته، می یام عزیزم. یه ساعت نهایت دو ساعت دیگه پیشتم. کاری نداری؟

تماس تموم می شه و گوشی رو می فرستم تو جیبم. رادمهر و پسره یک ساعتی با هم حرف می

زنن و بعد پسر یه سمت می ره و رادمهر یه ور دیگه. خب حالا باید چی کار کنم؟! برم جلو بگم سلام منم می خوام باهات بیام اون تو؟! پسره رم نمی کنه؟! کلاً بی خیال همکاری با رادمهر نمی شه؟! مگه الکیه؟! تنها کاری که می کنم راه افتادن دنبالشه

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه گرفتن رد و نشونی ازش. گوشی رادمهرو که بگردم مطمئناً می تونم شماره ای هم ازش به دست بیارم. یعنی امیدوارم.
سلاممو جواب نمی ده، نگاهش معنی خاصی داره و انگار زیادی مؤاخذه گره. می یام برم سمت میزم با یه صدای خشک و جدی می گه: حرف بزنیم؟!
میونه ی راه می ایستم و بر می گردم سمتش، سروش هم وارد اتاق می شه و وقتی به سلامش جوابی داده نمی شه می پرسه: باز چه خبره؟!
نگاهم برای لحظه ای به سمتش می ره اما با بلند شدن رادمهر از جاش دوباره به سمت اون بر می گرده. از فک چفت شده اش، از ابروهایی که تا اون حد به سمت هم سریده است و از چشماش می تونم بفهمم خیلی زیاد عصبانیه. نیازی نیست خیلی تلاش کنم تا بفهمم موضوع از کجا آب می خوره یا اصلاً اون به حرف بیاد و بگه چرا تا این حد شاکیه. سروش پشت میزش قرار می گیره و می گه: یه روز اگه شما دو تا با صلح و صفا در کنار هم کار کنین جای تعجب داره!
رادمهر به سمت در راه می افته و با همون صدای خشک دستور می ده: بیا!
کیفمو روی صندلی چرم گوشه ی اتاق می ذارم و همراهش می شم. برخلاف تصورم به سمت بالکن که جای بیشتر مذاکرات خصوصیمونه نمی ره و راه می گیره سمت ورودی دفتر.
دم آسانسور بهش می رسم و می پرسم: کجا؟
جواب نمی ده، شاسی آسانسور رو چند بار و بی دلیل فشار می ده بعد از بالا اومدن اتاقک در رو باز می کنه. عقب می ایسته تا برم تو، من دستامو می فرستم تو جیبای شلوارم و می پرسم: کجا می ریم؟
نگاهشو بالا می یاره و به صورتم می دوزه، با مکث می گه:بر می گردیم. برو تو!
پاهام با تأخیر به سمت آسانسور حرکت می کنه. دکمه ی پارکینگ رو می زنه و خودشو سرگرم حرکات کفشش رو سطح آهنی زیرپاش می کنه. منتظر می مونم ببینم قراره چی بشه و کجا داریم می ریم و چی می خواد بگه. با ورود به محوطه ی تاریک

رمان بازار
romanbazar.ir

پارکینگ صدای باز شدن قفل های ماشینش تو فضا می پیچه، در رو باز می کنه و همون طور که پشت رل می شینه می گه: بشین.
می شینم، دست می بره سمت سوییچ اما نمی چرخونه، دستشو با تعلل پس می کشه، نفس عمیقی از سینه اش بیرون می فرسته و کاملاً به سمتم می گرده.
دارم نگاهش می کنم، به چهره ی درهمش و سری که به تأسف تکون می ده. مطمئنم منو دیروز توی اون پارک دیده. مطمئنم هنوز اونقدری دور نشده بوده وقتی دنبال پسره راه افتاده بودم و متوجه ی حضورم شده.
با سر اشاره ای به سوییچ می کنم و می گم:سوییچو باز کن شیشه رو بدم پایین می خوام سیگار بکشم.
چشماشو ریز می کنه و می گه:کنجکاو نیستی بدونی از چی می خوام حرف بزنم نه؟
نچی می گم و نخ سیگارو می ذارم بین لبهام، قبل از اینکه فندک بکشم می گه: لابد می دونی از چی می خوام بگم!
تق تق فندک بلند می شه و سیگار روشن، پک عمیقی می زنم و با جمله ای که می گم دودش می پیچه بینمون.
:اوهوم. مشخصه کاملاً. فقط موندم چرا آرتیست بازی در آوردی منو کشوندی اینجا.
پک بعدی رو می زنم و چشمامو می برم سمت صورتش.دندوناشو روی لب بالاش می کشه و فکر می کنه. مثل کسی که قراره یه تصمیم بگیره و مردده. سکوت بینمون طولانی می شه، اونقدری که سیگار به نیمه رسیده، چونه ام رو بالا می اندازم و به جلو اشاره می کنم و می گم: نمی ری یا حرف نمی زنی بگو برگردیم بالا.
صاف می شینه و کف دستش رو پس گردنش می شونه. یه مقدار دیگه تو سکوت به روبروش خیره می مونه و بعد دوباره به طرفم می گرده و می گه: جدی نمی خوای بی خیال جریان شی؟
حالا دیگه یقین پیدا می کنم موضوعی که تا این حد کلافه اش کرده جریان روز قبل و پارکه. تو سکوت فقط نگاهش می کنم. فرمون رو بین پنجه ی دست چپش چنان فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

می ده که دستش رو به سفیدی می ره. در ماشین رو باز می کنم، سیگار رو کف پارکینگ می اندازم، پای راستمو از ماشین بیرون می فرستم و فشارش می دم تا خاموش بشه بعد برمی گردم دوباره تو ماشین و می گم: حقیقتو بخوای نه.

-چرا؟!

:نمی تونم!

-چرا نمی تونی؟! چیش جالب اومده به نظرت؟!

:خوشم نمی یاد جوری رفتار کنی که انگار عرضه ی انجامشو ندارم.

- بگو لج کردی!

:لج نکردم. قبلاً هم راجع بهش حرف زدیم.

- پیله کردی ول کن هم نیستی! چیو به کی می خوای ثابت کنی؟! هان؟!

جوابی نمی دم، عصبی تر می شه و صداشو یه پرده بالاتر می بره: مهام با توئم!

نگاهمو از داشبورد می گیرم و می فرستم تو صورتش. منتظر سرشو به دو طرف تکون می ده تا جوابی بگیره. وقتی سکوتمو می بینه می گه: یه قرار بذارم می شینی با پسره حرف بزنی؟ حرفاشو بشنوی؟ خب؟!

ابروهام بالا می پره، تعجبم رو که می بینه توضیح بیشتری می ده: می خوای گزارشو با هم کار کنیم؟ اون برامون اطلاعات بیاره ما با هم گزارشو بنویسیم، هان؟!

می زنم زیر خنده، سرم عقب می ره و به پشتی صندلی می چسبه. صدای خنده ام که می پیچه تو ماشین انگار کلافه ترش می کنه که با حرص می گه: مرگ!

هنوز دارم می خندم وقتی می گم: قاقالی لی هم بخری ممکنه خر بشم ها! من پفک خیلی دوست دارم!

چشم غره ای تحویلم می ده، دستمو می گیرم به دستگیره ی در برای اینکه پیاده بشم اما قبلش می گم: فکر خوبیه. یه قرار بذار بشینیم با پسره حرف بزنیم. دوست دارم با یه همچین آدمایی آشنا بشم!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره ی رادمهر به سمت در ورودی رستوران می چرخم و به پسری که منتظرش بودیم نگاه می کنم.با جلو اومدنش از جامون بلند می شیم، باهاش دست می دم و برای لحظه ای صحنه هایی خیالی از خصوصیترین مسائل زندگیش از جلوی چشمام می گذره که باعث می شه سرمو تکون بدم تا پراکنده بشن.

می شینیم و رادمهر می گه: ما سفارش ندادیم تا بیای.

پسر ببخشید ترافیک بودی می گه و بعد نگاهشو به من می دوزه. رادمهر معرفی می کنه: مهام از همکارای تحریریه.

پسر برام سری تکون می ده و رادمهر حالا اونو معرفی می کنه: ایشونم امیر. البته گویا!

لبخند رادمهر نشون می ده امیر اسم مستعار طرفه. منم سری تکون می دم و رادمهر منو رو باز می کنه و می گه: خب یه چیزی سفارش بدیم بعد بشینیم به حرف زدن.

تو فاصله ای که غذاها بیاد رادمهر خیلی رک می ره سر اصل مطلب.

:امیر می خوایم راجع به کاری که انجام می دی حرف بزنیم. یه چیزایی تو این چند وقت به من گفتی می خوام حالا دوباره بگی چون این دوستم جامعه شناسه!

نگاهم به آنی می ره سمتش، چشمک نامحسوس و ریزی می زنه و اضافه می کنه: می خواد تحقیقات گسترده ای داشته باشه روی این جنبه ی پنهان جامعه!

لبهامو به هم کیپ می کنم تا نزنم زیر خنده، امیر خانی که نگاهش مرتب از رادمهر به من می ره و بر می گرده می گه: آره اینا رو پای تل گفتی.

بعد رو به من می گه: خب چی می خوای بدونی؟

خودمم نمی دونم چی می خوام بدونم! با دست موهامو از رو پیشونیم پس می کشم، عینکمو کیپ می کنم و می گم: نمی دونم. از اولش بگو. هر چی به رادمهر گفتی. اصلاً چی شد که اومدی تو این کار؟ از اینجا بگو

اخمی به چهره می شونه و می گه: مصاحبه است؟!

رادمهر توضیح می ده: نه! گفتم که برات. فقط ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر میون حرفش می پره: آره. گفتی. منتها ... بعد نگاه مشکوکی به من می اندازه و می گه: مأموری؟!

حرفش چنان آنی و غیرمنتظره است که منو به خنده وا می داره، رادمهر هم با لبخند توضیح می ده: مأمور؟! این؟! با این سر و شکل؟! بهش می یاد آخه؟! مثلاً تو تحصیل کرده ی مملکتی!

خنده جاشو به تعجب می ده و نگاهمو به امیر می دوزم، رادمهر برای تکمیل بهتم می گه:امیر دانشجوی کارشناسی ارشد یه رشته ی مهندسیه!

چشمام گرد می شه، امیر با افتخار می گه: یه ترم دیگه درسم تموم می شه.

سکوت بینمون برقرار می شه و بعد خودش ادامه می ده: لیسانس که قبول شدم بابام می گفت نمی شه بیام تهران. می گفت نداره خرجم کنه. منم حیفم اومد حالا که قبول شدم نخوام بخونم. تو روی باباهه واستادم و اومدم. بهم خوابگاه ندادن. با چند تا دانشجوی سال بالایی همخونه شدم. در قبال کارهایی که می کردم براشون دونگ اجاره ی کمتری می دادم.

ذهنم فوری می پرسه: چه کارایی؟! اما به زبون نمی یارم. خودش توضیح می ده: ظرف شستن و جمع و جور کردن و خرید و از این خرده حمالی ها. البت اینو بگم ها، همون موقع ها پیشنهاد هم داشتم ولی خب ... اممم. فازم یه چی دیگه بود. متوجه این که؟

سری تکون می دم یعنی آره. غذاها می یاد و بعد از کمی سکوت امیر ادامه می ده: خلاصه کم کم دیدم اوضاع مالی خیلی بی ریخته، اینجا نمی شه راحت زندگی کرد. رشته ام خیلی پرخرجه و خب این همه آدم پولدارو که می بینی دلت می خواد لااقل ته جیبت یه اپسیلون از مال و اموال اونها باشه دیگه. این شد که وقتی یکی از دوستام بهم پیشنهاد داد برم تو این کار قبول کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو به قالب نقره ای رنگ کره ی گوشه ی بشقاب چفت می کنم. چنگال و قاشق رو میون پلوی توی بشقابم حرکت می دم و می شنوم که امیر می گه: گشنمه، یک کم بخوریم بعد.

سری به علامت تأیید تکون می دم بدون اینکه نگاه از بشقاب پیش روم بگیرم. دوران دانشجویی خودم می یاد جلوی چشمم و رفاه نسبی و شرایط خوبی که از صدقه ی سر پدرم داشتم. سرمو بالا می یارم و رادمهر رو می بینم که مشغول خوردن غذاشه. نگاهم به سمت پسرک ریزه میزه ای می ره که بیرون در شیشه ای رستوران، با لباس کلاه قرمزی ایستاده و مردمو به رستوران دعوت می کنه. اون هم محصله؟ دانشجوئه؟ نیاز داره؟ به خاطر نیازش کار می کنه؟

شام قاطی سؤال های گاه و بی گاه رادمهر و جواب دادنهای امیر می گذره. جفتشون اونقدر با طمأنینه غذاشونو می خورن که انگار فقط و فقط برای صرف شام دور اون میز نشسته یم! آخرین قطرات دوغ که از گلوی رادمهر پایین می ره اشاره ای به بشقابش می کنم و می گم: چند تا دونه برنج مونده!

اول گنگ نگاهشو از من به بشقابش می بره و دوباره بر می گردونه و تازه متوجه می شه. می خنده و رو به امیر می گه: این رفیق من زیادی هوله!

بعد رو به من می گه: الآن می ریم می شینیم تا خود صبح حرف می زنیم. خوبه؟

از رستوران که بیرون می یایم پاکت سیگارمو در می یارم، به اون دو تا تعارف می کنم که نمی کشن، خودم یه نخ روشن می کنم و منتظر می مونم ببینم تصمیمشون چیه که به پیشنهاد امیر می ریم پارک خیابون پایینی روی نیمکت می شینیم و اون شروع می کنه به حرف زدن.

به محض نشستن رو نیمکت رو به من می گه: ببین بذار همین اول یه چیزیو روشن کنم. من می دونم نظر شماها، تو به شخصه نه ها، شما جامعه شناسا و روانشناسا و تحلیل گرا در مورد امثال ما چیه ولی خب حتی قد یه ارزن نظرتونو قبول ندارم.

جالب می شه برام، دست به سینه می شم و می پرسم: خب نظرمون چیه به نظرت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب دادن به سؤالم حرف خودش رو ادامه می ده: ببین ماها فاحشه یا ژیگولو و از این اسمایی که بهمون نسبت می دن نیستیم. ما هم عین خود شماهاییم. یه خدماتی می دیم در ازاش مزد می گیریم.

تموم سعیمو می کنم ابروهام به سمت هم سر نخورن! نیم نگاهی به رادمهر می اندازم، چیزی تو چهره اش نیست و مات پیش روشه.

پاهامو دراز می کنم و از مچ روی هم می اندازم و می گم: خب.

امیر ادامه می ده: من خودم به شخصه دیسیپلین خاصی برای کارم قائلم. مثلاً به هر کسی جواب مثبت نمی دم، یه دفتر دارم که مشخصات مشتریامو توش می نویسم، مثلاً سلیقه اشون، عطر و لباس و این جور چیزایی که می پسندن. بعد هم ... اینم یه شغلیه واسه خودش تازه خیلی از مزایایی که شغلای دیگه ندارن کار من داره و ...

به سمتش می گردم و می پرسم: مثلاً؟

با لبخند جواب می ده: مثلاً نگران تعدیل نیرو نیستم، حقوقم کفاف زندگیمو می ده و به موقع می گیرمش، تازه با خانومهای بااصالت و پولدار نشست و برخاست دارم که خب خیلی چیزا بهم یاد می ده.

حتی سرم به علامت تأیید حرفش تکون نمی خوره هر چند که این جملات آخری با تموم تلخیشون واقعیته!

ادامه می ده: تو خیلی کشورها این یه شغله و آدمهایی که همچین خدماتی رو می دن حقوق شهروندی دارن...

میون حرفش می یام: اینجا خلافه! خلاف قانونه.

لبخند می زنه و جواب آماده ای رو که انگار بارها و بارها به دیگران یا حتی شاید به خودش داده بهم تحویل می ده: خب خیلی کارا اینجا خلافه و خیلی ها انجامش می دن. تازه کار من به کسی آسیب نمی رسونه اما خیلی از کارهای خلافی که اون بالاها انجام می شه به تک تک ماها آسیب می رسونه. می دونی بودن با یه خانوم مسن چه کمک بزرگی بهش می کنه؟! من حتی می تونم به جرأت بگم شغل من باعث می شه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از اونها افسرده نشن، زندگی کنن، لذت ببرن! حتی می تونم به جرأت بگم من یه هنرمندم! زوایای ناشناخته ی یک زن رو می بینم و ازش به نفع خودش استفاده می کنم!

چیزی که تو تک تک کلمه ها و جملاتش مشهوده افتخاریه که نشونده پشتشون. نمی تونم تشخیص بدم واقعاً به شغلش مفتخره یا داره ما رو گول می زنه یا ما و خودش رو با هم اما می تونم این طور نتیجه بگیرم که اونقدر اینها رو برای خودش تکرار کرده که باورش شده!

تا اینجای حرفش چیزی از اون خونه نگفته پس خودم حرفو پیش می کشم: تو حرفات گفتی به هر کسی جواب مثبت نمی دی، مگه با خونه های تیمی همکاری نمی کنی؟ اونا اجباری تو این کار ندارن؟

به سمتم می گرده و توضیح می ده: چرا ولی گروهی که من باهاشون کار می کنم دیگه منو می شناسن. مهم برای اونا موندگار و راضی بودن مشتری هاشونه و خب من نیروی قابلیم تو این زمینه! البته الآن یه مدتیه که دارم مستقل هم عمل می کنم. بهتره، پولش هم بیشتره، اون اوایل که راه و چاهشو بلد نبودم مجبور بودم با همچین خونه هایی همکاری کنم اما الآن دیگه جا افتادم، چم و خم کارو یاد گرفتم، مشتریها اصلاً خودشون می یان سراغم. خودشون منو انتخاب می کنن.

اوهومی از بین گلوم بیرون می فرستم رادمهر حرفو درز می گیره: کره ی غذا منو گرفته، خوابم می یاد. پاشین بریم، سؤالی هم مونده تو ماشین بپرس مهام.

می دونم علاقه ای به اینکه اطلاعاتی از اون خونه به دست بیارم نداره و برای همینه که داره بلندمون می کنه. حرفی نمی زنم و بلند می شیم، توی ماشین هم تا رسوندن امیر به جایی که می خواد پیاده اش کنیم چیزی نمی گم و بعد از رفتنش رادمهره که به حرف می یاد:خب، خوب بود؟

-اوهوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:حالا می مونه اطلاعات و عکسایی که قراره برامون بیاره، پیش یکی دو تا جامعه شناس و روانشناس هم می ریم، خواستی می تونی باهام بیای.

-اوهوم.

: همین؟ اوهوم؟

عینکمو بر می دارم و مشغول تمیز کردن شیشه هاش می شم و می گم: چی بگم خب؟

-هیچی! هیچی نگو!

تا رسیدن به دم تحریریه و پیاده شدن از ماشینش حرفی بینمون زده نمی شه، اونجا بعد از پیاده شدنم صدام می زنه: مهام

خم می شم و از شیشه ی پایین اومده ی ماشین نگاهش می کنم. خیلی خشک و جدی می گه: از این جا به بعدشو دیگه خودت می دونی و خودت.

متوجه منظورش نمی شم، اخمی به صورتم می شینه و منتظر توضیح می مونم، ادامه می ده: از اینجا به بعد هر تصمیمی که بگیری مسئولش خودتی. گند بزنی به خودت و زندگیت یا عاقل باشی و درست رفتار کنی، هر چی! همه اش پای خودت وسطه نه من.

اوهوم بعدی رو می گم و در حال رفتن سمت ماشین خودم می شنوم که یه زهرمار و دو سه تا فحش نثارم می کنه!

***

جو خونه یه جور عجیب و غریبه که نمی فهمم چیه اما می دونم هست. کیف و دوربینمو می ذارم روی کانتر، مامان متذکر می شه: برشون دار کثیفن.

باشه ای می گم و نیم نگاهی به بالا می اندازم و می گم: شیده نیومده؟

با سر اشاره ای به بالا می کنه و می گه: تو اتاقته.

کیف و دوربین رو روی مبل می ذارم و کانتر رو دور می زنم، می رم تو آشپزخونه و آروم می پرسم: چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ای که مامان تحویلم می ده از صد تا آره بدتره. می دونم این جور مواقع از مامان حرف کشیدن غیرممکنه پس راه می گیرم سمت اتاق الهام.
تقه ای به در می زنم، سرمو می فرستم تو اتاق و آروم می پرسم: بیام تو؟
سرشو از کتابش بیرون می یاره و سلام می کنه، می رم تو و می پرسم: چیزی شده الهام؟
کتاب رو می بنده و می ذاره کنارش روی تخت و می گه: نه چی مثلاً؟
با ابروهام به بالا اشاره می کنم و می گم: مامان انگار ناراحته، شیده هم تو اتاق منه. جریان چیه؟!
شونه ای بالا می اندازه و می گه: من داشتم درس می خوندم، مامان و شیده تو آشپزخونه بودن. اگه هم چیزی شده من نمی دونم.
پوفی از سر کلافگی می کشم و می یام برم سمت در، الهام از جاش بلند می شه و می گه: داداش؟
برمی گردم سمتش، صداشو پایین می یاره و می گه: امم... چیزه ... امم... هیچی.
پلکهامو روی هم فشار می دم و بعد زل می زنم به صورت مرددش و می گم: بگو...
نچی می کنه و برمی گرده سر تخت می شینه، کتابو تو دستش می گیره و می گه:هیچی. برو.
با کف دست فشاری به پیشونیم می یارم و می پرسم: مطمئنی برم؟!
جواب مثبت می ده، قبل بیرون رفتن از اتاق می پرسم: مربوط به شیده بود؟
نگاهش روی صورتم طولانی می شه و جواب منفیش غیرقابل باور. نمی مونم چون حوصله ندارم به زور حرف از زیر زبونش بکشم. کلاً حوصله ی حرف و حدیث و داستان تازه ندارم! چیزی که مطمئنم با بالا رفتنم از اون پله ها در انتظارمه!
بر خلاف تصورم شیده ای که تو اتاقمه نه کز کرده است و نه غمگین. هندزفری تو گوششه، چشماشو بسته و مشغول تکون دادن سرشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه ی حضورم نمی شه. پالتومو در می یارم و می ذارم رو لبه ی تخت، روبروش می ایستم و نگاهش می کنم. حضورمو حس می کنه، چشم باز می کنه و هینی می کشه.

لبخند به لب سلام می کنم و دستامو به سمتش دراز. هندزفری ها رو از گوشش بیرون می یاره، دستامو می گیره و بلند می شه و می گه: کی اومدی؟!

یه دستمو می ذارم پشتش و با دست آزادم موهای ریخته دور و بر صورتشو پس می زنم و می گم:تازه.

یه بوسه ی گذری مهمونم می کنه و می گه: خسته نباشی.

لبخند می زنم و می گم: خسته که هستم! تازه اشم از خانوممون ناراضیم! آدم این جوری می یاد استقبال آقاش؟!

لبهاش به لبخندی باز می شه و می گه:خب نمی دونستم کی می یای.

جفت دستهام پشتش گره خورده است، آروم آروم خودشو میونشون تاب می ده و در جواب سوال من که می پرسم چرا اومده این بالا تنهایی نشسته می گه:نیومدی، حوصله ام پایین سر رفت.

قصد نداره حرفی از اتفاقی که افتاده و مطمئنم که افتاده و نمی دونم چیه بزنه، منم پیگیرش نمی شم. چیزای بهتری می تونه بینمون اتفاق بیفته تا کنکاش راجع به طوفان های عروس و مادرشوهری!

***

زهیر افتاده به جون رهام ماها داریم می خندیم! حقشه! بس که کرم ریخته و آزار داده حالا حقشه هر بلایی سرش بیاد! میون دستهای زهیر اسیره وقتی با صدای خفه ای می گه:کمک!

بلندتر می خندیم، زهیر در تقلا باهاش برای اینکه به سمت حوض بکشوندش می گه: که کمک آره؟! آدمی هم واسه خودت گذاشتی که دلش بسوزه و بیاد کمکت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذره ذره دارن به لبه ی حوض بزرگ وسط حیاط نزدیک می شن و حالا تقریبا مطمئنیم زور زهیر به رهام می چربه و احتمال پرتاب شدن رهام توی آب خیلی زیاده!
عباس از جاش بلند می شه تا وساطت کنه: زهیر حالا این یه بارو مورد عف قرارش بده من از طرفش قول می دم دیگه کاری به کارتون ...
جمله ی عباس تموم نشده، رهام تو آب پرت می شه!قاطی صدای خنده های ما صدای زنگ موبایلم بلند می شه.
سرم به سمت ایوون خونه باغ پدربزرگ زهیر می چرخه. حسین با موبایلم از پله ها پایین می یاد و می گه: موبایلت.
تشکری می کنم و می گیرمش. شماره ی ناشناسی روی گوشیمه. کمتر کسی تو غریبه ها پیدا می شه که این شماره رو داشته باشه و همین مطمئنم می کنه طرف اشتباه گرفته. جواب که می دم صدایی اونور خط نیست.
:الو؟ الو؟
تماسو قطع می کنم و گوشیو می ذارم تو جیبم و رو به زهیری که ایستاده لب حوض و داره برای رهام رجز می خونه می گم: پسرخاله ام طوریش بشه خاله ام منو شوهر می ده ها!
زهیر بهمون نزدیک می شه و با لبخند می گه: حرف بزنی تو رو هم می اندازم ها! خلمون کرد! حقشه!
کف دستهامو به سمتش می گیرم: بله بله! حق با شماست! کاملاً حقشه! حتی ...
دوباره گوشیم زنگ می خوره و دوباره همون شماره است. باز هم الو الو گفتنهای من بی فایده است. عباس ایستاده بالای سرم مشکوک نگاهم می کنه و می پرسه: مزاحم داری؟
شونه ای بالا می اندازم و این بار من شماره رو می گیرم. بعد از چند تا بوق صدای ظریفی الوی آرومی به زبون می یاره.
:الو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایین؟

:...

-خانوم بفرمایین! کاری داشتین تماس گرفتین؟!

:شما زنگ زدین.

-دو بار قبل شما تماس گرفتین! امرتون؟

:....

جوابی نمی یاد. الو الوی دوباره ای می گم اما تماس قطع می شه.

ابرویی بالا می اندازم و گوشیو می ذارم کنارم و به رهام می گم: بیا بیرون دیگه! یخ نزدی؟!

لم داده کف حوض و یه قیافه ی مظلوم هم به خودش گرفته. از همون جا سرشو بالا می اندازه و جوابمو می ده: تا زهیر نیاد نگه غلط کردم من بیرون نمی یام. انقدر اینجا می مونم ذات الریه کنم بعد بیفتم بمیرم این بی شعور عذاب وجدان بگیره!

یه خدا شفات بده می گم و از جام بلند می شم، می یام برم تو ساختمون برای بار سوم موبایلم زنگ می خوره. الوی شاکی من صدای شیده رو متعجب می کنه: جان؟!

با دست می زنم به پیشونیم، راه می گیرم سمت ساختمون و می گم: سلام عزیزم.

صداش کنجکاوه:سلام. چی شده چرا شاکی هستی؟

حالا نمی دونم چه جوری جریانو ماست مالی کنم!

:هیچی ... چیزه... فکر کردم یکی از بچه هاست.

-مگه با بچه ها بیرون نیستی؟

:چرا، بچه های تحریریه رو می گم.

-مگه این شماره اتو به اونها هم دادی؟

:آره. آره. خوبی؟ جان؟

-رفتین خونه باغ؟

:اونجاییم الآن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی کار داره؟

:چی؟!

-خونه باغو می گم!

:آهان. نه دیگه تموم شد. باقیش می مونه واسه فردا.

-رنگ آمیزیو شروع کردین؟

:نه نقاش فردا می یاد.

-آهان.

:کجایی؟ نرفتی کافه؟

-نه حوصله نداشتم. خونه ام.

:تنهایی؟

-اوهوم.

:ئه پس جای من حسابی خالیه!

-بچه پررو!

می خندم و رو تنها صندلی مونده ی وسط سالن می شینم و می گم:چیه خب؟! خانوم خودمه!

حالا شیده می خنده و بعد انگار که یهویی یادش بیاد می گه: آهان راستی زن عموم زنگ زد برای فرداشب دعوتمون کرد. من به مامان گفتم تو کار داری و نمی تونیم بریم.

چینی به پیشونیم می افته: چه کاری؟

من منی می کنه و توضیح می ده: همین جوری گفتم که گیر نده حتماً بریم.

-چه ایرادی داره؟

:ایراد که نداره، من حوصله ندارم.

-حوصله چیو نداری؟ مهمونی؟

:دخترعموم خیلی رو مخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیده!

:خب خوشم نمی یاد ازش.

- به احترام عمو و زن عموت می ریم نه دخ...

: نه دیگه به مامان گفتم کار داری.

-می تونیم بگیم کارم کنسل شد یا عقب افتاد یا ...

:حالا چه اصراری داری بریم؟!

-اصرار ندارم اما درست نیست شیده جان.

:چی درست نیست؟!

-خب مهمونی خاله ات رو هم به بهونه ی کار داشتن من رد کردی. مامانت ازم دلگیر می شه!

:نمی شه. اون خودش هم حوصله این رفت و آمدا رو نداره.

-شیده جان کاری به حوصله ی مامانت ندارم، حتی اگه خودت هم حوصله نداری باید از خودت مایه بذاری نه من!

:الآن مشکلت اینه که ...

-ولش کن اصلاً. باشه چشم. مامان خانومتونو دیدم می گم کار دارم و نمی تونم بیام و عذرخواهی می کنم. خوبه؟

:خیلی مرسی.

-من تا یه ساعت دیگه اینجا کارم تموم می شه، می یام پیشت.

صدای آخ جون شیده می خندونتم و آروم می گم: بی حیا!

یه دوستت دارم تنگ مکالمه امون می چسبونیم و تماسو قطع می کنم. نمی دونم چرا ذهنم دنبال یه خط ارتباطی بین دخترخاله و دخترعموی جوون شیده با این بهونه تراشی ها واسه نرفتن ب

ه مهمونی می گرده! هر چند که ترجیح می دم این دو تا موضوع دو تا خط موازی باشن و هرگز به هم نرسن! صدای مهام بیای عباس از جا بلندم می کنه. خونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی پدربزرگ زهیر خیلی کار داره تا از نو بازسازی و تلفیقی از مدرنیته و سنت بشه اما مطمئناً چیز شیک و زیبایی از آب در می یاد.

***

دستم می شینه رو شونه اش، از جا می پره و گارد گرفته به طرفم می چرخه. سلام می کنم، یه مقدار طول می کشه تا حالش جا بیاد و جوابم رو بده.

:مرد حسابی سکته کردم!

-شرمنده قصدم سکته دادنت نبود!

:تو اینجا چی کار می کنی؟!

-قبل اینکه بری تو یه دو دقیقه حرف بزنیم؟

:تعقیبم می کردی؟! ببینم نکنه مأموری؟

-چرت نگو! بیا کارت دارم.

مچ دستشو می گیرم و از خونه ای که دم درش ایستاده دورش می کنم. بعد از چند روز زاغ سیاه چوب زدن بالاخره فهمیدم پسره به یه خونه ی دیگه تو همون بالای شهر رفت و آمد داره و حالا که داره می ره تو خونه بهترین موقعیته واسه اینکه همراهش بشم.

تو پیچ کوچه می پیچیم و اون می ایسته و با اخم زل می زنه بهم. با سر به سمت اون خونه اشاره می کنم و می گم: منم می خوام بیام!

چشماش گرد می شه و گنگ نگاهم می کنه. براش توضیح می دم: می خوام بیام اون تو.

اخم به آنی به صورتش می شینه و می گه: که چی؟! واسه چی؟! مأموری دیگه! آره؟! پلکهامو رو هم می ذارم و وقتی بازشون می کنم می گم: شر نگو خب؟! رادمهر توضیح داد کیم!

-واسه دو تا مقاله می خوای خودتو در اختیار...

:مگه تو واسه چندرغاز پول این کارو نمی کنی؟! حالا چه دو تا مقاله چه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندرغاز؟! می دونی من شبی چقدر در می یارم؟!
نهایت سعیمو می کنم پوزخند به لبم نشینه اما موفق نمی شم و اون شاکی تر از قبل می گه: چیه خب؟! باور نمی کنی؟!
به سر و وضع شیکش اشاره می کنم و می گم: چرا! از سر و تیپت مشخصه! منتها ... ببین ... چیز زیادی که نمی خوام... فقط یه بار می خوام همراهت بیام. اصلاً منو بهشون معرفی کن. بگو این کاره است!
-درست حرف بزن!
:باشه چشم! ببخشید! بگو به این هنر! هنر شناخت و کشف زوایای پنهان بانوان علاقه داره! خوبه؟!
راه می افته سمت پایین کوچه و می گه: برو خودتو مسخره کن!
پا تند می کنم و همراهش می شم.
:مسخره چیه؟! خو من هر چی می گم تو با توپ پر یه چی می گی! چی کار کنم؟!
می ایسته، می ایستم، براق می شه تو صورتم: برو به شناخت جامعه ات برس! لازم نکرده زنا رو بشـــ..
میون حرفش می پرم: اینم جزئی از جامعه است!
دستی تو هوا تکون می ده، برو بابایی می گه و دوباره راه می افته. همراهش می شم و می گم: چیه خب؟! چه ایرادی داره؟!
جوابی نمی ده، یک کم فکر می کنم، می ایستم و می گم: پس خودت هم حرفایی که زدی قبول نداری! همه اشون شعاره!
می ایسته و با اخم به طرفم بر می گرده. ادامه می دم: آدم اگه از چیزی خجالت زده نباشه پنهونش نمی کنه!
فاصله ی بینمونو با دو قدم بلند از بین می بره و تو صورتم می توپه: شر نگو!
نیم قدمی عقب می رم برای اینکه هم بهتر بتونم صورتشو ببینم و هم حالت ایستادنمون هم طوری نباشه که رهگذرا خیال کنن با هم دعوا داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

: اگه مشکلی نداری باید از خدات هم باشه جزئیات کارتو بهم نشون بدی!
ناباور نگاهم می کنه، یه مقدار ساکت می مونه و بعد مشکوک می پرسه: ببینم نکنه این جریان جامعه شناس و تحقیق و اینا کشکه و داری همکارتو دور می زنی؟
متوجه منظورش نمی شم و می پرسم: یعنی چی؟
لبخندی که رو صورتش می شینه جای سؤال داره اما با یه سؤال بعدیش جوابمو می گیرم: دوست داری بیای تو این کار؟!
جا می خورم، یه لحظه اصلاً از تصور مهامی که دلش می خواد بره تو این صنعت حالم بد می شه اما راه گریز خوبیه.
جواب ندادنم رو می ذاره پای مثبت بودن جواب سؤالش. با دست اشاره ای به صورتم می کنه و می گه: این ریختی بیشتر شبیه بچه خرخونها هستی تا کسی که دنبال این کاره!
اوهومی از ته گلوم بیرون می فرستم، دستی بین موهاش می بره و می گه: اگه واقعاً دلت می خواد می تونم کمکت کنم ولی ...
مشتاق می پرسم: ولی چی؟
دوبار ولی رو تکرار می کنه اما جمله اشو به زبون نمی یاره، نگاهی به ساعتش می اندازه و می گه: من باید برم، قرار دارم!
با اخم و ناراضی نگاهش می کنم، پوفی می کشه و می گه: بذار فردا یه قرار می ذاریم اول می سازمت بعد معرفیت می کنم! همین جوری آبدوغ خیاری که نمی تونم دستتو بگیرم ببرمت اون تو!
امیدی به اینکه قصد پیچوندنم رو نداشته باشه ندارم اما چاره ی دیگه ای هم نیست.
باشه ای می گم، می یاد بره ولی بر می گرده و با یه نگاه مشکوک می گه: این تن بمیره مأمور نیستی؟!
اخمم عمیقتر می شه: به فرض که مأمور باشم! با اون اعترافاتی که کردی به نظرت چیزی هم برای از دست دادن داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش رو تک تک اجزای صورتم می چرخه، می یام چیزی بگم، خودش حرف آخر رو می زنه: نمی دونم چرا خودمم به حدسی که زدم اعتقاد ندارم! یعنی بهت نمی خوره پی این کار باشی. یعنی ... آخه زیادی بچه مثبت می زنی! خدایی واسه تحقیقات می خوای بیای اون تو آره؟

بدون اینکه

جوابی بدم نگاهش می کنم. مکثی می کنه و می گه: فکراتو بکن اگه بازم اصرار داشتی فردا با هم قرار می ذاریم و برنامه می چینیم.

باشه ای می گم، باهاش دست می دم و تأکید می کنم: رادمهر چیزی نمی دونه.

سری تکون می ده و یه اکی زیرلبی می گه. می یاد بره، دستشو ول نمی کنم. نگاهش از دستامون بالا می یاد و به صورتم می شینه با جدیت می گم: بفهمه، هم برای تو بد می شه هم واسه اونایی که اون تو خدمات ارائه می دن!

دستشو عقب می کشه و فهمیدم بابایی می پرونه و می ره. هنوز شک دارم راهی به یکی از این خونه ها پیدا کرده باشم اما می شه تا فردا یه مقدار امیدوار بود البته اگه آدم باشه و چیزی به رادمهر نگه و من زنده بمونم!

سر و صداهای پایین نشون می ده مهمونها اومدن. عینکمو از پای تخت برمی دارم و به چشمم می زنم. در حال خمیازه کشیدن نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز تمایلی به بیرون اومدن از رخت خواب ندارم، خصوصا با جریاناتی که از صبح پیش اومده. اول قال گذاشته شدنم به دست امیر خرفت و بعد هم بحثم با شیده! زندگیم عجیب رو دور تکرار یه سری مسایل تکراری افتاده!

می شینم و به عادت همیشه دست می برد تا موهامو عقب بزنم. انگشتام هوا رو لمس می کنه و تازه یادم می یاد موهامو صبح اصلاح کرده م. شب قبل امیر یه سری کارایی که باید انجام بدم رو برام تلگرام کرده که در رأسشون کوتاه کردن موهام و خریدن لنز برای چشمام جای عینک بوده.

تقه ای به در می خوره و الهام سرشو می یاره تو : داداش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ملافه رو بالا می کشم و با صدای خواب آلود می گم : نیا تو لباس تنم نیس.
در رو پیش می کنه و از اون پشت می گه : مامان گفت نمی خوای بیای پایین؟
گلومو صاف می کنم و می گم : می یام الان.
الهام می ره، خم می شم و گوشیمو از پایین تخت برمی دارم و نتمو فعال می کنم. بین پیام ها اسم شیده توجهمو جلب می کنه.
: سلام.
: مهام می شه بیای اینجا با هم حرف بزنیم؟
: منتظرم مهام. می شه خواهش کنم تماس بگیری؟
چند تا استیکر غمگین و بعد پیام بعدی.
: اکی. نمی خوای جواب بدی عیب نداره اما این راهش نیست!
به عادت همیشه موهامو با وجود کوتاهی به چنگ می گیرم و موبایلو می اندازم رو تخت. پا می شم لباس بپوشم که تقه ای به در می خوره و مامان سرشو می یاره تو.
: پس چرا نمی یای مامان؟
قیافه ام انقدر آویزونه که مامان میاد تو و می گه : چیه مهام؟
پیرهنی که عصری گذاشته بوده تا بپوشم از لبه ی تخت برمی دارم و تنم می کنم و می گم : گفتم که حسش نیست شمام بند می کنین دیگه ول نمی کنین آخه؟!
صدای مامان آرومه : مراسم عقد که نگرفتین، چهار تا فامیل هم که جمع شدن حوصله نداری؟!شیده خودش می یاد؟
دارم شلوارمو می پوشم که حرفشو قطع می کنم : شیده نمی یاد!
حتی سعی نمی کنم نگاهم از صورت مامان رد بشه!
یه قدم دیگه پیش می یاد و می پرسه : یعنی چی؟!
لبه های پیرهنو می ذارم تو شلوارم و وقتی سگکو چفت می کنم مامان دقیقا پیش روم و تو فاصله ی کمی می ایسته.به اجبار نگاهمو از کمربندم بالا می یارم و به چشماش

رمان بازار
romanbazar.ir

می شونم. همه ی سعیشو می کنه سرزنشی تو چشماش نباشه وقتی در حال مرتب کردن یقه ام می پرسه : حرفتون شده؟
دلم نمی خواد مامان بدونه میون من و شیده شکرآبه! دلم نمی خواد چیزی از بحث پیش اومده بگم ولی کتمان هم فایده نداره.
جواب نمی دم و تو سکوت نگاهش می کنم. دستاش که از مرتب کردن یقه ام فارغ می شه می ره سمت در اتاق و می گه : یه بهونه ای بتراش که قانع کننده باشه!
در بسته می شه، می شینم رو تخت، آرنجهامو می ذارم رو رونهای پام و سرمو به کف دستام تکیه می دم.
مسخره ترین حالت یه ازدواج وقتیه که یه طرف طرف مقابل رو تو انحصار خودش بخواد! نمی فهمم شیده چه مشکلی داره که از عالم و آدم گریزونه! یعنی هم می فهمم و هم نمی فهمم! حالا برم پایین و چه بهونه ای علم کنم واسه نیومدن کسی که مهمونی به خاطرش ترتیب داده شده؟! هر دروغی هم بگم از نگاه رهام و مسعود و ری را که نمی تونم فرار کنم! اونها می دونن نبود شیده از کجا آب می خوره!
صدای الهام از پشت در بلند می شه : مهام مامان می گه بیا! عمو اینام اومدن.
بلند می شم و پیرهنمو مرتب می کنم و می رم بیرون. الهام لبخند به لب نگاهشو بهم می دوزه و می گه : سرمه ای خیلی بهت می یاد داداشی.
لبخند بی رمقی بهش می زنم و پله ها رو می ریم پایین. فک و فامیل مامان و بابا پایین منتظرمونن.
منتظر من و عروس خانوم! سلام و احوال پرسی ها به سوال تکراری عروس خانوم کجاست ختم می شه و من فقط به ذهنم می رسه بگم کسالت داشت و عذرخواهی کنم.
کنار مسعود می شینم، عمو با اشاره به موهام می گه : تحول ایجاد کردی!
با لبخند اوهومی می گم، دستشو می ذاره رو پام و زیر گوشم می گه : باز زدین به تیپ و تار هم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش می کنم، دوباره به سمت گوشم خم می شه و می گه : درسته که زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باورکنند ولی یه گهی واسه زندگیت بخوری بد نیست!
بازم چیزی نمی گم، رهام از تو آشپزخونه می یاد و کنارم می شینه و می پرسه : چه خبر از مجله؟ سوژه موژه چی دارین تو دست و بالتون؟
می یام جوابشو بدم به موهام اشاره می کنه و می گه : بهت اومده.
مسعود به سمتش می چرخه و می گه : این آبجیمون ازوناست که وقتی با آقاشون قهر می کنه می ره دق دلیشو سر موهاش خالی می کنه!
با اخم نگاهش می کنم، زیر گوشم می غره : اینکه یه پام این جاست یه پام اونور دلیل بر این نیست حواسم پی ات نباشه. حالا بعدا باهات کار دارم! تکلیف یه چیزایی رو باید بشینیم با هم روشن کنیم!
چیزی نمی گم و تکیه امو می دم به پشتی مبل و میون شوخی های رهام و مسعود و پسر عمو پسردادییهام سعی می کنم به قیژ قیژ ویبره ی گوشی توی جیبم بی اهمیت باشم!
یه ربع از نشستنم تو سالن
نگذشته که ری را با قیافه ای پریشون از اتاق الهام بیرون می یاد و مسعودو صدا می زنه. نگاهم دنبالشون می ره وقتی یه سمت سالن می ایستن به حرف زدن. حرکات پرتشویش ری را و چهره ی عمو که هر لحظه گرفته و گرفته تر می شه ته دلمو خالی می کنه. نگاه جفتشون به سمتم می چرخه و منو مطمین می کنه که خبریه و اتفاقا مربوط به منم هست. از جام بلند می شم اما قبل رسیدنم به مسعود اون به طرف بابا می ره و چیزی رو زیر گوشش می گه که بابا رو از جا می پرونه!
کف کفشمو رو ته سیگار فشار می دم و دستامو می فرستم تو جیب شلوارم. گوشیم تو جیبم می لرزه. سر شب اگر به این لرزه ها اهمیت می دادم شاید الآن اینجا نبودیم! تو حیاط بیمارستانی که تو یکی از اتاقهاش شیده بستریه و تحت نظر.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ام چسبیده به دیوار و نگاهم به پیرمردیه که رو نیمکت آبی رنگ نشسته و داره سیگار می کشه، دستی رو شونه ی دیگه ام می شینه. برمی گردم و مسعودو می بینم. چشماش سرخه و عضلات صورتش منقبض.

دستش رو روی آرنجم می ذاره و می گه : واستادی اینجا به سیگار کشیدن محمد داره از بالا نیگات می کنه!

سرم می چرخه سمت پنجره ها و بابا رو ایستاده پشت شیشه می بینم! نگاهمو می دزدم نه به خاطر اینکه سیگار کشیدنم رو دیده! نگاهم درست از لحظه ای که پزشک از اتاق بیرون اومده و بهمون خبر داده شیده خودکشی کرده از نه تنها بابا بلکه همه دزدیده شده!

سر شونه ام رو از دیوار جدا می کنم و صاف می ایستم، مسعود با دست به در ورودی بیمارستان اشاره می کنه و می گه: یه خرده راه بریم؟

بی حرف همراهش می شم. خیابون خلوت رو راه می گیریم سمت چهارراه. مسعود دو تا سیگار روشن می کنه، یکیشو می گیره سمت من و بعد از چند تا پک به حرف می یاد: دختره نیاز به مشاوره داره.

حتی لبم باز نمی شه بگم دختره نه و شیده! هیچ جای دفاعی برای خودش باقی نذاشته! عمو جمله ی بعد رو به زبون می یاره: مریضه، مشکل داره، باید درمون بشه. تو مثلاً خیر سرت تحصیل کرده ی این مملکتی! جفتتون اصلاً! خب چه مرگتونه که دست رو دست گذاشتین؟!

چه مرگمونه؟ شیده گفته با باباش رفته پیش مشاورِ خودش. گفته دکتره بهش دارو داده! گفته الآن لازم نیست من همراهش برم مطب! گفته نمی خواد، دوست نداره! گفته خجالت می کشه! خودم قرصهاشو تو کیفش دیده ام. خودم چند باری دیده ام داروها رو می خورده! قرصها گچن؟! بی خاصیتن؟! من مقصرم؟! باید جوابشو می دادم؟! باید وقتی اون طور سفت و سقر ایستاد و قبول نکرد تو مهمونی شرکت کنه بازم بی خیال می شدم و بعد خوندن پیامهاش، قبل از اینکه ذره ای از عصبانیتم کم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه باهاش تماس می گرفتم؟! این جوری که بدتر بود! این جوری باز بیشتر همو دلخور می کردیم!

آرنج مسعود آروم می شینه به پهلوم و می گه: هی با توأم!

معده م ضعف می ره، سیگار نیم کشیده رو می اندازم زمین و خاموشش می کنم. از دم ظهر دیگه چیزی نخورده م جز حرص و جوش! عمو حرفشو از نو تکرار می کنه: رفتین پیش مشاور؟

:اوهوم.

-اوهوم یعنی آره؟ تو خودت هم رفتی؟ بردیش اصلاً؟

:نه.

-چرا؟! مگه زنت نیس؟!

:با باباش رفته.

-با تو چرا نرفته؟! تو اصلاً رفتی بشینی ببینی دکترش چی می گه، تشخیصش چیه؟! درد زنت چیه؟!

می ایستم و براق شده نگاهش می کنم، ابروهاش محکمتر می شه و می گه: هان؟! بد می گم؟! تلخ می گم ولی می گم چون انگار بدجوری سرتو کردی زیر برف!

-چه برفی؟!

راه می افتیم، چند ثانیه بعد می گه:زنت مریضه مهام! اگه تا قبل عقدتون، اگه تو دوران دوستیتون هم نبوده الآن مریضه!

-بعد فوت برادرش ...

:آره همون! بعد مردن شهرام خدا بیامرز! اصلاً هر چی! خب تو چرا همراهش نرفتی؟!

-نذاشت. گفت خجالت می کشه. گفت داروهاشو می خوره. گفت دکتره گفته هر وقت لازم بود منو می خواد تا باهام حرف بزنه!

:همین؟! تو هم عین اسکولا گفتی باشه عزیزم؟! نمی یام تو راحت باشی؟!

-عمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

:عمو و زهر مار! دختره یه خروار قرص خورده!
-با باباش می رفته!
:سلیمانی که می گفت باید حتماً ببریمش! ببریمش! یعنی بعداً ببریمش! یعنی نمی بردتش! می خواد تازه ببردش!فعلش اصلاً ماضی نیست! نگفته بردیمش!
می ایستم و زل می زنم به صورتش. لب زیریشو به دندون می گیره و سری به تأسف تکون می ده و بعد از یه مکث می گه: دورت زده.
برای امشب خیلی خیلی بسمه! دستمو می ذارم رو پیشونیم و پلکهامو می بندم! متأصل تر از هر وقت دیگه ای هستم! عمو بازومو می گیره و می گه: برگردیم.
راه می افتیم، بعد از یه سکوت طولانی به حرف می یاد: خودتو جمع و جور کن، جای اینکه از اون چیزایی که ناراحتت می کنه فرار کنی برو تو دلشون مهام! جای اینکه تو خوشخیالی سیر کنی که شیده رفته پی درمون، خودت دستشو بگیر و ببرش. یه خرده سعی کن افسار از دست رفته ی زندگیتو دست بگیری.
چیزی نمی گم، تا نزدیک در بیمارستان که می پرسم: به مامان گفتین؟
-نه. زنگ که زد بابات گفت شیده مسموم شده. همین.
سری به تأسف تکون می دم و آروم زمزمه می کنم: باور نمی کنه.
عمو می ایسته، دستمو می کشه تا بایستم و خیلی محکم می پرسه: مهمه؟! مهمه باور کنه یا نه؟! ببین مهام می دونم زنتو دوست داری، می دونم جونت براش در می ره! اینو هم می دونم الآن خسته ای! از این اوضاع کلافه ای. از اینکه داره پیش بینی مادرت درست از آب در می یاد در عذابی! می دونم واسه همینه که بعد از شنیدن خبر خودکشی پاشدی اومدی پایین و نخواستی ببینیش ولی این راهش نی. پاشو برو چهار بار قربون صدقه اش برو، چهار بار نوازشش کن، چهار بار ببوسش بعد هم راضیش کن همراه هم برین
 پیش روانپزشک. ببین منو! همراه هم! جفتتون با هم! نه حواله اش بده به باباش، نه به ننه اش نه به هیچ احد دیگه! خودت و خودش! خب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ته نگاهم انگار زیادی ناامیدی هست که عمو دست می اندازه سر شونه ام، منو به خودش می چسبونه، لبخند شل و ولی می زنه و می گه: درست می شه بچه! اوضاع این جوری نمی مونه. با هم درستش می کنیم.

***

ویبره ی گوشی بیدارم می کنه. پس سرمو از کاشی ها جدا می کنم و دستمو می ذارم رو گردن خشک و دردناکم. تا به خودم بیام و هوشیار شم موبایل آروم می گیره. کف دستهامو می شونم رو فرق سرم و پلکهامو به هم فشار می دم تا درد کم بشه. شب قبل رو توی این راهروی سرد و شلوغ گذروندم و چیزی جز چند تا چرت چند دقیقه ای نصیبم نشده.

دستی روی شونه ام می شینه، سرمو بلند می کنم، آقای سلیمانی کنارم ایستاده. می یام از جام بلند بشم، می شینه و دست رو پام می ذاره و می گه: بشین، راحت باش. پرستاری از جلومون رد می شه و می ره تو اتاقی که شیده بستریه، آقای سلیمانی به حرف می یاد: زحمت افتادی.

نگاهش می کنم، از دیشب کلامی باهام حرف نزده، برعکس مادر شیده که چند باری ازم عذرخواهی کرده! پا تو اون اتاق نذاشته م، عین این چند ساعتو پشت در اتاق، توی راهرو سر کرده م اما توی اتاق هم نرفته م! نمی تونم، آمادگی روبرو شدن با شیده رو ندارم و می دونم این ضعفمه! اما عصبانیم، دلگیرم، ناراحتم، اصلاً خیلی خیلی خسته م و نمی تونم ببینمش و ناراحتیمو کتمان کنم و خب فکر می کنم بهتر باشه شیده با یه مهام عصبیِ ناراحت مواجه نشه.

آقای سلیمانی که جوابی نمی گیره دستش رو چند باری آروم روی پام می ذاره و می گه: یکی دو ساعت دیگه یه روانپزشک می یاد می بیندش، بعدش هم زنگ می زنم به روانپزشک خودش تا بیاد ویزیتش کنه.

بدون نگاه کردن به چشمهای خسته و سرخش می گم: مرخص که شد خودم می برمش پیش یه دکتر خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پدر شیده فشاری به پام می یاره و آروم زمزمه می کنه: خوبه. خوبه.
مادر شیده از اتاق بیرون می یاد، سلامی به جفتمون می کنه و رو به من می پرسه: نرفتی خونه پسرم؟ اذیت شدی اینجا.
نه ای زمزمه می کنم، کنارم می شینه و بعد از یه سکوت طولانی و چند باری من و من کردن می گه: می شه ... می شه ...
پلکهام ناخودآگاه روی هم می شینه. الآن ازم می خوان بلند بشم و برم تو اتاق، دستی به موهای پریشون روی بالش بکشم، بوسه ای روی پیشونیش بزنم، دستشو بگیرم و با یه لبخند بپرسم: خوبی؟!
می تونم نقش بازی کنم؟! اون چیزی رو که عمو شب قبل بهم گفته می تونم انجام بدم؟! از عهده ام بر می یاد؟!
پلک هام که از هم فاصله می گیره صورت مادر شیده خیلی خیلی مستأصله. لب که باز می کنه از جام بلند می شم و می گم: برین خونه استراحت کنین، من پیشش می مونم.
امید به صداش برمی گرده وقتی همپام بلند می شه و می گه: نه فدات شم، می مونیم. برو برو پیشش فدات شم. خیلی بی تابته.
چند قدم به سمت اتاق بر می دارم، در رو باز نکرده مادر می گه: فقط ...
می ایستم، جمله اشو کامل می کنه: دکتر می گفت باید مراعات حالشو بکنیم.
سری به علامت مثبت تکون می دم و نگران نباشینی می پرونم. قبل از اینکه درو باز کنم پرستار از اتاق بیرون می یاد. شیده رو از لای در می بینم. پشت کرده به در تو خودش مچاله است و لباس صورتی بیمارستان نزارترش کرده.
می رم تو اتاق و در رو می بندم. صدای پاهامو که می شنوه آروم می ناله: برو مامان حوصله ندارم!
چند تا قدم مونده رو هم بر می دارم و پشت سرش کنار تخت می ایستم. صحنه ای از جلوی چشمام می گذره که نشسته بوده تو اتاقش و قرص ها رو دونه دونه از ورق در

رمان بازار
romanbazar.ir

می آورده و می خورده یا شاید هم همه اشون رو تو آب حل کرده و بعد خورده. تو اون لحظه من کجای ذهنش بودم؟ اصلاً بودم؟! تو ذهنش جایی داشتم؟! اگه بهم فکر می کرد دست به همچین کاری می زد؟! عمو گفته از دید یه آدم سالم بهش نگاه نکن. شیده قبل از این روزها اینی نبود که الآن روی این تخت خوابیده! شیده ی سرزنده ی اون روزها این آدم نیست!

دستم می ره سمت موهاش، لمسشون که می کنم غر می زنه: مامان تو رو خدا! از مادرش می خواد تنهاش بذاره. منو ببینه هم همینو می گه؟ منو هم نمی خواد ببینه؟ حضور منم تحمل نمی کنه؟ تخت رو دور می زنم و جلوی روش می ایستم. چشماش بسته است و منو نمی بینه اما انگار بوی عطرمو حس می کنه که پلکهاشو به آنی از هم فاصله می ده و پر بهت نگاهشو بهم می دوزه. در تلاشم برای نقش بازی کردن، برای لبخند زدن، برای مهربون بودن اما نمی تونم. منم سرد و بی حرکت زل چشماش می مونم. چشماش به ثانیه نکشیده پر اشک می شه و صورتشو تو بالش فرو می کنه و می زنه زیر گریه. چیزی نمی گم، کاری نمی کنم جز تماشا. میون هق هقش به حرف می یام.

:اون لحظه که همچین کاریو می کردی من جایی تو فکرت داشتم؟!

ساکت می شه، با مکث صورتش رو از بالش جدا می کنه و بهم زل می زنه. طلبکارتر از قبل می گم: بهم فکر می کردی؟!

چونه اش می لرزه و لب پایینشو به دندون می گیره. اخم کرده سؤال دومو می پرسم: به مادرت چی؟! به بابات؟!

قطره اشکی از چشمش پایین می چکه، سوال بعدیم انگار ضربه ی بدی داره که صدای گریه اش رو بلند می کنه: به شهرام چی؟!

کف دستمو روی موهام می کشم و می گم: بهم دروغ گفتی! گفتی می ری پیش ...

با صدای گرفته، میون هق هقش می گه: برو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش می لرزه وقتی در رو بهم نشون می ده. بعد از یه مکث طولانی نگاهمو از صورتش می گیرم، صندلیِ گوشه ی اتاق رو بر می دارم و می ذارم کنار تخت، روش می شینم، پامو می اندازم رو پام و می گم: بابت این بلایی که سر خودت آوردی حالا حالاها نمی تونم ببخشمت! به خاطر اینکه خیلی راحت ازم گذشتی! ولی اون دروغو با رفتنمون پیش روانپزشک جبران می کنی! جبران که کردی به باقی قضایا می رسیم!

***

متوجه ی حرف دکتر نمی شم. نه من، نگاه مادر و پدر شیده هم همینه. می پرسم: یعنی چی؟ می شه واضح تر توضیح بدین؟

با سر باشه ای می گه و توضیح می ده: ببینید. میزان سم تو بدن همسرتون نشون می ده همه ی اون قرصها رو نخورده.

مادر شیده به حرف می یاد: ولی کل ورقها خالی بود. وقتی پیداش کردیم بی هوش بود و ...

دکتر میون حرفش می یاد: البته بی هوش که نه خواب. قرص ها رو از ورقهاشون در آورده اما دور ریخته. نخورده. میزان مسمومیت اونقدری نبوده که نشون بده چهار صد تا قرص رو خورده. دخترتون در واقع تمارض کرده. تظاهر به خودکشی. کاری به دلیل این اقدام ندارم که خب باید ریشه یابی بشه اما در هر حال می خوام بگم دخترتون نیاز به توجه بیشتر داره. این کارش بیشتر شبیه یه جلب توجه بوده، نمی دونم یه جور ...

نگاهش می شینه به من، جوری که انگار من باعث و بانی همه ی این اتفاقاتم! انگار من به زنم کم توجهی کرده م و نتیجه اش شده این. نگاه ماتمو که می بینه رو به مادر و پدر شیده می گه: می خوام با همسرشون تنها صحبت کنم.

مادر و پدر شیده می رن بیرون، دکتر از پشت میز بلند می شه، روبروم روی صندلی می شینه و می گه: بحثتون شده بوده؟

فقط نگاهش می کنم تا ادامه بده تا ببینم به کجا قراره برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا رو پاش می اندازه و می گه: با توجه به مسئله ای که پدرش مطرح کرده، راجع به فوت پسرش، خانوم شما نیاز به توجه و محبت بیشتر داره. نیاز داره باور کنه دنیا به اون سیاهی که فکر می کنه نیست. نیاز داره باور کنه قرار نیست هر آدمی که براش عزیزه رو از دست بده.

دکتر می گه و می گه، از کارهایی که برای بهتر شدن حال شیده باید انجام داد، از داروهایی که باید بخوره، از درمان هایی که باید انجام بده و من فقط دارم مرور می کنم کجای کارم اشتباه بوده؟ توقع شرکت تو یه مهمونی خونوادگی که به مناسبت عقدمون برگزار شده یعنی توقع زیاد؟ یعنی بی توجهی؟ یعنی بی محبتی؟ یعنی باید نتیجه اش بشه این؟! عمو می گه زنت مریضه، باید درمان بشه! باید درمان بشه.

پسربچه ای نشسته رو ویلچر، با پای راستی که تا بالای رون تو گچه میون حیاط این سمت و اون سمت می ره. خوشحاله و انگار نه انگار که پاش تا مغز تو گچه! یه مقدار با نگاه دنبالش می کنم و بعد می رم سراغ پیرمردی که شب قبل رو نیمکت نشسته بوده و سیگار می کشیده. هنوز هم همون جاست و حالا یه سیگار خاموش میون انگشتهاشه. از در ورودی حیاط چند تا زن و مرد وارد می شن. دست زن جلویی یه دسته گل بزرگه و از قدمهای محکمی که بر می دارن مشخصه برای امر خیری پا تو بیمارستان گذاشته ن! خواستگاری نه! مثلاً به دنیا اومدن یه بچه یا عمل زیبایی! صدای گرفته ی شیده که بی جون اسممو به زبون می یاره تنه ام رو به سمتش می چرخونه.

خدایا یه کاری کن این سردی، این طلبکار بودن، این حس بدی که دارم از بین بره!

از پنجره فاصله می گیرم و کنار تخت می ایستم. نگاه خمار و خواب آلودش رو تو صورتم می گردونه و در نهایت روی چشمام ثابت می کنه و می پرسه: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم می اندازم، یک ربع به یک ظهره. دوباره زل می زنم به چشماش، بدون جواب دادن، بدون حرف زدن. تو جاش می غلته و طاق باز می خوابه. یه مقدار به سقف خیره می مونه و بعد می گه: برو خونه. برو یک کم بخواب. چشمات قرمزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام به سمت هم سر می خورن و لبهام از هم فاصله می گیرن.
:وقتی ...
دکتر می گفت مراعات، مهربونی، محبت، بی زخم زبون و سرزنش و به رو آوردن حقیقت!
لبهامو به هم می دوزم. نگاه از سقف می گیره و منتظر شنیدن ادامه ی حرفم زل می زنه بهم. رو صندلی می شینم و زمزمه می کنم: خسته نیستم.
کف دستش رو به سمتم دراز می کنه تا تو دستم بگیرمش. بدون اینکه بخوام به روش بیارم می دونم خودکشیش یه صحنه سازی الکی بوده می گم: ازت ناراحتم شیده.
دستشو پس می کشه و چشماشو رو هم می ذاره. یه مقدار ساکت می مونیم و وقتی قصد می کنم به حرف بیام می گه: مثل مردن ذره ذره است!
می خوام بپرسم چی اما نمی پرسم، خودش ادامه می ده: مثل شکنجه است که تهش دلت می خواد به مرگ ختم بشه تا خلاص بشی اما نمی شه! فکر و خیال نمی ذاره راحت باشم! نمی ذاره زندگی کنم! نمی ذاره لذت ببرم!
خودمو روی صندلی جلو می کشم و می پرسم: فکر و خیال راجع به چی؟
حالا داره نگاهم می کنه وقتی جوابمو می ده: راجع به همه چی! خیلی چیزا!
بعد ساکت می شه، نمی دونم باید حرف بزنم یا منتظر بمونم. یه مقدار دیگه بی حرف تماشاش می کنم تا اینکه لب باز می کنه: یه جعبه داشتم پر پاککن. داشتیم یعنی. من و شهرام. از بچگی با هم جمعشون می کردیم. گفته بودم بهت؟
سری به علامت نفی تکون می دم، به پهلو می خوابه و ادامه می ده: نه نگفتم. قبل از اینکه باهات آشنا بشم دیگه نبود. شهرام هیچ وقت نفهمید چه بلایی سرشون اومد. یه بار بردم و چالشون کردم! تو باغچه.
چرایی که از دهنم می پره بیرون واقعاً بی اختیار و یهوییه! مو به تنم سیخ شده از شنیدن کلمه ی چال کردن! چشماشو رو هم می ذاره و جوابمو می ده: می دونستم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی از من می گیردشون. همیشه سرش با هم دعوا داشتیم. اون بزرگتر بود، زورش به من می رسید و اکثر مواقع جعبه تو اتاقش بود.
بهت زده نگاهش می کنم، پلک باز می کنه و می گه: خسته شده بودم از اینکه همش فکر کنم یه روز می رسه که اون جعبه رو ازم می گیره و دیگه بهم نمی ده! خسته شده بودم که هی فکر کنم شاید اصلاً به خاطر اون جعبه یه بلایی سر من بیاره! منو بزنه، منو خفه کنه! منو بکشه! بردم چالش کردم و راحت شدم! دیگه جعبه ای نبود که بخواد به خاطرش جنگی باشه یا حتی ترس اینکه دیگه اون پاک کن های خوشگل مال من نباشه!
-وقتی چالشون کردی هم دیگه مال تو نبودن!
:بودن! هنوز هم هستن! تو اون جعبه ی حلبی، زیر اون خاکها مال منن!
نمی فهممش! نمی دونم اینایی که داره می گه تهدیده یا نه! نمی تونم عمق حرفهاشو، معنی نشسته ته حرفهاشو بفهمم! من این شیده رو نمی فهمم! برای فهمیدنش، برای اینکه ازش نترسم نیاز به کمک دارم! ما نیاز به کمک داریم!
***
کفگیر رو می فرستم زیر پلو و بعد محتویاتشو خالی می کنم تو بشقابم، کفگیر دوم به دیس نرسیده مامان بالاخره سکوتشو می شکنه: شیده بهتره؟
دستم برای لحظه ای بی حرکت می مونه و بعد اوهومی می گم، مامان ادامه می ده: چی خورده بود که مسموم شده بود؟
می دونم ول کن نیست! تا همین جاش هم خیلی هنر کرده ساکت مونده. نگاهم برای لحظه ای ناخودآگاه از صورت عمو و بابا می گذره و بعد جواب مامان رو می دم: فست فود.
مامان این بار با لحن طلبکاری به حرف می یاد: مطمئنی؟!
نگاهش می کنم، بابا لیوانی رو با دوغ پر می کنه و جلوی دست عمو مسعود می ذاره و متذکر می شه: سر شامیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان اما خیره ی چشمای من کوتاه نمی یاد وادامه می ده: مطمئنی اصلاً مسمومیتی در کار بوده؟!
سعی می کنم خونسرد بمونم. با خودم تکرار می کنم: حق با مامانه! مهمونیش به طرز وحشتناکی بهم خورده! پیش مهموناش سکه ی یه پول شده! حق داره! حق داره شاکی باشه! این بار حق با مامانه!
اما غرورم اجازه نمی ده از موضع
طلبکار بودنم، از موضع دفاع کردن از شیده ای که مامان هرگز باهاش رابطه ی خوبی نداشته کوتاه بیام.
:می تونستین بیاین بیمارستان و از دکترش بپرسین!
عمو از زیر میز با پاش آروم به پام می زنه.
یه مقدار خورش روی پلو می ریزم و مامان بعد از یه سکوت می گه: نقشه ی زیرکانه اش عالی بود واسه بهم زدن مهمونی! به خاطر انتخاب یه زن خلاق و باهوش بهت تبریک می گم!
قاشق رو توی بشقاب می ذارم و خیره نگاهش می کنم. بابا دوباره مداخله می کنه: خانوم الآن جاش نیس!
مامان این بار حسابی شاکیه که با بابا هم تندی می کنه:شما اجازه بده محمد!

بشقاب رو هل می دم و دستهامو روی میز گره می زنم. مثلاً ژست یه آدم منتظر رو دارم که قراره تکلیفش رو با مامانش روشن کنه! ولی خودم خوب می دونم در مقابل گندی که شیده زده زبونم کوتاهه!

مامان نگاهشو از من می گیره و رو به مسعود می پرسه: ری را خوبه؟
عمو جا می خوره، نگاهش بین ماها می چرخه و بعد سعی می کنه اوضاع رو دست بگیره: خوبه! سلام داره خدمتتون. اتفاقاً ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان میون حرفش می یاد و رو به من می گه: هیچ وقت راجع به ری را به شیده حرفی نزده بودم که اون جوری اون المشنگه رو به پا کرد!
مات می مونم بهش! مامان به الهام می گه: بگو چیا بهت گفته!
الهام سر به زیر زمزمه می کنه: مامان!
مامان کوتاه نمی یاد: بگو چیا ازت پرسیده!
باز هم الهام سکوت می کنه. فشارش به چنگال و قاشق توی دستش بیشتر می شه و مامان رو به من می گه: منتظر بودم بیای مؤاخذه ام کنی که چرا شیده رو ناراحت کردم! منتظر بودم اون روز که اومدی و دیدی بادکرده تو اتاقت نشسته بیای دوباره سؤال پیچم کنی چی گفتم بهش که بهش بر خورده ولی خب از شانس خوبش نیومدی! مهام این دختره به دردت نمی خوره! ببین کی گفتم، کی دارم می گم و قراره تا کی بگم!
پوزخند ناخودآگاهی روی لبم می شینه! نمی دونم به خودم دارم پوزخند می زنم یا به جمله ی مامان! نمی دونم عقلمه که داره من و احساسمو مسخره می کنه یا احساسمه که داره جمله ی مامان رو پس می زنه! هر چی که هست مامانو عصبانی می کنه که یهو رو به عمو مسعود و بابا می گه: برگشته الهامو سؤال پیچ کرده که ...
الهام یهو معترض میون حرف مامان می یاد: مامان!
مامان ادامه می ده: که تو کجا می خوابی شبا؟! در اتاقتو قفل می کنی؟! مهام تو اتاق خودش می خوابه؟! چرا اتاق تو این پایینه، اتاق اون اون بالا! تا حالا شده ...
الهام دوباره معترض می شه: مامان!
من ناباور زل می زنم به مامان! نمی دونم می خوام ادامه بده یا نه! نمی دونم می خوام بشنوم شیده چیا گفته یا نه! ولی ... حرفهای مامان خنجر می شه تو قلبم!
: گفته تا حالا شده نصفه شب مهام بیاد سراغت؟! وقتی بغلت می کنه شده ...
بابا می توپه: بسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس تو سینه ام حبسه و همین جوری مات مامان می مونم. نگاه مامان به چشمام می شینه و می گه: به رابطه برادر خواهری تو و خواهرت شک داره! به تو شک داره! زنت بهت شک داره مهام!

درد لعنتی ساکت نمی شه، موبایل لعنتی مرتب قیژ قیژ می کنه و صدای شرشر لعنتی آب حموم هم رو مغزمه! بالش رو روی سرم فشار می دم بلکه صداها کم بشه یا از این نبض بدی که پس سرم داره می زنه خلاص شم هر چند که بی فایده است.

دوباره قیژ قیژ موبایل شروع می شه، یه چشممو آروم باز می کنم و نگاهمو به صفحه ی موبایل می دوزم. تاره و چیزی نمی بینم. جواب که می دم صدای رادمهر می پیچه تو گوشم: کجایی تو؟!

:هوم؟

-هوم چیه؟! می گم کجایی؟!

:خونه ام.

-خسته نباشی!

چیزی نمی گم، یه بار یه الو می گه و می پرسه: هستی؟

-اوهوم.

:قطع می کنم بیدار شدی زنگ بزن کارت دارم.

موبایلو ول می کنم و دوباره می رم زیر بالش، این بار صدای باز شدن در می یاد و مسعود می گه: هنوز خوابی؟! پاشو دیگه!

تکون نمی خورم، بالش رو از روی سرم بر می داره و می گه: پاشو مهام ظهر شد!

کف دستمو محکم روی سرم فشار می دم، تکون تخت نشون می ده عمو نشسته. یه کم ساکت می مونه بعد می پرسه: سرته؟

نای جواب دادن ندارم. تا خود صبح بال بال زدم و از این پهلو به اون پهلو شدم. یک نشستم، یک کم دراز کشیدم، یک کم راه رفتم و تهش شد این حال بد. حرف آخر

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان چنان ضربه ای بهم زده که مطمئناً جاش تا مدتها دردناکه و خوب شدنی نیست.
دست عمو می شینه رو بازوم، تکونم که می ده غر می زنم: نکن!
به زور وادارم می کنه به سمتش بچرخم، بدون اینکه چشم باز کنم می گم: ول کن عمو!
معترض می شه: پاشو ببینم!
با چشمهای ریز شده نگاهش می کنم، اخم کرده می گه: تا صبح اتاقو متر می کردی آره؟! پاشو یه دوش بگیر، یه چیزی بخور.
اخمم بیشتر می شه و دوباره چشم می بندم.
دستهاشو می ذاره دو طرف شقیقه هام و در حال ماساژ دادن می گه: دیشب به زن داداش هم گفتم، یعنی یه پتک می گرفت می کوبید تو سرت هم خودتو یهو خلاص می کرد هم ما رو!
می غلتم و با دست پشت سرمو نشون می دم و از روی بالش خفه می گم: اینجامه.
می شنوم که می گه: بلیط بگیرم بریم تایلند یه ماساژ سرتاسر بدنمون!
اوهومی از ته گلوم می گم، ضربه ی آرومی به پس سرم می زنه و می گه: اوهوم و مرض! خیر سرت مثلاً متأهلیم! می گم جای تو بودم خیلی سریع خودمو به مقر زن داداش می رسوندم! گویا نیت کرده بعد از پخت و پز ناهار بره خونه مادرخانومت!
چشمام گرد می شه! نیم خیز می شم و درد سرم بیشتر می شه! آخی می گم و پشت سرمو محکم فشار می دم. بعد سؤالی نگاهش می کنم، عینکمو از بالای سرم بر می داره می گیره سمتم و می گه: بگیر موش کور!
عینکو می زنم و می پرسم: واسه چی؟!
پا می شه و می گه: پاشو بریم پایین خودش بهت بگه.
بی حوصله غر می زنم: بگو خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آیینه می ایسته، در حال مرتب کردن موهاش می گه: والله می گه می خوام برم بگم نون و پنیر ارزونیتون دخترتون مال خودتون! هر چند تو با این حال و روز نیای پایین بهتره! پسر کاکل زریشو این ریختی ببینه فکر کنم کاردِ پنیره رو هم با خودش ببره خونه خانومت!

می شینم و می پرسم: بی شوخی عمو! جریان چیه؟!

تی شرتمو می ده دستم و می گه: داره می ره عیادت عروسش. بد مگه؟!

:الآن؟! سر ظهری؟!

-آ باریک الله پس خودتم می دونی لنگ ظهره!

موبایلو بر می دارم و نگاهم می شینه به ساعت. ساعت تازه دهه!

لحافو از لای پام بیرون می کشم و می گم: تازه ساعت دهه که!

دست به سینه ایستاده و نگاهم می کنه. نگاه می دوزم به گوشی برای گرفتن شماره ی رادمهر و می گم: صبح خوابیدم!

بازم چیزی نمی گه، رادمهر بعد از چند تا بوق جواب می ده: الو بیداری؟

-سلام.

:علیک سلام.

-چیزی شده؟

:امروز چندمه؟!

نگاهم به عموئه، گیج و گنگ فکر می کنم امروز چندمه و به نتیجه نمی رسم. رادمهر به حرف می یاد: قرار بود ساعت ۸ صبح کجا باشیم؟

بازم نتیجه ای نداره. مغز در حال انفجار من تنها کاری که نمی کنه پردازش اطلاعاتیه که رادمهر می خواد. بازم این خودشه که جواب می ده:کل بچه های تحریریه با سهراب جلسه نداشتیم؟!

یه نچ تا نوک زبونم می یاد اما پس می رونمش، پس سرمو محکم فشار می دم و یهو بی مقدمه می گم: اون رفیقت امیر خوب آدمو

رمان بازار
romanbazar.ir

می کاره ها!

بهت زده است احتمالاً که بعد از یه مکث طولانی جوابمو می ده: امیر؟! تو با امیر چی کار داری؟!

جواب سؤالش رو نمی دم و به جاش می پرسم: حالا چی کار کنم؟ پاشم بیام دفتر؟

صداش طلبکاره: جای تو بودم نمی اومدم!

نای پوزخند زدن هم ندارم،بی حوصله می گم: امروزو نمی یام.

صداش حرصی تر از قبله: می خوای زنده بمونی به کل نیا!

باشه ای می گم و می خوام تماسو قطع کنم، اخطاری می گه: ببین مهام دور و بر پسره بپلکی من می دونم و تو!

یه باشه می پرونم، صداش بالاتر می ره: مهام دارم اخطار می دم! این دفعه دیگه پای سهرابو وسط نمی کشم! پا می شم می یام دم خونه اتون!

با تموم بی حالی و دردی که دارم می زنم زیر خنده! عین یه بچه داره تهدیدم می کنه!

کوفتی می گه، قبل از اینکه تماسو قطع کنم می گم: می خوای به ولیم بگم بیاد مدرسه! هان؟! خدافظ!

داره غر غر می کنه که قطع می کنم و رو به عمو می پرسم: چیه؟!

با سر به در اشاره می کنه و می گه: جدی گفتما! مامانت داره می ره خونه مادرخانومت! شمشیرم از رو بسته!

از جام بلند می شم، بازم فشاری به سرم می یارم و می گم: بره! مگه نمی گی داره می ره عیادت؟!

راه می افته سمت در اتاق و می گه: بیشتر شبیه قشون کشیه تا عیادت، پاشو بیا جلوشو بگیر، شر نشه! نگاهش می کنم ببینم داره جدی می گه یا نه. قبل از اینکه بره بیرون بر می گرده سمتم و می گه : جدی دارم می گم مهام! بیا برو نذار بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لیوان چایی رو می ذاره رو میز جلوم و می گه: بابات گفت بیدار شدی بهش زنگ بزنی.

شکرپاشو اریب می کنم به سمت لیوان و زل می زنم به دونه های شکری که می ریزن تو چایی. با الهام چه جوری رو برو بشم؟! خدا کنه خونه نباشه! هست؟!

مامان متذکر می شه: بسه مامان.

دونه ها ته لیوان رسوب کرده ن و حالا قراره با قاشق حل شن. حل! یه وقتهایی خوبه و یه وقتهایی بد. وقتی تو بدبختی و مشکل حل می شی بده! وقتی مشکلت حل می شه خوبه! شیده شده مشکل؟! شیده مریضه. مریضیش الآن یه مشکله که باید حل بشه! از دیروز عصر که مرخص شده و برده امش خونه دیگه ندیدمش. زنگ هم زدم مامانش گفت خوابه.

دست مامان دست آزاد روی میزمو لمس می کنه.

:حل شد مامان. چی کار می کنی؟!

پس سرمو محکم فشار می دم و می پرسم: می خواین برین خونه شیده اینا؟

جواب ندادنش باعث می شه برای اولین بار از لحظه ورودم نگاهش کنم. مسلماً نگاه دزدیدن هام از سر طلبکاری نیست. روم نمی شه چشم تو چشمش بشم. از اون بدتر الهامه که اصلاً نمی دونم چه جوری قراره باهاش روبرو بشم! تصور حرفی که از شیده شنیده مو به تنم سیخ می کنه! الهام خواهرمه! برادرهای مریض زیادن ولی .... الهام خواهر کوچیک و عزیزکرده امه!

صدای مامان از فکر بیرونم می یاره: سرته؟

:هوم.

-بخور یه مسکن بخوری.

:می خواین برین خونه شیده اینا؟

-نرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:...

-فقط واسه عیادت نمی رم! می خوام برم با مادرش حرف بزنم! می خوام برم حرفهایی که به دخترم گفته رو بهش بگم!

کارد روی پنیر رو بر می دارم و یه مقدار روی یه تیکه نون می مالم. عمو می گفت کاردِ پنیر. حکایت شیده با هر کسی که دور و بر منه شده حکایت کارد و پنیر! لقمه رو می ذارم تو دهنم، لبی به لیوان چایی که بیش از حد شیرین شده می زنم و مامان کلافه از سکوتم یا برای گرفتن تأیید انجام کارش می گه: زنگ زدم به خانوم سلیمانی گفتم می یام. تو هم همراهم می یای؟

-نه.

:من برم؟

-می خواین برین دیگه!

:آره.

چیزی نمی گم و از جام بلند می شم، مامان معترض می گه: هیچی نخوردی که! می رم سمت کابینتی که توش داروها هست، می خوام یه مسکن پیدا کنم این درد لعنتی کم بشه اما صدای سلام الهام نبض پشت سرمو کوبنده تر می کنه!

قرصو می خورم و از آشپزخونه می رم بیرون. مامان همراهم می شه و با لحن دلجویانه ای می گه: هم می رم عیادت، هم با ملایمت با مامانش حرف می زنم. هان؟ بالاخره دخترشونه، این مریضی رو از قبل داشته. خونه شوهرش نگرفته که. حرف می زنم همکاری کنن، کمک کنن حالش خوب بشه. خدا رو چه دیدی شاید چند وقته دیگه نرمال شد.

از خود دیشب و با واو واو جمله های مامان این مغز من در حال خورد رفتنه! می شینم رو مبل و سرمو بین دستهام می گیرم و می نالم: نمی دونم مامان! هر کاری می خواین بکنین بکنین!

می شینه کنارم و می گه: درست می شه مهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه منتظرم مامان سرزنشو شروع کنه. منتظرم بگه دیدی گفتم نکن! دیدی گفتم اشتباهه! دیدی گفتم این آتیشو به جونمون نندازی؟! ولی نمی گه. نگفتنش هم حال خرابمو بدتر می کنه! این لحن همدرد حالمو بدتر می کنه! دلم می خواد سرزنشم کنه، منت بذاره، سرم غر بزنه، عصبانیم کنه تا بتونم خودمو خالی کنم ولی دیگه حرفی نمی زنه و می ره سمت اتاقشون. لابد می ره که آماده بشه.

سرمو بلند می کنم، تکیه می دم به پشتی صندلی و نگاهم می افته به عمو که داره از بالا نگاهم می کنه. با سر اشاره ای به اتاق مامان می کنه. پلک می بندم و چیزی نمی گم. حوصله چونه زدن با مامانو ندارم. نه حوصله اشو دارم نه انگیزه اشو. بذار بره. حداقلترین کاری که می کنه اینه که مادر و پدر شیده رو به جلو هل می ده. وادارشون می کنه احساس خطر کنن! مامانو می شناسم. آدمی نیست اوضاع خراب شده ای رو خراب تر کنه. نهایتاً هم با پنبه سر می بره، حتی اگه نتونه چیزی رو درست کنه.

***

:دوربینت شارژ داره؟

-اوهوم.

: نباید می رفتی آتلیه؟

-نچ.

:چیه مریضی؟

-نچ.

:لالی؟!

سرمو به سمتش می چرخونم. لبخندزنان نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: یه چیزی می خوردی لااقل، رنگ و روت خیلی زرده.

نگاهی به ساعت می اندازم. لابد تا حالا دیگه مامان برگشته. برخلاف تصورم، قبل از ناهار نرفته و گذاشته دم غروب با بابا بره. منم تحمل محیط خونه رو نداشتم و زنگ زدم به رادمهر که اگه سوژه ای تو دستشه و قراره عصری بره پی اش همراهیش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و این شده که حالا تو ماشین نشستیم و من به این فکر می کنم شاید بهتر بود می رفتم آتلیه تا این بشر رو هم تحمل کنم!

سکوتو می شکنه: مشکلی پیش اومده؟

می یام جواب بدم می گه: نگی نچ ها!

:مشکلی هم باشه تو جزو آدمایی نیستی که بخوام بدونی!

صدای خنده اش می پیچه تو اتاقک و بعد می گه: خداییش خیلی تخسی! یکی یه دونه ای!؟

-که چی؟

:هیچی! سوژه رو می دونی دیگه؟

-یه نگاه انداختم.

:خوبه. نریم یهو این حالت بدتر بشه بزنی دخل منو بیاری.

-بامزه شدی امروز!

دوباره می خنده و بعد از یک کم سکوت می گه: بر عکس تو من امروز حسابی شارژم.

نگاهش می کنم، دوربرگردون

رو دور می زنه و می گه: دارم برادرخانوم می شم! همه برادرها ناراحت می شن، من خوشحالم! کلا یکی یه دونه ها خلن!

می شینم روی صندلی ماشین ولی پاهامو تو نمی کشم. عکسای توی دوربینو چک می کنم تا اضافه ها رو پاک کنم. رادمهر می یاد و می گه: بشین بریم دیر شد.

پاهامو می کشم تو ماشین و در رو می بندم. راه می افته و می گه: یه برنامه می ذارم بریم دیدن باباهه.

:هه!

-چیه؟

:دیدن داره مرتیکه؟!

-چه ایرادی داره؟ می ریم می شینیم پای ...

رمان بازار
romanbazar.ir

:زرزراش!

-هر چی.

:من نمی یام! کسی که زن و بچه شو شکنجه می کنه رو نمی خوام ببینم!

-باشه. با سروش هماهنگ می کنم. سرت بهتره؟

:برنامه ی جنوب چی شد؟ جنوب بود غرب بود، قرار بود بریم.

-هیچی، فعلاً کنسله.

تو دلم می گم بهتر. یه مقدار ساکت می مونه و بعد می گه: خب.

این خب در راستای جملات تهدیدآمیز صبح امروزشه. سرم به سمتش می چرخه و رو صورت جدیش می شینه. نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: می دونی این خب به کجا ختم می شه دیگه؟

-شروعش از تهدیدات صبحته!

:با امیر چی کار داشتی؟

-تو چی فکر می کنی؟!

:چه کاریه من فکر کنم! خودت اعتراف کن!

یه لبخند بی جون کجکی می شینه رو لبم، دوباره نگاهی بهم می اندازه و می گه: به خدا به سرم زده نکنه جدی جدی دنبال این کاری!

چشمام گرد می شه، می خنده و می گه: خب درآمدش خیلی چشم گیره دیگه! باقی مزایاشم که بماند!

مشتی به بازوش می کوبم! یک کم ساکت می مونیم و بعد می گه: امیر بهم گفته بود.

: آدم فروش!

- اون ضرب المثله هست که می گه نرود میخ آهنی در سنگ، مال تو انگار میخ رفته چهار میخ گیر کرده بیرونم نمی یاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

می یام جوابشو بدم، موبایلم زنگ می خوره. شیده است! برای لحظه ای دستم روی صفحه ی گوشی ثابت می مونه و بعد به محض الو گفتنم صدای گریه اش بلند می شه.

چند بار الو می گم و همچنان صدایی جز گریه نیست. بعد تماس قطع می شه. اینبار خودم شماره اشو می گیرم و بعد از یه مکث صدای مامان تو گوشم می پیچه: سلام مامان جان.

:سلام. کجایین؟!

-خونه مادر خانومت. می تونی بیای اینجا؟!

:چی شده باز؟!

-بیا حرف می زنیم.

:باشه.

تماسو قطع می کنم، دندونامو روی لب پایینم فشار می دم و بعد از چند دقیقه می گم: منو دم مترو پیاده کن.

پشت چراغ قرمز می ایسته و می گه: کجا می ری برسونمت.

حوصله اشو ندارم. یعنی حوصله ی هیچ آدمی رو ندارم.می خوام راه برم تا یه مقدار سرم باد بخوره. دوربینو می ذارم صندلی عقب و می گم: این باشه پیشت فردا بیار دفتر. می خوام یه خرده راه برم.

چیزی نمی گه، یه خداحافظ می پرونم و پیاده می شم.

***

فضای خونه مشخصه قبل از اومدن من اوضاع آروم نبوده. سلام می کنم و با بابا و آقای سلیمانی دست می دم. با مامان و مادر شیده احوال پرسی می کنم. مامان با دست به جای خالی کنار خودش روی مبل اشاره می کنه و می گه: بیا مهام جان بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دل می کنم بدونم شیده کجاست. خصوصاً با اون همه گریه و زاریِ پشت تلفنش اما حرفی نمی زنم و کنار مامان می شینم. یه مقدار سکوت می شه و بعد مامان مجلسو دست می گیره.

:خب آقای سلیمانی. حالا مهام هم که اومده، بزرگترها هم که هستیم، باید یه فکری به حال این مشکل بکنیم.

نگاهم می ره سمت آقای سلیمانی. گرفته است و متفکر. بابا دستشو می ذاره رو پای آقای سلیمانی محض همدلی. قبل از اون به حرف می یام: چی شده؟ شیده کجاست؟!

مامان جوابمو می ده: تو اتاقشه.

نگاهی به مادر شیده می اندازم. انگار گریه کرده است. مامان اومده بود اینجا طوفانو بخوابونه پس چرا همه اینقدر بهم ریخته ان؟!

به حرف می یام: چی شده؟ چرا گریه می کرد؟

اینبار قبل از مامان مادر شیده جوابمو می ده.

:یه حرفهایی شد که رنجید.

نگاهم به مامان می شینه: چه حرفایی؟!

مامان پشت چشمی نازک می کنه و می گه : هیچی مامان جان. نه کسی حرف خبطی زد نه درشتی گفت. بد می گم آقای سلیمانی؟!

به آقای سلیمانی چشم می دوزم و خدا خدا می کنم حرف مامانو تأیید نکنه! دلم می خواد

گریه ی شیده بی دلیل نباشه! دلم می خواد یه بهونه ی محکم وجود داشته باشه برای اون جور هق زدنش اما آقای سلیمانی بازم چیزی نمی گه. تو سکوت نگاهی بهم می اندازه و نفس عمیقی می کشه. رو به بابا می گم : شما بگین چی شده؟!

نگاه بابا که به کل نشون می ده قصد حرف زدن نداره! کلافه از جام بلند می شم و می گم : از خود شیده می پرس...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ام تموم نشده جفت مادرها از جا بلند می شن. مامان دست رو ساعدم می ذاره و می گه : هیچی مامان. من که بهت گفتم چرا دارم می یام اینجا. باید تکلیف یه سری مساءل مشخص می شد. منم حرف نامربوطی نزدم. بابات شاهده. من فقط گفتم این طفل معصوم مریضه، باید رفت پی درمونش. گفتم این حرفا چیزی نیست که بشه ساده ازش گذشت! گفتم این حرفا رو یه آدم معمولی نمی زنه! آدم تا یه تجربه تلخ نداشته باشه برادر و خواهرو به هم ...استغفرالله. به قرآن من حرفشو می زنم تنم مور مور می شه چه برسه به فکر کردن بهش!

نفسم تو سینه حبس می شه. نگاهم آروم روی مادر شیده و کبودی چهره اش می شینه. چشم تو چشم که می شیم با بغض می پرسه : شهرام من همچین بچه ای بود که شیده یه همچین تجربه ای داشته باشه؟!

کلمه تجربه سنگ می شه راه نفسمو می بره! مامان در تلاش برای رفع و توجیه به حرف می یاد : به خدا منظورم این نبود! به قرآن اصلا حرف اون خدا بیامرز نیست. من کلی گفتم! می گم ریشه ی همچین بدبینی و شکی از بچگی می یاد!

مادر شیده جواب مامان رو می ده و من حس می کنم پاهامو گذاشتن رو ذغال داغ!

: از کجا معلوم یه رفتارایی ندیده که شک به دلش افتاده!

چشمام گرد می شه و نفسم پس می ره! مغزم منجمد می شه انگار و پیشونیم به عرق می شینه!

بابا به حرف می یاد : خانوم سلیمانی عذر می خوام این حرفو می زنم ولی مادر بچه اشو خوب می شناسه. از زیر و بمش با خبره. می دونه ...

مادر شیده دلخور میون حرف بابا می یاد : بله. درست می فرمایین. یعنی ما می دونستیم دخترمون مشکل داره و به شما اندا...

آقای سلیمانی معترض می شه : خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا حرفشو ادامه می ده : عرضم اینه خانوم بنده پسرشو مثل کف دستش می شناسه! حتم بدونین اگه راه کج رفته بود الان اینجا نبودیم! اینو نیم ساعت پیش به جناب سلیمانی هم گفتم. مطمءن باشین اگر خطا از پسرمون بود الان اینجا نبودیم!
آقای سلیمانی تنها سرشو به تأسف تکون می ده. در تلاشم برای خالی کردن مغزم از هر فکری ولی بی فایده است. مکالمه ها هر چی جلوتر می ره دستگاه پرسی که مغز من لاش قرار گرفته بیشتر فشار وارد می کنه!
مادر شیده جمله ی بعدی رو می کوبه تو سرم : من خدای نکرده به آقا مهام تهمت نمی زنم. می گم شاید بحث سو تفاهمه! ناخواسته رفتاری کرده بچه ی من حساس شده! والله به خدا شیده تا قبل عقد همچین مشکلی نداشته! داشته پسرم؟!
نگاهمو از زمین جدا نمی کنم. زبون سنگینمم حرکت نمی دم!
مادر شیده ادامه می ده : بچه ی من یه دوره ای به خاطر فوت مادربزرگش افسرده شده بود. اونم کی تو این دوره زمونه هست که افسردگی رو تجربه نکرده باشه؟! هان؟! پرونده اش هم هست. می تونین برین ببینین. به روح یه دونه پسرم تا قبل عقد دختر من کوچکترین رفتاری که نشون بده مشکلی داره نداشت! مهام جان چیزی شده، اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟ چیزی که باعث شده باشه شیده به اشتباه بیفته؟
کف دستمو محکم به پشت گردن و سرم فشار می دم و زیر لب می گم : چیزی نبوده!
بعد قبل از اینکه کسی حرفی بزنه می پرسم : چرا شیده خودش نمی یاد؟! کجاست اصلا؟!
مامان زیرلب تیکه وار می گه : بالا تو اتاقشه. گفت ما زودتر رفع زحمت کنیم!
نمی فهمم دقیقا چی بینشون گذشته، نمی خوامم تصورش کنم. مامان شیده دلجویانه می گه : اونم فکر کرد جمله ی شما به برادرش مربوط می شه!
کلافه این بار کف دستمو به پیشونیم فشار می دم، مامان می پرسه : هنوز سرت درد می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب دادن به مامان رو می کنم به بابای شیده و می گم : براش از یه متخصص خوب وقت می گیرم و با هم می ریم. شمام اگه خواستین همراهیمون کنین.
پدر شیده سری به تایید تکون می ده و مادر شیده با گریه جمعمونو ترک می کنه. حق داره. سخته قبول بیماری بچه ات. حالا اگه اون بیماری روحی باشه دیگه واقعا سخته.
مامان از جاش بلند می شه و رو به بابا می گه : بریم؟
بابا و بعد آقای سلیمانی هم از جاشون پا می شن و من سر آخر. بابا اول با آقای سلیمانی دست می ده و بعد دستشو به سمت من دراز می کنه و با این کار بهم می فهمونه باید بمونم. دستشو که می گیرم فشار مضاعفی بهش می یاره و می گه :
مسکن بخور حتما. برای فردا عصر واسه اتون نوبت می گیرم. برنامه اتو خالی کن.
دستم به نرده ی پله ها می شینه، قدم اول رو بر نداشته مادر شیده آروم به اسم می خونَدَم: مهام مادر؟
می ایستم و به سمتش بر می گردم. بهم که می رسه آرومتر از قبل پچ می زنه: مادر مراعاتشو بکن الآن ناراحته. خب؟
مراعات؟! من چی؟! مراعات منو قرار نیست کسی بکنه؟! شیده قرا نیست به مقدار مراعات زندگی تازه شکل گرفته ام رو بکنه؟! تبر گرفته افتاده به جون ریشه ی یه نهال بی جون و عین خیالش نیس حالا من باید مراعات کنم؟! باشه مراعات می کنم! منتها فقط به اندازه ی کنترل کردن صدام که بالا نره! که هوار نکشم!
نگاهم به صورت مادر شیده انگار طولانیه که دستش روی دست نشسته ام به نرده می شینه. به خودم می یام و سری به علامت باشه بالا و پایین می کنم و راه می افتم. انقدر پرم که شاید بهتر می بود نمی موندم اما باید با شیده حرف بزنم! باید یه مقدار حرف بزنه، توضیح بده، توجیه کنه بلکه آروم بشم! دیگه بسه هر چقدر ساکت بودم و گذاشتم ساکت باشه! الآن حس می کنم یه چاقو تو پشتم فرو رفته که حتماً حتماً باید خود شیده از پشتم بیرون بکشدش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در می ایستم و می مونم که در بزنم یا نه. در نمی زنم. بر عکس تصورم در قفل نیست. با وارد شدنم به اتاق شیده ای که روی تختش نشسته و سرش رو به دیوار تکیه داده چشم باز می کنه. منو که می بینه ابروهاش در هم کشیده می شه و دوباره پلک می بنده. پا می ذارم تو اتاق و در رو می بندم و قفل می کنم. تکیه می دم بهش و نگاهش می کنم. در واقع در تلاشم برای پیدا کردن جمله ای واسه شروع بحث. شاید هم دارم تلاش می کنم به خودم مسلط باشم تا مراعات کنم.

سکوتم که طولانی می شه دوباره پلکهاشو از هم فاصله می ده و زل می زنه بهم. از همون فاصله با صدای آروم اما لحن سردی می پرسم: فکر می کنی با این رفتارهات تا کجا می تونیم ادامه بدیم؟!

برای لحظه ای چشماش گرد می شه و ناباور زل می زنه بهم. سؤال بعدی رو می پرسم: شیده ای که من به خاطرش تو روی مادرم ایستادم کجاست؟!

حالا دوباره ناباوری رفته و اخم نشسته به صورتش.

: اون شیده ای که هر وقت من خسته بودم به سمتش پرواز می کردم تا انرژی بگیرم کو؟! رفتارت درست بود به نظرت؟! چطور به خودت اجازه دادی مادر و پدرمو از این خونه بیرون کنی؟! اینجا خونه ی پدر و مادرته! اونا مهمون پدر و مادرت بودن! مادر و پدر من بودن! اینا رو یادت رفت؟!

آشفتگیش با هر جمله ی من بیشتر و بیشتر می شه اما همچنان ساکته. از در فاصله می گیرم و می گم: شیده داری چی کار می کنی؟! می دونی من چند ساعته نخوابیدم؟! اصلاً مطمئنی همه ی این کارهات از ترس از دست دادن منه؟! مطمئنی نگران این موضوعی؟! پس چرا ذره ای نگران من نیستی؟!

-تو هستی؟!

بالاخره به حرف می یاد! حالا می شه یکی من بگم و یکی اون و داد و دعوا کنیم و تهش قهر و اشک و آه و بعد هم نازکشی و منت کشی و آشتی! یعنی می شه؟! یعنی می شه عین باقی تازه عروس و دومادها به خاطر عدم شناخت دچار سوء تفاهم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیم و بعد از یه جنگ جانانه موضوع به خیر و خوشی فیصله پیدا کنه؟! عدم شناخت؟! آره! من این شیده رو نمی شناسم! این شیده اونی نیست که پا به پام ساعتها زیر بارون راه رفته، شعر خونده، دستهاشو رو به آسمون باز کرده و ترس خراب شدن آرایشش رو نداشته! این شیده اون شیده ی پایه واسه هر کاری که من دوست داشته م انجامش بدم نیست! شیده ی من کجاست؟!

سرم ناخودآگاه به تأسف تکون می خوره، وسط اتاق ایستاده ام وقتی می گم:نیستم؟! چه جوری باید به فکرت باشم و نیستم! بگو همون جوری که دوست داری به فکرت باشم! می خوای اصلاً یه قلاده بیارم بندازی گردنم منو زندانی کنی؟! بعد هر وقت خواستی سر قلاده رو بگیری و هر جا خواستی ببریم؟!

پشتشو از دیوار جدا می کنه و خودشو به سمت لبه ی تخت می کشه. کف پاهاشو به زمین می چسبونه و می گه: واقعاً که!

سرمو بالا و پایین می کنم و به تأیید می گم: آره واقعاً که!

براق شده نگاهم می کنه و با صدای بلند می گه: ببخشید که چای و نسکافه نیاوردم خدمت والده اتون! من عذر می خوام اگه ایشون احتمال دادن برادر بدبخت من به خواهرش دست درازی کرده!

-مادر من همچین منظوری نداشته! ولی تو داشتی! تو ذهن خواهر کوچیک منو نسبت به من خراب کردی! اون چه چرندیاتی بود از الهام پرسیدی شیده؟! چی با خودت فکر کردی؟! چی دیدی تو من که منو با یه هرزه ی هیز هوس باز یکی کردی؟!

کوچکترین رفتار ناشایستی نسبت به خواهرم داشتم که همچین حرفی زدی؟! می دونی از همون خود دیشب تا حالا روم نشده تو چشمای خواهرم نگاه کنم؟! می فهمی چه پرده دری شده این وسط؟!

حالا ایستاده روبروم اما نگاهم نمی کنه. کف دستمو رو محکم به پشت سرم فشار می دم و بعد می پرسم: مشکلت با مشاور چیه؟! اون قرصا چی بود می خوردی وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتری در کار نبود؟! قرص خوردنی هم در کار نبود و دروغ بود آره؟! فیلمت بود؟! منو فیلم کرده بودی؟! اینم مثل باقی دروغاته؟!

عصبی زل می زنه به چشمام و می پرسه: کدوم دروغم!

روی جمع بودن دروغ تأکید می کنه، پلکهامو محکم به هم فشار می دم تا چشمام از حدقه بیرون نیفته و یه مقدار درد کم بشه بعد می گم: خودت بهتر می دونی!

بزرگترینشونو ولی من می گم که برات یادآوری باشه! دروغ دوست داشتن من!

بهت زده نگاهم می کنه و بعد لب ور می چینه، چونه اش می لرزه و می زنه زیر گریه! اونقدر عصبانی هستم که گریه اش باعث عقب نشینیم نشه. عقب عقب می ره و دوباره لبه ی تخت جا می گیره. یه مقدار سکوت می کنیم و بعد اونه که با صدای لرزونی می پرسه: من دوست ندارم؟! شک داری به دوست داشتن من؟!

شاید بهتر می بود جوابی نمی دادم. شاید باید حالا سعی می کردم آروم باشم تا اوضاع کنترل بشه اما ... بعضی وقتها نمی شه خودتو کنترل کنی! یه وقتهایی هم نمی خوای خودتو کنترل کنی! نمی خوای افسار خودتو بکشی و خودتو مهار کنی.

:نه نداری! همش یه مشت دروغ بوده! دوستم داشتی اجازه نمی دادی سر چیزای بی خود وضع و حالمون بشه این!

با چشمای پر اشک زل می زنه بهم و صداش می لرزه وقتی می گه: چیزای بی خود؟! همون چیزای بی خودی که می گی روح منو داره عین خوره می خوره! اونوقت از نظر تو بی خوده؟!

-آره روحتو داره می خوره چون دقیقاً بی خوده و تو اجازه دادی این بی خودی ها بزرگ بشن! یه مشت حبابو انقدر بزرگ و بزرگتر می کنی که تو صورت خودت می ترکن و اشکتو در می یارن!

:از کسی که حتی سعی نمی کنه من و دغدغه هامو درک کنه توقع ندارم دغدغه هامو مهم بدونه! دیگه توقع ندارم! معلومه باید ناراحتی منو بی اهمیت بدونی! معلومه باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بیای و تو اتاق جای عذرخواهی از حرف مادرت، به جای اینکه بگی معذرت می خوام مادرم یه همچین تهمت بزرگی زده طلبکار باشی!

-مادر من اگه ناخواسته هم حرفی زده که یه سرش وصل بوده به برادر تو، برادرت الآن دیگه نیست! قرار نیست تا ابد چشم تو چشمش بشی! قرار نیست هر دقیقه خجالت زده بشی! من چی؟! خواهر من بیخ گوشمه! هر روز می بینمش! هر بار می بینمش خیال می کنم الآن تو ذهنش اون تصویر زشتی که تو ساختی نقش بسته! شهرام نیست ولی ...

به آنی یه چیزی از بیخ گوشم رد می شه و با دیوار برخورد می کنه و صدای شکستن می یاد. چشمام گرد می شه و بر می گردم و اول به خرده های بلور پای دیوار نگاه می کنم و بعد به شیده ی بزرخی و گر گرفته.

از بین دندونهای بهم چفت شده اش می گه: اسم برادر منو نیار!

چند لحظه طول می کشه تا بتونم به خودم مسلط بشم اما قبل از اینکه حرفی بزنم تقه ای به در می خوره و مادر شیده می گه: مهام جان؟!

دستگیره چند باری بالا و پایین می شه و بعد مادر شیده این بار اسم دخترشو صدا می زنه. شیده با صدای بلندی می گه: مامان تنهامون بذار!

یه چند ثانیه طول می کشه تا صدای پاها نشون بده مادرش از پشت در دور شده.

کف دستمو می ذارم روی پیشونیم و محکم فشار می دم و بعد از چند ثانیه می گم: من با این وضع نمی تونم ادامه بدم!

واکنشی نمی بینم، چشم باز می کنم، شیده آتیشی زل زده بهم. گر گرفته ام و نفسم سخت بالا و پایین می شه. پلیورمو از سرمو بیرون می کشم و بعد دستهامو از آستینهاش بیرون می یارم، پرتش می کنم یه گوشه و می گم: دارم جدی می گم شیده!

برق نگاهش ترسناکه! خون به صورتش دوییده و مثل یه ببر تیر خورده است! دست می برم تو جیب شلوارم و یه نخ سیگار از پاکت بیرون می کشم. فندک عملاً داره تو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام می لرزه. سیگار روشن می شه، پک عمیقی می زنم و دودش رو چند لحظه تو ریه هام نگه می دارم و بعد همزمان با حرف زدن بیرون می فرستم: باید یه فکری به حال این اوضاع بکنیم والا...

بلند می شه به سمتم می یاد و با کف دست ضربه ای به تخت سینه ام می زنه و می توپه: برو! برو هر جا دلت می خواد!

بعد حلقه اش رو در می یاره و پرت می کنه سمت در و هوار می کشه: برو که مجبور نباشی ادامه بدی!

قدمی از جام تکون نمی خورم، فشاری به سینه ام می یاره برای اینکه وادارم کنه از اتاق برم بیرون و داد می زنه: برو بیرون!

سیگار رو بین لبهام نگه می دارم، به سمت میز توآلت توی اتاقش می رم و در حال باز کردن بند ساعتم از بین لبهام می گم: مگه دست توئه؟!

ساعتو می ذارم روی میز و یه بالش از روی تخت بر می دارم و می اندازم کف اتاق. می رم سمت پنجره و ته سیگار رو پرت می کنم تو حیاط و بعد بر می گردم سمت شیده ای که ایستاده وسط اتاق و نگاهم می کنه. یکی دو تا از دکمه های پیرهنمو باز می کنم و دراز می کشم کف زمین. سرمو می ذارم رو بالش و قبل از اینکه ساعدمو بذارم روی صورتم می گم: برنامه هاتو ردیف کن فردا عصر می ریم پیش روانپزشک! کار ما دیگه از مشاور گذشته! تو نیاز به دارو داری!

نفس نفس زنون می ایستم و کف دستامو از بالا تا پایین صورتم می کشم و سعی می کنم از هوا اکسیژن ببلعم. بر می گردم و پشت سرمو نگاهم می کنم. خبری نیست. یا شاید هست و من نمی بینم! سرمو به درختی که کنارش ایستاده م تکیه می دم و عرق رو از پیشونیم پاک می کنم.

انقدر هولم که یادم رفته ماشینو کجا پارک کرده م. نگاهی به اطراف می اندازم تا بفهمم کجام و بعد دوباره قدم تند می کنم تا خودمو به خیابان اصلی برسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشینو که می بندم تازه یه مقدار آروم می گیرم. سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و چشمامو می بندم. بعد از چند لحظه پلکهامو از هم فاصله می دم و چهره ی آشفته و گرگرفته ی خودم رو می بینم. چی کار کردی مهام؟! چی کار کردی؟! اون چیزی رو که از سر گذروندم باور ندارم. انگار خواب بوده! انگار توهم بوده! انگار شیده! ...!

کف دستمو از زیر دماغم به سمت پایین می کشم و روی چونه ام مچاله می کنم! چی کار کردم؟! از کجا دارم می یام؟! کجا بودم؟! چی کار کردم؟!

تقه ای به شیشه تا مرز سکته منو می بره! با چشمای گرد شده به کسی که پشت پنجره ایستاده نگاه می کنم و نمی فهمم چی می گه. انقدر هول برم داشته که فقط دهنشو در حال تکون خوردن می بینم بدون اینکه بشنوم چی می گه. ذهنم تند و تند ورق می خوره ببینم کیه و اصلاً قبلاً دیدمش یا نه اما چیزی پیدا نمی کنه. با اشاره به شیشه بهم می فهمونه شیشه رو بکشم پایین. با دلهره سوییچ رو می چرخونم و یه مقدار شیشه رو پایین می دم، مرد می گه:داداش هر چی بوق زدم و چراغ دادم متوجه نشدی. می گم می خوای بری؟

نفسی از سر آسودگی خیال بیرون می فرستم و جواب مثبت می دم. تشکری می کنه و می ره سمت ماشینش تا وقتی من از پارک بیرون اومدم اون جای ماشینم پارک کنه. ماشینو روشن می کنم اما قبل از بیرون اومدن از پارک پلیورمو از تنم در می یارم و می اندازم عقب ماشین. پالتوم جا مونده و خدا رو شکر که مدرکی تو جیباش نیست. راه می افتم اما قبلش دست دراز می کنم و موبایلمو از تو داشبورد در می یارم و روشنش می کنم.

یه عالمه تماس از دست رفته و چندین و چند تا پیام. می دونم تا حالا دیگه مامان نگران شده. شماره اشو می گیرم به محض اولین بوق بر می داره.

:کجایی مهام؟!

-جانم مامان؟ دارم می یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

:از کجا می یای؟! تلفنت چرا خاموشه؟! این وقت شب کجا موندی آخه؟!
-دارم می یام مامان جان. پشت رلم الآن. فعلاً.
موبایلو می اندازم رو صندلی کناریم و پا رو بیشتر روی گاز فشار می دم. باید خودمو برسونم خونه، باید پناه ببرم به جایی که فکر می کنم امنه. فکر می کنم حریم خصوصیه! فکر می کنم مأمنه!
***
نزدیکای خونه تصمیمم عوض می شه، ماشینو تو یه کوچه ی فرعی سر و ته می کنم و همزمان شماره ی مامان رو برای بار دوم می گیرم.
مامان یه جانم می گه براش توضیح می دم: مامان یه نیم ساعت یه ساعت دیگه می رسم خونه. کلید ندارم، بیدارین؟
درهم بودن چهره ی مامان رو می تونم تصور کنم. این از لحن شاکیش مشخصه.
: نصفه شبه مهام! چی کار داری می کنی؟!
چی کار دارم می کنم؟! چی کار داشتم می کردم؟! چی کار کردم اصلاً؟!
صدای مامان منو به خودم می یاره.
:الو! مهام! شیده طوریش شده؟! خوبین؟! مهام از نگرانی بیچاره شدم!
-طوری نشده. می یام عزیزم. فقط بیدار باشین، تک می زنم درو وا کنین. کلید ندارم.
تماسو قطع می کنم و اینبار شماره ی رادمهرو می گیرم. جواب نمی ده. اسمش قاطی پیام های نخونده ی گوشیم ثبت شده ولی فرصت نگاه انداختن به متنهاشو ندارم. چند بار تا رسیدن به دم درشون باهاش تماس می گیرم که بی فایده است. احتمالاً خوابیده.
ماشینو دم خونه اشون پارک می کنم و ترمز دستی رو می کشم. پنجره های خونه اشون تاریکه و چراغهاشون خاموش. مردد برای پیاده شدن یا نشدن تصمیم می گیرم پیاده شم و بیدارش کنم. ترجیح می دم همین امشب ببینمش تا بذارم صبح یا هر وقت دیگه ای. نگاهی به دو طرف کوچه می اندازم. حرکت اضافه ای نیست و کسی هم تعقیبم نمی کرده. یعنی امیدوارم نکرده باشه! زنگ در رو می زنم، یه مقدار طول

رمان بازار
romanbazar.ir

می کشه و بعد یکی از پنجره ها روشن می شه و چند لحظه بعد صدای خواب آلود رادمهر از آیفون به گوش می رسه: کیه؟

وقتی می گم منم مکث می کنه و نشون می ده نمی دونه این منم کیه پس توضیح می دم: مهامم.

تقی که از آیفون شنیده می شه نشون می ده گوشی رو گذاشته سر جاش. چند لحظه بعد در باز می شه و قیافه ی بهم ریخته، خواب آلود و البته شاکی رادمهر جلوی روم قرار می گیره.

جواب سلامم رو نمی ده و به جاش با صدای کنترل شده ای می پرسه: چی کار کردی؟!

خودنویس رو از جیب شلوارم در می یارم و می گیرم سمتش و می گم: این پیش تو بمونه بهتره!

نگاهی به خودنویس می اندازه و بدون اینکه دستشو پیش بیاره نگاهم می کنه. اونقدر حرف تو اون چشمها هست که من مجبور می شم نگاه ازشون بدزدم.

با تأکید می گم: نمی گیریش؟!

دوباره نگاهم به صورتش می شینه، سری به تأسف تکون می ده و آروم پچ می زنه:

فقط دعا کن گندی که زدی به همین جا خت

م بشه و کسی بویی نبره! ردتو زده باشن، یا بف

همن کی هستی فاتحه ات خونده است!

چند بار پلک می زنم تا سوزش چشمام کمتر بشه. باید زودتر برم خونه تا از شر اون لنزها خلاص بشم. دست پیش می برم و دستشو می گیرم. خودنویس رو می ذارم کف دستش و می گم: باشه پیشت. خودم بعداً اطلاعاتشو برات می ریزم رو لپ تاپ. فعلاً.

می یام برم، مچ دستمو می گیره و طلبکار می پرسه: کجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤالی نگاهش می کنم، شاکی تر از قبل می گه: کله اتو انداختی پایین اومدی اینجا، حالا هم عین خر قراره راهتو بکشی بری خونه اتون؟! انگار نه انگار؟!
شونه ای بالا می اندازم و می پرسم: یعنی چی؟! خب چی کار کنم؟!
کلافه چنگی به موهاش می زنه و می گه: برو یه جا چند روز خودتو گم و گور کن تا آبها از آسیاب بیفته!
دستی به گردنم می کشم و می گم: نمی تونم.
چشم غره ی غلیظی بهم می ره و می گه: گندو زدی، گندترشم می کنی! دو روز دیگه نیای بگی چی کار کنم ها! من هیچ قدمی برای جمع کردن این گندات بر نمی دارم!
نمی مونم جوابی بدم.به اندازه ی کافی دیر شده. باید برم خونه، خیال مامانو راحت کنم و یه دوش بگیرم. یه مسکن بخورم و تا دم ظهر فردا تخت بخوابم!
***
خواب لعنتی نمی یاد تا از اون همه تصویر و فکر راحتم کنه. تصویرها، بوها، صداها!! صداها!!! صداهای اغواگر، صداهای پرعشوه، صداهای پرلذت. باورم نمی شه یه همچین کاری کرده باشم. انگار من نبودم که یه همچین روزی رو از سر گذروندم. انگار من نبودم که پا تو اون محیط گذاشتم. محیط؟! خونه؟! خونه تیمی؟!
پلکهامو باز می کنم و زل می زنم به تاریکی. چهره ی شیده با تصویر زن در هم می شه. موهای کوتاه مشکی روی صورت شیده. چین های ریز نشسته کنج چشمای شیده. خط و خطوطی که گذر سن از مرز چهل سالگی رو نشون می ده روی صورت شیده ی بیست و اندی ساله! کونه ی دستهامو محکم روی چشمام فشار می دم. یه پاک کن لازم دارم تا بتونم تصاویر رو پاک کنم! پاک کن! پاک کن های شیده! شیده اگه بو ببره من امروز کجا بودم مطمءنا من رو هم مثل اون پاک کنها چال می کنه! یه خودکار می خوام که امروزو از تقویم خط بزنم! پشیمونم؟! آره. خیلی زیاد! بعضی وقتها بعضی چیزا رو نباید تجربه کرد! حتی تو خیال. هر کدوم از ما واسه بعضی تجربه ها ساخته نشده یم. روحمون خش برمی داره اگه چیزیو که نباید ببینیم یا لمس کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زن داغ بود وقتی روی پوستم قرار گرفت یا من گرگرفته بودم؟! تب ترس بود یا هیجان و هوس؟!

دست دراز می کنم و از پاکت سیگار روی پاتختی یه نخ برمی دارم. فندک که می زنم سیگار تا مرز آتیش گرفتن می ره اما پشیمون می شم. نخ سیگار میون دستم مچاله می شه و فندک رو یه گوشه می اندازم. رد سرخ رو فیلتر سیگار از جلوی چشمم رد می شه و دستی که حتی سیگار رو هم با عشوه و ناز بالا و پایین می بره و خاکسترشومی تکونه!

سر جام می شینم و به در اتاق نگاه می کنم. کار درستی کردم اومدم خونه؟ردمو زده باشن چی؟!چه می فهمن چرا فرار کردم؟شاید فکر کنن پشیمون شدم یا از زنی که منو برای همخوابگی با خودش انتخاب کرده خوشم نیومده!خودنویس اگه براشون جلب توجه کرده بود همون اول کار ازم می گرفتنش! نمی گرفتن؟!چند نفر آدم پیدا می شن که حدس بزنن یه خودنویس ساده ممکن دوربین باشه؟!

از تخت می یام پایین و پا تو بالکن می ذارم. ساعد دستهامو می ذارم رو هره و چشم می دوزم به حیاط. شیده رو می بینم نشسته رو پله های ایوون. همین دو روز پیش بود. داشت برگهای زرد شمعدونی ها رو می چید. آرومتر شده. از یه ماه پیش که به تشخیص روانپزشک دارودرمانی رو همراه با مشاوره های فشرده شروع کرده خیلی آرومتر شده. باد خبر کار امشب منو به گوشش برسونه همه چیز از نو بهم می ریزه! طوفان به پا می شه! مهر تاییدی می خوره به تموم شک هاش! شکهای بی مورد نشأت گرفته از بیماری پارانویا جون می گیرن، روح می گیرن، سندیت پیدا می کنن و به حق می شن!

پلکهامو محکم روی هم فشار می دم و توی دلم برای هزارمین بار می پرسم : ارزششو داشت؟!

حالم هیچ خوب نیست و نمی دونم چه طوری می شه خوب شم. هوا سرده ولی اونقدر داغونم که از چند ساعت قبل نشسته م تو بالکن و خیره ی روبرومم. حالا دیگه دلهره

رمان بازار
romanbazar.ir

و ترس ریسکی که کرده م کمرنگ شده، حس تحت تعقیب بودن خاموش شده و خیلی نگران لو رفتنم نیستم اما اضطراب اینکه شیده جریان رو بفهمه پررنگ تر شده و عذاب وجدان داره روحمو سوهان می کشه! باورم نمی شه این من بودم که داشتم وا می دادم! باورم نمی شه تا پای لغزیدن رفته باشم! باورم نمی شه اون فضا، اون عطر، اون همه لوندی منو تا پای تخت خیانت به شیده کشونده باشه!

خیلی از ساعتهام تو روزهای گذشته به سرچ مطلب و گشتن تو این سایت و اون سایت سپری شده. خیلی از ساعتها رو با دکتر شیده گذروندم و بخش بزرگی از تفکرات هر روزه ام به بیماری اون و راه های درمانش مختص شده.

"پارانویا یا روان گسیختگی در تعریف عام حالتی است که شخص در آن با اهمیت فوق العاده و خارج از اندازه ای که به سلامت جانی و مالی خود می دهد، خود را شکنجه می کند!"

" این گونه افراد مدام در فکر این هستند که عواملی انسانی، طبیعی یا ماورایی خود، دارایی و افراد خانواده شان را تهدید می کند و همه در حال توطئه چینی هستند!"

مچ دستم رو بالا می یارم و به بینیم وصل می کنم و نفس عمیق می کشم تا با بو کشیدن عطری که اسپری کردم عطر غلیظ اون اتاق لعنتی از سرم بیرون بره! یه سیگار روشن می کنم و پلکهامو می بندم.

دکتر از احتمال خودکشی حرف زده. خودکشی واقعی نه فقط و فقط تمارض.

خودکشی یا حتی آسیب زدن به دیگران. دیگرانی که شاید تو ذهن یه بیمار پارانوئید یه تهدید محسوب بشن. پاک کن ها چال شده رو می بینم! صدای خرد شدن لیوان توی اتاق شیده تو گوشم انعکاس پیدا می کنه! چند تا تار موی جا مونده ی ری را تو مشت شیده از جلوی چشمام رد می شه!

دکتر گفته درمان قطعی وجود نداره، گفته زندگی با همچین آدمایی به خاطر شک و بدبینی و زودرنجیشون پیچیده است و سخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم غروب و درست لحظه ای که امیر رو تو یه عمل انجام شده قرار دادم برای اینکه زیر بار همراهی با من بره ناامید ناامید بودم. درست چند ساعت بعد از یه بحث و تنش بین من و شیده، درست لحظه ای که حس می کردم تموم تلاشها برای درمان بی فایده است از سر عصبانیت، ناامیدی یا لج بازی رفتم دم اون خونه و قبل از اینکه امیر بخواد در رو ببنده پامو گذاشتم لای در و مانع از بستنش شدم. تا اومد به خودش بیاد یکی از تو پارکینگ صداش زد و اون برای اینکه موقعیت خودش به خطر نیفته مجبور شد منو دوست خودش معرفی کنه و به اجبار تن به همراهیم بده! چی می شد اگه شیده مثل سابق یه دختر نرمال و مهربون و فقط کمی حساس بود؟!

صدای باز شدن در بالکن سرمو به عقب برمی گردونه و دیدن بابا هولم می کنه برای خاموش کردن سیگار! بابا می یاد و رو صندلی کناریم می شینه و بعد از یک کم سکوت می پرسه: چطور بیداری؟

نمی دونم ساعت چنده اما مطمئناً چیزی به صبح نمونده. چرا بیدارم؟ چند وقته دیگه یه خواب راحت نداشته م؟! شرمنده از بوی تند سیگاری که تو فضاست زیرلب می پرونم: بی خواب شدم.

زیرچشمی نگاهش می کنم، در حال واکاوی صورتمه وقتی می پرسه: همه چی مرتبه؟

به جای اینکه بخوام به دروغ بگم "آره خیلی" می پرسم: چطورر شما بیدارین؟

نگاه عمیق و سکوتش نشون می ده دنبال یه فرصت بوده واسه حرف زدن باهام و این یعنی مامان ازش خواسته سکوت یه ماهه رو بشکنن و بالاخره به حرف بیان.

انگشتهامو توی هم قلاب می کنم و پس سرمو بهشون تکیه می دم و می گم: مرتب نیست ولی ...

:کاریه یا ...

-همه چی قاطی پاتی شده ولی درست می شه!

:آره درست می شه. شیده خوبه؟

-خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:اوضاعتون چی؟

-نمی دونم.

دوباره نگاهمون به هم طولانی می شه، دستامو از پشت سرم بر می دارم و صاف می شینم و می گم: یک کم سخته.

با خودم فکر می کنم واقعاً چی سخته؟ تحمل شرایط جدید و شیده ی جدید؟ روبرو شدن با واقعیت و پذیرش بیماری شیده؟ جمع و جور کردن خودم؟ خوددار بودن و موندنم؟

عصبانی نشدن و کنترل کردن خودم در مقابل تهمتهای ناخواسته ی شیده خیلی سخته!

سر شب مقاومت کردنم جلوی اون زن مسن خیلی سخت بود!

بیرون زدن از اون خونه خیلی سخت بود!

اول اولش رژه رفتن جلوی اون زن های مرفه سن دار خیلی خیلی سخت بود!

انتظار برای انتخاب شدن از طرف یکی از اونها خیلی سخت بود!

تحمل حس حقارت اون لحظه بیش از حد سخت بود!

دست بابا می شینه رو پام و می گه: مامانت ازم خواست بیام و باهات حرف بزنم.

زیرلب زمزمه می کنم: می دونم.

با لحن آرومی می پرسه: فکراتو کردی؟

چشمام میخ چشماش می شه و می پرسم: راجع به؟!

یه مقدار لب بالاشو گیر دندونهای پایینش می کنه و بعد می گه: وقتی می دونی مامانت ازم خواسته باهات حرف بزنم پس راجع به چیش رو هم می دونی. هان؟

سری به علامت مثبت تکون می دم و می گم: راجع به دور انداختن زنم!

معترض می شه: مهام!

زل می زنیم به هم و اونه که به حرف می یاد: می تونی تحمل کنی؟

نفس کشیدنم سخت می شه وقتی می گم: زنمه بابا! دوستش دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخطاری گوشزد می کنه: صبر و تحملت باید زیاد باشه! شاید هیچ وقت خوب نشه! می تونی کنار بیای؟! می تونی جا نزنی؟!
دستم ناخودآگاه می ره سمت پاکت سیگار افتاده روی میز گرد جلوی پامون اما پسش می کشم و می گم: همین الآنم بکشم کنار جا زدنه!
نگاه بابا رو به پاکت سیگار می بینم و اون می گه: الآن عقدین هنوز سرخونه و زندگیتون نرفتین.
لبهامو به هم فشار می دم و نگاه از بابا می دزدم. سر خونه امون نرفتیم اما شیده زنمه! پای هر چیزی که ازش خواسته م ایستاده! با ارزش ترین چیزی که یه دختر داره رو بهم داده! سوای بحث نامردی من دوستش دارم! هنوز شیده رو با وجود تموم تغییراتی که کرده دوست دارم! هنوز فکر می کنم خوب می شه! شیده رو با وجود بحرانی که داره از سر می گذرونه دوست دارم!
از سر می گذرونه؟! دکتر می گفت هر تغییر عمده تو زندگی این بیمارها واکنش های پارانوئیدی رو دامن می زنه و پررنگ می کنه. مرگ شهرام و عقدمون دو تا تغییر خیلی بزرگ بوده. دکتر اخطار داده بابت بستری شدن و حتی الکتروشوک! هر چند هنوز کار به اونجا نکشیده. جریان اون خونه به گوش شیده برسه ضربه ی نهایی زده شده! حال شیده خیلی بده! حال من خیلی خیلی بده!
پلیور و پیرهنمو می ذارم رو صندلی و از بین درز در نگاهی به سالن می اندازم. قلبم بالای دویست تا در دقیقه می زنه و یه چیزی راه نفسمو بسته. نگاهی به امیر می اندازم. خیلی خونسرد در حال در آوردن لباسهاشه. نگاهمو می بینه و با صدای خشکی زمزمه می کنه: اگه عین اون بار پشیمونی زودتر بگو تا کار به اتاق خواب نکشیده یه خاکی تو سرت بریزم!
دوباره نگاهمو به سالن می اندازم. زنهای نشسته میون دود و لیوانهای نوشیدنی، صدای قهقهه های سرخوش و مردهای جوونی که نیمه برهنه و ساکن ایستاده ن و منتظرن

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب بشن.تکرارِ تموم حس های گنگ و ناشناخته و عذاب آور! تکرار ترس، بهت، شرم و تردید!
عرق پیشونیمو پاک می کنم و کاری که ازم خواسته شده انجام می دم. حالا دیگه می دونم قراره چه اتفاقی بیفته! چند لحظه ی دیگه قراره من و امیر هم به اون مردها اضافه بشیم تا شوی مزخرفشون عملاً شروع بشه!
برای بار دوم که به سالن پا می ذارم باز هم بهتِ دیدن سن بالای زن ها به وجودم سرازیر می شه! انگار قراره هر بار مادرم و نجابتش رو با هر کدوم از اون ها مقایسه کنم و متعجب بشم! جایی که ازم خواسته شده می ایستم. یعنی سعی می کنم بایستم و پاهام نلرزه! سر و صداها کم و کمتر می شه و در نهایت زن ها از جاشون بلند می شن. هر کدوم به سمت یه نفر می رن. نگاه من به زمینه وقتی پاشنه هایی بلند و مشکی تو تیررسم قرا می گیره.دستی زیر چونه ام می شینه، سرمو بالا می یارم و این بار هم همون زن رو در روم ایستاده!
دستش می شینه زیر چونه ام،ضربان قلبم بیشتر می شه. سرمو بالاتر می یاره، عطرش این بار قویتر تو بینیم می پیچه! صورتشو جلو می یاره و آروم زمزمه می کنه: کار نیمه تموممونو امشب تموم می کنیم. هان؟
چیزی ته دلم فرو می ریزه! بی حرف و واکنشی نگاهش می کنم. یه مقدار رو پنجه ی پاهاش بلند می شه، لبهاشو به سمت گوشم نزدیک می کنه و پچ پچ وار می گه: راضیم کنی از اینجا می کشونمت برین. مال این جور جاها نیستی تو.
بعد عقب می یاد و با لبخند نگاهشو تو صورتم می چرخونه و می گه: هوم؟
بازم هیچ حرفی نیست، کف دست راستش که نشسته رو قفسه ی سینه ام مثل آهن تفدیده داغه انگار! حس می کنم گرما از پوست و گوشتم رد شده و به استخون و بعد به ریه ام نفوذ کرده و داره ذوبم می کنه. نفسهام به شماره افتاده که دستمو می گیره و به سمت پله ها می کشونه و می گه: بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بر نداشته نفسم پس می ره، حس می کنم زمین زیر پام خالی شده و سقوط می کنم! کوبیده شدنم به زمین پلکهامو باز می کنه، هین بلندی می کشم و دستم به قفسه ی سینه ام می شینه! با چند تا سرفه سعی می کنم راه نفسمو باز کنم. دستی رو پشتم می شینه و صدای مامانو می شنوم: چیه مامان؟

خیس عرق، گنگ از موقعیت اطراف و خوابی که دیده بودم زل می زنم به مامان.به سمت آشپزخونه می ره و می گه: الآن برات آب می یارم.

چند بار نفس عمیق می کشم تا یه مقدار تپش قلبم کم بشه. سرمو روی کوسن کاناپه می ذارم و می شنوم که مامان می گه: عادله زنگ زد نیم ساعت دیگه اینجان.

پلکهامو از هم فاصله می دم و زل می زنم به پایه ی میز. مامان می گه: پاشو مامان. پاشو اینو بخور. رنگ به روت نمونده.

چشمامو می بندم، صدای تق گذاشتن لیوان روی میز می یاد و بعد مامان می گه:مسعود فردا داره می ره. می شد یه سفر باهاش بری خوب بود. سرت یه مقدار باد می خورد.

می شینم و دست دراز می کنم و لیوانو بر می دارم. یکی دو قلپ می خورم و مامان می پرسه: یه دوش نمی گیری؟

هنوز حال و هوای خوابی که دیدم تو سرمه. هنوز گرگرفته م و نفس بریده. نگاه مامان قفل صورتمه وقتی سعی می کنه با ملایم ترین لحن حرفشو بزنه:بابات می گفت باهات حرف زده.

حال خرابم تکمیل می شه! دوباره بحث گذشتن از شیده و بیرون کشیدن خودم از این زندگی نکبتی که در انتظارمه!

با انگشت شست و سبابه مشغول مالیدن چشمامم، مامان ادامه می ده: مهام جان می دونم از نظرت نامردیه ولی من با خانوم سلیمانی هم که حرف می زدم می گفت اگه قرار باشه چند وقت دیگه که شیده بیشتر بهت وابسته شد، اگه قرار باشه وقتی رفتین زیر یه سقف بکشی کنار خیلی بدتره. حالا که تازه مشکل شیده مشخص شده راحتتر

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونه با این قضیه کنار بیاد. من و بابات با دکترش هم حرف زدیم. زندگیت با این دختر زندگی نمی شه!

حالا زل زده م به مامان و دارم نگاهش می کنم. دلخوری و نارضایتی رو از تک تک سلول های صورتم می بینه اما به روی خودش نمی یاره که داره تخته گاز می ره: این آتیش دامن همه امونو می گیره مهام! بدون جنگ و دعوا می تونین راهتونو از هم جدا کنین. اصلا برای این دختر بهتره که تو رابطه ای نباشه! آخه چه کاریه وقتی اعتمادی نیست بخواد هم خودشو زجر بده هم تو و هم ماها رو، هان؟ به بابات بگم یه قرار بذاره بشینیم و ...

از جام بلند می شم، مامان معترض می گه: مهام!

برمی گردم سمتش جوابشو بدم، چشم تو چشم الهام می شم که ایستاده دم در اتاقش. سلام می کنه، سری به علامت جواب تکون می دم. مامان هم از جاش

بلند می شه و مصر می پرسه:بگم به بابات؟

گیج نگاهش می کنم یادم بیاد قرار بوده چیو به بابا بگه و از چی داره می پرسه. یه قدم بهم نزدیک می شه و می گه: قرار بذاریم با آقای سلیمانی که ...

راه می افتم سمت پله ها و تقریباً می توپم: بسه مامان!

صدای دمپایی هاشو می شنوم که داره دنبالم می یاد.

:بسه؟ چی بسه مهام؟!

بین پله ها بر می گردم سمتش و با دست به الهام اشاره می کنم و می گم: الهامم بود همینو می گفتین؟! همین جوری برخورد می کردین؟!

اخم غلیظی به چهره اش می شینه، از کنارم رد می شه و جلوتر از من خودشو به بالا می رسونه و در همون حال می گه: دختر من بود زودتر به فکر درمونش می افتم و اصلاً هم با اون وضعیت شوهرش نمی دادم که بخواد یه عده رو بدبخت کنه!

دندونهای کیپ شده بهمم رو فاصله می دم و می غرم: من بدبخت نیستم!

در اتاقمو باز می کنه و می گه: آره! الآن نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش پا می ذارم تو اتاق در حالی که برام سؤال شده برای چی اومده بالا تو اتاقم و می گم: شیده داره درمان می کنه مامان. یه مشکلی هست که کم کم از بین می ره! خوب می شه!

دم تختم زانو می زنه و خم می شه و در حال بیرون کشیدن چیزی از زیر تخت می گه: آره خب. این یه ماهی که خیلی خوب به درمان جواب داده!

نایلکس تیره ای رو از زیر تخت بیرون می کشه. نگاه می کنم ببینم چی قرار از توش بیرون بیاره اما جای خالی کردن نایلکس فقط سرشو باز می کنه، یه دستشو جلوی دهن و دماغش می گیره و می گه: بیا ببین درمانش تا چه حد موفقیت آمیز بوده!

یه قدم به سمتش بر می دارم. بوی تند تعفن می پیچه تو بینیم. مامان سرشو بالا می یاره زل می زنه به چشمام و می گه:هر چیزی که واسه پذیرایی ازش آوردیم اینجا تو اتاقت ریخته تو این نایلکس! گذاشتم همین جا بمونه که خودت پیداش کنی! خب الحمدالله که شامه ات هیچی حس نمی کنه! این لقمه های نون و پنیر و ریحون مال دو سه روز پیشه که اینجا بود! این خرده کیکها مال اون هفته است، این کلوچه ها مال دو هفته پیشه، این لقمه های سالاد اولویه است که دیگه تجزیه شده! اینهام که اون ته کرم افتاده مال اوایل دوره ی درمانشه! اتفاقاً زنگ زدم و ازش پرسیدم اینا چیه و چرا همچین کرده! جوابی که داد خیلی نشون دهنده ی خوب شدنش نبود مهام!

یه چیزی تو معده ام می جوشه و بالا می یاد و حلقمو تلخ می کنه. مامان بلند می شه، تو فاصله ی کمی ازم می ایسته، نگاهشو تو صورتم می چرخونه و در نهایت زل چشمام می گه: من لذت نمی برم وقتی این جوری به قول مسعود واقعیتو عین پتک می کوبم تو سر پسرم ولی ... تو انگار برای اینکه تکون بخوری، برای اینکه چشماتو وا کنی، برای اینکه خودتو از جهنم بکشی بیرون نیاز داری یکی هلت بده! نیاز داری یکی تکونت بده تا واقعیتو ببینی!

شستمو یه یه سمت شقیقه و انگشت سبابه م رو یه سمت دیگه فشار می دم. مامان لحنشو ملایم ملایم می کنه و می گه: بازم فکر کن مامان. هر چقدر دلت می خواد فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کن اما فرار نکن. همه چیو در نظر بگیر، چشم رو واقعیتها نبند و بعد تصمیم بگیر. فکر کن مامان. خوب فکر کن.

می یاد بره سمت در، برمی گردم سمتش و می پرسم: چرا همچین کرده؟

اشاره ام به نایلکس متعفن توی دستشه. یه مقدار مکث می کنه و مردد بین گفتن و نگفتن می گه: زنگ بزن از خودش بپرس.

سعی می کنم عصبی بودنمو کنترل کنم وقتی می پرسم: شما بگین!

نفسی می گیره و قبل بیرون رفتن می گه: خیال می کنه ما قصد داریم مسمومش کنیم تا تو رو از شرش راحت کنیم! این عین جمله ایه که به من گفته!

تقه ای به در می خوره و بعد از صدای دستگیره و لولای در صدای رهام می پیچه تو اتاق.

:ببخشید گفتن عروس پشت پرده امون اینجا رو گرفته. درست گفتن؟!

نگاه از لپ تاپ نمی گیرم، جوابی هم نمی دم. می یاد تو و بدون اینکه در رو ببنده می گه: علیک سلام!

عکس روتوش شده رو ذخیره می کنم و بر می گردم سمتش. با اخم زل می زنه بهم و می گه: یه ساعته ما اون پایینیم!

دست به سینه تکیه می زنم به پشتی صندلی و می گم: بالکن این اتاق هم که اصلاً به حیاط دید نداره!

می شینه رو لبه ی تخت و می گه: تو هم که اصلاً بی شعور نیستی!

یه لبخند کجِ مریضِ بی حال می شینه رو لبم! می خنده و می گه: الاغ نباید بیای پایین استقبال؟!

بالای لبمو می خارونم و می گم: نه که هفته ای هفت روزه هشت روز شما اینجا یا ما اونجا نیستیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز می کشه رو تخت و می گه: آهان! همینه دیگه! شیرین برو شیرین بیا اینجا به کار برده می شه! منتها ننه ی من و ننه ی تو انگار مفهوم این ضرب المثلو نمی دونن! می گم گفتم بهت فردا با مسعود دارم می رم؟

چشمام گرد می شه، به سمتم می غلته و دستشو قائم می کنه زیر سرش و می گه: بیا با هم بریم بریم دبی دبی!

برمی گردم سمت میز، لپ تاپ رو خاموش می کنم و می پرسم: واسه بیزینسه یا مفت خوری و عشق و حال؟

از پشت سرم می گه: هیچ کدوم!

برمی گردم سمتش و سؤالی نگاهش می کنم. می شینه و می گه: می رم شوهرخواهرمو تحت نظر بگیرم!

خنده ی بیحالی ول می دم، اخم می کنه و می گه: مرض!

بازم سؤالی نگاهش می کنم، با دست بهم اشاره می کنه و می گه: این چه سر و وضعیه؟! گریه کنی جای خنده سنگین تری!

از جام بلند می شم، پایین تی شرتمو صاف و صوف می کنم و همون جوری که راه می افتم سمت در اتاق می گم: پاشو شر نگو.

هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده که موبایلم زنگ می خوره. برمی گردم سمت میز و به صفحه ی روشن موبایل نگاه می کنم و با دیدن اسم رادمهر تای ابروم می ره بالا.

رو به رهام می کنم و می گم: برو پایین می یام.

اخم می کنه، دوباره دراز می کشه، چشماشو می بنده و می گه: تو حرفتو بزن با هم می ریم!

چشم غره ای بهش می رم و تماسو جواب می دم: سلام

رادمهر جوابمو می ده: سلام. وقت داری حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهومی می گم و می رم سمت تخت، ضربه ای به بازوی رهام می زنم و می گم: پاشو ببینم!

بدون اینکه چشماشو باز کنه می گه: من خوابم!

حوصله ی چک و چونه زدن باهاشو ندارم. می رم سمت بالکن و تن به سرما می دم و وقتی رو صندلی جاگیر می شم می پرسم: چیزی شده؟

صداشو صاف می کنه و می گه: اطلاعاتو ریختم رو لپ تاپ. عکسها رو دیدم. فرم ها و برگه ها رو هم دیدم که عالین به عنوان مدرک ولی ...

- ولی چی؟

:تو چه جوری از قراردادها عکس گرفتی؟! یعنی کی فرصت کردی ...

-چی کار به این کارها داری؟!

:چی کار دارم؟! مثلاً قراره گزارش بنویسم ها! باید بیای بشینی ریز به ریزشو برام بگی!

- حالا ریز به ریزش فکر نمی کنم قابل چاپ باشه!

صدای کوفت گفتنش لبخند به لبم می یاره، در حیاط باز می شه و ماشین بابا می یاد تو. رادمهر تو گوشم حرف می زنه.

:فردا بیا دفتر. من ساعت ۹ تا ۱۱ هستم.

-باشه.

:این پسره، امیر، خبری ازش نشد؟

-نه.

:آدرس مادرسی ازت نداره که؟

-نه.

:خوبه. مشخصاتت تو این فرمه فرمالیته است دیگه؟

-واقعاً خیال می کنی فقط خودتی که مغز داری؟!

:تو داشتی الآن من انقدر دل نگران نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه! فقط تو به صورت انحصاری مغز داری! فردا ساعت ۹ دفترم.

:اکی. می بینمت.

-فقط...

:فقط چی؟

- گفتی ولی ... ولی چی؟

:آهان! اصلاً زنگ زده بودم همینو بگم. این سوژه رو الآن نمی ریم واسه چاپ. می ذاریم شیش هفت ماه دیگه.

-واسه چی؟!

واسه چی شاکی منو که می شنوه در جوابم پف کلافه و صداداری می کشه و بعد می گه: خداییش تو جمجمه ی من اگه کاهگل باشه جای مغز، تو مال تو به کل خالی خالیه! می بینمت!

تماس قطع می شه، برمی گردم تو اتاق و دیگه خبری از رهام نیست. برخلاف تمایلم می رم پایین و بعد از احوال پرسی با خاله اینا رو به رهام می پرسم: مسعود و ری را نمی یان؟

رهام به خاله عادله نگاه می کنه و اون جوابمو می ده: می یان یک کم دیرتر می یان. تو خوبی خاله؟ خانومت خوبه؟

آب دهنمو به زور فرو می فرستم و نیم نگاه گذرایی به مامان می اندازم. با سوال خاله اخم ریزی به صورتش نشسته. تشکری می کنم و در جواب عمو که از کار و بار پرسیده با کمال میل مسیر صحبت رو از شیده به سمت دیگه ای می برم. ترجیح می دم کسی نپرسه کجاست و چرا نیست و چرا اصلاً نیست! عمو داره حرف می زنه، می پرسه، جواب می دم، بابا هم که اومده می یاد وسط صحبت، میون حرف زدن و حرف شنیدن، بلند شدن مامان از جاش و صدای خش خش لباسش منو یاد لحظه ی خم شدنش زیر تخت می اندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً اون شاهکار کوبیسم وار زیر تخت هنر شیده بوده؟! با فکر کردن بهش بوی تعفنش می زنه زیر دماغم! اونقدر تند و زننده که سرم تیر می کشه! الهام با سینی چایی می یاد و سر آخر به من تعارف می کنه. دارم فنجون رو بر می دارم که آروم می گه: چاییتو خوردی بیا یه دقیقه کارت دارم.

انقدر همه چی این روزها دور و برم مشکوک و سیاهه که تا خوردن چایی نمی تونم صبر کنم. فنجون رو بر نداشته سینی رو آروم به سمت خودش هل می دم و می گم: نمی خورم.

به محض رفتنش سمت آشپزخونه، از جام بلند می شم و می رم دنبالش. مامان خلاف جهت ما از آشپزخونه بیرون می یاد و نیم نگاهی هم بهمون می اندازه و می ره سمت هال. الهام سینی رو می ذاره کنار سینک، سرک می کشه و نگاهی به سالن می اندازه و می گه: بازم فضولی کنم بده نه؟

نگاهی به پشت سرم و سالن می اندازم. مامان نشسته اما نگاهش به ماست. جلوتر می رم و می پرسم: چی شده؟

-عصری مامان و شیده با هم یکه به دو کردن!

:تلفنی؟

-اوهوم.

:می دونم. سر جریان عصرونه ها و ...

-اوهوم.

:خب؟

-چیزه... بعدش... یعنی به خدا مامان چیز بدی نگفت!

:خب؟!

- بعد چیزه... اممم... موبایل مامان دست من بود، بعد...

کف دستمو به سمتش می یارم و می گم: بده ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به وضوح جا می خوره! شاید توقع نداره حدس بزنم جریان از چه قراره! من ولی برای یه لحظه حس می کنم تو آتلیه ام و رهام نشسته و داره از پیام های تهدیدآمیز شیده به ری را می گه!

کف دستمو تکون می دم و می گم: بده ببینم.

نگاهش از کف دستم می ره سمت هال و این بار به صورتم می شینه و می گه:

پاکشون کردم. مامان می دید فاجعه می شد!

-چرا؟!

:خب...

-چی نوشته بود؟!

:چیزه... امممم... خب ... عصبانی شده بود که مامان جریانو به روش آورده .

پلکهامو محکم به هم فشار می دم و اون بوی لعنتی پررنگتر می شه! جوری که اگه خودمو کنترل نکنم می تونم بالا بیارم!

می یام از آشپز خونه برم بیرون، یه لحظه مکث می کنم، بر می گردم و آروم می پرسم: تهدیدی هم بوده؟

الهام فقط نگاهم می کنه! بی حتی پلک زدنی! صدای زنگ در وادار به حرکتمون می کنه. مسعود و ری ران لابد. به فاصله ی یک هفته از هم عقد کردیم و حالا اونها کجان و ما کجا!

***

:بخور سرد شد.

-چرا گفتی بیام اینجا؟ مگه نگفتی ساعت ۹ تا ۱۱ دفتری؟

:چرا!

-خب؟!

:اینجا بهتره.

-زیادی جناییش کردی ها! اومدن من به تحریریه چه ربطی به امیر و اون خونه داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:یارو دیشب آخر شب بهم پیام داده!

-یارو؟!

:امیر!

-آهان.

:بخور می گم.

فنجون نسکافه رو بالا می یارم و لبی می زنم. هنوز داغه، دوباره رو پیش دستی می ذارمش و می گم: خب.

بالاخره بعد کلی دور خودش چرخیدن می یاد و روبروم می شینه و می گه: خب که خب! گند زدی دیگه! یعنی تِر زدی اساسی!

-چرا؟!

:یارو دنبالت می گشت! می گفت شاکیه ازت اساسی، موقعیت اونم به خطر افتاده!

-که چی؟!

پاشو می اندازه رو پاش، تکیه می ده به دیوار و می گه: که چی؟! رفتی دلبری کردی، طرف شیکمشو صابون زده بعد سر به زنگاه فلنگو بستی؟! خداییش با خودت چی فکر کردی مهام؟!

-حالا موقعیت امیر چه ربطی به من داره؟!

:خب مگه نه اینکه رفیقش جا زدی خودتو؟! مگه نه اینکه با برگ سبز اون رفتی تو ساختمونه! خب به اعتبار امیر راهت دادن دیگه!

-چه ربطی داره! خوشم نیومده از زنه اومدم بیرون!

:آهان! بله! با سلیقه اتون جور نبوده!

-مسخره نکن!

:ببین، بذار یه چیزیو برات توضیح بدم! اونقدرها هم که فکر می کنی تشکیلاتشون ساده نیس! اینا جزئی از یه مجموعه ی بزرگن. رفتی اون تو و بعد در رفتی اینا احساس خطر کرده ن. نون پسره که آجر شده بماند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام بالا می پره و می پرسم: ناراحتی الآن؟!
تک خنده ای می زنه و دست دراز می کنه و نسکافه ی خودشو از روی میز بر می داره و می گه: به اون کاری نداشته باش!
:الآن یعنی جونم در خطره؟! یعنی پا بذارم تو دفتر منو می گیرن؟!
-نمی دونم. می ترسم پسره محض خوش خدمتی هم که شده بخواد تحویلت بده! یا چه می دونم تبرئه ی خودش!
:از کجا می دونه تو کجا کار می کنی؟!
-کارت دفترو داره. قرار نبود پا رو دمش بذاریم که بخوایم مخفیانه کار کنیم! ولی انگار تو عجیب مصر بودی و خوب از عهده ی این کار بر اومدی! پات هنوز هم رو دمشه!
اشاره ای به پاهام می کنه، نسکافه ی خودمو بر می دارم و می پرسم: یعنی دفتر اومدنم مالیده؟ اخراجم؟!
بازم تک خنده ای می زنه و می گه: نه دیگه! خودت استعفا می دی! من اطلاعاتی که دادی رو دادم دست یکی از رفیقام که مأموره، نمی دونم بتونن با این چهار تا فرم و عکس کاری بکنن یا نه یا اصلاً بخوان اقدامی بکنن یا نه ولی همون رفیقم گفت فعلاً و تا وقتی آبها از آسیاب نیفتاده تو دور و بر مجله پیدات نشه بهتره.
-بهتر!
سکوتش باعث می شه نگاهش کنم، ابروهاش به سمت هم سریده است و موشکافانه نگاهم می کنه. کف دستمو روی موهای کوتاهم می کشم و می گم: از اول هم علاقه ای به کار تحریریه نداشتم. ترجیح می دم وقت و انرژیمو خرج عکاسی کنم!
ابروهاش بالا می ره و می پرسه: تو تحریریه هم که همین کارو می کردی؟!
فنجون رو برمی گردونم رو میز و با تکون سر حرفشو تأیید می کنم. خودش اضافه می کنه: البته وظیفه ی غرولند کردن سر منم بر
عهده ات بوده که به خوبی از پسش بر اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا من تک خنده ی بی جونی می کنم. با دست ظرف شیرینی رو به سمتم هل می ده و می گه: مهراوه نیس، یخچال خونه تار عنکبوت زده.
نه همین خوبه ای می پرونم و رادمهر صاف می شینه و جدیتی به صداش می ده و می گه: خب. چه خبر بود اون تو؟
شونه ای بالا می اندازم و لبهامو به سمت پایین می فرستم و می گم: چیز خاصی نبود!
ابروهاش بالا می ره و مضحکانه می پرسه: جداً؟!
دست می برم سمت جیبم و می پرسم: می شه سیگار کشید؟
اوهومی می گه و از جاش بلند می شه، می ره سمت آشپزخونه و می گه: بگو جزئیاتو که بدونم سال دیگه این موقع چی باید بنویسم!
تکرار دوباره ی اینکه قرار نیست الآن روی این سوژه کار بشه ته دلمو خالی می کنه.
یه جایی از ذهنم می خواد آلارم بده غلطی که کردم دنباله داره و دامن گیر، یه قسمت دیگه از ذهنم که حسابی خسته اس می گه داره شر و ور می گه و هشداره بی خوده پس بی خیال شو و زندگیتو بکن!
رادمهر با یه زیرسیگاری می یاد، خم می شه می ذاردش رو میز و می گه: از تو سالن عکسی نگرفتی.
دود سیگارو می فرستم بیرون و می گم: نه. خودنویسه همراهم نبود! لباس تنم نبود با خودم ببرمش.
ابروهاش می پره بالا و چشماش گرد می شه. پک بعدی رو می زنم و می گم: تو شورتم نمی شد بذارمش که!
سری به تأسف تکون می ده و می گه: چه خبر بود تو سالنه؟ مواد و همه جور خلاف دیگه؟ هان؟
آره ای می گم و خاکستر سیگارو می تکونم تو زیرسیگاری و اضافه می کنم: اولش که عین شوی لباس بود! بعدش شد یه سالن پر از مازوخیستی ها و سادیسمی ها!
بعدترش هم دیگه من نبودم ببینم چه خبره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی بالا، تو اتاق و بعد یهو گفتی نمی خوام بمونم؟
:آره!
-اونی هم که انتخابت کرده بود گفت برو به سلامت؟!
:نه گفت اکی برو عزیزم ولی باهام در تماس باش!
چشمای رادمهر دوباره گرد می شه و نگاهش با دست من به سمت زیرسیگاری می ره و من حرف می زنم: براش چاخان پاخان کردم. گفتم حالا که منو انتخاب کردی بذار رابطه امون این جوری شروع نشه. برام افتخاره با شما باشم و ترجیح می دم این بودنه ربطی به این خونه پیدا نکنه! گفتم این شماره امه، من یه ربع بیست دیقه دیگه می رم و پشت درهای خونه منتظرش می مونم! از همین چیزهایی که از یه دختر چهارده ساله بگیر تا شصت ساله رو دلگرم می کنه و خـَـ..
:شماره خودتو که ندادی ایشالله؟!
فیلتر سیگارو تو زیرسیگاری فشار می دم و می گم: نه خدا رو شکر! شماره ی تو رو از بر بودم!
برای بار دهم دوربینو با یه دست می گیرم و می رم سمت عروس و دوماد، به دوماد متذکر می شم: آقا عروس برق نداره که! یه ریزه بچسب بهش خو! آهان این جوری! آره! همین!
عقب می یام و چند تا عکس می اندازم. چلیگ چلیگ چلیگ!
رو به دوماد می گم، حالا شما بشین رو اون لاو سیت، عروس خانوم بیا...
صدای زنگ موبایل حرفمو قطع می کنه. ملودی موبایل شخصیمه و می ترسم طرف کار واجب داشته باشه. یعنی درست از دو هفته قبل و شبی که مامان اون نایلکس متعفن رو نشونم داده همش دلشوره دارم. با هر زنگ دست و دلم می لرزه نکنه یکی قراره یه خبر بدی بده! ته مغزم یه گوشه یه فکر مسموم نشسته، یه تصویر از بلایی که سر مامان اومده! یه تصویر زشت و زننده از عملی شدن تهدیدهای شیده که اصلاً نمی دونم چی بوده و هر چه کردم الهام مقر نیومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قطع شدن صدای زنگ ژست عروس و دوماد رو توضیح می دم و چند تا عکس دیگه می گیرم. باز دوماد تن به کاری که می خوام نمی ده! یا زیادی بی حوصله است یا عجله داره یا خجالتیه!

:آقا پیشونی دیگه مورد اخلاقی نداره که! پیشونیشو ببوس! آهان! واقعاً ببوس رژ نداری صورتش کثیف بشه که! لبتو بچسبون! خوبه. آهان، بازوهاشو آرومتر بگیر! یه مقدار فشار انگشتاتو کم...

دوباره گوشی زنگ می خوره، با یه عذرخواهی می رم سمت سالن. موبایل روی کانتره، نگاهی به صفحه می اندازم، مامانه.

:الو جانم مامان؟

-سلام مهام جان.

:سلام. جانم؟

- آتلیه ای؟

:آره. چطور؟

-هیچی. کی می یای؟

:تا یه ساعت دیگه کار دارم، بعدش هم می رم یه سر پیش زهیر، بار می یاد براش دست تنهاست. همون جا یه چیزی می خوریم.

-یعنی قرار نبود بیای خونه؟

:خونه؟! کی؟ شب می یام دیگه؟ مهمون داریم باز یا مهمونی قرار بوده بریم که یادم رفته؟!

-شیده یه ساعت پیش اومده بود اینجا!

نفسم بند می ره و اکسیژن کم می یارم! با تته پته می پرسم: شـــ.. شـــ.. شیده؟!

صدای مامانو یه مقدار دورتر می شنوم: آره. گفتم لابد با هم قرار داشتین. اومد اینجا، حتی تا تو حیاط هم اومد ولی تو ساختمون نیومد. رفتم سر ایوون ولی دیدم داره با دو از خونه می ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا الآن زنگ زدین پس؟!

:چند بار بهت زنگ زدم جواب ندادی مامان جان! حالا چی شده؟! باز دعواتون شده؟! یاد زنگهایی می افتم که به خیالم زهیر بوده! پس مامان بوده! پلکهامو محکم روی هم فشار می دم و صدای دوماد رو می شنوم: ببخشید ما ساعت ۹ باید تالار باشیم. خیلی مونده؟!

نگاهش می کنم و گیج و گنگ نمی فهمم به چی خیلی مونده. مامان از اون ور هی الو الو می گه. مرد نگاه ماتم رو که می بینه اشاره ای به ساعتش می کنه و می گه: یه خرده عجله داریم.

سری تکون می دم به معنی فهمیدن و الآن می یامی می گم. مامان از تو گوشی می گه: برو به کارت برس. یه زنگ بزن ببین کجا رفته. نه اومدنش معلومه نه رفتنش. کاری نداری؟!

خداحافظی رو زمزمه وار می گم و گوشیو پایین می یارم. زل می زنم به صفحه اش و فکر می کنم شب قبل پای تلفن قراری برای اومدن شیده به خونه امون باهاش داشته م یا نه. چیزی یادم نمی یاد. قرار نبوده بیاد اونجا. قرار بود من فردا برای ناهار برم خونه اشون. دو هفته ی تموم با خودم کلنجار رفته بودم چیزی از جریان نایلکس زیر تخت بهش نگم! حرفی از تهدیدهاش نزنم و بعد رودررو باهاش حرف بزنم تا راضی بشه بابت بستری شدن! کلی فکر کرده بودم، نقشه کشیده بودم، کلمه پشت کلمه چیده بودم، حتی تو توالت جلوی آیینه هی تمرین کرده بودم چه جوری بگم که ناراحت نشه! اصلاً به خودش بگم یا به دکترش بگم و بذارم اون مداخله کنه! یا به خونواده اش بگم و از اونا بخوام پیش قدم بشن! داروها انگار نتیجه ی معکوس داشته! شماره ی شیده رو می گیرم، جواب نمی ده. صدای تذکر دوباره ی داماد باعث می شه موبایل رو بذارم روی کانتر و به کارم بچسبم! تماس با شیده ی غیرقابل پیش بینی یه ساعت هم به تعویق بیفته جای دوری نمی ره.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام پیرهنی رو جلوی روش می گیره و از زهیر می پرسه: خداییش الآن این انتخاب توئه؟!

زهیر می خنده و پیرهن رو از دستش می کشه و می گه: گمشو جای ایراد گرفتن کد بزن روشون!

رهام کش و قوسی به تنش می ده و دستهاشو به دو طرف می کشه و می گه: بیشین بینیم باو! کل تولیدی یه سال یه کارخونه ی نساجی رو یه جا بار زده ریخته جلو ما بارکد بزنیم، تا کنیم، لیست کنیم، قیمت بزنیم! نه یه شامی، نه یه شیرینی شربتی، نه یه نسکافه ای، همین جوری خشک خشک! آدم به کارگر روزمزدش هم یه چیکه آب می ده! اینو ببین! زهیر اینا رو از کدوم عطاری ورداشتی آوردی قالب کنی به ملت! به خدا اینو زن میرزا قشمشم خان هم نمی پوشید!

پوف کلافه ای می کشم و از جام بلند می شم، می یام برم سمت کاپشنم، زهیر می گه: برو بکش یه وقت دو دیقه از سرطان دور نمونی! خفه امون کردی!

چشم در می یارم و معترض می شم: من که می رم تو خیابون می کشم؟!

رهام در حال زیر و رو کردن یه بلوز زنونه ی سفید می گه: از بس دپسرده ای خفه امون کردی! زهیر این زدگی داره ها.

زهیر برمی گرده به طرفش برای چک کردن زدگی لباس، می رم سمت در اما قبلش موبایلمو از روی پیشخون بر می دارم. شیده جواب نداده، مادر و پدرش هم طبق معمول منو تو آمپاس نگه داشته ان! دارم از نگرونی خل می شم و هیچکی عین خیالشم نیس!

پک اول رو به سیگار می زنم و شماره ی شیده رو می گیرم. مشترک مورد نظر خاموش می باشد! مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد! مشترک مورد نظر مقدور به پاسخگویی نمی باشد! مشترک مورد نظر کوفت می باشد! از سر شب تا حالا هر نوع پیغام منحوسی بوده از تو گوشی شنیده م!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیو می فرستم تو جیب شلوارم و به ته خیابون نگاه می کنم. زن مسنی همراه پسربچه ی ده یازده ساله ای از عرض خیابون رد می شن. زن شیک پوشه و پسربچه هم تر و تمیز. نگاه ازشون می گیرم. زن منو یاد زن اون خونه می اندازه. ترجیح می دم تا مدتها با همسن و سال های اون خانوم روبرو نشم!

سیگار رو زیر پام می اندازم، لگدش می کنم و می یام برم تو، موبایل زنگ می خوره. اونقدر با هول دست تو جیب شلوار کتونم می برم که موبایل گیر می کنه! یه لعنتی زمزمه می کنم و گوشیو به زور بیرون می کشم. شماره ی بابا کلافه ترم می کنه. نه به خاطر اینکه بابا پشت خطه، فقط به خاطر اینکه خبری از شیده نیست!

الو می گم، بابا با لحن آروم همیشگیش می گه: سلام بابا. خوبی؟

تشکر می کنم، بابا گلوشو صاف می کنه و من خوب می دونم وقتی قراره از چیز مهمی که نمی دونه چه جوری بگه حرف بزنه این عادت رو داره پس می پرسم: طوری شده بابا؟

صدای مامان رو می شنوم که چیزی می گه اما ناواضحه. نگرانتر می پرسم:بابا؟!

بابا به حرف می یاد: از شیده خبر نداری؟!

یه یا خدا می گم و کف دست آزادم رو پیشونیم می شینه! زهیر رو می بینم که چشم دوخته بهم و حالا رنگ نگاهش به نگرانی می زنه! چی شده رو جون می کنم تا بگم، بابا می گه: چیزی نشده. می گم ازش خبر نداری؟

سؤالامو پشت هم ردیف می کنم: مامان خوبه؟! الهام کجاست؟! کجایین شما؟! بابا خوبین؟!

صدای بابا یه پرده بالاتر می ره: مهام! مهام! گوش کن. ما خوبیم! الآن آقای سلیمانی و خانومشون اینجان. خونه ی مان. می گم شیده با توئه؟!

یا امام حسینم همزمان می شه با بیرون اومدن زهیر و پرسیدن چی شده. دارم می یامی رو تو گوشی می گم و برمی گردم تو مغازه. کاپشنمو بر می دارم، زهیر که پشت سرم برگشته تو مغازه می پرسه: چیزی شده ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ای می گم و رو به رهام می پرونم: می رم خونه. فعلاً
دو قدم راه مغازه ی زهیر تا خونه ی خودمون انگار صد قرن کش می یاد. وقتی می رسم مامان و بابا و مامان و بابای شیده دم درن! ماشینو ول می کنم و پیاده می شم و از همون فاصله می پرسم: چی شده؟!
مادر شیده به گریه می افته، بابا می یاد حرف بزنه آقای سلیمانی پیش دستی می کنه: از شیده خبر نداری؟! با تو نبوده؟!
میون نفس نفس زدن هام و تپش تند قلبم سری تکون می دم به معنی نه. مادر شیده با بغض می گه: گفت تو می یای دنبالش! گفت قراره با هم برین کلاس نقاشی ثبت نام کنه!
حد فاصل شست و سبابه امو به دندون می گیرم ویه مقدار فکر می کنم. قرار بود بریم کلاس نقاشی ثبت نام کنیم؟! نه! قرار بود تو نت سرچ کنه ببینه کدوم آموزشگاه خوبه تا بعد با هم بریم! ما امروز با هم هیچ قراری نداشتیم!
بابا زل چشمام می پرسه: با هم حرفتون شده؟
دوباره سری به دو طرف تکون می دم، مامان رو به پدر و مادر شیده می پرسه: خونه ی فامیلا نرفته؟
مادر شیده ناله وار نه ای می گه و از شوهرش می خواد یه کاری بکنه. بابا می گه: می خواین به پلیس خبر بدیم؟
نگاه مستأصلم می ره سمت آقای سلیمانی، اون هم نگاهم می کنه. انگار نمی دونه باید چی کار کنه و دنبال تأییده. مامان پیش قدم می شه، دست به بازوی مادر شیده می ذاره و می گه:اول باید بیمارستانها رو بگردیم، من خانم سلیمانی رو می برم تو، شما برین. ایشالله پیدا می شه. برو مهام جان. با بابات و آقای سلیمانی برین تک تک بیمارستانا رو بگردین. ایشالله تا یه ساعت دیگه زنگ می زنه و یه خبری از خوب بودن حالش می ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بالاخره راضی می شه بر خلاف مخالفت های خانم سلیمانی اونو ببره توی خونه.
ما سه تا مرد می مونیم و سه تا ماشین و هزاران نقطه از شهر که باید بگردیم! می یام بشینم تو ماشین بابا صدام می زنه، بهم نزدیک می شه و آروم می پرسه: می خوای با هم بریم؟
در ماشینو باز می کنم و سرم باز به علامت منفی تکون می خوره، قبل از اینکه در رو ببندم می گه: مطمئنی مهام؟ می خوای زنگ بزنم مسعود بیاد؟
این بار یه نه ی قاطع می گم! از این بی آبرویی هر چه تعداد کمتری با خبر بشن گردن من کمتر خم می شه! دستم می شینه به در برای بستنش بابا مانع می شه و می گه: مطمئنم یه جایی رفته و حالش خوبه. آروم برون، اگه خبری شد، زنگی هم بهت زد تنها نرو. خب؟ به ما خبر بده. با پدرش می ریم دنبالش. باشه مهام؟!
سرسری سری به علامت باشه تکون می دم و این در حالیه که تو ذهنم تا سردخونه و پزشکی قانونی و خودکشی و پارچه سفید و مراسم ختمو هم رفته م!
سیگارو بعد از دو تا پک پرت می کنم تو جوب. دیگه نفس ندارم واسه کشیدنش.
برمی گردم تو ماشین و بعد از یه سرفه ی طولانی شماره ی بابا رو می گیرم.
با اولین بوق بر می داره.
:جانم مهام؟
نا ندارم حرف بزنم. صدایی که از گلوم بیرون می یاد بیشتر شبیه ناله است.
:کجایین؟
- اومدیم کلانتری.
وایی می گم، سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و چشمامو می بندم. دستم اصرار داره بیاد پایین و تماس رو قطع کنه. بابا می گه: مهام جان برو خونه.
پلک باز می کنم و خیره ی روبروم صدای بابا رو می شنوم.
:الو مهام؟
-کدوم کلانتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:داره کارمون تموم می شه. می یایم خونه. برو یک کم استراحت کن تا بیایم.
هه! استراحت! برم بمیرم راحت ترم!
این بار صدای بابا متحکمه.
:مهام می شنوی چی می گم؟ هر جا رو باید می گشتیم گشتیم، برو خونه تا ما بیایم.
مسعودو بفرستم بیاد دنبالت؟
حتماً تا حالا همه ی خاندان فهمیدن زن عقدی مهام گم شده! گذاشته رفته! رفته خودشو سر به نیست کرده! گذاشته رفته؟! چرا آخه؟! چرا نداره! دکتر گفته کارهای شیده رو با چرتکه ی منطق یه آدم عادی نباید سنجید!
بابا چند بار دیگه الو می گه و ناامید از جواب شنیدن تماسو قطع می کنه.
دست می برم سمت سوییچ، می گردونمش و راه می افتم. برم خونه، دوش بگیرم، یه قرص بخورم و تخت بخوابم. این یه ایده آل دست نیافتنیه برام! یه چیز ساده که یه روزی روتین زندگیم بوده، اصلاً به چشمم نمی اومده حالا انقدر غیرقابل تصوره که دلم می خواد خودمو گم و گور کنم! اصلاً جای شیده من باید می رفتم یه جای پرت!
چند تا خیابون نرسیده به خونه گوشیم زنگ می خوره. مسعوده و جواب تماسو نمی دم. حوصله ی کسی رو ندارم. بقیه ای که دلم نمی خواد به هیچ وجه در جریان جزء به جزء بدبختیام قرار بگیرن رو نمی خوام ببینم! هر چند این روزها انگار قراره هر چیزی که من نمی خوام اتفاق بیفته.
ماشینو دم در خونه پارک می کنم، قبل از باز کردن کمربند در باز می شه و عمو سلام می کنه. گردنمو می گردونم و سرمو می برم بالا و از لای در نگاهش می کنم.
دست دراز می کنه برای دست دادن و می پرسه: خوبی؟
باهاش دست می دم اما جوابی نمی دم. کمربندمو باز می کنم و دوربین و کیفمو از روی صندلی بغل بر می دارم و در رو به سمتش هل می دم. عقب می ایسته، پیاده می شم و راه می افتیم سمت خونه. زنگ که می زنم عمو می گه: از همون دیشب بهم زنگ می زدین می اومدم کمک!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک! ما که از شب قبل تا همین الآن که نزدیک ظهره عین سگ پا سوخته له له زدیم و دور خودمون چرخیدیم چه کاری از پیش بردیم؟! چشمام از بی خوابی و ریه هام از زور سیگار کشیدن و تو سرما موندن می سوزه و نفس هام سخت می یاد و می ره. منتظرم یکی درو باز کنه، مسعود بازومو می کشه و می پرسه: چرا این جوری نفس می کشی؟!

بازومو عقب می کشم و در با تقی باز می شه. مامان تو ایوون ایستاده و منتظره. عمو سلام می کنه، منم یه سر تکون می دم. مامان با صدای آرومی می پرسه: خبری نشد؟ خبری می شد من بدون شیده اونجا چی کار می کردم آخه؟! دارم می رم تو که مامان همراهم می شه و می گه: حال خانم سلیمانی خوب نبود زنگ زدم دختر خانم قیاسی اومد معاینه اش کرد، یه آمپولم زد بهش، الان خوابیده.

با تکونای ریز سرم کارشو تأیید می کنم و عمو می گه: محمد و آقای سلیمانی هم کلانترین. عکس می خواستن از شیده که من از ری را گرفتم و بردم.

کاپشنمو در می یارم و خودمو می اندازم روی مبل، سرمو تکیه می دم به پشتی و چشمامو می بندم. صدای سلام الهام هم چشمامو باز نمی کنه. دلم می خواد همون جوری بمونم تا خوابم ببره ولی مگه مامان می ذاره؟!

-پاشو مهام، پاشو یه دوش بگیر، یه چیزی بیارم بخوری.

با تأخیر پلکامو وا می کنم. نگاه مامان و عمو و الهام به صورتم عصبیم می کنه، بلند می شم و می گم: یکم می خوابم. خبری شد بیدارم کنین.

مامان معترض می شه به گشنه بودنم ولی اهمیت نمی دم. به محض تو اتاق رفتن، به محض ولو شدنم روی تخت، به محض بستن چشمام زنگ تلگرام گوشیم بلند می شه. ناامید و مطمئن از اینکه پیام پیام شیده نیست گوشیو بر می دارم، دیدن اسم شیده از جا می پروندم!

:حس، حس، حس! هیچ وقت به حس یک زن شک نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره اشو سریع می گیرم. بوق می خوره بعد رجکت میشه! عصبی تایپ می کنم:
کجایی! این مسخره بازیا چیه؟! وردار گوشیو!
جوابی نمی یاد، پای راستم عصبی شروع می کنه به تکون خوردن! مرددم به بابا اینا خبر بدم یا نه، می ترسم گوشی اشغال بشه و پیام بعدی شیده با تأخیر بیاد. دوباره و این بار با ملایمت می نویسم: شیده جان بگو کجایی بیام با هم حرف بزنیم.
بعد چند لحظه می نویسه: دورم! خیلی دور!
آب دهنمو به زور از گلوی خشکم فرو می فرستم و می نویسم:هر جا هستی بگو می یام! هر چقدر دور. فقط بگو کجایی؟ شیده جان مامانت حالش خوب نیس!
برام با تأخیر می نویسه: منم!
فاصله ی بین هر پیامی که می ده من جون می دم! دوباره شماره اشو می گیرم و باز رجکت می کنه! براش می نویسم: جواب بده می خوام صداتو بشنوم.
دکتر
گفته این جور مواقع باید سعی کنیم اعتمادش جلب بشه! فقط و فقط محبت و محبت و محبت و ملایمت!
دوباره و تند تند تایپ می کنم: شیده، عزیزم تماسو جواب بده با هم حرف بزنیم.
برام می نویسه: حرف های قشنگ؟
پیشونیمو محکم فشار می دم و فکر می کنم چی باید بگم! حرفهای قشنگ؟! با این حال روز چه حرف قشنگی می شه زد؟! چه جوری می شه نرمش کرد؟! چی بگم که آروم بشه و راه بیاد؟! شیده از شنیدن چه حرفهایی لذت می برد و خوشحال می شد؟! شیده ی اون روزهای دور از کوچیکترین چیزها خوشحال می شد! همین که اصلاً صدای منو می شنید به وجد می اومد!
براش تند تند تایپ می کنم: از هر چی تو بخوای حرف می زنیم عزیزم. می یای اینجا؟ می یای خونه ی ما؟ می گی کجایی بیام دنبالت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استیکر خنده می فرسته! اول یه دونه و بعد چند تا و بعد کلی! وسط استیکرها عصبی کنترلمو از دست می دم و می نویسم: بس کن!
یه سکوت طولانی پیش می یاد، تایپ می کنم: شیده مامانت زیر سرم رفته! دارو بهش تزریق کردن! حالش خوب نیس! بابات اوضاعش بدتره! تا صبح تو خیابونها بودیم!
واقعاً دلت می یاد؟! این حقمونه؟!
جوابی نمی ده! می ترسم گوشیشو خاموش کرده باشه. تماس می گیرم، بوق می خوره و بوق می خوره و در نهایت ارتباط برقرار نمی شه. دوباره و چندباره اسمشو تایپ می کنم و می فرستم. فایده ای نداره. از اتاق می رم بیرون و پله ها رو که می رم پایین عمو از جاش بلند می شه و می پرسه: می خواستی بخوابی که؟!
کاپشنمو بر می دارم و راه می افتم سمت ایوون. مامان جلوم می ایسته و می گه: کجا؟!
زل می زنم به چشماش. اونم انگار نخوابیده، چشماش سرخ سرخه و رنگش پریده. قبل از اینکه حرفی بزنیم عمو کنارم می ایسته و می گه: اگه قرار باشه پیدا بشه با خیابون گردی تو پیدا نمی شه!
موبایلو بالا می یارم و می گم: پیام داده!
مامان هول زده می پرسه: کی؟! شیده؟!
عمو می پرسه: کجاست؟! داری می ری پیشش؟!
مامان فوری می گه: تنهایی نمی ری ها! مسعود باهاش برو! زنگ بزن محمد و آقای سلیمانی هم بیان!
پشت سرم تیر بدی می کشه، با دست فشارش می دم و برای لحظه ای پلکهامو محکم می بندم. مامان می پرسه: کجاست مهام؟ زنگ بزن بگو بابات اینا برن دنبالش!
صدای زنگ تلگرام دستمو فوری بالا می یاره. پیام شیده است. از مامان اینا فاصله می گیرم و کلمه ها رو می بلعم!
":در تمام شب چراغی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام شهر
نیست یک فریاد
ای خداوندان خوف انگیز شب پیمان ظلمت دوست!
تا نه من فانوس شیطانرا بیاویزم
در رواق هر شکنجه گاه پنهانی ای این فردوس ظلم ائین
تا نه این شبهای بی پایان جاویدان افسون پایه تان را من
به فروغ صد هزاران افتاب جاودانی تر کنم نفرین-
ظلمت آباد بهشت گندتان را،در به روی من
باز نگشایید !"

صدای مسعود از بیخ گوشم می یاد.
: شیده است؟ چی نوشته؟ کجاست؟ بگو با هم بریم دنبالش.
مستأصل و متفکر زل می زنم به صورت مسعود. دارم فکر می کنم کجا ممکنه باشه. کجا رو داره که تونسته از شب قبل بره و بمونه. دونه دونه ی دوستهاشواز نظر می گذرونم، صدای مامان میون فکرهام خط می اندازه: مهام؟
صدای گوشی نشون از پیام بعدی داره.
": چرا نخندم؟ چرا می گی بس کنم؟! دوست نداری بخندم؟!"
نوک انگشتهام سر شده و گلوم تلخه. معده ام قل می زنه و می خوام بالا بیارم! فشار عصبی روم اونقدر زیاده که می تونم سر خودمو محکم بکوبم به دیوار! اونقدر محکم که از هم بپاشه!
پیام بعدی که می یاد دیگه سر سه تاییمون تو گوشیه و مامان و عمو هم می خونش.
": در تمام شب چراغی نیست
در تمام روز
نیست یک فریاد

رمان بازار
romanbazar.ir

چون شبان بی ستاره قلب من تنهاست
تا ندانند از چه می سوزم من،ار نخوت زبان ام در دهان بسته ست
راه من پیداست
پای من خسته ست
پهلوانی خسته را مانم که می گوید سرود کهنه ی فتحی قدیمی را
با تن بشکسته اش
تنها"

سرمو بلند و نگاهمو از صورت مامان و مسعود رد می کنم. پاهام لمس شده و نیاز دارم بشینم. یه قدم لرزون بر می دارم و روی مبل می شینم. عمو می گه: اگه قرار بود بلایی سر خودش بیاره می آورد. همین که داره پیام می ده، اونم همچین پیامهایی یعنی خیال نداره کار خطرناکی بکنه.

کاش می شد حرف عمو رو باور کنم! کاش همه چیز در مورد شیده به همین سادگی بود! کاش شیده این همه غیرقابل پیش بینی نبود!

پیام بعدی می یاد.

": زخم پر دردی به جا مانده ست از شمشیر و دردی جان گزای از خشم
اشک می جوشاندش در چشم خونین داستان درد،
خشم خونین اشک می خشکاندش در چشم
در شب بی صبح خود تنهاست
از درون برخود خمیده،در بیابانی که بر هر سوی ان خوفی نهاده دام
دردناک و خشم ناک از رنج زخم و نخوت خود می زند فریاد:"

کف دستمومحکم روی صورتم می کشم و روی دهنم نگه می دارم.لبهامو با دستم مچاله می کنم و زل گوشی منتظر باقی پیام می مونم.

پیام بعدی با یه مقدار تأخیر می یاد.

": در تمام شب چراغی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام دشت
نیست یک فریاد
ای خداوندان ظلمت شاد!
از بهشت گندتان ما را
جاودانه بی نصیبی باد!
باد تا فانوس شیطان را بر اویزم
در رواق هر ش
کنجه گاه این فردوس ظلم ائین!
باد تا شب های افسون مایه تان را من
به فروغ صد هزاران افتاب جاودانی ترکنم نفرین!"
خداییش دارم بالا می یارم! مسعود گوشیو از دستم می گیره و شروع می کنه به تایپ کردن.
: چراغه هست، اگه بخوای ببینیش من بهت نشونش می دم. می خوای؟ بگو بیام، با چلچراغ می یام!
منتظر می مونیم جواب بده که می نویسه.
": شبیه به اقامت همیشگی موج ها در دریا، درون خاطرات تو ایستاده ام هنوز، کجایی...؟ رسیدی به آنچه می خواستی به آنکه من نبودم! "
این یکی شعرو دیگه مغز هنگ کرده و رو به متلاشی شدن من نمی فهمه! مسعود زل می زنه به گوشی و انگار چند بار از بالا به پایین شعرو می خونه، مامان می گه: برم زنگ بزنم به بابات.
وقتی می ره مسعود تایپ می کنه:
دریا رو طوفانی کردی، موج ها هی می خورن به صخره ها، تنشون پاره پاره شده! تو اینو می خوای؟!
دست دراز می کنم تا گوشیو بگیرم و می گم: تحریکش نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو گوشیو نمی ده، از جلوی پای من که زانو زده بلند می شه و کنارم روی مبل می شینه و می گه: داره بازی می کنه. هی بخوای بپرسی کجایی، بگو بیام دنبالت و چرا گذاشتی رفتی، یعنی تن ندادی به بازیش! بذار باور کنه داری باهاش راه می ری!
پیام بعدی سر جفتمونو خم می کنه و نگاهمون به گوشی می شینه.

": یکی بود یکی نبود .
جز خدا هیچی نبود
زیر این طاق کبود ،
نه ستاره ،نه سرود .
عمو صحرا ، تپلی
با دو تا لپ گلی
در باغو بسه بود
دم باغ نشسه بود :
« عمو صحرا ! پسرات کو ؟»
- لب دریان پسرام .
دخترای ننه دریا رو خاطر خوان پسرام .
طفلیا ، تنگ کلاغ پر ، پا کشون
خسته و مرده میان
از سر مزرعه شون .
تن شون خسته ی کار
دلشون مرده ی زار
دساشون پینه ترک
لباساشون نمدک
پاهاشون لخت و پتی
کج کلاشون نمدی ،

رمان بازار
romanbazar.ir

می شینن با دل تنگ
لب دریا سر سنگ .
طفلیا شب تا سحر گریه کنون
خوابو از چشم به در دوخته شون پس می رونن
توی دریای نمور
می ریزن اشکای شور
می خونن- آخ که چه دلدوز و چه دلسوز می خونن ! :
«- دخترای ننه دریا ! کومه مون سرد و سیاس
چش امید مون اول به خدا ، بعد به شماس
کوره ها سرد شدن
سبزه ها زرد شدن
خنده ها درد شدن "

دو تا دستامو می ذارم دو طرف صورتم و فشار می دم. مامان با یه لیوان می یاد و می گه: بخور اینو شیرینش کردم.
پیام بعدی مهلت نمی ده فکر کنم ببینم می خوام چیزی تو معده ام بریزم یا نه!
"تو هوا وقتی که برق میجه و بارون می کنه
کمون رنگ به رنگش دیگه بیرون نمیاد ،
رو زمین وقتی که دیب دنیا رو پر خون می کنه
سوار رخش قشنگش دیگه بیرون نمیاد .
شبا شب نیس دیگه، یخدون غمه
عنکبوتای سیا شب تو هوا تار می تنه.
دیگه شب مرواری دوزون نمیشه
آسمون مثل قدیم شب ها چراغون نمیشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه ی کوچیک سردی مث اشک
جای هر ستاره سوسو می زنه ،
سر هر شاخه ی خشک
از سحر تا دل شب ، جغده که هوهو می زنه .
دلا از غصه سیاس
آخه پس خونه ی خورشید کجاست ؟
عمو تند تند شروع می کنه به تایپ کردن.
": قفله ؟ وازش می کنیم !
قهره ؟ نازش می کنیم !
می کشیم منتشو
می خریم همتشو !
مگه زوره؟ به خدا هیچکی به تاریکی شب تن نمیده
موش کورم که می گن دشمن نوره ، به تیغ تاریکی گردن نمیده !
هان شیده؟ قفله رو وازش کنیم؟! بیام دنبالت که با هم بازش کنیم؟!"
شیده با تأخیر جواب می ده:
"دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا نمی شه
تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی شه.
دنیا زندون شده : نه عشق ، نه امید ، نه شور ،
برهوتی شده دنیا ، که تا چش کار می کنه مرده س و گور."
قبل از اینکه عمو شروع کنه به تایپ کردن پیام بعدی رو می فرسته.
"پسرای عمو صحرا ، لب دریای کبود
زیر ابر و مه و دود
شبو از راز سیا پر می کنن ،
توی دریای نمور

رمان بازار
romanbazar.ir

می ریزن اشکای شور
کاسه ی دریا رو پر تر می کنن ."
دارم دل دل می زنم یه اطلاعاتی از مغزم بکشم بیرون و بفهمم کجاست! دارم قاطی شعرایی که می فرسته ردی پیدا می کنم واسه اینکه بدونم کجا می تونه قایم شده باشه.
عمو می نویسه: اسم بابای منم صحراست! الآن یکی از پسراش منم دیگه هان؟ که داره دریا رو پرخون می کنه!
شیده استیکر خنده می فرسته، یکی، دو تا، ده تا! بعد خودش تایپ می کنه: شیده بس کن!
بعد می نویسه: هان؟! همین دیگه؟! من می خندم تو باید بتوپی شیده بسه! من حرف می زنم باید بگی بسه! من شک می کنم باید بگی بسه! بسه! بسه! مامان هم می گه بسه! بابا هم می گه بسه! همه می گن بسه! عمو صحرا هم در باغو بسه!
پیام بعدی با یه مکث طولانی تر می یاد.
": دخترای ننه دریا ته آب
می شینن مست و خراب
نیمه عریون تنشون
خزه ها پیرهنشون
تن شون هرم سراب
خندشون غلغل آب
لب شون تنگ نمک
وصل شون خنده ی شک
دلشون دریای خون ،
پای دیفار خزه
می خونن ضجه کنون :

رمان بازار
romanbazar.ir

« - پسرای عمو صحرا ! لب تون کاسه نبات
صد تا هجرون واسه یه وصل شما خمس و زکات !
دریا از اشک شما شور شد و رفت
بختمون از دم در دور شد و رفت .
راز عشقو سر صحرا نریزین
اشک تون شوره تو دریا نریزین !
اگه آب شور بشه ، دریا به زمین دس نمی ده
ننه دریام دیگه ما رو به
شما پس نمی ده
دیگه اون وخ تا قیامت دل ما گنج غمه
اگه تا عمر داریم گریه کنیم باز کمه
پرده زنبوری دریا میشه برج غم مون
عشقتون دق می شه ، تا حشر می شه همدممون "
کم مونده گریه ام بگیره! اونقدر مستأصلم که خدا می دونه و خدا! پلکهامو محکم به هم فشار می دم و سری به تأسف تکون، مامان می گه: مهام اینو بخور.
نگاهمو می شونم به صفحه ی موبایل، عمو تایپ می کنه.
": ننه دریا کج و کوج
بد دل و لوس و کجوج
جادو در کار می کنه .
شیده تن دادی به ننه دریای کج و کوج و لوس آره؟!"
پیامی نمی یاد! نگاه بهت زده ام از صفحه بالا می یاد و رو صورت عمو می شینه، نیم نگاهی بهم می اندازه و مامان می پرسه: چی شده؟!
گوشیو از دست عمو می گیرم و تند تند تایپ می کنم.
: لاک ناخونات پاک شده یا هنوز هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یه مکث می نویسه: لاک جیغ دوست ندارم! مثل اون نعره ی باد که نمی ذاشت صدای دخترهای ننه دریا به گوش پسرا برسه!

نفسمو پر صدا بیرون می فرستم عمو گوشیو ازم می گیره و می نویسه:

"لب دریای حسود ،

زیر این طاق کبود

جز خدا هیچی نبود!

آره شیده؟! جز خدا هیچی نبود؟!"

منتظر نگاهمونو می دوزیم به گوشی! چند ثانیه ی تا اومدن پیام بعدی شیده انگار هزار قرن می گذره و این بار دیدن کلمه ی آره اش ته دلمو خالی می کنه! انگار سوار یه ترن هوایی شده ام و حالا داره با بیشترین سرعت سقوط می کنه. از جام بلند می شم، مامان می پرسه: کجا؟! چی شد؟! بابات داره می یاد.

عمو هم همراهم می شه و می گه: زن داداش زنگ بزن بگو داریم می ریم شمال، بیان تا آدرس دقیقو بدیم!

صدای مامانو از پشت سرم می شنوم. داره به مسعود سفارش می کنه.

:مسعود جان چشم بر نداری ازش ها! دختره چند هفته پیش منو تهدید کرده! خطرناکه، مراقب باشین خب؟

نمی شنوم مسعود چی جواب می ده، دارم پله ها رو می رم پایین، مامان اضافه می کنه: هیچی نخورده از دیروز تا حالا، یه چیزی بده بخوره. حتماً صبر کنین محمد بیادها! تنها نرین مسعود جان.

باشه ی مسعودو می شنوم، پا تند می کنم سمت در حیاط. مامان صدام می زنه، نمی ایستم، مغزم فقط دستور رفتن می ده! شیده ی اون روز تو اون اتاق، وقتی اونقدر درمونده به موهای ری را چنگ انداخته بود و هیچ جوره مهار نمی شد جلوی چشمم رژه می ره! دستم می شینه به زنجیر در، مامان ساعدمو می گیره و می گه: مهام مامان نری تنهایی سراغش ها! ببین منو!

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی گردم سمتش، توی چشماش ترس خیلی زیادی هست. نیم نگاهی به مسعود می اندازه و بعد با من و من می گه: مممم... ببین مامان شیده تعادل روحی نداره، وقتی می تونه منو با این سن و سالم تهدید کنه به کشتن دور از ذهن نیست دست به یه کار خطرناک بزنه. با مسعود باش، صبر کنین تا بابات اینا برسن خب؟!

باشه ی بی صدایی از بین لبهام بیرون می فرستم و از خونه می زنم بیرون، دارم می رم سمت ماشینم عمو بازومو می کشه و می گه: هی کجا! از این ور!

برمی گردم سمتش، به ماشینش اشاره داره. جایی برای چک و چونه زدن نیست!

دلیلی هم نداره! اونقدر حالم خرابه که نمی تونم رانندگی کنم! می شینیم تو ماشین و مسعود تک بوقی برای مامان می زنه و دور می شیم!

نگاهمو می دوزم به صفحه ی گوشیم، خبری از شیده نیست. پیام می دم: دریا این وقت سال خیلی بی قراره، مگه نه؟

جوابی نمی ده. فکر می کنم و فکر می کنم و مغز خسته امو وادار می کنم یه چیزی پیدا کنه برای تایپ کردن. هی چند تا واژه تایپ می کنم و هی پاک می کنم و بعد رو به مسعود می گم: یه چیزی بگو تایپ کنم. اون شعره چی بود با هم می نوشتین؟

نیم نگاهی به سمتم می اندازه و می گه: مال شاملو بود.

کف دست آزادمو از زیر بینیم تا چونه ام می کشم و می گم: چند تا بیت دیگه اشم بگو بنویسم. شاید جواب بده.

عمو یه مقدار ساکت می مونه و بعد می گه: حرف بزن باهاش. نمی خواد اون بازی رو ادامه بده. اگه می خواست باز شعر می فرستاد.

فکر می کنم و می پرسم: چی بگم؟

عمو می توپه: کوفت بگو! من بگم به زنت چی بگی؟!

پلکهامو محکم به هم فشار می دم و مستأصل شماره اشو می گیرم. بوق می خوره اما جواب نمی ده. عمو می گه: زنگ نزن بهش. پیام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پای راستم عصبی و ناخودآگاه تکون تکون می خوره. حالا تا برسیم شمال، تا برسیم به اون ویلا، تا برسیم به اون انباری کذایی من دیوونه می شم! چند ساعتی تا اونجا راهه و من نمی دونم تو این مدتِ طولانی می تونم زیر این استرس دووم بیارم یا نه.
شروع می کنم به تایپ کردن.
:می خواستم امروز بیام خونه اتون و از کلاس نقاشی حرف بزنیم و برنامه بریزیم. مگه نمی خواستی بری کلاس؟ مگه قول نداده بودی عکس منو وقتی حرفه ای شدی بکشی؟ نمی خوای نقاشیمو روز تولدم بهم کادو بدی؟
جوابی نمی یاد، یه ربع بعد می نویسم.
:اون روز بارونی رو یادت می یاد؟ همون اوایلی که با هم دوست شده بودیم. یادته ماشینه رفت تو چاله ی آب و از بالا تا پایین منو لجن مال کرد؟ یادته خندیدی؟! یادته قاطی حرص خوردنم خنده ی تو عصبی ترم کرد؟! یادته بهت گفتم بس کن؟! یادته قهر کردی؟! یادته واسه اینکه نازتو بخرم از زیر چترت اومدم بیرون؟! یادته هر چی گفتم ببخشید بازم لب ور چیدی و ازم رو گرفتی؟! یادته عین خل و چلها رفتم گوشه خیابون رو به ماشینها هی گفتم بیاین به من آب بپاشین! بیاین منو گل مالی کنین؟! یادته یه ماشین به عمد از تو چاله ی پیش پام رد شد و راننده اش داد زد بیا خل مشنگ حالا که دلت خواست! یادته گل از سر و روم می ریخت! زدی زیر خنده؟! با هم خندیدیم؟! کلی خندیدیم؟! چند تا استیکر خنده بفرست برام. می فرستی؟!
دست عمو می یاد جلو و موبایل رو ازم می گیره و می گه: بخواد حرف بزنه می زنه. مثل همین امروز، بذار کنار اینو دو دیقه چشماتو ببند.
نگاهمو از گوشی که حالا رو داشبورد افتاده می گیرم و رو به عمو می پرسم: ممکنه بلایی سر خودش بیاره؟
سر عمو برای لحظه ای به سمتم می یاد و بر می گرده و می گه: ایشالله که نمی یاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست دقیقه ای تو سکوت اتوبانو جلو می ریم، دلم طاقت نمی یاره و دست دراز می کنم برای برداشتن گوشی، عمو روحیه دهنده می گه: بلایی سر خودش نمی یاره.گفتم که اگه قرار بود خودشو سر به نیست کنه اصلاً خبری بهت نمی داد. پیامی نمی داد.
یه فکر از پس ذهنم می یاد تا نوک زبونم. با عمو در میونش می ذارم.
:این کارو کرده من عذاب وجدان بگیرم.
عمو دوباره نیم نگاهی بهم می اندازه و می پرسه: چرا؟! مگه گندی زدی خبردار شده؟!
چشمام گرد می شه و این از چشم عمو دور نمی مونه، لبخندی می زنه و می گه: همین جوری پرسیدم. خب چرا باید سعی کنه تو عذاب وجدان بگیری؟!
سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و می گم: چون خیال می کنه من بهش خیانت می کنم! من دوستش ندارم! هیچ کس دوستش نداره! همه دشمنشن! همه می خوان یه بلایی سرش بیارن!
دست عمو می شینه رو پام و می گه: هی! یواش ترا! متوجه شدم.
تکیه امو از پشتی صندلی می گیرم، موهامو یه مقدار با پنجه هام می کشم و شروع می کنم به پیام دادن.
:شیده زنگ بزنم تو حرف نزنی من حرف بزنم؟ حرفهای قشنگ؟! آره؟! می شه جواب بدی؟
خبری نمی شه، عمو حالا که انداخته تو آزادراه می گه: چطوره یه چرت بخوابی؟ هان؟ یه ساعت هم بخوابی یه ساعته.
جوابشو نمی دم و به جاش پناه می برم به سیگار، شیشه ی سمت منو یه مقدار پایین می یاره و زیرلب غر می زنه: لااقل یه جوری با خودت تا کن جنازه اتو نبرم شمال! کون دنیا رو پاره کردی با این زن گرفتنت مهام! می خواد بهت برم بخوره بخوره! من اگه بودم الآن می موندم تو خونه، یه دوش می گرفتم، یه چیزی کوفت می کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوابیدم و بهش می گفتم کون لقت که رفتی شمال و نشستی ته دریا و منتظری ننه دریا طلسمت کنه!

موبایلش زنگ می خوره و مانع از ادامه ی خط خطی کردن اعصاب گهی من می شه!

باباست و مسعود می گه داریم می ریم شمال بعد رو به من می پرسه: کجاست ویلائه؟

آدرس دقیق رو می گم و عمو تو گوشیش تکرار می کنه، چند تا باشه باشه هم می گه و بعد تماسو قطع می کنه.

گوشی خودمو می گیرم و برای شیده می نویسم: شیده اگه اشتباهی ازم سر زده باید بهم بگی. باید حرف بزنیم راجع بهش. باید بیای وایسی رو در روم و مؤاخذم کنی. نه اینکه بذاری بری و هم خودتو به دردسر بندازی هم مادر و پدرتو این طور از خود بی خود کنی. شیده تو رو روح شهرام یک کلمه تایپ کن! فحش بنویس برام! فقط یه چیزی بنویس!

بازم خبری نیست، موبایل رو می ذارم زیر رون پام روی صندلی و کف دستمو می چسبونم به پیشونیم که نبض داره. عمو می گه: کرج می ایستم یه چیزی می خرم بخوری. هان؟

خونسردیش به اضافه ی اون حرفایی که زده اونقدری منِ دور از خونسردی رو جری می کنه که صدام بالا بره: داریم می ریم پیکنیک؟!

جا می خوره و نگاهش به سمتم می چرخه اما چیزی نمی گه. سیگار بعدی رو روشن می کنم و در تلاش برای آروم کردن خودم توی ذهنم دنبال چیزی می گردم که خیلی خاص باشه و شیده از خوندنش واکنشی نشون بده. هیچی نیست! خالی خالیم! همه ی خاطره های خوبمون زیر سایه ی این روزهای تلخ، این تلخی های تند و تیز محو شده! دفن شده!

موبایلو بر می دارم و تند تند تایپ می کنم: پاکنا رو چال کرده بودی یادته؟! چون مال تو نبودن خاکشون کردی! اگه خطایی ازم سرزده، اگه خیال می کنی کار بدی کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه فکر می کنی مال تو نیستم باید بیای منو چال کنی! نه که فرار کنی! چالم کنی بهتر از این وضعه! می فهمی؟! شیده!

پوف کلافه ای می کشم و موبایلو می گیرم سمت مسعود و می گم: اینو بگیر دیگه بهم نده!

نگاهی به گوشی تو دستم می اندازه، آرنج دست چپشو می ذاره لبه ی پنجره و می گه: نگه دار پیش خودت لازمت می شه!

دستی به معده ام می کشم و عمو بعد از یه سکوت طولانی می گه: الآن جاش نیست اینا رو بگم ولی تا فرصت هست می گم. مهام این جریان تموم شد تکلیف این رابطه رو روشن می کنی.

-از شیده جدا شم؟

:زنده موند و زنده موندی آره! جدا می شی!

-نامردیه!

:واسه خاطر نامردی به پاش موندی؟! عیب نداره! پی خواجه بودنو به تنت می مالی و خلاص! این وسط فقط تو نیستی که هفت نسل قبلت از تو گور اومدن بیرون و جلو چشت رژه می رن! مادر و پدرت جرم نکردن مادر و پدر پسر خلی به اسم مهام شدن!

-اینکه می خوام پای زن مریضم بمونم یعنی خلم؟!

پوف کلافه ای می کشه و بعد از یه مکث ادامه می ده: این زن برات زن نمی شه مهام! به چی این زندگی دل خوشی؟!اگه امید داری خوب بشه، نمی شه! یه روز خوبه دو روز بد! یه روز با لبخند می یاد استقبالت یه روز با کلنگ!

خسته ام و خداییش الآن وقت خوبی برای حرف زدن از اون چیزی که عمو مصره بهش نیست پس می گم: باشه بعد حرف می زنیم راجع بهش. خب؟

عمو پوزخند صداداری می زنه و می گه: از همون بچگیت هم همین بودی! کاری که دلت نمی خواد انجام بدی یا مرددی به انجامشو هی پاس می دی به بعد! بعداً! مهام بیا برو ریاضیتو بخون دو روز دیگه امتحان داری، باشه بعد می خونم! مهام بیا بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه پشتی فوتبال، تو کشیک بده بابات یهو نیاد، اممم چیزه، من کار دارم! مهام زنگ آخرو بپیچون بریم فیلمه رو ببینیم توپ توپه! اممم یاروئه! می گم، حالا بذار یکی دو روز دیگه! اینم عین باقی چیزاییه که می ترسی انجامش بدی! آره؟!

ملتمس می گم: عمو تو رو خدا!

سری به تأسف تکون می ده و دیگه حرفی نمی زنه. چشمامو که می سوزه می خارونم، قاطی قیژ قیژ صدای برف پاکن می شنوم عمو می توپه:یک کم بخواب!

محلش نمی دم و سیگار بعدی رو روشن می کنم. غر می زنه: نکن بچه! با خودت همچین نکن!

بازم چیزی نمی گم و حالا جز دستم که به زور نخ سیگارو تا لبم می یاره و بر می گردونه پای راستمه که تند تند تکون می خوره.

پیام دادن هام به شیده بی فایده می مونه، حال خرابم خرابتر می شه و این میون حرفهای هر از گاهی عمو که هی متذکر می شه باید یه چیزی بخورم، باید یه مقدار بخوابم، باید سیگار نکشم کاسه ی صبرمو لبریز و لبریزتر می کنه.

سرعت ماشین به نظرم خیلی کمه، به اجبار و اول با لحن معمولی می گم: نمی شه تندتر بری؟

نچی می کنه و متذکر می شه: پشت این پیچ همیشه پلیس راه می ایسته!

چیزی نمی گم، پیچ رو رد می کنیم و نیم ساعت بعد این بار یه مقدار با تحکم می گم: این لامصب تندتر نمی ره؟!

عمو بازم با خونسردی به روندنش ادامه می ده تا می رسیم به یه سری دکه های بر جاده، در کمال ناباوری من سرعت ماشینو کم می کنه و راهنما می زنه. معترض می پرسم: چی کار می کنی؟!

همون جور که حواسش به آینه است برای اینکه ماشینی از عقب بهمون نزنه می گه: می گم حالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوره در می رم و محکم با کف دست می زنم رو داشبورد: برو عمو تا همین حالاشم دیر شده!

عمو که حالا ماشینو نگه داشته، به سمتم می چرخه و با اخم زل می زنه بهم و بعد از یه سکوت چند ثانیه ای می گه:تا وقتی بخوای اینجوری خودخوری کنی و خفه نشی و نذاری رانندگیمو بکنم یه سانتم جلو نمی رم!

میون نفس نفس زدن هام دستم می شینه به دستگیره ی در و پیاده می شم! بارون می خوره تو صورتم. عمو هم فوراً از ماشین پایین می یاد و داد می کشه: هی یابو! کجا؟! راه می گیرم سمت جاده و برای تک و توک ماشینهای عبوری دست تکون می دم! عمو جلو می یاد و بازومو می کشه و می گه: بیا برو بشین تو ماشین!

بازومو عقب می کشم و برای پرایدی که داره رد می شه دست تکون می دم. نمی ایسته و با بوقی رد می شه. عمو این بار محکم تر بازومو می کشه و می گه: مهام اون روی منو بالا نیار! بیا برو تو ماشین می رم می شاشم و می یام راه می افتیم!

بازم سر موضع خودم می مونم، این بار سرم هوار می کشه: با تو نیستم؟!

همزمان یه ماشین از راه می رسه و چند متر جلوتر می ایسته. دنده عقب می گیره، منم راه می افتم به سمتش که زودتر سوار شم، عموم هم همراهم می شه و می گه: خل شدی به قرآن! مهام دست بردار!

دستم دراز می شه برای گرفتن دستگیره ی در ماشین، عمو هلم می ده عقب و می گه: بیا برو بتمرگ تو ماشین پدرسگ!

عصبی، گر گرفته و قاطی کرده دوباره می رم سمت ماشین، چَکی که می کشه زیر گوشم برق از چشمام می پرونه! ناخودآگاه و با حالتی تهاجمی دست دراز می کنم و یقه اشو به چنگ می گیرم. رخ به رخ و زل چشماش، نفس نفس می زنم و سعی می کنم هوا رو ببلعم. راننده که حالا پیاده شده می گه: بابا صلوات بفرستین. حاجی با شاسی بلند مسافرکشی می کنی؟! ما نون بر نیستیم ارزونی خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گاز می ده و می ره! نگاه من اما میخ نگاه رگ دار عمو می مونه! شرمنده می شم از موقعیتی که توش هستیم. دستام شل می شه و آروم آروم می افته. نگاهمم می شینه به زیر پام. عمو بعد از یه مکث بازومو می گیره و می گه: بیا بشین تو ماشین، یه بطری آب می گیرم و می یام.

بی حرف بر می گردم تو ماشین. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه تا عمو با یه نایلکس خرت و پرت می یاد. وقتی می شینه نایلکس رو می ذاره رو داشبورد و می گه: یه چیزی بنداز دهنت، رنگ و رو نمونده برات.

بعد بی مکث راه می افته و حتی کمربند ماشینو هم در حال حرکت می بنده. پلکهامو محکم و برای مدت طولانی روی هم فشار می دم و زیر لب ناله می کنم: دیشبو کجا بوده؟!

سؤالها دونه دونه، اول آروم آروم و بعد تند و تند حمله ور می شن.

:کجا خوابیده؟... تو اون انباری؟! ... تو این سرما؟!... چه جوری اصلاً خودشو رسونده شمال؟!... کسی اذیتش کرده باشه چی؟!... اصلاً اونجا نباشه چی؟!

دست عمو تسلی دهنده می شینه رو شونه ام و فشاری می یاره، سرمو عقب می برم و محکم به پشتی صندلی فشار می دم و زمزمه می کنم: می دونی زن آدم یه شب بیرون بمونه و معلوم نباشه کجاست یعنی چی؟!

فشار دست عمو روی شونه ام بیشتر می شه، پلکهامو باز می کنم و زل می زنم به روبرو و فکر می کنم که اصلاً این جاده، این روز لعنتیِ کش اومده، این جریان نحس پایانی داره؟!

دست لرزونم می ره سمت گوشی، برای آخرین بار تایپ می کنم: شیده؟

جوابی نمی یاد، انقدر زل می زنم به صفحه ی گوشی که سیاه می شه، اونقدر خیره می مونم به موبایلم که پلکهای سنگینم رو هم می ره و دریچه ی تونل رو می بینم و بعد خوابم می بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کشیده شدن ترمز دستی پلکهامو از هم فاصله می ده، گیج و گنگ به اطراف زل می زنم و خاطرم نمی یاد کجاییم و چرا هستیم. صدای عمو سرمو به سمتش می گردونه.

:صحت خواب. از کدوم طرف برم؟

عینکمو از روی داشبورد بر می دارم و به محض اینکه رو صورتم می ذارمش دیدن موبایلم روی داشبورد هوش و حواسمو سر جا می یاره! با هول نگاهی به ساعت می اندازم، عمو می گه: خوابی هنوز؟ می گم از کدوم ور برم؟ بجنب کلیه هام از کار افتاد!

سرم دور تا دورم می چرخه و بعد با دست به مسیری اشاره می کنم.

:برو پایین، ته بلوار بپیچ سمت ساحل.

باشه ای می گه و ترمز دستی رو پایین می ده و راه می افته. قفل صفحه ی گوشیمو باز و چکش می کنم. خبری از شیده نیست. راهی هم نمونده نهایت دو دقیقه دیگه می رسیم به ویلا و بعد هم اون انباری متروکه ی ویلای همسایه. پام دوباره و با شدت بیشتری شروع می کنه به تکون خوردن، عمو با ملایمت می گه: خونسرد باش مهام. طوریش نشده. بهت قول می دم.

نمی دونمی زمزمه می کنم و به محض اینکه ماشین می ایسته درو باز می کنم خودمو پرت کنم بیرون اما بازوم کشیده می شه. برمی گردم سمت عمو، با تحکم می گه: وایسا با هم می ریم!

سرسری سرمو تکون می دم و پیاده می شم! خدایا ببین کارمون به کجا کشیده که واسه روبرو شدن با زنم باید بادیگارد همراهم باشه!

عمو پا تند می کنه و شونه به شونه ام می یاد. از چند قدمی مونده به در انبار شیده رو صدا می زنم اما جواب ندادنش بند دلمو پاره می کنه. در رو هل می دم و چشم چشم می کنم تا تو تاریک روشن فضا ببینمش اما خبری ازش نیست! ای وایی زمزمه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم، عمو پا تو انبار می ذاره و پشت و پسل ها رو می گرده و بعد برمی گرده سمت من و می گه: نیست.
قلبم فرو می ریزه! راه می افتم سمت دریا، اول با قدم های تند و بعد شروع می کنم به دوییدن. بلند و بلندتر صداش می زنم و در نهایت وقتی تا زانوهام تو آبه عمو صدام می زنه. برمی گردم سمتش به هوای اینکه از شیده خبری شده اما با عصبانیت می توپه: بیا بیرون تو این سرما!
موجها رو زیر پام له می کنم و می یام تو ساحل. نمی فهمم لرزی که به جونم افتاده از وحشت نبودن شیده است یا خیسی پاهام و سردی آب. عمو دستی بین موهاش می کشه و می گه: محمد تماس گرفت نزدیکن. می خوای بگردیم؟
سری به علامت موافقت تکون می دم، عمو هم همراهم می شه، با دست به مسیر معکوس اشاره می کنم و می گم: شما اونوری برو من اینوری!
اخمی به صورتش می شینه، قبل از اینکه مخالفت کنه می گم: عمو خواهش می کنم! برو از همسایه های اون دست خیابون بپرس یکی عین شیده رو دیدن یا نه! اصلاً عکسشو که داری تو گوشیت. نشونشون بده. نمی دونم! فقط بجنب!
نمی ایستم مانع بشه و بخواد همراهم بیاد. تو مسیر ساحل به سمت چپ می دوئم و نگاهمو به اطراف می چرخونم. از دوررس موج ها تا حیاط ویلاها. وقتی می بینم کسی تو ساحل نیست می رم سمت در ویلاها، در می زنم و بعضی ها جواب می دن و بعضی ها نیستن.هیچ کدوم دختر جوونی رو اون اطراف ندیده ن. شماره ی شیده رو می گیرم، باز هم جواب نمی ده. تند تند تایپ می کنم: اومدم ساحل، اومدم دم اون انبار متروکه، ولی نیستی. کجایی شیده؟!
ناامید از اینکه جوابی بده بعد از چند لحظه می یام گوشیو بفرستم تو جیبم، صدای پیام گوشیم بلند می شه. خودشه!
": اومدی پسرِ عمو صحرا؟! چه زود اومدی؟ آفرین! فکر نمی کردم انقدر به چاله بازی علاقه مند باشی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت انگشتهامو روی صفحه کلید می کشیم.
:شیده خواهش می کنم بگو کجایی؟!
چند تا استیکر خنده می فرسته و می گه: چرا می خوای بدونی؟ من نباشم راحتتر زندگی نمی کنی؟
نفسم سخت بالا و پایین می شه و زانوهام علاقه ی شدیدی به خم شدن داره. براش می نویسم: شیده جان رو در رو حرف بزنیم بهتر نیست؟ می شه بگی کجایی؟ خواهش کردم ازت!
دلم می خواد هوار بکشم! دلم می خواد خودمو بزنم! دلم می خواد اصلاً تن به آب بدم تا خنک بشم! با اون همه سرما چنان گر گرفته ام که دلم می خواد تا خرخره برم تو آب! جواب پیامش که می یاد نمی ایستم و فقط می دوئم.
":تو همون انبارم! رفته بودم به ننه سر بزنم! ازش چند تا طلسم قرض گرفتم! بیا جشن بگیریم! بخندیم! شادی کنیم!"
در انبار رو هل می دم و شیده رو صدا می زنم. پا می ذارم تو و از نوری که از پنجره ی کدر نشسته به فضا می بینمش که زیر پنجره نشسته و پاهاشو بغل کرده. نمی دونم اصلاً چی باید بگم و چه واکنشی نشون بدم! کاش روان شناس بودم! کاش جای عکاسی روان شناسی، روان پزشکی، آدم شناسی خونده بودم!
نفسی می کشم و قدمی جلو می رم. تشخیص رطوبت لباسهاش سخت نیست و دیدن فندک توی دستش، وقتی هی خاموش و روشنش می کنه این ترسو به دلم می اندازه که نکنه نفت یا بنزینه روی لباسهاش! با ملایمترین لحنی که می تونم داشته باشم می گم: شیده جان؟!
سرشو بلند می کنه، سردی نگاهش تیره ی پشتمو می لرزونه. به صدم ثانیه می زنه زیر خنده! بلند و هیستریک. جرأت جلو رفتن ندارم. نه از ترس جون خودم! می ترسم شعله ی ف

رمان بازار
romanbazar.ir

ندک رو بگیره سمت لباسش و خودشو به آتیش بکشه! میون خنده هاش می گم: پاشو بریم یه جای گرم، یه چیزی بخور و حرف بزنیم. هان؟

خنده اش که با به حرف اومدن من بند اومده دوباره از سر شروع می شه. انگشتهامو مشت می کنم تا خونسرد بمونم و یه قدم جلو می رم. دوباره تو سکوت خیره ی فندک توی دستش می شه و بعد از چند ثانیه با لبخند می گه: با خودم شرط بستم می یای! شرطو بردم! می دونی چی بردم به خودم؟!

نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم. سرشو بالا می یاره و زل می زنه بهم. با مکث لبخندش محو می شه و می گه: معلومه که نمی دونی! بعداً بهت می گم. گفتنی نیست! نشون دادنیه! بعداً نشونت می دم!خب! حرفهای قشنگ نمی زنی؟!

باز هم تو سکوت نگاهش می کنم. اصلاً چیزی به ذهنم نمی رسه برای گفتن. همه ی هوش و حواسم به فندک توی دستشه. دست می بره سمت کوله ی کوچیکی که کنارشه و می گه: چرا واستادی؟ بشین حرف بزنیم. این جوری گردنم درد می گیره می خوام نگاهت کنم.

از خدا خواسته خم می شم و یه زانومو به زمین می چسبونم و می گم: شیده مامانت اینا نگرانتن. حتی ...

باز هم هیستریک می خنده و بعد می پرسه: تو چی؟! تو نگرانم نبودی؟!

فوری جواب می دم: نگرانت نبودم الآن اینجا بودم؟! می دونی از دیشب چی بهم گذشته؟! چی به همه امون گذشته؟!

ناباور زل می زنه بهم، یه لبخند مرده می شونه به لبش، سری به دو طرف تکون می ده و می گه: خیال می کردم دروغگوی خوبی نیستی!خیال...

می پرم وسط حرفش:دروغ نمی گم! به جون خودت ...

حالا اون وسط حرفم می یاد.

:جون؟ به یه چیز دیگه قسم بخور. جون من ولم کرده و رفته! از همون دیشب دیگه رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوام یک کم محکمتر باهاش حرف بزنم.

:شیده ببین...

صداش بالا می ره و پرخشم می توپه: نمی بینم! نمی خوام ببینم! ساکت باش! حرف نزن اصلاً!

بعد یهو می زنه زیر خنده و از تو کوله اش یه سری ورق در می یاره. دقت که می کنم می بینم عکسن انگار! عکسها رو جلوی صورتش می گیره، با لبخند نگاهی به عکس رویی می اندازه، باقی رو پشت و رو روی پاهاش می ذاره و فندک می کشه به اونی که تو دستشه. عکس از زاویه ی پایین شروع می کنه به سوختن، لبخند شیده پررنگتر می شه و بعد با چشمهای سرخش زل می زنه به من و می گه: حیف شد نه؟! نمی فهمم چی می گه، گیجم، عصبیم، ترسیده ام و از همه بدتر دلنگران شم. دارم سعی می کنم بو بکشم بفهمم بوی نفت یا بنزینی تو هوا جریان داره یا نه اما انقدر اعصابم متشنجه که شک دارم به نبودن بو!

یهو عکس گرگرفته رو به طرفم پرت می کنه، عکس می خوره تو صورتم و می افته کف انبار. شیده هوار می کشه: خاطراتت بسوزه چه حالی داره؟! هان؟!

ته دلم از صدای بلندش خالی می شه! شاید هم از حالت چهره اش، از نگاه عجیب و غریبش، از سردی زیادی که از نگاهش ساطع می شه!

عکس بعدی رو به آتیش می کشه و تا لحظه ای که شعله از عکس بالا بیاد و به انگشتهاش برسه نگه اش می داره. دست پیش می برم برای اینکه عکس افتاده زیر پام رو بردارم ببینم داره چیو آتیش می زنه به حرف می یاد و می گه: عکسهای خودمونم باید بدیم چاپ کنن. بعد بشینیم این ریختی به آتیش بکشیمشون! هان؟ موافقی؟ خیلی هیجان داره! خاطرات خوبمونو آتیش می زنیم! کیف داره! همین کارو کردی دیگه؟! هان؟! خاطره هامون، هر چی بینمون بوده آتیش زدی دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد می شه و دست لرزونم روی عکس سوخته می شینه، قبل از اینکه برش دارم شیده باقی عکسها رو تو صورتم پرت می کنه و هوار می کشه: می خوای ببینی؟! بیا! سالمشو ببین! واضح! شفاف! کامل!

برای لحظه ای خون به مغزم نمی رسه که سرم به دوران می افته. نگاهم از روی عکسهای پخش شده روی زمین بالا می یاد و خیره می شم به شیده. از جاش بلند می شه، از جام بلند می شم و به زور اصواتی رو از حلقم بیرون می فرستم: شی... شیده برات توضیح می دم!

سرش به دو طرف تکون می خوره و یهو بغضش می ترکه! بند دلم پاره می شه! یه قدم برمی دارم، عکسها می رن زیر پام، می یام دست دراز کنم سمتش، خودشو عقب می کشه و با جیغ می گه: به من دست نزن! کثافت به من دست نزن!

برات توضیح می دم بی جون دیگه ای رو از بین لبهام بیرون می فرستم. با چشمهای به اشک نشسته نگاهم می کنه و بعد یهو شروع می کنه به خندیدن!

نگاه ناباورم از صورتش می ره سمت عکسها! اینا چه جوری رسیده به شیده؟! این عکسهایی که عکاسشون من نیستم رو کی گرفته و چه جوری داده به شیده؟! این عکسهایی که من نقش اولشونم، من و اون زن مسن رو از کجا آورده؟! عکسهای من برهنه، زن نیمه برهنه، زنِ اونقدر نزدیک به من! عکسهای اون اتاق خواب لعنتی!

با دست به زیر پام اشاره می کنه و می گه: رابطه امونو همین جوری زیر پات له کردی ها! همین ریختی که الآن عکسهای اونو داری زیر پات له می کنی!

بعد خم می شه و این بار وقتی دستش از کوله بیرون می یاد برق یه کارد خار می شه به چشمم! بهت زده، خیس عرق و پر از ترس و دلهره زل می زنم بهش! قدمی به سمتم بر می داره و می گه: گفتی من شکاکم! گفتی متوهمم! گفتی خیال می کنم دلت با من نیست! گفتی خیال می کنم چشمت دنبال یکی دیگه است! زنتو، زن تازه عقد کرده اتو تا مرز دیوونگی پیش بردی! به همه گفتی من دیوونه ام! کاری کردی پدر و

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم باور کنن! کاری کردی حتی خودمم به خودم شک کنم! ولی ... هیچ وقتِ هیچ وقت به حس یه زن شک نکن!

لب وا می کنم و اسمشو ناله وار می گم، چاقو را بالاتر می یاره و می گه: اینو از دیروز عصر صد بار به خودم گفته م! این جمله رو به خودم گفته م! به خود احمقم که تو این مدت همش با خودم کلنجار می رفتم که دارم اشتباه می کنم! که همه راست می گن! که من خل شدم! که دیوونه ام! با خودم صد بار از دیروز تا حالا گفته م نباید به حست شک می کردی! نباید شک می کردی!

نیم قدمی به سمتش بر می دارم و خودمو آماده می کنم برای اینکه کارد رو از دستش در بیارم. کاردو بالا می بره و به صدم ثانیه تیغه اش رو به سمت قلب خودش می چرخونه و می گه: بعدِ من تو هم یاد می گیری هیچ وقت به حس یه زن شک نکنی!

کاردو به سمت قلبش فرود می یاره، تو یه لحظه دستهام می شینه روی تیغه ی کارد، دو دستی می چسبمش و سعی می کنم مانع از فرو رفتنش بشم! نه سوزشی تو دستم حس می کنم و نه دردی! مغزم، قلبم، روحم تو اون لحظه اونقدر دردناکه که هیچی نمی فهمم! ملتمس به حرف می یام: شیده خواهش می کنم! برات توضیح می دم! اون جوری که فکر می کنی نیست!

چاقو رو محکمتر فشار می ده، دستهامو محکمتر کیپ تیغه می کنم! از بین مچم خون راه می گیره به پایین، بی اهمیت و بدون لحظه ای پس کشیدن می گم: شیده به قرآن اونی که فکر می کنی نیست! شاهد دارم! همه ی دنیا رو بسیج می کنم برات توضیح بدن!

فشار بعدی چاقو دستهامو شل می کنه، هوار می کشم و عمو رو صدا می زنم بدون اینکه امیدی به اومدنش داشته باشم!

چشمامون تو چشم هم قفله و تو چشمای شیده چیزی هست که تا مغز استخوونمو می سوزونه! یه جور ناامیدی محض، یه جور سردی، یه جور مرگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته ی چاقو اگه دستم بود خیلی راحت می تونستم مهارش کنم. حالا و با این دست قاچ خورده نمی تونم چاقو رو از دستش بیرون بیارم. آروم زمزمه می کنم: به مرگ مادرم داری اشتباه می کنی! شیده خواهش می کنم!

قانع نمی شه، مصره به انجام کاری که شروع کرده! این بار دیگه تظاهر نیست! فشاری که به کارد می یاره واقعیه! بدون هیچ نقش بازی کردنی! قلبم بالای هزار تا می زنه و هر آنه که قفسه سینه امو پاره کنه و بیرون بیفته! سرمو می برم سمت سقف و بلند هوار می کشم: کمـــــــــک!

کمک دوم از دهنم بیرون نیومده دیدن عمو نور امیدی به دلم می شونه! می یاد جلو و از عقب دستهاشو از روی بازوهای شیده رد و روی شیکمش قفل می کنه و عقب می کشدش! سر شیده هوار می کشم: ولش کن!

دست پرقدرت عمو می شینه دور مچ نحیف شیده و اونقدر فشار می یاره که چاقو از دستهاش می افته. عقب می کشم و بهت زده نگاهش می کنم! نفسم اونچنان گرفته که انگار صدها کیلومتر دویدم! خم می شم و کف دستهامو می ذارم رو زانوهام برای اینکه نفسم بند نیاد.

شیده تو دستهای عمو دست و پا می زنه و با جیغ بد و بیراه می گه! جلو می رم، اول خم می شم و کارد رو بر می دارم و با دستهای سر شده پرتش می کنم یه گوشه، بعد جلوی شیده می ایستم و دستهامو می ذارم دو طرف صورتش برای اینکه وادارش کنم آروم بگیره! نگاه برزخیشو برای لحظه ای تو چشمام می شونه و بعد شروع می کنه به چنگ انداختن! عقب نمی رم، سعی می کنم دستهاشو بگیرم که بی فایده است! سعی می کنم از بین دستهای پرقدرت عمو بیرونش بیارم و بغلش کنم، بازم بی فایده است و فقط خراشهای ریز و درشت روی صورت و گردنم نصیبم می شه! عینکم پرت می شه و نگاهم تار.همراه با تلاش و تقلای بیشتر زمزمه می کنم: غلط کردم! شیده غلط کردم!

عمو شیده به بغل می چرخه و ازم دورش می کنه و می توپه: برو کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مونده بزنم زیر گریه که بابا و پدر شیده از راه می رسن! باقی جریانو فقط از کنج اون انبار نیمه تاریک و نمور تماشا می کنم. اومدن پدر شیده، بغل گرفتن دخترش، گریه های هیستریک شیده که سقف فلکو می شکافه! گریه های پدرش! عمویی که می یاد روبروم می ایسته و کف دست بریده امو بالا می یاره، بابایی که داره با آقای سلیمانی حرف می زنه و در نهایت شیده ای که به خاطر فشار عصبی بیش از حد تو بغل پدرش بی حال می شه.

بهت زده فقط به تماشا ایستاده ام. نه واکنشی، نه حرفی. حرفی به زبونم نمی یاد اما یه جمله مرتب توی ذهنم اکو می شه. من مقصرم! من مقصرم! من مقصرم!

آقای سلیمانی دخترشو به بغل می گیره و همراهِ بابا از انبار بیرون می رن. بازوم کشیده می شه، ربات وار از انبار بیرون برده می شم. ربات وار می رم سمت ماشین بابا برای همراهی باهاشون ، دوباره و این بار محکم تر بازوم کشیده می شه. نگاهم می شینه به صورت عمو، متحکم می گه: کجا؟!

چیزی نمی گم و دوباره راه می افتم سمت ماشین، عمو دورم می چرخه، راهمو سد می کنه و اینبار با ملایمت می گه: فعلاً تو رو نبینه بهتره.

نمی دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط. عقلم زایل شده و احساسم گم. خودمو می سپرم به عمو، منو سوار ماشین خودش می کنه و وقتی می شینه پشت رل دستشو به سمتم دراز می کنه و می گه: ببینم.

آب دهنمو به زور فرو می دم و می گم: برو دنبالشون.

بی اهمیت به حرفم دست دراز می کنه و دستمو می گیره. انگشتهامو که حالا مشت شده باز می کنه، سوزش و درد باعث می شه دوباره جمعشون کنم. یه مشت دستمال کاغذی بیرون می کشه و به سمتم می گیره و می گه: بذار کف دستت تا برسیم بیمارستان بخیه اش کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

معده ام می جوشه و حالت تهوع به سردرد و سوزش خراشهام اضافه می شه. عمو عینکمو به سمتم می گیره، بعد ماشینو روشن می کنه و می گه: یه بیمارستان این اطراف بیشتر نیست، می برنش اونجا. نگران نباش دیگه گم نمی شه.
صحنه های انبار ضربه وار تو مغزم تکرار می شه. مشتمو چفت تر می کنم تا درد دست بیشتر و بیشتر بشه! حقمه! حقمه! عمو بعد از یک کم سکوت نچی می کنه و می گه: خونریزیت زیاده.
تو دلم یه به جهنم می گم! یه به درک! تو دلم کلی فحش نثار خودم می کنم! کلی فحش نثار کسی که اون عکسها رو فرستاده واسه شیده! ذهنم از امیر می ره سمت رادمهر! از رادمهر سمت اون زنیکه! از اون زنیکه دوباره چرخشی می ره رو امیر و باز رادمهر و در نهایت رو خودم ثابت می شه! دست عمو می شینه رو مشتم و می گه: انقدر محکم فشار نیار!
چه حالی شده وقتی عکسها رو دیده؟! من با اون زنیکه! چرا نیومده براش توضیح بدم؟! چرا نذاشته بگم هیچی بینمون نبوده؟! چرا فرصت توضیح دادن بهم نداده؟! حق داشته! عمق فاجعه بوده دیدن همچین صحنه هایی! ای وای من چی دیده!
معده ی خالیم بهم می خوره، فشاری بهش می یارم و به زور می گم: وایسا!
برمی گرده سمتم و انگار می فهمه حالم خوش نیست. به محض ایستادن ماشین خودمو پرت می کنم بیرون و با عق هایی که می زنم زردآب بالا می یارم. عمو که حالا پیاده شده و اومده بالای سرم یه دستشو می ذاره روی شونه ام و یه دستشو رو پشتم و می گه: هیچی نخوردی فشارت افتاده. پاشو بریم بیمارستان زودتر.
اصرار داره حال خرابمو به وضعیت جسمیم تعمیم بده! خودم اما خوب می دونم از چی تا پای مرگ رفته م! خودم خیلی خوب می دونم فشار چه عذابی رو دارم تحمل می کنم!
برمی گردیم تو ماشین، با دستمال لبهامو پاک می کنم و سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و سعی می کنم مرتب با خودم تکرار نکنم اگه چاقو تو قلبش فرود می اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

چی می شد! اگه خودشو می کشت چی می شد هر چند که بی فایده است! یکی از درون من مرتب و سرزنش وار می گه: گند زدی مهام! گند زدی! گند زدی! گند! گند! در رو پشت سرم می بندم و مسخ شده به تصویر روبروم نگاه می کنم. تصویری که یکی دو بار تو ماه های اخیر تکرار شده اما این بار با اون بارها زمین تا آسمون فرق داره. این بار دلیل روی تخت خوابیدن دختر نحیف و رنگ پریده ی پیش روم منم! این بار شرم و عذاب اونقدری پررنگ هست که باقی احساسها رو تحت الشعاع قرار بده.

یه قدم جلو می رم، با ترس، با دلهره. نه ترس از اینکه شیده بیدار بشه و بلایی سر من یا خودش بیاره! ترس از اینکه بیدار بشه و مجبور شم تو چشماش نگاه کنم! دلهره ی روبرو شدن با این آدم زخم خورده رو دارم!من زخمش زدم!

دستم با کلی بخیه، حالا بانداژ شده و رفته تو آتل و از گردنم آویزونه، زخم جسمی رو من خورده م اما می دونم روح شیده توی این جریان از دست من صد برابر جریحه دار شده تره!

یه قدم دیگه بر می دارم، پرستار گفته با آرامبخش های قوی خوابیده و حالا حالاها بیدار نمی شه. یه قدم دیگه می رسم به تخت اما توان برداشتنش رو ندارم. خسته ام، خون زیادی ازم رفته، شوک بدی بهم وارد شده اما اگه قوای رسوندن خودمو به تخت ندارم ربطی به اینها نداره. توصیه ی دکتر برای اینکه شیده با من روبرو نشه شده یه سد واسه جلو رفتنم. می ترسم بیشتر از اینی که بهش آسیب زدم برنجونمش. می ترسم یهو پیشبینی های علم پزشکی هم سر لج بیفته باهام و اون زودتر از موعد بیدار بشه.

چند لحظه می ایستم و به صدای نفس کشیدنش گوش می دم. آروم و منظمه. لااقل دیگه مثل چند ساعت پیش، توی اون انبار نمور به زور نفس نفس نمی زنه!

یه قدم دیگه رو به هر جون کندنیه بر می دارم و زل می زنم به صورتش. به پلکهای بسته اش، به خواب مصنوعی و زورکی ای که گرفتارش کرده. نگاهم از صورتش می

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد پایین، از لباس سفید رد می شه و می شینه رو مچش. درپوش صورتی آنژیوکت ترکه می شه و محکم به خاطراتم فرود می یاد!

" :عین همه ی دخترهای لوس و بی مزه صورتی دوست داری؟!

- مثلاً الآن بگم آره یعنی اعتراف کردم که لوس و بی مزه ام؟!

:ای، همچین!

-بدجنس!

:نگفتی حالا، چه رنگی دوست داری؟

-خودت چه رنگی دوست داری؟ لابد عین همه ی پسرای زبر و ضخمت سورمه ای یا قهوه ای یا ...

:صورتی!... صورتی دوست دارم! مرد ندیدی ملو باشه؟!

-جدی نمی گی هان؟!

:چرا دیگه! جدی جدیم! عین دخترهای لوس و بی مزه صورتی دوست دارم! دخترهای لوس صورتی دوست رو هم خیلی دوست دارم! دخترهای لوسی که تا لواشک و ترشک می بینن جیغ می کشنم خیلی دوست....

-وایییی! مهام تو رو خدا بدو دهنم آب افتاد!"

پلکهامو باز می کنم، انگشت سبابه ی دست چپمو با تعلل و تردید جلو می برم و خیلی آروم روی انگشتش می کشم، روی حلقه ی نشسته تو انگشتش. چه طوری این دستهای ظریف می تونست دور دسته ی یه کارد حلقه بشه؟! کاردی که قرار بود تو قلب صاحبش فرود بیاد. انگشتهامو می فرستم زیر انگشتهاش و آروم توی دستم می گیرمشون. پلکهاش آروم می لرزه اما بیدار نمی شه. دلم قرصتر می شه و دستشو محکم تر می گیرم. اونقدری که باور کنم هنوز زنده است! از شب قبل یه جنگ تمام عیار تو وجودم به پا شده بود برای اینکه تصور مرگشو از ذهنم دور کنم و حالا هم ذهنم همچنان مصرم به ادامه ی این جنگ و فکر کردن به رفتن شیده! از شب قبل، با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن اون عکسها می تونست هر بلایی سر خودش بیاره! می تونست خیلی راحت خودشو تو دریا غرق کنه! می تونست این بار اون قرص ها رو واقعاً بخوره!

لب می زنم، بی صدا و پر از بغض.

:ببخشید. ببخشید. ببخشید.

برای هزارمین بار این کلمه رو تکرار می کنم. برای صد هزارمین بار از لحظه ی بیرون اومدن از اون انبار این کلمه تو سرم تکرار می شه اما بی فایده. عذرخواهی کردن از کسی که رد زخمی که بهش زدی قرار نیست حالا حالاها خوب و محو بشه چیزی از بار عذابت کم نمی کنه، حتی اگه به فرض محال و با دید خوشبینانه اون آدم تو رو ببخشه!

تق در اتاق سرمو بر می گردونه، بابا می یاد تو، کنارم می ایسته، نگاهش با چند لحظه تأخیر از صورت شیده بلند می شه و به صورت منی که دارم نگاهش می کنم می شینه. یه مقدار رو خراشهای گردن و صورتم می گرده و بعد توی چشمام قفل می شه. نمی دونم چرا همش منتظر سرزنشم! منتظر سرکوفت! منتظر تحقیر! نمی دونم چرا اینکه بابا عین یه کوه تو تموم ساعتهای گذشته پشتم ایستاده جای خوشحال کردنم، جای اینکه دلمو قرص کنه، ناراحتم می کنه، آزارم می ده! انگار این سکوت مامان و بابا شده یه بمب ساعتی، هی جلوی من تایمر می اندازه، هی نمی تونم خنثی ش کنم و هی می خوام زودتر بترکه، به درک واصل بشم و خلاص!

دست بابا گیر آرنجم می شه و آروم زمزمه می کنه: می خوایم بریم.

نگاه ازش می گیرم و دوباره زل صورت شیده می شم. بابا فشاری به آرنج دست آویزون به گردنم می یاره و زیر گوشم زمزمه می کنه: بیدار بشه و اینجا ببیندت واسه خودش بده مهام جان.

چه کردم من که حالا شدم زهر به جون کسی که جونم به جونش بسته بوده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی اشتباه ها حتی یک بارش هم زیاده! دیدن اون عکسها بهم فهمونده اشتباه کردم! اشتباه غیرقابل جبرانی که باید تا ابد تاوانشو پس بدم! اشتباه بی لذتی که قراره از این به بعد روی همه ی لذتهای زندگیم سایه بندازه!

بابا آروم اسممو صدا می زنه برای اینکه دل بکنم و از اتاق برم بیرون، زیرلب یه می یام زمزمه می کنم و اون می ره سمت در. خم می شم و بدون فکر کردن به اینکه بابا هنوز تو اتاقه لبهامو به پیشونی بلندش می چسبونم. سنگ نشسته تو گلومو به زور قورت می دم و به بغض لعنتی اجازه ی شکستن نمی دم. لبهامو به سمت گوشش حرکت می دم و آروم و برای آخرین بار زمزمه می کنم: ببخشید.

***

پیچ و خم های جاده انگار پیچ و خم های زندگی این روزهای منه، تند و پر فراز و نشیب. ماشین تو سکوت فرو رفته و بابا بی هیچ حرفی فقط می رونه. بهتر که چیزی نمی گه! لااقل تا وقتی که لب به سرزنش باز نمی کنه بهتر که حرفی نمی زنه! دلم همدردی و مهربونی نمی خواد که اگه لب واکنه واسه گفتن یه حرف از سر همدردی نمی تونم به خودم قول بدم بغضی که بیخ خرم چسبیده نترکه!

از همون لحظه ی پا گذاشتن تو بیمارستان، از لحظه ای که عموم به زور و با داد و دعوا هلم داد تو اتاق عمل واسه درمون دستم، تو ثانیه به ثانیه ای که دکتر و پرستار با دستم مشغول بودن و سعی می کردن حرف بزنن و به خیالشون منو از شوک در بیارن، من علاوه بر اضطراب و دلشوره ی حال شیده، علاوه بر بی تابیم، با تمایل شدید گریه کردن می جنگیدم! کی گفته مرد نباید گریه کنه! مردی که گند می زنه به زندگیش، به زندگی گند زده شده ای که کور سوی امیدی به بهبودی اوضاعش داشته و حالا نداره، باید بشینه زار زار گریه کنه!

صدای بابا پلکهامو از هم فاصله می ده.

:درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام به سمتش می ره بدون اینکه سرمو تکون بدم. با وجود نبودن عینک و تاری دید نگاهش به دستمو می بینم. جوابشو که نمی دم یادآوری می کنه: قاطی داروهات مسکن هست، عقب هم بطری آب، اگه درد داری یه مسکن بخور.
مهربونیش، لحن آرومش، همدردی نشسته پشت کلمه هاش می شه نیشتر به حباب گیر کرده تو گلوم! بغضم یهو می ترکه، فشاری که از شب قبل روم بوده راه باز می کنه و من برای حفظ ته مونده ی غرورم کامل کامل می چرخم سمت پنجره و پیشونیمو به شیشه ی سرد می چسبونم. دست بابا می شینه رو شونه ی لرزونم و می گه: مهام!... مهام جان!
صدای راهنما زدن رو می شنوم و به محض اینکه ماشین تو شونه ی خاکی جاده می ایسته می زنم بیرون. سخته با دست زخمی سیگار روشن کردن، سخته سیگار رو با علم به حضور بابا کشیدن اما لبه ی پرتگاه تاریک که می ایستم نمی تونم روشنش نکنم. از جیب شلواری که لکه لکه های خون همه جاشو پر کرده پاکتو در می یارم و روشن می کنم. سعی می کنم باقی بغض و آهمو با دودهاش بیرون بدم. نگاهم به زیر پامه، به دره ای که تا یه جاییش با نور چراغهای ماشین روشنه و از یه جا به بعدش تاریکیه محضه. حکایت این دره حکایت همون کاریه که من کردم! شیده ی ایستاده لبه ی یه همچین دره ای رو هل داده م تهش! جای اینکه دستشو بگیرم و بکشمش بالا، پرتش کردم! پرتش کردم که خودم حس معلق بودن دارم! پرتش کردم که حالا انگار خودمم در حال سقوطم! در حال سقوط نیستم! سقوط کرده م!
با شستم خیسی دوباره ی چشمامو پاک می کنم، پک های بعدی رو محکم تر می زنم و سیگار تموم می شه، می یام فیلترشو پرت کنم تو دره پشیمون می شم. یه جرقه بسه واسه به آتیش کشیدن یه جنگل! شیده جنگلیه که من جرقه کشیدم به چوبا و درختای خشکش! جای اینکه هرسش کنم، جای اینکه مراقبش باشم، آبش بدم تا دوباره سبز بشه، آتیشش زدم! فیلتر روشن زیر کفشم له و خاموش می شه! زیر این

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دارم له می شم! باید له بشم! کاش خودم له بشم اما شیده آتیش نگیره! کاش خودم له می شدم اما شیده رو آتیش نمی زدم!
تماس یه دست با شونه ام برم می گردونه، جای بابا عمویی رو می بینم که قرار بوده تا وقتی شیده رو با آمبولانس به تهران اعزام کنن پیش آقای سلیمانی بمونه! بدون حرف آن چنان زل می زنه به چشمای خیسم که یه قطره ازشون می چکه، به سمت خودش می کشوندم و سرمو به سینه اش می چسبونه، دست می ذاره رو شونه هام که می لرزن و آروم زمزمه می کنه: درست می شه بچه! درست می شه!
زق زق دستم آزاردهنده است و حس می کنم غیرطبیعی داغم. شاید هم داغی ضربه شستیه که خورده م و هنوز هم نمی دونم از کجا و از کی خوردم!
دست سالمم رو می ذارم رو زانو برای اینکه تکون عصبی پام متوقف بشه. نیم ساعتی می شه منتظرم و این انتظار هم بدتر کلافه ام کرده. صدای سلام سرمو بلند می کنه. زل می زنم بهش، نگاهش کم کم پربهت می شه و با تأخیر از صورتم می یاد و روی دستم می شینه و بعد اخم به چهره اش می شونه. این بار وقتی چشم تو چشمم می شه با تعجب می پرسه: تصادف کردی؟!
خیلی حرفها تو ذهنم آماده کرده بودم وقتی باهاش مواجه می شم بهش بگم اما عجیبه که دهنم به جواب دادن سلامش هم وا نمی شه.
میزش رو دور می زنه، کیفشو می ذاره رو صندلی کناریش و روی صندلی خودش می شینه، بعد تو سکوت و موشکافانه خیره ام می مونه. یهو رنگ نگاهش عوض می شه و چهره اش درهم، بعد از یه مکث می پرسه: پیدات کردن؟!
جواب که نمی گیره، از جاش بلند می شه، می یاد روبروم می شینه و می گه: آره پیدات کردن!
-تو یا اونا؟!
:یعنی چی؟!
-عکسا رو تو فرستادی واسه خانومم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:کدوم عکسا؟!

-...

:کدوم عکسا مهام؟!

نمی دونم چرا اما بهتش رو باور می کنم. حس می کنم واقعاً متعجبه و نقش بازی نمی کنه. اصلاً دلیلی نداره بخواد همچنین کاری انجام داده باشه.حالا که روبروش نشسته ام داره کم کم یادم می یاد چه جور شخصیتی داره. کسی که اون طور به آب و آتیش می زنه واسه نجات یه عده نمی تونه زندگی یه آدم، اصلاً خود اون آدمو به آتیش بکشه. یعنی می تونه؟!

دستشو جلو می یاره و می ذاره رو انگشتهای ورم کرده ی بیرون مونده از آتلم و می گه: عکسهایی که گرفتی رو فرستادن واسه خانومت؟

-نه.

:پس چی؟!

-عکسهای من تو اون خونه رو فرستادن واسه اش! یعنی نمی دونم چه جوری به دستش رسیده اما رسیده!

:یعنی چی؟!

-باور کنم جدی نمی دونی یعنی چی؟!

:خلی تو؟! من چرا باید همچین کاری بکنم؟! اصلاً از کجا باید اون عکسها رو گیرآورده باشم؟! اصلاً چی بودن عکسهایی که می گی؟!

یادم می یاد یکی دو تا عکسی که شیده جای سوزوندن پرت کرده بود تو صورتم مونده کف اون انبار، قاطی شن و ماسه ها!

رادمهر اینبار شاکی می شه: حرف بزن دیگه! این سر و وضع چیه؟! زدنت؟!

-خانومم بیمارستان بستریه!

:...

-حالش افتضاحه!

رمان بازار
romanbazar.ir

...:

-نیاز نیس بگی چقدر بهت گفتم! نیاز نیس سرزنش کنی! فقط می خوام بدونم آدرسمو تو به امیر دادی؟ تحت فشار قرارت دادن مقر بیای؟!

نگاه رادمهر اول ناباور و بعد برزخی می شه. تغییر جا می ده، دوباره پشت میزش می شینه و می گه: شر نگو!

صدام بالا می ره:جز تو کی می دونست من کیم؟!

:امیر!

-اون چه می دونست؟!

لحن رادمهر هم داره رو به عصبانیت می ذاره:می دونست رفیق منی! یعنی خیال می کرد رفیق منی! توهم زده بود دوست منی!

بعد انگار تازه یادش افتاده باشه من چقدر خرابم لحنشو ملایم می کنه و می پرسه: الآن خانومت چطوره؟

-تو بخش اعصاب بستریه.

نگاهش به سرعت رو صورتم می شینه، بعد یه متأسفم زمزمه می کنه.

قلبم جمع می شه، نگاهمو ازش می گیرم و نفسهای آتیشیمو از بینی بیرون می فرستم.

موبایلشو در می یاره و در حال شماره گرفتن می گه: عکسا چی بوده؟

:چه فرقی می کنه؟!

-می خوام بدونم!

:از سالن بوده تا تو اتاق خواب!

چشمهاش گرد می شه و گوشاش عقب می ره، پلکهامو رو هم می ذارم و بعد از یه سکوت چند ثانیه ای اونه که می پرسه: تو حالت خاصی بودین؟!

حالا این چشمای خسته ی منه که گرد می شه. می گم خسته چون از موقع برگشتن از شمال، از وقتی عمو زنگ بزنه و خبر بستری شدن شیده رو بده چشم رو هم نذاشتم.

بعد قطع شدن تماس عمو هم قفل لبهای مامان که تا اون لحظه به خاطر تذکر بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده بود شکست و سرزنشهاش اونقدری گزنده بود که جای درد دست قلبم درد بگیره! مامان به دفاع از پسرش حرف می زد، از اینکه این روزها رو پیشبینی کرده بوده و من متأثرتر می شدم ازاینکه باز هم مامان محق نیست و بلایی که سرم اومده حقم بوده!

انگشتهای ورم کرده و سردمو لمس می کنم و می گم: با اون خانوم وارد رابطه نشدم! با تکونهای ریز سرش حرفمو تأیید می کنه و در حال شماره گرفتن دوباره می گه: ته توشو در می یارم.

بعد گوشیشو می چسبونه به گوشش. کسی که شماره اشو گرفته جواب نمی ده، موبایلو می ذاره رو میز و می پرسه: دست و صورتت چی شده؟

چی بگم؟ بگم خراشها رد ناخونهای زنمه و دستم به خاطر اینکه مانع از خودکشی اون بشم اسیر گردنم شده؟ سکوتم متأثرش می کنه، از جاش بلند می شه و دوباره تو فاصله ی کمی از من می شینه و می پرسه: با خانومت درگیر شدی؟

خوب حدس زده! معجزه ی شیده رو تو درگیری با خواهرش دیده و می دونه عصبانیت ازش چی می سازه! پام دوباره و تند و تندتر تکون می خوره و می گم:امیر جواب تماسمو نمی ده.

اخم می کنه و می گه: توقع داری بده؟!

دستمو رو پیشونی داغم می ذارم. تب دارم انگار. عینکو رو بینیم کیپ می کنم و می گم: با هر شماره ای زنگ زدم جواب نداد!

دوباره شماره می گیره و ناراضی از برقرار نشدن تما

س می گه: لابد خطشو عوض کرده. با سهراب حرف می زنم پرونده رو کار می کنیم. می خوای بیام واسه خانومت توضیح بدم جریان چی بوده؟

شیده ای که عمو ازش حرف زده تو تموم کل شبانه روز با داروهای اعصاب قوی خوابه و منم از دیدنش محرومم! اونوقت قراره با به قول رادمهر رفیق من ملاقات داشته باشه؟! این پسر چیو برای کی می خواد توضیح بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو پرصدا بیرون می دم و می گم: کی حرف می زنی؟
-هر وقت تو بگی؟ همین الآن بریم؟
:بریم.
نیم خیز می شه و می گه: فقط بذار قبلش تا سهراب هست باهاش حرف بزنم بعد بریم.
حالاایستاده وقتی می پرسم:کجا؟!
سؤالی می گه:پیش خانومت دیگه؟
نگاهش می کنم، از جام بلند می شم و در حال رد شدن ن از کنارش می گم: منم راه نمی دن برم دیدنش و بخوام واسه اش توضیحی بدم چه برسه به تو!
پا تو سالن می ذارم و سلام می کنم. بابا جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای اخباره. با سلام من سرش بر می گرده و روی خوش نشون می ده.
:سلام. خوبی؟
یه تشکر بی رمقِ زیرلبی می کنم، می پرسه: دستت چطوره؟
مطمئناً از دیروز تا حالا معجزه ای نشده که بخواد بهتر باشه اما یه بهتره می گم و می یام برم بالا سلام مامان سرمو بر می گردونه.
جواب سلامشو که می دم حتم دارم حرفمون می شه! هم من پرِ پرم هم اون! پس ترجیح می دم زودتر اون چند تا پله رو برم بالا تا مانع از هر بحثی بشم اما دو قدم بر نداشته سؤال مامان دریل می شه و جمجمه مو سوراخ می کنه!
:بیمارستان بودی؟
دستم به نرده ی راه پله، بر می گردم و نگاهمو از بابایی که داره تماشام می کنه می گذرونم و رو صورت مامان می شونم. چنان مصممه برای شنیدن جواب که نمی تونم تو سکوت بگذرم. دو تا پله ی بالا رفته رو بر می گردم و درست مثل کسی که پی یه بهونه است واسه منفجر شدن طلبکار و پر اخم می گم: نباید می رفتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار طوفانی که تو وجود منه مسریه و به مامان هم سرایت می کنه! رنگ نگاهش برزخی می شه اما بی حرف می ره سمت آشپزخونه و می گه: لباساتو عوض کن بیا شام.

ول نمی کنم، احمقانه است اما انگار دلم می خواد یه بار برای آخرین بار این بحث لعنتیِ ول کردن شیده رو تا ته برم و یه دیوار بکشم و خلاص! می رم سمت آشپزخونه و می پرسم: زنم بستریه نباید می رفتم دیدینش؟!

سر مامان که به سمتم می گرده، نگاهش که به چشمام می شینه چنان عصبانیه که امیدی به به خیر گذشتن دقیقه های بعد نیست. بابا انگار احساس خطر می کنه که اسممو به لب می یاره: مهام.

سرسری نگاهی بهش می اندازم و در حال رفتن سمت پله ها جوری که مامان بشنوه می گم: مرخص شد یه مدت می یارمش اینجا.

اینبار هنوز به پله ها نرسیدم وقتی مامان با عصبانیت می پرسه: چی کار می کنی؟!

بر می گردم سمتش و شمرده تر از قبل توضیح می دم: با پدرش صحبت می کنم و می یارمش اینجا!

مامانِ ایستاده کنار کانتر یه قدم دیگه نزدیک می شه، جوری زخم می زنه که برای لحظه ای حس می کنم یکی یه نمکدون گرفته و داره روی خراشهای بدنم می پاشه.

:آره! بیارش اینجا که هم خودش سوء تغذیه بگیره، هم یکی از ما یا همه امون سر به نیست بشیم!

حالا بابا هم ایستاده. حالایی که مامان به آتیش وجود من نفت پاشیده و منتظر الو گرفتنمه! صدام یه مقدار بالا می ره:شیده آدم کش نیست!

مامان بی رحمانه به دستم اشاره می کنه: مشخصه از دستت!

گوشهام که از چند دقیقه قبل شروع کرده بوده به داغ شدن حالا گر می گیره! شعله انگار از پاهام بالا اومده و به سرم رسیده! صدام بالاتر می ره: گفتم می خواسته خودشو بکشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که از نگاه دیشبش مشخص بوده یک کلام از توضیحات بابا رو باور نکرده بالاخره شکش رو به زبون می یاره: از کجا معلوم؟! ما که اونجا نبودیم!
این همه بدبینی به شیده رو، لااقل الآنی که می دونم حال بدش فقط و فقط مربوط به من و گندیه که بالا آوردم نمی تونم پذیرا باشم! الآنی که وجدان لعنتیم هر لحظه محکم و محکم تر خودشو به دیواره های وجودم می کوبه نمی تونم چشم ببندم و اجازه بدم مامان یا هر کس دیگه ای شیده رو این جوری محکوم کنه! علاوه بر عذاب وجدان حالا دوباره حس دوست داشتنش هم هست! حالا که یادم اومده یه زمانی چقدر برای هم خواستنی بودیم دوباره همونقدر محکم می خوامش . یه قدم بر می دارم سمت مامان و گردن می کشم، لب وا می کنم حرفی بزنم بابا بازومو می گیره و می گه: مهام برو بالا.
سعی می کنم با محترمانه ترین حالت دستمو از دست بابا خلاص کنم. نگاهم اما سرکشانه روی مامان میخکوبه وقتی می گم: مامان اگه همین جوری پاپیچم بشی از این خونه می رم!
قفسه ی سینه ام تند و سخت بالا و پایین می شه، درد دستم انگار بیشتر شده و میون هوای ملایم سالن خیس عرقم! بابا دست روی قفسه ی سینه ام می ذاره، فشار آرومی وارد می کنه و می گه: مهام باشه بعد حرف می زنیم. برو بالا می یام کمکت می کنم دوش بگیری. برو پسر. برو.
راه می افتم سمت پله ها، صدای بابا رو می شنوم که آروم به مامان می گه: بسه خانوم، هم تو عصبانی هستی هم اون، یه چیزی می گین بعد پشیمون می شین.
صدای مامان میون پله ها نگه ام می داره. از موضعش حتی یک قدم هم عقب نمی ره!
:پشیمونی ما از همون روزیه که گذاشتیم یه همچین بلایی سرمون بیاد! سر پسرمون! سر خودمون! یادته مهام؟! یادت هست دیگه؟! اون روزو که گفتم امیدوارم یه روزی نرسه که پشیمون بیای و بگی کاش نمی گفتین هر چی خودت می خوایو یادته؟! من پسرمو بزرگ کردم! نتونم رنگ نگاهشو بخونم مادر نیستم! این پشیمونی رو فقط و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط غرورت باعثه به زبون نیاری! همین الآن، هنوز چند ماه نگذشته پشیمونی فقط نمی خوای بگی! اما دیگه اجازه نمی دم بیشتر از این پیش بری! مادر نیستم اگه بذارم از این به بعد اون دختر یه خط به روت بندازه! من بچه امو تو پر قو بزرگ نکردم که حالا یه الف بچه بخواد روش چاقو بکشه. به بابات هم گفتم، می رین شکایت می کنین! می رین پزشکی قانونی! می رین محمد! به خدا اگه پشت من نباشی، اگه بخوای بگی مدارا کنیم، اگه بخوای با دل این بچه که داره بی راهه می ره راه بیای نه من نه تو! یعنی اصلاً چه نیازیه به تهدید! اگه یه ذره، فقط یه ذره جون پسرتو دوست داری خودت از این منجلاب می کشیش بیرون! دختر مریضی رو که زن و بچه اتو تهدید می کنه از زندگیمون می ندازی بیرون!

آخرهای حرفهای مامانو تو راهِ رفتن به اتاق می شنوم، پر از بغضه و استیصال و ترس! حق داره! اون هم حق داره! این وسط فقط و فقط تنها کسی که محق نیست منم! من! در اتاقو می بندم، پشتمو می چسبونم بهش و پشت پلکهای بسته ام این چند ماه اخیر رو دور تند می گذره. زندگیم اگه یه رمان بود اوج هیجانش دقیقاً همین صفحات بود! پلک باز می کنم و نگاهم رو دست آویزونم می شینه. کاش می شد بهشون بگم این بار شیده چرا تا مرز جنون رفته! کاش می شد بگم من مقصرم! کاش اصلاً یکی از اون عکسهای زیر شن مونده رو بابا می دید و حالا به مامان می گفت که خانوم من پسر خودت مقصره! دختر مردم حق داشته همچین کنه! سند خیانت پسرت تو دستهاش بوده وقتی خون پسرتو می ریخته! حق پسرت بوده اگه واقعاً قصد جونشو می کرده! که واقعاً خونشو می ریخته!

از در فاصله می گیرم و پشت سرمو محکم فشار می دم. این مغز اگه نمی ترکه واسه اینه که احتمالاً جمجمه ی من قابلیت کشسانی داره والا هر مغزی وقتی اینقدر باد می کنه، وقتی اینقدر پر می شه تا حالا هفت دفعه باید ترکیده باشه!

می شینم رو لبه ی تخت و خم می شم با یه دست و با هر جون کندی هست جورابهامو در می یارم. مامان بدش می یاد جوراب روی میز باشه! جورابها رو می

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازم رو پاتختی! دستمو از آویز دور گردنم در می یارم و شروع می کنم به تعویض لباس، دارم به زور و یه دستی شلوار گرمکنم رو بالا می کشم که تقی به در می خوره و عمو می یاد تو و می گه: سلام . کمک نمی خوای؟

حوصله ی خودم رو هم ندارم! شلوارو روی کمرم مرتب می کنم و می شینم رو تخت و می گم: حوصله ندارم عمو!

بدونه ذره ای اهمیت دادن به حرفم در رو می بنده کنارم می شینه و می گه: تا اینجا که جنگه دو تا تلفات داشته!

حرفی که نمی زنم لحنش جدی می شه و می پرسه: چه غلطی کردی مهام؟!

همچنان به سمتش نگاه نمی کنم اما جوابشو از بین دندونهای چفت شده م می دم: بحث من و مامان مال امروز و دیروز نیست!

منتظرم عمو لب به نصیحت باز کنه اما باور اونچه بعد از گفتن جمله م اتفاق می افته به قدری سخت هست که نفسم رو ببره!

عمو جای جواب دادن، جای حرف زدن، عکسهای کذایی اون خونه رو روی پاهام می اندازه. همون دو تا دونه عکس سالم مونده ی کف اون انباری متروک رو!

سرمو بلند می کنم و ناباور زل می زنم بهش،پر اخم و شاکی می پرسه: هان؟ چه غلطی کردی؟!

ضربان قلبم که از سر بحث با مامان بالا رفته بوده حالا بالاتر می ره. اما خدا رو شکر می کنم تیز بودن عمو این بار به یه دردی خورده! هم اینکه مانع از این شده بابا و آقای سلیمانی چشمشون به عکس ها بیفته و هم حالا می تونم با تعریف کردن موضوع یه مقدار از سنگینی باری که دارم زیرش له می شم کم کنم.

نگاهم به صورت درهمش می شینه، مؤاخذه گرانه سری به دو طرف تکون می ده و لب وا می کنه: دختره ی بیچاره رو تو به این روز انداختی که این جوری در مقابل انگ مریض بودنش مقاومت می کنی آره؟! پارانویا و شک بی مورد و این خزعبلات همه کشک بود؟! سر و گوشِت می جنبید که شیده تا این حد بدبین شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ازش می گیرم و پلک رو هم می ذارم. هیچ خرده ای بهش نیست. منم بودم با دیدن این عکسها حتماً همین برداشتو می کردم! کاش واقعیت همین بود! همین که من یه غلطی کرده بودم و شیده به این روز افتاده بود! دیروزو نمی گم! قبل ماجرای رو شدن عکسها منظورمه! کاش واقعاً شیده مریض نبود! کاش واقعاً مشکل روحیش برمی گشت به خطای من نه یه مریضی ژنتیکیِ لاعلاجِ لعنتی.

عمو حالا ایستاده روبروم، حرف که می زنه سعی داره صداش از اتاق بیرون نره اما فکر نمی کنم خیلی موفق باشه چون عصبانیه.

: اینا چیه مهام؟! از دیروز تا حالا جون کندم قفل دهنم وا نشه! هر بار زن داداش یه چیزی بار اون دختر بیچاره کرده خون خونمو خورده نگم کرم از خود درخته! نذاشتی جوهر امضای پای اون عقدنامه خشک بشه؟! یا نه اصلاً این کثافت کاریا از قبل عقدتونه آره؟! خو بدبخت چرا دختره رو عقد کردی پس؟! می ذاشتی بره پی زندگیش دیگه! منِ الوات که روی شیطونو تو شیطنت سفید کردم بعد عقد با ری را همه چیو بوسیده م گذاشته م کنار! اونوقت تو ...

بدون اینکه نگاهش کنم، بی رمق می گم: موضوع اونی که شما فکر می کنی نیست!

پوزخند صداداری می زنه، روی مبل، روبروم می شینه و می گه: خب زر بزن ببینم موضوع چیه! عکسها مال پاتایاست؟! رفته بودی ماساژ درمانی و ...

اخم کرده زل می زنم بهش، باقی حرفشو می خوره و بعد از یه مکث می توپه: بگو دیگه!

زل می زنم به جورابهای ولو شده روی پاتختی و می گم: عکسها مربوط به یه پروژه است.

دوباره پوزخند می زنه و با تمسخر می گه: پروژه ی سکسوتراپی و تأثیر آن بر میزان کاهش طلاق؟!

عصبی زل می زنم بهش، انگار می فهمه داره آستانه ی تحمل نداشته ام رو به زیر خط صفر می کشونه که تکیه می ده به مبل، دست به سینه می شه و می گه: اکی. بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

براش می گم، از روز اول پیشنهاد رادمهر تا آشنایی با امیر و حتی پیدا کردن شیده تو خونه ی اونها تا غرور جریحه دار شده م و رفتن به اون خونه و هر چیزی که اتفاق افتاده. تو طول تعریف کردن ماجرا یه وقتهایی چشماش گرد می شه، یه وقتهایی اخم می کنه، یه وقتهایی سری به تأسف تکون می ده و بعضی جاها هم که مکث می کنم خبی می گه تا هلم بده واسه ادامه دادن. ماجرا رو که تموم و کمال براش می گم به جلو خم می شه، آرنج دستهاشو می ذاره رو زانوهاش، زل می زنه بهم و می پرسه:
عکسها چه جوری افتاده دست شیده؟!
شونه ای بالا می اندازم، عینکمو بر می دارم و در حال مالیدن چشمم می گم: نمی دونم.
دوباره که عینکو می ذارم سر جاش قیافه ی متفکرشو می بینم که زل زده به پاتختی. کشو رو باز می کنم، پاکت سیگارو در می یارم و می خوام یکی روشن کنم. ازم می گیردش،یه نخ روشن می کنه و می گیره سمتم. بعد یکی هم برای خودش روشن می کنه و می گه: زن داداش می گفت اون روز غروب شیده اومده اینجا، در خونه رو زده، حتی تو حیاط هم اومده و بعد یهو گذاشته رفته. عکسها رو برات پست کرده بودن خونه!
حس می کنم یه جریان برق قوی بهم وصل شده! با چشمهای گرد شده نگاهش می کنم، یه پک به سیگارش می زنه و می گه: پسره امیرو پیدا نکردین؟ مگه آدرس تو رو داشته؟
سری به علامت منفی تکون می دم و می گم: پیداش نکردیم اما آدرس منم نداشته.
رادمهر می گه احتمالاً برای اون کمین گذاشتن و از طریق اون به من رسیدن.
-چه جوری؟
:بعد اون جریان یه بار تو خونه ی رادمهر همدیگه رو دیدیم.
-تو و امیر؟
:نه، من و رادمهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسره هم واستاده بوده دم خونه رادمهر و بعد ردتو زده و اینجا و هر جای دیگه ای که پا گذاشتی رو پیدا کرده آره؟!

ای خدا! یعنی می تونه باز هم از همون عکسها به هر جایی که رفتم بفرسته! از مغازه ی زهیر و آتلیه ی خودم بگیر تا حتی دفتر مجله!

یقه ی تیشرتمو می کشم تا یه مقدار نفسم بالا بیاد و حس خفگیم کم بشه. عمو می گه: دو تا احتمال هست، یا کار همون پسره است که شک دارم تنهایی تونسته باشه، یا کار آدمهای اون خونه! آخه من چی بهت بگم مهام! این دختره نزده می رقصید! جای اینکه آسه بری آسه بیای یه جوری رفتی گربه شاخت بزنه؟!

عصبی از جام بلند می شم، سیگار نیمه کشیده رو تو زیرسیگاری روی میز فشار می دم و می پرسم: الآن با سرزنش کردن من چیزی درست می شه؟!

عمو با تندی می گه: آره! دل من لااقل یه خرده خونک می شه! پسره ی بی عقل!

برمی گردم سمتش و دلخور نگاه

ش می کنم، دماغشو بالا می کشه و می گه: عکسها رو فرستادن تهدیدت کنن، شاید هم اخاذی! شاید هم می خوان وادارت کنن باهاشون همکاری کنی. در هر حال سوای حال وخیم شیده الان مشکل اونهام هستن.

خسته از کلی فکر و خیال و واهمه، عینکمو می ذارم رو میز، رو تخت دراز می کشم و می گم: آره.

یه زهرمار می گه و بعد اضافه می کنه: شماره ی اون پسره رو بده بهم.

سرمو به سمتش می چرخونم و می گم: امیر؟

-نه. اون همکارت با اون پیشنهاد خلاقانه اش!

:رادمهر.

- آره.

:باشه برات می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش بلند می شه و می گه: همین الآن بفرست. آتلیه رفتی ببینی عکسا رو اونجا فرستادن یا نه؟

نچی می گم و از تو موبایلم شماره ی رادمهرو براش می فرستم و اضافه می کنم: خودم خواستم این کارو انجام بدم، رادمهر خیلی انرژی گذاشت منصرفم کنه ولی ... میون حرفم می یاد و برزخی می گه: نترس نمی خورمش! یه نفر اگه حقش باشه نر و ماده بزنم زیر گوشش اون خود تویی!

چیزی نمی گم و می یام گوشیو بذارم رو پاتختی زنگ می خوره. یه شماره ی ناشناسه. بر می دارم و الو نگفته یه صدای عجیب و غریبِ دستکاری شده می گه: سلام! امانتی به دستت رسید؟! اینو داشته باش تا باقیشو خدمتت تقدیم کنیم!

الو الوی من بعد از قطع مکالمه فایده نداره. عمو بر می گرده تو اتاق و می پرسه: کی بود؟!

سرمو می کوبم رو بالش، کف دست سالممو می ذارم رو قلبم و فکر می کنم هر آن قلبم از تپش می ایسته!

پلکهامو باز می کنم و میون دودی که داره بالا می ره سعی می کنم سقف رو ببینم. نه که دود یه نخ سیگار اونقدر زیاد باشه که دیدمو کور کنه، نه! انقدر کلافه ام که تحمل سنگینی عینکو هم ندارم.

دست سنگینم بالا می یاد و فیلتر رو روی لبم می شونه، زنگ تلفن آتلیه برای بار سوم دیلینگ دیلینگ می کنه. کاش قبل ولو شدن روی این مبل از پریز می کشیدمش! تو بالا آوردن دوباره ی سیگار خاکسترش می ریزه رو لباسم. اهمیتی نمی دم، نه به کثیف شدن لباسم، نه به زنگ دوباره ی تلفن. لابد عمو مسعود یا رهامن. مطمئناً مشتری نیست. پشت این زنگ های پشت سر هم دلنگرونی نشسته که طرف ول کن نیست. خم می شم سیگارو تو زیرسیگاریِ روی زمین خاموش کنم، این بار زنگ آیفون بلند می شه! ول کن نیستن! عینکو می زنم و بی رغبت از جام بلند می شم و لخ لخ کنان می رم سمت آیفون. بله گفتن و کیه کیه ها فایده نداره. کسی پشت در نیست. آیفون

رمان بازار
romanbazar.ir

رو می ذارم سر جاش و می رم سراغ یخچال. دلم مالش می ره، باید یه چیزی بخورم. کلی ساعت توی سرما نشستم تو محوطه ی بیمارستان، کلی التماس کردم و کلی عصبانی شدم اما همه اش بی فایده! نذاشتن شیده رو ببینم!

یخچال خالیه! خالی که نه! دو تا آب معدنی هست، یه قالب پنیر کپک زده و چهار تا دونه شکلات! همیشه شیده وادارم می کرده بریم خرید و پرش کنیم! شیده خیلی وقته اینجا نیومده! خیلی وقته با هم نرفتیم خرید!

در رو می کوبم به هم، می یام چایی درست کنم زنگ آیفون دوباره تو فضا می پیچه. این بار هم کسی نیست و خب این عجیبه! راه می افتم سمت حیاط. نرسیده به در یه پاکت ۳A رو می بینم که از لای در افتاده روی موزاییکها! پاهام از حرکت می ایسته، قلبم هم همراهش! انگار به آنی یکی مشت محکمی به قفسه ی سینه ام می زنه! جون می کنم و چند تا قدم باقی مونده رو بر می دارم. خم می شم پاکتو بر دارم، دستم چند سانت مونده پس کشیده می شه. انگار نه انگار جنس اون چیزی که قراره انگشتهام لمسشون کنه کاغذه. انگار قراره دستمو فرو کنم تو کوره ی مواد مذاب! انگار قراره دستمو بذارم زیر تیغ! زانوهامو تا می کنم، یه زانوم می چسبه به زمین و چشمام دو دو می زنه. دو دو نمی زنه، برق زردی پاکت چشممو می زنه! می دونم توش چیه! نیازی به باز کردنش نیست! می دونم تیر خلاصی که به شیده خورده از یه همچین پاکتی شلیک شده! می دونم آبروم از همین پاکت، از همین پاکتها داره ذره ذره شُره می کنه!

نفسی می گیرم و پاکتو بر می دارم. پله ها رو که بالا می رم و خودمو روی مبل ولو می کنم می یام پاکت چسب زده ای که مهر غیرمحرمانه ی بزرگی روش زده شده باز کنم موبایلم زنگ می خوره. یه شماره ی ناشناس دیگه است. حتم دارم یکی از خودشونه! الو که می گم صدای دیشبی می گه:پاکت به دستت رسید؟ می گم تو آتلیه ات از این عکسا هم می گیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده اش حس تهوع رو می زنه زیر دلم! ادامه می ده: حالا اینو داشته باش تا باقیشو واسه ات بفرستیم.

به زور و از بین دندونهای چفت شده م می گم: چی از جون من می خواین؟!

باز هم می خنده و من حس می کنم یه تفنگ ساچمه ای رو تو مغزم خالی کردن! این بار سؤالمو با هوار تکرار می کنم. نمی خنده و با جدیت می گه: خودت نمی دونی یعنی؟!

-فرض کن نه!

:حالا بذار این کادوهایی که برات بسته بندی کردیم به دستت برسونیم بعد بهت می گیم...

-به پلیس زنگ می زنم! هر اطلاعاتی از اون خونه دارم می ذارم در اختیارشون!

آدرس اون خونه رو می دم!

باز می خنده! انگشتهای دست زخمیمو از بند دوم خم می کنم، درد می پیچه تو رگ و پیم و تا کتفم بالا می ره. بعد از خنده می گه: عالیه! آدرس خونه رو دادن که عالیه!

پشت دستمو به پیشونیم فشار می دم و می گم: از من چی می خواین؟!

لحنش جدی می شه: تو از ما چی می خواستی؟! چی می خواستی اومدی و کارتو نکرده فلنگو بستی؟! یا شاید هم کاری داشتی که انجام دادی هان؟!

می یام حرفی بزنم تماس قطع می شه! خودمو کنترل می کنم گوشیو نکوبم به دیوار! پنجه ام می شینه بین موهام، از ریشه می کشمشون و بعد از یک کم معلق بودن تو بی حسی شماره ی رادمهرو می گیرم. به محض بوق خوردن بر می داره.

:جانم مهام؟

-کجایی؟

:چطور؟

-باید ببینمت.

:دارم می رم خونه. چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قراره اطلاعات چاپ بشه؟

:اطلاعات؟ گزارشو می گی؟ به این هفته که نمی رسه، واسه ...

-فعلاً دست نگه دار.

:چرا؟!

-می گم بهت.

:باشه. پاشو بیا خونه برام بگو چی شده.

-تو اگه بیرونی بیا آتلیه ی من.

: یه جایی کار دارم، یه ساعت دیگه خونه می بینمت. ماشین داری؟

-آره.

:با یه دست می تونی رانندگی کنی؟

-می یام.

این بار که گوشیو می ذارم پایین نگاهم می شینه به پاکت. دلم نمی خواد بازش کنم اما می ترسم چیز جدیدی توش باشه پس سر پاکتو پاره می کنم و نیم نگاهی به توش می اندازم. ساچمه ها راه می گیرن به لایه های درونی مغزم! به اون توی تو! به جایی که اعصاب بینایی هست، اعصاب شنوایی هست! اعصاب همه ی حس ها هست! پاکت می افته کف سالن و پلکهام بسته می شه. ساچمه ها کم

کم پایین و پایینتر می یان، به حلقم راه پیدا می کنن و راه نفس کشیدنمو می بندن. شده ام مثل یه قایق ران که قایقش وارونه شده و خودش گرفتار امواج! شنا بلده اما جون نداره، نه می تونه خودشو به ساحل برسونه نه می تونه قایقشو برگردونه!

نمی دونم چقدر می گذره که صدای زنگ تلفن حس رو به تنم بر می گردونه. بی اهمیت بهش از جام بلند می شم، کاپشنمو تنم می کنم و می رم تا جریان تماس ها رو با رادمهر در میون بذارم.

دستم می شینه رو زنگ و منتظر می مونم صدای رادمهر رو از پشت آیفون بشنوم اما به جاش مهراوه بله می گه. یه مقدار معذب می شم از حضورش.یه مقدار کم نه، یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدار خیلی زیاد! ترجیح می دادم با رادمهر تنها باشم اما در هر حال زنگ رو زده م و نمی شه دیگه کاریش کرد.

:سلام. رادمهر هست؟

- خیر. شما؟

:کلهر هستم.

- سلام آقا مهام. زنگ زد گفت تو راهه تا چند دقیقه دیگه می رسه. تشریف بیارین بالا.

این پا و اون پا می کنم و می گم: مزاحم نمی شم. تو ماشین منتظرش می مونم.

مراحمین گفتنش و تعارف دوباره ش هم فایده ای نداره و می رم سمت ماشینم.

ریموت رو که می زنم بوق ماشینی سرمو بر می گردونه و رادمهر رو می بینم.

پیاده که می شه، می یاد سمتم، با دست چپ باهاش دست می دم و بی خیال جواب دادن به چطوریش می شم. می یاد بره سمت در خونه، می ایستم و می گم: بیرون حرف بزنیم؟

برمی گرده و سؤالی نگاهم می کنه، با دست به خونه اشاره می کنم و می گم: خواهرت خونه است.

آهانی می گه و اضافه می کنه: عیب نداره، تا یه حدودی در جریانه. الآنم می خواد بره بیرون. بیا تا یه چایی بخوریم اونم حاضر می شه می ره.

شاسی زنگ رو فشار می ده اما کلید می اندازه و عقب می ایسته تا وارد بشم. حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن ندارم پس راه می افتم و میون پله ها می شنوم که می پرسه: دستت چطوره؟

خوبه ای زمزمه می کنم، می پرسه: چند تا بخیه خورده؟

اخمی به صورتم می شینه. براش توضیح نداده بودم چه بلایی سر دستم اومده و با این آتلی که دور باند بسته شده حدس بریده بودنش یه مقدار سخته. می ایستم کنار تا چند تا پله ی باقی مونده رو جلو بیفته و یاالهی بگه، همین کارو می کنه و وقتی پا تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هال می ذاریم مهراوه با لبخند تو ورودی آشپزخونه ایستاده. سلام می کنم، جواب گرمی می ده و تعارف می کنه برای نشستن. روی مبل می شینم و منتظر می مونم رادمهری که رفته تو اتاقش بیاد.

بفرمایید مهراوه از فکر بیرونم می یاره. نگاهم می شینه به سینی پیش روم و فنجون های چای. یه فنجونو بر می دارم و تشکر می کنم. رادمهر می یاد و روبروم می شینه و در حال برداشتن چاییش از توی سینی می گه: صبح منتظر بودم بیای دفتر نیومدی.

نگاه از بخار چایی می گیرم و می گم: درگیر بودم.

سری به تأیید تکون می ده و می پرسه: خانومت چطوره؟

شونه ای بالا می اندازم و حرفی نمی زنم. نگاهش با مکث از چهره ام گرفته می شه، شیرینی روی میز رو به سمتم می گیره و می گه: بخور، تازه است.

تشکری میکنم و یه دونه بر می دارم. از صبح تا حالا معده ام خالی مونده و این بهترین فرصته برای کم کردن ضعفی که دارم. مهراوه بر می گرده تو آشپزخونه، رادمهر با صدای آرومی می پرسه: طوری شده؟

سری به علامت مثبت تکون می دم و می گم: دوباره برام عکس فرستادن!

-کی؟!

:همون موقع که بهت زنگ زدم. یه پاکت از زیر در آتلیه انداختن تو.

-ندیدی کار کی بوده؟ ماشینی، موتوری، عابری.

:اصلاً درو باز نکردم. ترسیدم تله باشه.

-آره خب. همون عکسهاست؟

:آره.

یه مقدار از چایی داغ می خورم و حس می کنم این ژست، اینکه نشسته م، پا رو پا انداخته م و دارم چای و شیرینی می خورم چقدر از من درونیم دوره! این چیدمان آرامشبخش چقدر از آشوب وجودم فاصله داره. رادمهر هم لبی به فنجون می زنه و بعد می پرسه: تماسی نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم. تهدید بود و اینکه باز هم عکسا رو جاهای دیگه می فرستن.

:حرفشون چیه؟

-نمی دونم. فقط پرسید تو از اون خونه چی می خواستی که اومدی و وسط کار فلنگو بستی!

:مطمئناً الآن اون پسره تخلیه اطلاعاتی شده. اونا می دونن خبرنگاری. وقتی می دونن من کیم و از طریق من آدرس تو رو گیر آوردن، پس مطمئن باش می دونن واسه خبر جمع کردن پا گذاشتی تو اون خونه.

-لابد.

:حرف دیگه ای نزد؟

-گفتم لوتون می دم، اطلاعاتو می دم دست پلیس، آدرس اون خونه رو لو می دم که آشغال زد زیر خنده.

:حق هم داره بخنده!

ابروهام بهم نزدیک می شه و سؤالی نگاهش می کنم، با دست به شیرینی تو پیش دستی اشاره می کنه و می گه: بخورش. خونه تخلیه شده.

چشمام گرد می شه! فنجونو می ذارم رو میز و می پرسم: یعنی چی؟!

- جمع کرده ن رفته ن.

:تو از کجا می دونی؟!

-از اونجا می یام الآن. همه چیو جارو کرده ن رفته ن. هیچ سند و مدرکی هم جا نمونده!

:تنهایی رفتی؟

-نه.

قلبم به تپش می افته! یه لحظه اصلاً قبض روح می شم! نکنه به پلیسها خبر داده! نکنه با مأمورا رفته! اگه پای پلیسها بیاد وسط اونوقت زندگی و آبروی من چی؟! اگه اون

رمان بازار
romanbazar.ir

آشغالها بفهمن و عکسها رو تو شبکه های مجازی پخش کنن چی؟! اگه مأمورا باور نکنن من فقط برای تهیه ی خبر به اون خونه رفته بودم چی؟!

نگاه مبهوتم به صورتش، شاید هم رنگ پریده ام باعث می شه اون هم بی خیال خوردن چای بشه و فنجون رو بذاره روی میز، صاف بشینه و توضیح بده: بهت گفته بودم یه دوستی دارم مأموره...

میون حرفش می پرم و با صدای بلندی می پرسم: به مأمورا اطلاع دادی؟!

یه خرده رو صورتم مکث می کنه و بعد می پرسه: نباید می دادم؟!

نفس تو سینه

ام حبس می شه! به مرز انفجار می رسم و عین فنر از جا در می رم! می ایستم و داد می زنم: رفتی همه چیو گذاشتی کف دست پلیس؟!

حالا اونم ایستاده، مهراوه هم از ورودی آشپزخونه تماشامون می کنه. مشتم چنان گره می خوره که ناخونم تو گوشتم فرو می ره! می نالم:باورم نمی شه! وای خدا!

-چیه مگه؟! می نشستیم دست رو دست می ذاشتیم همین قدر سرنخی هم که داریم بی استفاده بشه؟! پسره سر به نیست شده! هیچ خبری ازش نیست! جوری صحنه سازی کردن انگار اون خونه یه عمره خالی افتاده! هیچ کس هیچ اطلاعی از ساکنینش نداره! بعد توقع داری همین چهار تا دونه عکس از در و دیوار و اسناد و مدارکشون هم تو کشوی میز کار من خاک بخوره؟!

با کف دست لبهامو مچاله می کنم. دارم خل می شم! انگار یکی یه سماور آب جوش خالی کرده رو سرم! به آنی عکسهایی که شیده رو به مرز جنون رسونده از جلوی چشمم می گذره. عکسهایی که حالا پشت شیشه ی مانیتورها و موبایلها قابل دیدنه! و تو شبکه ها دست به دست می شه! اگه همچین بشه تا ابدالدهر نمی تونم سر بلند کنم! همون برداشتی که عمو داشته دیگران هم خواهند داشت با این تفاوت که عمو برادرزاده اش رو می شناخته و حرفهاشو باور کرده اما بقیه نه!

بهم ریختگیم اونقدر زیاده که رادمهر رو وادار به واکنش می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:بشین مهام. مهراوه جان یه لیوان آب بیار.
دست قوی رادمهر بازومو به سمت پایین می کشه، می شینم و سرم پاندول وار به حرکت در می یاد. زل می زنم به چشماش و می گم: خرابترش کردی!
اخم می کنه و می پرسه: چیو؟! مگه یه خرابه رو می شه خراب کرد؟! خرابتر از این؟!
عصبی می توپم: مگه نمی گی رفته ن! گم و گور شده ن؟! مگه نمی گی ردی ازشون نیس؟! خب در میون گذاشتن موضوع با پلیس جز اینکه جریترشون کنه چه نتیجه ی دیگه ای داره؟!
-همین زنگهایی که بهت زده می شه، همین عکسها، بالاخره یکی می یاردشون دیگه! پا که ندارن خودشون بیان! اینها همه سر نخه! پای پلیس که وسط باشه اینها همه ارزش داره! می شه کمک واسه اینکه از این گرفتاری خلاص بشی مهام! خلاص بشیم! وقتی از طریق من به تو رسیدن یعنی پای منم گیره!
:آهان! یعنی سنگ خودتو به سینه می زنی!
-شر نگو!
بفرمایید مهراوه این بار برای برداشتن لیوان آبه. اونقدر شکمم خالیه و اونقدر از صبح فقط مایعات خوردم که الآن عین یه مَشکم! لیوان رو ولی بر می دارم و می ذارم رو میز. مستأصل زل می زنم به رادمهر، اون به حرف می یاد.
: از اول قرار بود اطلاعات رو بدیم به مأمورها، حالا چه الآن، چه شیش ماه دیگه.
-اون موقع یه همچین عکسهای مستهجـ..
حرفمو می خورم، نگاهم با سرعت می ره سمت مهراوه و بر می گرده روی میز ثابت می مونه و جمله امو تصحیح می کنم: اون موقع همچین عکسایی در میون نبود! من تو اون خونه از خودم سلفی نگرفته بودم بخوام پخشش کنم!
-آره خب. یه مقدار اوضاع فرق داره اما ... ببین مهام اگه یه راه خلاصی داشته باشی اون وسط کشیدن پای مأموراست!

رمان بازار
romanbazar.ir

:باورم نمی شه! نباید به خودم می گفتی؟! نباید منو در جریان می ذاشتی بدونم قراره چه بلای دیگه ای رو سرم نازل بشه؟!

-پلیس الآن شد بلا؟!

دوباره از جام در می رم و صدامو بالا می برم: می گم دارن تهدیدم می کنن! چرا نمی فهمی؟! عکسها رو پخش کنن چی؟! همین جوریش زندگیم رو هواست! زندگی خانومم رو هواست!

رادمهر تکیه اشو می ده به پشتی و با لحن آرومی می گه: می دونم.

-می دونی؟! می دونستی و همچین کردی؟!

:آره! می دونستم و همچنین کردم! یعنی مشورت کردم و دیدم، دیدیم این بهترین راهه!

-با کی؟!

:داد نکش بشین حرف بزنیم!

- با کی مشورت کردی؟! طرفی که بهت مشاوره داده می دونسته وضعیت من چه جوریه؟! می دونسته تو چه جهنمی هستم؟! می دونسته حال خانومم تا چه حد بحرانیه؟! می دونسته دیدن چهار تا عکس، اونم تو پاکت وادارش کرده خودکشی کنه؟!

منتظرم جا بخوره از شنیدن همچین مسئله ای اما همچنان ژست خونسردش حفظ می شه وقتی آروم می گه: آره می دونسته.

چشمام چهارتا می شه و زل می زنم بهش.

پاشو از رو پاش بر می داره دست می بره سمت فنجون چاییش و می گه: عموت کاملاً در جریان زندگیت هست. هست دیگه؟!

چشمام ریز می شه و موشکافانه زل می زنم بهش، با دست به مبل روبروییش اشاره می کنه و می گه: بشین مهام، یک کم آروم شو بعد برات توضیح می دم چه کارایی کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد نگاهش می کنم، سرش رو به سمت پایین تکون می ده و تأکید می کنه برای نشستنم. می شینم و عینکمو بر می دارم. با انگشتهام گوشه های چشممو فشار می دم شاید این درد بی پیر کم بشه، می شنوم رادمهر می پرسه: سرته؟

یه بار دیگه هم تو همین خونه یه سؤالی با این مضمون پرسیده. دقیق یادم نیست اما یه چیزی راجع به سردردم پرسیده. اون روزها کجا، امروز کجا! اون موقع سردردم مال دیدن درد مردم بود حالا مالِ مالِ خودمه! مال دردِ خودمه!

رادمهر که می ره تو آشپزخونه انگشتهام از چشمام کنده می شه. اینجا چی کار می کنم؟! اصلاً مگه قراره اینا چی کار کنن واسه ام؟! عمو و رادمهر عقلهاشونو ریخته ان رو هم و زنگ زده ن به پلیس! خب؟! کاری دیگه ای که نمی شه کرد! می شه؟!

عینکمو می زنم به صورتم و از جام پا می شم، قدم بر نداشته رادمهر می یاد و می پرسه: کجا؟ برات قرص آوردم.

نگاهم از صورتش می ره سمت ورق آلومینیومی توی دستش و بعد می گم: برم خونه. خونه! خونه ای که پر شده از سکوت و دلخوری! اونقدر سرده که آدم رغبت نمی کنه پا توش بذاره!

دست رادمهر گیر بازوم می شه، به سمت مبل هدایتم می کنه و می گه: بشین عموت هم داره می یاد.

با همون گیجی زل می زنم بهش، قرص رو از ورقش در می یاره، می ذاره کف دستم و می گه: طوری نمی شه مهام. می گیرنشون قبل اینکه بخوان با آبروت بازی کنن.

این جوری ادامه بدی سکته می کنی ها! بخورش اینو. اصلاً ببینم ناهار خوردی؟ چیزی خوردی از صبح تا حالا؟!

دست دراز می کنم و لیوان آبو از روی میز بر می دارم، همراه با قرص یکی دو قلپ می خورم و بی اهمیت به تهوعی که دارم خیسی لبهامو با پشت دست پاک می کنم.

صدای مهراوه سرمو به سمتش می گردونه.

:الآن حال خانومتون چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به دو طرف تکون می دم، رادمهر می گه: شوکه شده، مطمئناً یه مقدار زمان بگذره و پای پلیس هم وسط بیاد می تونی قانعش کنی که ...

لبهامو به هم فشار می دم، نگاهمو می دوزم به زمین، انگشت سبابه م شروع می کنه خیسی دور لیوانو لمس کردن و بعد آروم زمزمه می کنم: مشکلش فقط جریان عکسها نیست.

مهراوه که حالا کنار برادرش نشسته می پرسه: یعنی چی؟

نگاهم برای لحظه ای می ره سمتش و دوباره خیره زمین می شه، می یام توضیح بیشتری بدم، پشیمون می شم و فقط سرم به تأسف تکون می خوره.

یه مقدار بینمون سکوت می شه، در نهایت صدای زنگ موبایلم فضا رو پر می کنه.

نگاه هر سه نفرمون می ره سمت جیبم. دست و دلم می لرزه برای بیرون آوردنش اما رادمهر می گه: ببین خودشونن؟

گوشیو در می یارم و شماره ی بابا نفس حبس شده امو آزاد می کنه. در حال جواب دادن به تماس می گم: بابامه.

:جانم بابا؟

-سلام

:سلام.

-کجایی بابا؟

:بیرونم. چطوره؟

-اومدم دم آتلیه ات نبودی. به الهام گفته بودی می ری آتلیه که.

:کار پیش اومد واسه ام.

-اومده بودم یه سر با هم بریم بیمارستان.

:بیمارستان؟

-عیادت شیده دیگه.

:آهان.

رمان بازار
romanbazar.ir

معذبم از اینکه جلوی رادمهر و خواهرش بگم شیده ممنوع الملاقاته. یه مقدار سکوت می کنم و بعد می گم: باشه واسه فردا.
بابا باشه ای می گه و بعد اسسمو به زبون می یاره.
:مهام؟
جانمی می گم، با لحن دلگرمکننده ای می گه: درست می شه پسر، فقط باید محکم باشی. خب؟
پلکهامو رو هم فشار می دم! بابایی که از موضوع بی خبره خیلی راحت می تونه وعده ی درست شدن اوضاع رو بده! خیلی راحت می تونه امیدوار باشه به خوب شدن حال عروسش و بهبود اوضاع نابسامان زندگی پسرش! باشه ای می گم و بعد از قطع تماس شماره ی عمو رو می گیرم. جای الو گفتن می گه: نزدیکم منتها پلاکشون چند بود؟
-ماشین من پایین پارکه.
:باشه.بپرس چیزی نمی خوان؟
چشمام گرد می شه و می پرسم: یعنی چی؟
می خنده و می گه: هیچی پسر! هیچی! گفتم حالا این وقت شب دارم می یام احتمالاً یه شام افتادیم، حالا دوغ و نوشابه یا ماستشو من بخرم دست خالی نیام بد باشه!
جاشه یه چیزی بارش کنم اما موقعیتش نیست! تلفنو قطع می کنم و رادمهر می گه: عموت مرد خوش مشربیه.
می پرسم: کی همدیگه رو دیدین؟
-امروز صبح.
:کی به مأمورا خبر دادین؟
-اونم امروز صبح!
:من باید بهشون چی بگم؟!
-من اطلاعاتی که تو دادی رو تحویلشون دادم، آدرس و اسم اون پسره رو هم همین. هر چند که اسمش اسم مستعار بوده. یه سؤالهایی هم دارن که خب تو باید حضوری

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب بدی. حتی من دم ظهر با رفیقم که تو آگاهی کار می کنه رفتیم پسره رو چهره نگاری کردیم. اگه پیداش کنیم قدم بزرگیه برای رسیدن به عوامل اون خونه البته ...

صدای زنگ در بلند می شه، رادمهر میون رفتن سمت در ورودی سالن، برای باز کردن در می گه: اگه شانس بیاریم و تا حالا سرشو زیر آب نکرده باشن.

همزمان با زنگ در صدای گوشیم هم بلند می شه، به صفحه نگاهی می اندازم و شماره ی عمو رو می بینم. تماسو برقرار می کنم و می گم: درست زنگ زدی رادمهر داره می یاد پایین درو وا...

عمو میون حرفم می یاد: بیا پایین یه لحظه.

قلبم فرو می ریزه و به زور می پرسم: چی شده؟

صدای سلام و احوال پرسیش با رادمهر و ای بابای کش دار رادمهرو می شنوم. از جام بلند می شم، مهراوه می پرسه: چیزی شده؟

نمی دونمی می گم و تماس عمو رو قطع می کنم. پله ها رو که می رم پایین از دیدن آهن پاره ای که تا چند ساعت پیش ماشینم بوده مبهوت می مونم!

تو درگاه در خونه ی رادمهر ایستاده م و مات و مبهوت چشمام قفل ماشینمه. عمو در حال حرف زدن با موبایلشه که بر می گرده و چهره ی مسخ شده ی منو می بینه. تماسشو قطع می کنه و به سمتم می یاد و آروم می توپه: چیه حالا؟! چهار تا تیکه آهن و شیشه است دیگه! می دیم عین روز اول درش بیارن یا نه همین جوری می فروشیمش یه صفرشو می گیریم.

مشت آرومش می شینه به بازوم و اضافه می کنه: جمع کن خودتو!

عمو به خیالشه رنگ پریده و نگاه خیره ی من به خاطر ماشینمه من ولی از ترس و اضطرابه که تا این حد وا داده م! ذهنم درگیر سایه هاییه که ثانیه به ثانیه و قدم به قدم همراهم می یان! عمق فاجعه از نظر من اونقدر زیاده که تخریب ماشین به چشمم نمی یاد!

رادمهر به سمتمون می یاد و از مسعود می پرسه:زنگ زدی صد و ده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر عمو به علامت مثبت تکون می خوره و دوباره مشغول شماره گرفتن با موبایلش می شه.ازمون که فاصله می گیره رادمهر هم از کنارم رد می شه و می گه: برم گوشیمو بیارم.

مطمئناً داره می ره زنگ بزنه به اون رفیق پلیسش!

هجوم استرس به اعصاب و عضله های بدنم چنان فشار می یاره که سرم به دوران می افته. کف دستمو به چهارچوب می گیرم و پلکهامو محکم روی هم فشار می دم. صدای عمو رو می شنوم که می پرسه: مدارک ماشین همراهته؟

چشم وا می کنم و تازه یادم می افته کیفم تو ماشین بوده! راه می افتم سمت جنازه ی ماشینم و از بین شیشه های خرده شده اش کیف قهوه ایم رو روی صندلی عقب می بینم. نفس حبس شده ام از سینه ام بیرون پاشیده می شه و خدا رو شکر می کنم کیفمو با اون همه مدارک نبرده ن!

می یام خم شم برش دارم عمو متذکر می شه: نَبُری خودتو!

همزمان با برداشتن کیف، صدای تک آژیر ماشین پلیس تو کوچه می پیچه و سرمونو به سمت چپ می چرخونه.

***

گوگل رو باز می کنم و دستم با مکث روی کیبورد به حرکت در می یاد.

"مهام"

دکمه ی جستجوی تصویر رو می زنم و منتظر می مونم. یه سری عکس از خواننده های همنام خودم و پوستر آهنگ هاشون، یکی دو تا عکس از کارخونه هایی که اسمم تو لوگوشون استفاده شده و یه سری عکس بی ارتباط.

مهام رو پاک می کنم و دوباره تایپ می کنم.

"عکس های خصوصی پسر جوان"

باز هم چیز مرتبط با خودم پیدا نمی شه. دوباره و این بار اسم و فامیلم رو سرچ می کنم، باز هم خبری نیست. چند بار دیگه هر آنچه به ذهنم می رسه ممکنه با عنوانش

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسها رو تو نت پخش کرده باشن تایپ می کنم و روی اون ذره بین لعنتی کلیک می کنم اما چیزی پیدا نمی شه و این بهم امیدواری می ده. لپ تاپ رو می بندم و از جام بلند می شم. خودمو روی تخت ولو می کنم و برای بار چندم پیام هایی که از شیده تو گوشیم مونده رو مرور می کنم. برای چندمین بار شعرهایی که اون روز کذایی برام فرستاده رو می خونم و تصور می کنم چی بهش گذشته و خودمو سرزنش می کنم. چشمام داره گرم می شه، عینکو می ذارم رو پاتختی و می یام بخوابم در باز می شه و عمو سرشو می یاره تو و می پرسه: خوبی؟

اوهومی از ته حلقم بیرون می فرستم، می یاد کامل تو و پچ می زنه: مهام درست می شه ها!

نگاهش می کنم، کاش باور منم به محکمی لحن اون بود! یه قدم به تخت نزدیک می شه و همون طور ایستاده می گه: فردا صبح بیدارم کن با هم بریم آگاهی، هر چی هم پرسیدن راست و حسینی بهشون بگو. باقیش می مونه اونا و اون بی پدرها!

اوهوم دومو می گم، ضربه آرومی به پام می زنه و می گه: اوهوم و کوفت! لالی؟

مسکنی که خوردم خمارم کرده و پلکهام به زور از هم جداست. به پهلو می چرخم و با خودم فکر می کنم چند ساعت خواب و بی خبری و دور بودن از فکر و خیال شاید بتونه یه مقدار کمک کننده باشه.

صدای عمو رو گیج و گنگ می شنوم اما می شنوم.

:مهام خر نشی بلایی سر خودت بیاری ها! هر چیزی علاج داره الا مرگ. خب؟

اوهوم سوم رو می گم و به دنیای خواب فرو می رم.

با دست چپ حوله رو روی موهام بکشم تا خشک بشن. می شینم رو تخت و مشغول وارسی گوشیم می شم. چند روزی می شه خبری از تهدیدها و تماسها یا فرستادن عکس نیست. یه جور آرامش عجیب و غریب حکمفرماست که آدم حس می کنه هر لحظه قراره طوفان به پا بشه! حال شیده هم تغییری نکرده. از پدرش شنیده م بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتها رو به خاطر مصرف داروها خوابه. با دکترش هم که صحبت کردم هیچ چیز امیدوارکننده ای نگفته که بخواد دلمو خوش کنه.
صدای الهام سرمو از تو گوشی بیرون می یاره.
:داداش نمی یای شام؟
موبایل رو می ذارم رو تخت و مشغول باز کردن نایلکسی که دور دستم پیچیده بودم می شم، می یاد تو و بهم کمک می کنه و در همون حال آروم می گه: داداش؟
نگاهش می کنم، نگاهی بهم می اندازه و می گه: نمی شه تو و مامان با هم آشتی کنین؟
انگشتهای دست زخمیم رو با انگشتهای دست سالمم ماساژ می دم و می گم: قهر نیستیم.
حالا داره نگاهم می کنه وقتی شاکی می گه: داداش!
لبخند می زنم و می گم: مادر و بچه که با هم قهر نمی کنن!
دست دراز می کنه از روی پاتختی عینکمو بهم می ده و می گه: خو مامان که صد در صد با تو قهره، تو هم که فقط یه سلام می کنی و تموم.خب از هم دلخورین دیگه. هیچ راهی نداره تو از دلش در بیاری؟
حالا با عینک نارضایتی رو بهتر تو چهره اش می بینم. موهاشو از جلوی صورتش می فرستم پشت گوشش و می گم: تنها راهش اینه من بگم دیگه شیده رو نمی خوام.
غمگین نگاهم می کنه و با حسرت می گه: کاش شیده مریض نبود. کاش اصلاً این اتفاقا نمی افتاد. من کلی به مامان گفتم که شیده قبل از فوت برادرش اصلاً این جوری نبوده.
-خب؟ اون چی گفت؟
:دعوام کرد که مگه من می شناختمش و اگه آره چرا به اون چیزی نگفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی جونی روی لبم می شینه، نگاهم می کنه و می گه: نخند خوا! جدی می گم! اصلاً پشیمون شدم از حرفی که زدم. گفت حالا دیگه شما دو تا جیک و پوکتون با همه و به من نمی گین؟!

لبخندم عمیقتر می شه! مامان ها تا ابد مامان می موندن! مامان های کنجکاو!

از جام بلند می شم و می پرسم: تو می خوای که از دلش در بیارم؟

با ذوق می گه: آره!

می ایستم کنار از اتاق بره بیرون و آروم می گم: باشه.

در واقع خودم هم از این وضعیت سرد خونه ناراضیم و ترجیح می دم با این شرایط بد روحی لااقل خونه جای گرمی باشه.

***

میز شام چیده شده و بابا و مامان پشتش نشسته ان. سلام می کنم، بابا جوابمو به گرمی می ده و مامان هم که طبق معمول اخمهاش تو همه! به عمد صندلی کنار مامان رو عقب می کشم و می شینم. بشقابم رو به سمتش می گیرم و می پرسم: زحمتشو می کشین؟

با مکث نگاهشو از بشقابش می گیره و به بشقاب تو دست من می شونه و بعد می گیردش.خوب می دونه دوست ندارم کسی برام غذا بکشه و شاید همین متعجبش کرده. بشقابمو پر می کنه و می ذاره جلوم. تشکر می کنم و نگاهی به بابا می اندازم. تو چهره اش رضایت موج می زنه.

یه قاشق می خورم و می گم: نمکدون لطفاً.

نمکدونو جای اینکه به دست دراز شده ام بده می ذاره رو میز اما متذکر می شه: یه قاشق بخور بعد نمک بزن! نمک داره!

نمکدونو بدون استفاده می ذارم رو میز و می گم: چشم!

سرش تکون ریزی به تأسف می خوره، من به حرف می یام.

:می دونم الآن دارین تو دلتون می گین کاش واسه مسائل مهمتری می گفتی چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سمتم می گرده و نگاهم می کنه، لبخندی می زنم و می گم: همینو گفتین دیگه هان؟

بابا با لحن شوخی می گه: مهام غذاتو بخور مامانتو حرص نده!

یه چشم دیگه می گم و مشغول خوردن می شم، بابا می پرسه: دستتو کی باید وا کنی؟

لقمه ی تو دهنمو قورت می دم و به مامان می گم: آب لطفاً.

بعد بی اهمیت به اخم نشسته رو صورت مامان برای بابا توضیح می دم: گفتن ده روز بعد برم بیمارستان نشون بدم. حالا مونده.

مامان پارچ آب رو هم مثل نمکدون می ذاره جلوم روی میز. با لحن مظلومی می گم: با دست چپ که نمی تونم پارچ به این سنگینی رو بلند کنم؟

کلافه است ولی لیوان رو پر می کنه. یه قلپ می خورم و می ذارمش رو میز و یه بار دیگه قاشقو تو دهنم می ذارم و لقمه رو نجوییده می گم: می شه برام سالاد هم بکشین؟!

نگاهم می افته به صورت الهام که به زور خنده اش رو جمع کرده! چشمکی بهش می زنم، مامان برای اینکه همچنان تو موضع قهرش بمونه و زیاد باهام هم کلام نشه به ناچار و بی حرف یه مقدار سالاد می کشه و می ذاره جلوم، عین پسربچه های لوس می گم: می شه بدین دهنم؟

با اخم و یهویی نگاهم می کنه، به زور خنده امو جمع می کنم و می گم: خب با دست چپ سخته سالاد خوردن!

اهمیتی به حرفم نمی ده و رو ترش می کنه. بابا که دیگه عملاً لبخند رو لبشه. می یام یه چی بگم مامان با لحن سردی می پرسه: معجزه شده؟!

قاشق رو تو بشقاب می ذارم و می پرسم: چی؟

:تا ده دقیقه پیش که طلبکار بودی!

-من یا شما؟البته همین الآنش هم هستین. ولی خب مادره دیگه آدم تا ابد بدهکارشه!

:زبون نریز!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم!

: الهام خورش بریز رو پلوت، پلوی خالی نخور.

الهام باشه ای می گه و مامان دوباره منو مخاط

ب قرار می ده: نظرت در رابطه با اون چیزی که ازت خواستم عوض شده؟

-نه.

:پس این کارها واسه چیه؟!

- یعنی اگه نظرم عوض نشه تا ابد قراره قهر بمونین؟

:...

- از این تیریپ سنتی ها که یا من یا اون دختره؟

:...

- الآن قراره بین شیده و شما یکیو انتخاب کنم؟

:...

-یادمه کنکور که داشتم با اینکه دوست نداشتین هنر بخونم ولی پشتمو خالی نکردین!

:مگه الآن پشتتو خالی کردم؟!

-نکردین؟

:نمی فهمی! الآن نمی فهمی که اگه سر حرفم هستم تا چه حد پشتتم اما یه روزی می فهمی!

-خب چرا نمی ذارین اون روز برسه و خودم بفهمم؟

:چون مطمئنم اون روز که ازش حرف می زنی اگه برسه دیگه خیلی دیر شده واسه فهمیدن همچین چیزی!

-به زور هم نمی شه یه چیزی رو به یکی فهموند. می شه؟

:می شه به زور به یکی یه چیزیو بفهمونی به شرطی که خودش بخواد! به کسی که نمی خواد بفهمه، چشم و گوششو بسته نه! نمی شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به بابا می اندازم، تو سکوت مشغول خوردنه و مطمئناً منتظر اینکه ببینه مکالمه امون به کجا کشیده می شه. نمی خوام بحث راه بیفته یا دلخوری دوباره ای پیش بیاد. بی مقدمه می گم: بابت اون شب متأسفم. اوضاعم خوب نبود.

مامان یه لیوان آب برای خودش می ریزه، چند قلپی می خوره و بعد می گه: نیازی به تأسف نیست. من اگه حرفی می زنم واسه این نیست که خواسته امو به کرسی بشونم. هر حرفی می زنم واسه خاطر خودته.

می دونمی می گم، مامان ادامه می ده: منم مفهوم دوست داشتن و وفاداری رو می فهمم. منم دختر جوون دارم و هزار تا آرزو براش. منم می تونم خودمو بذارم جای پدر و مادر شیده و بفهمم چی می کشن. حتی اگه یه صدم اون چیزی که می کشنو درک نکنم اما من مادرم! نمی خوام خار به پای بچه هام بره! اینو بذار پای خودخواهیم! هر چی، ولی ازم نخواه در مقابل اون همه خطری که تهدیدت می کنه ساکت بمونم و واکنشی نشون ندم!

به آنی نگاهمو از بشقابم می گیرم و به صورتش می دوزم! نکنه از اتفاقی که افتاده خبر داره؟! نکنه عمو مسعود بهش گفته؟! شاید عکسها به دست اونهام رسیده؟! شاید اصلاً طرف به خونه هم زنگ زده؟! مامان از چه تهدیدی حرف می زنه؟!

قلبم برای لحظه ای می یاد تو دهنم اما مامان با توضیحش آرومم می کنه.

:شیده برای زندگیت یه تهدیده مهام! هم برای تو هم برای اطرافیانت! به این موضوع خیلی خیلی فکر کن و سعی نکن از فکر کردن بهش فرار کنی. چون اونوقت یه روزی می رسه که مجبوری از خیلی چیزها فرار کنی!

***

رهام برای بار صدم می پرسه: گفتی ماشینت چشه؟

پوفی می کشم و می گم: ببین من کرایه اتو تمام و کمال بهت می دم خب؟!

گمشو بابایی نثارم می کنه و راهنما می زنه و می پرسه: زهیرم بگیریم، دیرت که نمی شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ای می پرونم و اون سوال سومو می پرسه: مطمئنی نمی یای؟ عباس هم هست ها.
یه نه ی دیگه می گم و اون هم دیگه اصرار نمی کنه. چند دقیقه بعد ماشین رو جلوی مغازه ی زهیر که کرکره اش پایینه نگه می داره و می گه: ئه پس نیس که!
سری به اطراف خیابون می گردونم و می گم: یه زنگ بهش بزن شاید خودش رفته.
نه بابایی می گه و موبایلش رو در می یاره، زهیر رو می بینم که از سوپرمارکت اون سمت کوچه دست تکون می ده. به رهام می گم: اوناهاش. اونجاست. زهیر حالا دوباره برگشته تو سوپر، به رهام می گم: اگه دیرتون می شه منو دم یه ایستگاه تاکسی پیاده کن.
همون جوری که ماشینو به سمت سوپر هدایت می کنه می گه: بیشین بینیم باو! کرایه اشو می گیرم!
زهیر هم می یاد، با هم دست می دیم و حالمو می پرسه و بعد حال شیده رو. تشکری می کنم و رهام به زهیر می گه: این نمی یاد ها! گفتم که از الآن تا بیمارستان به جونش غر بزنی!
زهیر از پشت دست رو شونه ی من می ذاره و می پرسه: می ری بیمارستان؟
سری به علامت مثبت تکون می دم، اون می پرسه: این وقت شب مگه راهت می دن بالا؟
هیچ کدوم خبر ندارن الآن چند روزه بهم اجازه ندادن شیده رو ببینم. الکی می پرونم: نگهبانش آشناست.
آهانی می گه و اضافه می کنه: می اومدی بد نبود، واسه روحیه ات خوب بود.
قربونتی می گم و تا بیمارستان رهام و زهیر با هم گرم صحبت می شن و من تو خیال بدبختیهام غرق. ماشین اون طرف خیابون، روبروی درب بیمارستان می ایسته، با رهام و زهیر دست می دم و خداحافظی می کنم. زهیر جلو می شینه و رهام با تک بوقی از کنارم رد می شه. می یام عرض خیابونو رد کنم، یهو ضربه ی شدیدی از زمین بلندم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنه! لحظه ی آخر سقوط، جایی که سرم با زمین برخورد می کنه ماشین رهام رو محو می بینم که محکم کوبیده روی ترمز و درهاش باز شده.
گیج و منگ، گم شده تو زمان و مکان پلکهای سنگینمو از هم فاصله می دم. نور به نگاه تارم هجوم می یاره و دوباره چشمهامو می بندم. سوزش و دردی رو توی دستم احساس می کنم و چهره ام در هم می شه. صدایی نزدیک گوشم پچ می زنه: بس نیس هر چی خوابیدی؟
دوباره تلاش می کنم پلکهام باز بشه و این بار صدای زنی رو می شنوم: پاشو دیگه تنبل!
چند بار پلک زدن هم باعث نمی شه تاری دید از بین بره، دستی جلوی صورتم می یاد و عینکی روی چشمام می شینه. حالا به وضوح اطرافم رو می بینم هر چند که دیدن باعث نمی شه گنگی برطرف بشه و همچنان همه چیز رو دور کند پیش می ره.
صدای مرد سرم رو به طرفش می چرخونه: صحت خواب!
زمان کوتاهی طول می کشه تا مغزم فرمان بده به شناختنش. زن از سمت دیگه ی تخت دستگاهی رو به بازوم می بنده و می پرسه: به مادرش زنگ زدین بیاد؟
صدای عمو دوباره نگاهمو به سمتش می کشونه: آره. تو راهه. سکته نکنه بنده ی خدا خوبه.
در تلاش برای به خاطر آوردن اون چه اتفاق افتاده در حال دست و پا زدن میون حافظه م هستم که عمو خم می شه، پیشونیمو می بوسه و می گه: خدایا صد هزار مرتبه شکرت! بیچاره امون کردی بچه!
پرستار که کارش تموم شده، با لحن شوخی در جواب عمو می گه: حالا کلی وقت دارین تلافیشو سرش در بیارین.
بعد می ره سمت در و قبل از بیرون رفتن متذکر می شه: خیلی خسته اش نکنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو چشم کشیده ای می گه و در که بسته می شه دست راستمو تو دستش می گیره و تو سکوت زل می زنه بهم. تلاش می کنم زبون سنگینمو توی دهنم تکون بدم و شمرده شمرده می پرسم: چی... چی ... ش... شد...ه؟

چهره ی عمو از به یاد آوردن اون چه اتفاق افتاده در هم می شه و در حال بازی با انگشتهام می گه: تصادف کردی. یادت نیس؟

چیزی یادم نمی یاد، ذهنم انگار از همه چیز خالیه و عمو هم توضیح دیگه ای نمی ده و به جاش می گه: به خودت فشار نیار. طبیعیه یادت نیاد.

تمایل شدیدی به خوابیدن دارم و جوری خسته م که انگار مسافت زیادی رو پیاده راه رفته م. عمو دست دراز می کنه، عینک رو بر می داره و می گه: بخواب یه خرده تا مامانت بیاد.

پلکهامو می بندم در حالی که تو سرم صداهایی تکرار می شه.همهمه هایی از جیغ و گریه و خدا خدا کردن تا صدای آروم قرآن خوندن زنی. صداها ادامه دارن تا دوباره خوابم می بره و این بار وقتی بیدار می شم صدای مامان اولین چیزیه که می شنوم:

مهام جان؟

نگاهم به سمتش می چرخه، بابا رو هم ایستاده کنارش اما محو می بینم. مامان عینکو روی صورتم می ذاره، لبخند نصفه نیمه اش خیلی سریع جمع می شه، لبهای لرزونش رو به پشت دستم می چسبونه و می زنه زیر گریه. دست بابا دور شونه اش حلقه می شه و سعی می کنه آرومش کنه: هیش. مهام اذیت می شه خانوم.

مامان لبشو از دستم جدا می کنه، پیشونیمو می بوسه و می گه: خدایا شکرت! خدایا به خاطر معجزه ات تو رو شکرا!

جمله ای مثل ناقوس تو سرم اکو می شه.

"معجزه شده؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تصویر گنگ برای لحظه ای تو سرم فلش می خوره و مغزم تیر می کشه. "میز شام، نمکدون و یه بشقاب سالاد." نگاهم بین مامان و بابا می ره و می یاد و بابا می پرسه: درد نداری؟

مامان به جای من جواب می ده:مگه می شه درد نداشته باشه! بر باعث و بانیش لعنت!

بابا این بار می پرسه: چیزی نمی خوای؟

تشنه امه و دلم آب می خواد، می یام بگم آب لطفاً. باز چیزی تو سرم ضربه وار رد می شه.

"با دست چپ که نمی تونم پارچ به این سنگینی رو بلند کنم!"

دستم به سختی بالا می یاد برای اینکه پیشونی دردناکمو فشار بده، چشمم می افته به کفش. رد یه زخم افقی و بخیه هاش! ضربه ی بعدی قوی تره و پشت سرش چند تا تصویر دیگه هم همراه با صداها رد می شن.

"شیده غلط کردم!" " به قرآن داری اشتباه می کنی!" " خاطراتت بسوزه چه حالی داره؟!"

حس تهوع و دردی که تو سرم می پیچه ناله امو در می یاره، مامان هول زده از بابا می خواد پرستارو خبر کنه و بعد دوباره دارو و دنیای خوابه که از راه می رسه و نمی ذاره ذهنم پازل ها رو کنار هم بچینه و فاجعه ی زندگیمو به یادم بیاره.

بیدارم و صداها رو می شنوم اما به هیچ وجه حوصله ی باز کردن چشمام و مورد خطاب قرار گرفتن آدمهای تو اتاقو ندارم. کلا از لحظه ی به هوش اومدنم تنها حس قوی و پررنگ وجودم کلافگیه.

صدای پچ پچ وار خاله عادله رو می شنوم : بچه چقدر لاغر شده.

مامان آروم جوابشو می ده : دو ماه و خرده ای رو تخت افتاده بوده، با اون عملهای سنگین و اون همه دارو.

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام حرف مامانو تایید می کنه : دقیقا. حالا ایشالله از این به بعد هر روز بهتر از دیروز می شه.
متعجبم از این زمان طولانی بی خبری! یعنی اسفند و عید و دو ماه اول بهارو گذروندیم و من تو کما بودم؟! باورش سخته، کنار اومدن باهاش سخت تر.
سر و صداها که کم و کمتر می شه و اتاق خالی، دستی رو پیشونیم می شینه و مامان آروم صدام می زنه.
پلکهامو از هم فاصله می دم و تو تاری دیدم می شنوم که می گه : وقت داروته فدات شم. یک کم آب میوه می خوری؟
دلم می خواد از شیده بپرسم اما می ترسم مامان رو ترش کنه. دلم می خواد از اون خونه و آدمهاش بدونم. کاش جای مامان عمو تو اتاق بود!
مامان تخت رو بالا می یاره، یه بالش پشتم می ذاره، عینکمو دستم می ده و می گه : الان قرصتو می یارم.
در یخچال کوچیک کنج اتاقو باز کرده برای برداشتن آب میوه که می پرسم : شیده چطوره؟
برخلاف تصورم مامان نه اخم می کنه و نه لحنش سرد می شه. لیوانی رو از آب پرتقال پر می کنه، به سمت تخت می یاد و می گه : خوبه خدا رو شکر. عیدو با مادرش اینا رفت سفر، وقتی برگشت روحیه اش خیلی بهتر شد.
قرصو می خورم و سعی می کنم بالش اضافه رو بردارم. مامان کمک می کنه و می پرسه : می خوای دراز بکشی؟
آره ای می گم و همزمان در باز می شه و عمو با یه سلام پر انرژی می یاد تو اتاق.
منو که دراز کشیده می بینه با یه اخم مصنوعی می گه : زن داداش زیادی لیلی به لالاش می ذارین ها!
بعد رو به من می گه : پاشو جمع کن خودتو! گشادی بهت ساخته ها!
لبخند بی حوصله ای می زنم، چشمکی می زنه و می پرسه : بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آره ای می گم و خدا خدا می کنم مامان برای لحظه ای هم که شده از اتاق بره بیرون.
عمو لبه ی تخت می شینه و از مامان می پرسه : دکتر نگفت کی از تخت بیاد پایین؟
مامان می ره سمت کیفش و می گه : فعلا زوده. شما هستی من تا خونه برم و برگردم؟
عمو یه حتما می گه و مامان می یاد کنارم، یه بوسه به پیشونیم می زنه و می گه : زود بر می گردم. چیزی نمی خوای برات بیارم؟
موبایلمو می خوام و به زبون می یارم اما مامان می گه : امواجش برات ضرر داره. ما هم که می یایم تو اتاق گوشی همراهمون نمی یاریم فدات شم.
باشه ای می گم و به محض رفتنش از عمو می پرسم : شیده خوبه؟
عمو سری به علامت مثبت تکون می ده و می گه : با رادمهر و سرهنگ روشن براش جریانو توضیح دادیم. به ظاهر که قانع شد.
نگاهش می کنم، دستمو تو دستش می گیره و می پرسه : چیزی از صحنه تصادف یادت هست؟
سری به علامت منفی تکون می دم، توضیح می ده : ضارب فرار کرد. شدت ضربه اونقدر زیاد بود که امیدی به زنده بودنت نبود. چند تا عمل سخت و طولانی داشتی. اینکه الان زنده ای یا حرف می زنی، می بینی و می شنوی، همینکه مشکلی تو تکون دادن اندامهات نداری معجزه است مهام.
تو سکوت نگاهش می کنم. دست دیگه اشو هم جلو می یاره، دست راستمو دو دستی می چسبه و می گه : پس بی خیال اون چیزی که پشت سر گذاشتی. خب؟
پلکهامو آروم باز و بسته می کنم به جواب مثبت اما خودم خیلی باورش ندارم. نمی شه وقتی از دل یه فاجعه بیرون می یای به پشت سرت نگاه نکنی. نمی تونی همونی باشی که قبل از اون اتفاق بودی. بخوای هم نمی تونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوام از اون خونه، از امیر بپرسم، در اتاق باز می شه و نگاهم رو صورت کسی که اومده تو میخکوب.
نگاهم از صورت شیده جدا می شه و برای لحظه ای روی سبد گل بزرگی که تو دستشه می شینه. دیدن دستهاش منو یاد اون روز نحس و اون کارد می اندازه و بوی خون تو دماغم می پیچه و سرم تیر می کشه.
عمو از روی تخت پایین می یاد و به گرمی سلام شیده رو جواب می ده و رو به من می گه: تو سالنم کاری بود صدام کنین.
با رفتنش تنها می شیم. من و شیده! دو نفری که روزهای آخر به هوش بودنم هرگز خیال نمی کردم بشه دوباره در صلح و آرامش زیر یه سقف باشیم. جلو می یاد، سبد گل رو روی میز فلزی پای تخت می ذاره و نگاه ازم نمی گیره.
چشمهامو تو صورتش می چرخونم و در نهایت روی چشمهاش قفل می کنم. یه قدم جلو می یاد، دست دراز می کنه و خیلی آروم دستمو تو دستش می گیره و می پرسه: خوبی؟
ذهنم در تلاش برای تجزیه و تحلیل رفتار و حال و روزشه. نمی تونم بپذیرم همه چیز به این راحتی حل و فصل شده باشه! نمی تونم باور کنم شیده بی گناهیمو باور کرده باشه! شاید مامان حق داره! شاید حق داره که حرف از معجزه می زنه اما این به هوش اومدنم نیست که معجزه است! به کما رفتنم بیشتر به معجزه می مونه! تو قعر جهنم زندگیم ایستاده م که تصادف می کنم، سرم به شدت با زمین برخورد می کنه، به بی هوشی محض می رم و در نهایت با به هوش اومدنم وسط بهشت می ایستم! این یعنی معجزه! باور رخ دادن معجزه همیشه سخته.
دست آزادش بالا می یاد، انگشت سبابه اش یه خط فرضی روی شقیقه ام رو لمس می کنه و می گه: یه چیزی بگو، دلم برای شنیدن صدات تنگ شده.
لب باز می کنم.
:خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیقتر می شه و بعد به آنی چونه اش شروع می کنه به لرزیدن، دستم رو محکمتر تو دست می گیره و می گه: باورم نمی شه.
هر آن منتظر یکی از اون حرکات هیستریک هستم! اصلاً منتظرم بگه بی گناهی منو باور نمی کنه اما همزمان با چکیدن اشک روی صورتش می گه: باورم نمی شه به هوش اومده باشی. باورم نمی شه این چند وقت جهنمی تموم شده باشه! انقدر خوشحالم که خوشحالیمم برای خودم قابل باور نیست. همش می گم نکنه دارم خیال می کنم. نکنه اصلاً خوابه.
دستی رو که سرم بهشه تکون می دم و دست آزادش رو توی دستم می گیرم. باید باور کنم! باید تلاش کنم بهبودی شیده رو باور کنم! چرا نباید باور کنم؟! همونقدر که زنده موندن من می تونه قابل باور باشه، خوب شدن شیده هم باید باورپذیر باشه.
دستش رو از دستم در می یاره و می ذاره رو قفسه ی سینه ام، جایی که قلبم می زنه و می گه: خیلی روزها اومدم و این کارو کردم. هی دستمو گذاشتم رو قلبت و با تپشش آروم گرفتم.
لبخند تلخ دیگه ای می زنه و جلوتر می یاد، بعد از مدتها، بعد از خیلی وقت که اصلاً یادم نمی یاد آخرین بار کی بوده بوسه ی گرمی مهمونم می کنه و بعد که ازم فاصله می گیره با خنده می گه: دکتر گفته زیاد هیجان زده ات نکنیم!
می خندم و این اولین خنده م بعد از به هوش اومدنمه. به سبد گل اشاره می کنه و می گه: گفتن گل نباید تو اتاقت باشه، دارم می رم می برمش.
باشه ای می گم، به سمت پنجره می ره و می گه: چرا پرده ها کشیده است. دل آدم می گیره این جوری. هوای بیرون عالیه. بذار یه مقدار پنجره رو باز کنم. هان؟ یا نه شاید برات بد باشه؟ بذار فقط پرده ها رو بزنم کنار یه مقدار نور بیاد تو.
اسمشو به زبون می یارم.
:شیده؟
میونه ی راه رفتن به سمت پنجره می ایسته و نگاهم می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میون گفتن و نگفتن حرفی تو سکوت تماشاش می کنم.
راه رفته رو بر می گرده، دستم رو تو دست می گیره و می پرسه: جانم؟
نگاه ازش می گیرم و می پرسم: باور کردی؟
صداشو می شنوم: چیو؟
همه ی صداقت حرفی رو که می خوام بزنم می ریزم تو چشمهام، قفل چشمهاش می شم و می گم: بی گناهی منو.
برای لحظه ای بدون واکنش نگاهم می کنه و بعد کم کم لبخند به لب می یاره، خم می شه و یه بار دیگه می بوسدم و بعد می گه: بهتر که شدی راجع بهش حرف می زنیم. الآن فقط می خوام معجزه ی زنده بودنتو باور کنم. بذار پنجره رو باز کنم هوای تازه بیاد. هوای تازه واسه هیچکی ضرر نداره.
دو تا دستهای بابا کیپ بازو و آرنجمه و با کمکش تن لرزونمو روی تخت می اندازم.
مامان با یه لیوان آب می یاد تو اتاق و می گه: بیا مامان اینو بخور نفست جا بیاد.
در تلاش برای بالا کشیدن پاهای سنگینم یه نمی خورم زمزمه می کنم و بابا کمک می کنه دراز بکشم. عذاب آورترین حالت یه آدم وقتیه که برای کوچکترین کارها نیاز به کمک داشته باشه و من دقیقاً تو همین وضعیت گیرم!دکتر می گه زمان می بره تا قوای جسمیم ترمیم بشه و بتونم بدون کمک به فعالیتهای روزمره برگردم!دکتر نمی دونه من تا چه حد از وابسته بودن متنفرم!دکتر می گه این حالتهای عصبی،این بی حوصلگی ها، این کلافگی ها، این زود جوش آوردن ها از عوارض ضربه به سر و کماست!دکتر نمی دونه من از عصبی بودن خودم، از بی حوصله بودن خودم تا چه حد متنفرم!
مامان لیوان رو روی پاتختی می ذاره و می ره سمت پنجره،در حال بستنشه که غر می زنم: گرمه مامان!
بابا بالش زیر سرم رو مرتب می کنه و می گه:باد می یاد سرما می خوری. بذار تنت خشک بشه بعد بازش می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواد برن، تنهام بذارن. دوست دارم هی و هی و هی بخوابم چون تنها کاریه که بی کمک بقیه می تونم انجام بدم! چون تنها وقتیه که سردرد لعنتی دست از سرم بر می داره!

مامان به بابا متذکر می شه زودتر کمک کنه لباسهامو بپوشم، بابا چشمی می گه و من می پرسم: شیده نیومد؟

مامان تو آستانه ی در می ایسته و می گه: زنگ زد گفت تو راهه.

چشمهامو می بندم و به بابا که داره از تو کشو لباس برمی داره می گم: می خوام یک کم بخوابم.

بابا می پرسه: لباسهاتو نمی پوشی؟

الآن نه رو آروم زمزمه می کنم و اجازه می دم عضله های خسته و لرزونم یه مقدار شل بشن. چشمهام تازه گرم شده ن که لمس دست ظریفی هوشیارم می کنه و عطر شیده تو مشامم می پیچه.

پلکهامو از هم فاصله می دم و شیده ی لبخند به لب و مهربون این روزها رو می بینم. سلام می کنه و می گه: خرسها هم بعد خواب زمستونی دیگه به فعالیتهاشون بر می گردن! تو چرا همش خوابی آخه؟

دستشو تو دست می گیرم و حالشو می پرسم: خوبی؟

از جاش بلند می شه و همون طور که به سمت کشوی لباسهام می ره می گه: آره. بذار ببینم چی بپوشی بهتره.

نگاهی به لباسهای آماده ای که بابا روی میز گذاشته می کنه و می گه: این تی شرتتو دوست ندارم. بذار یه چیز دیگه پیدا کنم.

کشو رو بیرون می کشه و مشغول گشتن می شه و بعد یه تی شرت انتخاب می کنه و می گه: این خوبه.

به سمتم که می یاد، لبه ی تخت که می شینه، با اون هیکل ظریف و به سختی که منو می شونه، دستمو دورش حلقه می کنم و سرم رو به قفسه ی سینه اش تکیه می دم و

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نفس می کشم. دستش رو روی پشتم بالا و پایین می کنه و زمزمه وار می گه: عشقم.

ازش فاصله می گیرم و نگاهمو تو صورتش می چرخونم، روی لبهاش مکث می کنم و به چشمهاش خیره می شم. چینهای ریزی دو طرف چشمهاش می افته و لبهاش کش می یاد و دندونهای سفیدش نمایان می شه. سرمو جلو می برم،انگار چیزی یادش بیاد یهو می گه: آخ وقت داروته. بپوش برم قرصاتو بیارم.

در تمام مدتی که کمک می کنه تنپوش حوله ای رو در بیارم و لباسهامو بپوشم دارم نگاهش می کنم، اونقدری که بعد از تموم شدن کارمون با خنده می گه: اینقدر نگاهم می کنی تموم می شم ها!

خسته از همون حد کم تقلا که نفسم رو بند آورده سرمو روی بالش می ذارم و می گم: اگه قرار باشه تو چشمای من تموم بشی، مهم نیس.

ضربه ی آرومی به بازوم می زنه و می پرسه: تموم بشم مهم نیس؟

لبخند به لب می گم: اگه بشی چشمهای من، نه مهم نیس!

می خنده، اضافه می کنم: جون آدم بره بشینه تو چشماش چه ایرادی داره؟ تازه شاید دیگه نیاز به این عینک نباشه اونوقت!

باز هم می خنده و می یاد از جاش بلند بشه، مچ دستشو می گیرم، به سمت خودم می کشونمش و می گم: قرص قلبمو یادت رفت بدی!

***

تقه ی آرومی به در نگاهمو به سمتش می کشونه و رادمهر رو ایستاده تو درگاه می بینم. با یه سلام گرم پا تو اتاق می ذاره، در رو می بنده و می پرسه: اجازه هست؟

تو تموم روزهای بعد از به هوش اومدنم، منتظر بودم سر و کله اش تو بیمارستان پیدا بشه اما نیومد و حالا بودنش تو اتاقم یه مقدار عجیبه.

جواب سلامش رو می دم، می یاد و دست دراز می کنه و می پرسه: بهتری ایشالله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش دست می دم و سعی می کنم بشینم، اجازه نمی ده و می گه: دراز بکش راحت باش.
بعد خودش رو مبل روبروی تخت می شینه و می گه: زیاد مزاحمت نمی شم. مسعود که بهم زنگ زد باورم نشد، الآن اومدم با چشمهای خودم ببینم تا باورم بشه!
نگاهم رو زخم بالای ابروشه وقتی می پرسم: همیشه واسه دیدن اون چیزایی که متعجبت می کنه انقدر عجله می کنی؟!
با صدای بلند می خنده، پاشو رو پاش می اندازه و می گه: تیکه ننداز! نبودم والا زودتر می اومدم دیدنت.
سعی می کنم خودمو روی تخت بالا بکشم، می یاد جلو و کمک می کنه و بعد لبه ی تخت می شینه، نگاهشو تو صورتم می چرخونه و با جدیت می پرسه: بهتری؟
باز نگاهم می ره سمت زخم پیشونیش وقتی می گم: همین که نمردم یعنی خوبم.
حرفمو تأیید می کنه، سؤالی رو که عمو چند باری از زیر جواب دادنش زیرکانه فرار کرده این بار از اون می پرسم: اون خونه... آدمهاش...
نگاهشو ازم می گیره و جوری که انگار می خواد از سر خودش وا کنه می گه: پرونده هنوز در جریانه. مامانت می گفت اگه چیزی می خوای برات بیاره؟ چیزی می خوای؟
پتوی نازکی که روی پاهامه کنار می زنم و می پرسم: از اون پسره خبری نشده؟
نه ی تند و ناغافلش بیشتر شبیه یه آره ی محکمه! کاملاً مشخصه داره یه چیزایی رو پنهون می کنه پس زل می زنم تو چشمهاش و ناباورانه می گم: نه؟!
با انگشت سبابه فشاری به زخم بالای ابروش می یاره و می گه: بی خیال، نیومدم راجع به اون چیزا حرف بزنیم.
-کجا بودی که نبودی؟
:کی؟
-همین که گفتی نبودم والا زودتر می اومدم.
:آهان. مأموریت بودم. جنوب بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالای ابروت چی شده؟

: چیزی نیس، دعوا کردم.

-با کی؟

:بازجوییه؟

-دعوات شده یا زدنت؟

:دعوام شده، وسط دعوا زدنم دیگه!

-امیر زنده است؟

:بی خیال مهام. بی خیال اون پرونده و هر چی بوده! خب؟

-می شه؟!

:آره! باید بشه. بشین سر زندگیت. به اندازه ی کافی واسه یه گزارش کذایی تاوان دادی! هم تو و هم خونواده ات!

-امیر زنده است؟!

:...

-پیداش کردن؟!

:...

-مرده؟!

نگاه رادمهر که تو چشمهام می شینه، بدون اینکه حرفی بزنه جواب سؤالمو می خونم! ضربان قلبم بالا می ره و نفس کشیدن برام سخت می شه. جون می کنم و می پرسم: چه طوری؟

کلافه از اینکه زیر رگبار سؤالهای من قرار گرفته از جاش بلند می شه، می ره سمت در بالکن و می گه: نمی دونم.

یعنی تو این لحظه دلم می خواد اونقدری جون داشته باشم بلند شم یقه اش رو بچسبم و وادارش کنم عین آدم جوابمو بده! تو سکوت زل می زنم به پس سرش، بعد از یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث بر می گرده سمتم، دستهاشو می فرسته تو جیبهاش و می گه: مثل تو خوش شانس نبود که از تصادف زنده بیرون بیاد. جنازه اشو زیر یکی از پلها پیدا کردن.
قلبم یه جایی حوالی گلوم در حال تپیدن و انفجاره! رادمهر جلو می یاد، رو مبل می شینه و می گه: یه هفته بعد از تصادف تو، تو پزشکی قانونی شناساییش کردیم. یه هفته قبل از تصادف تو کشته بودنش.
پلکهامو به هم فشار می دم و آب دهنمو به زور پایین می فرستم. رادمهر می گه: چند تا خونه رو پیدا کردن و ریختن گرفتنشون اما اصل کاریها هنوز اون بیرونن. برات مأمور گذاشتن شاید از طریق تو بتونن پیداشون کنن. نمی خوام بترسونمت ولی باید حواسمون جمع باشه. احتمال اینکه بخوان بیان سراغت هست. به پدر و مادرت هم گفتم...
باقی حرفهاشو نمی شنوم! می شنوم ولی اونقدری برام بی اهمیته که توجهی به مفهومش نمی کنم! پدر و مادر؟! یعنی مامان و بابا هم موضوع رو می دونن؟! یعنی الآن همه در جریانن؟! حرفی رو که این چند روز چند بار مامان تا پای گفتنش رفته اما نگفته این بوده؟! خدای من!
بی اهمیت به قاشقی که جلوی دهنم نگه داشته زل چشمهاش می مونم. نگاهش رو با تأخیر از قاشق می گیره و نگاهم می کنه و با یه لبخند می پرسه: جان؟ سیر شدی؟
گوشه ی لبم رو با دستمال پاک می کنم و می پرسم: می شه حرف بزنیم؟
همون جوری که سینی رو از رو پام بر می داره و از جاش بلند می شه می گه: اگه راجع به این پسره است نه!
به سمت در می ره، اسمش رو صدا می زنم: شیده!
برمی گرده، نگاهی بهم می اندازه و می گه: می رم برات آب بیارم.
قدم بر نداشته با لحن تندی می گم: آب نمی خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایسته و باز نگاهی بهم می اندازه، این بار بردن سینی و ظرف غذا رو بهونه می کنه. با کمک دستهام پاهای سِر شده م رو روی زمین می ذارم و تلاش می کنم از تخت بیام پایین. معترض به اتاق بر می گرده.

:چی کار می کنی؟!

-می خوام باهات حرف بزنم!

:خیلیه خب!

-بیا اینجا.

سینی رو روی میز می ذاره و بی میل به سمتم می یاد. با دست به تخت اشاره می کنم و می گم: بشین حرف بزنیم.

با تعلل می شینه اما نگاهم نمی کنه. دستمو می شونم زیر چونه اش، سرش رو بالا می یارم و وقتی چشم تو چشم می شیم می پرسم: چته؟

سرش رو عقب می کشه و اخمی به چهره می شونه. اخمی که تو لحظه ی برخوردش با رادمهر هم رو صورتش بوده. اونقدری که رادمهر رو معذب کرده و پسر بی چاره با یه خداحافظی رفته. نه فقط یه اخم بلکه لحن سرد، رفتار سرد و توهین آمیز. درست از همون لحظه من گیجم و از این گیجی در عذاب. نمی فهمم مشکل شیده با رادمهر چیه؟ نمی فهمم چرا باید رفتارش اونقدر غیرمحترمانه باشه؟ ته ذهنم ترس دارم از اینکه نکنه هنوز به خاطر خواهر رادمهر نسبت به این پسر حساسه. ذهن من معجزه رو باور نداره که هنوز و مرتب تو وجود شیده دنبال همون شیده ی حساس و زودرنجه.

جوابی که نمی ده و سکوت که طولانی می شه این بار طلبکارانه می پرسم: اون چه رفتاری بود با این پسره؟

نگاهش براق می شه تو چشمهام. سری به دو طرف تکون می دم و می پرسم: هان؟ مهمون من بود، اومده بود عیادتم، چه دلیلی داشت اون طوری رفتار کنی؟!

از جاش بلند می شه و همون طور که به سمت در می ره می پرسه: چه رفتاری؟!

در اتاق رو می بنده، جوابشو می دم: چه رفتاری؟! خودت نمی دونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تخت می ایسته و با قیافه ی درهم زل می زنه بهم و می گه: خیلی محترمانه رفتار کردم که نخواستم گورشو گم کنه!

-شیده!

:دارم جدی می گم!

-یعنی چی؟!

:ببین مهام! اگه الآن حال و روز تو اینه، اگه حال و روز من اینه به خاطر اونه!

-حال و روز تو چیه مگه؟! حال و روز الآن من چه ربطی به اون داره؟!

تک خنده ی شیده نشون می ده تا چه حد عصبیه. منم با اون سردرد و ضعف کوفتی به قدر کافی بی اعصاب هستم و این یعنی شروع یه جدل!

صدام یه مقدار بالا می ره.

:هان؟ چه ربطی به رادمهر داره؟!

نگاه شیده می ره سمت در اتاق و بر می گرده و متذکر می شه: هیش! همین مونده مامان خانومت بگه پسرشو تو این وضعیت عصبی کردم!

متأسف از این لحن حرف زدن فقط نگاهش می کنم. می یاد و رو مبل می شینه و توضیح می ده: این پسره نبود من و تو الآن داشتیم زندگیمونو می کردیم. تو سالم بودی، من ...

- تو قبل از این جریان هم بهم ریخته بودی شیده! خواهشاً حال خودتو صرفاً به این جریان ربط نده!

:اصلاً من به درک! تو چی؟! تو هم این جوری بودی؟!

-من یه اشتباهی کردم و حالا دارم تاوانشو می دم. خودم اشتباه کردم، خودمم دارم تاوان می دم!

:تا صد سال دیگه هم بشینی و بخوای تبرءه اش کنی از نظر من پاش وسط این جریانه مهام و بی گناه نیست! اصلاً اینا هیچی! من از اولش هم ازش خوشم نمی اومد. وایسا

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم، این مگه همونی نیس که خود تو هم ازش خوشت نمی اومد؟ حالا شده عزیزکرده؟ اونقدری که به خاطرش صداتو رو من بالا می بری؟!

-اون موقع ها هم اشتباه می کردم!

:چه راحت تقصیرها رو به گردن می گیری؟! قبلاًها یه جور دیگه بودی!

-یعنی چی؟!

:هیچی!

-نه حرفتو بزن، یعنی چی؟!

شیده تو سکوت، با یه اخم غلیظ زل می زنه به در بالکن. پتویی که دور پاهام پیچ خورده رو با کلافگی کنار می زنم و می گم: ببین شیده من اشتباه کردم. توش حرفی نیس! نباید پا تو اون خونه می ذاشتم. کنجکاوی، فضولی، ویر، هر چی اسمش هست! کرمم گرفته بود به خیالم یه کاری بکنم کارستون که سر و صدا به پا کنه. اشتباه کردم! نباید می رفتم و رفتم اما غلط اضافه ی دیگه ای نکردم. فقط تا توی اون اتاق رفتم و بعد به هزار بهونه اومدم بیرون. من حتی اون زنو لمس هم نکر...

نگاه شیده براق می شه تو صورتم و حرفمو نیمه کاره می ذاره. بعد از یه مکث پوزخندی می زنه و با تمسخر می گه: هه! لمس؟ عکسها که چیز دیگه ای می گه! خیال می کردم موضوع براش حل شده است. خیال می کردم عمو و رادمهر و سرهنگ پرونده جریانو براش توضیح دادن و تو این مدت مجاب شده اما شیده ای که الآن پیش روم نشسته نه تنها مجاب نشده بلکه مصره به باور خیانت من!

با کف دست سرمو محکم فشار می دم بلکه نبض لعنتی بایسته و بعد می گم: تو اون عکسها دست من تو دست اون زنیکه بود! همین!

تک خنده ای می کنه و می گه: آره خب. البته دست تو دست هم بودن جزو لمس محسوب نمی شه.

عصبی می توپم: مسخره نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

زل می زنه به چشمام، سرد و جدی. منم که نگاه ازش می گیرم و با صدای پایینی توضیح می دم: من دستشو نگرفته بودم. اون دست منو گرفته بود شیده. من بهت خیانت نکردم.

بلند شدن شیده نگاهمو به سمتش می کشونه، لحنش آرومه وقتی با یه لبخند عجیب و غریب می گه: خود خدا هم که بیاد پایین و بگه پات نلغزیده، من نمی تونم خیال بودن تو و اون زن رو روی اون تخت پس زمینه ی عکسها از ذهنم پاک کنم. دست خودم نیس. نمی تونم باور کنم وقتی دو نفر لخت توی یه اتاقن اتفاقی بینشون نیفتاده! نمی تونم باور کنم پنبه تو آتیش نسوزه! کاش جای این توجیه ها، این توضیح ها یه بار می اومدی و می گفتی اشتباه کردم، یه هوس شبونه، یه لذت گذری بود. مطمئناً اونقدری دوستت داشتم که بخوام ببخشم. مثل همین الآن. مثل همین الآن که اینجام و از زنده بودن تو اونقدری خوشحالم که بخشیدمت. ولی مهام فقط بخشیدمت، فراموش نکردم و نمی کنم.

- بخشیدی که این جوری ازم فرار می کنی؟!

...:

-بخشیدی که شبها با هزار بهونه رو زمین می خوابی؟!

...:

-بخشیدی که دو دیقه هم تو بغلم نمی مونی؟!

...:

-بخشیدی که انقدر سردی؟!

...:

- من بهت خیانت نکردم. پا تو هیچ رابطه ای نذاشتم. نه یه هوس شبونه، نه یه عشق آتیشی! هیچی! هیچ رابطه ای! رفتی بیرون درو ببند می خوام بخوابم!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

درد می یاد از پشت سر به سمت شقیقه هام، مغزمو کنجله می کنه و دوباره تو کل سرم منتشر می شه. کف دستهای بی رمقمو محکم رو فرق سرم فشار می دم و ناله ای می کنم. به زور تو جام می غلتم برای اینکه شیده رو صدا بزنم، کسی پای تخت نیست. اصلاً تشکی پهن نیست که شیده مثل شب های قبل روش خوابیده باشه. ناله ی بعدی از بین لبهام بیرون می یاد و سعی می کنم بشینم. انگار یه تلنبه برداشتن دارن رگهای مغزمو باد می کنن. چند بار مامانو صدا می زنم اما صدام اونقدری جون دار نیس که به گوش مامان برسه. به زور که می شینم خم می شم و پیشونیمو به تشک تخت می چسبونم و ناله ی بعد همزمان می شه با صدای نگران الهام.

:ای وای چی شده داداش؟

خوشحال از اومدنش صاف می شینم و همون جوری که پلکهامو محکم به هم فشار می دم و با کف دستهام سرمواز دو طرف پرس می کنم می گم: به مامان... بگو...

آخخخخ... بیاد!

الهام با شتاب از اتاق بیرون می ره و پشت بندش جای مامان صدای عمو مسعود تو اتاق می پیچه.

:چیه مهام؟! چته؟!

ناله ای می کنم و شقیقه هامو محکم فشار می دم. دست عمو رو پشتم می شینه و می گه: سرته؟

فقط یه وای کشیده می شه جوابش، عمو به الهام می گه: مامانتو بیدار کن، نمی دونم چه دارویی باید بخوره.

بعد به زور وادارم می کنه دراز بکشم و با انگشتهاش مشغول ماساژ شقیقه هام می شه. میون ناله هام می شنوم که آروم می گه: هیچی نیس، الآن یه مسکن بخوری حله.

دراز کشیدن فشار رو روی مغزم بیشتر می کنه. انگار یه حجم عظیم هوا داره گوشهامو از تو منفجر می کنه. سعی می کنم بشینم، عمو مانع می شه و می گه: بلند نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پهلو می چرخم و سرمو تو بالش فرو می کنم، عمو با کف دست فشارهای آرومی به پشت سرم می یاره و می گه:این دردها طبیعیه ولی دکتر گفته نباید عصبی بشی، نباید هیجان زده بشی، نباید روت فشار باشه. اینو به همه هم گفتیم. همه هم باید مراعات کنن! سه ماه تموم خون به جیگرمون شد تا تو چشم وا کنی، حالا با ...

اومدن مامان به اتاق و چی شده ی نگرانش و ای وای کشیده اش حرف عموی شاکی رو قطع می کنه. مامان رو به الهام می گه: برو دستگاه فشارو بیار.

بعد پای تخت زانو می زنه و می گه: پاشو مامان اینو بخور.

یه چشممو باز می کنم و قرص کف دستش رو می بینم. می یام دستمو تکیه گاه کنم برای نیم خیز شدن، واقعیت با خبر بودن مامان از جریان اون خونه تو مغزم کوبیده می شه! برق عکسهایی که حالا احتمالاً مامان اینا هم دیدنش یا لااقل از جریانش با خبرن چشممو می زنه و فکر می کنم که اونها هم باور ندارن من بدون انجام دادن کاری از اون اتاق زده باشم بیرون! آخ دوباره ای می گم و سرمو محکمتر فشار می دم، عمو دست می اندازه زیر کتفم و می گه: بشین اینو بخور.

با کمکش می شینم و قرصو به زور پایین می دم. دوباره دراز می کشم. مامان فشارمو می گیره و یه قرص دیگه هم به خوردم می ده.

عصبی از درد وحشتناکی که دارم، از فکرهای بی خود و عذاب آوری که تو مغزم وول می خوره و از نبودن شیده که نشون دهنده ی قهر کردنشه دستمو رو پشت سرم فشار می دم. عمو دستمو می گیره و می گه: جای عملو که فشار نمی دن! الهام برقو خاموش کن. چیزی نیس الآن آروم می شی. زن داداش شمام برو. برین درو ببندین. طوریش نیس یک کم دیگه بهتر می شه.

از پشت پلکهای بسته هم می فهمم اتاق تو تاریکی فرو رفته و صدای بسته شدن در هم نشون از رفتن مامان و الهام می ده.

عمو در حال ماساژ آروم سرم می گه: این جوری بخواد پیش بره نمی ذارم شیده بیاد اینجا، بیاد دیدنت مهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود همه ی درد و ضعفی که دارم پلکهامو از هم فاصله می دم اما بی عینک و تو تاریکی چیزی نمی بینم جز سایه ی هیبتشو. اون ولی انگار باز شدن چشمهامو می بینه که می گه: ببند چشماتو بذار دردت کم شه بعد حرف می زنیم.

بعد حرف می زنیم عمو موکول می شه به روز بعد نزدیکهای غروب وقتی من خسته و پر از نق و غر از فیزیوتراپی برگشته و توی تختم جاگیر شده م!

به خیالمه که با بابا و مامان تنهام، می خوام یک کم استراحت کنم و بعد بشینم براشون توضیح بدم خطای من در حد پا گذاشتن تو اون خونه و تو اون اتاق بوده و نه بیشتر که عمو با یه لیوان آب میوه می یاد تو اتاق و می گه: خسته نباشی پهلوون!

پوزخندی می زنم و اون می پرسه: چیه؟! قبول نداری پهلوونی؟! آدمی که عزرائیلو چند بار از دم خونه اش پس برونه پهلوونه دیگه!

اخمی به صورتم می شینه و می پرسم: چند بار؟

لبه ی تخت، درست جایی که شب قبل نشسته بود تا خوابم ببره، می شینه و می گه: بعله! چند بار! بشین اینو بخور.

نمی خورمی می گم و دستها و پاهای بی جونمو تکون می دم برای به پهلو چرخیدن.

کمک می کنه و می گه: اون پرستاره واسه همین حرف از تلافی می زد دیگه! مطمئنی نمی خوری؟ مامانت ببینه لیوانو دست نخورده برگردوندم منو به چارمیخ می کشه ها!

یه خرده تو سکوت زل می زنم بهش و بعد می پرسم: شیده کی رفت؟

اخم به آنی به صورتش می شینه و می گه: ول کن اونو!

-قهر کرده؟

:من که نبودم ولی زن

داداش می گفت بحثتون شده. باز سر چی؟!

-...

: سر همون جریان که نبوده بوده؟ به ولای علی اگه بگی بوده همین الآن می رم از گیساش می گیرمش آویزونش می کنم به سر در خونه اشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو!

:کوفت! یاسین تو گوش خر می خوندیم این همه مدت من و بقیه؟!

-...

:چی گفته؟!

-ول کن.

:ول کن چیه؟! بگو ببینم چی گفته؟! باور نکرده توی بی عرضه هیچ غلطی تو اون خونه نکردی؟!

-...

:مهام با توئم! وا کن چشماتو ببینم!

-ول کن عمو! حوصله ندارم!

:باشه پس شب می رم دم خونه اشون از خودش می پرسم!

چشمامو باز می کنم و خیره ی چهره ی در هم عمو می پرسم: مامان اینا چی؟ باور کردن؟

عمو لیوانی رو که تا حالا تو دستش بوده می ذاره روی پاتختی و از جاش بلند می شه و می ره رو مبل می شینه و می پرسه: چه اهمیتی داره مهام؟

نگاهش می کنم، لحنش ملایم تر می شه و می گه: باور کن اینا مهم نیس. مهم فقط و فقط زنده بودن و رو به راه شدن توئه.

-مامان همش می خواد یه چیزی بهم بگه که نمی گه.

:ما باهاشون حرف زدیم. من، رادمهر، سرهنگ روشن، حتی بابات چند باری رفته اداره آگاهی. مطمئن باش اونا برخلاف شیده پسر خودشونو می شناسن.

پلکهامو رو هم می ذارم و لب می گزم. صدای عمو رو می شنوم.

:پاکت عکسها رو دیده ن.

چشم باز می کنم و بهت زده خیره اش می شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج دستهاشو می ذاره روی زانوهاش و به سمتم خم می شه و می گه: اگه غلط دیگه ای کرده بودی مطمئناً عکسهاشو قاطی باقی عکسها می فرستادن مهام.
می چرخم و به کمر می خوابم و زل می زنم به سقف، بعد از یه سکوت طولانی می پرسم: دوباره هم فرستاده ن؟
عمو جواب نمی ده، یه فکر شروع می کنه به در و دیوار مغزم کوبیدن. آب دهنمو به زور فرو می دم و سرمو به سمت عمو می چرخونم و می پرسم: عکسها تو نت هم هست؟!

پلکهای عمو که رو هم می شینه نمی فهمم از سر عصبانیت و کلافگیه یا ناراحتی از جواب مثبتی که باید به سؤالم بده. تپش قلبم بالا می ره، سعی می کنم بشینم و عمو فوری می گه: نه مهام! نه!
از تقلا می ایستم و نگاهش می کنم. پنجه هاشو تو موهاش می اندازه و یه مقدار از ریشه می کشدشون و بعد می گه: عکسها تو نت نیس فدات شم! عین موش تو هزار تا سوراخ قایم شده ن. می دونن بخوان همچین ریسکی کنن ممکنه پلیس سایبری پی اشونو بگیره. نمی یان یه رد واسه خودشون بذارن که. اون پاکتی هم که دست زن داداش افتاده رو همون روز تصادفت فرستاده بودن خونه. همین. دیگه خبری ازشون نشده.
خبری ازشون نشده چون منتظر نشسته بودن ببینن من زنده می مونم یا نه! بی کار نشسته بودن چون یه تیکه گوشت افتاده رو تخت تو بیمارستان نمی تونسته براشون تهدید باشه!
دراز کشیده نمی تونم جدی با عمو صحبت کنم پس به زور خودمو بالا می کشم، عمو می یاد کمک کنه، کف دستمو جلوش می گیرم و می گم: خودم می تونم.
تکیه می ده به پشتی مبل، می شینم و نفسم که جا می یاد می پرسم: واکنش مامان اینا چی بود؟ مادر و پدر شیده هم می دونن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از چهره اش کاملاً مشخصه داره مراعات حال و روزمو می کنه والا با چهار تا لیچار می ذاره از اتاق می ره! یه خرده زل زل نگاهم می کنه و می گه: آره. می دونن.
با کف دست فشاری به شقیقه ام می یارم و می پرسم: هیچ سر نخی نیست؟
عمو پا رو پا می اندازه و می گه:چرا هست. خود تو.
نگاهش می کنم، در حال خاروندن ته ریش زیر گلوش می گه: امید به خدا می یان سراغت، خفتت می کنن، می میری از شرت راحت می شیم! بعد پلیس اونا رو دستگیر می کنه! قصه به خوبی و خوشی تموم می شه! مهام تو که انقدر خاله زنک نبودی!
-چه ربطی داره؟!
:ربط داره! موندم جنابی که واسه خودت زندگی می کردی و کاری به افکار و عقاید بقیه نداشتی چرا الآن انقدر واسه ات مهم شده کی می دونه، کی نمی دونه، کی چی فکر می کنه، کی چی گفت، کی چی نگفت! پسر خوب سرتو بگیر بالا، محکم بگو هیچ غلطی نکردم! ملت گناه کرده اشونو گردن نمی گیرن، تو با این حساسیتی که داری به خرج می دی انگار یه تابلوی نئون زدی بالا کله ات روش نوشتی: من گناه کارم! یه چیز دیگه. رادمهر تموم اطلاعات و عکسهایی که بهش داده بودی رو، به انضمام جریان تصادف تو و مردن اون پسره، همه رو چاپ کرده. گفتم برات مجله اشو بیاره.
چشمام گرد می شه و می پرسم: کی؟!
یه مقدار فکر می کنه و می گه: دقیق بخوام بگم دو هفته بعد از تصادف تو. نقش اول گزارش هم خودتی.مجله رو هم با تیپاکس به اقصی نقاط شهر فرستادیم که همه بدونن پسرمون چه کارآگاه بازی خفنی از خودش در کرده! پس عملاً از نظر همه تبرئه هستی. پس الکی داری عین این خاله وسواسی ها هی مته به خشخاش می ذاری! پس حقشه من پاشم بکوبم تو ملاجت جا به جا مرگ مغزی بشی خلاص! بخور اون آب میوه رو من برم یه زنگ به ری را بزنم و بیام.
عمو نرفته مامان می یاد تو اتاق و شاکی می شه: نخوردی آب میوه رو که! بخور مامان باید دارو بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ماتمو به صورتش که می بینه می یاد و روبروم رو لبه ی تخت می شینه و می پرسه: چیه چیزی شده؟

بهترین فرصته برای حرف زدن باهاش پس می پرسم: می شه حرف بزنیم؟

-راجع به چی؟

:اتفاقهایی که افتاده.

-نمی خوام اذیت شی.

:این سکوت شماها بیشتر عذابم می ده.

-چه سکوتی مامان؟ مسئله ی شیده رو فکر می کنم خودت باید حل کنی. اینکه بخواین با هم بمونین یا نه تصمیمیه که خودتون باید بگیرین. من به شخصه گفتنی ها رو گفتم و با این وضعیت تو نمی خوام بیشتر از این با اعصابت بازی ...

:من فقط و فقط واسه اون گزارش رفتم تو اون خونه.

جمله ی بی مقدمه ی من لبهای مامان رو به هم می دوزه و نگاهش رو مات می کنه. انگشتهای سِر شده ی دستمو باز و بسته می کنم و خیره بهشون توضیح می دم: هیچ کاری نکردم. فقط یه سری عکس گرفتم و اومدم بیرون. نه واسه تفریح و لذت رفته بودم تو اون خونه، نه با پا گذاشتن تو اونجا وسوسه شدم. فقط چند تا عکس بود.

می دونم مامان سرمو بلند می کنه، لبخندش دلمو قرص. دستمو می گیره و می گه: می دونم مامان. می دونیم.

-می دونم الکی؟! می دونم زبونی؟! فقط به خاطر مراعات حال من؟!

:نه عزیزم. من پسر خودمو می شناسم. نمی گم خداست، پیغمبره، ممکن نیس خطایی ازش سر بزنه اما ... می دونم پای اشتباهت می مونی. می دونم دروغ نمی گی.

-شیده باور نمی کنه.

:اون وضعیتش فرق می کنه.

- کاش باور می کرد.

: ...

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش وضعیتش فرق نمی کرد.
: زمان بده مهام. هم به خودت، هم به اون، هم به این ماجرا. بریم جلو ببینیم جریان تا کجا پیش می ره. اگه دیدی داری اذیت می شی همه چیو تموم کن. هیچ چیزی جز خودت تو این دنیا اولویت نیست. خصوصاً با اتفاقی که برات افتاده و این شرایط جسمی و روحی که داری. باشه مامان؟ ببین اگه این رابطه داره آزارت می ده تمومش کن. به خصوص با شرایط جدید و نظر مثبت مادر و پدر شیده راجع به جداییتون.
چشمام گرد می شه و زل می زنم به مامان. می
یام بپرسم نظر مثبت؟! نپرسیده خودش توضیح می ده: پدر و مادر اون هم دیگه خیلی راغب به ادامه ی این زندگی نیستن. می گن دخترشون داره تو این رابطه اذیت می شه. شیده بدون موافقت اونها این چند روز اینجا بوده. نگفتیم بهت که اعصابت بهم نریزه ولی خب، بهتره بدونی. از سمت اونها تحت فشاره برای اینکه ...
سرمو به تاج تخت تکیه می دم و پلکهامو می بندم و همین می شه که مامان حرفشو تکمیل نمی کنه. دستش دستمو می گیره و می گه: بیا مامان اینو بخور و یک کم بخواب. شب اگه دوست داشتی با بابات یه خرده تو حیاط قدم بزن.
فکر خوبیه. راه برم این نخوت از تنم بیرون می ره. راه برم می تونم بهتر فکر کنم. راه برم مغزم، مغز شکافته شده ام هوا می خوره!

ترمز دستی رو می کشم و آرنج دست چپم رو به لبه ی پنجره تکیه می دم و منتظر می مونم. نمی دونم نیاز هست زنگ بزنم و یادآوری کنم که رسیده م یا نه. درهر صورت ترجیح می دم یه مقدار منتظر بمونم و خوشبختانه طولی نمی کشه و می یاد. از همون دم در دستی به علامت سلام تکون می ده و منم کف دست چپمو بهش نشون می دم. می یاد و می شینه و باهام دست می ده و موشکافانه زل می زنه بهم.
سؤالی نگاهش می کنم، سؤال تو سرش رو به زبون می یاره.
:چطوری پسر؟ گفتی می یام خداییش تعجب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام به لبخندی کش می یاد، سوییچ رو که می پیچونم می گم: نترس مجبور به نعش کشی نمی شی.
ضربه ی آرومی به بازوم می زنه و می گه: جون به جونت کنن منفی بافی!
می خندم، ماشینو راه می اندازم و می گم: آدرس.
برگه ای از جیب پیرهن مردونه اش در می یاره و می گه: برو سمت خاوران.
سری به علامت باشه تکون می دم، یه مقدار بینمون سکوت می شه و اونه که به حرف می یاد: پریشب منتظرت بودیم. چرا نیومدی؟
دنده رو عوض می کنم و می گم: حسش نبود.
نیم نگاهی بهش می اندازم. با تای ابروی بالا رفته نگاهم می کنه، توضیح می دم: سردرد داشتم. به مسعود که گفتم نمی یام.
آره ای می گه و اضافه می کنه: ولی خب گفتیم شاید یهویی سر برسی.
بعد تک خنده ای می کنه که باعث می شه سرم به سمتش بچرخه. با ته مونده ی خنده اش می گه: خداییش عموت خیلی باحاله!
نگاهم به آیینه ی بغله برای اینکه راه بگیرم واسه پیچیدن تو یه فرعی وقتی می پرسم: چیه، کلی به ریش من خندیدین؟!
این بار انفجار خنده اش شدیدتره طوری که ناخودآگاه لبهای منم کش می یاد. یه بچه از پیاده رو می پره وسط خیابون و رادمهر یهویی می گه: بپا!
می زنم رو ترمز، بچه رو هم مادرش از بازو می گیره و عقب می کشه! نفس حبس شده م رو پر صدا بیرون می دم و ماشینو راه می اندازم.
یک کم سکوت می شه و بعد دوباره این رادمهره که به حرف می یاد.
:فکر نمی کردم بخوای بیای.
-چطور؟
:خب سوژه اش خیلی تأسف باره.
-داری می گی که خودمو آماده کنم دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:دقیقاً.

-از همون دیشب که پیام دادی دارم همین کارو می کنم.

:خوبه.

-حکمی هم صادر شده؟

:هنوز نه.

-جای قاضی باشم بهشون مدال می دم! دمشونم گرم! به نظرم اونی که یه سوسکو می کشه جرمش از اینا بیشتره!

:اوه اوه، خشن شدی!

جوابی نمی دم و می رم تو فکر خونواده ای که داریم می ریم دیدنشون. دیدن یه زن افغان و سه تا دخترهاش. دخترهایی که سالهای سال مورد آزار و اذیت پدرشون قرار گرفتن و در نهایت پدر بی شرف به دست دامادها و پسرهاش کشته شده. نمی دونم بتونم تا ته مصاحبه رو دووم بیارم یا نه اما هر چی که هست این بار برعکس بارهای قبل رغبت بیشتری برای همراهی با رادمهر دارم. این اولین سوژه بعد از ماه ها خونه نشینی و تحمل یه دوره ی سخت بیماری بعد از اون تصادفه. یه بهار و تابستون رفته و خبری از اعضای باند گرداننده ی اون خونه نشده. هنوز وقتی پا تو خیابون می ذارم حس ترس همراهمه، هنوز فکر می کنم چند نفر این جا و اون جا به کمین نشسته ن، هنوز وقتی آیفون آتلیه یا خونه به صدا در می یاد فکر می کنم قراره یه پاکت کاهی جدید از راه برسه و هنوز که هنوزه تو نت دنبال عکسهای خودم تو اون خونه می گردم اما خدا رو شکر خبری نیست. اوضاع به شدت آرومه. هر چند که از طرف شیده خیلی هم آروم نیست. درگیری من و اون همچنان به قوت خودش باقیه.

دست رادمهر می شینه رو پام و می پرسه: کجایی؟

نیم نگاهی بهش می اندازم و می پرسم: چی؟

سؤالی رو که انگار پرسیده بوده و من متوجه نشده بودم دوباره تکرار می کنه: می گم پایه ای واسه جنوب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سرم رو به پشتی صندلی می چسبونم و می گم: نمی دونم. چند روزه؟ سوژه چیه؟
- چند روزه رو که نمی دونم حالا باید بشینیم یه برنامه ریزی کنیم. سوژه هام زیادن.
بی مقدمه می پرسم: اون سوژه ای که وقتی من تو کما بودم به خاطرش رفتی جنوب و هنوز کار نشده هم جزوشونه؟!
از نگاه یهوییش به من مشخصه جا خورده. پوزخندی می زنم و می گم: تموم شماره های مجله رو که تو اون مدت یا بعدش چاپ شده زیر و رو کردم! خبری از سوژه ای که تو جنوب باشه و به خاطرش مأموریت رفته باشی نبود.
دم عمیقی می گیره و بعد از ماه ها بالاخره زبون وا می کنه: نمی خواستیم نگران تر بشی، به خاطر همین ترجیح دادیم بگم جنوب بودم.
-کجا بودی که دونستنش منو نگران می کرده؟
:بی خیال مهام.
چشمهام گرد می شه و نگاهم ناخودآگاه می ره سمتش. به جلو اشاره می کنه و متذکر می شه: حواست به رانندگیت باشه.
به زور از بین ماشینها راه می گیرم و گوشه ی بزرگراه می ایستم، ترمز دستی رو بالا می کشم، به سمتش می چرخم و منتظر نگاهش می کنم. بعد از یه مکث نگاه ازم می گیره و می گه: همونقدر که تو و امیر تهدید محسوب می شدین، منم پام گیر بود.
-خب؟!
:تحت نظر بودم تا اینکه تو یه پارکینگ طبقاتی بهم حمله شد. کسی با ماشین نزد بهم ولی چیزی که یادمه یه آدم نقاب داره با چماق تو دستش! غروب اون روزی که مسعود خبر به هوش اومدنتو داد ا
ین اتفاق افتاد، داد و بیداد
نکرده بودم و نگهبان و اون مأموره از راه نرسیده بودن احتمالاً منم الآن ور دل اون امیر بدبخت تو قبر خوابیده بودم!
-زخم بالای ابروت هم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

:نه، اونو دیگه راست گفتم.

-بازم ردی نبوده؟ یارو چه جوری در رفته؟!

: نمی دونم. نفهمیدم.

-احمقانه است که طرف با چوب بهت حمله کرده در صورتی که می تونسته با چاقو یا تفنگ بی سر و صدا کارتو تموم کنه!

:ناراحتی؟

نگاهش می کنم. آره ناراحتم! شوکه ام! بهم ریخته ام! به خاطر ریسک احمقانه ی من یه آدم مرد، یکی این جوری جونش به خطر افتاد و خودم هم که ...!

دست رادمهر می شینه رو پام و دلجویانه می گه: حالا که الحمدالله خبری ازشون نیس و اوضاع آرومه. روشن کن بریم دیر می شه.

کف دستهامو از پیشونیم به سمت پایین صورتم می کشم و جلوی دهنم دو تاشونو به هم می چسبونم و متفکر خیره ی روبروم می شم. رادمهر بعد از چند ثانیه می گه: چند روز بعد از تصادف تو حس کردم تعقیبم می کنن. اولش خیال کردم رفیقم بپا گذاشته برام. همون رفیق مأمورم. بعد ولی شک کردم. بهش زنگ زدم و اون اظهار بی اطلاعی کرد و پیگیر شد. بهم اخطار دادن تنهایی جایی نرم و مراقب باشم و از این جور توصیه ها و بعدش هم که یه مأمور گذاشتن سایه به سایه باهام باشه.

نگاهم یه مقدار تو صورتش می چرخه و بعد می پرسم:پس چرا الآن نیستن؟! کجان که خبری ازشون نیس؟!

ابرویی بالا می اندازه و کف دستهاشو به سمت بالا می گیره و می گه: نمی دونم. شاید پاکسازیشونو کرده ن و خیالشون راحت شده. شاید هم می ترسن جلو بیان و ریسک کنن. به هر حال هر حرکتی ممکنه گیرشون بندازه.

-جز یه خونه ی فساد چیز دیگه ای هم بوده اونجا؟

:یه خونه که نیس، این جور جاها معمولاً زنجیره ای اداره می شن. خیلی وقتها سرکرده هاشون اصلاً ایران نیستن. یه خلاف هم توش نیس و هزار جور خلافه. مثل همون دو

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خونه ای که پرونده اشو دادم خوندی. همون که وقتی بی هوش بودی ریختن و گرفتنشون. از قاچاق آدم و زن تو پرونده اشون بوده تا قاچاق مواد و نوشیدنی و خرده خلاف.خلاصه که داداش چوب تو لونه ی زنبور که خوبه، انگشت تو دهن افعی گذاشتی! اما بهت بگم ها پرونده رو که چاپ کردیم عجیب سر و صدا کرد. حیف هوش نبودی.

ماشینو راه می اندازم و بی حرف به سمت آدرسی که رادمهر گفته می رونم. دوباره و با شدت حس ترس به وجودم رخنه کرده. اینکه دو ماه و نیم بعد از سوء قصد به من همچنان تو فکر از بین بردن رادمهر بوده ن یعنی خطر همچنان در کمینه!

دست رادمهر می ره سمت پخش و روشنش می کنه و می گه: فکر نکن بهش. اگه قرار بود خبری بشه تا حالا می شد.

-یه معذرت خواهی بهت بدهکارم پس.

:بابتِ؟

-خیلی صدمه دیدی؟

:آهان از اون لحاظ می گی؟ نه خیلی. یه خرده سرم شکست، یه کوچولو هم دنده م مو برداشت و یه ذره هم استخون ساعدم ترک برداشت. موندم خونه استراحت کردم، حال و روزم بهتر شد اومدم دیدنت که روحیه ی داغونت از اونی که بود بدتر نشه. یعنی خودمم می خواستم بیام مسعود سفت و سقر واستاده بود که حق نداری برادرزاده ی منو با این حال و روز درب و داغونت بترسونی و لازم نیس بیای عیادتش!

-واقعاً متأسفم.

:نیازی نیس. به هر حال سوژه ی خوبی از آب در اومد.

نیم نگاهی بهش می اندازم، لبخندی می زنه، با دست شونه امو فشار می ده و می گه: روز اول کاریتو با فکر به اون پرونده خراب نکن. هر چی بوده گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستمو پس گردنم عرق کرده م می ذارم و نفس های عمیق می کشم. احساس می کنم یه سنگ بزرگ بیخ گلوم گیر کرده و نمی ذاره نفس بکشم. دستمو از پس گردنم به سمت گلو و سینه ام می کشم و چند تا نفس عمیق از هوا می گیرم. صدای رادمهر سرمو برمی گردونه.

:روبراهی؟

اصلاً نیازی به جواب دادن نیست. همین که قیافه م رو می بینه متوجه ی اوضاع وخیمم می شه. کف دستش رو سمتم می گیره و می گه: بده من می شینم.

دست می برم تو جیب شلوارم و سوییچو بیرون می یارم، می دم بهش و راه می افتیم. به محض روشن شدن ماشین شیشه رو تا ته می دم پایین و سرمو به پشتی تکیه می دم.

رادمهر یه مقدار تو سکوت رانندگی و بعد آروم زمزمه می کنه: قیافه ی دختر کوچیکه تا مدتها از جلوی صورتم کنار نمی ره.

نفس عمیقی می کشم و زیرلب می گم: وحشتناک بود!

سرش برای لحظه ای به سمتم می چرخه و بعد دوباره خیره ی روبرو می شه و می گه: برسیم به یه آبادی می ایستم یه آب میوه می خرم، فکر کنم فشارت افتاده.

هنوز و بعدِ از سر گذروندن اون همه اتفاق روح من عادت به این همه خشونت نداره. دست خودم نیست، نمی تونم تحمل کنم.نمی تونم مثل رادمهر تا این حد مقاوم باشم. تا این حد در مقابل حرفهایی که تو چند ساعت گذشته شنیدم خوددار باشم.

سه تا دختر که تموم شبهای تو خونه بودنشون با آزار و اذیت پدر همراه بوده! پدری که قرار بوده قهرمان زندگیشون باشه! پدری که باید حامی بچه هاش بوده باشه! کسی که باید محافظ ناموسش می بوده و حالا متجاوز به ناموسش بوده! چهره ی دخترک با اون صورت سوخته، با اشکهایی که فقط و فقط از یه چشمش پایین می اومده چون چشم راست با اسید خورد رفته برای ثانیه ای از جلوی چشمهام دور نمی شه. مجازات

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگین تن ندادن به خواسته ی پدر شده سوختگی با اسید! شده زجر و شکنجه و شلاق!

:خوبه که پدره مرده!

جمله ی بی مقدمه امم سر رادمهر رو به سمتم می چرخونه و بعد می گه: مردنش هم واسه این بدبختها نکبت آورده. مردهای خونه افتادن زندان و نون آوری نیست شکم اینها رو سیر کنه.

:باید یه کاری کرد.

-آره، باید!

:حتی شناسنامه هم ندارن. نه هویتی نه قانونی که حمایتشون کنه، نه... می شه کاری کرد؟

-نمی دونم.

:وقتی دخترها حرف می زدن مادره داشت جون می داد! متوجه نگاهش بودی؟

-...

:زجری که اون کشیده از دخترها هم بیشتر بوده. اونها اگه هر چند شب در میون آزار دیدن، مادره پشت درهای بسته اون آلونک هر شب زجر کشیده.

-...

:فاجعه اس!... وحشتناکه!... یه حیوون هم تا این حد بنده ی غریزه اش نیست!

سکوت رادمهر سرم رو به سمتش می چرخونه، فک قفل شده اش نشون می ده حال اون هم خیلی خوش نیست. نفس عمیقی می کشم و می پرسم: بهشون پول دادی؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و به آنی لبخند می زنه، هر چند تلخ و بی جون. ابروهام در هم می شه و می پرسم: چیه؟

در حال خاروندن پس سرش می گه: اگه نگی دارم از بدبختی یه سری آدم سوء استفاده می کنم و داشتم اونها رو می خریدم، آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم گیر دندونم می شه و شرمنده نگاهش می کنم. می خنده، دستش روی پام می شینه و می گه: بی خیال ولی خداییش اون روز که تو اون برف و بوران منو کاشتی و رفتی تا وقتی برسم دفتر داشتم فکر می کردم از چه زاویه و چه جوری بکوبم تو صورتت که حالم جا بیاد!

با وجود حال بدم لبهام به لبخندی کش می یاد، با تک خنده ای ادامه می ده: بعدش دیگه با اون حرفهایی که بارم کردی مستعد کشتنت هم بودم.

نگاهم به نیم رخشه وقتی می گم: منم وقتی بهم گفتی وجودشو ندارم خیلی خودمو کنترل کردم مشتمو حواله ی فکت نکنم!

می خنده، با لبخند ادامه می دم: ولی بعدها که فکر کردم دیدم حق با توئه. من واسه انجام یه سری کارها ساخته نشده م.

نگاه رادمهر به سمتم می یاد و بر می گرده و بعد از چند لحظه سکوت می گه:من ولی الآن اون طوری فکر نمی کنم. با وجود روحیه ی حساس و آرومی که داری جوهره ی خیلی کارها تو وجودت هست.

نگاه ماتم به نیم رخشه، نیم نگاهی با لبخند بهم می اندازه و می گه: پایه ی یه ناهار خوشمزه تو یه جیگرکی کَر و کثیف هستی؟!

دستم می شینه به دکمه های پیرهنم و همزمان به حرفهای مامان گوش می دم.

:مسعود تأکید کرد ما زودتر بریم. عادله هم که زنگ زد گفت دست تنهاست و من زودتر برم که کمک حالش باشم اونوقت این بابای تو عدل امروز وقت گیر آورده اضافه کار بمونه و ...

الهام حرف مامان رو تصحیح می کنه: مأموریت داخل شهری.

پیرهنمو در می یارم و مامان می گه: هر چی حالا. مهام پیرهنتو بذار تو رخت چرکها بشورمش. به شیده زنگ زدی؟ بگو حاضر باشه دیگه معطل نشیم.

باشه ای می گم و راه می افتم سمت پله ها و در همون حال شماره ی شیده رو با موبایلم می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند تا بوق، وقتی دیگه امیدی به پاسخگوییش ندارم صداش می پیچه تو گوشی.

:الو؟

-سلام خوبی؟

:سلام.

می رم تو اتاقم و در رو با پا پیش می کنم و می پرسم: حاضری؟

سکوتش برام عجیبه. در حال باز کردن کمربندم می گم: مثل اینکه ما یه مقدار زودتر می ریم. احتمالاً تا نیم ساعت دیگه می یایم دنب...

جمله ی شیده اخم رو به صورتم می شونه و دستم رو دکمه ی شلوارم ثابت می مونه.

:من نمی یام.

لحنم یه مقدار تند می شه: یعنی چی؟!

سکوت می کنه، به خیالم تماس قطع شده. الوی پرغیظی می گم، به حرف می یاد:

امروز منتظرت بودم!

-کجا؟

:کجا؟! تازه می پرسی کجا؟!

به مغزم فشار می یارم ببینم چه قراری باهاش داشته م که این طور شاکیه اما فایده ای نداره. بعد ضربه ای که به سرم خورده یه مقدار فراموش کار شده م این دست خودم نیست. سؤالمو این بار با لحن ملایم تری تکرار می کنم.

:برنامه ای داشتیم؟

با لحن سردی می گه: امروز دادگاه شهرام بود! نیومدی! با مامان و بابام تنها رفتیم.

تنها بودم!

آخی می گم و کف دستمو روی پیشونیم می ذارم. لبه ی تخت می شینم و می گم: ببخشید باور کن فراموش کردم. کاش دیشب بهم یادآوری می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به عمد یادآوری نکردم ببینم چقدر برات مهمه. چقدر یادت می مونه، که خب نشون دادی خیلی!

صدامو پایین می یارم و مهربونانه می گم: شیده جان مگه می شه برام مهم نباشه؟ تو که شرایط منو می دونی. بعد اون تصادف حافظه ام مشکل پیدا کرده. یه چیزهایی رو یادم می ره. باید بهم ...

-آره هر چیزی که در مورد منه رو فراموش می کنی!

نچی می کنم، می ایستم و در حال باز کردن دکمه و زیپ شلوارم می گم: شیده چرا مثل بچه های کوچولو بهونه می گیری. می گم یادم رفت. ببینم اصلاً نشستی مچ بگیری؟ مثلاً اینکه من یادم بره وقت دادگاه شهرام کیه چه معنی و مفهومی داره؟ چی بهت ثابت می شه؟

-اینکه هیچ چیز من برات اهمیت نداره!

:تو این جوری فکر می کنی. تو به اشتباه این جوری فکر ...

-آره من مریضم! بیمارم! پارانویا دارم! شکاکم! توهم می زنم...

:شیده!

صدام ناخواسته بالا می ره، ساکت می شه و صدای نفس های حرصیش تو گوشی می پیچه. شلواری که مامان آماده کرده از چوب لباسی جدا می کنم، گوشی رو گیر گوش و شونه ام می کنم و در حال پوشیدن شلوار می گم: ببخشید. فقط می تونم همینو بگم. حق با توئه. نباید مسئله ای به این مهمی رو فراموش می کردم.

-اینا رو واسه خر کردن من می گی! باشه خر شدم.

:زشته شیده! از توی تحصیل کرده بعید این جوری حرف زدن.

-...

:ببین حاضر شو، من مامان اینا رو می ذارم خونه خاله عادله بعد می یام دنبالت تو مسیر با هم حرف می زنیم. باشه؟

-من نمی یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی یام محکمش چنان پتک می شه به جون اعصاب نداشته ی من که برای لحظه ای پلک رو هم می ذارم و نفسی می گیرم. پیرهن رو هم از چوب لباسی جدا می کنم و تو دستم می گیرم و ایستاده وسط اتاق می گم: این مقابله به مثل کردن اصلاً کار درستی نیست.

-اسمشو هر چی دوست داری بذار. من حوصله ندارم. امروز روز سختی بوده برامون. مامانمم حال خوبی نداره می خوام پیشش بمونم.

:ده باره تا حالا خاله م ما رو دعوت کرده تو به هزار بهونه نیومدی.من نمی تونم تنهایی برم و جواب تک تک فامیلا رو بدم که زنم چرا همراهم نیست. زشته می فهمی؟!

-نه نمی فهمم! فقط تو می فهمی!

:شیده حاضر شو تا نیم ساعت دیگه دم درم.

- من نمی یام. کاری نداری؟

:شیده!

:برای پس فردا عصر نوبت دکتر داری. اینو گفتم که اگه یادت رفته یادآوری بشه برات.

-تیکه نینداز! برو حاضر شو تا بیام.

:من نمی یام یه جمله ی فارسیه مهام. می خوای به زبون های دیگه بگم؟

-این کارها چه معنی می ده شیده؟!

:هیچی. از خونواده ی خاله ات خوشم نمی یاد، نمی خوام بیام.

نفس عمیقی می کشم و می گم: باشه. منم نمی رم. منتها می یام خونه اتون تکلیف یه سری چیزها رو روشن می کنم!

-تکلیف چیا رو؟!

:می یام حضوری حرف می زنیم مشخص می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه فقط داری می یای عکسهای اون هنرنماییت رو هم بیار چون بابام اینا خیلی مشتاقن راجع بهش باهات حرف بزنن و تکلیف اون هم روشن بشه منتها به خاطر من تا حالا سکوت کردن!

جا می خورم و بعد از یه مکث می پرسم:یعنی چی؟!

-همون که شنیدی.

چنان گر می گیرم و چنان حالم خراب می شه که خیلی خودمو کنترل می کنم بدون خداحافظی تماسو قطع نکنم. نمی دونم باید نرمش به خرج بدم تا مهمونی رو بیاد یا بتوپم و زور اع

مال کنم. نیومدنش یعنی بازی با آبروی من! هر بار که نمی تونم یه بهونه ای بتراشم. برم پایین و به مامان بگم شیده نمی یاد، یا حتی بگم من و شیده نمی یایم باید سرشستگیشو گردن بگیرم. پیرهنو می اندازم روی تخت و خودم می شینم، انگشتهامو بین موهام می فرستم و می گم: باشه، یه قرار می ذاریم می یام و می شینم و با پدر مادرت راجع به اون عکسها حرف می زنم. حتی اگه بخوای ازشون عذرخواهی هم می کنم.

صدای پوزخند بلند شیده رو می شنوم، چشمامو می بندم و بعداز یه مکث با لحن ملایمی می گم:آماده شو می یام دنبالت، خب؟

-...

:شیده خب؟

-جدی گفتم که از خونواده ی خاله ات خوشم نمی یاد. ترجیح می دم روز سختمو با یه شب سختتر تموم نکنم.

:چه هیزم تری بهت فروختن؟

-نگاه های خاله اتو نمی بینی؟!

: چه نگاهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعاً مهام نمی دونی یا خودتو می زنی به اون راه؟ نمی بینی انگار دشمن خونی منه؟! می دونم دیگه. از خداش بوده دامادشون بشی و حالا به من به عنوان تور ماهیگیری نگاه می کنه!

:شیده زشته به قرآن.خاله ی بدبخت من اصلاً کی با تو روبرو شده که بخواد همچین نگاهی بهت داشته باشه؟ بعدش هم خودش داماد داره به اون شاخ شمشادی!

-آره. تو راس می گی!

:ای خدا! ببین عزیزم برای من مهمه با خانومم تو این مهمونی خونوادگی شرکت کنم، نیای منم نمی رم ولی همین جوری از کنار این قضیه نمی گذرم.

صدای تک خنده ی عصبیش بلند می شه، پیرهنو بر می دارم و در حال پوشیدنش اضافه می کنم: درست مثل تو که از جریان اون خونه و عکسها به هیچ وجه نگذشتی!

-...

:بیام دنبالت؟

-...

:شیده؟... الو؟

تماس قطع می شه.در واقع تماس رو قطع می کنه! یه دستم تو آستین، یه دستم بیرون، کف دستمو روی صورتم می کشم وفکر می کنم چقدر بدبختم که واسه کوچکترین مسائل باید این طوری حرص بخورم. صدای زنگ تلگرام گوشیم نگاهمو به صفحه اش می کشونه.

شیده نوشته:بیا ولی توقع نداشته باش خیلی خوش و خرم بگم و بخندم!

صدای کوبیده شدن در تو اتاق می پیچه و در به دیوار می خوره و دوباره به سمتم بر می گرده. مجبورم با دست مانعش بشم تا به صورتم برخورد نکنه. دستم می شینه به دکمه های پیرهنم و چنان محکم می کشمشون که هر آن ممکنه از جا کنده بشن.

ورود شیده رو پشت سرم حس می کنم و پلکهامو رو هم می ذارم و تند و عصبی نفس می کشم. وقتی بر می گردم سمتش اون هم پراخم نزدیک در ایستاده و نگاهم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه. سرم چنان درد می کنه که انگار هر لحظه چشمهام از حدقه در می یاد. با کف دست شقیقه ی راستمو فشار می دم و بعد یهو منفجر می شم: خجالت نکشیدی؟! شیده با اخم می یاد تو اتاق و در رو می بنده، ناخودآگاه پوزخند می زنم و می گم: نگرانی صدامون بره بیرون بقیه بفهمن رابطه مون چقدر گل و بلبله؟!

لبه ی تخت می شینه و می یاد حرف بزنه:مـَن...

می توپم: تو چی؟! خیال کردی هر رفتاری بکنی بقیه می شینن نگاه می کنن؟! نگاهش تیز می شه تو چشمام و می گه: مطمئناً در مورد تو همچین فکری نمی کنم! دکمه ی سمج سرآستینم باز نمی شه! محکمتر می کشمش و می گم: آره کاملاً مشخصه از رفتارت!

دکمه باز می شه، می رم سراغ آستین بعدی. انقدر گرممه که می خوام لباسهامو تو تنم جر بدم. دارم پیرهنمو در می یارم که می شنوم می گه: تو که بعد یه بحث رفتی اون جوری تلافی کردی نشون دادی چقدر می شینی و فقط تماشا می کنی!

پیرهنو پرت می کنم یه گوشه و براش چشم در می یارم: تلافی؟ آهان! همون جریان اون خونه رو می گی! ببین بذار یه بار واسه همیشه جریانو برات حل کنم. رفتم تو اون خونه واسه عشق و حال. رفتم که تلافی همه ی تهمتهایی که به من یا اطرافیانم زدی رو در بیارم! رفتم پی هوسم! خوبه؟! همینو می خواستی بشنوی؟! رفتم خوب کردم رفتم! ول می کنی؟! تموم می کنی؟! اصلاً ببینم تو که این جریان واسه ات حل نشده برای چی اینجایی؟!

میون اخم غلیظی که تو صورتشه نگاهش رنگ سؤال می گیره . این بار با کف دست شقیقه ی چپمو محکم فشار می دم و می گم: یه شوهر خیانت کار عوضیِ هوس باز می خوای چی کار؟! هان؟!

اگه تا حالا صداش پایین بوده حالا پا به پای من صداشو بالا می بره وقتی از جاش می پره و تو صورتم می توپه: آره! همینو بگو! بگو منو نمی خوای و خلاص. خیال کردی به همین راحتیه؟! با خودت گفتی داستانو جوری می چینم که همه خیال کنن شیده

رمان بازار
romanbazar.ir

روانیه، توهم زده است و بعد بهش یه انگ می چسبونم و یه جوری رفتار می کنم که گورشو گم کنه و بره آره؟!

-شیده بفهم چی داری می گی!

:من می فهمم چی دارم می گم! من می فهمم تو داری چی کار می کنی! من می فهمم چه جوری و از کی دلتو زدم جوری که ...

سرم به تأسف تکون می خوره و می یام وسط حرفش: شیده خجالت بکش!

-من یا تو؟! تو خجالت نمی کشی وایستادی تو روی من می گی واسه هوا و هوسم رفتم تو اون خونه و ...

:صد بار دیگه هم بگم بی گناهم نمی خوای بشنوی! بذار یه بار این جوری بگم شاید بفهمی!

پوزخند شیده می شه جوابم. می شینم رو مبل و موهامو به چنگ می گیرم و بعد از یه مکث، خیره ی کف زمین می گم: این جوری نمی تونم ادامه بدم. نمی تونیم یعنی! نگاهمو بالا می یارم و به صورتش می شونم. بهت زده خیره ی صورتمه. نگاهم یه مقدار تو صورتش می چرخه و دوباره به حرف می یام: از این وضعیت خسته م. من مهام قبل از اون تصادف و سه ماهی که تو کما بودم نیستم شیده. عوض شدم، بی حوصله شدم، خسته ام. نامرد نیستم، رفیق نیمه راه هم نیستم.شاید تو نبینی، ولی از نظر خودم به اندازه ی کافی واسه این رابطه مایه گذاشته م! اگه نخوای چیزی رو تغییر بدی، اگه بخوای همین جوری جلو بری، با همین شیوه و رفتار، من نیستم. نمی تونم باشم. دیگه نمی کشم. می تونی بگی زود جا زدم! می تونی بگی دارم بهونه تراشی می کنم از سر خودم وازت کنم! می تونی هر جوری دلت می خواد برداشت کنی ولی ... واقعاً دیگه کشش ندارم.

نگاهم همچنان به صورت شیده است. رنگش چنان پریده است و نگاهش چنان ماته که انگار روح از بدنش جدا شده. می ایستم و زل چشمهاش که باهام بالا می یاد می گم: هر دومون داریم تو این رابطه اذیت می شیم. هم من دارم زجرت می دم، هم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه ای که باید آسایش بیاره همه اش شده بحث و جدل و دعوا. می تونیم یه فرصت به هم بدیم. یه مدت از هم دور باشیم. یه مدت تو به رفتارهات فکر کن، من به کارهام. یه مدت...

بالاخره بعد از یه سکوت تقریباً طولانی به حرف می یاد. به حرف که نه در واقع منفجر می شه. صدای دادش در حدیه که گوشم اذیت می شه و چشمهام باریک.

:خجالت نمی کشی؟! بچه بازیه که یه مدت از هم دور باشیم؟! آره دور باشیم، من سرمو بکنم تو برف که تو هر کاری دلت خواست بکنی! با آبروی من و خونواده ام بازی کنی و این بار عکسهای تو رخت خوابت با زنهای هرجایی دست به دست بچرخه!

پشت سرم شروع می کنه به نبض زدن، صدای منم بالا می ره:حرف دهنتو بفهم!

دست شیده بالا می یاد برای اینکه بخوابه تو صورت من، مچشو رو هوا می گیرم و فشاری بهش می یارم و پرغیض پرتش می کنم. تعادلش بهم می خوره اما به زور خودشو نگه می داره، می ره سمت در و با صدای بلند هوار می کشه: تو عوض نشدی! یه عوضی به تمام معنا شدی! بودی اصلاً ! بودی و چشمای کور من نمی خواست ببینه! لیاقت تو همون زنهای کثیفین که واسه پول تنشونو می فروشن! بی لیاقت...

در اتاق رو که باز می کنه نگاهم به نگاه نگران مامان می شینه. شیده برای لحظه ای می ایسته، بعد تو روی مامان با غیظ می گه: نگران نباشین! شازده تون صحیح و سالم تحویلتون! یعنی در واقع ارزونی خودتون!

لب پایینم گیر دندونهام می شه و سرم به تأسف تکون می خوره. شیده پله ها رو پایین می ره و مامان نگاه از من می گیره.

می شینم رو مبل و سرمو محکم تو دستهام می گیرم، صدای مامان رو می شنوم که می گه: به محمد می گم برسوندش خونه.

مامان که می ره لخت می شم و می رم زیر دوش. مغزم در حال انفجاره. از لحظه ای که سوار ماشینم شد تا همین الآن یا داشتیم با هم بحث می کردیم یا داشتم از

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهای زشت و توهین آمیزش توی مهمونی حرص می خوردم. این دختر درست بشو نیست! تقصیری هم نداره. بیماره. دلم براش می سوزه. ازش عصبانیم. از این وضعیت کلافه ام. از اینکه دیگه مثل قبل حوصله ی زنمو ندارم عذاب وجدان دارم ولی ... من مرد این بازی نیستم. دیگه نیستم.

***

صدای ترمز دستی هوشیارم می کنه. چشم باز می کنم و سرم به سمت رادمهر می چرخه. نگاهشو موشکافانه تو صورتم می چرخونه و می پرسه: نخوابیدی دیشب؟

انگشتهامو می فرستم زیر عینکو چشمهامو که می سوزه می مالم. نه دیشب نخوابیدم. چرتی هم اگه بوده پر از کابوس بوده و خواب بد. رفتن شیده، اون هم با اون حال و روز دلهره ی اینو که نکنه بلایی سر خودش بیاره به جونم انداخت. دلهره ای که تا صبح اجازه ی یه خوابِ حتی ناآروم رو هم بهم نداد.

نگاهی به اطراف می اندازم و می پرسم: رسیدیم؟

سوییچ رو بیرون می کشه و می گه: نه. بمون برم آدرس دقیقو بپرسم، یه شیرکاکائو و کیک هم بگیرم و بیام. صبحونه نخوردم معده م مالش می ره. می خوری دیگه؟

قربون دستت رو که می گم صدای زنگ تلگرامم تو فضای ماشین می پیچه. گوشیو از جیب شلوارم بیرون می کشم و به صفحه اش نگاه می کنم. پیام از شیده است!

رادمهر می ره و در رو می بنده، دست من به سرعت پیام رو باز می کنه.

:سلام. صبحت به خیر. تموم دیشب فکرهامو کردم و به این نتیجه رسیدم تو درست می گی. ادامه ی این رابطه به نفع هیچ کدوممون نیست. بهتره بیای بشینیم و برای آینده ی بدون هم بودنمون برنامه ریزی کنیم. منتظرتم.

لب پایینم گیر دندونهام می شه و فکری به صفحه ی موبایل خیره می مونم. جدی جدی داریم جدا می شیم! روزی که سر سفره ی ساده ی عقد باهاش نشسته بودم به هیچ وجه فکر همچین روزی رو نمی کردم. براش می نویسم:سلام. الآن سر کارم، کارم تموم شد باهات تماس می گیرم و یه قرار می ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یه مکث طولانی شروع می کنه به تایپ کردن و پیامش می یاد.
:خوبه. آفرین. یه اسم خوبی هم برای قرارمون انتخاب کردم. یک قرار برای جدایی. رمانتیکه نه؟ نه نه! دراماتیکه! تراژیکه اصلاً!
عصبیه و این از پیام دادنش مشخصه. پس در واقع هنوز به این نتیجه نرسیده که این جدایی به نفع جفتمونه. باید می دونستم همه چیز به این راحتی ها نیست. می یام چیزی تایپ کنم پیام بعدیش می یاد. زل می زنم به نوشته ها. آدرس جایی حوالی خونه اشون رو داده. نمی فهمم منظورش چیه. تایپ می کنم: چی؟
به خیالمه پیامو اشتباهی فرستاده اما توضیحش نشون می ده آدرس رو برای من فرستاده.
:آدرس قرارمونه دیگه. بیا بشینیم از جدایی بگیم. از بی وفایی، از بی مهری. آخ جون! عین این فیلمهای عاشقونه. تو گردن کج کنی و قیافه ی مظلوم به خودت بگیری. منم غمگین و افسرده. جووووون! بعد تو بگی بیا تمومش کنیم. من التماست کنم، بگم نه من بدون تو نمی تونم نفس بکشم! من بدون تو می میرم! بعد تو هی بخوای منو متقاعد کنی که این جدایی به نفع هر دومونه و من در نهایت بغلت کنم، ببوسمت و بگم: بخاطر همه ی روزهای بدی که با هم داشتیم ببخشید. تا ابد منتظرت می مونم شاید برگردی.
با خوندن پیام طولانیش برای لحظه ای پلکهامو می بندم. داره منو یاد شیده ی اون روز می اندازه. همون روز که تو شمال و تو اون انباری متروکه پیداش کرده بودم!
دستهام رو صفحه کلید موبایل به حرکت در می یاد.
:کجایی؟
-تو همون آدرسی که بهت دادم. زودی بیا. دیگه معما هم برات طرح نکردم.راست و مستقیم آوردمت سر قرار. بدو بیا تا دیر نشده!
:دیر برای چی؟!
-حالا بیا می فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

:شیده این رفتارها درست نیست!

-اون که البته! من هر کاری بکنم غلطه، تو هر کاری بکنی درسته. مثلاً بعد چند وقت که باهام بودی و شناسنامه ام خط خطی شد و همه چیمو ازم گرفتی و دلتو زدم بگی دیگه نمی خوامت اصلاً کار اشتباهی نیست. رأس ساعت ده منتظرتم. نیای پشیمون می شی.

:شیده الآن جایی هستم، فاصله ام با این آدرس زیاده، خونه بمون کارم تموم شد بهت زنگ می زنم و می یام دیدنت.

-خونه بمونم؟! این آدرسی که برات فرستادم آدرس خونه امونه آیا؟! یه خرده دقت کن ببین به نظرت آشنا نیست؟!

صفحه ی پیام ها رو بالا و پایین می کنم و آدرس رو یه بار دیگه مرور. جرقه ای تو ذهنم روشن می شه. آدرس درست همون جاییه که به شهرام سوء قصد شده!

تند و تند براش تایپ می کنم: می خوای چی کار کنی شیده؟! اونجا رفتی واسه چی؟!

شکلک خنده می فرسته و بعد تایپ می کنه: خداییش مامانت حق داشت دلش می خواست دکتر بشی. تو با این هوشت حیف شد رفتی هنر خوندی.

براش می نویسم: شیده برو خونه، منم کارو بی خیال می شم و می یام با هم حرف می زنیم.

برام می نویسه:باشه. رفتم! بای بای.

نمی فهمم داره جدی می گه یا نه. دست می ذارم رو بوق ماشین، رادمهر از سوپرمارکت سرک می کشه، با دست اشاره می کنم بیاد و برای شیده تایپ می کنم: شیده جان برو خونه. باشه؟

بعد از یه مکث طولانی برام می نویسه: قرارمون یادت نره. ساعت ده، همون آدرس کذایی. فعلاً بوس بای عجقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره اش رو تند می گیرم، گوشیش بوق می خوره و جواب نمی ده. دوباره مثل همون روز یه کوه از دلهره می شینه رو سینه ام و راه نفسمو تنگ می کنه. رادمهر می یاد و می شینه پشت رل و می گه: مرده انقدر فِس فِسه که ...

میون حرفش با اضطراب می گم:روشن کن دور بزن!

نگاهش به سمتم می یاد و ابروهاش به هم

گره می خوره و می پرسه: چی شده؟

دوباره شماره ی شیده رو می گیرم و این بار خاموشه. با هول می توپم: روشن کن دور بزن می گم!

کاری که می گم رو انجام می ده، آدرسو براش می خونم. سرعتشو بیشتر می کنه و یک کم بعد می پرسه: طوری شده؟

در حال گرفتن شماره تلفن عمو زمزمه می کنم: خدا کنه نشه.

صدای خواب آلود عمو می پیچه تو گوشی.

:مرگ مهام! مرگ! آخه آدم زنده این وقت روز بیداره، تازه زنگ می زنه یکی دیگه رو هم بیدار می...

-عمو کجایی؟!

:قبرستون!

-خونه خاله اینایی یا خونه ی خودتی؟

:به تو چه بچه؟! آمار منو می خوای چی کار؟!

-عمو!

:مرگ! گوشم کر شد! چیه باز؟ کک به تنبونت افتاده این طوری هولی؟

- می تونی بری به این آدرس تا من خودمو برسونم؟

:آدرس چی هست؟ من برم تا تو خودتو برسونی؟ برم صف بگیرم واسه ات یعنی؟ سبد کالا می دن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرسو می گم اما مطمئن نیستم با اون صدای دورگه و ذهن خواب آلودش چیزی تو ذهنش بمونه پس می گم: الآن برات تلگرامش می کنم. فقط عمو زود برو خب؟
صدای باز و بسته شدن در رو می شنوم و بعد می پرسه: کجاست این آدرسی که گفتی؟ چه خبر شده؟
هنوز اول اسم شیده رو به زبون نیاورده با صدای جدیش می پرسه:باز این دختره چه غلطی کرده؟ دوباره تهدیدت کرده؟!
-عمو خودتو برسون تا من برسم!
:کجایی مگه؟
نگاهی به اطراف می اندازم و اسم اتوبانی که توش هستیم رو می گم. عمو می گه: تا من برسم تو زودتر می رسی ولی باشه. الآن راه می افتم. فقط کجا باید برم دقیقاً؟
دوباره تکرار می کنم: الآن آدرسو برات تلگرام می کنم.
شاکی می شه: اونو که فهمیدم! می گم برم به این آدرس وسط خیابون وایسم؟! کافه ای، خونه ای، انباری متروکه ای! کجاش باید برم؟
نمی دونمی می گم، عمو با جدیت می گه: آروم باش مهام. دختره هیچیش نمی شه، تو سکته می کنه می افتی رو دستمون. تنهایی؟ با این حال نشستی پشت رل؟
می گم:با رادمهرم.
آهانی می گه و اضافه می کنه: گوشیو بده بهش.
گوشیو می گیرم سمت رادمهر، با چهره ای متفکر و جدی سلام می کنه وچند تا آهان و باشه می گه و گوشیو می ده به من. تماس قطع شده. گلوم خشکه و سردرد به آنی بهم حمله ور شده. آدرسو برای عمو تلگرام می کنم و بعد از یه مقدار فکر کردن مستأصل می گم: زنگ بزنم اورژانس یا مثلاً صد و ده؟
نگاه رادمهر به سمتم می یاد و دوباره بر می گرده و می گه: چی نوشته؟ چی گفته؟ گفته می خواد بلایی سر خودش بیاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می ذارم رو زانوی پایی که داره عصبی تکون تکون می خوره و می گم: آدرس آدرس جاییه که شهرامو کشتن!

چشمهای گرد شده ی رادمهر به سمتم می یاد و من سؤالمو دوباره تکرار می کنم: زنگ بزنم صد و ده. هان؟

راهنما می زنه و می پیچه تو یه فرعی و می گه: زنگ بزنی چی بگی؟ اگه اونجا نباشه چی؟ گزارش اشتباه بدی پیگیر می شن و ...

منتظر باقی نظر رادمهر نمی مونم و با صد و ده تماس می گیرم. پی مجازات شدن برای گزارش کذب رو می تونم به تنم بمالم اما پی اینکه شیده بلایی سر خودش بیاره به تنم نمی ماسه.

صدای مأمور تو گوشی می پیچه، آب دهنمو قورت می دم و می گم: سلام. می خوام گزارش یه اقدام به خودکشیو بدم.

مأمور می پرسه: بیشتر توضیح بدین.

می مونم چی بگم. ذهنم هنگ کرده و کلمه ها پشت هم نمی شینن. رادمهر دستش رو دراز می کنه برای گرفتن گوشی و بعد شروع می کنه به حرف زدن با مأمور.

:خسته نباشین. یه خانوم جوونی از طریق تلفن همراه اعلام کرده قصد خودکشی داره. اینکه تا چه حد جدیه رو نمی دونیم ولی ...

برای لحظه ای مکث می کنه و بعد نگاهش به سمت من می یاد و معذب می گه: بله. سابقه بستری شدن هم داره.

سری به تأسف تکون می دم. صحنه های بحث شب قبلمون تو اتاق من از جلوی چشمهام رد می شه و همش با خودم می گم: کاش دهنمو می بستم! کاش قبل بحث کردن باهاش می رفتم زیر دوش آب سرد و آروم می گرفتم! کاش اونقدر تند نمی رفتم.

رادمهر رو به من می پرسه: آدرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرسو می گم و اون برای اپراتور صد و ده تکرار می کنه و در نهایت تماسو قطع و گوشیو به سمتم می گیره. شماره ی شیده رو می گیرم و باز خاموشه. موبایلو می اندازم رو داشبورد، سرمو بین دستهام می گیرم و آروم ناله می کنم: آخ خدا!
دست رادمهر برای دلگرمی روی پام می شینه، فشاری می یاره و می گه: نترس طوری نمی شه. به موقع می رسیم به امید خدا.

نگاهم به ازدحام جمعیته. رادمهر ترمز نکرده خودمو از ماشین پرت می کنم بیرون. می یام پا تند کنم عرض خیابونو رد بشم، بازوم کشیده می شه و رادمهر داد می زنه: بپا!
یه ماشین بوق ممتدی می زنه و از چند سانتیمون رد می شه. همراه رادمهر عرض خیابون رو می دوییم. قلبم داره از دهنم می یاد بیرون و پاهام سست شده. به زور جمعیت رو کنار می زنیم و راه می گیریم. ملت ایستادن به تماشا، به فیلم گرفتن، به ثبت لحظه ای که ممکنه برای من پایان خیلی چیزها باشه! برای منی که داره روح از بدنم خارج می شه! رادمهر مرتب اجازه بدین، ببخشید، برین کنار می گه و راه باز می کنه. به زیر پل که می رسیم، جلوی جلوی همه ی اون جمعیت که می ایستم، درست لحظه ای که سر بالا می گیرم و چشم تو چشم شیده می شم دنیا پیش چشمهام سیاه می شه. صدای های و هوی جمعیت تو گوشم انعکاس پیدا می کنه و ناباورانه به زیر پام خیره می شم. به توده ی در هم شکسته ای که جلوی روم کف آسفالت افتاده! به خون قرمزی که به اطراف پاشیده شده، به کفشهام که رنگ گرفته. به شیده ای که روی زمین، پیش پاهام افتاده! رادمهر می یاد تو کادر. کنار شیده زانو می زنه و دست می ذاره رو گلوی اون برای اینکه ببینه نبض داره یا نه. مغزم قفل کرده. فقط اعصاب بینایی و شنواییم داره کار می کنه و باقی بدنم قفله. انگار به جز چشمها و گوشهام بقیه ی تنم به کما رفته. نگاه رادمهر بالا می یاد و به صورتم می شینه. پلک بستنش عمق فاجعه ای رو که باهاش روبرو هستم نشون می ده. تنه هایی بهم می خوره و همهمه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر می شه. یکی می گه پس کو این صد و ده! یکی می گه آقا فیلم نگیر زشته! یکی می گه ببینین موبایل نداره؟ زنگ بزنین به خونواده اش! چند نفری هم از رادمهر می پرسن: آقا تموم کرده؟ مرده؟ آقا زنده است؟

نفس کشیدن رو هم یادم رفته هر چند که سینه ام سنگین و به زور بالا و پایین می شه. مات و مبهوت زیرپامم وقتی پیرزنی جلو می یاد، چادر مشکیشو از سرش بر می داره و می گیره سمت رادمهر و می گه: اینو بندازین روش. طفلک بیچاره.

رادمهر با تأخیر چادر رو می گیره. حالا دیگه جسم بی جون شیده زیر یه چادر مشکی پنهون می شه. پوله که از اطراف روی سیاهی چادر پرت می شه. مردم دارن کفاره می دن. کفاره ی مردن شیده رو! باورم نمی شه. ذهنم چیزی رو که می بینه نمی پذیره. تو مغزم فرو نمی ره این پایان قصه ی شیده باشه.پایان قصه ی ما، من و شیده!

صدای آژیر می یاد و بعد مأموری تو دیدم قرار می گیره که دست جلو می بره و چادر رو عقب می کشه. رادمهر چیزی زیرگوشش می گه و از جاش بلند می شه. نگاه مرد به سمت من می یاد و همزمان دستی به آرنجم می شینه. نگاه از موهای آشفته ی شیده نمی گیرم. خیسه اما نه از نم بارون، از خون خودش خیس و بهم چسبیده است. خون راه گرفته و قسمت بیشتری از آسفالت رو آغشته کرده. مرد مأمور چادر رو دوباره روش می کشه و از جاش بلند می شه و با بیسیم درخواست آمبولانس می کنه. آمبولانس؟ دیگه اومدنش چه فایده ای داره؟ مگه نه اینکه باهاش زنده ها رو جا به جا می کنن؟ یعنی ممکنه شیده زنده باشه؟ شاید چون خونریزی داره و سردشه روش چادر انداختن؟! شاید هنوز نفس می کشه. نگاهم به تخت سینه ی رادمهری می شینه که حالا بین من و شیده ایستاده و داره باهام حرف می زنه.

نمی شنوم چی می گه. نمی خوام بشنوم. اصلاً مهم نیست چی داره می گه. تو این لحظه فقط و فقط لبخند آخر شیده، نگاه عجیبش و سقوطش مفهوم داره. حتی مردنش هم برام بی معناست. شاید اصلاً اینها همه اش یه خوابه! یه کابوس!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رادمهر زیر چونه ام می شینه، وادارم می کنه نگاهش کنم و صدام می زنه:
مهام؟
همزمان با شنیدن اسمم حالت تهوع و لرز و سستی به سراغم می یاد! آره! باید این واقعیتو بالا بیارم! این جنازه ای که پیش رومه، روی دستهام مونده رو باید بالا بیارم!
حالم از خودم بهم می خوره! از اسمم بهم می خوره!
خم می شم، دستهام می شینه به زانوهای لرزونم و عق می زنم. دست رادمهر رو پشتم بالا و پایین می شه و می گه:آروم باش. بیا بشین.
مردم دوباره شروع می کنن به اظهار نظر کردن:
"یه چیکه آب بدین بهش."
"ببرش یه سمت دیگه آقا "
"آقا بیا اینور دورشو خلوت کنین"
مردم این جور مواقع همه کارشناسن! دکترن!
" آقا فیلم نگیر تو رو خدا، خجالت داره!"
مردم این جور مواقع همه هنرمندن! مستندسازن!
مردم چه می دونن چی به ما گذشته! به من و جسد غرق به خون مچاله شده ی کف آسفالت خشن این خیابون!
جفت دستهای رادمهر زیر بازوهام کیپه وقتی کنار جدول پهن زمین می شم. باز هم نگاهم به اون توده ی سیاهه و این بار یه مأمور دیگه است که دیدمو سد می کنه.
کنارم زانو می زنه و می گه: الآن آمبولانس می یاد می برنت بیمارستان. فقط قبلش می تونی بهم اسم و فامیلشو بگی؟ یه شماره از خونواده اش بهم می دی؟
مات و مبهوت خیره اش می شم، رادمهر مأموره رو ازم دور می کنه و مشغول صحبت باهاش می شه.
صدای شیده می پیچه تو گوشم: نیای پشیمون می شی.
شیده بهم زنگ زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده یا پیام داده بوده؟! اگه پیام داده پس چرا این جمله مرتب تو ذهنم و با صدای اون تکرار می شه؟ من که اومدم شیده! من که دیر نرسیدم! هنوز چند دقیقه مونده بود تا ساعت ده بشه! هنوز مونده بود به ساعت قرارمون! گفته بودی چی؟ قراری واسه جدایی؟

دوباره رادمهر جلوم زانو می زنه و می یاد تو کادر. لبه ی یه بطری آب معدنی جلوی دهنم قرار می گیره و رادمهر با تأکید می گه: یه کم آب بخور مهام.

بدون واکنش خیره ی بطری می مونم. مچ دستم اسیر دست رادمهر می شه و شروع می کنه به چک کردن نبضم. با همین دست نبض شیده رو چک کرده بوده آره؟ مال اون نمی تپیده و مال من می تپه! اون مرده و من هنوز زنده م! چه سگ جونیم من!

عاقله مردی کنارمون زانو می زنه و می گه: بخور جوون. یک کم از این آب بخور.

دلم می خواد پاهامو که زیر تنم مونده دراز کنم. می خوام راحت تر بشینم. مثل وقتی تو خونه روی زمین می شینیم. وقتی شیده می تونه روی این زمین سفت و سخت دراز بکشه چرا من نتونم بشینم و پاهامو دراز کنم؟ یعنی شیده خوابیده؟ نمرده؟ فقط خوابه؟ شاید من خوابم؟ شاید دارم خواب می بینم؟ می شه خواب باشه؟!

تو تموم لحظه هایی که جثه ی بی جون و نحیف شیده رو بذارن تو کیسه ی مشکی، زیپ رو بکشن و به ماشین حمل جسد منتقلش کنن خیره ی فیلمیم که رو دور تند داره جلو می ره. این بار رادمهر همراه یه مرد با یونیفرم سفید و سرمه ای می یاد، مرد جلوم زانو می زنه و عینکمو بر می داره. نور چراغ قوه ای رو به چشمم می اندازه و شروع می کنه به معاینه ی مردمکهام و همزمان می پرسه: اسمتو بهم می گی؟

دستش می شینه به مچ دستم، رادمهری که کنارش زانو زده می گه: سابقه ی ضربه به سر و کمای طولانی مدت داشته.

سر مرد رو می بینم که به تأکید بالا و پایین می شه و بعد می گه: بلندش کنین ببریمش تو آمبولانس. بهتره تحت نظر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رادمهر رو که می یاد بشینه زیر بازوم پس می زنم. خودمو به زحمت و روی زانوهام جلو می کشم تا جایی که چند لحظه ی پیش شیده افتاده بوده. کف دستمو می چسبونم به آسفالت خیس. انگار یه قسمت از وجود شیده اینجا جا مونده و غیرتم قبول نمی کنه بذارم همین جوری بمونه. نمی خوام هیچی از زنم جلوی اون غریبه ها، وسط این خیابون لعنتی، تو ملاء عام بمونه! کف دستمو می کشم روی خون ها. فقط خون نیست، لزجی زیر دستم فقط خون نیست! فقط خون نیست!

کفشهایی می یاد تو تیررس دید تارم، بعد زانوهاییه که خم شده و در نهایت صدای عمو تو گوشم می پیچه: مهام؟

نگاهمو از آسفالت می کنم و بالا می یارم. خسته، درمونده، گیج، مبهوت زل می زنم بهش. دستشو جلو می یاره، آرنجمو می چسبه و می گه: پاشو فدات شم. پاشو از رو زمین.

کف دستمو به پیشونیم می چسبونم و بعد از همه ی اون لحظه های سخت بالاخره به حرف می یام. پچ پچه وار می گم: سرم داره می ترکه.

تغییر جا می ده، بهم نزدیک تر می شه و در حال تلاش برای از زمین بلند کردنم می گه: پاشو قربونت بشم. پاشو.

جمله ی بعدی رو زمزمه می کنم: سرش ترکید!

به زور دستهای عمو سر پا می شم، زل می زنه به چشمهام و می یاد حرفی بزنه.

پیشونیمو به تخت سینه اش می چسبونم و یه صدای ناله از میون گلوم بیرون می یاد.

قصدمه خدا رو صدا کنم اما اون آی اولش اونقدر کش دار و طولانیه که نفسی برای بردن اسم خدا نمی مونه.

:آآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآآیی!

دست عمو فشار آرومی به پشت سرم می یاره تا وادارم کنه خم بشم و تو ماشین بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو می بنده و موبایلش رو به دست می گیره، یه مقدار با رادمهر حرف می زنه و شماره ی کسی رو می گیره و مشغول حرف زدن می شه.
یه جورِ عجیبیم. یه جور معلق بودن در زمان و مکان. یه جور گنگی غریب. مطمئنم اون چه دیدم خواب بوده و منتظرم هر آن بیدار بشم و کابوس تموم بشه. نمی دونم چرا دلم می خواد بخندم. اونقدر بخندم که نفسم بالا نیاد! دلم نمی خواد گریه کنم! می خوام به این شوخی مسخره بخندم!
پلکهام که روی هم نشسته با صدای باز و بسته شدن در از هم فاصله می گیره.
رادمهر جلو و عمو پشت رل می شینن و بعد از یه مکث عمو بر می گرده سمتم، نگاهشو تو صورتم می چرخونه و بعد از یه نفس عمیق صدام می زنه: مهام؟
نگاه از پنجره نمی گیرم، رادمهر می گه: روشن کن بریم بیمارستان.
ماشین که راه می افته به این فکر می کنم که بیمارستان چرا؟ مگه شیده رو منتقل کردن بیمارستان؟ مگه زنده است؟ یعنی ممکنه زنده باشه؟!
به عقب بر می گردم و اول آسفالت خونی و بعد پل رو نگاه می کنم. ارتفاع خیلی زیاده. یعنی ممکنه کسی از اون بالا بیفته و زنده بمونه؟! اگه شیده زنده نیس پس اینا چرا دارن می رن بیمارستان؟
زمزمه وار می پرسم: می ریم بیمارستان؟
رادمهر به سمتم می چرخه و از بین صندلی های ماشین نگاهم می کنه و می پرسه: جان؟
نگاهمو می دوزم بهش و سؤالمو دوباره تکرار می کنم.
:می رم بیمارستان؟
قبل از رادمهر عمو جواب می ده: آره.
نگاهمو از رادمهر می گیرم و رو به نیم رخ عمو که تو تیررسمه می پرسم: شیده زنده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش به سمتم می چرخه،نیم نگاهی بهم می اندازه و جواب نمی ده. دست رادمهر می شینه رو زانوم، سؤال بعدی رو می پرسم: زنده است که می ریم بیمارستان؟ زنده مونده؟

رادمهر لب وا می کنه و چیزی می گه، نمی شنوم و سوال بعدی رو می پرسم: کسی از اون بالا بیفته زنده می مونه؟ شیده زنده است؟

انگار دارم این سوالها رو از خودم می پرسم. زمزمه وار، هذیون وار! دستم می ره سمت دستگیره ی در به قصد باز کردنش و می گم: باید برگردم بپرسم کسی دیده شیده زنده بوده یا نه.

دستگیره رو می کشم و باز نمی شه. رادمهر از بین صندلی ها می یاد عقب، دستشو از پشتم رد می کنه و به زور دستمو از دستگیره ی در پس می کشه، منو به خودش می چسبونه و می گه: مهام ببین منو.

بی اهمیت به حضورش و جمله اش دوباره می پرسم: بردنش بیمارستان؟ بیمارستان که می برن یعنی زنده است؟

نمی دونم تا وقتی ماشین بایسته چند بار این سؤالو به زبون می یارم. در سمتم باز می شه و دست عمو می شینه زیر بازوم. نگاهمو می چرخونم و سردر بیمارستان رو می بینم. زل می زنم تو چشمهای پریشون عمو و می پرسم: اینجاست؟

پلک های عمو برای لحظه ای روی هم می شینه. بازومو عقب می کشم و می پرسم: شیده اینجاست؟

عمو سری به علامت مثبت تکون می ده، دوباره بازومو می کشه و می گه: آره. اینجاست. پیاده شو قربونت بشم.

دوباره بازومو عقب می کشم اما این بار ولش نمی کنه. می پرسم: زنده است؟

نگاه عمو می ره سمت رادمهری که سمت چپم نشسته، صدای رادمهر سرم رو به سمتش می چرخونه: مهام جان می ریم یه آرامبخش بهت می زنن و ...

می پرم وسط حرفش: شیده زنده مونده؟ آوردنش بیمارستان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو این بار محکمتر بازومو می کشه و می گه: آره زنده است. پیاده شو.
پیاده می شم اما سرگیجه و سردرد و لرز زانوهام تعادلمو بهم می زنه. یه جوری زمین زیر پام می لرزه که انگار زلزله شده. لابد زلزله شده که سنگینی اون همه آوار داره نفس منو بند می یاره!
عمو دست می اندازه زیر بازوهام و می گه: یواش.
طول حیاط تا ساختمون بیمارستان رو نمی فهمم راه می رم یا پرواز می کنم. امید زنده بودن شیده چنان به رگ و پی ام می شینه که انرژی چند برابر می گیرم. به محض ورود به ساختمون می رم سمت اطلاعات برای اینکه سراغ شیده رو بگیرم و بپرسم اتاق عمل کجاست، عمو بازومو می کشه و می گه: از این ور.
نگاهی به جایی که داره اشاره می کنه می اندازم و می پرسم: یعنی هنوز تو اورژانسه؟! نبردنش اتاق عمل؟!
صدای عمو، جمله ای که به زبون می یاره می شه تیری که مغزمو هدف گرفته.
:شیده زنده نیس مهام. آوردیمت اینجا دکتر ببیندت، یه آرامبخش بهت بزنن و ...
باقی حرفهای عمو رو نمی شنوم، زل می زنم به دهنش، بعد با مکث چشمهامو تو چشمهاش می شونم و می پرسم: پس شیده کجاست؟
دست می اندازه زیر بازوم و می گه: بیا بهت می گم!
پاهام قفل زمین می شه، رومو می کنم سمت رادمهر و می پرسم: شیده رو کجا بردن؟!
نگاه رادمهر از صورتم کنده می شه و زمینو نگاه می کنه. جواب که نمی ده از عمو می پرسم: کجاست؟! کجا بردنش؟! هان؟! پس چرا ما اومدیم اینجا؟!
دستمو پس می کشم و یه قدم ازشون فاصله می گیرم و طلبکارتر از قبل می پرسم: هان؟! چرا اومدیم اینجا؟! زنده نیست؟! مرده؟! آره؟! مرده؟! شیده مرده؟!
یه قدمِ عقب رفته رو به سمت عمو جلو می رم، یقه اشو جمع می کنم و تو صورتش هوار می کشم: مر

رمان بازار
romanbazar.ir

ده؟!

عمو پلکهاشو رو هم می ذاره. رادمهر دستمو می چسبه و می گه: مهام.

می زنم زیر دستش و می توپم: زن منو بردن ناکجاآباد اونوقت شماها منو آوردین اینجا؟! عمو انقدر بی غیرتی؟! آره؟!

عمو واستاده و مستأصل نگاهم می کنه. رادمهر دوباره جلو می یاد و می گه: مهام بنده ی خدا تموم کرده.بردنش پزشکی قانونی، یه آرامبخش بهت می زنیم و بعد می ریم اونجا. بابات اینا هم راه افتادن رفته ن ما هم ...

زمزمه وار ازش می پرسم: مرده؟

جوابمو نمی ده، رو به عمو می پرسم: آره؟ یکی از اون ارتفاع بیفته می میره؟

رادمهر بدون جواب دادن به من راه می گیره سمت اورژانس و عمو تو سکوت نگاهم می کنه. قلبم داره از دهنم می زنه بیرون. جمجمه ام داره شکافته می شه! با کف دستهام دو طرف سرمو محکم فشار می دم تا یه خرده از حجم درد کم بشه. تصویر پرت شدن شیده، صدای برخوردش با کف آسفالت تو سرم می پیچه. هذیون وار می گم: سرش ترکید!

بغض راه نفسمو می گیره. عمو جلو می یاد، دستهاش می شینه دو طرف صورتم و می گه: مهام منو ببین.

به جای نگاه کردن به اون زل می زنم به کف دستهام و می گم: مغزش ریخته بود زمین! دستم لزج شد!

بغضم می شکنه و زانوهام خم می شه، می شینم رو زمین و عمو هم جلوم زانو می زنه. دستهاشو می ذاره کف دستهام که روی زانوهام افتادن،فشاری بهشون می یاره و دوباره با ملایمت صدام می کنه. با یه خشم آنی خودمو عقب می کشم، می ایستم، راه می گیرم سمت خروجی ساختمون و هوار می زنم: خودشو کشت که من تا آخر عمر زجر بکشم!... خودشو کشت من تا ابد زجر بکشم!

دستم از عقب قفل دستی می شه. محکم می کشمش و به راهم ادامه می دم: خودشو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشت من دیگه آدم نشم!
دستهای عمو از پشت و از روی بازوهام رد و رو شکمم قفل می شه و زیرگوشم می گه: هیششش!
هوار می کشم: خودشو پرت کرد من زمین بخورم!
عمو با قدرت دستهاش مهارم می کنه و مانع از قدم برداشتنم می شه. از ته گلو هوار می کشم: خودشو زمین زد من دیگه بلند نشم!
عصبانیت، اندوه زیاد، گنگی و هزار حس منفی دیگه داره روحمو از تنم جدا می کنه. داره مغزمو منفجر می کنه. به زور دستهای عمو و با فشاری که به پشت زانوهام می یاره، مجبور به نشستن کف سخت سالن می شم. اما زبونم از حرکت باز نمی ایسته.
:پرید! چشم تو چشم من پرید! منو مسخره کرد! بهم خندید و پرید! لبخندش می گفت پیروز شدم! شکستت دادم! تا ابد، تا ته عمرت زمینت زدم! خداااااااااا!
بغضم می ترکه و صدای گریه ی بلند تو سرم اکو می شه! میون گریه باز هم می گم و می گم و می گم تا سوزشی تو بازوم حس می کنم و بعد کم کم تاریه و تاریکی. تو آخرین لحظه، قبل از چسبیدن پلکهام به هم از رادمهری که حالا روبروم زانو زده زمزمه وار می پرسم: شیده مرده؟!

دوربینو تنظیم می کنم روی دستهای کبره بسته اش و کمی سر جام عقب و جلو می شم.
با صدای کش داری می گه: داداش آ ما نگیری شر بشه ها!
دوربینو پایین می یارم و می گم: بیا خودت واستا پشت سرم ببین دارم از چی عکس می گیرم.
همون طور چمباتمه زده، بدون اینکه حرکتی بکنه می گه: نه دادا حِسش نی.
چند تا عکس می گیرم و یکی دیگه اشون می گه: مأمور پمور نباشی بدبختمون کنی؟
برمی گردم سمتش و می گم: مأمور بودم تنهایی می اومدم؟ کارتمو دیدین که.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دیگه اشون در حال کشیدن یه سر کشی که دور بازوش بسته با صدای گنگی می گه: اوهوم. منتها سوادداراموں نیستن.
بعد کش رو ول می کنه و هر هر می زنه زیر خنده.
صدای آواز خوندن یکیشون تو خرابه می پیچه، یکی دیگه که یه گوشه نشسته با یه آدم خیالی دعوا داره و بد و بیراه می گه.
کار عکاسیم که تموم می شه دوربینو می اندازم سر شونه ام و قصد رفتن می کنم.
یکیشون جلو می یاد و می گه: تموم شد؟
آره ای می گم و می پرسم: همکارم بیاد واسه مصاحبه مشکلی ندارین؟
دو سه تاییشون می خندن و همون که جلوم ایستاده جوابمو می ده: نه بیاد. بیاد از دردهای ما هم بنویسه. منتها جامونو لو بدین بد می بینین ها!
دستی به سرشونه ی لباس چرک آلودش می زنم و می گم: خیال می کنی مأمورها از همچین جایی بی خبرن؟
یه مقدار با چشمهای زرد و بی حالش نگاهم می کنه و بعد سری بالا می اندازه: نع! فقط امثال ما رو یادشون رفته.
می یام برم، دستی به بند دوربین می کشه و می گه: قیمتیه نه؟
نگاهم ناخودآگاه به اطراف می چرخه و رو صورتش می شینه و می گم: وسیله ی کارمه.
لبخندی که می زنه دندون های زرد و سیاه و یه در میونش پیدا می شه. دستشو به بدنه ی دوربین گیر می ده و می گه: اون موقع ها، قبل معتاد شدنم، قبل اینکه مبتلا بشم عاشق عکاسی بودم.
تو سکوت نگاهش می کنم.دوربین رو به سمت خودش می کشه، حتم پیدا می کنم زنده از این جای مخوف بیرون برم، دوربینه رو از دست می دم. به اجبار دستمو از بند دوربین شل می کنم، دوربین رو زیر و رو می کنه و می پرسه: این دکمه روشنشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آره ای می گم، باز هم کمی به دوربین نگاه می کنه، به سمتم می گیردش و می گه: قیمتیه ها!

دستم به سمت جیبم می ره، یه پولی تو جیبش می ذارم و می گم: آره ولی همین که نونمو در می یاره از قیمتش هم باارزش تره.

باز هم لبخندی می زنه، از سر راهم عقب می ره و می گه: این جور جاها نیا! با دوربینت عکسهای خوشگل خوشگل بگیر. مردم انقدر بدبختی می بینن که عکس نندازی به جایی بر نخوره. از خوشی ها عکس بنداز چهار نفر ببینن دلشون وا بشه.

باشه ای می گم، می رم سمت نردبومی که به سمت حفره ای توی تو سقفه واستاده و اضافه می کنم: با همکارم هماهنگ می کنم. شاید باهاش اومدم که بشناسیدش اگه نتونستم اسمش رادمهره.

کسی جوابمو نمی ده، از نردبوم بالا می رم و رو سقف می ایستم. هوا رو به تاریکی رفته. عینکمو کیپ می کنم، زیپ کاپشنمو بالا می کشم و از سقف حموم مخروبه پایین می رم. راه زیادیه تا ماشین و سرما بیداد می کنه اما مهم نیست. عکاسی از یه همچین حموم باستانیِ رو به ویرونی، از معتادای ایدزی که پاتوقشون شده اینجا و هر جور خلافی توش انجام می دن یه سوژه ی عالیه. خوشحالم مرد معتاد در حال تزریق حواسش به دوربینم نبوده و تونسته م چند تا عکس از دستهایی که بی رحمانه سرنگ رو به رگش فرو می کنه بگیرم. عکسهای خوبی گرفته م. عکسهایی که کلی حرف توشونه.

هنوز نصف راه رو نرفتم که یهو یکی از پشت دست می اندازه دور گردنم و با اون یکی دستش جلوی دهنم می گیره و خفتم می کنه و هول خورده به تقلا می افتم خودمو از دستش خلاص کنم و در نهایت آرنجمو خیلی محکم به شکمش می کوبم. آخ بلندی می گه و ازم کنده می شه. به سرعت بر می گردم سمتش و با چشمهای گرد شده به هیبت خم شده ی پیش روم نگاه می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سمتم بالا می یاد و با صورتی که درد توش بیداد می کنه و در حال مالیدن شکمش می گه: دهنتو سرویس!
با بهتی که از دیدنش بهم دست داده می پرسم: اینجا چی کار می کنی؟!
یه مقدار دیگه خم می مونه، شکمشو می ماله و ناله می کنه: همون غلطی که تو می کنی!
نگاهی به اطراف می اندازم و به سمتش می رم، دست روی سرشونه اش می ذارم و می پرسم: طوریت شد؟
سعی می کنه صاف بایسته و در همون حال غر می زنه: نع! آرنجه یا باتوم؟!
سوز بد هوا نمی ذاره بیشتر از اون بایستم، راه می افتم و می گم: بیا بریم سرده خیلی. ماشین آوردی؟
همراهم می شه و با همون بداخلاقی می گه: نه! الاغ کرایه کردم! اینجا ماشین می یاد؟! مهام چه غلطی داری می کنی؟!
جوابشو نمی دم. حوصله ی بحث ندارم. حوصله ی حرف زدن ندارم. بازوم اسیر دستش می شه، نگه ام می داره، به سمت خودش می کشدم و می گه: با توئم!
برای لحظه ای پلک هامو می بندم و با مکث بازشون می کنم.بازومو عقب می کشم و راه می افتم. دوباره هم قدمم می شه، این بار یه مقدار ساکت می مونه و بعد با لحن ملایمی می گه: مسعود می گفت من باور نمی کردم.
پوزخند کمرنگی می ش
ینه رو لبم. می دونم مسعود چی گفته بهش. یعنی می تونم حدس بزنم. در ادامه ی بحث روز قبلم رفته و آمارمو داده بهش. در واقع عین بچه ننرها رفته شکایتمو کرده.
قدم هامو تند می کنم. برسیم به ماشین هامون اون راهش جدا می شه و منم راهم جدا و دیگه نمی تونه گیر بده، نصیحت کنه و حرفهای مسعودو تکرار کنه.
تا رسیدن به ماشینهامون حرفی نمی زنه، قبل از اینکه دستم بشینه به دستگیره ی در جلو می یاد، بین من و ماشین می ایسته، به در تکیه می ده و زل می زنه به چشمهام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دوربین اشاره می کنم و می گم: سوژه ی خوبیه. فردا دوباره با هم می یایم با چند نفرشون حرف بزن. هم می تونیم از تخریب این آثار باستانی گزارش تهیه کنیم و هم از زندگی این ایدزی ها.

اخم می کنه و باز تو سکوت زل می زنه بهم. کلافه روم رو به سمت چپ می چرخونم، پوفی می کشم و بعد رو بهش می گم: چیه الآن؟ سردت نیس یه لنگه پا واستادی اینجا منو هم معــ..

میون حرفم می پره: چند تا مدل اکازیون سراغ دارم، می خوای بهت پیشنهاد بدم؟

دوربین رو از سرشونه ام بر می دارم و می پرسم: مدل؟ کجا اونوقت ازشون عکس بندازم؟ اصلاً به چه دردم می خورن؟ مدلا به درد شرکتهای تبلیغاتی می خورن و ... بازم وسط حرف می پره و با توضیحش تازه می گیرم چی گفته.

:مدل خودکشی! راه و روش های نوین مرگ خودخواسته! مردن بی درد و خونریزی!

با فشار دستم از جلوی در کنارش می زنم و می گم: مگه وازکتومیه؟ بیا برو کنار قندیل بستم.

می شینم و می یام درو ببندم، مانع می شه و می گه: روشن کن مستقیم می ریم خونه ما، امشب باهات کار دارم!

اخم می کنم، در رو به سمت خودم می کشم و می گم: به مسعود بگو جای سرک کشیدن تو کار من و جاسوس فرستادن واسه ام سرش به زندگی خودش گرم باشه.

دوباره اجازه ی بسته شدن در رو نمی ده و می گه: باشه. پیغامتو می رسونم اما جواب پس دادنت به من منتفی نمی شه!

عصبی می توپم: ول کن بابا! وسط بر بیابون یهو عین جن ظاهر شدی نشستی به اندرز دادن؟!

صاف صاف نگاهم می کنه و بعد از یه مکث حرص در بیار با لحن خونسردی می گه: من ماه پیش وقتی گفتم با سهراب حرف می زنم بیرونت کنه جدی بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی می زنم، ماشینو روشن می کنم و می گم: عکاس آزاد هم داریم. خودمختاره، چهار تا نگهبان و بادیگارد هم نداره دنبالش راه بیفتن و بکن نکن بگن!
متعاقباً اون هم پوزخندی می زنه و می گه: اونوقت مادر این عکاس آزاد اگه بدونه شاه پسرش این وقت شب چه جایی بوده، یا اصلاً کجاها می ره و چه غلطهایی می کنه زنده اش می ذاره؟!
چشمهام گرد می شه و می گم: بچه ام من که واسه ترسوندنم مامانمو می یاری جلو چشمم؟!
لبهاش کش می یاد و راه می افته سمت ماشینش و می گه: آدما تا ابد بچه های مامانشونن!
عصبی سرمو از در بیرون می فرستم و صداش می زنم: رادمهر!
برمی گرده به سمتم و می گه: بیا خونه ی ما می شینیم حرف می زنیم.
قبل از اینکه در ماشین رو ببندم می گم: بیام خونه ات زنده نمی مونی!
می خنده و می گه: نیای خونه ام مادرت زنده ات نمی ذاره. تولد مهراوه است، مسعود و ری را هم هستن. راه بیفت که تا برسیم کیک که خوبه، ظرف ته کیک هم بهمون نمی رسه!
***
پاکتو می ذارم رو میزش، انگشت سبابه ام رو روش نگه می دارم و می گم: این عکسها، بهم برشون گردون واسه نمایشگاه می خوام.
نگاهشو با تأخیر از برگه ای که مشغول نوشتن چیزی توشه بالا می یاره و غضبناک خیره ی صورتم می شه. بی اهمیت می رم سمت میزم و می گم: اگه خواستی رو سوژه کار کنی بگو واسه مصاحبه بیام. فکر نمی کنم باهات همکاری کنن.
می شینم و سیستم رو روشن می کنم. نیم نگاهی بهش می اندازم. همچنان پراخم داره تماشام می کنه. خودمو مشغول روتوش یه سری عکس می کنم. بالاخره بعد از یک سکوت طولانی به حرف می یاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:نمی خواستی بیای لااقل زنگ می زدی یا جواب تلفنتو می دادی.
-نگفته بودم می یام.
:نگفته بودی هم نمی یای!
جوابشو نمی دم، بعد از یک مکث همون طور که سرش تو برگه ی جلوی دستشه با لحن خونسردِ حرص در بیاری می گه: با سهراب صحبت می کنم بذاردت بخش عکسای هنری.
زل می زنم بهش، سرشو بلند و نگاهم می کنه و می گه: از همین هنرپیشه ها و آدم های موفق عکس بگیری بهتره. واسه روحیه ی داغونتم خوبه.
چیزی نمی گم و موس رو روی پد به حرکت در می یارم. چند دقیقه بعد دوباره سکوتو می شکنه: مسعود گفت باهاش تماس بگیری.
باشه ای می پرونم، صدای پوزخندش سرمو به سمتش می چرخونه. بدون اینکه نگاهم کنه می گه: مثل همه ی باشه های این روزهات که فقط الکی می پرونی!
حق داره، این روزها خیلی وقتها به خاطر بی حوصلگیم، واسه جلوگیری از بحث و جدل با خیلی از حرفها به ظاهر موافقت می کنم اما فقط به ظاهر.
در اتاق باز می شه و سروش طبق معمول پر سر و صدا وارد می شه: به!!! سلام بر مرد سوژه های ناب!
قبل از اینکه فرصت کنم جواب سلامشو بدم رادمهر می توپه بهش: سروش این کله اش به اندازه ی کافی باد داره! تو نمی خواد تیترش کنی بدتر سرشو به باد بده!
سروش با جفتمون دست می ده، می شینه پشت میزش و می گه: داداش آدم یا سرشو به باد می ده یا نمی ده دیگه! دیگه بدتر به باد بده چه صیغه ایه!
یه تصویر دلخراش، از دخترکی که کف آسفالت درهم شکسته و مغزش ترکیده از جلوی چشمهام رد می شه. انگشتهامو به شقیقه ام می کشم و پلکهامو محکم به هم فشار می دم. رادمهر جواب سروشو می ده: آدم یه وقتهایی یه گاز از مغز خر می خوره، یه وقتهایی هم کلاً مغز خره رو یه جا می خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش بلند می خنده، رادمهر زل می زنه تو چشمهام و می گه: با مسعود دیشب به این نتیجه رسیدیم تو مغز یه گله خرو خوردی.
لبهای منم کش می یاد، سروش حرف رادمهر رو تکمیل می کنه: فقط مغز نه، از مغز تا سم خرها رو خورده. خر سم داره دیگه؟ هان؟!
چشم غره ی رادمهر بهش باعث خنده ام می شه. جفتی با هم یه کوفت نثارم می کنن، بلند می شم برای فرار از تیکه انداختن های رادمهر به آبدارخونه پناه ببرم و یه لیوان چایی بریزم.
***
هوم کشیده ی گنگی از بین گلوم بیرون می فرستم و تموم تلاشمو می کنم هوشیار نشم و خواب از سرم نپره اما صدای مهام گفتن پشت سر هم عمو تلاشمو بی اثر می کنه.
گردنمو به سمتش می چرخونم و با یه چشم بازِ باریک شده سعی می کنم بفهمم چی می گه.
دوباره تکونم می ده و می گه: پاشو ببینم!
کلافه از اینکه میون خوابم پریده سرمو به بالش می چسبونم و ناله می کنم: ول کن تو رو خدا عمو!
پتو رو از روم کنار می کشه و می توپه: پا می شی یا پات کنم؟!
کل هیکلمو به سمتش می چرخونم و چشمهامو باز می کنم. می شینه رو مبل و می گه: پاشو!
چشمهامو می مالم و به محض زدن عینک قیافه ی شاکی عمو جلوی روم ظاهر می شه. نگاهمو به سمت ساعت می چرخونم و با دیدن عدد ۲ معترض می شم: انقدر کارت واجبه که باید منو ۲ نصفه شب بیدار کنی؟!
طلبکار می گه:مرغی سر شب می خوابی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جام می شینم، با انگشت شست و سبابه ی یه دستم شقیقه هامو فشار می دم و می گم: آره، مرغم.

می شنوم که می گه: اکی! پس مِن بعد می گم صدات بزنن جناب خواجه مهام الملک

پوزخندی می زنم و با چشمهایی که به زور باز مونده نگاهش می کنم.

اخم کرده زل می زنه بهم و می گه: یه سؤال می پرسم عین بچه آدم جواب منو بده باشه؟

سری تکون می دم به معنی باشه. به سمتم خم می شه، نگاه موشکافانه اشو می دوزه به چشمهام و می پرسه: داری چه غلطی می کنی؟!

چشمهام گرد می شه و خیره بهش می پرسم: دو صبح منو بیدار کردی بپرسی چه غلطی دارم می کنم؟! خوابم خب!

سرش به تأسف تکون می خوره، لب پایینشو یه خرده می جوئه و می گه: خر خودتی!

اوف کشداری از بین لبهام بیرون می فرستم و دوباره دراز می کشم و غر می زنم: وقت گیر آوردی عمو؟

می یام پتو رو بکشم رو سرم، به زور می کشدش و پر تحکم می گه: دارم حرف می زنم!

همون جور که طاق باز دراز کشیده م سرمو به سمتش می چرخونم و می گم: می شنوم.

چند لحظه صدای نفس هاش تو اتاق می پیچه و بعد می پرسه: داری چی کار می کنی؟

کف دستمو می ذارم رو پیشونیم، زل می زنم به سقف و می گم: همون کاری که رادمهر می کنه، همون کاری که هزاران هزار خبرنگار می کنن.

اخمش غلیظتر می شه و می گه: در مورد این توهم خبرنگار بودنت بعداً حرف می زنیم.

بعد یه مکث می کنه یهو ضربه رو می زنه: پی اون زنیکه رو واسه چی می گیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد می شه و سرم با تأخیر به سمتش می چرخه. طلبکار و منتظر نگاهم می کنه، می شینم و با مکث می پرسم: جاسوس گذاشتی واسه من؟!

-بادیگارد اسم درست تریه!

:من ازت خواستم سایه به سایه دنبالم باشی؟! یا یکیو بفرستی که سایه به سایه دنبالم باشه؟!

-تو خیلی وقته از هیچ کس و هیچ چیز هیچی نمی خوای! حتی از خودت!

:طعنه نزن عمو!

-طعنه نیست، واقعیته!

:یعنی چی که انقدر تو کارهای من سرک می کشی؟!

-هیش! دو صبحه یابو! چه خبرته؟!

:خوبه خودت می دونی و اومدی بیدارم کردی که ...

-وقت دیگه ای نبود. تازه رسیدم، صبح هم پرواز دارم. برای چی دنبال اون زنیکه ای مهام؟!

نگاهمو ازش می گیرم و سکوت می کنم.مطمئناً امشب از دستش خلاصی ندارم!

نگاهش می کنم، خودش به حرف می یاد: آخه من چی بهت بگم ؟! این چه وضعیتیه؟!

پلکهامو محکم به هم فشار می دم و بعد از باز کردنشون می گم: هزار بار تا حالا اینو پرسیدی! بی خیال عمو! خب؟

-اون زنیکه رو واسه چی می خوای پیدا کنی؟!

:عاشقشم می خوام کار نیمه تمومو تموم کنم!

-تا دو دقیقه پیش که مرغ بودی؟!

:...

-مهام باز داری می ری تو قفس شیر چرا؟! کم دفعه ی پیش ضربه خوردی؟ کم تاوان دادی؟ بس نیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:باید پیداش کنم!

-که چی؟! پیدا بشه چی می شه؟! تو از پلیس جماعت زرنگ تری؟!

:نه!

-پس چی؟

:اون زنیکه از پلیسها خوشش نیومده! از من خوشش اومده!

-خوشش اومده بود واسه یک شب. عشق و عاشقی نبوده که ...

:پیداش می کنم!

-به فرض پیداش کنی. بعدش چی؟ اونم فقط یه مشتری بوده. مگه غیر از اینه؟

:تنها سر نخیه که هست و ...

-که نیست البته! نه آدرسی، نه تلفنی، نه اسمی، نه ...

:خیلی مطمئن نباش.

-یعنی چی؟!

: عمو خواب می مونی به پروازت نمی رسی ها.

عمو زل می زنه بهم، سر جام می ایستم تا برم دستشویی، پاشو رو پاش می اندازه و می پرسه: کجا به سلامتی؟!

برمی گردم سمتش و می توپم: بشاشم!

چشم غره ایی بهم می ره، از اتاق می رم بیرون و تو ذهنم می گردم ببینم عمو چه جوری از جریان مطلع شده.

وقتی بر می گردم تو اتاق عمو سرشو به پشتی مبل تکیه داده و چشمهاشو بسته. آروم صداش می زنم و می گم: پاشو برو بخواب.

صاف می شینه، منم روبروش می شینم، با چشمهای سرخ و خسته اش زل می زنه بهم و با جدیت می گه: دست از این کارهات بردار مهام. یه بار شانس آوردی، معلوم نیس بار دیگه زنده بمونی. دلت واسه خودت نمی سوزه واسه ننه بابات بسوزه لااقل.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی با شنیدن کلمه ی شانس رو لبم می شینه، عمو می پرسه: چیه؟ کجای حرفم مسخره است که پوزخند می زنی؟

-شانس آوردمو خوب اومدی!

:مهام زنده ای! حق داری زندگی کنی! اینو بفهم.

زل می زنم بهش، بدون هیچ حسی، هیچ حرفی. لحنش رو ملایم می کنه و بی مقدمه می پرسه:چرا دیگه جلسه های مشاوره رو نمی ری؟

-لزومی نمی بینم.

:مگه تو باید تشخیص بدی؟ الآن به نظرت خوب شدی؟! خوبت اینه؟! شیده رو بخشیدی؟!

-عمو!

:هیس! یواش!

عینکمو بر می دارم، دراز می کشم، بهش پشت می کنم و پتو رو هم تا رو سرم بالا می برم و از همون زیر می توپم: برو بگیر بخواب.

نشستنش کنارم رو حس می کنم، دستش می شینه رو بازمو و می گه:دو تا دعوا تو یه هفته، بد و بی راه گفتن به رهام، بحث با مامانت و الهام، صدای هوارت که همیشه پس سرته، مشاوره نرفتنهات، دنبال اون زنیکه رفتن و پی گیر اون خونه شدنت، سوژه های نابت و جاهای خطرناکی که خبر می یاد تنهایی بلند می شی می ری، مهمونی ها رو نیومدن و هی و همش چپیدنت تو این اتاق، باز نشدن آتلیه...

از زیر پتو می یام بیرون، به سمتش می چرخم و می گم: آتلیه رو جمع کردم.

ساختمونو تحویل دادم، خرت و پرت هاشم ریختم تو انبار. کلیدش دست مامانه، برو بگیر درشو باز کن با چشمهای خودت ببین که باورت بشه و دم به دیقه حرفشو پیش نکشی! شب به خیر.

- می گردیم با هم یه جا رو گیر می یاریم دوباره از نو آتلیه...

:شب به خیر عمو! شب به خیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پلک های بسته ام صدای پوف کلافه اش رو می شنوم، بعد از یه مکث می گه: سفر این بارم یک کم طولانیه، امیدوارم وقتی برگشتم تو قبر نباشی!
صدای بسته شدن در نشون می ده رفته، سرمو از زیر پتو بیرون می یارم، نفسمو پر صدا بیرون می فرستم و زل می زنم به سقفی که دوباره تو تاریکی فرو رفته.
صدای خنده ی بچه ها تا توی ساختمون، جایی که من روی کاناپه دراز کشیدم هم می رسه. نمی دونم از چی حرف می زنن که اون جور قهقهه شون بلنده. زنگ پیامک گوشیم دستم رو از روی ساعدم بلند می کنه، هم زمان زهیر وارد سالن می شه و می گه: چرا نمی یای پس؟
دست دراز می کنم برای برداشتن گوشی از پای کاناپه و می گم: می یام.
می ره تو آشپزخونه و تق و توق راه می اندازه. پیامک رو باز می کنم.
:سلام بر پسر قهوه ای. چطوری؟
می نویسم:مگه خرسم؟!
چند تا استیکر خنده ردیف می کنه و می نویسه:خرس قهوه ایِ قوی از نوع نرش رو خیلی دوست دارم.
حالا منم که چند تا استیکر خنده می فرستم. با مکث می نویسه: اونوقت این خرس مهربون تو کدوم منطقه ی جغرافیایی می زید؟!
باز هم استیکر خنده می فرستم، می شینم و تایپ می کنم: بدبخت بیچاره رو یه خانوم زیبا اسیر خودش کرده، انداختتش تو قفس، یه چند وقتی هم هست نه سری بهش می زنه، نه یه تیکه غذا جلوش می اندازه، نه دست نوازشی رو سرش می کشه.
یه استیکر با چشمهای قلب شده می فرسته و می نویسه:پس خیلی گشنشه این خرسه آره؟
می نویسم: آره.خعلی!
می نویسه: اکی، بذار برنامه هامو ردیف کنم بهت پیام می دم واسه یه شام مفصل با مخلفات قرار بذاریم. خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتهام روی صفحه کلید می گرده: عالیه.
با چند تا استیکر عاشقونه مکالمه تموم می شه، سرمو بلند می کنم و زهیر رو می بینم با نگاه مشکوکِ زوم شده روم. گوشیو می فرستم تو جیب شلوارم و می پرسم: چیه؟!
با چند تا سیخ از آشپزخونه بیرون می یاد و می گه: مشکوک می زنی!
دوباره ولو می شم روی کاناپه و می گم: توقع داشتین تا ابد تارِک دنیا بشم؟!
جواب که نمی ده نگاهش می کنم، با چشمهای گرد شده داره تماشام می کنه. صدای رهام بلند می شه: زهیر مردی؟! بیار دیگه!
زهیر اما بدون حرکت به نگاه کردنش ادامه می ده، ساعدمو می ذارم رو چشمهام و زیرلب می گم: اونم واسه آدمی که خودش این فلاکتو واسه من و خودش خواسته!
صدای خش خش شلوارش نشون می ده بدون جواب دادن بهم رفته، دستمو از صورتم فاصله می دم، مطمئن می شم که نیست، به پهلو می چرخم و چشمهامو می بندم.
عباس اسممو صدا می زنه: مهام جوجه هات از تخم در نیومدن؟! بیا بیرون دیگه!
پشت بندش صدای حسین بالا می ره: داداش مرغ کرچم واسه خوردن در روز چند باری از رو تخمهاش پا می شه یه دوری تو باغچه می زنه!
این بار رهام به حرف می یاد: مهام پاشو بیا من قول می دم دو دقیقه رو تخمهات نشینی جوجه هات طوریشون نشه!
از جام بلند می شم،به جز شست دستهام باقی انگشتهامو می فرستم تو جیب های شلوارم و لخ لخ کنان می رم تو ایوون می ایستم. رو حصیر کنار حوض نشستن و هر کدوم مشغول یه کارن. یکی زغال منقلو باد می زنه، یکی گوجه به سیخ می کشه، یکی گوشت ها رو، عباس هم طبق معمول در حال دستور دادنه لابد. منو که می بینن هر کدوم یه تیکه بارم می کنن.
:آ قربون پسر. بیا تو جمع غریبگی نکن.
:باریک الله، بیا من جات می رم از آشیونه ات مراقبت می کنم.
:بیا این قلوه ها رو مخصوص تو گرفتم، سیخ بکشم بخوری جون بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همون بالا، بدون اینکه چند تا پله رو پایین برم،نگاهمو ازشون می گیرم و تو حیاط می چرخونم و روی آبیِ حوض ثابت می کنم اما فقط برای چند ثانیه. سرمو تکون می دم تا حتی خیال دورِ اون روزی که با شیده نشستیم به رنگ کردن این حوض از ذهنم عبور نکنه، عبور که می کنه، فقط می خوام خیلی فوری پسش بزنم. نمی خوام اون روز که دو تایی تو خونه ی پدربزرگ زهیر، تو این خونه کلی خاطره ساختیم رو به یاد بیارم. نمی خوام بیاد! نمی خوام هیچی از اون گذشته ی لعنتی بیاد، رد بشه و من و روحمو بجوئه، بعد عین آدامس تف کنه! همون کاری که شیده کرده! خیالش هم نمی خوام بیاد و تفم کنه!

پله ها رو می رم پایین، کنار زهیر رو حصیر می شینم، دست به سینه تو خودم جمع می شم و نگاهمو می شونم به دستش که تیکه های گوشت رو از تو ظرف در می یاره و سیخ رو بهشون فرو می کنه. عباس می گه: سردته بیا بشین کنار منقل. لااقل کاپشنتو می پوشیدی.

نگاهم گذرا به سمتش می ره و بر می گرده، یک کم سکوت می شه، بچه ها مشغول خنده و شوخین که زهیر از فرصت استفاده می کنه و می پرسه: طرف آدم حسابیه؟ نگاهش می کنم، نگاه از سیخ بالا می یاره و زل چشمهام می پرسه: آدم هست اصلاً؟ نگاه براق شده ام رو می شونم به چشمهاش، اخم می کنه، مشغول کارش می شه و می گه: چیه؟ می گم آدم مطمئنیه داری یه رابطه رو باهاش شروع می کنی؟ از چاله در نیای بیفتی تو چاه؟ تو که می خواستی یه رابطه رو شروع کنی لااقل به ماها می گفتی یه دختر خوب و دیده شناخته رو بهت معرفی کنیم.

اخم کرده نگاهمو می دوزم به زغالهای در حال گر گرفتن و به دستهای رهام که مشغول باد زدنشونه. زهیر سینی کنارش رو به سمتم هل می ده و می گه: اینا رو بده رهام.

به حرفش اهمیت نمی دم، نگاهش رو روی نیم رخم حس می کنم و بعد خودش سینی رو از رو زمین بلند می کنه و به سمت حسین می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

:حسین اینو بده رهام. معده امون ا
ز گشنگی مرد!
بعد به سمت من برمی گرده و می گه: می خوای دختر خانم حکمتو باهات آشنا کنم؟
سرم به سمتش می گرده و نگاهش می کنم، مشتاق ادامه می ده: همون دختره دیگه.
یادت نیس؟ واسه دکور زدن مغازه ی من اومده بودی دیدیش.
باز هم تو سکوت و بی واکنش نگاهش می کنم، سیخ آماده رو به سمت حسین می گیره و می گه: اینم بده رهام.
حسین غر می زنه: دونه دونه نده خو!
زهیر جوابشو می ده: سینیو بر نگردوندی که. دست دراز کن بده به عباس، عباس بده به رهام ...
رهام می پره وسط حرفش: منم می چسبونم به دیوار!!!!
سرخوش می خندن، زهیر نگاهم می کنه و وقتی جدیتمو می بینه می گه: به جان تو دختره آسه تو دخترهای محل. یه دو جین آدم آرزو دارن باهاش رفیق بشن. یادت اومد کیو می گم دیگه؟ همون که اون شبی واسه عروسی مادرش اومده بودن مغازه ی من. تو تو کف جریان شوهر کردن مادره مونده بودی.
یادمه کیو می گه، مو به مو و با جزئیات یادمه! حتی مکالمه امون بعد رفتنشون رو هم یادمه. اونقدری یادم هست که جمله ی اون شبش پتک بشه تو سرم!
"خونه اشون چفت خونه شاه بابایی بود دیگه، همون که پسرش چند سال پیش تصادف کرد مغزش پوکید کف آسفالت!"
به آنی شقیقه هام شروع می کنه به تیر کشیدن. پلکهامو محکم به هم و کف دستهامو به شقیقه هام فشار می دم. صدای چی شده ها رو می شنوم، پشت تاریکی چشمهام خون پاشیده روی آسفالت روشن روشنه!
تقه ای به در سرم رو از پشت مانیتور بیرون می یاره، رادمهرِ ایستاده تو درگاه می پرسه: نمی یای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو از روی موس پس می کشم، تکیه ام رو می دم به پشتی صندلی و می گم: نیام؟

دست به سینه نگاهم می کنه و می گه:هر چی خودت دوست داری. به هر حال اجازه عکاسی نمی دن.

اجازه ای هم بود من حوصله نداشتم.در حال خاروندن گل و گردنم می گم: برین شما.

ابروهاش به هم نزدیک می شه و خودش به میزم، نگاهشو می دوزه به چشمهام و می پرسه: چیزی شده؟

نمی فهمم سؤالش برای چیه. کم منو تو این شیش ماه، تو این شیش ماه بعد از اون اتفاق این طور بی حوصله دیده؟ یکی این روزها منو بشاش ببینه باید تعجب کنه.

جواب منفی می دم، متلکوار می گه: آره دیگه. سوژه هات انقدر خاصن که مال ماها دم دستیه واسه ات!

پوزخندی می زنم، می شینه رو صندلیِ جلوی میز و می گه: یادته اون اوایل بهت گفته بودم ۱۰ تا سوژه ی جون دار انتخاب کنی؟

منتظر نگاهش می کنم حرفشو بزنه، همراه با تک خنده ای می گه: الآن ده برابر اون ده تا سوژه پیدا کردی، دیگه باید از برق بکشیمت.

باز هم تو سکوت و دست به سینه تماشاش می کنم، پس گردنش رو می ماله و می گه: مرتیکه نفهم بهم گفته بودی مازوخیسم و سادیسم دارم!

با یادآوری اون روز لبهام کش می یاد، لبخندمو که می بینه می خنده و می گه: آخ حرص دادنت اون روزها چه کیفی می داد!

به حرف می یام: پرسیده بودم در چه موردی سوژه پیدا کنم، گفته بودی درد مردم، تو دلم گفته بودم مگه من دردی داشته باشم این مردم به دادم می رسن؟

نگاه رادمهر جدی می شه، پاشو می اندازه رو پاش و می پرسه: الآن به دادت رسیدن؟

جوابی نمی دم، بعد از یه مکث می پرسه: به دادت رسیدن این جوری بی کله داری می ری وسط دردهاشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده؟ نباید برم؟ تو نمی ری؟

:می رم اما نه این جوری، بی احتیاط و پرریسک.

-من تو نیستم، تو هم من نیستی.

:آره. تو همونی هستی که اون روزهای اول بهت گفته بودم بری از سامان گلریز عکس بگیری!

پوزخندی می زنم، ادامه می ده: همونی هستی که هر بار بدبختی مردمو دیدی دلت ضعف رفت، اعصابت بهم ریخت. همون روزها، با وجود اون همه حساس بودنت مطمئن بودم اگه یه گزینه واسه این پست باشه اون تویی. می دونستم می شه خمیره اتو شکل داد، یه جوری که این حساسیته بره سمت دیدن، درک کردن، چشم نبستن، فرار نکردن اما ...

-پشیمونی؟

:آره. خیلی.

-خودتو سرزنش نکن. من از کاری که دارم می کنم راضیم.

:اطرافیانت چی؟ اونهام از این کله خریت راضین؟ بلایی دوباره سرت بیاد چی؟

- دیرت نشه؟

:وقت دارم!

-دست از نصیحت کردن بردار به کار خودت برس رادمهر!

:نصیحت نیست، دارم می گم چشمهاتو باز کنی.

-این همه گفتی چشمهام باز شد؟!

:نه! لجبازی مهام! لجباز و حرف گوش نکن!

-آره.

:زهرمارو آره!

-قربون دستت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیستم رو خاموش می کنم، کیفمو از پای میز بر می دارم و به قصد رفتن بلند می شم. همچنان نشسته و داره تماشام می کنه. کنار صندلیش می ایستم و می پرسم: نمی ری؟

زل چشمهام می مونه، کلافه از سکوت و بی حرکتیش می رم سمت در اتاق و می گم: فردا رو احتمالاً نمی یام.

به جای جواب دادن بی مقدمه حرفی می زنه که نگه ام می داره.

:گفته بودی از خوشبختی آدم ها سوژه بساز، نه از بدبختیشون!

برمی گردم و نگاهش می کنم، می ایسته و می گه: با بدبختیهای بقیه خودتو بدبخت نکن مهام.

می دونم دردش چیه. عکسهای جدید رو دیده و شاکیه از اینکه تنهایی رفتم سراغ یه سوژه ی خطرناک دیگه. نگرانه و من نگرانم تهدیدشو عملی کنه و با سهراب راجع بهم حرف بزنه. دلم نمی خواد بشم یه عکاس آزاد، دوست دارم کار تو این مجله رو ادامه بدم. دلم می خواد کارت خبرنگاریمو داشته باشم. هنوز بهش احتیاج دارم.

از من اصرار برای پایین اومدن رادمهر و از مهراوه اصرار برای بالا رفتن من. پوفی می کشم و در با تقی باز می شه. زیرلب غر می زنم: دِ آخه در حضور تو مگه می شه به اون داداش الدنگِ دهن لقت چهار تا فحش آبدار بدم؟!

دم ورودی طبقه ی دوم ایستاده به استقبالم، گرفته سلام می کنم و می پرسم:بیداره؟

با لبخند گرم همیشگیش جواب سلامم رو می ده، کنار می ایسته تا پا تو سالن بذارم و می گه: داره دوش می گیره، الآن دیگه می یاد. بشین. چای می خوری؟

چطور از یه مرغ سرکنده می خواد بی حرکت بشینه؟! تازه چایی هم بخوره! انگار می فهمه عصبیم که با لحن ملایمی می پرسه: باز این داداش من چه کرده شما این جور کفری هستی از دستش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می برم تو جیب پالتوم، برگه ی تا شده رو بیرون می کشم و می گم: بیا، ببین! بخون!

با تردید نگاهشو از چشمهام به سمت برگه می بره و بعد دست دراز می کنه و می گیردش. می رم سمت حموم، ضربه ای به در می زنم و رادمهر می گه: الآن می یام.

کفری می گم: جای تو بودم نمی اومدم!

برمی گردم و مهراوه رو می بینم که با چشمهای گرد شده داره تماشام می کنه. می شینم رو مبل، پای راستم شروع می کنه عصبی تکون خوردن و غر می زنم: آخرش کار خودشو کرد!

مهراوه جلو می یاد، روبروم می شینه و می پرسه: یعنی چی؟ این دیگه چیه؟!

سرم به تأسف تکون می خوره، نفس های پرحرارتمو از بینیم بیرون می فرستم و چیزی نمی گم. مهراوه چند لحظه ای سر جاش می مونه و بعد به سمت آشپزخونه می ره، همزمان در حمام باز می شه و رادمهر با حوله ای پیچیده دور کمرش و سر و روی خیس می یاد تو هال. با روی گشاده سلام می کنه و می گه: لباس بپوشم می یام.

خون خونمو داره می خوره، نه به اون روزهایی که به زور پا تو تحریریه می ذاشتم و نه به حالا! تا می یام حس کنم این آدم رفیقه، این آدم دوسته یه جوری خنجر می زنه، یه جوری رئیس بازی در می یاره که آدم پشیمون می شه از نزدیک شدن بهش!

با بفرمای مهراوه سرمو بلند می کنم. یه سینی رو جلوم گرفته با یه لیوان آب و یه فنجون چای توش. آب رو بر می دارم، تشکر می کنم و یه ضرب می خورمش. واقعاً برای کنترل این حجم عصبانیت و زنده موندن رادمهر بهش نیاز داشته م!

بالاخره شازده تشریف فرما می شن. روبروم می شینه و در حال کشیدن حوله ی کوچیکی روی موهای نم دارش می پرسه: از این ورا؟

این به کوچه علی چپ پیچیدنش بیشتر کفری می کنه آدمو! زل می زنم بهش، با اخم و طلبکار. مهراوه نامه رو به سمتش می گیره. نگاه رادمهر از برگه به سمت من و بعد به سمت مهراوه می ره، مهراوه می گه: بخونش.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مدتی که چشمهاش روی خط های برگه حرکت می کنه نگاهش می کنم، اخم هاش رفته رفته پررنگتر می شه، بعد نگاهشو بالا می یاره و به چشمهام می دوزه.
سری به تأسف تکون می دم و لب باز می کنم: آخرش کار خودتو کردی نه؟!
می یاد حرف بزنه، صدام بالا می ره:نون بری تو این مملکت خیلی راحته، همون قدرلذت بخش هم هست؟!
به حرف می یاد: مهام من ...
میون حرفش می پرم: تو چی؟! تهدید کردی، بعد هم رفتی عملیش کردی! حالا هم خیلی سرخوشی از این همه بُردی که حرفت داره آره؟!
- تند نرو مهام.
:تند می رم؟! تند قرار بود برم باید می زدم لهت می کردم الآن!
- با سهراب حرف می زنم.
: هه! آره حرف بزن! مثل همه ی حرفهایی که تا حالا تو گوشش خوندی!
- من ربطی به این جریان ندارم.
از جا در می رم و می توپم:هیچی از من بهش نگفتی دیگه؟ یک کاره بهش الهام شد منو بخواد و برگه اخراجمو بندازه جلوم آره؟!
سر جاش می مونه، سرش بالا می یاد و خیره ی چشمهام می گه: من نخواستم اخراجت کنه!
-گفته بودی می گی منو بندازه بیرون!
:فقط به تو گفته بودم. فقط برای اینکه دست از کارات برداری!
از لحظه ی خوندن خط به خط اون حکم چنان سردردی شده م که حس می کنم چشمهام داره می زنه بیرون. عینکمو بر می دارم، فشاری به چشمهام می یارم و دوباره عینکو می ذارم سر جاش و رو به رادمهر می گم: اشتباه کردی، اشتباه کردین. هم تو، هم سهراب!
راه می افتم سمت ورودی سالن،از پشت سر صدام می زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:وایسا مهام.

به رفتنم ادامه می دم، نرسیده به در پا تند می کنه، روبروم می ایسته و می گه: بیا بشین یک کم آروم شو، حرف می زنیم.

پوزخندی می شینه رو لبم و می پرسم: حرفی هم مونده؟!

دست می ذاره رو بازوم برای اینکه وادارم کنه به برگشتن، دستمو پس می زنم و می یام برم، مهراوه صدام می زنه: آقا مهام.

برمی گردم سمتش، با دست به مبلها اشاره می کنه و می گه: این جوری نشین پشت رل. بیا حرف بزنیم مشکلو حل کنیم.

پلک چشمهامو محکم روی هم فشار می دم، رادمهر فشاری به بازوم می یاره و می گه: بیا.

مهراوه هم اضافه می کنه: این جوری یهو می زنی یه بنده ی خدایی رو بدبخت می کنی حالا بیا درستش کن.

به اجبار برمی گردم تو سالن، روی یه مبل می شینم، آرنجمو می ذارم رو دسته اش و کف دستمو به پیشونیم. بعد از چند لحظه صدای رادمهر سکوت رو می شکنه و وادارم می کنه به باز کردن چشمهام.

:سلام... ممنون... آقا این چیه داد

ی دست کلهر؟... یعنی چی؟... کی؟... ما که با هم حرف زده بودیم... من نگفتم این راهش نیس؟... به اونم گفته بودم! ... تخم باقیِ نشریاتو ملخ خورده؟! نمی تونه بره جای دیگه کار کنه؟!... آتلیه رو که شیش ماهه جمع کرده که!... اصلاً بحث این حرفها نیس فرهاد، من اون روز هم گفتم ... نه یه لحظه گوش بده شما... مگه بچه اس؟ خودش عاقله، می دونه داره چی کار می کنه لابد... همین جوری الکی؟!... اکی فردا می یام دفتر... نه دیگه باید منو قانع کنی! ... باشه ... نه نمی گم بهش که کی زیرآبشو این جور ماهرانه زده! ...هه، فعلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس که قطع می شه، موبایلشو که می ذاره کنار دستش روی مبل با صدای بلند مهراوه رو صدا می زنه: شام درست نکن با مهام می ریم از بیرون غذا می گیریم.
تو سکوت فقط نگاهش می کنم. منتظرم توضیح بده کی زیرآب منو به قول خودش اون طور ماهرانه زده هر چند که خودم بعد از اون حدسم به مسعود می ره.
انگشتهاشو میون موهاش فرو می کنه و می گه: حدس هم نمی تونی بزنی کی از سهراب همچین چیزی خواسته.
طلبکار اما با صدای پایینی می گم: از کی تا حالا سهراب انقدر دهن بین شده؟!
اخم می کنه و می گه: لابد باباتو محق دونسته که قبول کرده. ربطی به دهن بینی نداره.
چشمهام گرد می شه و ناباور نگاهش می کنم، از جاش بلند می شه و می گه: می رم لباس بپوشم بریم یه دوری بزنیم و غذا بگیریم و برگردیم. نگران این جریان هم نباش، حلش می کنیم.
اصرارهام برای رفتن بی فایده می مونه و به این دورهمی اجباری تن می دم. تا با رادمهر بریم دم یه رستوران، بره غذا بگیره و بیاد حرفی بینمون رد و بدل نمی شه اما تو راه برگشت بالاخره سکوت رو می شکنه: نگران دفتر نباش برت می گردونم.
جوابی نمی دم اما از گوشه ی چشم سرش رو می بینم که به سمتم می یاد و بر می گرده. باز هم یه مقدار ساکت می مونه و بعد بی مقدمه می پرسه: سر خاک رفتی؟
گردنم به سمتش می چرخه، اون هم نیم نگاهی بهم می اندازه، دنده رو جا به جا می کنه و می گه: سر خاک خانومت رفتی؟
نمی دونم چرا یهو یه همچین سؤالی رو به زبون آورده اما علاقه ای به حرف زدن در موردش ندارم. دست دراز و پخش ماشینو روشن می کنم، خاموشش می کنه و مصر می پرسه: بلاخره بعد این همه ماه سر خاک شیده رفتی؟!
براق می شم سمتش: رادمهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد نیم نگاهی بهم می اندازه، نگاهی هم به آیینه بغل ماشینش و بعد می گه:
چیه؟ یه سؤاله یک کلمه هم جواب داره. رفتی یا نرفتی.

-...

:نرفتی پس.

-...

:همسایه ی برادرش شده.

-بسه رادمهر!

:قبر شهرام سه طبقه بوده.

-...

:طبقه سومش خالیه.

-...

:این جوری پیش بری، تو رو چند وقت دیگه می ذاریم اون بالا.

پوزخند می زنم! پدر و مادر شیده هم می ذارن لابد!

صدای پوزخندمو می شنوه که می گه: بخند،خنده هم داره. ولی من جدی می گم.

بدیش می دونی چیه، اینه که یه همچین چیزی خوش شانسیه تازه! همیشه مردن ته ته ماجرا نیس. یه چیزهایی از مردن خیلی بدتره.

-حوصله نصیحت شنیدن ندارم.

:نصیحت نیس، دارم می گم که یادت بیاد. مثلاً اون روزها رو که واسه دستشویی رفتن یا حتی موهاتو شستن نیاز به کمک داشتی یادت بیاد. اون روزهایی که نمی تونستی بدون کمک قدم از قدم برداری. همون روزهایی که به خاطر ضعفت اون قدر سگ بودی! یه وقتهایی مردن ته یه قصه، بهترین پایانه.

-...

:شیده مریض بوده مهام. رفتارهاشو با ماشین حسابِ آدم های سالم نباید دو دو تا چهارتا کنی. این عصبانیتت در موردش واقعاً قابل درک نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به وضوح مشخصه مسیر برگشت رو تغییر داده تا فرصت بخره برای حرف زدن. به چهارراه که می رسیم با دست سمت راست رو نشون می دم و می گم: از این ور بری نزدیک تره.

می دونمی می گه اما پشت چراغ قرمز می ایسته، ترمز دستی رو بالا می کشه، نیم تنشه رو به سمتم می چرخونه و می گه: می خوام یک کم حرف بزنیم. بدون اینکه تو از کوره در بری یا مثل بارهای قبل راهتو بکشی و بری.

زل می زنم به ثانیه شمار چراغ راهنمایی، از ۳۰۰ ثانیه هنوز خیلی مونده. این یعنی خیلی وقت داره برای اینکه زل بزنه به نیم رخم و حرف بزنه. حرف حرف حرف! کاش درد من با این حرفها درمون می شد!

:منو به عنوان رفیق صمیمی قبول نداری درست، تازه به هم رسیدیم درست اما تو بحرانی ترین زمان زندگیت بوده م و دیده م چی کشیدی و چی شده که شدی این. اینو هم بگم که به خاطر اون پیشنهاد مسخره هنوز هم نتونستم خودمو ببخشم هر چند هر کاری بگی کردم واسه عقب کشوندن توی کله شق. من حتی بعضی وقتها از اتفاقی که برای شیده افتاده هم عذاب وجدان دارم.

می توپم:اتفاق نیفتاد! خودش خودشو انداخت!

-مهام شیده مریض ...

چنان نگاهش می کنم که حرفشو می خوره، نگاهی به چراغ می اندازه و می گه: قبول. خودش این بلا رو سر خودش آورد. عصبانی هستی ازش، دلخور هستی ازش، شاکی هستی ازش، باشه حق داری. ببخشش بذار آروم شی. داریم از یه مرده حرف می زنیم مهام نه یه آدم زنده. آدم، زنده ها رو هم می بخشه، اونوقت تو... کینه کردی به یه آدمی که دستش از این دنیا کوتاهه؟ اونم کی، کسی که تا اون حد دوستش داشتی؟ کسی که خیلی ها گفتن به پاش نمون و تو تا آخرین لحظه موندی؟

زیرلب ناخودآگاه زمزمه می کنم: نموندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت زده ی رادمهر رو نیم رخم ثابت می شه، چراغ سبز می شه، صدای بوق ماشین ها بلند می شه. نه من حرفی می زنم و نه رادمهر حرکتی می کنه. بی اهمیت به ماشین هایی که کلافه دست روی بوق گذاشتن بعد از یه مکث می پرسه: چی؟
پلکهامو می بندم و جوابی نمی دم، ماشین به حرکت در می یاد اما چند لحظه بعد گوشه ی خیابون می ایسته و رادمهر می پرسه: منظورت چیه؟!
آب دهنمو به زور پایین می فرستم و با دست به عقب ماشین اشاره می کنم و می گم: برو سرد شد غذاها.
با یه مکث، وقتی مطمئن می شه نمی خوام حرفی بزنم راه می افته و تا دم خونه دیگه ساکت می مونه اما قبل از پیاده شدنش، قبل از اینکه پای چپم رو پشت بند پای راستم از ماشین بیرون بذارم می گه: پس از خودت عصبانی هستی!
به سمتش می چرخم، زل می زنم به چشمهای پرسؤالش و تو دلم می پرسم: از خودم عصبانی هستم؟
***

:بوی سیگارو دوست دارم.
سرم بر می گرده به سمتش، پالتوم تو دستشه، موبایلم هم همین طور. اول موبایلو می گیره سمتم و می گه: زنگ می خورد، رادمهر گفت شاید بابات اینا نگران بشن.
دست دراز می کنم و موبایل رو می گیرم و تشکری زیرلبی می پرونم. پالتو رو روی دوشم می ذاره و می گه: هنوز هوا سرده.
هفته ی آخر اسفند همیشه آفتابی بوده و گرم، این روزها اما مهراوه درست می گه، عجیب سرده. اصلاً به بوی عید، بوی بهار نمی ده.
به نرده های بالکن پشت می کنم و به سمتش می چرخم. با اشاره به دستم می پرسه: به پدرت زنگ نمی زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پکی به سیگار می زنم و دودش بینمونو کدر می کنه. موبایل رو می فرستم تو جیب شلوارم و می گم: چیز خوبی نیست.
سؤالی نگاهم می کنه، ته سیگار رو رو هره ی بالکن له می کنم و می گم: سیگار.
آهانی می گه و می پرسه: پس چرا می کشیش؟
شونه ای بالا می اندازم: نمی دونم. قبلاً، قبل جریان پارسال، قبل تو کما رفتنم می کشیدم چون خیال می کردم آرومم می کنه.
دست به سینه می شه و می پرسه: الآن آرومت نمی کنه؟
دلم می خواد بگم الآن هیچی آرومم نمی کنه اما نمی گم. میون سکوتی که بینمون افتاده زنگ موبایلم بلند می شه. بدون اینکه نگاهی به صفحه بندازم می تونم حدس بزنم یا شماره ی خونه است یا بابا. ازش دلخورم، ازش عصبانیم. درست مثل بچه ای که باباش پاشده رفته مدرسه و چغلیشو به مدیر و ناظمش کرده و جلوی دوستهاش ضایع شده. اونقدری عصبانیم که دلم نمی خواد برم خونه، دلم نمی خواد باهاش روبرو بشم و یه دعوای درست و حسابی راه بندازم. می دونم پام که برسه خونه، وقتی ببینمش نمی تونم خونسردیمو حفظ کنم و تو این شرایط اونقدری خسته هستم که تحمل بحث جدیدی رو نداشته باشم.
مهراوه قدمی عقب می ره، تکیه اش رو می ده به در بالکن و می گه: منم بودم همین کارو می کردم.
نگاهش می کنم، با بالا انداختن چونه اش به جیبم اشاره می کنه و می گه: باباتو می گم.
پوزخند می زنم و نگاه ازش می گیرم. زل می زنم به شیار سرامیک های زیر پام و مهراوه می گه: یه بار تا مرز از دست دادنت رفته ن. باید بهشون حق بدی تا این حد دلواپس باشن.
حق می دم. مگه می شه حق ندم؟ اما ... مشکلم اینه که حق با همه است الا خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو بالا می یارم، دست به سینه می شه و می گه: رادمهر با سهراب حرف می زنه، بر می گردی دفتر اما ...

میون حرفش می پرم: بر نمی گردم.

دهنش نیمه باز می مونه و زل چشمهام می شه. یه سیگار دیگه روشن می کنم، بعد چند تا پک می گم: نمی خوام برگردم.

ابروهاش به هم نزدیک می شه و می پرسه: یعنی ... چرا آخه؟

شونه ای بالا می اندازم، دستم فیلتر سیگار رو به لبم می چسبونه و قاطی دود نگاهش می کنم و می گم: کار کردن تو اون دفتر برام آمال و آرزو نیس. مهم نیس اصلاً.

-پس چرا شاکی شدی؟

کف دستمو به یه سمت صورتم می کشم و می گم: نمی دونم.

خندیدنش متعجبم می کنه، با لبخند می گه: چقدر ندونسته هات زیادن!

سکوتم و نگاه سؤالیم وادارش می کنه به توضیح بیشتر: دلیل سیگار کشیدنتو نمی دونی، دلیل اینکه نمی خوای برگردی دفتر رو نمی دونی، دلیل شاکی بودنتو نمی دونی، این روزها خیلی چیزها رو نمی دونی.

سرم ریز و پشت هم به علامت تأیید حرفهاش تکون می خوره و آره ای زمزمه می کنم. دوباره به سمت نرده ها بر می گردم و زل می زنم به حیاط خلوت خونه ی بغلی و گلدون های ریز و درشت کنج دیوار.

کنارم می ایسته، دستهاشو می ذاره رو نرده ها و می گه: ولی رادمهر برت می گردونه.

از سر شونه نگاهش می کنم، لبخند به لب، مات روبروش اضافه می کنه: باید برگردی.

به نگاهم ادامه می دم، به طرفم می چرخه، به نرده ها تکیه می ده و می گه: باید برگردی و اگه خواستی نمونی استعفا بدی!

بعد لبخند می زنه و اضافه می کنه: این بیشتر به شخصیت تخست می خوره تا اینکه با یه اخراج بذاری و بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد می شه به طرفش می چرخم و می پرسم: من تخسم؟!
لبهاش بیشتر کش می یاد و جوابمو نمی ده. بعد از یه سکوت تقریباً طولانی فیلتر سیگارو روی هره فشار می دم و می گم: خستم.
نگاهشو روی نیم رخم حس می کنم، زل می زنم به چشمهاش و می گم: همون حروفو داره اما بیشتر به من می خوره.
تو سکوت و با جدیت نگاهم می کنه. دوباره یه مکث طولانی می کنم و بعد به حرف می یام. نمی دونم چرا اما دلم می خواد حرف بزنم. می خوام از تصویری که تو این چند ماه گاهی وقتها از ذهنم گذشته بگم.
: چند سال پیش یه بار رفته بودیم کوه. با بچه های دانشگاه. تا یه جایی رو راحت بالا رفتیم و بعد همه به هن هن افتادیم. مسیر خیلی سخت بود، ماها هم از بیخوابی شب قبل خسته ولی خب هیچ کس نمی خواست اعتراف کنه کم آورده.خیال می کنی تا کجا بالا رفتیم؟
-قله؟
:نه! تا جایی که یکی از بچه ها پاش لغزید و پرت شد پایین.
-ای وایییی!
: نمرد، پا و سرش شکست. شانس آورد رو یه تخته سنگ افتاد و تا ته دره نرفت. اگه می رفت مردنش حتمی بود. از روی همون تخته سنگم با مکافات بالا کشیدیمش. چند نفر برگشتن پایین کمک بیارن، ماهام دست ب
ه کار شدیم. کمربندهامونو به هم گره زدیم، بند کوله ها رو، حتی لباسهامونو. من رفتم پایین. هوش بود اما وضعش افتضاح بود. مچ پاش پیچیده بود، استخوونش زده بود بیرون، سرش از چند جا شکسته بود و خونریزی داشت. خیال می کردم بدترین صحنه ایه که تو عمرم می بینم. یعنی تا اون موقع بود. بدترین زخم هایی بود که دیده بودم.
ساکت می شم، مهراوه هم تو سکوت نگاهم می کنه. یک کم بعد می پرسه: خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از جایی پشت سرش کنده و به چشمهاش دوخته می شه و می گم: بعد اون جریان، با خودم عهد کردم دیگه سراغ فتح هیچ بلندی ای نرم. دیگه کوه نرفتم. هه! دیگه با خستگی هیچ کاریو انجام ندادم. هه! الآن ولی از هر چی بلندیه به اندازه ی همون روز، همون روز توی کوه خسته ام!

:من بچه ام؟!

- سلام.

:من بچه ام؟!

- برو لباستو عوض کن، شامتو بخور حرف می زنیم.

:پرسیدم من بچه ام؟!

-مهام مامان جان یه لحظه ...

:بابا یک کلام پرسیدم! من بچه ام؟!

-...

:بچه ام رفتین چغلی منو کردین؟!

-...

:بچه مدرسه ایم رفتین شکایتمو کردین؟!

-بشین حرف می زنیم.

:حرفا رو که شما زدین!

-مهام جان بابات...

راه می افتم سمت پله ها، قبل از بالا رفتن رو به بابا که با چهره ای درهم روی مبل نشسته می گم: یه سوزن نخ می گیرم در دهن مسعودو می دوزم چغلی کردن یادش بره!

پام روی اولین پله قرار نگرفته صدای خشک و جدی بابا بلند می شه: برای فهمیدن اوضاع بهم ریخته ی بچه ام نیازی به گزارش دادن کسی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

تأکیدی که روی کلمه ی بچه داره تعمدیه. حالا دیگه از جاش بلند شده و داره می یاد سمتم. مامان دوباره مداخله می کنه برای آروم کردن اوضاع: محمد جان الآن وقتش نیست.

مامان این روزها خیلی خیلی مراعات حال پسر بی اعصابشو می کنه! حالم از خودم، از این اعصاب بهم ریخته، از این حجم زیاد انرژی منفی نشسته تو وجودم بهم می خوره. بابا سر جاش باقی می مونه و تو سکوت و با ابروهای گره کرده زل می زنه بهم. دارم می رم بالا که مامان می گه: لباساتو عوض کن بیا شام مهام.

می رم تو اتاقم، لباسهامو در می یارم و تنمو به آب می سپرم. تن مهامو. تن مهامی که دیگه اون مهام سابق نیست. انگار بردنش یه جای دور، سر به نیستش کردن و یکی دیگه جاش گذاشتن! یه بدل، یه تقلبی!

***

با صدای باز و بسته شدن در می یام سرمو از زیر تخت بکشم بیرون محکم می خوره به لبه اش. آخی می گم و بعد بیرون اومدنم کف دستمو می ذارم رو موهای نم دارم و محل ضربه رو محکم ماساژ می دم. بابا لبه ی تخت، می شینه و می پرسه: چی شدی؟

نوک انگشتهامو رو سرم فشار می دم و یه هیچی می پرونم. می پرسه:دنبال چیزی می گردی؟

عینکمو بر می دارم و کف دستمو روی صورتم می کشم و می گم: یه پایه ی دوربین داشتم، خیال می کردم این زیره ولی نیس.

کف دستهاشو از عرض شونه هاش عقب تر می بره و به تشک می چسبونه و خیره به صورتم می گه: تو انباری نیس؟ قاطی وسیله های آتلیه ات؟

نچی می گم و از روی زمین بلند می شم. الکی می رم سمت میز و خودمو مشغول می کنم. می دونم اومده حرف بزنه و من طبق معمول همه ی این روزها بی حوصله ام! هر چند که راه گریزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

:بشین حرف بزنیم. بعدش با هم می گردیم پایه ی دوربینتو پیدا می کنیم.
بر می گردم و نگاهش می کنم، خسته است و قاعدتاً باید این ساعت از شب خواب باشه اما ... نگران بچه اشه لابد. بچه اش.
می شینم رو مبل و منتظر زل می زنم به انگشتهای پام. صاف می شینه، انگشتهاشو توی هم قلاب می کنه و روی پاهاش می ذاره و می گه: از وقتی مسعود رفته فرصت نشده باهاش حرف بزنم.
نگاهم بالا می یاد و می شینه به چشمهاش. زبونش رو روی لبهاش می کشه و ادامه می ده: گزارشها و عکسهاتو توی مجله دنبال می کنم. برای به خطر انداختن جونت از هیچ کاری فروگذار نکردی تو این مدت!
:من فقط دارم کاریو که فکر می کنم برام اهمیت داره انجام می دم!
-من پسرمو می شناسم. آدم این طور سوژه ها، این طور خشونت ها، این طور تلخی ها نیست!
:نبودم، الآن هستم.
- تو بچه ی منی، پسر منی، بچه ی مادرتی، تنها پسرشی. در مقابل ماها، در مقابل خودت مسئولی، حق نداری جون خودتو به خطر بندازی. حق نداری از زندگیت سیر باشی! می فهمی مهام؟! می شنوی چی می گم؟ بسه هر چی تا همین جا باخت دادی! نمی تونم بذارم جون و جونیتو بیشتر از این حروم کنی.
:این شغلمه. دوستش دارم. دوست دارم از دردهای مردم، از دردهای این جامعه بگم.
تا حالا چشمهامو بسته بودم، حالا دلم می خواد باز کنم. دلم می خواد ببینم، دلم می خواد اونهایی که نمی بینن ببینن! مشکلش کجاست؟!
لحن بابا بعد از یه مکث ملایمتر از قبل می شه: اگه انگیزه ات واقعاً این بود مشکلی نبود. اگه واقعاً این دلیل کارت بود، اینکه از ته دلت فقط می خواستی چشم و گوش یه عده رو باز کنی مشکلی نبود ولی ...
عجولانه، با لحنی بر عکس لحن اون غر می زنم: ولی نداره. تنها انگیزه ام همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که رو لبش می شینه تلخه، نمی دونم چرا اما انگار یه عالمه حسرت توشه، شاید هم دلنگرونی.

: از همه بریدی که این طور بی مهابا داری جلو می ری مهام. اینو خودت هم خوب می دونی. من، مادرت، همه ی آدمهای دور و برت نگرانتیم. نمی تونی مانع این نگرانی بشی. نمی تونی حذفش کنی مگه اینکه نشون بدی برگشتی به زندگی. اونم نه با این اوضاعی که در پیش گرفتی. اون وقتی من و مادرت خیالمون بابتت آروم می گیره که ببینیم دستتو گرفتی رو زمین سفت و بلند شدی! نه مثل حالا که پاتو گذاشتی رو یه زمین لق و تظاهر می کنی به بلند شدن! ازت توقع نداریم اون چیزی که پشت سر گذاشتی رو فراموش کنی یا یه جوری رفتار کنی انگار اتفاقی نیفتاده. نمی خوایم بشی یه الکی خوش اما ... رفتارهات نرمال نیس مهام، خودت هم خوب می دونی.

نگاه ازش می گیرم و زل می زنم به کف دست چپم و حرکت انگشت سبابه ام روش که داره یه خط فرضی رو می ره و می یاد. بابا ادامه می ده: از مطب دکتر کاظمی زنگ زدن خونه. منشیش می گفت جلسه های مشاوره رو نمی ری. زهیر رو تو خیابون دیدم قسمم داد یه فکری به حالت بکنم. چرا حرفی از بد شدن حالت تو خونه باغ پدربزرگش نزدی؟ واسه سرت چکاپ رفتی؟ دو هفته پیش وقت ام آر آی داشتی، رفتی؟ نه! چرا؟ چون نه خودت برای خودت مهمی، نه ماها برات مهمیم. نمی خوام نصیحت کنم، نیومدم اینجا بهت بگم چی غلطه چی درست چون خودت دقیقاً می دونی چی درسته که غلطه رو در پیش گرفتی اما ... مهام این راهش نیس. من و مادرت و خواهرت به همون اندازه که این مردم مهم هستن مهمیم! حتی اگر بیشتر نه، ولی به همون اندازه. حق نداری این محبت، این دوست داشتنو نادیده بگیری. به خاطر ماها سعی کن برگردی به زندگی. به مهامی که سابقاً پسرم بود. همون که دل نداشتن سر بریدن یه مرغو ببینه. ازت می خوام خودتو پیدا کنی مهام. خودتو پیدا کن.

تو سکوت و با نگاهی به زیر افتاده منتظر باقی حرفهاش می مونم اما دیگه چیزی نمی گه و از جاش بلند می شه. وقتی جلوی پاهام می ایسته سرمو بالا می برم و نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم. دستش شونه امو به دلجویی فشار می ده، لبخندی می زنه و شب به خیری می گه و از اتاق می ره بیرون. از اون همه عصبانیتِ بدو ورودم به خونه، از اون لحن بدم حالا بیشتر از یه ساعت قبل شرمنده هستم. من از این مهامی که هستم حسابی شرمنده هستم!

****

انگشتهای شستم روی صفحه کلید می سُره.

: چه ساعتی و کجا؟

جواب می ده.

:ساعتشو تو بگو، جاشو من.

دندونمو روی لب پایینم می کشم و می نویسم.

:ساعتشو تو بگو، جاشو من.

یه شکلک به معنی اکی می فرسته و می نویسه: ساعت ۷

من تند تند تایپ می کنم: خونه ی من!

یه شکلک زرد با چشمهای درشت شده می فرسته و می نویسه: داغ داغی ها!

استیکر خنده می فرستم و می پرسم: تو نیستی؟

اون هم استیکر خنده ای می فرسته و بعد یه آدمک غش کرده.

نگاهی به ساعت می اندازم و می نویسم: خونه ی من؟

باشه ای تایپ می کنه، عکس یه قلب می فرستم و اضافه می کنم: رأس ساعت هفت، یه شاهزاده با اسب سفید دم در قصر طلاییتون منتظر شاهدختش می مونه.

شکلک لبخند می فرسته و تایپ می کنه: شاهزاده و اسب سفید نمی خوام. خرس مهربونِ قهوه ایم با همون ام وی ام سیاهش بیاد کافیه.

بعد چند تا پیام محبت آمیز، بالاخره گوشیو می اندازم روی میز، تکیه می دم به پشتی صندلی و زل می زنم به سقف. سخت ترین کار دنیا تظاهر کردنه. تظاهر به محبت داشتن، تظاهر به دوست داشتن، تظاهر به عشق! لعنت به عشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار چندم شماره مسعودو می گیرم و این بار بلاخره جواب می ده.

:الو؟

-معلوم هس کجایی؟

: priveʼt:پریوته.

-چی؟

:می گم سلام!!

-عیلک سلام. کجایی تو؟

: kak dila?: کاک دیلا؟

-چی می گی عمو؟ حالت خوبه؟

: به روسی الاغ چی می شه؟

-الو عمو؟

:وایسا مهام!... چی؟ اوف! سخته بابا. همون به فارسی سلیس می گم بفهمه حرفمو. الاغ معلوم هس تو کدوم گوری هستی؟

-از صبح چند بار زنگ زدم یا ارتباط برقرار نمی شد یا صدای من نمی اومد.

:بعد چند هفته زحمت کشیدی سراغی از عموت گرفتی!

-کجایی شما؟ ری را می گفت امارات نیستی.

:نه بابا. تبعیدم کردن اردوگاه های کار اجباری سیبری!

-کجا؟

-این بالام. بالا سرت.

ناخودآگاه نگاهم می ره سمت طبقه دوم و شک می کنم نکنه واقعاً تو خونه است و داره مسخره بازی در می یاره. سکوتم رو که می بینه می گه: الو مهام قطع شدی امید به خدا؟!

-برگشتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:گمشو خُلَک جان! می گم این بالام. بالای کشور عزیزمان ایران. اتحاد جماهیر شوروی اسبق!

-روسیه رفتی واسه چی؟!

:گفتم که تبعیدم کردن.

با این عمو دو دقیقه بخوای جدی حرف بزنی امکانش نیست. عینکو از روی چشمم بر می دارم و در حال ماساژ پلکهام می پرسم: خونه ات خالیه؟

از صداش مشخصه تعجب کرده: چی؟! خونه ام؟ الآن؟ این جا خونه ندارم که. یه سوییت پت و پهن تو یه هتل آنچنانی کرایه کردم. می خوای بیای پیشم؟

-خونه ی اینجات.

:کجام؟

-عمو دارم جدی حرف می زنم!

:اون که مشخصه. تو بخوای شوخی کنی آدم باید شاخ در بیاره. خونه ی پایتخت کشور عزیزم ایران رو اگه می گی بله خالیه.

یهو لحنش عوض می شه و شماتت بار می پرسه: خونه خالی واسه چی می خوای؟! آخ آخ آخ! دو روز ولت کردم منحرف شدی؟!

بعد دوباره لحنش رو تغییر می ده و بشاش و پرانرژی می گه: آآآ قربون پسرم بشم. بالاخره سر عقل اومدی و تارک دنیا بودنو کنار گذاشتی؟ آفرین. بارها بهت گفتم لذایذ دنیوی برای سلامتی روح و روان بسیار بسیار مفیده و تأکید زیادی شده روی ... میون حرفش می رم: خالیه خونه؟ کلیدشو کسی داره؟

این بار با جدیت می پرسه: واسه چی می خوای؟

-لازم دارم. یه چند ساعت واسه شب.

:شب یعنی نصفه شب؟! برای چه کاری اونوقت؟!

-می گم حالا بعداً. الآن می تونم روش حساب کنم یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

: رو چی؟ رو خونه ام؟ من چی؟ رو عقل تو می تونم حساب کنم؟ باز چه گندی داری می زنی؟

نفسمو پر صدا بیرون می دم و کف دستمو از پیشونیم به سمت چونه ام می کشم. عمو می گه: مهام درست حرف بزن ببینم برنامه ات چیه.

-هیچی، ولش کن اصلاً. کی بر می گردی؟

:دست داداشم درد نکنه با این دختر تربیت کردنش! می گم جیگر چرا انقدر نازک نارنجی هستی، تقی به توقی می خوره قهر ور می چوسونی؟! مهام پاشم همین الآن بلیط بگیرم بیام ببینم چه گندی داری می زنی یا خودت عین بچه آدم می گی؟! دوست دختر گرفتی، دختر می خوای بیاری خونه یا باز یه نقشه ی طلایی واسه ...

-یه عروس و دومادن می خوام ازشون عکس بگیرم. از آشناهان نشد روشونو زمین بندازم.

:می میری از اول عین آدم بگی؟

-...

:کلید دست سرایداره. بهش زنگ می زنم. ساعت چند می ری؟

- پنج.

:اکی. فقط مهام ...

-جان؟

:من رو لوازم شخصیم حساسم ها! روتختی و ملافه و رو بالشی هم جزو لوازم شخصیم محسوب می شه!

-برو بابا!

:چشم! رفتم. کاری باری؟

- قربونت.

: سلام برسون. هفته دیگه بر می گردم.

-سلامتی. می بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

:مهام.

-جان؟

:رو به راهی؟

جوابی نمی دم، صدای نفس کشیدن بلند عمو تو گوشم می پیچه و بعد از یه مکث می گم: کاری نداری؟

-نه.

:خدافظ.

-paka پاکا.

***

نگاه آخر رو توی آیینه به خودم می اندازم. تو این چند ماه اخیر فکر می کنم امروز، یعنی درست یه روز مونده به سال تحویل از همیشه مرتب تر هستم. صورت سه تیغه، موهای حالت داده شده و لباس شیک و منظم. می دونم الآن و به محض بیرون رفتنم از اتاق، همینکه چشم مامان بهم بیفته شک می کنه و بعد گیر دادن هاش شروع می شه اما مهم نیست. لااقل نه الآنی که چیزی به اون چه می خوام نمونده.

چند بار عطر رو به گردنم اسپری می کنم و با برداشتن سوییچ و موبایل و کیف پول از اتاق می رم بیرون. واکنش مامان درست همون چیزیه که حدس زده بودم. به محض دیدنم روی پله ها، از جاش بلند می شه و با لبخند گرم و البته چشمهای کنجکاو می پرسه: جایی می ری مهام؟

پایین پله ها بهش می رسم و می گم: شب بر می گردم.

لبخندش عمیقتر می شه، با دست یقه ی پیرهنمو درست می کنه و در همون حال می گه: خیلی وقت بود تا این حد به خودت نرسیده بودی.

اوهومی می گم و کیف پولمو تو جیب پشتی شلوارم جا می دم، بالاخره چشمهاش توی چشمهام ثابت می شه و بعد از یک مکث کمی لبهاش تکون می خوره برای پرسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی اما پشیمون می شه، ازم فاصله می گیره و با همون لحن مهربون می گه: مراقب خودت باش.

فاصله ی یه قدمی ایجاد شده رو پر می کنم، خم می شم و پیشونیشو می بوسم و می گم: هستم.

بعد برای اینکه چیزی نپرسه به سمت در سالن می رم و می گم: شب دیرتر می یام.

نگران نشین.

***

با دیدنش ضربان قلبم بالا می ر

ه، آب دهنمو به زور پایین می فرستم. نگاهی از آیینه وسط ماشین به پشت سر می اندازم و پیاده می شم. با لبخند به سمتم می یاد، دستشو به طرفم دراز می کنه و در حین دست دادن با یه نگاه تحسین برانگیز می گه: وَاو!!! چه پسرِ خوش تیپی!

سلام می کنم و با هم به سمت دیگه ی ماشین می ریم. در رو براش باز می کنم، با لبخند می شینه، در رو می بندم و بر می گردم پشت رل و به گردنم فرمان می دم هر طور شده به سمتش بچرخه.

نگاهم به چشمهاش که می شینه برق خاصی رو می بینم. با حفظ لبخندش نگاه دوباره ای به سر تا پام می اندازه و می گه: از اون شب خیلی خیلی بهتری. از عکسهای توی تلگرامت هم همین طور!

شما لطف دارین رو با یه لبخند زمزمه می کنم و می پرسم: بریم؟

با ناز خاصی می گه: البته.

هم زمان با راه انداختن ماشین نگاه دوباره ای از آیینه به عقب می اندازم و می شنوم که می پرسه: خونه ات تا اینجا خیلی فاصله داره؟

-نه، راهی نیس.

:خوبه. از ترافیک متنفرم. از تو ماشین موندن زیاد هم همین طور.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمچه لبخندی می زنم، آرنج دست چپمو رو لبه ی آیینه می ذارم و به شبی که پیش رو دارم فکر می کنم.
بعد از یه سکوت چند دقیقه ای به حرف می یاد: تو تلگرام که خیلی خوب و شیرین حرف می زنی پس چرا الآن انقدر ساکتی؟
زبونمو روی لب پایینم می کشم و با لبخند می گم: شما هم تو تلگرام خیلی مشتاقتر به نظر می رسیدی تا تو عمل!
سرخوش می خنده و می گه: عمل!!! عالی بود!
نگاهم به سمتش می ره و بر می گرده، با لحن دلجویانه ای می گه: باید بهم حق بدی. بعد جریان اون پسره امیر واقعاً چشمم ترسیده. احتیاط تو هر امری شرط عقله.
می خندم و نیم نگاهی بهش می اندازم و می گم: با اون همه شور و شوقی که از تک تک جمله هات فوران می کرد فکر نمی کردم این همه مدت برای یه قرار ساده و یه شام زمان نیاز باشه.
صدای پرعشوه اش همزمان می شه با نوازش دستم که روی دنده است.
:فقط یه قرار ساده و یه شام؟
می خندم، دستمو از روی دنده بر می داره و در حال نوازش و بازی با ناخن ها و انگشتهام می گه: از این اعتماد به نفسی که داری خوشم می یاد! اینکه خیلی راحت مدعی می شی من برای بودن باهات، برای دیدنت مشتاقم!
گره ای به ابروم می شونم، به بهونه عوض کردن دنده دستمو پس می کشم و می پرسم: اعتماد به نفس؟ احیاناً اعتماد به نفس کاذب که منظورت نیس؟
می خنده و می گه: نه نه!
می خندم و می گم: از همینِ شما خانوم های پا به سن گذاشته خوشم می یاد! اینکه بچه بازی ها و ناز و غمزه های دخترهای کم سن و سالو ندارین. اینکه صادقانه به این اشتیاقه اعتراف می کنین!
معترض می شه: پا به سن گذاشته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم و حرفمو تصحیح می کنم: جا افتاده! لااقل در مقایسه با سن خودم!
نگاهی بهش می اندازم ببینم دلخور شده یا نه اما داره با لبخند بهم نگاه می کنه.
چشمکی می زنم و اون می گه: نه فقط اعتماد به نفس خوبی داری، بازارگرمیت هم عالیه!
می خندم، می خنده و من فشار بیشتری به پدال گاز می یارم تا زودتر برسیم.
نگاهش به اطراف می چرخه و می پرسه: خونه ی خودته؟
در حال در آوردن کتم می گم: اجاره اس.
چند قدم وارد سالن می شه و می گه: عالیه.
در حال باز کردن دکمه های آستینم می گم: سلیقه ی طرف عالی بوده.
نگاهش به سمتم می یاد، توضیح می دم: مبله کرایه اش کردم.
آهانی می گه، با دست به کاناپه ی سرمه ای رنگ اشاره می کنم و می پرسم: چرا نمی شینی؟
در حال در آوردن مانتو و شالش می گه: سلیقه ی تو هم نباید بد باشه.
سؤالی نگاهش می کنم، با لبخند ابرویی بالا می اندازه و می گه: همین که من اینجام یعنی...
می خندم و همون طور به سمتش می رم برای گرفتن شال و مانتوش حرفش رو تأیید می کنم:اون که البته.
به جای اینکه مانتو و شال رو به دستم بسپره،می اندازدشون روی کاناپه و تو یه حرکت دستهاش پشت گردنم قفل می شه. از حرکت ناگهانیش جا می خورم اما سعی می کنم خودمو کنترل کنم. لبخند مرده و کمرنگی رو لبم می شینه، زل می زنه به چشمهام و با لوندی و پچ پچ وار می گه: سلیقه ی منم معرکه اس!
لبهامو بیشتر کش می یارم. عطری که تو مشامم پیچیده منو یاد اون خونه، اون شب، اون اتاق می اندازه. لبخندی رو که می ره تا محو بشه دوباره ظاهر می کنم و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه از فشاری که به گردنم وارد می شه کم کنم یه دستمو رو کمرش می ذارم و می گم: اون هم کاملاً مشخصه!
می خنده، سرش رو عقب می بره و من هم به طرفش کشیده می شم. دوباره که زل چشمهام می شه می گه: باید بهم ثابت کنی! باید سلیقه خودمو به خودم ثابت کنی. این مثل یه امتحانه. از خودم امتحان می گیرم. باید نمره قبولی رو بهم بدی!
لبهامو بیشتر کش می یارم و در همون حال دست آزادم رو به سمت پس گردنم و دستهای گره شده ی اون می برم اما قبل از اینکه فرصت کنم از خودم جداش کنم روی پاهاش بلند می شه و صورتش رو به سمتم می یاره و فاصله رو به صفر می رسونه.
پلکهامو می بندم و سعی می کنم از بینیم نفس بکشم. هوا کمه. هوا نیست.ازم کنده که می شه برای نفس گرفتن، دستهاشو از پشت گردنم باز می کنم، با یه حرکت شتاب زده می رم سمت آشپزخونه و می گم: شام رو سفارش بدم بعد بشینیم و ...
با لحن خاصی می گه: بشینیم؟
برمی گردم سمتش، با شیطنت چشمکی می زنه و می گه: اکی پسره ی خجالتی! شامو سفارش بده بعد می شینیم و من درستت می کنم!
یه خنده ی مزخرفِ بی معنیِ بی موقع می پرونم و در حال رفتن سمت سینک کف دستمو روی لبهام می کشم، محکم محکم و چندین و چند باره.
صداش رو می شنوم که می پرسه: چی شد؟ می خواستی شام سفارش بدی که.
گیجم که چند ثانیه است بی دلیل جلوی سینک ایستاده و خیره ی آب چکونم! برمی گردم سمت سالن و نگاهی به اطراف می اندازم برای پیدا کردن تلفن. ناامید که می شم موبایلمو از جیبم در می یارم و می گم: نمی دونم گوشی تلفنو کجا گذاشتم.
می خنده و می گه: تو اتاق خوابو ببین شاید موقع حرف زدن با دوستات خوابت برده و اطراف تخت انداخته باشیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری که روی کلمه ی دوستات می یاره نشون از طعنه اش می ده، اهمیتی نمی دم و بدون جواب می رم سمت یخچال و برای خودم یه لیوان آب می ریزم اما صدای مردی که می گه بله بفرمایید اجازه ی خوردنش رو نمی ده. شام رو سفارش می دم و بعد از قطع تماس لیوان آب رو یک ضرب سر می کشم.

پا که تو سالن می ذارم با تای ابروی بالا رفته نگاهم می کنه. می پرسم: چیزی شده؟ با دست به کنارش اشاره می کنه و می گه: بیا بشین.

با اکراه می شینم کنارش، فاصله ی کم بینمون رو از بین می بره، به عقب هولم می ده و سرش رو رو قفسه ی سینه ام می ذاره و می پرسه: نباید از یه خانوم متشخص و زیبا بپرسی چی میل داره؟

خوبیش اینه تو این پوزیشن نمی تونه چهره ام رو، کلافگیم رو، پلکهای روی هم محکم شده ام رو ببینه. مکثی می کنم و می گم: این خانوم زیبا بهتره به انتخاب بنده اعتماد داشته باشه!

می خنده و خنده اش منو تکون می ده. بعد سرش رو بلند می کنه، چونه اش رو به تنم تکیه می ده و از فاصله نزدیک زل چشمهام می پرسه: چرا انقدر قلب تند می زنه؟

کف دستمو از پشتش بالا می یارم و روی پیشونی عرق کرده ام می کشم و سعی می کنم با یه تکون از خودم جداش کنم، در حال باز کردن دکمه ی بالای یقه ام می گم: نه خوبم.

بعد در حال بلند شدن از جام می پرسم: چای، نسکافه یا ...

میون حرفم می گه: یه چیزی بیار سرمون داغ شه!

به طرفش می چرخم و با یه لبخند می گم: من که نیاز ندارم! همین جوری داغ داغم!

می خنده و از جاش بلند می شه و همراهم به آشپزخونه می یاد. کتری برقی رو پر از آب می کنم و به برق می زنم. صندلی ناهارخوری رو عقب می کشم و می گم: بشینیم تا جوش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند و بی مقدمه می خنده. چینی به پیشونیم می افته و سؤالی نگاهش می کنم، روی صندلی عقب کشیده شده می شینه و می گه: با همه ی آدمهایی که تا حالا دیدم زمین تا آسمون فرق داری!

می شینم رو صندلیِ گوشه ی کناری میز و می پرسم: چطور؟

با لبخند ادامه می ده: اونهای دیگه اصولاً وقتی من پا تو خونه اشون می ذارم از سالن و آشپزخونه استفاده ی خاصی نمی کنن!

اشاره اش به اتاق خواب معنی نشسته پشت جمله اش رو واضح تر می کنه. زل چشمهاش توضیح می دم: اونهای دیگه احیاناً دله بودن من ولی نیستم!

دوباره سرخوش و پر صدا می خنده! بی مقدمه می پرسم: با همه اشون از طریق اون خونه آشنا می شدی؟

خنده از رو صورتش می پره، یه لحظه پشیمون می شم از پرسیدن سؤالم. دستهاشو روی میز توی هم گره می کنه و می گه: نه الزاماً.

سکوت معذب کننده ای بینمون ایجاد می شه، تنها چیزهایی که تو ذهنمه یه مشت سؤال از اون خونه است که خب پرسیدنش جایز نیست و ممکنه به شک بندازدش.

می یام حرف دیگه ای پیدا کنم یهو خودش می پرسه: چی شد که اون شب گذاشتی و رفتی؟ هنوز قانع نشدم!

اخمی به چهره ام می شونم به نشونه ی دلخوری و می گم: ما در موردش حرف زده بودیم، یه بار و دو بار هم نه، تموم این چند ماه و تقریباً دو سه بار در هفته!

لبخند می زنه، دستم رو می گیره و در حال بازی با انگشتهام می گه: آره.ببخشید.

امشبو باید از چیزهای خوب حرف بزنیم.

صدای تق دکمه ی چای ساز نشون از جوش اومدن آب می ده. بلند می شم و در حال دم کردن چای می گم: آره. حرف زدن از چیزهای خوبو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ای شیطون لوند نثارم می کنه و من پشت کرده بهش پلکهامو رو هم می ذارم. نمی دونم این راه به جایی که باید ختم می شه یا نه، نمی دونم اصلاً تا چه حد می تونه کمک کننده باشه هر چند که تیریه تو تاریکی و ممکنه یه درصد به هدف بخوره.
دستی دور شکمم حلقه می شه و سرش رو پشتم قرار می گیره و آروم زمزمه می کنه: چقدر آرومی تو، آدم حس می کنه دنیا متوقف شده.
دستم می شینه روی دستهاش برای باز کردن چفتشون و در حال تلاش برای برگشتن به سمتشون می گم:همیشه هم تا این حد آروم نیستم!
می خنده و نگاهش از چشمهام پایین می یاد و روی لبهام می شینه و دوباره که تو چشمهام نگاه می کنه زمزمه وار می گه: غیرآرومتم دوست دارم! اصلاً دوست دارم ببینم چه طور وحشی می شی!
می یام جواب بدم که مانع می شه و لبهامو قفل می کنه، عقب که می کشه با لبخند می گه: صبرت هم زیادی زیاده!
لبخندی زورکی رو لبم می شینه، به رژش اشاره می کنم و در حال فاصله گرفتن ازش می گم: طعمشو دوس ندارم. دفعه ی دیگه عوضش کن.
نگاهش نمی کنم اما چشمی که می گه رو می شنوم. در یخچالو باز می کنم و ظرف شیرینی های تر رو بیرون می کشم و می پرسم: رژیم که نداری؟
می شینه پشت میز و می گه: از این لاغرتر؟ زن باید یه پرده گوشت به تنش باشه.
می شینم پشت میز و می گم: آره. به نسبت سنت هیکل میزونی داری.
اخم می کنه و دلخور می گه: حالا هی سن منو بزن تو سرم!
لبخند می زنم و می گم: اتفاقاً همین سنته که منو بهت وابسته کرده!
با جدیت خیره ی چشمهام می شه و بعد از یه مکث، در حال جدا کردن ورق ته شیرینی می پرسه: سنم یا پولم؟
اخم کرده سرگرم کشیدن یه سری خطوط کج و کوله فرضی روی میز می شم و می گم: قبلاً هم بهت گفتم تو این روابط دنبال تنها چیزی که نیستم پوله!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو بالا می یارم و لبخند روی لبش رو می بینم. رد رژ روی انتهای شیرینی، جایی که با دندون هاش تکه اش کرده مونده. اخممو حفظ می کنم، شیرینی رو به سمت دهنم می یاره و منتظر برای خوردنش می گه: از پسرهای ناز نازو هم خوشم می یاد!
با بالا انداختن ابروهام به شیرینی اشاره می کنم و می گم: گفتم که طعم رژتو دوست ندارم. رژی شده!
اخمی همراه با لبخند رو صورتش می شونه، باقی شیرینی رو هم می خوره و می گه: کلاً تخسی!
تخس. تخسم. خستم. یعنی می شه این رابطه به اون چیزی که می خوام ختم بشه؟ خدایا یعنی می شه؟
سرش که برای بار سوم به سمت صورتم می یاد زنگ در فرصتی ایجاد می کنه تا عقب بکشم و برای تحویل گرفتن شام آشپزخونه رو ترک کنم. فضای خونه سنگینه یا من دارم یه کوهو با خودم حمل می کنم که تا این حد نفس بریده و خیس عرقم؟!
باید حرف بزنم، باید یه چیزی بگم، باید تظاهر کنم، باید سرخوشتر به نظر بیام، باید عاشقونه تر رفتار کنم! هه! عاشقونه!
:تا حالا عاشق شدی؟
نگاهش از بشقاب بالا می یاد و به چشمهام می شینه. قاشق و چنگال رو توی بشقابم می ذارم، کف یه دستمو می ذارم پشت دست دیگه ام، آرنج هامو روی میز قرار می دم و چونه ام رو روی پشت دستم تکیه و می پرسم: چیه مگه؟ می خوام بدونم.
دوباره سرگرم خوردن می شه و در همون حال می گه: سال ها پیش. یه عشق کورکورانه ی احمقانه!
-خب؟
:شاگرد پدرم بود. خوش بر رو بود و قد و قواره ی خوبی داشت. کم سن بودم، عاشق جمالش شدم و تو روی بابام ایستادم. پدرم البته پشت نکرد بهم، کمکم کرد به عشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

برسم، مرتیکه رو به همه جا رسوند و اون بهم خیانت کرد. وقتی سری تو سرها در آورد، شلوارش هم دو تا شد.

-بعدش دیگه ازدواج نکردی؟

:نه.

لبخندی می زنه و نگاهم می کنه و می پرسه: تو چی؟

من چی؟! من چی؟! منم عاشق شدم. عشقم بهم خیانت کرد؟تو توهم خیانت من به خودش خودشو کشت! یعنی همه ی خیانت ها به یه مدل و یه شیوه است؟! دروغ بگی نمی شه خیانت، پنهون کاری کنی نمی شه خیانت کردی؟ تهمت بزنی نمی شه خیانت کردی؟ یکیو بی دلیل مجازات کنی، با جرم نکرده، اونی که تا اون حد دوستت داشته، اینا نمی شه خیانت؟ شیده بهم خیانت نکرد؟

مشغول بازی با غذا می شم و جواب نمی دم. دستش روی دست ول شده ام کنار لیوان می شینه و با لحن آرومی می گه: عاشقی چیز خوبی نیس، هنوز خیلی فرصت داری برای زندگی و بهت توصیه می کنم مثل من دیگه هرگز عاشق نشی.

نگاهش می کنم، لبخند می زنه و می گه: ته ته همه ی رابطه ها بالا و پایین شدن یه سری هورمونه و اتاق خواب و باقی ماجراها. حالا یه سریش زیادی کش می یاد و یه سریش هم فورس ماژور اِند می شه!

می خنده و بعد می گه: اگه نمی خوری جمع کنیم و بریم جاهای دیگه ی خونه تو هم بهم نشون بده.

نگاهمو از چشمکی که بهم زده می گیرم و خودمو مشغول خوردن نشون می دم:

گرسنه امه.

اکی رو زیرلبی می گه. بعد از یه سکوت چند ثانیه ای می گم: اصولاً من آدم عاشق شدنم.

نگاهشو می بینم که بالا می یاد و به صورتم می شینه، ادامه می دم:همینم شد که نخواستم تو اون محیط با هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی عاشقم شدی؟! با یه نگاه؟!

با تک خنده ای نگاهش می کنم و توضیح می دم: نه!

جدیِ جدیه و حتی یه مقدار عصبی وقتی زل می زنه بهم و منتظر توضیح می مونه.

:هر حرفی راجع به فرار اون شبم از اون خونه بهت زدم، هر چی از اینکه نمی خواستم رابطه امون به اون خونه آلوده باشه و محدود، گفتم یه مشت دروغ بوده.

چشمهاش گرد می شه و خیره ی من می مونه. یه قلپ از دلستر توی لیوان می خورم و در حال تکون دادن لیوان و نگاه به تیکه یخ های شناور می گم: من این کاره نیستم. یعنی مثل اون پسره امیر، مثل همه ی پسرهای جوونی که تا حالا خریدیشون و باهاشون بودی نیستم.

-من کسی رو نمی خرم!

:هر چی.

-من در ازای یه سری خدمات مزد می دم!

تک خنده ی تلخی از ته گلوم بیرون می پره، نگاهش می کنم و می گم: اکی، باشه، همون که شما می گی.

نگاه کدرِ دلخورش رو به چشمهام می دوزه و می پرسه: اونوقت تو چه جوری هستی؟

-اون شب به خاطر یه مسئله ای تو اون خونه بودم.

:...

-دلیل بودنم این نبود که این راه منبع درآمدمه. من با باقی مردهای اون خونه فرق داشتم!

:...

-شکست عشقی خوردی دیگه؟ همین الآن گفتی. بعدش شده به خاطر فراموش کردن اون داغ، خنک کردن دل خودت یه سری حماقت کنی؟ نشده؟

:...

-اونجا بودم که خودمو آروم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:تا اون شب با طرفت در ارتباط بودی؟!

-آره!

:بعدش چی؟

-بعدش هم آره! تا شش ماه پیش هم آره! خیال می کنی چرا اون گوشی خاموش بود؟ چرا دیگه سراغی ازت نگرفتم، چرا پیام هایی که داده بودی بی جواب مونده بود. از اون خونه فرار کردم چون دیدم دارم اشتباه می کنم. دیدم واسه خنک کردن دل خودم دارم راه غلط می رم.

:پس چرا بعدش دوباره اومدی سر وقتم؟! باز هم برای خنک کردن دل خودت؟! برای اینکه بعد از اون همه مدت رابطه ات با طرف به جای خوبی ختم نشد؟

نگاهمو بالا می یارم، زل می زنم تو چشمهاش و می گم: نه نشد!

عصبی از جاش بلند می شه و می گه: واقعاً که!

می یاد از کنارم رد بشه، مچ دستشو می گیرم و می گه: حرفم تموم نشده!

دستشو پس می کشه و می گه: چه شبی بوده اون شب توی اون خونه! یکی پلیس از آب در اومده و یکی هم عاشق شکست خورده! اون فیضی بدبخت چقدر احمق بوده که خیال می کرده مسائل امنیتی خونه اش صد در صد تضمین شده است!

سعی می کنم شنیدن یه سرنخ کوچیک واکنشی رو تو چهره ام نمایان نکنه. از جام بلند می شم، جلوی راهش تو خروجی آشپزخونه می ایستم و می گم: امشب اینجا نیستی که شکست عشقی منو جبران کنی!

پوزخندی می زنه، کف دستشو رو قفسه سینه ام می شونه برای اینکه هلم بده و از جلوی راهش کنارم بکشه. محکم می ایستم و می گم: امشب به انتخاب خودمه که اینجایی! خودم خواستم که باشی.

باز هم جوابم می شه یه پوزخند، دستمو می ذارم زیر چونه اش سرشو بالا می یارم، نگاهمو می شونم رو چروک های ریز دو طرف چشمهاش و می گم: اصلاً شکست عشقی نخوردم که بخوام به خاطر تلافی تو رو اینجا کشونده باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی نرم می شه، سرشو آروم عقب می بره برای افتادن دست من از روی چونه اش، دستهامو می فرستم تو جیب شلوارم و می گم: حوصله ی دختربچه های لوسو نداشتم، فکر کردن به اون شب، به تو آرومم می کرد برای همین رفتم سراغ گوشی خاموشم و شماره اتو پیدا کردم و پیام دادم.

-تو که می گی شکست عشقی نخوردی، اونوقت چرا حوصله دختربچه های لوسو نداشتی؟!

می رم سمت سالن،خودمو می اندازم روی کاناپه و می گم:منو یاد اونی که نباید می اندازن. نمی خوام یادش بیفتم.

با تأخیر کنارم با فاصله می شینه و می پرسه: چرا نباید یادش بیفتی؟ اصلاً شیش ماه پیش چی شده که از عشقت جدا شدی و ...

نگاهمو بالا می یارم و سرم به طرفش می چرخه و زل چشمهاش می گم: مرد.

بهت زده نگاهم می کنه، آب دهنمو به زور از گلوم پایین می فرستم و نگاه ازش می گیرم. چرا دارم این حرفها رو می زنم نمی دونم! واقعاً نمی دونم.

ذره ذره فاصله ی بینمونو کم می کنه، یه متأسفم ملایم و زیرلبی می گه و بعد بهم می چسبه. تو یه سکوت عمیق فرو می ریم تا اینکه من به حرف می یام.

:چند ماه پیش یکی دو باری رفتم سراغ اون خونه. خبری نبود. گفتن از اون خونه رفتن.

-خونه لو رفته بود.

:تو اصلاً چه جوری با آدم های اون خونه آشنا شدی؟

-از طریق دو تا از دوستهام. قبلاً جای دیگه ای می رفتم، اون جا هم کنسل شد. البته لو نرفته بود، نمی دونم چی شد که تغییر مکان دادن و خب راهش برام دور بود. یه مقدار هم ترسیده بودیم نکنه پلیس شک کرده باشه و دروغ می گن و لاپوشونی می کنن که مشتری هاشونو از دست ندن. این شد که با دوستام گشتیم و اون خونه رو پیدا کردیم. جای خوبی بود! همه جور خدماتی توش ارائه می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم، دوباره نرم شده، دوباره لبخند می زنه. جلو می یاد سرش رو رو قفسه سینه ام می ذاره و می گه: با موهام ور برو، خوشم می یاد.
دستم با اکراه بالا می یاد برای بازی کردن با موهاش و می پرسم: صاحب خونه مرد عنقی بود.
سرشو بلند می کنه و با یه نگاه می پرسه: مگه دیده بودیش؟
-آره دیگه. همون که منو برد تو دفترش و خواست فرم پر کنم.مرتیکه خیلی هم هیز بود!
می خنده و دوباره سرشو می ذاره رو قفسه سینه ام و می گه: خندان رو می گی؟ اون یه پادو بیشتر نبود. اصل کاری ها که این کارهای دم دستی رو انجام نمی دن!
با یه لحن شاکی می گم: لخت کردن من کار دم دستی بود؟!
می خنده و دوباره سرشو بلند می کنه، زل می زنه بهم و می گه: اون که شاهکار محسوب می شد!
بعد دستهاش می شینه به دکمه های پیرهن مردونه ام، در حال ور رفتن باهاشون می گه: اصل کاری رو یه بار تو یه پارتی دیده بودم. همچین مالی هم نبود. یه مرتیکه ی شکم گنده ی پر پشم و پیلی!
لبخند می زنم و نگاهمو به حرکات انگشت هاش روی دکمه هام می دوزم. ناخون های بلند لاک زده اش حسابی شیک و پیک و تر و تمیزه.
آب دهنمو فرو می دم و می پرسم: خودش هم خدماتی ارائه می داد؟
سؤالی نگاهم می کنه، با لبخندِ شیطونی می گم: از اون جور خدماتی که باب میل شماست!
دندونهای سفیدش از پشت لبهاش بیرون می یاد، در حال باز کردن دکمه ی دوم پیرهنم می گه: نه، اون اصولاً تو کار دخترهای ترگل ورگل اون ور آب بود.
می ره سراغ دکمه ی سوم، می پرسم: با خارجی ها می پرید یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی می گه و دکمه ی چهارم رو که باز می کنه می گه: دخترهای ایرانیِ بدبختِ به کشورهای خلیجی صادر شده باب میلش بودن!
آهانی می گم و می گم: چه خوش اشتها!
با یه اخم مصنوعی نگاهم می کنه، لبخند می زنم و می گم: جنابِ ...
اونچه که می خوامو به زبون می یاره و منو خوشحال می کنه.
:دژ خان.
با یه تکون صاف می شینم و اون هم مجبور می شه هیکلش رو از روم بلند کنه و درست بشینه. متعجب می پرسم: چی؟
-دژ خان. بهش می گفتن دژ. اسم مستعارش بود.
:آهانی می گم، نگاهش می ره سمت ساعت و می گه: من خوابم می یاد.
از جام بلند می شم و می گم: میز شامو جمع می کنم و ...
روبروم می ایسته و راهمو سد می کنه. دکمه ی بعدی پیرهنمو هم باز می کنه و با گرفتن لبه های پیرهنم سعی می کنه از شلوارم بیرون بکشدش و در همون حال می گه: بمونه بعداً، الآن وقتها چیزهای خوبه.
دستم مچ دستهاشو می گیره و مانع می شه. انگار فشار غیرعادی و زیادی بهشون وارد کرده م که متعجب زل می زنه بهم. زنگ صدام تغییر می کنه: آره. الآن وقت چیزهای خوبه! آدرس اون خونه که توش این دژ خانو ملاقات کردی کجا بوده؟
رنگش به آنی می پره و زل می زنه بهم. همون جوری که به مچ دستهاش بیشتر فشار می یارم از بین دندونهای چفت شده ام و با خشونت و جدیت می پرسم: کجا بوده؟!
بهت زده و ناباور خیره ام می مونه، به عقب هلش می دم و وقتی روی کاناپه می افته روش خیمه می زنم و می پرسم: کجا بوده؟!
هنوز به خودش مسلط نشده که با مردمک های لرزون نگاهم می کنه، پنجه هام گیر گلوش می شه، فشاری می یارم و می گم: می گی
یا ترجیح می دی بمیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرفه افتاده، صدای زنگ در واحد بلند شده و من بی اهمیت فقط یه آدرس می خوام: می گی یا نه؟!

رنگش کبود شده و در تلاش و تقلاست برای خلاصی از دستم که در با صدای بدی باز می شه و فرامرز می توپه: کافیه دیگه!

عقب نمی کشم، دستم از گلوش جدا نمی شه. انگار قاتل شیده زیر دستمه. انگار یکی از اونهایه که باید قصاص بشه! علاوه بر خود شیده، اون آدم هایی که ازشون اسم برد، خودم و این زنیکه، همه باید قصاص بشیم! باید تقاص پس بدیم!

دو تا دست پر قدرت از پشت گیر شونه هام می شه و عقب می کشدم و یه خانوم هم جلو می ره برای بلند کردن زنیکه که داره سرفه می کنه تا راه تنفسش باز بشه.

گر گرفته و نفس زنون نگاه آتیشیمو می دوزم بهش، فرامرز کف دستشو روی سینه ام می ذاره، فشاری می یاره و می توپه : برو عقب!

با سر و وضع آشفته، دکمه های باز و روحیه ای داغون نیم قدمی عقب می رم اما نه خیلی زیاد. بازوم کشیده می شه و صدای رادمهر رو می شنوم.

:بیا بشین مهام.

نگاهم از چهره ی بهم ریخته ی زن برداشته نمی شه، حین دستبند زدن به دستهاش شروع می کنه به فحاشی کردن!

:کثافت روانی! اینو باید دستگیر کنین نه منو! این روانی رو باید بگیرین! داشت منو می کشت! به میل خودش منو کشونده اینجا! اغفالم کرده و حالا...

از جا در می رم و به سمتش هجوم می برم: خفه شو هرزه ی آشغال!

رادمهر بین من و مبل قرار می گیره، شونه هامو به عقب هل می ده و فرامرز به یکی از زیردستهاش می توپه: اینو ببرین بیرون!

دو تا سرباز به سمتم می یان، رادمهر یه دستشو به بازوم گیر می ده و کف دست دیگه اش رو به سمت اونها می گیره و می گه: من می برمش.

فرامرز دستور می ده: با دستبند از ساختمون ببرینش بیرون، سوار الگانسش کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای داد و بی داد زنه تا آخرین لحظه که بریم تو راهروی آپارتمان بلنده. یکی از سربازها جلو می یاد، دستبند فلزی رو نشونم می ده و آروم می گه: باید ببندمش، واسه امنیت خودتون.

حواسم اصلاً بهش نیست، نمی دونم این همه بهم ریختگی از کجا اومده اما فشار زیادی که تو یکی دو ساعت اخیر روم بوده حالا داره خودنمایی می کنه. کف دستمو می چسبونم

به پیشونیم و به چشمهای منتظر سرباز نگاه می کنم. رادمهر ساعدمو می گیره، دستمو به سمت پایین می کشه و آروم عقب می بره و به سربازه می گه: بزن.

دستهام که بسته می شه، فرامرز هم از واحد بیرون می یاد و رو به رادمهر می گه:تو بمون، با هم نرین بیرون.

از دو واحد دیگه ای که تو اون طبقه ان چند نفری سرک کشیده ن و دارن نگاهمون می کنن. همراه فرامرز کشیده می شم سمت آسانسور و با یه سرباز و دو تا مامور می ریم توش. پشت سر در حال انفجارمو به آیینه تکیه می دم و پلکهامو می بندم.

تو سرم پر از همهمه است و سر و صدا. حالم انقدر خرابه که دلم می خواد از ته دل هوار بکشم!

لمس دستی با پیرهنم چشمهامو باز می کنه. فرامرز در حال بستن دکمه هام می گه: می گم ببرنت یه خونه ی امن تا آبا از آسیاب بیفته. بعدش ...

میون حرفش می پرم: می رم خونه ای که گفتم!

زل می زنه به چشمام و می پرسه : مطمئنی کسی آدرسشو نداره؟

سرمو به علامت مثبت تکون می دم و می گم: مال عمومه، تازه خریده.

باشه ای می گه و به سربازه دستور می ده: می رین پاسگاه، ماشینو عوض می کنین و بعد می برینش به آدرسی که می ده.تو همون پاسگاه هم دستبندشو باز کن.

بعد رو به من اضافه می کنه: سپردم شیشه های ماشین دودی باشه. تو خونه هم رفتی بیرون نمی یای تا بهت خبر بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعتراض گوشزد می کنم: فردا بر می گردم خونه!
اخمی به صورتش می شونه و می گه : به رادمهرم گفتم، می مونی تا ما خبر بدیم.
قیافه ام درهم تر می شه و غر می زنم : فردا سال تحویله! نمی تونم پیش خونواده ام نباشم!
بعد مچ دستهامو توی دستبند می چرخونم و به سرباز بدبخت می توپم : دستم شکست! چرا انقدر سفت بستیش؟!
فرامرز به سربازه دستور می ده : دستشو باز کن جلو ببند.
به محض چفت شدن دوباره ی دستبند فلزی روی دستهام آسانسور می ایسته و درش باز می شه. چند تا مامور مسلح دیگه هم تو پارکینگ و کوچه ایستادن و دو تا ماشین پلیس هم هست و یه عالمه آدم کنجکاو. تا بشینم تو ماشین و ماشین حرکت کنه میون جمعیت چشم می دوزم بلکه یه آشنا، یکی از آدمهای اون خونه رو ببینم اما خبری نیست. فعلا که خبری نیست!
پا تو خونه نذاشته دست می اندازم به دکمه های پیرهن و سعی می کنم بازشون کنم. یا اونها سر لج دارن یا انگشتای من فرمونبردار نیستن! دکمه ها رو می کشم و به زور از راه دکمه ردشون می کنم. پیرهن مچاله شده با قدرت به زمین کوبیده می شه! یه نخ سیگار روشن می کنم و با ولع و حرص ازش کام می گیرم. می رم تو آشپزخونه سر وقت یخچال، شاید خوردن یه لیوان آب آرومم کنه!
بطری آب رو برمی دارم و در تلاش برای باز کردن درش می رم سمت آبچکون تا لیوانی بردارم، در بطری باز نمی شه! فشار بیشتری می یارم، بی فایده است! از زور عصبانیت بطری رو محکم به کاشی های دیوار می کوبم. بطری با صدای وحشتناکی هزار تکه می شه! آرنجهامو رو لبه ی سینک می ذارم و پنجه هامو تو موهام فرو می کنم. خاکستر سیگار می ریزه تو سینک و وادارم می کنه از بین لبهام برش دارم و تو سینک مچاله اش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی باید باشه تا آرومم کنه!یه جوری باید یه سوپاپ اطمینان پیدا کنم! یه چیزی که مانع از انفجارم بشه!
موهامو از ریشه می کشم بلکه سردرد لعنتی دست از سرم برداره، بی فایده است.
می رم سراغ تک تک کابینتها. مسعود همیشه تو خونه و زندگیش یه چیزی داره که سر آدمو داغ کنه! زنیکه چی می خواست؟! جای چایی چی می خواست؟!
بطری نوشیدنیو ته یکی از کابینتها پیدا می کنم. چند تا یخ و یه لیوان و یه صندلی و یه نخ دیگه سیگار و کلی فکر و حرف و تصویر!
جرعه ی اول، گلو تا معده ام می سوزه و عق می زنم. پلک می بندم و شیده رو می بینم. موهای به هم چسبیده ی آغشته به خون، صورت کبود و لبهای سفید. حتما موقعی که تو قبر می ذاشتنش همین طوری بوده. با همین چهره که خیلی شبها توی خوابم می یاد و لبخند می زنه و می ره!
جرعه ی بعدی، عق بعدی و تصویر تهوع آور بعدی!
صدای جیغهای دلخراش از خواب مصنوعی به زور یه مشت آرامبخش و قرص جدام می کنه. پا تو سالن نذاشته کشیده ی مادر شیده می شینه رو صورتم، قوی نیست، درد جسمی نداره اما روح نخ نما شده ام جر می خوره!
مشتهاش رو سر و سینه ام می شینه، مانع نمی شم، دردی حس نمی کنم اما وقتی منو قاتل دخترش می خونه دردم می یاد! قد شدیدترین شکنجه ها درد می کشم! وقتی پدر شیده و بابا به زور و کشون کشون می برنش، وقتی تا آخرین لحظه صدای ضجه هاش، شیده رو صدا کردنهاش، منو نفرین کردن هاش تو گوشم اکو می شه درد می کشم!
قلپ بعدی رو به زور فرو می دم و سعی می کنم عق نزنم. از نوک زبون تا ته مری و معده ام داره بی حس می شه اما مغزم هنوز از کار نیفتاده.
هفت روز از رفتن شیده گذشته، عمو گفته هفتمشه، والا من که حساب شب و روز رو هم ندارم. دنیای من به اتاقم خلاصه شده و عمو تو یه تلاش مذبوحانه سعی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارهای اتاقو هل بده و دنیامو، پیله امو بزرگتر کنه! از شیده می گه و عشقی که بهش داشته ام. دوست داشتنمو یادآوری می کنه و نمی دونه من به حد مرگ از شیده، از اون طور مردنش، از شیده ی مرده عصبانیم!

بطری به ته رسیده، تهوع و منگی تو وجودم بیداد می کنه و من شیده رو روبروم نشسته روی صندلی می بینم، با موهای خیس و لزج چسبیده به یه سمت صورت و پیشونی، با لبهای سفید و صورتی کبود و خاکی.

لبهام به لبخندی باز می شه.

: هه از تو گور دراومدی؟!

نگاهم می کنه، مات و بی واکنش. تک خنده ای می زنم و می گم : ببین چطوری زندگیمو به گه کشیدی! عالیه نه؟! همینو می خواستی دیگه؟! هان؟!

بطری رو تو لیوان کج می کنم، جز یکی دو قطره چیزی نمی ریزه. بطری رو می کوبم به دیوار، خرده هاش به جمع خرده های بطری آب اضافه می شه. بلند می خندم و با انگشت بهشون اشاره می کنم و شیده رو مخاطب قرار می دم : ترکید! عین سر تو!

دوباره می خندم، عق می زنم و دستمو رو معده ام فشار می دم. شیده ساکته! شیده ی مرده، مرده ی شیده حرف نمی زنه و تو سکوت و بی واکنش خیره ی منه! اخم می کنم و صدام بالا می ره : ببین کثافت از سر و روم می باره! دیگه آدم نیستم!حالم از خودم بهم می خوره! همینو می خواستی دیگه! آره؟! آره.

با وجود داد من هیچ تغییری نمی کنه. خم به ابرو نمی یاره!

یه سمت موهامو با پنجه محکم می کشم. زمزمه می کنم : دارم دیوونه می شم. دیوونه شدم. دیوونه ام کردی! دیوونه ام کردیم!

می زنم زیر خنده و از جام بلند می شم. تعادل ندارم و به اجبار برای اینکه زمین نخورم کف دستمو می چسبونم به کاشی دیوار و زمزمه می کنم.

: بهت خیانت نکرده بودم! این مجازات جرم من نبود! این جریمه زیادی سنگین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و می پرسم : توهم زده بودی؟ توهم زده بودی من بهت خیانت کردم؟! توهم زده بودی من... نکنه خیال کرده بودی، توهم زده بودی پرنده ای! هان؟! بلند می خندم، عق می زنم و چیزی تا پشت حلقم بالا می یاد. می رم سمت دستشویی، خمیده با پاهای سست حرف خودمو زمزمه وار تکرار می کنم : آره خیال کردی پرنده ای! نمی خواستی خودتو بکشی! به خاطر حرفای شب قبل من نبود که رفتی روی اون پل و پریدی! فقط خیال کردی پرنده ای!

همه ی زهرمار توی معده امو با دل

و روده ام بالا می یارم. بی نا و خیس عرق کف توالت ولو می شم و شیده رو ایستاده کنار در می بینم.

: هه دارم می میرم. برو خونه اتو آب و جارو کن تا بیام. اون پیرهن ساتن سفیدتو بپوش. آخخخخ. موهاتو باز بذار.... برو برو نایست. برو خودتو بشور... برو این خونها رو از سر و صورتت... آخ پاک کن. راد می گفت طبقه سوم قبر من... منه. کاش می گفتم منو بذارن کنار تو... آخ... آخ... آخدا!!!

نگاهم از پایه ی روشویی کنده می شه و رو چهره ی بی تفاوت شیده می شینه. هوار می کشم : د برو دیگه!... برو!

نفس بریده حرفی که ماه هاست حتی به خودم اجازه ندادم توی دلم به زبون بیارم زمزمه می کنم : د آخه دلم برات تنگ شده لامصب!

تو خودم مچاله می شم، جنین وار دراز می کشم و پاهام و جمع می کنم تو شکمم. آروم می نالم : دلم برات تنگ شده لامصب!

قطره های اشک با گلهای کاشی قاطی می شه، شیده اما بی تفاوت، بی واکنش نگاهم می کنه. من خرد شده، من تحلیل رفته، من درهم شکسته رو نگاه می کنه و ازم می گذره. دوباره ازم می گذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه صدای دور ذره ذره هوشیارم می کنه اما پلکهام با چشب به هم چسبیده و از هم وا نمی شه.
دوباره و اینبار همراه با مهام گفتن تکون آرومی می خورم و کم کم صدا واضح می شه. اونقدر واضح که اضطراب نشسته تو صدا رو تشخیص می دم. پلکهامو به هر ضرب و زوری هست باز می کنم و کاشی های کرم رنگ تو تاری دیدم قرار می گیره. دستی چفت بازوم می شه و صدای عمو رو تشخیص می دم.
: بلندش کن! چی کار داری می کنی با خودت بچه! بگیر اون ورشو.تکون بده خودتو مهام.
صدای عصبی نفر دوم صدای رادمهره.
: کم غر بزن مسعود! پاشو مهام.
به زور دستهاشون سر پا می شم هر چند پاهام انقدر سست و سرم چنان منگه که تقریبا روی زمین کشیده می شم.
بیرون سرویس بهداشتی دستهامو می کشم برای اینکه ولم کنن و ولو می شم روی زمین و پشت سرمو به دیوار فشار می دم.
صدای غرغر عمو که ازم فاصله گرفته و به خاطر اوضاع آشفته ام شاکیه میون حرفهای رادمهری که جلوم زانو زده و یه دستش روی زانومه و یه دستش رو پیشونیم گم می شه.
: وا کن چشمهاتو مهام. زمین خوردی یا از هوش رفتی؟
عمو با عصبانیت جوابشو می ده.
: آره ارواح شکمش زمین خورده! تا خرخره هم خورده!
دستمو روی معده ام فشار می دم و ناله ای می کنم.
عمو رو می بینم که دوباره بهم نزدیک می شه و می غره: بلندش کن ببریمش زیر دوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دوباره دستم از زیربغل کشیده می شه، خودمو سفت می کنم برای بلند نشدن، عمو می توپه: بلند شو دیگه!

دارم نگاهش می کنم، درسته عینک به چشمم نیست و خیلی واضح نمی بینم اما برای فهمیدن حجم عظیم عصبانیتش نیاز به دیدن هم نیس. کافیه چشم ببندم و به صدای نفس های حرصیش گوش بدم.

رادمهر دخالت می کنه: ولش کن مسعود.

دستم آزاد می شه، عمو یه قدم عقبتر می ایسته و صدا بلند می کنه: ولش کنم؟! ولش کردیم این جوری شده دیگه؟! تو خجالت نمی کشی؟! به من می گی می خوام عکاسی کنم بعد کلیدو می گیری می یای اینجا واسه عیاشی؟

رادمهر می توپه: بسه مسعود!

سرمو آروم به دیوار می کوبم بلکه درد کم بشه، مسعود ادامه می ده: بسه؟ تو حرف نزن رادمهر! تو گندی که بالا آورده لنگ تو هم وسطه!

رادمهر بی اهمیت به حرفش مچ دستمو می گیره و می گه: دوش می گیری حالت بهتر شه؟

پلکهامو می بندم و عمو دوباره ادامه می ده: تو کارتون موندم. تو و اون رفیق بی خاصیتت و این مغز خر خورده و از همه بدتر اون سرهنگ مثلاً کارکشته ی دنیا دیده! کم این بی مخ با مغز تو دل خطر شیرجه زده بود که واسه گرفتن اون زنیکه ی خراب این جوری نقشه کشیدین و دوباره گندو هم زدین؟!

با همون پلکهای بسته زیرلبی می گم: خوب کردیم!

عمو عصبانیتر هوار می کشه: غلط کردین خوب کردین!

پلکهامو باز می کنم و زل قیافه ی آتیشیش پوزخند می زنم: خوب کردیم غلط کردیم.

خیز برمی داره سمتم، رادمهر سر پا می شه و هلش می ده عقب: خل شدی مسعود؟ پسره حالش خوش نیس، نمی بینی؟! برو اصلاً خودم کمک می کنم رو به راه بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند مسعود صداداره و پشتبندش غر می زنه: تو و رفقات هلش ندین تو عن، کمک کردن پیش کش! پاشو مهام برو زیر دوش، برات قهوه درست کنم.
کف دستمو به زمین می گیرم برای بلند شدن، رادمهر خم می شه بازومو بگیره، عقب می کشم و زیرلب می گم: خودم می تونم.
می ایستم و پلکهامو محکم به هم فشار می دم برای از بین رفتن سرگیجه و حفظ تعادلم. صدای مسعود از تو آشپزخونه بلند می شه: حالت خوب شد زنگ بزن به مادرت، داره دق می کنه. هر چند من جاش بودم دیگه محل سگ بهت نمی ذاشتم! یعنی کاش من بابات بودم! همین که پاتو می ذاشتی تو خونه کمربند می کشیدم سیاه و کبودت می کردم! آخه یکی نیس بگه بچه سی و یک سالت شده، تا سی سالگیت اهل بودی، آدم بودی، یهو کن فیکن شدی؟!

می رم سمت اتاق خواب و بی اهمیت به غرولندهاش خودمو می اندازم رو تخت و بالش رو می ذارم روی سرم و فشار می دم. انگار یه بادکنک گذاشتن تو جمجمه ام و دارن بادش می کنن. طعم دهنم هم بد مزه است و عضلاتمم گرفته. مسعود داره ادامه می ده: لعنت به اون روزی که تو خواستی روزنامه نگار بشی!
صدای خونسرد رادمهر رو می شنوم که حرف مسعودو تصحیح می کنه: عکاس خبری!
مسعود صداش بالاتر می ره: ببند تو! عکاس خبری! هر کوفتی که هست! به قرآن می دونستم دارین دوباره چوب تو خلا می کنین خیر سرم قصد نمی کردم واسه سال تحویل زنمو سوپرایز کنم. دِ آخه نگفتین دوباره شناسایی بشه و این بار عین اون پسره جنازه اشو بندازن زیر یه پل بر بیابون باید چه خاکی تو سرمون کنیم؟!
رادمهر دوباره به حرف می یاد بلکه بتونه مسعودو آروم کنه.
: مسعود بذار حالش جا بیاد بعد تا هر چقدر دلت می خواد بشین نصیحتش کن!
صدای عمو نزدیک نزدیک و بیخ گوشمه وقتی جواب رادمهرو می ده: نصیحت کنم؟! چنان حالشو جا می یارم دیگه خودشو هم نشناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بازومو تکون می ده و می گه: نخواب مهام، پاشو این قهوه رو بخور.
تکونی به خودم نمی دم، بالش رو از رو سرم بر می داره و می توپه: مهام با توأم! کم خوابیدی از دیشب تا حالا؟! جاتم که
خدا رو شکر عالی عالی بود! با همون تنِ ولو شده کف توآلت اومدی تو تخت؟ پاشو ببینم.
سرمو بلند نمی کنم و به عصبانیتش اهمیتی نمی دم. حالم خوش نیست و ترجیحم اینه بخوابم. اونقدر می گه و می گه تا در نهایت خواب می یاد و باز هم به دنیای بی خبری فرو می رم.
پست ویرایش نشده. برای مازندرونی های طوفان زده دعا کنین.
سر و صدا به حدی زیاده که بیشتر از این نمی تونم بخوابم. کش و قوسی به دست و پاهام می دم و چشمهامو به سقف می دوزم. همه ی اون همهمه و سر و صدا به یک کنار صدای آواز خوندن مسعود به یه کنار! یعنی دلم می خواد پاشم عین بروسلی جفت پا برم تو کمرش با مغز بخوره به ستونی، دیواری، زمینی جایی!
می شینم و ملافه ی پیچیده بین پاهامو کنار می زنم، در اتاق آروم باز می شه و سر ری را می یاد تو. وقتی می بینه بیدارم با خوشرویی می گه: سلام.
جواب سلامش رو می دم، آروم می پرسه: می تونم بیام تو؟
اوهومی می گم، وارد می شه و تکیه زده به دیوار کنار در می پرسه: می یای باهامون؟
زل می زنم بهش، لبخند می زنه، گردن کج می کنه و دوباره می پرسه: می یای؟
پس جمله اش کلی التماسه، در حال خاروندن کتفم می گم: نه.
لبخندش جمع می شه، از دیوار فاصله می گیره و در حال نزدیک شدن بهم می گه: چرا آخه؟ بیا دیگه.
با انگشتهام موهای شکسته شده و بهم ریخته امو مرتب می کنم و لبخند می زنم.
غمگین می گه: نیای مسعودم نمی یاد.
از جام بلند می شم و می گم: مسعود غلط کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهم می شه و می گه: به خدا می گه نیای نمی یاد.
عقب می ایستم تا از اتاق بره بیرون و می گم: درستش می کنم. نگران نباش.
تو درگاه در مکث می کنه، به سمتم می چرخه و با یه نگاه مهربون می گه: نیای منم نمی رم!
می خندم، با دست آروم هلش می دم برای بیرون رفتن و می گم: بیا برو بچه.
با صورت خیس و موهای نمدار می رم تو آشپزخونه و یه سلام زیرلبی می کنم.
مسعودِ پیشبند بسته از جلوی سینک برمی گرده سمتم و با دیدنم اخم کرده دوباره مشغول کارش می شه.
رهام اما لقمه ی تو دهنش رو می فرسته کنج لبش و با روی خوش جوابمو می ده.
می شینم پشت میز و با پررویی به مسعود می گم: خیلی صدات خوبه سر صبحی انداختیش پس سرت؟!
چشم غره ای بهم می ره، لقمه ای برای خودم درست می کنم و به ری رایی که یه لیوان چایی جلوم گذاشته می گم: به خانومت بگو انقدر قهرقهرو نباشه! زشته!
چشم غره ی بعدی مسعود با لبخند من و ری را همزمان می شه. لیوان چایم به نیمه نرسیده مسعود شیر آب رو می بنده، بر می گرده سمت من و خشک می پرسه: نمی یای؟
لقمه ی تو دهنمو می جوئم، فرو می دم، یه مقدار روش چای شیرین می خورم و نگاهش می کنم. ابروهاشو گره می زنه و می گه: کری یا لال؟
با خونسردی می گم: هر دو.
یه کوفت غلیظ نثارم می کنه و به رهام می گه: زنگ بزن به مامانت اینا بگو مام نمی یایم. منتظر ما نباشن.
از جام بلند می شم و می گم: آره. زنگ بزن رهام.
کوفت دوم رو با غیظ بیشتری می گه، می رم سمتش برای اینکه از کابینت پشت سرش یه لیوان بردارم، لپش رو می کشم و می گم: سرجاهازی منی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان چپ چپ نگاهم می کنه که هر کی باشه شلوارشو خیس می کنه، لیوان رو بر می دارم و می گم: بیا برو، شاید من بخوام یکیو وردارم بیارم اینجا عشق و حا...

وسط حرفم می پره: عرضه ی این کارو داشتی که غمی نبود!

می رم سمت یخچال، برای خودم شیر می ریزم و می گم: تو برو، نامردم اگه همچین کاری نکنم!

یه قلپ می خورم، دست به سینه و تکیه داده به کابینت زل می زنه بهم. لیوانو می ذارم رو میز، دستی به پشت لبم می کشم و می گم: این جوری نگام نکن. زورت به من نمی رسه!

می یام برم سمت در که از پشت می پره بهم، در حال پیچوندن دستم و کشتی گرفتن باهام می گه: که زورم بهت نمی رسه آره؟! هنوز منو نشناختی! شده دست و پاتو ببندم با خودم می برمت پدرسگ!

لنز دوربینو تنظیم می کنم و می یام شاسی رو فشار بدم، صدای سلامی سرم رو برمی گردونه و مهراوه رو می بینم. اونقدری از حضورِ غیرمنتظره اش متعجبم که فراموش می کنم جواب سلامش رو بدم.

لبخند به لب دوباره تکرار می کنه: سلام.

دوربین رو پایین می یارم و همزمان جواب سلامش رو می دم. با مکث محسوسی آروم می پرسه: خوبی؟

از سرشونه اش نگاهی به پشت سرش و ویلا می اندازم و می گم: ممنون. رادمهر هم هست؟

نگاهش می کنم، جواب مثبت می ده و رو به دریا می گه: مزاحم عکاسیت شدم، خورشید رفت.

نگاهی به خورشید نارنجی که دیگه چیز زیادی ازش نمونده می اندازم و می گم: مهم نیست.

شنلِ کاموایی روی دوشش رو کیپ تنش می کنه و می گه: سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی به زبونم نمی یاد برای زدن. در واقع هنوز هم از اینکه اینجاست، از اینکه اینجان متعجبم. نه مسعود نه کس دیگه ای از اینکه قرار بوده بیان حرفی نزده بهم. دارم به نیم رخش نگاه می کنم که بر می گرده، نگاهمو غافلگیر می کنه و با لبخند می پرسه: چیه؟

سری به دو طرف تکون می دم و می گم: هیچی. از دیدنت جا خوردم.

لبهاش بیشتر کش می یاد و می گه: ما هم وقتی مسعود گفت اومدی تعجب کردیم.

بعد مکثی می کنه، نگاهشو به دریا می دوزه و می گه: هم تعجب کردیم و هم خوشحال شدیم! خوبه که اینجایی.

نگاهش دوباره روی صورتمه وقتی لبخند می زنم و دست بلاتکلیف مونده ام رو پس سرم می کشم.

با دست به ویلا اشاره می کنه و می گه: مسعود میز عصرونه رو چیده، می یای؟

سری به علامت مثبت تکون می دم و قدم بر می دارم سمت ویلا، همراهم می شه.

نگاهم به صندلهای مشکی و ناخن های لاک زده ی پاهاشه وقتی می پرسه: می تونم عکسهایی که گرفتی ببینم؟

دوربین رو روشن می کنم و به سمتش می گیرم. همون طور که راه می ریم دونه دونه عکسها رو نگاه می کنه و می گه: خبر موفقیتهاتو دنبال می کنیم. خیلی خوشحالم بابت جایزه هایی که گرفتی.

تشکر می کنم، روی چند تا عکس مکث می کنه و در نهایت دوربین رو به سمتم می گیره و با لبخند می گه: مثل همیشه عالی. امضات پای کارهات هست. سبک خاص خودتو داری.

باز هم تشکر می کنم،پای پله های ایوون ویلا قبل بالا رفتن بر می گرده سمتم و به هم خیره می شیم. من سؤالی و منتظر، اون مردد و دو دل، مکثش طولانی می شه و در نهایت یه لبخند بی ارتباط می زنه و می گه: رادمهر خیلی خوشحال شد وقتی شنید اینجایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب لبخند و جمله اش رو با یه لبخند می دم و به محض پا گذاشتنمون تو ویلا واکنش رادمهر مهر تأییدی می شه رو حرف خواهرش.
از روی مبلی که روش نشسته بلند می شه، به سمتش می رم و دستمو جلو می برم، منو به طرف خودش می کشه و چنان محکم بغلم می کنه که دوربین از سر شونه ام آویزون می شه. مسعود از ورودی آشپزخونه تیکه می اندازه.
:هوی برادرزاده امو له کردی! نخوریش!
لبخند می زنم، رادمهر بازوهامو می چسبه، عقبم می کشه و زل چشمهام می گه: باورم نمی شه می بینمت!
گره دستهاش که بازوهامو ول می کنه، دوربین رو روی میز کنار پامون می ذارم و می گم:مسعود نگفته بود می یاین.
رادمهر روی مبل می شینه، پاشو رو پاش می اندازه و می گه: بشین. این مارمولک به ما هم نگفته بود تو اومدی.
مسعود از تو آشپزخونه به حرف می یاد: مارمولک منم یا تو؟ که مأموریت داری و نمی تونی بیای آره؟
بعد با یه سینی چایی بیرون می یاد و رو به من اضافه می کنه: آقا طاقچه بالا می ذاشت واسه من. لنگه ی همین جفتتون.
بعد همون طور که سینی چایی رو روی میز می ذاره رادمهر رو مخاطب قرار می ده: این بوزینه هم چس کلاس گذاشته بود واسه من که نمی یام و کار دارم! با کتک راهیش کردم!
می خندم وقتی یاد کشتی شب قبل می افتم. کشتی که نبود در واقع. یورش عمو به من بدبخت بود و دست و پا زدن من زیر هیکل تنومندش!
سر عقب رفته ام که صاف می شه و از خنده ام که لبخندی باقی می مونه رادمهر رو می بینم که با لبخند زل زده بهم. گره کمرنگی به ابروهام می اندازم و سری به دو طرف تکون می دم و می پرسم: چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش بیشتر کش می یاد، خم می شه و فنجونی چای بر می داره و می گه: هیچی.
مسعود صداشو بلند می کنه رو به اتاق خواب ها: خانوم ها عصرونه ای که دستور داده بودین سرو شده، تشریف فرما نمی شین؟!
خم می شم و ورقی از گوجه های خرد شده بر می دارم و می ذارم دهنم، هنوز فرصت جوییدن پیدا نکرده م که صدای بوق ماشینی سرم رو به طرف در سالن می چرخونه.
گوجه رو می فرستم کنج لپم و از مسعود می پرسم: مگه قرار نبود خاله اینا فردا بیان؟
مسعود جوابی نمی ده و به سمت در می ره، ری را از اتاق بیرون می یاد و نگاهش به من اونقدری پر تشویش هست که وادارم کنه به ایستادن. یه چیزی انگار درست نیست و خب با بلند شدنم و چشم انداختن به بیرون ویلا می فهمم حدسم درست بوده.
ناخودآگاه و پربهت زیرلب زمزمه می کنم: مامان!
دمای بدنم بالا می ره، نگاهم از پنجره کنده می شه و روی مسعود می شینه.دستش به دستگیره ی درِ باز شده است و نگاهش به من. نمی دونم من خیال می کنم که چشمهاش داره می خنده یا واقعاً داره می خنده!به ثانیه نکشیده مامان پا تو سالن می ذاره. زل می زنم بهش. یه سالی می شه ندیدمش، دیدن که دیده م اما فقط از پشت شیشه های مانیتور.
نگاهش دور تا دور اتاق می چرخه و با دیدن من مات می مونه. قدم بر می دارم سمتش، اون ولی بی حرکت سر جاش می ایسته. تو نزدیکترین نقطه بهش می ایستم و نگاهمو تو صورتش می چرخونم. ثانیه ای بعد سرش رو سینه ام قرار می گیره و محکم بغلم می کنه. جوری محکم که اگه راه داشته باشه تو وجود هم حل می شیم. پلکهامو می بندم و بو می کشم. عمیق و محکم. صدای گریه و هق هق مامان تو سینه ی من خفه می شه. دستمو رو پشتش بالا و پایین می کنم، اومدن بابا دوباره و از نو بی حرکتم می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ازم فاصله می گیره، دستهاشو دو طرف صورتم می ذاره و با چشمهای خیسش زل می زنه تو چشمهام. من اما نگاهم به باباست و سیبک گلوش که به زور بالا و پایین می شه.

صدای مامان نگاهمو از بابا می گیره.

:خوبی مامان؟

لبهام می لرزه برای زدن یه لبخند اما بی فایده است، عمو جلو می یاد و می گه: بیاین بیاین که به موقع اومدین. زن داداش مامان خدا بیامرز من حسابی دوستتون داشته ها. بیا داداش عصرونه.

بابا دو قدم فاصله رو کم می کنه و دستشو به سمتم می گیره. نگاهم از دستش بالا می یاد و زل می زنم بهش، دستم با تأخیر به سمت دستش دراز می شه. با هم دست می دیم، یه خوش اومدی خشک زمزمه می کنه و جوابش می شه تشکر زیرلبی من. با دعوت دوباره ی مسعود می ریم سمت مبلها، رادمهر با بابا دست می ده. سلام و احوال پرسی ها که تموم می شه، ری را و مهراوه برمی گردن تو اتاق خواب و ما می شینیم. مامان چفت من می شینه، دستمو می گیره و دوباره می پرسه: خوبی فدات شم؟

عمو از تو آشپزخونه صداش در می یاد: زن داداش سُر و مُر و گنده نشسته اینجا دیگه!

رادمهری که دوباره نشسته از جاش بلند می شه، بابا رو بهش می گه : راحت باش پسرم.

رادمهر با لبخند نگاهش رو از من به سمت بابا می بره و می گه : می یام خدمتتون.

با رفتن رادمهر و تنها شدنمون بابا پاشو می اندازه رو پاش و می پرسه : نگفتی بودی می یای؟

نگاهمو بالا می یارم و زل می زنم بهش. لبخند می زنه برای ملایم کردن جو بینمون، سر جام جا به جا می شم و می پرسه :نباید می اومدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش به آنی جمع می شه، مامان فشاری به دستم می یاره و می گه: خوب کردی اومدی عزیزم.
عمو با دو تا فنجون چای می یاد و در حال تعارف کردن به مامان و بابا می گه: آره خوب کرد اومد.
بابا فنجونش رو بر می داره و می گه: اومدنش هم هیچ ارتباطی به تو نداره!
مسعود می خنده، نگاه جدیم رو به بابا می دوزم، نیم نگاهی بهم می اندازه، قبل از اینکه حرفی بزنم عمو کنار بابا می شینه و می گه: سخت نگیر محمد.
تکیه می دم به پشتی صندلی و سرگرم فنجون چایم می شم، مامان می پرسه: کی اومدی؟
به نگاه پر شور و شوقش چشم می دوزم و جوابشو می دم: سه روز پیش.
اخم می کنه و می گه: به ما نباید می گفتی؟
فنجون رو از لبهام فاصله می دم و می گم: نمی خواستم مسافرتتونو کنسل کنین.
راستی زیارت قبول.
لبخندش می شه جوابم، بابا می پرسه: با پرواز مستقیم اومدی؟
به خیالمه سؤالی که پرسیده برای حرف زدن و آب کردن یخ بینمونه.
:یه نصفه روز دبی بودم.
-تا کی هستی؟
سؤال دومش اما قصد سؤال اول رو واضح می کنه. می خواد مطمئن بشه بر می گردم.
:نمی دونم.
گره ای به ابروهاش می افته.
:نمی دونی؟
-نه نمی دونم!
عمو لقمه ای که آماده کرده به سمتم می گیره و رو به بابا می گه: بذار برسی بعد بازجویی رو شروع کن. بفرمایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ری را رو صدا می زنه.
:ری را بیاین دیگه.
لقمه ای که از دست عمو گرفته م رو می ذارم کنج سینی روی میز و نگاهمو بالا می یارم و به بابا می گم: احتمالا می مونم.
اخم هاش محکم تر می شه اما صدای مشتاق مامان می شه جوابم:جدی؟!
پا تو بهار خواب ویلا می ذارم و بچه ها رو نشسته دور آتیش می بینم. صدای خنده هاشون از اون فاصله هم شنیده می شه و سخت نیست دونستن اینکه مسعود به عادت همیشه معرکه گرفته.
دستهامو توی جیبهای شلوارم می فرستم و راه می افتم سمتشون. چند قدم مونده مسعود متوجه ام می شه، دستی تکون می ده و می گه: سلام بر پیرمرد خسته. یه خرده دیگه می خوابیدی!
با لبخند کنارش می شینم و سلام می کنم، جواب سلاممو می دن و رهام جواب مسعودو می ده: سیستم خوابش عوض شده!
مسعودِ لم داده روی آرنجش جا به جا می شه، می شینه و می گه: حالا نه که استکهلم اونور دنیاست. همچین می گه انگار از آمریکا اومده!
بچه ها می خندن، نگاهم از پشت شعله های آتیش به رادمهر می افته، چشمکی بهم می زنه و مسعود دوباره به حرف می یاد.
:آقا رادی جریان بازداشتتو گفتی واسه مهام؟
به ابروهام گره می افته و سؤالی و منتظر به رادمهر نگاه می کنم، مهراوه می گه: یعنی شما هر کیو دیدی گفتی، هر کیو ندیدی پیغوم فرستادی براش.
مسعود حرفشو تأیید می کنه: مگه می شه از کنار همچین خبری بی اهمیت گذشت.
از رادمهری که با لبخند نگاهمون می کنه می پرسم: جریان چیه؟
مسعود جوابمو می ده: هیچی فقط یه خرده به جرم قتل دستگیر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد می شه، مسعود می گه: خبرنگار خبره ی پرتیراژترین مجله ی هنری اجتماعی به اتهام قتل در بازداشتگاه!

بچه ها می خندن، مسعود تیتر بعدی رو می گه: خبرنگار اسکول مجله در دام خریتش!

قبل از اینکه حرف بعدی رو بزنه از رادمهر می پرسم: جدی داره می گه یا شوخیه؟

دست عمو ضربه ی آرومی به پشتم می زنه: دست شما درد نکنه! نکنه منو با عزیز نسین اشتباه گرفتی؟!

رادمهر کف دستهاشو از عرض شونه هاش عقب تر می بره و روی حصیری که روش نشستیم می ذاره و می گه: جدی داره می گه.

منتظر می مونم توضیح بیشتری بده، مهراوه به حرف می یاد: رفته بوده در مورد پرونده ی یه قتل تحقیقات محلی بکنه، همسایه های مقتول بهش شک می کنن و زنگ می زنن صد و ده.

مسعود ادامه می ده: خواهر کدبانوی این اسکول خان هم یکی دو روز قبل تنبون این بدبختو با محتویات جیبش انداخته بوده تو ماشین رخت شویی و برادر بخت برگشته اش هم عملاً کارتی برای احراز هویتش نداشته.

رو به رادمهر می پرسم: جدی جدی بازداشت شدی؟

با لبخند سری به علامت مثبت تکون می ده و می گه: شانس گندمم هر چی به دفتر زنگ می زدم یکی بیاد تأیید کنه همه ی خطها بوق اشغال می زد. نگو کابل برگردون بوده!

مسعود در حال بلند شدن از جاش می گه: نگو شانس گند، بگو شانس تخمی!

نگاهم از مهراوه به رادمهر می ره و می پرسم: تا کی بازداشت بودی؟

رادمهر صاف می شینه، با یه چوب هیزم های آتیش کنارمون رو زیر و رو می کنه و می گه: نمی دونم یه کم بازجویی شدم، بعد هم چند تا شماره موبایل دادم و برگشتم بازداشتگاه و گرفتم تخت خوابیدم. وقتی سهراب اومد دنبالم هوا تاریک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بی خیالیش و اینکه راحت خوابیده بوده خنده ام می گیره، لبخند به لب نگاهم می شینه به مهراوه ای که با محبت به برادرش نگاه می کنه، مسعود یه مقدار ایستاده خم و راست می شه و بعد رو به من می پرسه: بابا هنوز خوابه؟

نمی دونمی می گم، رهام از جاش بلند می شه و می گه: من برم یه چرخی بزنم چند تا نون هم واسه شام بگیرم.

بعد از رفتن رهام، مسعود دست ری را رو می کشه و می گه: پاشو همسر جان، پاشو یه خرده عاشقونه روی این شن ها قدم بزنیم و به صدای موج دریای طوفانی گوش بدیم.

با دور شدنشون من می مونم و مهراوه و رادمهر، رادمهر سکوت رو می شکنه: رو به راهی؟

نگاهمو از مسعود و ری را می گیرم و به اون می دوزم، لبخند به لب می گه: البته به نسبت پنج سال پیش مطمئناً خیلی خیلی بهتری.

برای تغییر مسیر حرف زدنش می پرسم: جریان زن گرفتنت چی شد؟

همون طور که با چوب توی دستش روی شن ها نقش و نگار می کشه می گه: منتفی شد.

می یام چرا رو بپرسم، نگاهم به مهراوه می افته که داره نگاهم می کنه، پشیمون می شم و سکوت می کنم. رادمهر می پرسه: تو چی؟

نگاهم به خورشیدیه که کشیده وقتی می پرسم: من چی؟

چند تا ابر هم کنار خورشیدِ شنی می کشه و می پرسه: خبری نیس؟ یه دختر اروپایی تو چمدونت جاسازی نکردی؟

نگاهش هم زمان با تموم شدن جمله اش به چشمهام می شینه، نیم نگاهی به مهراوه می اندازم و جمله ای که توک زبونمه قورت می دم. من یه بار ازدواج کردم واسه هفت پشتم بسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم، لبخند که نه پوزخنده بیشتر. مهراوه از جاش بلند می شه و می گه: می رم ببینم مامانتون واسه درست کردن شام کمک نمی خواد.
مهراوه می ره و رادمهر، روی حصیر دراز می کشه، دستهاشو می زنه زیر سرش و می پرسه: جدی جدی اومدی بمونی؟
اوهومی می گم و کنارش دراز می کشم، زل سیاهی آسمون و ستاره ها اضافه می کنم: پنج سال تبعید کافیه دیگه، نیس؟
سرش رو از گوشه ی چشمم می بینم که به سمتم می چرخه و می گه: تبعید؟
اوهوم دوم رو از ته گلوم بیرون می فرستم، روی آرنجش بلند می شه و خیره به نیم رخم می پرسه: جدی به نظرت این پنج سالی که گذشته تبعید بوده؟
نگاهمو به چشمهاش می دوزم و می گم: وقتی نخوای جایی باشی و مجبور شی باشی،تبعیده، نیست به نظرت؟
هوای هفته ی اول فروردین هنوز خیلی سرده. اونقدری سرد که سوز دم غروب لرز به تن بشونه و مجبورت کنه تو خودت جمع بشی. زیپ گرمکن ورزشیم رو بالاتر می کشم و دستهامو به بغل می گیرم. نشستن رو شن های خیس ساحل شاید تو شدت سرما بی تأثیر نباشه اما دارم از این سکوت و آرامش لذت می برم و همینه که سر جا میخکوبم کرده. موج ها تا یه جایی نزدیک پاهام می یان و بر می گردن. گاهی حتی تا چند سانتی کفشهامم می رسن اما انگار پشیمون می شن که عقب نشینی می کنن.
اونقدر غرق اومدن و رفتنشونم و اونقدر منتظرم بالاخره به حریمم تجاوز کنن که متوجه ی حضور بابا نمی شم و فقط وقتی کنارم می شینه می بینم که اومده. سلام می کنم، جواب می ده و می گه: سرده، مامانت نگران بود یه وقت سرما بخوری.
سرم ناخودآگاه به سمت ویلا می چرخه و تو نور روشن پنجره های سالن هیبت مامان رو ایستاده پشت پنجره می بینم. دوباره به روبروم خیره می شم و می گم: سوئد سردتره، عادت دارم به سرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردش سرش به سمت نیم رخم رو از گوشه ی چشم می بینم. متوجه ی دو پهلو بودن حرفم شده لابد. یه موج جوری روی شن ها جلو می یاد که حتم دارم کفشهامو خیس می کنه. همین هم می شه و بابا به حرف می یاد: لااقل یه خرده عقبتر می نشستی خیس نشی.

نگاهم به دمپایی های تو پاش و انگشتهای لختشه که خیسه و شنی. آروم زمزمه می کنم: خوبه همین جا.

دستش رو به عادت وقتهایی که می خواد حرفی بزنه و معذب و مردده روی رون پاش می کشه و می گه: سال پیش که مامانت واسه دیدنت اومد سوئد منم خیلی دلم می خواست بیام اما ...

باید کمکش کنم برای حرف زدن، باید یکی من بگم، یکی اون بگه تا حرفمون بیاد! تا بعد از پنج سال بالاخره حرف بزنیم. سنگهامونو وا بکنیم! مرد و مردونه.

بدون نگاه کردن بهش میون حرفش می پرم: آدم از چیزی که گذشت دیگه بر نمی گرده پشت سرش بهش نگاه کنه!

نیاز نیست برگردم سمتش و به صورتش نگاه کنم. ندیده هم می دونم اخم کرده، از لحنش هم کاملاً پیداست.

:من ازت نگذشتم!

برمی گردم و این بار خیره می شم بهش، حرفش رو تصحیح می کنه: گذشتم!

زل چشمهاشم، با لحن ملایم و حتی غمگینی می گه:از تنها پسرم گذشتم فقط برای اینکه زنده بمونه.

- منو از سر خودتون وا کردین!

: این برداشت توئه.

-منو به زور فرستادین برم! صورت مسئله رو پاک کردین! صورت مسئله تون من بودم، جای حل کردنش، جای حل کردن گیر و گورم پاکم کردین! فرستادینم جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که هر دقیقه نخواین چشم تو چشمم بشین و یاد بدبختی هاتون، یاد بدبختی های پسرتون بیفتین.

:این طور نیس.

-الآن گله ای ندارم. گفتن این حرفها هم از نظر من چیزیو عوض نمی کنه، اگه دارم حرف می زنم فقط واسه اینه که با هم حرف بزنیم. چون درست از لحظه ی اومدنتون هر بار که نگاهمون به هم افتاد حس کردم یه چیزی می خواین بگین و نمی گین.

بگین! می شنوم.

: تو این پنج سال خیلی پیشرفت داشتی. اینجا می موندی یا درجا می زدی یا حتی عقب گرد می کردی. اینجا می موندی معلوم نبود زنده بمونی یا نه.

پوزخندی رو لبم می شینه، نگاهمو دوباره به موج هایی که می یان و می رن می دم. فضولیشون لابد گل کرده که حالا تندتر پا رو ساحل می ذارن.

بابا ادامه می ده: اون همه موفقیت تو عکاسی، اون همه نمایشگاه های بین المللی، مسابقه های جهانی، یه گالری دائمی موفق، آموزشگاه عکاسی، عکاسی واسه مجله های معتبر خارجی. اینها از نظرت چیز کمیه؟ اینجا اگه می موندی هیچ کدومشونو نداشتی.

سرم به سمتش می چرخه و خشک می پرسم: مطمئنین اینها رو می خواستم؟

- پسری که بعد چهار ماه اسارت، جنازه نیمه جونشو تحویل گرفته بودم خودش هم نمی دونست چی می خواد.

:...

- بچه نداری بفهمی چهار ماه بی خبری از بچه ات یعنی چی!

:...

-بچه نداری بفهمی آب شدن ذره ذره ی بچه ات یعنی چی!

:...

- بچه نداری بفهمی تن شکنجه شدشو می دن دستت یعنی چی!

:...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخواستم بمونی چون اون چیزی که از سر گذرونده بودی نابودت می کرد.
:میون اون همه فشار روحی، غربت و مهاجرت و هزار تا درد و بلایی که همراهش باید تحمل کرد شد قوز بالا قوز. شما فقط قسمت خوش آب و رنگشو دیدین.

-...

:فقط اون چیزی که از مهاجرت، زندگی تو یه کشور پیشرفته، تو مهد تمدن شنیدین رو تو ذهنتون تصور کردین.

-...

:شما خیلی چیزها رو ...
ساکت می شم، قرار نبود درد و دلی باشه! قراره حرف بزنم تا بابا به لب مطلب برسه که خب بالاخره هم می رسه.
:دیر یا زود بالاخره جا می افتادی و با سختی غربت کنار می اومدی، بهتر از این بود من و مادرت با یه قبر و داغ جوون کنار بیایم.

-...

:جدی می خوای برگردی؟

-...

:زندگی خوبی که اون ور برای خودت ساختی رو می خوای ول کنی و بیای اینجا؟

-...

:بیای که نهایت اینجا یه آتلیه بزنی یا تو روزنامه و مجله کار بگیری و دوباره جریانهای پنج سال پیش تکرار بشه؟

-...

:پرونده ی اون خونه ی لعنتی هنوز بازه مهام. کله گنده هاشون هنوز این بیرونن و اگه تا حالا باهات کاری نداشتن واسه اینه که تو نبودی و پس تهدیدی واسه اشون نبودی!

-.

..

رمان بازار
romanbazar.ir

:می خوای برگردی که عقب گرد کنی؟

-...

:مهام تو ...

نگاهم به چشم هاش، جمله اش رو ناتموم می ذاره. بعد از یه مکث با جدی ترین لحنی که ممکنه می گم: برگشته م. همین الآن که اینجام برگشته م. مسعود بهتون نگفته؟!

تماس ملایم دستی با صورتم هوشیارم می کنه اما چشم باز نمی کنم. دوباره و چند باره یه چیز لطیف روی گونه ام کشیده می شه. کم کم مقاومتمو از دست می دم و با فاصله دادن پلک هام، چیزی رو تو فاصله ی کمی از صورتم می بینم که چشمهام گرد می شه! به خیالمه دارم خواب می بینم اما بعد از چند بار پلک زدن مطمئن می شم خواب نیست. سلام می کنه، دستمو جلو می برم برای بالا کشیدنش و همزمان با صدای دورگه و بمی می پرسم: چطوری فینقیل؟! اینجا چی کار می کنی؟!

رو قفسه ی سینه ام که جا گیر می شه، پاهاش که از پهلوهام آویزون می شه با لبخند گل و گشادی زل می زنم به صورتش و می پرسم: خوبی مسعود کوچولو؟! معلوم هس کجایی؟ گذاشتی به مامان بزرگت اینا رفتی تفریح؟

تکون دادن سرش به علامت مثبت موهای لخت ریخته رو پیشونیش رو به حرکت در می یاره. جفت دستهای کوچیکشو می ذارم روی لبهام، می بوسم و می گم: کی اومدی؟

صدای مسعود سرم رو به سمت در بر می گردونه.

: پدرسگ نگفتم نرو بیدارش نکن؟

اخمی تحویل مسعودِ همیشه بد دهن می دم و مهبد رو به سمت خودم می کشم، صورتش زیر گردنم قرار می گیره و لب من به موهاش می چسبه و می گم: برو بیرون بابای بی ادب، در رو هم ببند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود جای بیرون رفتن کامل می یاد تو اتاق، در رو پیش می کنه و می گه: من نمی دونم توی تخم جن چه مهره ماری داری که این بچه با چهار بار دیدنت این جوری عاشقت شده!

می خندم و سری به تأسف تکون می دم. این بچه با این پدر، با این ادبیات، با این ادب قراره چی از آب در بیاد خدا می دونه.

می چرخم و مهبد کنارم روی تشک تخت قرار می گیره، شروع می کنم به قلقلک دادن و گاز گاز کردنش و همزمان به مسعود جواب می دم: حسود!

صدای خنده های مهبد فضا رو پر می کنه و اونقدر با هم کَل و کشتی می گیریم تا نفس بریده سر جام می شینم. لبه ی تی شرتمو که کج شده صاف و صوف می کنم، نگاهم می افته به مسعود که دستهاشو چسبونده به دیوار، خودش بهشون تکیه داده و داره با لبخند نگاهمون می کنه.

مهبد از تخت پایین می ره، روبروی باباش می ایسته و مظلومانه می پرسه: بریم دریا؟ اخمی مصنوعی به پیشونی مسعود می شینه و همون طور که دست پسرش رو می گیره برای بیرون بردنش از اتاق می گه: بعد صبحونه. مهام پاشو تا بساط صبحونه برچیده نشده.

الآن می یامی می گم و حوله ام رو بر می دارم برای دوش گرفتن.

***

از بالای کانتر چشمم می افته به الهام و خاله عادله و عمو و بقیه که نشسته ن دور میز و مشغول خوردن صبحونه ان. صدای سلامم سرها رو بر می گردونه، جواب سلام ها تو قربون صدقه های الهام خانوم قر و قاطی می شه.

اونقدر با شوق به سمتم اومده و اونقدر محکم بغلم کرده که سخت تعادلم رو حفظ کرده م. دستم روی موهای بلندش می شینه، نگاهی به چهره ی تغییر کرده اش می اندازم و می پرسم: خوبی عروس خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت لبخند می زنه و می یاد جوابمو بده، مهبد از کنار مادرش معترض می شه: عمو مال منه، تمومش کردی خاله!

می خندیم، همزمان با نشستنم با تازه واردهای جمع احوال پرسی می کنم و عمو حمید بهم خوش آمد می گه. تشکر می کنم و با چشمکی به مهبد رو به خاله عادله معترض می شم: من پامو گذاشتم تو فرودگاه چشم چشم کردم مهبدو ببینم، این رسمشه؟

مهبد با لحن کودکانه اش به حرف می یاد: من نمی خواستم برم، اینا منو به زور بردن عمو!

رهام لقمه ی توی دهنش رو کنج لپش می فرسته و می گه: کی بود چهار روز التماس باباشو می کرد بذاره با مامان بزرگش اینا بره اصفهان؟ هان؟ کی بود گفت دایی رهام تو نرو، من جات برم؟

مهبد با لحن حق به جانبی شونه بالا می اندازه و می گه: من نبودم!

رهام می گه: آدم فروش!

می خندیم،به محض صاف شدن سر عقب رفته م چشمم به زهیر می افته. مسعود با لحن بشاشی می گه: به آقا داماد. بفرمایین بفرمایین ناشتایی.

کف دست زهیر محکم تو دستم می شینه و تو یه حرکت بغلم می کنه. صداش رو از بیخ گوشم می شنوم که آروم می گه: حساب بی معرفتی تو باشه بعد که با هم صافش کنیم.

لبخند به لب نگاهم به رادمهر می افته. تازه از بیرون اومده و مشغول در آوردن گرمکنشه. دستی تکون می ده و سلام می کنه، مسعود اول به اون و بعد به ما یادآور می شه: چایی چایید! بشینین بخوریم دیگه!

زهیر رو صندلی خالی کنارم می شینه و مسعود لیوان چای رو از مامان می گیره و جلوی من می ذاره و می گه: چطوری داماد جان؟ این دختره ی سلیطه ی سرتغ مغزتو ترید نکرد؟

الهام معترض می شه: عمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نگاهم بینشون می ره و می یاد و در نهایت روی الهام ثابت می مونه. عوض شده، بزرگ شده، زن شده و من هیچ کدوم از این تغییرات رو نبوده م که ببینم. نه دانشگاه قبول شدنش رو، نه فارغ التحصیلیشو، نه عروس شدنش رو. یه چیزهایی گاهی وقتی می گذره، وقتی بدون حضور تو می گذره می شه حسرت و موندگار می شه.
حسرتش هیچ وقت نمی گذره.
اومدن رادمهر به آشپزخونه نگاه ماتم رو از الهام می گیره. رادمهر کنار مسعود می شینه و به جمع صبح به خیر می گه و رو به من می پرسه: چطور انقدر زود پاشدی؟
خاله عادله جای من جواب می ده:مسعود جان مگه می ذاره کسی دو دقیقه بیشتر بخوابه!
مسعود لبی به لیوان چاییش می زنه و در حال لقمه درست کردن برای مهبد می گه: این یکیو دیگه دل دل نوه عبدل شما بیدارش کرده مامان جان.
چشمکی به مهبد می زنم و موهاشو بهم می ریزم. سرشو عقب می کشه و به باباش یادآور می شه: اینو خوردم دیگه می ریم دریا باشه؟
مسعود سری تکون می ده و لقمه ای هم تو دهن خودش می ذاره، با صدای الهام که به اسم می خوندم سرم به طرفش می چرخه.
لبخند به لب می پرسه: تا آخر عیدو هستی؟
می یام جواب بدم، از شانس گندم بابایی که تو جمعمون نبوده با یه سلام حضورش رو اعلام می کنه. نگاهش می کنم، نگاه معنادارش رو از من به سمت مسعود می بره و همون طور که می شینه می گه: بعدِ صبحونه من و تو و مهام یه گپی با هم می زنیم.
قبل از اینکه کسی حرفی بزنه مهبد معترض می شه: عمو صبحونه تموم شد می خوایم بریم دریا.
رهام به حرف می یاد: من و تو با هم می ریم.
ری را معترض می شه: سرده رهام.
مهبد لب ور می چینه: بابا قول داده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ری را به مسعود می توپه: باز تو خلاف حرف من حرف زدی؟ گفتم بچه مریضه، باد ساحل براش خوب نیس.
مسعود از بالای سر مهبد چشمکی به ری را می زنه و می گه: حالا صبحونه امونو بخوریم، دریا هم نرفتیم می ریم با عمو مهام و باباش کشتی می گیریم!
جمع می خنده، مامان کنار بابا می شینه، لیوانی چای جلوش می ذاره بعد پیش دستی های پنیر و کره و کاسه ی مربا رو به سمت من هل می ده و می گه: بخور مامان، شام درست و حسابی هم نخوردی.
مسعود به حرف می یاد:آفرین به زهیر.
سؤالی نگاهش می کنیم، لبخند می زنه و می گه: از همین الآن می دونه کجا بشینه به نفعشه!
بقیه به اعتراض مامان می خندن، پیش دستی ها رو دونه دونه کنار باقی محتویاتی که جلوی مسعوده می ذارم و می گم: بفرما، نوش جان.
لبی به چایی می زنم و عمو می گه: بی خیال، همین الآن پدر جانت به جرم همدستی با تو قراره به صلابه بکشدم، وای به حال اینکه حقتو بخورم.
****

مهبد رو پام نشسته و دستش رو هر چند لحظه یه بار می ذاره جلوی دهنم که من یه عالمه آ ردیف کنم و پشت بندش اون ده بیست سی چهل کنه. مسعود و بابا هم سخت مشغول بحث و گفتگو در مورد اتهام وارده به عمو مسعود هستن!
زیر چشمی نگاهی به قیافه ی بابا می اندازم. از بی خیالی من عصبیه اما سعی داره خودشو کنترل کنه. فعلاً هم فقط و فقط مخاطبش مسعوده که از تصمیم من با خبر بوده و پنهون کاری کرده.از اون همه چونه زدن با مسعود هم خسته است که در نهایت می توپه:مثل اینکه تو نمی خوای حرف منو بفهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود نیم نگاهی به من می اندازه، لبخندی به مهبد که از تن بالای صدای بابا برگشته و متعجب نگاهش می کنه می زنه و می گه: حرفو که می فهمم برادر جان، منتها منطقشو نمی گیرم.

مهبد دست منو بلند می کنه، می ذاره جلو دهن خودش و می گه: حالا من می گم آآآآ تو بخون.

شروع می کنم به خوندن: ده بیست سه پونزده،

عمو بابا رو خطاب قرار می ده: پنج سال اون ور بوده، دیده نمی تونه کنار بیاد می خواد برگرده. شما پدرشی درست، خیرشو می خوای اینم درست...

:هزار و شصت و شونزده...

عمو: ولی نمی تونی اجبارش کنی کجا بمونه کجا نمونه که.

میون خوندن یه تیکه می پرونم: کرده دیگه!

بابا بهم اخم می کنه.

:هر کی می گه شونزده نیس...

عمو: بعدش هم شما دیگه زیادی داری سخت می گیری. بابا اون جریان تموم شد رفت.خیال می کنی اینها اگه می خواستن سر اینو زیر آب کنن اون ور دنیا نمی تونستن؟

بابا: حرف من اصلاً اون باند نیست! می گم اون ور آب زندگی ساخته واسه خودش، پاشه بیاد اینجا چی کار کنه؟

:هفده هجده نوزده بیست!!!!

دست مهبد این بار دوباره جلوی دهن من می شینه. می گم: آآآآآآ

بابا می گه:بیاد اینجا باید از صفر شروع کنه، باید درجا بزنه.

میون خوندن مهبد بدون نگاه کردن بهشون می گم: تا صفرو تو چی ببینیم.

عمو حرفمو تأیید می کنه: همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا معترض می شه: داریم حرف می زنیم، فلسفه نمی بافیم. یه کفه ی ترازو اون همه زار و زندگیِ خوبیه که اون سمت واسه خودت درست کردی، یه کفه ی دیگه نهایت نهایت کار تو یه آتلیه یا مجله ست و ...

حالا بحث از اتهام زدن به عمو رسیده به من و خب فکر می کنم بهتره بازی با مهبد رو تموم کنم و همین جا همه چیز رو روشن.

به مهبد می گم: می ری ببینی دایی رهام کجاست؟

از روی پاهام بلند می شه و می پرسه: صداش بزنم بیاد؟

پاهامو از روی تخت آویزون می کنم و می گم: نه، برو بگو ببردت دریا.

مسعود معترض می شه: ئه! دریا چیه صدای ری را در می یاد. بیا بابا، بیا برو به دایی بگو ببردت بیرون با ماشین دورت بده، واسه ات خوراکی هم بخره.

مسعود دست مهبدو می گیره و از اتاق می فرستش بیرون. رو به بابا می گم: آتلیه یا روزنامه و مجله یا اصلاً بی کاری. می خوام اینجا باشم، قاطی شماها.

:بری تو مجله ها و روزنامه ها که دوباره دوره بیفتی واسه به باد دادن سرت؟

مات نگاهش می کنم، خیلی زیر پوستی جریان چند سال پیشو چماق کرده و داره می کوبه تو سرم! عمو میونداری می کنه: نه دیگه بابا. می یاد اینجا همون کارهای اونورو می کنه. آتلیه و گالری و نمایشگاه و ...

میون حرفش می پرم: اون ور تو مجله هم کار می کردم.

عمو بهم چشم غره می ره، بابا سری به تأسف تکون می ده، خودم ادامه می دم: اونورم خیلی خوش و خرم کار نمی کردم.

عمو غلظت چشم غره اش رو بیشتر می کنه، رنگ نگاه بابا سؤالی می شه. حرفی رو که تا توک زبونم اومده قورت می دم، بابا اما ول کن نیست: یعنی چی؟!

عمو سعی می کنه جریانو ماست مالی کنه: هیچی بابا. منظورش اینه خطر همه جا هست. خب راس می گه دیگه، آدمیزاد آهه و دم، یه لحظه هست یه لحظه ...

بابا زل چشمهای من می پرسه: منظورت چی بود از خوش و خرم کار نکردنت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می ره سمت عمو مسعود که ابروهاشو برده بالا به علامت ساکت کردن من، من ولی تو دلم می گم مرگ یه بار شیون یه بار! از جام بلند می شم و جلوی چمدونم زانو می زنم. صدای پوف کلافه ی مسعودو می شنوم. زیپ چمدون با صدای بلندی باز می شه و دستم فرو می ره زیر لباس ها. مجله ها رو پیدا می کنم و بیرون می کشم، از جام بلند می شم و می رم سمت بابا، می گیرمشون جلوش و می گم:منظورم اینه.

نگاهش از صورت من پایین می یاد و به مجله ها می شینه، مسعود جای بابا دست دراز می کنه، می گیردشون می اندازدشون رو میز زیر پنجره و می توپه: دنبال شر می گردی ها!

نگاهمو به چهره ی ناباور بابا می شونم، اخم کم کم پیداش می شه و در نهایت می پرسه: اینها چین؟

بر می گردم لبه ی تخت می شینم و بدون نگاه کردن به چهره ی شاکی عمو می گم: مجله ان.

بابا صداش بالا می ره: می دونم!

-عکسهای جلدشون کار منه!

:یعنی چی؟!

نگاهش می کنم و می پرسم: واضح تر از این؟

همچنان ناباور زل صورتمه، تنه ام رو به سمت میز کش می یارم، دست دراز می کنم، مجله ها رو بر می دارم و دونه دونه جلدها رو بهش نشون می دم.

:این عراقه! اینها ایزدی های عراقین! این سوریه است، این یکی حلبه، مال همون سوریه! این افغانستان! این...

عمو معترض از جاش بلند می شه: جمع کن مهام!

مجله ها رو از دستم می کشه، من رو به بابا می گم: خیال می کنین اگه قرار بود از خوشی های دنیا عکس بگیرم اون همه به قول شما موفقیت نصیبم می شد؟! پنج سال

رمان بازار
romanbazar.ir

نه، چهار سال لااقل از بدبختیای مردم دنیا، از جنگزده ها، از آواره ها، از کثافتی که کل دنیا رو گرفته عکس گرفتم، حالا می خوام از مردم خودم بگیرم! از بدبختیای مردم خودم! از کثافتی که بهشون زده، از اینجا! از ایران عکس بگیرم!

بابا همچنان در بهت زل زده بهم وقتی از جام بلند می شم و می گم: اگه قرار به مردن بود، تو اون چهار ماه گرفتار بودنم، تو اون سالهای نکبتی، بعد مردن شیده، بعد اون تصادف، اون وقتی که تو کما بودم می مردم.

در رو باز می کنم، قبل از بیرون رفتن نیم نگاهی به اخم های نشسته به صورت عمو می اندازم و حرف آخرو می زنم: اگه قرار به مردن هم باشه، می خوام اینجا، میون مردم خودمون بمیرم.

****

شنیدن اسمم از زبون خاله قدم هامو به سمت آشپزخونه کند می کنه و در نهایت کنجی می ایستم. صدای خاله واضح تر به گوشم می رسه.

:حالا واقعاً قصدش موندن؟

مخاطبش مامانه چون مامان جوابش رو می ده.

:نمی دونم والله. آدم از کار این جوونا سر در نمی یاره.از مسعود که پرسیدم می گفت آره اومده بمونه.

-محمد چی؟ راضیه؟

:معلومه که نه.

-هنوز می ترسه اینجا خطری مهامو تهدید کنه؟

:از اون بابت نمی گه. می گه حالا که اون ور جا افتادی و این قدر پیشرفت داشتی بمون همون جا، اینجا بیای چی کار.

-خب از قدیم گفتن برو اونجا که دلت خوشه. بچه لابد اون سمت خوش نیس که می خواد برگرده.

:منم دیشب به محمد همینو می گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایشالله بیاد، جا بیفته،همون آتلیه رو هم از نو باز کنه، بعد براش آستین بالا بزنین.
دیر شده ها.
صدای آه مامان رو می شنوم، پاورچین پاورچین از آشپزخونه فاصله می گیرم و از ویلا می زنم بیرون. سوز سردی به صورتم می خوره، زیپ گرمکنم رو بالا می کشم و خودمو به ساحل می رسونم و شروع می کنم به دویدن. این بهترین راهه برای اینکه کلی فکر رو جا بذاری و فرار کنی. اونقدر تند بدویی که همه ی چیزهای منفی رو پشت سرت جا بذاری. بدویی و بدویی و بدویی و در نهایت از نفس بیفته.
***
خیس عرق و نفس زنون یاالله می گم و پا تو آشپزخونه می ذارم.خاله عادله سر گاز ایستاده، ری را و الهام دارن سالاد درست می کنن و مامان هم پشت میز نشسته و داره زرشک پاک می کنه و مهراوه هم پای سینکه. سلام می کنم، جوابمو به گرمی می دن، می رم کنار مهراوه که داره یه لیوان رو می شوره، دست دراز می کنم و می گم: بگیرمش؟
با لبخند به سمتم بر می گرده و می گه: البته. بذارین آبش بکشم.
لیوان خیس رو به دستم می ده، دارم می رم سمت یخچال مامان می گه: مسعود اینا می خواستن برن بیرون هر چی صبر کردن تو نیومدی.
لیوان رو پر آب می کنم و یه نفس سر می کشم. خاله می گه: عرق داری این جوری آب سرد نخور مهام جان یهو خدای نکرده سنگکوب می کنی.
لیوان رو با یه عذرخواهی دوباره توی سینک می ذارم و مامان می گه: بیا بشین برات میوه بیارم.
می رم سمت سالن و می گم: دوش بگیرم می یام.
یکی دو قدم از آشپزخونه دور نشده م که صدای پر غصه ی خاله رو می شنوم:بمیرم براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی به چهره ام می شینه و قدم بعدیم سست می شه اما می رم. وقتی تصمیم گرفتم برگردم پی همه ی حرف های دلسوزانه، ترحم ها و نگاه های متأسف رو هم به تنم مالیدم.

***

:مهام پاشو مامان، چرا لخت خوابیدی، سرما می خوری خب.

چشمهامو که تازه گرم شده از هم باز می کنم، مامان یه پتو رو تا زیر گردنم می کشه و می گه:این جوری هی به من می گفتی مراقب خودتی؟

دستی به چشمام می کشم و با صدای خش دار می گم: خوبه هوا.

مامان لبه ی تخت می شینه و می گه: آدم وقتی می خوابه دمای بدنش پایین می یاد. فقط اینو نمی گم، ناهار چرا نخوردی؟

چشمهام گرد می شه، زل می زنم بهش و می گم: اون سه پوت زرشک پلو رو کی خورد پس؟

با اخم می گه: سه پوت بود؟

می چرخم و به پشت دراز می کشم و زل صورتش می گم: اون ور این جوری برنج به خیک آدم نمی بندن که. معده ام عادت نداره.

لبخند می زنه و دستمو تو دست می گیره و در حال بازی با انگشتهام می پرسه: واقعاً اومدی بمونی؟

یه ور لبم کش می یاد و تو سکوت نگاهش می کنم. نگاهشو از دستهامون بالا می یاره و به چشمهام می شونه و می پرسه: هوم؟

دست آزادم رو می زنم زیر سرم و می گم: شما چی دوست دارین؟

خیره ی پنجره می شه و بعد از یه سکوت می گه: کدوم مادری دوری بچه اشو تاب داره؟

لبخند یه وریم تکمیل می شه و عمق می گیره، مامان نگاهشو به سمتم می یاره و با جدیت می گه: ولی اگه قراره بیای و دوباره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرفش می رم: می خوام بیام زندگی کنم مامان. فقط می خوام پیش شماها زندگی کنم. همین. از تنهایی خسته م.

لبخند می زنه اما همزمان اشک به چشمهاش می شینه، همراه با نچی دست دراز می کنم برای پاک کردن اشکی که تا چند لحظه ی دیگه می چکه و می گم: گریه اتون واسه چیه آخه؟

لبخندش پهن تر می شه و پربغض می گه: باورم نمی شه هر وقت اراده کنم می تونم بغلت کنم!

خودمو بالا می کشم، می شینم و بغلش می کنم. دستم روی پشتش بالا و پایین می شه اما حرفی به ذهنم نمی رسه برای زدن.

مامان ازم فاصله می گیره، اشکهاشو پاک می کنه و بعد صاف کردن گلوش می گه: با عادله داشتیم حرف می زدیم ...

تک خنده ای می کنم و می گم: عین بچه فضولها فال گوش وایستادم شنیدم!

چشمهاش گرد می شه و بعد اخم می کنه و می پرسه: همه اشو؟

می گم: نه، یه کوچولوشو.

مؤاخذه گر نگاهم می کنه، می خندم و دوباره سر می خورم سر جام دراز می کشم. یه مکث کوتاه می کنه و می پرسه:موافقی؟

ابروهام به هم نزدیک می شه و می پرسم: موافق چی؟

یه دسته از موهاشو می فرسته پشت گوشش و می گه: همون حرفهای من و عادله دیگه. نظرت چیه؟

مطمئناً این قسمت از حرفهاشون جزو شنیده های من نیست که متوجه نمی شم راجع به چی نظرمو می پرسه. دو تا دستهامو می فرستم زیر سرم

و می پرسم: راجع به چی؟

اخم می کنه و می گه: پس نشنیدی.

نه ای می گم و اون صداشو پایینتر می یاره و می گه: راجع به مهراوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد می شه و ناباور زل می زنم بهش! یه لحظه هنگ می کنم منظورش چیه و چه نظری باید راجع به خواهر رادمهر داشته باشم اما به آنی جرقه ای تو ذهنم روشن می شه، اخم کم کم رو صورتم می شینه، به پهلو می چرخم و ساعدمو رو یه طرف صورتم می ذارم و می گم: یه ساعت می خوابم بعد بیدارم کنین مهبدو ببرم دریا. بهش قول دادم.

مامان پچ پچ وار می گه: مهام؟

جوابی نمی دم، کمی سکوت می کنه و در نهایت بلند می شه اما قبل از بیرون رفتن از اتاق می گه: خودت گفتی از تنهایی خسته ای مهام. تنهاییت فقط با بودن کنار ما پر نمی شه. یه فکری به حال خودت بکن.

مهبد رو می ذارم قلم دوشم، دستمو چفت پاهاش می کنم و می پرسم: راه بریم؟

می خنده و می گه: نه بدوئیم!

به پاهام سرعت می دم و بعد چند لحظه نفس نفس زنون می ایستم و قاطی خنده های سرخوشش می گم: پدرسوخته سنگینی، نفسم پس رفت.

بلندتر می خنده و بعد تقلا می کنه برای پایین اومدن و می گه: عمو بذارم زمین راه برم.

نچی می کنم و در حال پایین کشیدنش می گم: راه بری یا باز آب بازی کنی مامانت گوش منو بپیچونه؟!

کنارم که می ایسته مظلوم نگاهم می کنه و می گه: خیلی دردت اومد؟

می خندم و موهاشو بهم می ریزم. دستشو می گیرم و می گم: آره خب، دردم اومد.

همراهم می شه و می گه: یه شعر جدید تو مهد بهمون یاد دادن.

با اشتیاق می گم: بخون ببینم.

شروع می کنه به خوندن: خاله ریزه داشت نون می پخت، لواش و تافتون می پخت توی تنور خونه برای مهمون می پخت، خالخالی از راه رسید...

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود صدام می زنه، سرم به سمت ویلا می چرخه، مهبد به شعر خوندنش ادامه می ده، مسعود می گه: بیاین ناهار.
اومدیمی می گم و راه می افتیم سمت ویلا. نگاهم می افته به مهراوه ی ایستاده لب ساحل پشت یه صخره ی سنگی. با به خاطر آوردن جمله ی مامان ناخودآگاه اخمی به صورتم می شینه و سرمو تکون می دم برای پرت کردن حواسم. مهبد با انگشت مهراوه رو نشون می ده و می گه: خاله اونجاست، صداش کنیم بیاد ناهار.
لبخندی به مهربونیش می زنم و می گم: بدو برو بگو بیاد.
مهبد دستش رو از دستم بیرون می کشه و به سمتش می دوئه. دستهامو می فرستم تو جیب های شلوارم و منتظر می مونم. با دیدن مهبد لبخندی بهش می زنه، مهبد چیزی می گه و منو نشون می ده و مهراوه هم دستش رو می گیره و به سمتم می یان. به هم که می رسیم هم زمان سلام می کنیم و راه می افتیم سمت ویلا. مهبد می گه: خاله پاهاش خیس شد، مامانم گوششو می کشه.
مهراوه می خنده و موهای لخت مهبدو بهم می ریزه، مهبد سرشو به سمت من می چرخونه و می گه: باید بره پشت ساختمون، اونجا پاهاشو بشوره که مامان نبینه!
چشمهام گرد می شه، مهبد توضیح می ده: دیروزم که من و بابا یواشکی رفتیم دریا شن بازی پاهای من خیس شد بعدش بابا منو برد پشت ساختمون پاهامو شست.
می خندم، مهراوه هم با خنده نگاهم می کنه و می گه: این بچه زیر دست باباش چی می خواد بشه!
مهبد باقی راه تا ویلا رو می دوئه و من می مونم و مهراوه و معذب می شم. دلم نمی خواد مامان این با هم بودنمون رو ببینه و بذاره پای چیزی و نقشه ای بکشه و فکر و خیالی به سرش بزنه. قدم هامو بلندتر بر می دارم برای زودتر رسیدن و بهونه می یارم: انگار نه انگار بهاره، سرده خیلی.
جمله اش سرعت پاهامو می گیره: شما که باید عادت داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به طرفش می چرخه، لبخندش همچنان محفوظه. با سر حرفش رو تأیید می کنم و می گم: آره ولی خب سرما سرماست دیگه. کم و زیاد نداره.

این بار اون حرفمو تأیید می کنه و بعد بی مقدمه می پرسه: جدی عراق بودی؟!

تای ابروم بالا می ره و می پرسم: تو از کجا می دونی؟

:مسعود و پدرتون ازش حرف زدن. دیشب وقتی شما رفتی بخوابی.

-پس حسابی بازار غیبت داغ بوده!

:غیبت نبود،داشت اخبار می داد، باباتون یهو از عمو پرسید تو خبر داشتی؟ عموتونم گفت آره.

-واکنش بابام چی بود؟

:هه! یه چشم غره به عمو رفت، بعدش هم عمو یه چیزی گفت و قضیه جمع شد.

-چی؟

:اونو دیگه نمی تونم بگم!

حدس اینکه جواب عمو نیاز به سانسور داره تا از زبون مهراوه شنیده بشه سخت نیست. لبخند می زنم، مهراوه می گه: حتی رادمهر هم نمی دونست. بهش نگفته بودی. می ایستم و به سمتش می چرخم و توضیح می دم: یه مسعود واسه دونستن جریان بس بود. دلم نمی خواست یکی دیگه هم هی تلفن دست بگیره و پند و اندرز بده که اون جاها خطرناکه، با جونت بازی نکن و از این حرفها.

-خطرناک نیست؟

:هست. مرگ بیخ گوشته.

-تو این پنج سال هم دنبال مرگ بودی؟ مثل قبل از گرفتار شدنت؟

:نه. اصلاً.

-خوبه.

:آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتم، همراهم می شه و نزدیک ویلا می گه: جای شما بودم داستان زندگیمو می نوشتم.
متفکر نگاهش می کنم، ابرویی بالا می اندازه و می گه: می تونه حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشه.
ویلا خلوت شده و این نشون می ده بساط کباب رو لب ساحل پهن کردن و ری را و نگرانیش برای سرماخوردگی مهبد حریف تصمیم مسعود و رادمهر و صد البته زهیر نشده.
در ایوون رو باز می کنم و توری رو هل می دم برای بیرون رفتن، مهراوه صدام می زنه و تا برگردم می گه: داری می ری ساحل، اینا رو زحمت می کشی بدی به مامانت؟
به محض چرخیدنم به سمتش چشمم می افته به سیخ کباب هایی که به سمتم گرفته. برای لحظه ای حس می کنم جریان قوی برق از تنم رد شده. مات و مبهوت خیره ی سیخ هام، مهراوه قدمی پیش می یاد و می گه: می ترسم تا من کارهامو برسم و بیام دیر بشه، لازمشون داشته باشن.
صداها می یان، تاریکی می یاد، زل مهراوه ام اما نمی بینمش. انگار یکی یقه امو از پشت گرفته و کشیدتم عقب و پرتم کرده تو گذشته. تو اون بیغوله ی تاریکِ نمورِ متعفن. انگار یکی تو همین لحظه داره سیخ های تو دست مهراوه رو روی پوست تنم می کشه! داره داغم می کنه! داشتن داغم می کردن! می خواستن از زیر زبونم حرف بکشن! به خیالشون بود من مأمورم، که من باید باقی عاملها، همکارهای نفوذیمو لو بدم! که باید اسم مستعار هر کسی رو که پلیسه اما تو باندهای وابسته به اونها رخنه کرده ردیف کنم. تنم می سوزه، تو همین لحظه که تو سالن پر نور ویلای مسعود ایستاده م پوست تنم به ذق ذق می شینه و دندونهام چفت می شه از درد. اونقدر دردم می یاد که نفس تو سینه ام حبس می شه و تنم به عرق می شینه، یهویی و محکم دست مهراوه رو پس می زنم و اون شوکه شده زل می زنه بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس دستم با دستش برم می گردونه. کف دستهامو محکم رو شقیقه هام می ذارم و آهی از ته گلو بیرون می فرستم. می شنوم مهراوه می پرسه: چی شدی؟

سعی می کنم خودمو جمع و جور کنم، اگه درد شقیقه هام بذاره. مهراوه آروم مچ دست چپمو می گیره و می گه: مهام؟

دستمو عقب می کشم و چشممو می مالم و می گم: چیزی نیس.

راه می گیرم برگردم تو اتاق خواب، مهراوه دوباره صدام می زنه.

:مهام؟

بدون اینکه برگردم طرفش می گم: بی زحمت خودت ببرشون.

قدم بر نداشته می شنوم که می گه: نمی دونم عین فیلمها و داستان ها چقدر حرف زدن در مورد یه چیزی که آدمو اذیت می کنه کمک کننده و آرامشبخشه ولی رو من خیلی تأثیر داره.

بر می گردم طرفش، لبخند کمرنگی می زنه و می گه: حرف هم نمی زنی لااقل بنویسشون. اینو شیش سال پیش، سه ماه بعدِ از کمپ برگشتنت هم بهت گفته بودم. یادته؟

فقط نگاهش می کنم، قبل از اینکه سالنو ترک کنه می گه: فکر کنم نیم ساعت دیگه شام حاضره. فعلاً.

***

نزدیکش که می شم سرش به طرفم می چرخه، پتو رو روی شونه هاش می اندازم و می گم: سرما می خوری.

تشکر گرمی می کنه، کنارش روی شن ها می شینم، زل تاریکی آب می پرسم: به چی نگاه می کنی راه و نیم راه لب ساحلی؟

نفس عمیقی می کشه و می گه: بیشتر بو می کشم و می شنوم. دریا تو تاریکی چیزی واسه دیدن نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهومی می گم و به طرف نیم رخش می چرخم. نور مهتاب فضا رو تا حدودی قابل دیدن کرده، اونقدری که بشه لبخندش رو تشخیص داد. بر می گرده و نگاهمو می بینه، لبخندش کش می یاد و می پرسه: چیزی شده؟

نگاه ازش می گیرم، خیره ی روبروم می شم و می گم: یه چیزی بپرسم؟

حتماً رو با تأکید می گه، زیر لبم رو می خارونم و می گم: چیزی ناراحتت کرده؟

نه رو قاطع می گه، جوری که مطمئنم می کنه مامان اینا حرفی از پیشنهادشون بهش نزدن. خوبه رو زمزمه می کنم و اون می پرسه: یه چیزی بپرسم؟

با تک خنده ای بر می گردم سمتش، اونم نیمچه لبخندی می زنه و می گه: فضول نیستم ها، سواستفاده چی هم همین طور!

دوباره می خندم و نگاهمو می دوزم به دریا و می گم: بپرس.

مکثی می کنه و می پرسه: تا حالا در موردش با کسی حرف زدی؟

سؤالی نگاهش می کنم، بدون اینکه سرش به سمتم بچرخه می گه: گفتی اون چند وقت چی بهت گذشته؟

-همه می دونن!

:دونستن همه با گفتن شما فرق داره.

- تغییری تو هیچی ایجاد نمی کنه.

:مطمئنی؟

-من حالم خوبه.

:مثل سر شب؟

-تا حالا نشده یه چیزی ببینی و یاد یه چیزی تو گذشته بیفتی؟

:مثلاً چی؟! سیخ کباب؟! ابزار شکنجه؟

-...

: من وقتی دیدمت دیگه خوب شده بودی. رد زخمها نبود، رادمهر می گفت آب زیر پوستت رفته و دیگه مثل روزهای اول استخوونی نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هه، ترکم داده بودن! دیگه مردنی نبودم، رد زخمها ولی بود. خیلی چیزها باهام موند.
خم می شم و پاچه ی گرمکنمو می کشم بالا و پشت پامو نشونش می دم: هنوزم هست. ایناهاش. حالا تاریکه نمی تونی ببینی، ولی هست، کلی از این ردها هست. یه سری ردها هم هست اصلاً دیده نمی شه، اصلاً ردی نیس، اما دردش هست. مثل همون جریان دیدن سیخ ها، مثل دیدن ...

ساکت می شم و لب بالامو به دندونم می گیرم و پلک می بندم. با تماس دستش با دستم چشم باز می کنم و منتظر می مونم چیزی بگه اما سکوت می کنه. سرمو به سمتش می چرخونم و به موهای بیرون ریخته از شالش نگاه می کنم. باد آشفته اشون کرده، درست برعکس خودم که صدای موج دریا یا گرمای دست لطیفی که تو دستمه آرامش رفته رو بهم بر گردونده.

لبخند رو لب مامان زیادی مشکوکه، مشکوک که نه به کل معناداره! ابروهام به هم نزدیک می شه، لبهای اون بیشتر کش می یاد. عصبی از جام بلند می شم، به قصد بیرون رفتن از ویلا، مسعود می پرسه: کجا؟

از صبح که با سردرد بدی بیدار شده م کلافه ام و بی حوصله. نگاه های معنادار مامان و خصوصاً این لبخندهاش، این شادی و امید نشسته ته چشمهاش کلافه ترم می کنه. شب قبل من و مهراوه رو نشسته لب ساحل دیده و خیال ورش داشته خبریه. یه می یام زیرلبی در جواب مسعود می گم و از ویلا می زنم بیرون. دارم کفشهامو پام می کنم که صدای فنر در توری بلند می شه و پشت بندش عمو می پرسه: می ری راه بری؟

اوهومی می گم، کامل بیرون می یاد و می گه: بمون الآن منم می یام.

باشه ای می گم و پله ها رو می رم پایین. عمو که برمی گرده می پرسه: نمی ری ساحل؟

نچی می کنم و توضیح می دم: می خوام یه خرده بر جاده راه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهانی می گه و بعد تو سکوت هم قدم می شیم. تا یه مسافتی نه اون حرف می زنه نه من، در نهایت اونه که سکوتو می شکنه: طوری شده؟

دستهامو می فرستم تو جیب شلوارم و همون جوری که چشمهام خط وسط جاده رو دنبال می کنه می پرسم: چه طوری مثلاً؟

-نمی دونم. از صبح که پاشدی یه جوری هستی.

:چه طوری؟

-چه طوری مرگ! یه طوری دیگه!

نگاهش می کنم، تک خنده ای می زنه و با ابروهاش به صورتم اشاره می کنه و می گه: این جوری. این طوری.

شونه ای بالا می اندازم و نگاهمو به جلوی پاهام می دم، بعد از یه مکث می گه: سپردم بچه ها پیگیر خونهه بشن، مثل اینکه خالی افتاده

یه خوبه می گم، به شوخی ضربه ی آرومی به بازوم می زنه و می گه: فقط خوبه ؟!

نگاهش می کنم، یه ور لبش کش می یاد و می گه: دستت درد نکنه ای، آخ جونی، ذوقی، شوقی! آدم نیستی تو؟!

با پا ضربه ای به سنگ کوچیک افتاده رو زمین می زنم و می گم: قربون دستت. زحمت افتادی.

می خنده و می گه: مرگ. بی ذوق!

بعد صداش جدی می شه و می پرسه: چی شده مهام؟

عادتشه وقتی جدی جدی می شه، وقتی آستانه ی تحملش سر می یاد اسم طرف رو ته جمله اش ردیف کنه و این یعنی اخطار. یعنی اگه حرف نزنم صداش بالا می ره و چهار تا لیچار بارم می کنه ، پس به حرف می یام: گفته بودم نیام بهتره ، الکی زورم کردی راهم انداختی.

با جدیت می پرسه: مگه بد گذشته بهت؟ کسی حرفی زده؟

...-

رمان بازار
romanbazar.ir

:محمد چیزی گفته؟!

-نه.

:دِ بنال دیگه مهام!

-از دست مامان کفریم.

:چرا؟

پلک رو هم می ذارم، نفسمو از بینیم بیرون می فرستم و سری به تأسف تکون می دم.

یهو انگار چیزی رو کشف کرده باشه می گه: آهان. جریان مهراوه رو می گی؟

با چشمهاش گرد شده زل می زنم بهش! یعنی مامان بلندگو دست گرفته همه رو خبردار کرده؟!

لبخند می زنه، با دست فشار آرومی به پشتم می یاره برای اینکه راهم بندازه و با لحن بی خیالی می گه: طوری نشده حالا تو هم. مادره دیگه، دلش یه وقتهایی یه چیزایی می خواد و نمی تونه زبون به دهن بگیره و ...

-دلش یه چیزهایی می خواد؟!

:آره خب چیه مگه؟

-...

:الان گیر و گورت چیه؟ دختره که همه چیز تمومه، بعدش هم کسی مگه تیزی گذاشته بیخ خرت بری همین الآن عقدش کنی؟

-...

:یه پیشنهاد بوده، مادرت هم فقط با خودت مطرحش کرده و ...

می ایستم و نگاه تیزمو به چشمهاش می شونم و با طعنه می گم: اصلاً به تو و خاله عادله و یه ملت هم چیزی نگفته که!

راه می افته و می گه: منظورم خود مهراوه است. به دختره که حرفی نزده!

طلبکار می گم: نه تو رو خدا! بیاین برین به دختره هم بگین، اصلاً به مهراوه بگین بیاد خواستگاری من هان؟! چطوره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو می ایسته، به سمتم بر می گرده و با اخم می گه: پشت اون پیچ یه دکه اس، نوشابه هم داره، می گم بیا برو یه دونه بگیر واسه خودت وا کن

بعد راه می افته و غر می زنه:چه خودشو دسته بالا هم می گیره. تو بذار دختره در جریان که قرار گرفت رم نکنه!

راه می افتم و معترض می گم: چمه مگه من که رم کنه؟!

چشم غره ای بهم می ره و می گه:بپرس چت نیس!

-چشم نیس؟

:آدم نیستی!

یه مقدار دیگه ساکت می شیم و عمو می پرسه: برگردیم.

با یه نچ جوابشو می دم،یک کم بعد می گه: دختر خوبیه ها. روش فکر کنی بد نیس.

چیزی نمی گم، یهو می پرسه: ببینم نکنه اون ور یکیو خوابوندی تو آب نمک؟

پوزخندی می زنم و می پرسم: مگه خیاره؟

یه فحش رکیکِ زیرلبی نثارم می کنه و خم می شه از روی زمین یه برگ بر می داره و در حال چرخوندنش می پرسه: نگفتی خونهه رو واسه آتلیه می خوای یا ...

جوابشو می دم: هر دو.

نگاهم می کنه و بعد از یه مکث می گه: خودآزاری داری؟ خب چرا اونجا آخه؟

-اونجا راحتم.

:مطمئنی؟!

-آره، مطمئنم.

چه می دونمی زمزمه می کنه و بعد خیلی قاطع می گه: برگردیم.

منتظر نظر من هم نمی مونه و می چرخه و تغییر مسیر می ده. چند متری جلوتر به حرف می یام: مادر شیده...

چنان براق می شه سمتم که ساکت می شم، می توپه: مادر شیده چی؟!

انگشتهای یه دستمو بین موهام می فرستم و می گم: کدوم آسایشگاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو بی جواب دادن چهره در هم می کشه و قدم هاشو تندتر می کنه. مصر می پرسم : تهرانه؟ هنوز بستریه؟

با ایستادن عمو منم می ایستم، انگشت اشاره اشو اخطاری به سمتم می گیره و می گه : پای هر چی تو گذشته گذاشتی و رفتی دوباره وسط زندگیت نمی کشی مهام!

بی واکنش و خونسرد نگاهش می کنم، اونم یه خرده زل زل نگاهم می کنه و راه می افته. با مکثی قدم برمی دارم و وقتی بهش می رسم خشک و جدی می گه : تهرانه ، هنوزم بستریه، تقریبا هر شب هم تا یه فصل نیاکان تو رو جلو چشم پرسنل نیاره و آرامبخش نگیره نمی خوابه!

چیزی نمی گم، سرش به طرفم می چرخه برای اینکه واکنشمو ببینه و وقتی چیزی دستگیرش نمی شه سری به تاسف تکون می ده و دیگه حرفی نمی زنه.

صدای ضجه ام تو گلوم خفه می شه و نفسم بند می یاد. چیزی شبیه زوزه پشت لبهای بسته ام می پیچه و درد از زیر ناخنم تو بند بند وجودم منتشر می شه. باورم نمی شه بعد از اون همه ساعت سکوت و بی خبری، درست لحظه ای که فکر می کردم مردنم حتمیه، صدایی تو اون فضای مبهم و گنگ بپیچه، چنگی موهامو به عقب بکشه و نفسی تو صورتم بخوره و بعدش جمله ای دستوری و در نهایت اون همه درد.

: دکی گفته مفصل ازش پذیرایی کنین. یه آمپول تقویتی بهش بزن بره فضا.

درد طاقت فرسا نیرویی می شه برای پس کشیدن انگشتم اما دستم گیر دستهای پرزوریه و راه به جایی ندارم. دست و پا می زنم، نفس نفس می زنم و از پشت چسب چسبیده به لبهام ناله می کنم. میون ناله ها، میون تاریکی و صدای تمسخرآمیز دو مردی که کنارمن، صداهای دیگه ای هم هست. دارن صدام می زنن. مهام گفتن ها میون مکالمه ی تحقیرآمیز دو مرد پررنگ و کمرنگ می شه و من فقط انگشت سبابه ام رو محکم تو چنگم نگه می دارم تا درد کم بشه.

: آخی. طفلک گشنه و تشنه اس.

: ببین پسر خودشم کثیف کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

: پیففف! عجب بویی هم می ده!

: خو احمقها چهار روزه انداختنش اینجا رفتن، گوشتم بود تا حالا گند می اومد.

: نگران نباش گوگول خان، می گم وانو برات آماده کنن بری بشینی توش عشق و حال.

: یه تزریق کوچولوی دیگه می خوای؟ حال می ده ها!!!

: مهام؟

: مهام؟

درد سوزنی که دوباره زیر ناخن انگشتم فرو می ره تا مرز بی هوشی می برتم و در نهایت تکون های شدیدی پلکهامو از هم فاصله می ده.

محیط تاریکه اما نه به اندازه ی تاریکی پشت اون چشم بندها. انگشتمو محکم تو مشتم می گیرم و میون نفس زدن هام ناله می کنم.

: آآآآآخ.

دستمو محکم تو هوا تکون می دم تا درد کم یا قابل تحمل بشه. صدای رادمهر مردمک های بی قرارمو به سمتش می بره. در سمت شاگرد رو باز کرده و تقریبا روم خیمه زده وقتی متعجب می پرسه : چیه مهام؟درد داری؟ کجاته؟

نگاه گنگمو به سمت دست لرزونم می برم. انگشتم سالمه، نه خونی زیر ناخنم پخش شده و نه سوزن سورنگی زیرشه. نه اثری از اتاقک تاریک و متعفن هست و نه تاریکی مطلق و نه ضربه ها و کتک ها.

صدای مهراوه تو گوشم می پیچه : بیا رادمهر یک کم آب بده بهش.

بطری آب رو می بینم که از عقب ماشین جلوی سینه ام قرار می گیره، رادمهر می گیردش و می گه : می یای بیرون یک کم هوا بخوری؟

نگاهم به جاده می افته و زور می زنم تکونی به خودم بدم، رادمهر بازومو می چسبه. دستمو عقب می کشم و اون هم کنار می ایسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

باد تن به عرق نشسته ام رو به لرز می اندازه. ماشینو دور می زنم و تو شونه ی خاکی جاده رو تخته سنگی می شینم. رادمهر هم می یاد، پیش پای منی که هنوز و با قدرت درد بدی رو زیر ناخنم حس می کنم زانو می زنه و می پرسه : یک کم آب می خوری؟

نگاهم بالا می یاد و به چهره اش می شینه. چهره ی اولین آشنای نزدیکی که بعد از اون چهار ماه اسارت و تحمل درد و شکنجه باهاش مواجه شدم. کسی که علی رغم خواسته ی من، بی توجه به تحکم های فرامرز، بدون اهمیت به قرنطینه بودنم ، موند، محکم ایستاد و مصر تنهام نذاشت.

لمس دستش با زانوم نگاه خیره ام رو از چشمش می گیره، دست دراز می کنم و بطری آبو می گیرم و بعد از خوردن قلپی درش رو می بندم. رادمهر می ایسته، دستهاشو تو جیبش فرو می کنه و بعد از یه سکوت با یه صدای خشک و سرد می گه : از اون روز تا امروز، از همون روزی که بعد از زنگ فرامرز نفهمیدم خودمو چه طوری رسوندم بیمارستان و چهار پاره استخوونو بهم نشون دادن و گفتن بیا اینم رفیقت بالاخره پیداش کردیم، از همون موقع که هر کاری کردم نتونستم باور کنم بقایای اون آدمی که روی تخت افتاده تویی، تا همین الان و همین نقطه هزار بار لعنتت کردم! لعنت به تو مهام!

سرم عقب رفته و دارم از ته دل می خندم. صاف که می شم، خنده که جاشو به لبخند می ده نگاهم به مهراوه می افته. چکش به دست ایستاده و با یه لبخند گرم نگاهم می کنه. لبهام بیشتر کش می یاد و همزمان سری به تأسف تکون می دم و از مسعود ایستاده کنار کانتر می پرسم : خب حالا یعنی امشبو اینجایی؟

مسعود حین در آوردن ساندویچ ها از نایلکس و ردیف کردنشون رو کانتر می گه : با اون وضعیتی که دخترخاله ات منو از خونه بیرون کرده، نه امشب فکر کنم کلا باید بیام اینجا با تو همخونه شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رو می کنه به رادمهر و مهراوه و می گه : بسه دیگه، بیاین شام. مورچه های کارگر هم قد شماها کار نمی کنن.

می رم سمت دستشویی و می شنوم که رادمهر از تو اتاق می گه : مهام چارسو رو گازه بیار.

اهمیتی نمی دم و پا تو دستشویی می ذارم و در رو می بندم. جلوی روشویی که می ایستم قبل از اینکه آب رو باز کنم ضربه ای به در می خوره و مسعود غر می زنه : فکر کنم قبلاها اسمت مهام بودها! از این به بعد صدات می زنیم غضنفر!

جوابشو نمی دم و چند مشت آب به صورتم می زنم و وقتی از دستشویی بیرون می رم بچه ها رو مبلها نشستن و مشغول خوردن ساندویچهاشونن. دستهای مرطوبم رو بین موهام می کشم، عمو می گه : مسیرت می خوره چند تا لیوان بیار.

می رم سمت آشپزخونه، رادمهر می گه : یه دونه از پیچهای تخت هرزه.

با چهار تا لیوان برمی گردم، می ذارمشون رو میز و کنار رادمهر می شینم، عمو می پرسه : خنزر پنزرهای عکاسخونه اتو کی می یاری؟

ساندویچمو از رو میز بر می دارم و در حال باز کردن فویل دورش می گم : نمی دونم، فردا پس فردا ماشین می گیرم می یارم.

گازی به ساندویچ می زنم و چهره در هم می کشم : باز شما هر جا مسیرت خورد ترمز زدی ساندویچ گرفتی؟!

اخم می کنه و می گه : ببخشید دیگه ، فرصت نشد برم استکهلم، از واپیانو برات ساندویچ بگیرم. حالا به همین رضایت بده پاشیم باقی کارها رو انجام بدیم بعد کپمونو بذاریم غضنفر جان!

رادمهر می خنده، مهراوه لبخند می زنه و مسعود می گه : آقا یه چی تعریف کنم بخندیم. با ری را خوشخیالی به سرمون زد بریم پیش این، خلاصه بلیط گرفتیم و نشستیم تو طیاره و یا علی مدد. رسیدیم فرودگاه، چمدونامونم تحویل گرفتیم و با تاکسی خودمونو رسوندیم خونه این. از ذوق مرگ شدن برادرزاده عزیزم و ماچ و بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

و بوسه درز می گیرم، دیگه شب شد و این مرغ سر شب گرفت رو کاناپه خوابید و گفت شمام برین تو اتاق رو تخت. ما هم خسته، داغون، گفتیم یه شب زود بخوابیم. مسواک و جیش و همه چی اکی شد، رفتیم واسه راند خواب، من هنوز سرم به بالش نرسیده صدای جیغ ری را شیشه ها رو لرزوند. یعنی چنان از جام پریدم کمرم تا سه هفته بعد برگشتنمون رگ به رگ بود!

از یادآوری اون شب می خندم، عمو هم تک خنده ای می زنه و رادمهر می گه : خب؟

عمو ادامه می ده : غضنفر که اصلا چهار دست و پا اومد تو اتاق، منم که از رو تخت شیرجه زدم سمت ری را. دیدم واستاده پای چمدونش مات مونده. می پرسم : چیه ری را؟! موش توشه؟!

جواب نمی ده. می گم : سوسک رفته قاطی لباسا؟!

باز جواب نمی ده!آخر این غضنفر همچین غضبانک دخترخاله اشو تکون داد و پرسید : چیه ری را؟! چته؟!

بعد اینم شما اونور نمی دونین چه طوری بود که! خود داعش! سگ سگ!همچین از زن بدبخت من پرسید که من جای ری را شروع کردم به توضیح دادن! حالا اصلا نمی دونمم جریان چیه.

نگاهم رفت سمت مهراوه، در حال کلنجار رفتن با سس تک نفره ای برای باز کردنش با لبخند به عمو گوش می داد. لیوان نوشابه رو گذاشتم رو میز و دست دراز کردم سس رو ازش گرفتم. با حفظ لبخندش سری به علامت تشکر تکون داد، لبه ی محکم سس رو کشیدم باز کردم و گرفتم سمتش. تشکری کرد و عمو بعد از خوردن چند قلپ دوغ ادامه داد : خلاصه خانوم بدبخت من با بغض واسه این طالبان توضیح داد که این چمدون ما نیس که! این لباسها مال ما نیس که!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به این غضنفر انداختم دیدم چنان از جیغ خانوم من هول خورده و عصبی شده، قابلیت منفجر کردن ما رو هم داره، یه نگاه به چمدون انداختم دیدم ری را راس می گه، من به عمرم شلوارک ماماندوز نداشته ام اونم از جنس راه راه!

می خندیم، عمو ادامه می ده : خلاصه دیدم اوضاع خیته، اگه این کوروکودیلو آروم نکنم، هنوز نرسیده باید دست خانوممو بگیرم ببرمش هتلی، سفارتی جایی این شد که تندی شلوارکه رو برداشتم گرفتم جلوم گفتم : نه عزیزم، چمدون خودمونه. من عادت دارم خارج از ایران موقع خواب شلوارک ماماندوز بپوشم بوی وطنمو بده! خوب شد یادم انداختی، برو مهام جان.بگیر بخواب. حله.

بعد هم تند تند در چمدونه رو بستم و این غضنفرو فرستادم بیرون! اصلا هم بعدا بهش نگفتیم کلی پسته و گز و سوغات براش فرستاده بودن که تو چمدونه به فنا رفت!

می خندم و دوباره نگاهم به چهره ی خندون مهراوه می افته، رادمهر لیوانی دوغ برای خواهرش می ریزه و از عمو می پرسه : الانم اوردیش دیگه؟.بالاخره به دور از سر و همسر شبو خوابیدن کمتر از دوری از وطن نیست!

عمو

کم نمی یاره، چین قسمت بالای شلوارش رو صاف می کنه و می گه : آره خاطرت جمع این زیر پوشیدمش!

دوباره می خندیم، نفس عمیقی می کشم و خدا رو برای این همه لحظه های آروم شکر می کنم.

آرنج دست راستم روی پشتی مبله و سرم به کف دستم تکیه داده شده و خیره ی روبرومم. اونقدر خسته ام که فکر می کنم حتی انرژی از مبل به تخت رسوندن خودم رو هم ندارم اما بچه ها همچنان و با پشت کار دارن خونه ای رو که یه زمانی آتلیه ام بوده و حالا هم آتلیه امه و هم محل سکونتم آماده می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمت مهراوه می چرخه، داره یه سری ظرف رو از تو جعبه ها در می یاره و تو کابینت می چینه. اون طرف تر مسعود مشغول عوض کردن سرپیچ یه لامپ و وصل کردن لوستره و رادمهر هم تو اتاق خواب درگیر بستن تختیه که سر شام می گفت پیچش هرزه.

عذاب وجدان دارم که بچه ها دارن کار می کنن و من نشسته ام اما واقعاً یه اراده ی قوی می خواد تکون خوردن که متأسفانه ندارم. صدای مهراوه از فکر بیرونم می یاره.

:لیوانها رو تو کابینت سر ته بذار خاک و جک و جونور توش نره.

نگاهم به دستهاش می شینه که لیوانها رو دونه دونه در می یاره و پشت و رو می کنه.

حرکت دستهاش همیشه انقدر آرومه یا ظرافت دستهاش باعث تلقین این حسه؟

جواب ندادنم باعث می شه برگرده به سمتم. لبخند می زنم و می خوام چیزی بگم، مسعود پیش دستی می کنه: خیال می کنی ما مردها یادمون می مونه؟

رادمهر از تو اتاق خواب صداشو بلند می کنه: من یادم می مونه!

مسعود جوابشو می ده: تو خاله زنکی!

مهراوه می خنده، مسعود رو به من می گه: پاشو کلیدو بزن ببینم روشن می شه یا نه. نشستی داری به کنیزان و غلامانت نگاه می کنی؟

خودمو به زور تا دیواری که کلید برق روشه می کشونم و در همون حین غر می زنم: بابا بسه تو رو خدا. کنتورات دادن بهتون مگه؟

لامپ لوستر روشن نمی شه، مسعود می گه: خاموشش کن. به تو باشه شیش ماه دیگه هم همچنان داری خونه می چینی. بیا اون لنتو بده من.

می رم سمتش، خم می شم و از توی جعبه ابزارش لنت مشکی رو بر می دارم و می گیرم طرفش، نگاهی به چشمهام می اندازه و آروم می پرسه:خوبی؟

لب می زنم: خسته ام.

لنت رو می گیره، دوباره سر گرم سیم ها می شه و تن صداشو بالا می بره: رادمهر پیچه وا نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می رم سمت اتاق خواب، رادمهر جواب می ده: شد.
در رو هل می دم و رادمهر رو می بینم که راحت دراز کشیده رو تخت، دستهاشو زده زیر سرش و چشمهاشو بسته! خنده ام می گیره، تقه ای به در می زنم، چشمهاشو باز می کنه و چشمکی تحویلم می ده. می رم تو، کف دستهامو می چسبونم به دیوار کنار در و تکیه می دم بهشون، رادمهر به طرفم می چرخه و من آروم می پرسم: خسته نمی شن چرا این دو تا؟
می خنده، مسعود از تو سالن چیزی می پرونه که نمی شنوم. رادمهر می گه: مهراوه رو ول کنی تا کل اثاثو نچینه رضایت نمی ده ول کنه.
راه می افتم سمت تخت و خودمو کنارش جا می کنم و آروم می گم: مسعود ما رو تو این پوزیشن ببینه آتیشمون می زنه.
تک خنده ای می کنه و باز عمو یه غری می زنه، چشمهامو می بندم و می گم: خداییش دارم از هم وا می رم.
عمو صدام می زنه، اهمیتی نمی دم، این بار می گه: غضنفر!
دوباره خودمو به نشنیدن می زنم، تخت تکونی می خوره و رادمهر می گه: پاشو الآن می یاد.
حاضرم مسعود بیاد منو با همون پیچ گوشتی تو دستش قیمه قیمه کنه اما بذاره بخوابم. تکون نمی خورم، رادمهر دوباره دراز می کشه و با صدای بلند به عمویی که دوباره صدام می زنه می گه: خوابیده مسعود، چی کارش داری؟
با همون چشمهای بسته تک خنده ای می کنم، در اتاق با تأخیری چند ثانیه ای باز می شه و صدای معترض عمو پلکهامو برای دیدن قیافه اش از هم فاصله می ده: راحتین؟!
رادمهر اوهومی می گه، مسعود جلو می یاد، احساس خطر می کنم و می یام بلند شم، زودتر بهم می رسه و با هیکل گنده اش چفتم می کنه به تخت و می گه: اوهوم و درد!
معترض و در حال تقلا برای خلاصی از دستش می گم: اوهومو که این گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر می خنده، مسعود فشار بیشتری به کتفهام می یاره و می گه: این خرفتیا و از زیر کار در رفتن ها از گور تو بلند می شه!
عین یه آدم فروش قهار می گم: بابا من اومدم تو اتاق این گرفته بود خوابیده بود.
رادمهر بلندتر می خنده، تکونی به خودم می دم برای اینکه از زیر دستهای عمو بیام بیرون، بی فایده است، عمو می گه: خونه ی توئه!
سعی می کنم از پاهام استفاده کنم برای عقب روندنش و می گم: چه ربطی داره!
رادمهر باز می خنده، عمو که ساعد یه دستشو گذاشته تخت سینه ام و با یه دست جفت دستهامو بالای سرم گیر انداخته فشاری بهم می یاره و می گه: ربطشو بعداً برات توضیح می دم. الآن تند و زود و سریع بگو اکی تا ولت کنم!
لبهام کش می یاد و رادمهره که می پرسه: اکی واسه چی؟
عمو زل چشمهام می گه: خودش می دونه!
ابرو بالا می اندازم، تقلا می کنم برای پس روندش، حتی یک اینچ هم تکون نمی خوره و برعکس سنگینی وزنش رو بیشتر می کنه و می گه: همین الآن، عین بچه ی آدم قبول کن، منم زنگ می زنم به بابا ننه ات خیالشونو راحت می کنم.
صدای رادمهر از بیخ گوشم جدی می شه: چیو قبول کنه؟ اینکه برگرده؟
مسعود خیره ی چشمهام ابرو بالا می اندازه، دوباره تکونی به خودم می دم برای اینکه پسش بزنم و غر می زنم: فیلو می گه زکی! بابا نفسم برید!
مسعود مصر سر حرفش می ایسته.
:بگو باشه، برم زنگ بزنم!
نچی می گم، فشار آرنج عمو دنده هامو سوراخ می کنه و رادمهر که حالا نشسته می پرسه: جریان چیه؟
مسعود از من می پرسه: زنگ بزنم؟
نه رو خفه می گم، تقه ای به در می خوره و صدای مهراوه که به مسعود می گه تلفنش زنگ می خوره باعث غفلت عمو می شه و من با یه حرکت از روی خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پسش می زنم. می شینم و در حال مالیدن قفسه ی سینه ام می گم: بدبخت اون دخترخاله ی منه که داره با تو زندگی می کنه! من داعشم یا تو؟!
می ره سمت در اتاق اما قبل از بیرون رفتن بر می گرده سمتم، انگشت تهدیدش رو به سمتم می گیره و می گه: کار من با تو تموم نشده! بر می گردم!
بلند می خندم و می گم: منم نشسته م برگردی!
با بیرون رفتنش رادمهر می پرسه: چیو باید قبول کنی؟
دستی به موهام می کشم، تی شرتمو که بالا رفته مرتب می کنم و می گم: گیر دادن اینجا فقط آتلیه باشه، یه واحد آپارتمان دیگه بگیرم واسه زندگی.
ابروهای رادمهر بالا می پره و می گه: این همه بار و بندیل چیدیم یعنی هیچی؟
از روی تخت بلند می شم و می گم: همینو بگو!
از اتاق می ریم بیرون، مهراوه چند تا لیوان چایی می ذاره رو کانتر و می گه: بیاین چایی.
بعد رو به من توضیح می ده: الهام زنگ زده بود، گفت کارشون تو مطب طول کشیده، منم گفتم ما هم دیگه داریم می ریم.
می شینم رو مبل و می گم: صبح تا غروب بودن دیگه، همه اتونو خسته کردم.
عمو موبایل به دست و از تو دستشویی سرشو بیرون می یاره و می پرسه: ری راست، می گه ناهار فردا همه ی این جمع خونه ی ما.
بعد رو به من می گه: صبح با هم وسیله های آتلیه اتو می یاریم، بعد هم می ریم ناهار خونه ما، اکیه دیگه؟
نگاهم به سمت رادمهر و مهراوه می ره برای گرفتن موافقتشون، رادمهر می گه: من نیستم.
مهراوه هم توضیح می ده: منم درگیر جشنواره م.
مسعود بی اهمیت به حرفشون به ری رای اون طرف خط می گه: بچه ها می یان عزیزم. لطفاً قرمه سبزی درست کن. خیلی دوستت دارم، تا یه ساعت دیگه خونه ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم ری را چی می گه که مسعود با یه قیافه ی مظلوم می گه: یعنی نیام؟
می خندیم، مسعود چپ چپ نگاهمون می کنه و از دستشویی بیرون می یاد و برای ری را توضیح می ده: به جون خودم نشنیدم گفتی زیر گازو خاموش کن. حالا هم که طوری نشده. براشون ساندویچ خریدم انگشتهاشونم خوردن. تازه اینها مگه کم دست پخت تو رو خوردن؟ همه می دونن تو کدبانویی. حالا ناهار فردا بهشون یه قرمه سبزی توپ بده جبران شام امشب بشه. پنجره رو هم باز بذار دود بره بیرون همسایه ها زنگ نزنن آتیش نشانی.
خم می شم قندی از قندون بر دارم، دست مهراوه هم هم زمان به سمت قندون می ره. نگاهم به لاک های سبز ناخنهاش می شینه و برای لحظه ای کلافه می شم.
مامان چه بی خودی، چه الکی ذهنمو، ناخودآگاهمو نسبت به این دختر فعال کرده!
مسعود کنارم می شینه، بی مقدمه و اونقدر با جدیت جمله ام رو به زبون می رونم که چشمهای هر سه تاشون گرد می شه و روی صورتم می شینه.
:من فردا نمی تونم بیام، نیستم، کار دارم!
پشت رل یه مقدار جا به جا می شم برای پیدا کردن موبایلم. صداش می یاد و خودش نیس. به اجبار ماشین بابا رو متوقف می کنم و بالاخره گوشی رو از جیب پشت شلوارم بیرون می کشم. شماره ی رادمهره.
:سلام.
-سلام. کجایی؟
:تو راهم.
- تو راه یعنی کجا؟ دیر نشده به نظرت؟
:ترافیـــ..
- ایشالله به شام می رسی؟!
می خندم و از آیینه به صورتم نگاه می کنم.
:خدا بخواد آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کشتمت مهام. بیا دیگه. نصف سخنرانی ها تموم شد تو تازه تو راهی؟
:بهتر. بی کاری رفتی نشستی داری سخنرانی گوش می دی؟
-برسون خودتو زودتر.
:چشم جناب!
گوشی رو می ذارم رو صندلیِ کناری و ماشینو راه می اندازم. به محض پا گذاشتن تو سالن چشم تو چشم رادمهر می شم. دستی برام تکون می ده، از بین آدم هایی که دور میزهای گرد کوچیک اما بلند ایستاده ن راه می گیرم سمتش و وقتی بهش می رسم دست می دیم و اون با چهره ای جدی زیرلب غر می زنه: الآنم نمی اومدی!
صدای سلام مهراوه اجازه نمی ده جوابشو بدم، بر می گردم و می بینمش که با دو تا لیوان چای پشت سرم ایستاده، کنار می کشم و جواب سلامش رو با لبخند می دم و می گم: می بینم که به شغل شریف سابقت برگشتی!
اول متوجه ی منظورم و دلیل اشاره ام به لیوان های توی دستش نمی شه و بعد یهو می زنه زیر خنده، نگاهی به رادمهر که لبخند به لب نگاهمون می کنه می اندازم و مهراوه لیوان ها رو روی میز می ذاره و می گه: وای یادش بخیر. چقدر اون روز بهت خندیده بودیم!
لبه های کتم رو کنار می زنم و دستهامو توی جیبهای شلوارم می فرستم، قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم دستی روی پشتم قرار می گیره. بر می گردم و سهراب رو می بینم. با یه تای ابروی بالا رفته و یه لبخند گرم و عمیق نگاهشو تو صورتم می چرخونه.
دستمو از جیبم بیرون می یارم و به سمتش می گیرم، محکم دست می ده، منو به سمت خودش می کشه، بغل می کنه و زیر گوشم می گه: خوش اومدی پسر، مشتاق دیدار!
عقب که می کشیم، با روی گشاده جوابش رو می دم: از دیدنتون خوشحالم.
بین من و رادمهر قرار می گیره، نگاهش برای لحظه ای به سمت رادمهر می ره و وقتی بر می گرده روی صورتم می گه: رادمهر که گفت می خواد یه مهمون ویژه

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوت کنه هر حدسی زدم الا اینکه مهمونش تو باشی. البته که تو مهمون ویژه ی خودمی!
تشکر می کنم، سهراب دستی به پشت رادمهر می زنه و می گه: خداییش خیال کردم یواشکی رفته زن گرفته، می خواد تو این مراسم از خانومش رونمایی کنه!
می خندیم و رادمهر یه خدا نکنه می گه و سهراب اخمی به چهره می شونه: پیر شدی بچه، یه فکری به حالت خودت بکن!
بعد رو به من با جدیت می پرسه: روبه راهی؟ اوضاع خوبه؟
بد نیستی رو تنگ یه تشکر می چسبونم، سهراب دست بلند می کنه و از یه جوون که به فاصله ی چند تا میز ازمون ایستاده می خواد بیاد سمتمون. جوون به ما که می رسه باهامون دست می ده و احوال پرسی می کنه و سهراب به من می گه: آقا مصطفیِ گل از بچه های خوب تحریریه و عکاسمونه، ایشون هم که فکر کنم معرف حضورت باشه مصطفی، می شناسیش؟
نمی فهمم چرا طرف باید منو بشناسه،قبل از اینکه مصطفی حرفی بزنه رادمهر تقلب می فرسته: اول اسمش مهام داره، اول فامیلیش هم کلـ..
می خندیم، مصطفی متعجب نگاهم می کنه و می پرسه:آقای کلهر شمایین؟
لبخند به لب سری به علامت مثبت تکون می دم، دستش رو دوباره جلو می یاره و با ذوق و شوق می گه: هی وای من! آقا خیلی مخلصیم! خیلی خوشحالیم! شما کجا اینجا کجا!
رادمهر تیکه می اندازه: عراق بوده، می خواسته بره افغانستان، مسیرش خورده افتخار داده یه سر هم اومده اینجا!
با خنده نگاهش می کنم، با اخم نگاهم می کنه، خنده ام بیشتر می شه و می گم: از تو و مسعود می شه چیزی هم پنهون کرد؟
رادمهر می گه: چیز داریم تا چیز! اون همه عکس تو مجله به اون معتبری رو بخوای از یه خبرنگار مخفی کنی، خبرنگاره کلاهش پس معرکه اس!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم می خندم و سهراب می گه: چه کردی پسر؟ عاشق اون عکسیم که برنده ی جاییزه شدی. کجا بوده، همون سوئد بوده گویا، آره؟
سری به علامت مثبت تکون می دم و اضافه می کنم: کمپ پناهجوهای سوری بوده.
آهانی می گه و مصطفی می پرسه: آقا جدی عازم افغانستانی؟
نگاهم به سمت رادمهر می ره و با لبخند می گم: والله بعد این مراسم قراره شبو تو خونه ی رادمهر بخوابم، اگه تازگیها کوچ کرده افغانستان من دیگه بی خبرم.
می خندیم، سهراب رو صدا می زنن و اون تأکید می کنه: از خودتون پذیرایی کنین، بر می گردم.
با دور شدنش من می مونم و رادمهر و مصطفی. نگاهم دور سالن می گرده برای دیدن مهراوه، چند تا میز دورتر می بینمش که کنار چند تا خانوم و آقای جوون ایستاده و گرم صحبته. صدای مصطفی حواسم رو به جمعمون بر می گردونه.
:الآن من بخوام برم اون جور جاها چی کار باید بکنم؟
رادمهر جای من جواب می ده: شما باید اول بری دفترچه نظام وظیفه اتو بگیری، بعد بری سربازی، بعد هم ...
مصطفی با لبخند میون حرفش می ره: من برم سربازی، سردبیر بخش حوادث و اجتماعی مجله بی عکاس چه کنه؟
رادمهر زل می زنه به چشمهای من و با جدیت جواب می ده: یکی دیگه رو استخدام می کنه.
لبخند نیم بند روی لبم می ره، لبهای رادمهر به لبخندی باز می شه و نگاه ازم می گیره.
گرفتار میون پرحرفی های مصطفی و سؤال های زیادی که پشت سر هم می پرسه، کسی صدام می زنه. سرم می چرخه و سروش رو کنارم می بینم. با چشمهای گرد شده زل می زنه بهم و بعد از یه مکث به جای من از رادمهر می پرسه: مهامه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد جلو می یاد، انگشت اشاره اش رو به کتفم می زنه و می پرسه: واقعیه؟! دادین مجسمه اشو بسازن؟! نماده؟!

می خندیم، باهام محکم دست می ده و می پرسه: کی اومدی؟

نگاهی به ساعت مچیم می اندازم و می گم: نیم ساعتی می شه.

سؤالشو توضیح می ده: کلاً می گم. کی برگشتی؟

همراه با آهانی می گم: دوم فروردین.

ابروهاش به هم نزدیک می شه و رو به رادمهری که با لیوان شربت توی دستش مشغوله می گه: می ترسیدی ما خبردار بشیم بیایم بخوریمش؟!

رادمهر تک خنده ای می زنه و قلپی از شربت می خوره، سروش می پرسه: کی بر می گردی؟

نگاه دوباره ای به ساعت می اندازم و می گم: مراسم تا کیه؟ به من باشه که نیم ساعت دیگه می گم بریم بگیریم بخوابیم!

رادمهر دوباره می خنده، سروش توضیح می ده: کلاً می گم، کی بر می گردی!

آهان دوباره ای می گم و نگاهم می افته به مهراوه. حالا با یه مرد جوون ایستاده به صحبت. نگاهم می شینه به ساعدش که موقع تکون دادن دستهاش از زیر آستین پیداست. نگاهمو ازش می گیرم و چند بار پلک می زنم تا حواسم پرت بشه و جواب سروش رو می دم: اومدم بمونم.

جدیِ سروش و مصطفی همزمان می شه، مصطفی می گه: یعنی از این به بعد از اینجا عازم می شین؟

همچین می گه عازم آدم یاد جبهه و جنوب می افته. رادمهر توضیح می ده: عازم مازم نداریم! اومده اینجا دیگه عین بچه آدم بشینه زندگی کنه.

نگاهم از میز کنده می شه و ناخودآگاه می ره سمت مهراوه. مرد جوون با لبخند گرمی داره تماشاش می کنه. دلم می خواد بدونم داره از چی اون جور پرهیجان حرف می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه. حتی دلم می خواد برم بکوبم تو فک اون مرتیکه که مشخصه به جای توجه به محتوای جمله های مهراوه داره به خودش توجه می کنه!
نگاهم به کیک روی میزه، یک عدد پنج و یک عدد یک بزرگ نشسته کنار هم نشون می ده این آدم ها دور هم جمع شده ن تولد ۱۵ سالگی مجله رو جشن بگیرن. گوشه ای ایستاده م و نگاهم بین جمعیت می چرخه. درسته من عضوی از این گروه نیستم، درسته دیگه سالهاست با مجله کار نمی کنم اما یه برهه ای از زندگیم، درست وقتی طوفان به پا شد من هم از اعضای این مجله بودم و شاید همین تلاقی باعث می شه همیشه و تو تموم این سالها نسبت بهش احساس تعلق خاطر داشته باشم. شاید چون با این مجله اشتباه کردم، دیدم، شنیدم، تجربه کردم، بزرگ شدم، پوست انداختم، متحول شدم.
نگاه رادمهر ایستاده کنار سهراب روی صورتم می شینه و لبخند می زنه، جوابش رو با یه لبخند و باز و بسته کردن آروم پلک هام می دم، سروش از کنار گوشم آروم می پرسه: چی به خورد این دادی این جوری خاطرخواهت شده؟
سرم به طرفش می چرخه و بعد دور تا دور رو می بینم متوجه بشم کی خاطرخواهم شده، خندون توضیح می ده: رادمهرو می گم!
نگاه جفتمون به رادمهر می شینه، تو خوشحالی اعضای جمع شده دور کیک سهیم شده و متوجه ی ما نیست. سروش حرفشو ادامه می ده: خداییش ندیدم کسیو تا این حد دوست داشته باشه. اولها رو یادته چقدر با هم لج بودین؟ اصلاً خودم یکی دو بار از زیر دست و پای هم کشیدمتون بیرون.
می خندم و یاد اون روز برفی تو بالکن تحریریه می افتم. کم مونده بود به خاطر پولی که به اون دو تا بچه داده بود فکشو خرد کنم! من کجا، اون مهام کجا! اون روزها کجا، این روزها کجا!
***

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب به تیکه ی سروش می خنده و رو به من با جدیت می گه: حالا ببینم کادو چی آوردی واسه ما؟

گره ای به ابروهام می شونم، لبهاش بیشتر کش می یاد و از رادمهر می پرسه: نگفتی بهش باید بهمون کادو بده؟

رادمهر سری بالا می اندازه و سهراب منو مخاطب قرار می ده: یکی از اون عکسهای جهانشمولتو واسه جلد مجله ی ما تقدیممون کن.

بلند می خندم، از صدای خنده ی من و بقیه، مهراوه و دوستانش به طرفمون می چرخن و با هم چشم تو چشم می شیم. لبخند می زنه و دوباره سرگرم دوستهاش می شه، رو به سهراب می گم: قابل شما رو نداره. تموم عکس های من تقدیم به شما.

می خنده و دستی به پشتم می کشه و تشکر می کنه، بعد جدی می شه و از رادمهر می پرسه: پیشنهادمو بهش ندادی؟

رادمهر نگاهشو به چشمهام می دوزه و می گه: یه ساعت پیش در حد تیکه یه چیزی پروندم، خیلی استقبال نکرد!

لبخند کمرنگمو حفظ می کنم، دست سهراب روی آرنجم می شینه و می گه: می دونم توقع زیادیه، دیگه به هر حال کم کسی نیستی واسه خودت ولی خب، حالا که اومدی بمونی، می تونیم امیدوار باشیم هر از گاهی مردم خودمون از دریچه ی چشم تو دنیای اطرافشونو ببینن؟

لبهام بیشتر کش می یاد، دستهامو توی جیب شلوارم می فرستم و نگاهمو از سهراب به رادمهر می برم و بر می گردونم. سروش می گه: این دیگه یه دونه هندونه دو تا هندونه نبودها، توجه داشته باشین که یه وانت هندونه بارت کرد.

دوباره می خندیم و این بار با جدیت می گم: کار کردن با شما باعث افتخاره.

سهراب لبخند گرمی تحویلم می ده و می گه: تعارف اومد نیومد داره ها! من اینو به نشونه ی جواب مثبت می ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره رادمهر رو نگاه می کنم. نمی دونم چرا اما می خوام بدونم اون کجای این پیشنهاد ایستاده، می خوام بدونم علاقه ای به همکاری دوباره باهام داره، هر چند که خودش نظرم رو راجع به کار کردن تو مجله می دونه. نیومده م که خودمو به مجله و روزنامه محدود کنم. هدفم بزرگتره. از چشمهای رادمهر چیزی نمی شه خوند، پس رو به سهراب با جدیت می پرسم: این عکس جلد و کادو یه جور پیشنهاد همکاریه؟

سهراب ابرویی بالا می اندازه و با اشتیاق می گه: دوست داشته باشی پیشنهاد همکاری فرضش کنی که دیگه نور علی نوره!

لبخندم می یاد و می ره، دوباره رادمهر رو نگاه می کنم. با یه لبخند کج زل زده به میز و واکنش دیگه ای نداره. زبونم رو روی لب پایینم می کشم و می گم: رادمهر می دونه، نیومدم تو مجله کار کنم، یعنی خب من هنوز به مجله ای که تو سوئد باهاش همکاری می کردم تعهد دارم و موظفم عکسهامو براشون بفرستم اما ... خب این دستمو نمی بنده. یعنی این طور نیس که نتونم با مجله ی دیگه ای همکاری کنم ... ولی خب شرط دارم.

سهراب هم جدیه وقتی می پرسه: شرطتت چیه؟

نگاهم روی رادمهر چسبیده وقتی می گم: ده تا سوژه، بدون قیچی خوردن از خودم!

نگاه رادمهر به آنی بالا می یاد و به چشمهام می شینه، زل همدیگه ایم وقتی سهراب یه عالیه می گه و باهام دست می ده.

***

نگاهی به بشقابِ توی دستم می اندازم، به نظرم مناسبه برای فرو کردن تو دهن اون پسرک وراجی که همچنان دنبال مهراوه است و از هر غذایی که اون توی بشقابش می ذاره بر می داره و زیر گوشش یه اظهار نظری هم می کنه! رادمهر دستی به پشتم می کشه، فشاری می یاره و می گه: چرا واستادی؟ بکش غذاتو بریم بشینیم، حس می کنم پاشنه پام میخچه زده بس که واستادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می رم جلو و قبل از اینکه دست ببرم برای برداشتن انبرک سالاد دستمو عقب می کشم و پاهام ناخودآگاه به سمت مهراوه می ره. درست پشت سرش قرار می گیرم و بی اهمیت به وراجی پسره زیر گوشش زمزمه می کنم: جزو خدمات شغل شریفت به جز چایی سالاد ریزی هم هست؟

سر مهراوه چنان به طرفم می چرخه که نزدیکه با قفسه ی سینه ام برخورد کنه، خودم رو عقب می کشم و با لبخند نگاهش می کنم. نگاهش به بشقاب تو دستم می افته و می زنه زیر خنده. چشم تو چشم پسره می شم که به من به نشونه ی خرمگس نگاه می کنه. به عمد لبهامو کش می یارم و از مهراوه می پرسم: به چی می خندی؟ بشقابم رو می گیره و در حال کشیدن سالاد برام می گه: الهی، یه لحظه با این بشقاب دستت شبیه الیور توییست شدی!

می خندم و پسره اظهار وجود می کنه.

:معرفی نمی کنی مهراوه جان؟

حالا سمت دیگه ی مهراوه ایستادم و دارم به انبری که پر و خالی می شه نگاه می کنم، مهراوه در جواب پسره می گه: از همکاران سابق مجله هستن. آقای کلهر.

نیم نگاه گذرایی به پسره می اندازم. خوشم نمی یاد از صفت سابق استفاده می کنه. مهراوه اون رو هم معرفی می کنه: ایشون هم سردبیر بخش تاریخ و هنرمون هستن، آقای محبی.

دست خالی از بشقاب پسره به سمتم دراز می شه، گذرا دست می دم و ته دلم غمگین می شم از اینکه این سابق نیست و همین الآن هم هست و همکار مهراوه است. دست دراز می کنم سمت بشقابم و آروم می گم: ممنون کافیه.

سرش بهم نزدیک می شه و پچ می زنه: تو یخچال خونه ی ما هیچی نیس شب بخوری ها!

می خندم و خم می شم زیر گوشش: همچین خیلی هم همکار سابق نیستم ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می کشه و به طرفم می چرخه و با جدیت و پرسؤال نگاهم می کنه، بدون حرف به سمت ظرف های سس و آبلیمو می رم. همراهم می شه، ظرف آبلیمو رو می گیرم و می پرسم: بریزم؟

سری به نشونه ی مثبت تکون می ده و می پرسه: یعنی چی سابق نیستی؟

نگاه فاتحانه ام به جناب محبی می شینه که نتونسته همراهمون بشه، خوشحال می شم از این فاصله ای که بینشون انداختم، محتویات سبز و سفید و قرمز توی بشقابم رو با آبلیمو تر می کنم و در همون حال می گم:از همین چند دقیقه ی پیش با پیشنهاد سهراب دیگه صفت اسبق بهم نمی چسبه!

نگاه مهراوه به صورتم متعجبه، چشمهاش با وجود کشیدگی همیشگی حالا گرده، اونقدر گرد که نفهمم اون هم مثل برادرش چه نظری نسبت به برگشتن من به مجله داره.

پیاده می شم و دزدگیر رو می زنم. دستهامو می فرستم تو جیب های شلوارم و زل می زنم به ماشین. درست همون جایی پارک کرده م که چند سال پیش دویست و شیشم با خاک یکسان شد. جوونتر که بودم، قبل از همه ی این اتفاقات، اگر کسی می اومد و بهم می گفت قراره چه روز و شبهایی رو از سر بگذرونم و قراره چه چیزهایی رو با چشم ببینم و با ذره ذره ی وجودم لمس کنم با خودم می گفتم طرف خله! دیوونه است! اون روزها سعی می کردم جوری زندگی کنم که حتی ذره ای خلل تو آرامشم ایجاد نشه. هیچ وقت قدمی بر نمی داشتم که درز زندگیم به جایی بگیره و نخ کش بشه اما... کسی از آینده چه خبر داره؟ یه وقتهایی تقدیر قیچی دست می گیره به پاره کردن آرامشت، یه وقتهایی حتی با دست خالی شروع می کنه به شکافتن هر اونچه خیال می کنی داشته هاتن و با بودنشون شادی و راضی.

صدای رادمهر سرم رو می گردونه.

: چیه؟ بی چی زل زدی؟

شونه بالا می اندازم و یه هیچی زمزمه می کنم. فشار آرومی به پشتم می یاره و می گه : بریم بالا خسته ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجودی که سالها از پا گذاشتنم تو این خونه می گذره اما تغییر چندانی نکرده.
نگاهمو به دیوار پر قاب عکس می دم. انگار به تعداد عکسها اضافه شده. رادمهر کتش رو در می یاره و می گه : بیا اتاقم بهت لباس راحتی بدم.
می شینم رو مبل و می گم : می یام حالا.
کت به دست نگاهم می کنه، سرمو می ذارم رو پشتی مبل و پلکهامو می بندم و می گم : فکر کنم دوباره عینک لازمم. سردردهام داره بیشتر می شه.
صداش از فاصله ی نزدیکی به گوشم می رسه : چشمتو به یه دکتر نشون بده.
پلکهامو از هم فاصله می دم و سرم به سمتش می چرخه، کنارم رو یه مبل تکی نشسته و در حال باز کردن دکمه های پیرهن سفیدشه.
دوباره چشمهامو می بندم و آروم پچ می زنم : تو عراق عینکم داشت به کشتنم می داد.
ساکته و مشخصه منتظره توضیح بدم. چشم بسته می گم : تو دل درگیری داشتیم عکاسی می کردیم، منطقه رو به رگبار بستن، دوییدیم پناه بگیریم، من زمین خوردم. عینکم پرت شد و با اون همه دود و دم عملا کور شدم. دراز کشیده بودم رو زمین و دستهام رو سرم بود. بعد چند دیقه یکی از همکارهام سینه خیز اومد سمتم و بازومو کشید از معرکه نجاتم داد. اون عکس دوربین تیر خورده رو دیدی؟
رادمهر آره ای می گه، چشمهامو باز می کنم و می گم : مال همون جریانه. بعد پرت شدنم تیر خورده به دوربین.
صدای مهراوه که برای تعویض لباس به اتاقش رفته بوده باعث می شه صاف بشینم.
: این شد که رفتی لیزیک کردی؟.
قبل از اینکه جواب مثبت بدم رادمهر پیرهنش رو از تو شلوارش بیرون می کشه، درش می یاره و می گه : مغزو لیزیک نمی کنن؟ مثلا نمی تونیم بدیم یه قسمتهایی از مغز تو رو بتراشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم، رادمهر اخم می کنه و می پرسه : که ده تا سوژه از خودت بدون قیچی آره؟!

لبهام بیشتر کش می یاد، رادمهر می گه : عکسات منشوری باشه شده بدم مات چاپشون کنن می کنم!

از تصور سانسوری به اون تابلویی می خندم، مهراوه از تو آشپزخونه می گه : می خندی مهام ولی رادمهر واسه سر پا بودن مجله هر کاری می کنه حتی سانسور نوشته های خواهرش.

رادمهر از جاش بلند می شه و همون طور که به سمت اتاق خواب می ره می گه : از اون مجله کلی آدم دارن نون می خورن. وقتی می تونی بنویسی بشین چرا باید بنویسی بتمرگ که به یه عده بربخوره و نون بری کنن؟

مهراوه از آشپزخونه بیرون می یاد، روبروم می شینه و می پرسه : جدی قرار شد برگردی مجله؟

ابرویی به علامت ندونستن بالا می فرستم و می گم : فعلا فقط هر از گاهی عکس می فرستم تا ببینم بعد چی می شه.

رادمهر با لباس های راحتی از اتاق بیرون می یاد و می گه : بعدش هیچی نمی شه، یا از اوین سر در می یاری، یا امین آباد یا نهایت بهشت زهرا.

نگاهش می کنم ، قبل پا گذاشتن تو سرویس بهداشتی می گه : امامزاده صالح هم جای با صفاییه!

هم زمان با بسته شدن در سرویس مهراوه هم از جاش بلند می شه. نگاهم به قدم هاشه که داره به سمت اتاق می ره.

پلکهامو می بندم و کف دستمو روی پیشونیم فشار می دم. باید بخوابم.

نمی فهمم اصلاً امشب چه مرگم شده! شاید بهتر می بود می رفتم خونه، اصلاً اشتباه کردم زیر بار اصرار رادمهر رفتم و بعد از مهمونی تن به قرارمون دادم و حالا اینجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می رفتم خونه، دو تا می کوبیدم تو سرم، سرمو دو بار می کوبیدم به دیوار تا حالم جا بیاد! تا یادم بیاد غلط اضافی کردن چه عواقبی داره!

دستی سر شونه ام می شینه، پلکهامو باز می کنم و رادمهر ایستاده بالای سرم می گه: تخت آماده است، می خوای بخوابی پاشو لباساتو عوض کن و بخواب.

نه خوبه ای می گم، رادمهر دوباره رو به روم می شینه و در حال خشک کردن دستهاش با دستمال می پرسه: گالری رو چی کار کردی؟

سر جام کمی جلو می کشم و کتم رو همون طور نشسته در می یارم و می گم: هیچی فعلاً، مسعود قرار شد یکی دو جا رو ببینه و خودش یکیو اکی کنه.

- دنبال مجوز رفتی؟

:می رم.

-کلاً انگار حوصله ی کار کردن نداری نه؟

لبخند می زنم، مهراوه از جلومون رد می شه و دوباره پا تو آشپزخونه می ذاره و من می گم:گیج و گولم یه خرده. زمان می بره خودمو پیدا کنم.

رادمهر موشکافانه نگاهم می کنه و می پرسه: گیج و گولی یا ...

حرفش رو نیمه تموم می ذاره، می پرسم: یا چی؟

کمی به سمتم خم می شه، انگشتهاشو توی هم قفل می کنه و می گه: ببین، من نمی خوام تو تصمیمی که گرفتی مداخله کنم یا اصلاً نظری بدم، فقط ...

میون حرفش می پرم.

:هنوز قصد ندارم برگردم مجله، فقط در حد عکس فرستادنه و ...

-برگشتنت رو می گم.

...:

-مطمئنی برگشتنت به نفعته؟

...:

-مطمئنی دوباره ضربه نمی خوری؟ بهم نمی ریزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:...

- مطمئنی نمی شینی به نبش قبر، به گورکنی؟

:من خوبم.

-اگه خوبی دیدن مادر شیده رفتی واسه چی؟

چشمهام گرد می شه و زل می زنم بهش، صاف می شینه، پاشو رو پاش می اندازه و تکیه داده به پشتی مبل می گه: از آسایشگاه زنگ زدن به پدر شیده، اونم زنگ زده به مسعود که این جوون کیه رفته دیدن زنم. مسعود هم گفته نمی دونم. پدر شیده هم پرسیده مهام برگشته، مسعودم مونده چی جواب بده. البته وقتی با من حرف می زد که جملات گوهرباری ردیف کرده بود به وفور ولی در مورد پدر شیده نمی دونست بگه برگشتی یا نه. می ترسید این وسط پدرش به سرش بزنه بخواد بلایی سرت بیاره. آدمیزاده دیگه قابل پیش بینی نیس.

-فقط رفتم دیدنش.

:که چی بشه؟

-نمی دونم.

:پس نگو خوبی. خوب نیستی که ماشینتو دقیقاً سر جای ماشین قبلیت پارک می کنی و نیم ساعت می ایستی زل می زنی بهش.

-...

:خوب نیستی وقتی ...

-تا حالا دندونت درد گرفته؟

:...

-دندونی که درد می کرده رو انگولک کردی؟

:...

-سعی کردی باهاش ور نری و نشده؟

:...

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگولک کردن دندونی که درد می کنه دردشو تشدید می کنه. من امتحان کردم. اگه اراده ی آهنی داشته باشی و کاری بهش نداشته باشی دردش خیلی خیلی کم می شه. اصلاً قابل تحمل می شه اما نمی شه کاریش نداشت. یه حسی آدمو قلقلک می ده هی با دندونه ور بره، هی سیخ فرو کنه توش، اونقدر که درد کاری بشه.

:نه گذشته ی تو دندونه و نه تو دندون درد مهام.

-رفتنم به اون آسایشگاه ارادی نبود. بده اینی که می گم ها، ولی خداییش ارادی نبود.

:چی نصیبت شد؟

لبخندی که رو لبم می شینه خیلی خیلی تلخه، با یادآوری اون حالی که از دیدن مادر شیده تو اون وضعیت بهم دست داد دوباره ناراحت می شم، با انگشت پلکهامو فشار می دم و می گم: همون دندون درده. همون درد بیشتره.

صدای رادمهر دستمو پایین می یاره، نگاهش می کنم، با اخم می گه: پدرت حق داره. نباید بر می گشتی.

پاهامو دراز می کنم و از مچ روی هم می اندازم و می گم: این حقو داره تا وقتی ندونه چی به من اون ور گذشته این یک، دوم هم اینکه من خوبم رادمهر. من همون مهام وقت رفتنم؟ این جوری بودم وقتی رفتم؟

مهراوه می یاد، سینی چای رو پیش روم می گیره، بدون نگاه کردن بهش تشکر می کنم و یه لیوان بر می دارم. رادمهر هم همین و بعد می گه: این جوری نبودی، می ترسم این جوری هم نمونی! برگردی به همون مهام یا همون اتفاقها و ...

لبهام کش می یاد، لیوان رو هم می ذارم رو میز توی پیش دستی و می گم: نترس. اونقدر پوست ترکوندم و اونقدر سرسخت شدم که دیگه هیچ وقت به اون روزها برنگردم.

اخم های رادمهر پررنگتر می شه، نگاهم با لبخند به سمت مهراوه ی نشسته روبرومون می ره و رادمهر می گه: کرگردن جان بخور چاییتو پاشو لباستو عوض کن، صبح زود بیدارت می کنم بریم کله پزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

می شینم رو لبه ی تخت و سرم به اطراف می گرده. اتاق خلوتیه و تنها یه نقاشی از یه کوچه باغ قدیمی روی دیوارشه. یادم نمی یاد بارهای قبل تو این اتاق اومده باشم. بلند می شم و در حال باز کردن دکمه های پیرهنم، روبروی تابلو می ایستم و زل می زنم بهش. دیوارهای نیمه ریخته ی کاهگلی، شاخه های پیچک هایی که از توی حیاط و باغچه ها روی دیوارها راه گرفتن و آفتابی که انگار خیلی هم داغ و آزاردهنده نیست.

تقه ای به در می خوره و رادمهر می یاد تو،تیشرت و شلوارکی رو می ذاره روی تخت و می گه: بپوش بگیر بخواب، صبح زود بیدارت می کنم.

نگاهمو دوباره به تابلو می دم، توضیح می ده: درکه است.

برمی گردم سمتش و همزمان با در آوردن پیرهنم می گم: دلم می خواد برم. دلم برای خیلی جاها تنگ شده.

لبخند می زنه و می گه: می تونیم با هم بریم.

خم می شم برای برداشتن تیشرت فیروزه ای رنگ و همون طور که یقه اش رو توی سرم می فرستم می گم: با تو تا حالا این جور جاها نرفتم.

سرم بیرون می یاد و نگاهش می کنم، همچنان با لبخند داره تماشام می کنه،دستهامو توی آستین های لباس فرو می برم و در حال پایین کشیدن لبه ی تی شرت می گم: با تو فقط هی رفتم به درک! تا حالا درکه دربند نرفتم!

بلند می خنده، دست می برم سمت کمربندم، می ره سمت در و می گه:حالا برنامه می ذاریم با بچه ها می ریم این جاهایی که دلت براشون تنگ شده.

قبل از اینکه بره بیرون می پرسم: تو مخالفی؟

برمی گرده به طرفم و سؤالی نگاهم می کنه، براش توضیح می دم: بخوام برگردم تحریریه، مخالفی؟

لب وا می کنه چیزی بگه، نگاهش به کمربند باز شده ام می شینه و می گه: لباستو عوض کن حرف می زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می یاد بره بیرون، تیکه می اندازم: حالا نه اینکه تو منو بی حجاب ندیدی اصلاً!
بلند می خنده و بر می گرده طرفم. اولین باری که بعد از چهار ماه تنم به آب خورد و حموم کردم و حس کردم آدمیزادم با کمک اون بوده!
سری به تأسف تکون می ده و می گه: آخه روتم زیاده! هر چی همه بخوان از اون حماقت عظما حرف نزنن، خودت راه و نیم راه یاد همه می یاری!
می خندم، از اتاق می ره بیرون و من بعد از عوض کردن شلوارم با شلوارک چهارخونه ای که برام آورده، روی تخت دراز می کشم.
حماقت عظمایی که ازش حرف می زنه گرفتار شدنم به دست آدم های اون بانده. درست وقتی همه خیال می کردیم سرکرده هاشون به واسطه ی همکاری و لب باز کردن اون زن دستگیر شدن، درست وقتی فکر می کردیم همه چیز امن و امانه، یه شب، دیروقت وقتی از ماشین پیاده شدم برای باز کردن در پارکینگ ضربه ای به پشت سرم خورد و همه چیز سیاه شد. یه سیاهی مطلق که تا مدتها، تا وقتی تو اون اتاقک آهنی زندونی بودم ادامه پیدا کرد. وقتی برای اولین بار هوشیار شدم و رادمهر رو بالای سرم دیدم، نه تنها خوشحال نشدم که از زور عصبانیت می تونستم فرامرز رو بکشم! تنها دیالوگی که بعد از آزادی از زبونم بیرون اومده بود همین بود! اینکه نمی خوام کسی منو ببینه! نمی خوام تو اون وضعیت هیچ احدی، هیچ کسی، حتی مادرم منو ببینه و حالا می دیدم درست بعد از اولین بیداریم رادمهر بالای سرم ایستاده! من چه می دونستم رادمهر تا پای مشت کوبیدن تو دهن مأمور قانون هم رفته برای اینکه پاش به اتاق من باز بشه و جنازه ی نیم جون و بو گرفته ی مثلاً رفیقشو، چیزی که از رفیقش باقی مونده رو ببینه. من خیال می کردم فرامرز الکی بهم قول داده و حالاست که همه ی کس و کارم ردیف بشن پشت در اون اتاق توی اون بیمارستان نظامی.
نگاه اون روز رادمهر هنوز و بعد از گذشت این همه مدت، با وجود حال خراب اون روزها و ساعتهام، پررنگِ پررنگ توی خاطرم هست. ناباور، مأیوس، حتی عصبانی و پر از اشک.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر ثانیه به ثانیه رو کنارم موند. پس زدمش، هلش دادم، هوار کشیدم سرش، کم محلی کردم، فحش دادم، داد و بیداد کردم، گریه کردم، موند! موند! موند! تحمل کرد، دم نزد و موند! بو می دادم، تحمل کرد. تو حال خودم نبودم، خماری می کشیدم، به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم، تحمل کرد، موند. بی دلیل می خندیدم، قهقهه می زدم، با دلیل گریه می کردم، زار می زدم، موند، پا به پام، با گریه هام، با خنده هام، گریه کرد، تحمل کرد و موند. با دکترها، با پرستارها همکاری نمی کردم، داد می شنیدم، فحش می خوردم، فحش می دادم، تحمل کرد، نرمم کرد، نرمشون کرد و باز هم موند. می ترسیدم، کابوس می دیدم، تو بیداری توهم اینو داشتم که دوباره اومده ن سراغم، اومده ن عذابم بدن، تنها که می موندم توهم اینو داشتم ولم کرده ن و رفته ن، منو یادشون رفته، از گرسنگی و تشنگی و خماری می میرم، می اومد، می گفت، می خندید، حرف می زد، آرومم می کرد، تحملم می کرد و می موند. رادمهر تو روزهای جهنمی، تو اون وقتی که رفته بودم به درک کنارم بود. تا همون روزی که با بغض، با یه فک قفل شده و بی خداحافظی از گیت رد شدم و بدون نگاه کردن به پشت سرم از ایران رفتم همراهم بود و موند.

***

من درد می کشم، یکی داره می خنده. همونی که باعث شده من

دارم درد وحشتناکی رو تحمل می کنم قهقهه می زنه و می خنده! اون مردک سادیسمیِ روانی سیگارشو رو پوست تنم خاموش می کنه، من با دهن بسته از ته گلو ناله می کنم، اون می خنده. پوست تنم از برخورد با شلاق قلوه کن می شه، من از ته گلو ضجه می زنم، اون می خنده و هر روز و هر روز، هر وقتی که می یاد سراغم فقط یه جمله می گه، یه جمله رو تکرار می کنه.

:یه چیزی بگو، یه زری بزن من تحویل اون بالایی ها بدم، بذارن خلاصت کنم، راحت شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خبرنگار بودنم با خبرن، از جیک و پوک زندگیم می دونن که اومدن سراغم، پیدام کردن، عکسها رو برام فرستادن، به جونم سوء قصد کردن و حالا هم گرفتارشونم اما اینها نمی خوان این قصه ی تکراری رو بشنون. اینها نمی خوان باور کنن من مأمور نیستم. متلاشی شدن چند تا باند اون هم در عرض چند ماه براشون حکم چوب تو لونه ی زنبور رو پیدا کرده که احساس خطر کرده ن و حالا دستشون به خر نمی رسه پالونو تب تب می دن. من دارم اینجا کتک می خورم که بگم مأمورم، بگم باقی مأمورهای هم رده م کیان و تو کدوم باندهان، بگم و بگم و بگم. از چیزی که نمی دونم بگم! از چیزی که نیستم بگم! به چیزی که نیستم اعتراف کنم.

درد نفس گیر شده، نه فقط درد جسمی که درد روحی، درد تحقیر، درد ترس، درد تنهایی. راضیم به مردن، از خدامه یه جوری بمیرم اما انگار اینها کارشونو بلدن. تا مرز مردن آدمو می برن اما از مردن خبری نیس! نمی میرم زیر این دردِ بدی که نفسمو قطع و وصل می کنه و این بده، بده که حس می کنی هیچی پایان نداره. هیچی قرار نیس تموم بشه، قرار نیس خلاص بشی، قرار نیس راحت بشی.

نمی دونم چند دقیقه است سر و ته معلقم توی هوا و نمی دونم چقدر دیگه می تونم تاب بیارم، نفس کشیدن سخت که نه تقریباً قطع شده و درد امونمو بریده، با وجود شرایط سختی که توش گیرم دلم می خواد اونقدری این حالت ادامه پیدا کنه که بمیرم اما صدایی که اسممو به زبون می یاره قاطی صدای نفس نفس زدنم و قهقهه ی چندش آور اون مرد اجازه ی مردن بهم نمی ده. تاب می خورم، سرگیجه بیشتر می شه، تهوع می یاد و در نهایت تکون های محکمی پلک هامو باز می کنه. گیج و گنگ خیز می گیرم برای نشستن و چشمهامو می بندم. حس می کنم تخت و در و دیوار و سقف داره می چرخه. دستمو تو هوا تکون می دم برای اینکه گیرش بدم به جایی تا مانع از سقوطم بشه. حتی تو حالت نشسته هم از معلق بودن، از سقوط می ترسم.

میون تقلا و نفس نفس زدنم، دستی دستمو تو هوا می گیره و بعد صدای پچ پچ وار مهراوه رو می شنوم: چیه مهام؟ مهام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی پیچیده دور پاهام رو کنار می زنم و سعی می کنم با کمک تخت و دست مهراوه بلند بشم. می خوام از موقعیتی که توشم فرار کنم، دستشو از دستم بیرون می کشه، می شونه به شونه هام و محکم به عقب هلم می ده و می گه: بشین مهام. خواب دیدی.

مقاومت نمی کنم و می شینم، مهراوه اما قدمی عقب می ره و می گه: الآن می یام.

دستمو دراز می کنم و مچ دستش اسیر پنجه ام می شه. آروم اما ترسخورده و متحکم زمزمه می کنم: بمون.

با مکث کوتاهی فاصله رو کم می کنه، لبه ی تخت می شینه و می گه: می خوام آب بیارم برات.

نمی خوام بره، فرقی نمی کنه اون باشه یا یکی دیگه، فقط می خوام کسی باشه تا باور کنم خواب بوده، کابوس بوده. به خودم که می یام می بینم فشار دستم به انگشتهاش زیاده. دستمو شل می کنم و اون می پرسه: چراغو روشن کنم؟

تو نور بی جونی که از درز در افتاده تو خیلی واضح نمی بینمش، خصوصاً که حالم خرابه. چند تا سرفه می کنم تا راه نفسم باز بشه و مهراوه می پرسه: رادمهرو صدا کنم؟

از بین دندون های چفت شده م یه نه ی ضعیف بیرون می فرستم، مهراوه می گه: پا شدم آب بخورم دیدم ناله می کنی.

پلکهامو به هم فشار می دم و بعد دستشو ول می کنم. باید بذارم بره، مثل همه ی این سال ها باید خودم تلاش کنم حالم خوب شه.

دستشو عقب می کشه اما نمی ره و می پرسه: خواب دیدی؟

سرم تکون ریزی می خوره به معنی آره، خودش هم می دونه اما می پرسه که بعدش سؤال بعدی رو بپرسه.

:می خوای حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو از زمین می کنم و بالا می یارم، میون پلک زدن های تند و عصبیم نگاهش می کنم و اون می پرسه: کاری می تونم بکنم آروم شی؟ آب می خوری؟ می خوای بری تو بالکن هوا بخوری؟

فکر بدی نیست،انگشت سبابه ام رو روی ابروم می کشم و بعد تکونی به خودم می دم. حیف که سیگارو ترک کرده م، بعضی وقتها اون دود مزخرف لعنتی خیلی می چسبه!

***

هوا گرگ و میشه و باد خنکی جریان داره. دستهامو از آرنج به هره ی بالکن تکیه داده م و به ساختمون نیمه مخروبه ی پیش روم نگاه می کنم. دیگه خبری از حوض و شمعدونی های دورش نیست. دارن خرابش می کنن که جاش آپارتمان بسازن. می کوبن و از نو می سازن.

صدای لولای در سرم رو می گردونه، مهراوه با یه لیوان سفالی توی دستش پا تو بالکن می ذاره و پچ می زنه: برات شیر گرم آوردم.

نگاهمو دوباره به دیوارهای ریخته ی خونه ی روبرو می دم، لیوان رو کنار دستم رو لبه ی بالکن می ذاره و قصد رفتن می کنه. به حرف که می یام می ایسته.

:تا یه سال بعد از رفتنم همه ی خوابهام بد بودن. بد. نه که فقط کابوس باشن، اصلاً هر لحظه ای که چشم رو هم می ذاشتم، هر چرت کوتاهی، هر خوابی تهش می شد یه تصویر تلخ. اونقدر که از زمین و زمان خسته بودم. از خودم بیشتر از همه. پیشنهاد حلب که مطرح شد من بی فکر، بی مکث قبول کردم. بعد از یک سال و نیم از سوئد بیرون می اومدم. می اومدم نزدیک ایران... بیخ گوش ... زمین تا آسمون فرق بود بین ایران و جایی که پا گذاشته بودیم توش... بعد از اولین شبی که تو سوریه گذروندم کابوسها کم کم رفتن. نرفتن، رنگشون عوض شد، جای ... جای صورت زخمی خودم، جای زخم خوردنهای هی و هیم، جای دیدن سر ترکیده ی شیده کف آسفالت اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابون لعنتی، حالا هزار تا تصویر دیگه بود که می شد کابوسشونو دید. از بچه ی کوچیکی که ...

برمی گردم سمتش، تکیه داده به دیوار بالکن داره نگاهم می کنه. حالم خوش نیست، مثل یه ماشینم که افتاده تو سرازیری و ترمز بریده. نمی دونم چرا ولی ... می خوام بگم، می خوام حرف بزنم. بعد از این همه سال حالا می خوام از خیلی چیزها بگم... اونقدر گفته هام زیادن که نمی دونم چه جوری مرتبشون کنم، کدومو اول بگم، کدومو بذارم دوم. اصلاً چه جمله ای بسازم، کلمه ها رو چه جوری ردیف کنم! دارم جون می کنم حرف بزنم اما می خوام حرف بزنم.

:اولین تصویری که شب، شب اولین بودنمون تو سوریه اومد سراغم سر متلاشیِ یه نوزاد بود. مثل ... یعنی سرش از پیشونی شکافته... شکافته نه... متلاشی شده بود.غنچه دیدی داره باز می شه؟ همون جوری، نه به اون با نظمی... بی نظم... انگار یکی چند تا گلبرگشو کنده باشه... اون جوری... یه امدادگر از زیر خاک و آوار کشیده بودش بیرون. امدادگره گریه می کرد. عرب بود، شاید سوری بود، شاید هم شهری خود بچه بود... دوربین تو دستم بود اما عکس نگرفتم... اصلاً مات... مات هم نبودم... یعنی بیشتر از چند ثانیه نتونستم ماتش بشم. انگار شیده ... بالا آوردم. همکارم عکس انداخت. اون لحظه رو ثبت کرد. ولی ... شب تا قبل از اینکه از خستگی چشمهام بسته بشه هی تصویرش می اومد و می رفت. تصویر اون با تصویر سر شیده قاطی می شد، می اومد، می کوبید تو مغزم و می رفت و باز دوباره یه دور تسلسل... . اون کابوسو با خودم از سوریه سوغات بردم سوئد. تو عراق هم از این سوغاتی ها واسه برداشتن بود. زیادم بود... بعدش هم افغانستان... یه روز اومدن گفتن بریم سومالی... هه! نه که جنگ باشه، می خواستیم بریم بگیم جنگ خاموشی هم هست... سردبیر می گفت برین از گرسنه ها عکس بندازین، از قحطی زده ها...نرفتم. موندم و به جاش رفتم اردوگاه پناهجوها... یه دختربچه شد سوغاتم. نه ده سالش بود، بهش تجاوز شده بود. مرده بود. خیلی شبها می اومد به خوابم، گریه می کرد، دستشو به طرفم می گرفت، منم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشا می کردم. از لنز دوربینم زل می زدم بهش، به بدبختیش، به مردنش... تو این سالها اونقدر بدبختی دیده م که دیگه خواب بدبختی های خودمو نمی دیدم. خواب هر چیزی تو اینجا گذاشتم و رفتم...

یه نفس عمیق می کشم، بغض نشسته بیخ گلوم پس بره، لرز صدام بخوابه.

: رفتم دیدن مادر شیده... نشسته بود رو یه صندلی کنار یه تخت... نشسته بود یه عکس هم تو دستش بود...عکس شیده و شهرام بود تو بچگیشون... یعنی فکر می کنم... یه دختربچه و پسربچه بودن کنار یه دوچرخه... عکس قدیمی بود... کدر شده بود... سلام کردم جواب نداد... حتی نگاهشو از عکس نگرفت... نگاهم نکرد... نشستم رو یه صندلی روبروش... بعد کلی وقت که ساکت زل عکسه بود یهو سرشو بلند کرد، نگاه نگاهم کرد و بعد پرسید: "تو مهامو می شناسی؟"جا خوردم... دوباره پرسید... بار سوم که پرسید پشت بندش منتظر نشد جواب بدم، دوباره سرشو برد سمت عکس و گفت: "لابد نمی شناسی... هیچ کی نمی شناسدش، هر کی می یاد اینجا ازش می پرسم، ازش سراغ می گیرم اما هیچ کی ازش خبر نداره..." گفت... دوباره نگاهم کرد و گفت: "دختر منو برده، نمی دونم کجا ولی الان خیلی وقته منتظر دخترمم... با خودش بردتش و نمی یاردش که ببینمش..." نمی دونم یه چیزی این جوری گفت... شاید همینو گفت...

با کف دستم لبهامو مچاله می کنم و سرم به تأسف تکون می خوره. مهراوه تکونی به خودش می ده، قدمی نزدیک می شه، دستش می شینه به بازوم و آروم صدام می زنه: مهام؟

دستمو پایین می یارم، دندونهای پایینمو به لب بالام فشار می دم

و بعد به حرف می یام: موندم بگم من مهامم یا نه... نگفتم...ترسیدم... ترسیدم منو بشناسه... ترسیدم... ترسیدم دخترشو ازم بخواد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می شینه به چشمهای مهراوه. غمگینه، متأثره. متأسفه. از اون همه بغضی که به زور تو گلوم حبسش کرده م قفسه ی سینه ام سخت بالا و پایین می شه. دست مهراوه آروم رو بازوم بالا و پایین می شه و زمزمه می کنه: تو دخترشو ازش نگرفتی مهام.
نفس نمی کشم، نمی ذارم عطری که تو فضا پخشه تو شامه ام بپیچه، به جونم بشینه. نمی دونم عطر اونه یا گلهای یاس سر دیوار، هر چی هست خوبه و نمی خوام باشه.
نگاهم از چشمهاش بالا می یاد و به موهاش می شینه. چند تا تار موی سرکش تو باد تکون می خورن و به صورتش هجوم می برن. دستشو بالا می یاره و پسشون می زنه و می گه: یه بار دیگه برو دیدنش، اینو بهش بگو. شاید خودت هم باور کنی و دیگه کابوسشو نبینی.
نگاهم تو صورتش می چرخه، ذهنم آلارم می ده، احساسم یه خفه شوی زیرلبی نثار عقلم می کنه. ذهنم ولی زورش بیشتره، حریف چشمهام می شه، وادارشون می کنه از چشمهاش کنده بشه. خیره ی یه جایی پشت سرش می شم و می گم: کابوس اونو نمی دیدم. خیلی وقته دیگه حتی خوابش، خواب زنده بودنش، خواب مردنشو نمی بینم.
درست همون شبی که سرش با سر اون بچه قاطی شد دیگه مرده شو هم ندیدم. تا قبل از اون هم تو هیچ خوابیم هیچ وقت زنده نبوده. انگار از اول فقط یه سر بوده چسبیده به زمین، به آسفالت.
فشار دست مهراوه به بازوم بیشتر می شه، نگاهم دوباره می یاد سمت صورتش، می چرخه و می چرخه و تو چشمهاش فرود نمی یاد. ذهنم نمی ذاره چرخ باز کنه و تو اون باندها بشینه. لب وا می کنم: مسیر فرودگاه تا خونه ی مسعود از همون خیابون می گذشت... عمو راهو دورتر کرد...چند تا خیابونو دور زد تا از اون خیابون رد نشه، منو رد نکنه. درست از همون شب خوابها برگشتن، کابوسها، کابوس اون چهار ماه، اون جهنم،اون خونه، اون زن، همه غیر از شیده.
لبهام کش می یاد، یه لبخند کجِ بی حالِ مردنی و بعد چشمهام دوباره سرکش می شن، می شینن به چشمهاش وقتی زبونم به حرف می یاد: هه، باهام قهره احتمالاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه دست به سینه می شه، شاید سردش شده، هوای سر صبح فروردین هنوز سوز داره. شال مثلثی سر شونه اش پس رفته. دستهام بالا می یاد و به شال می شینه، مرتبش می کنم، کیپش می کنم و اون لب باز می کنه.

:تو باهاش قهری. نرفتی سر خاکش. تو تو ذهنت با اون قهری. تو ذهن تو شماها با هم قهرین.

-...

:اون روز وقتی رادمهر کلافه اومد که لباس عوض کنه، وقتی می خواستیم بریم تشییع جنازه اش، وقتی بهم گفت تو نمی یای جا خوردم.رادمهر ولی عصبانی بود. از تو عصبانی بود. از خودش عصبانی بود. می گفت اگه نیای تا ابد زجر می کشی. می گفت نمی خوای بیای که باور نکنی رفته، مرده. می گفت اگه نیای ته می کشی. زخم می شه خوره، کم کم نابودت می کنه. برای همین بود که اومدم سراغت، می خواستم کمک کنم، می خواستم با حرف، با کلی جمله که آماده کرده بودم راضیت کنم بیای بهشت زهرا.تو ولی معادلاتمو بهم زدی.

سکوت می کنه، دستهام همچنان گیر لته های شالِ سر شونه هاشه وقتی لبخند می زنه و می گه: از همون روز یه عذرخواهی بهم بدهکاری!

از یادآوری اون صبح، صبح روز بعدِ مردن شیده، همون لحظه ای که با یه گمشو ازش خواسته بودم ولم کنه دندونهای بالاییم گیر لب پایینم می شه و شرمندگی به چشمهام می شینه. می خنده، دستهامو پس می کشم و کف یه دستمو به یه سمت صورتم می مالم و می گم: ببخشید.

دوباره می خنده، بعد با لبخند زل چشمهام می شه و با یه لحن آروم می گه: شیده رو ببخش. خودتو ببخش، خدا رو هم ببخش. اونوقت آروم می شی.

می ایستم و به رفتنش نگاه می کنم. نفس عمیق می کشم، بوی عطر هنوز هست اما حالا مطمئنم که بوی یاسهای سر دیوار نیست.

:فلفل دلمه هم بریزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریز.

:یه چایی دیگه بریزم؟

-نه ممنون.

:اگه گرسنه اته کره مربا بیارم تا املت حاضر بشه.

-نه گرسنه ام نیست.

تقه ای به در سر جفتمون رو به سمتش می گردونه. رادمهر خواب آلود، با صورتی پف کرده، با چشمهایی سرخ و نیمه باز ایستاده و داره تماشامون می کنه.

علیک سلامی می گم و می پرسم: این جوری می خواستی بهمون کله پاچه بدی؟

مشغول مالیدن چشمش می شه و می گه:چرا موبایلم زنگ نزد؟

مهراوه به سمت میز می یاد، نمکدون رو بر می داره و دوباره سر وقت ماهیتابه ی روی گاز می ره و می گه: خاموشش کردم یه مقدار بیشتر بخوابی.

اخم به چهره ی رادمهر می شینه.

:می خواستم برم کله پزی!

مهراوه رو نگاه می کنم، لبخندی بهم می زنه و می گه: مهمونت املت بیشتر دوست داشت.

رادمهر در حال خاروندن پشت سرش می چرخه و همون طور که از آشپزخونه خارج می شه می گه: مهمونم مغز خر هم دوست داره! می خواستم از یه جا کله پاچه بگیرم که خر طبخ می کنن!

صداش دورتر می شه و بعد صدای بسته شدن در سرویس کلاً قطعش می کنه.

مهراوه تند و تیز چیزهایی رو به املت اضافه می کنه و در نهایت سه تا لیوان چای می ریزه و می ذاره رو میز و می گه: کلاً از خواب فراریه. یه روز هم که صبح می تونه بخوابه، برنامه می ریزه واسه کوه و کله پزی و پیاده روی.

آرنج یه دستم روی میزه،یه سمت صورتم گیر کف دستم و دارم تماشاش می کنم. از نیم ساعت قبل که از نونوایی برگشته م تا حالا از در و دیوار حرف زده. پر نشاط و

رمان بازار
romanbazar.ir

بشاش، فقط و فقط هم برای اینکه حال منو خوب کنه، والا چشمهای سرخش نشون می ده به خودش بوده باشه، بعد از خوردن آب می رفته می خوابیده و کابوس من بی خوابش کرده.

نگاه ماتم به صورتش رو می ذاره پای اینکه خوابم می یاد.

:صبحونه اتو خوردی خواستی برو دراز بکش، یک کم بخواب.

سکوت می کنم و همچنان تماشاش. خیلی ضایع است اگر رادمهر بیاد و منو تو اون وضعیت ببینه. یه مرد می تونه بفهمه یه نگاه پر از اشعه های تمنا یا لااقل توجه چه مفهومی داره!

نون بربری ها میون دستهاش با قیچی برش می شه، نگاه من از قیچی بالا می یاد، به صورتش می شینه، دوباره پایین می ره و تکه تکه شدن نون رو تماشا می کنه. صدای رادمهر سرم رو از کف دستم جدا می کنه.

:کی پاشدین؟

نگاهی به مهراوه می اندازم، لبخند می زنه، رادمهر مشکوک نگاهمون می کنه، یه ضلع دیگه ی میز می شینه و می پرسه: چیه؟ نخوابیدین اصلاً؟

مهراوه از جاش بلند می شه برای آوردن املت، من توضیح می دم: هوا تاریک روشن بود بیدار شدیم.

ابروهای رادمهر بالا می پره، تکه ای نون تو دهنش می ذاره و می پرسه: چرا؟

براش در حد خلاصه توضیح می دم: خواب بد دیدم، مهراوه بیدارم کرد، بعدش با هم حرف زدیم و دیگه هوا روشن شد.

آهانِ بی خیالی می اندازه و لبی به لیوان چایش می زنه، از داغی مایع توش صورتش جمع می شه و بعد از گذاشتن لیوان روی میز می پرسه: تو نون گرفتی؟

اوهومی می گم، شرمنده می شه: شرمنده. ایشالله می یام خونه ات جبران می کنم.

-با کله پاچه و نون می یای؟

:اوهوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط من صبح زود بیدار نمی شم ها، کله پاچه رو یه جوری بیار واسه ناهار بخوریم.
املت روی میز قرار می گیره و مهراوه می گه: بکش واسه خودت مهام. دیر بجنبی رادمهر سهم من و تو رو با هم خورده.
لبخند می زنم، رادمهر تو پیش دستی کنار دستم املت می ریزه و می گه: حق خوری تو کار من نیس، از این وصله ها به من نچسبونین. مهام دیشب داشتم می خوابیدم یهو یادم افتاد یکی از بچه ها یه سالن داره که واسه همین نمایشگاه ها و گالری ها کرایه می ده. جاش هم خوبه، منتها کرایه اش یه خرده بالاست.
لقمه ای از املت برای خودم درست می کنم و قبل از اینکه تو دهنم بذارمش می گم: اتفاقاً منم داشتم می خوابیدم به یه ایده ای فکر کردم، حالا بذار یک کم دیگه جوانبو بسنجم اگه اکی بود بهت می گم.
رادمهر لب به لیوانش می زنه و می گه: بگو با هم جوانبو بسنجیم.
نگاهی به مهراوه می اندازم، منتظر شنیدنه، لقمه ام رو می خورم و می گم: کوره های آجرپزی پاکدشت.
چشمهای مهراوه گرد می شه، این حالتو دوست دارم. لبخند می زنم، رادمهر رو می بینم. این یکی بدتر از خواهرشه. اول با چشمهای گرد شده نگاهم می کنه، بعد کم کم ابروهاش به هم نزدیک می شه و زل می زنه بهم. لبهام بیشتر کش می یاد، سرگرم خوردن می شم، رادمهر می گه: جز من و مهراوه و زهیر و الهام و مسعود و خانومش و نهایتاً سروش فکر نکنم کسی واسه دیدن عکسهات تا اون بر بیابون بیاد!
لقمه رو می فرستم کنج لپم و قبل از خوردن چای می گم: اون پسره هم می یاد...، چی بود اسمش؟ آهان، مصطفی!
مهراوه می خنده، منم می خندم، رادمهر پرحرص می گه: آدم نمی شی تو!
***
مامان داره با الهام سر اینکه برای سرخ کردن رب باید از آب جوشیده استفاده کرد تا رنگش ثابت بمونه بحث می کنه. بابا هم مشغول حرف زدن با زهیره، منم چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

به تلویزیونه اما حواسم جای دیگه است. خاموش شدن تلویزیون اما حواسم رو جمع می کنه. سرم می چرخه و کنترل رو دست بابا می بینم. گره ی کوچیکی به ابروش می اندازه و می گه: می ترسم حالا شال و کلاه کنی بری یمن!

می خندم و صاف می شینم. اخبار داشته یمن رو نشون می داده لابد! من ولی ذهنم جای دیگه بوده و بر خلاف تصور بابا اخبار رو دنبال نمی کرده م. مامان از تو آشپزخونه بیرون می یاد و می پرسه: چای می خورین؟

من نه ای می گم، زهیر و بابا هم جواب منفی می دن، زهیر می پرسه: آتلیه اکی شد؟

اوهومی می گم، بابا می پرسه: گیر نمی دن هم اونجا زندگی می کنی هم کار؟

با لبخند نگاهش می کنم. می ترسم بگم گیر می دن، پاشه خودش بره لوم بده! سؤالی و منتظر نگاهم می کنه، مامان می یاد کنارم می شینه و می گه: به خدا من نمی فهمم این لجبازیت واسه چیه.

نگاهم از بابا به سمت زهیر و بعد مامان می ره.

:لجبازیِ چی؟

-همین که من و بابات تو اون خونه به اون بزرگی باشیم بعد تو ...

:خونه ی منم کم بزرگ نیست.

-اونجا محل کارته خب.

:خونه امم هست.

-خب اصلاً نیا پیش ما، چرا یه خونه ی جدا نمی گیری. پس فردا زن گرفتی می خوای دستشو بگیری ببریش وسط آتلیه ات؟

بی واکنش و مات نگاهش می کنم، اخم می کنه و می پرسه: چیه؟ بد می گم؟

-چه اصراری دارین منو زن بدین؟

:تا ابد که نمی تونی تنها بمونی!

-چرا نتونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:نمی تونی! شما مردها زن بالا سرتون نباشه، البته زهیر جان ببخشید ها، کلی می گم، گند زندگیتونو سر می گیره!
می خندم و رو به زهیر می گم: شانس آوردی ها، اگه زن نگرفته بودی الآن تو گل و لای و لجن غوطه می خوردی!
می خندیم، مامان با اخم های پررنگی حرفشو تصحیح می کنه: منظورم اینه مرد زن می خواد، همدم می خواد.
راحت تر می شینم و متذکر می شم:مامان خانوم من هنوز چمدونمو باز نکرده م!
مامان با ذوق می پرسه: یعنی چمدونتو وا کردی بعدش مشکلی نداری و زن...
بلند می خندم، الهام از تو آشپزخونه ی خونه اش می گه: مامان منظورش اینه تازه از راه رسیده.
مامان دلخور از جاش بلند می شه و می گه: خودم می دونم! منم می خوام بدونم این اصلاً به ازدواج فکر می کنه یا کلاً می خواد تنها بمونه!
سرم همراه با رفتن مامان به آشپزخونه می گرده و می گم: حالا چه عجله ای دارین؟! من یه ماه هم نشده اومدم.
مامان از تو آشپزخونه می گه: یه ماه نشده اومدی ولی می ترسم دختره از دستمون بپره.
نگاهم به سمت زهیر و بابا می ره و ابروهام هم بالا! زهیر با لبخند زل می زنه بهم، بابا هم سری به دو طرف تکون می ده و دوباره تلویزیون رو روشن می کنه.
از جام بلند می شم و می رم تو آشپزخونه: دختره کیه اونوقت؟
مامان سرش تو یخچاله اما همون طوری جواب می ده: تو نمی دونی یعنی؟!
می شینم رو صندلی گردون جلوی کانتر و می گم: نه. نمی دونم.
مامان با یه سبد کاهو به طرفم می چرخه و می پرسه: می خوای بدونی یعنی؟
نگاهی به الهام می اندازم، قاشق به دست پای گاز ایستاده و داره نگاهم می کنه. می پرسم: اوضاع رو به راهه؟ رفیقم که اذیتت نمی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش کش می یاد، مامانِ نشسته پشت میز مصره به ادامه ی بحث.
:نمی خوای بدونی؟
سعی می کنم بی توجه باشم، از زهیر می پرسم: خواهرمو که اذیت نمی کنی؟
زهیر جواب می ده: من غلط بکنم!
مامان یه بلانسبت می گه و رو به من می گه: یه چیزی می گم بهت بر نخوره باشه؟
سرم رو متمایل می کنم یعنی باشه، بگو، راحت باش، بهم بر نمی خوره. کاهوها رو تند و تند خرد می کنه و می گه:می خوام سر و سامون بگیری مهام.
زل کاهوهای تیکه پاره شده می گم: مگه ندارم الآن؟
-چی زن؟!
نگاهش می کنم، اخم هاش در همه، توضیح می دم: سر و سامون.
-تنهایی، نمی خوام تنها باشی.
...:
-یه بار هم به حرف من گوش کن. چی می شه مگه؟
...:
-به قرآن نه بابات لجباز بوده نه من.
...:
-هر کیو دست گذاشتم روش قبول نکردی، بعد هم که ... خب قسمت این بود، بازم شکر. حالا بیا برای یه بار هم که شده بهم بگو چشم. بذار ریش و قیچی دست من باشه.
لبهام به لبخندی باز می شه، مامان سرش رو بالا می یاره و لبخندم رو می ذاره پای تمسخر و دلخورتر از قبل می گه: بخند! مسخره کن!
از جام بلند می شم، می رم کنارش پشت میز می شینم و می گم: به جون شما مسخره نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا از تو هال می گه: خانوم اگه یه کاریو می خوای این تن بده بهش، رو برعکسش پافشاری کن!

صدای خنده ی من و زهیر همزمان می شه، مامان می گه: راس می گه بابات. حواسم نبود. یه وقت نبینم دم پر این دختره بری ها!

زهیر می یاد و ایستاده به چهارچوب می پرسه: دختره کیه حالا؟

نگاهی به لبخند رو لب الهام می اندازم و به زهیر می غرم: تو هم که اصلاً نمی دونی! منم عر عر!

تک خنده ای می زنه و می ره سمت الهام، مامان می گه: به هیچ وجه رضایت نمی دم حتی بهش فکر کنی! گفته باشم! این بار دیگه کوتاه نمی یام!

از جام بلند می شم، یه تیکه کاهو می اندازم تو دهنم و قبل از بیرون رفتن از آشپزخونه می گم: چشم، بهش فکر نمی کنم.

مامان می توپه: خیلی رو داری!

تو دلم می گم: بهش فکر نمی کردم تا وقتی شما این جرقه رو نزده بودی! الآن هم بهش فکر نمی کنم اگه شما هی نفت به این آتیش اضافه نکنین!

تو خواب و بیداری صدای زنگ موبایلو می شنوم اما سعی می کنم خودمو به نشنیدن بزنم. تماس قطع می شه و با یه مکث چند دقیقه ای دوباره از نو شروع می شه. با چشمهای بسته دستمو دور و برم روی تشک تخت می کشم بلکه موبایل رو پیدا کنم و در نهایت بدون نگاه کردن به صفحه جواب می دم.

:الو؟

صدای گرفته ام رو صاف می کنم و دوباره الو می گم. صدای مهراوه رو می شنوم.

:سلام. عصر به خیر. بیدارت کردم؟

یه بار دیگه گلومو صاف می کنم و می گم: نه، یعنی آره، یعنی باید بیدار می شدم. خوبی؟ جان؟

-ممنون. ببخش اگه بد موقع زنگ زدم. می گم .... امممم....

رمان بازار
romanbazar.ir

می شینم سر جام و در حال مالیدن کف دستم به صورتم می پرسم: طوری شده؟
دوباره من و منی می کنه و در نهایت می گه: راجع به جشنواره حرف زده بودم خاطرت هست؟
یک کم فکر می کنم و چیزی یادم نمی یاد. خودش توضیح می ده: جشنواره ی جمع آوری سررسید و کتاب.
آهانی می گم، می گه: می دونم درخواست زیادیه ولی مصطفی ....
تا ته ماجرا رو می خونم. پاهامو از تخت می فرستم پایین و می پرسم: عکاس می خواین؟
با ذوق خاصی می پرسه: می یای؟
می ایستم و نگاه به ساعت می اندازم. هوای پشت پنجره تاریکه. می رم سمت سالن و فکر می کنم می خوام برم؟ الآن سه هفته ای می شه سعی کرده م ذهنمو از این دختر خالی کنم. سه هفته هم بیشتره. می خوام باهاش روبرو بشم؟ مهراوه می پرسه: مهام الو.
در سرویس بهداشتی رو می بندم و به خودم تو آیینه زل می زنم و از مهراوه می پرسم: تا چه ساعتیه؟
توضیح می ده: تا ۱۰ هست اما خب تو هر وقت خواستی برو. فقط چند تا عکس هم بگیری کافیه. یعنی ما می خواستیم با موبایل عکس بندازیم اما نور این قسمت خوب نیست و کیفیتش خوب نمی شه. واسه چاپ تو مجله که اصلاً به درد نمی خوره.
اوهومی می گم و زل می زنم به چشمهام. می خوای بری؟ بری ببینیش؟ من که می دونم از خداته! باز دوباره شروع کردی؟ نیومده؟! نرسیده؟! تو زن نمی خوای مهام! یادت که نرفته؟ یکی داشتی، یکی گرفتی، خوب نبود، تجربه ی خوبی نبود! دنبال دردسر نگرد! بگو نمی یام. بگو نمی تونم. بگو قرار دارم. بگو کار دارم و نمی تونم بیام.
: می یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی خاک بر سرت! بری دختره رو ببینی هوایی می شی! باز اون عطر لعنتی می پیچه تو دماغت، تا کلی بعدتر دنبالت می یاد! هی هر بویی رو نفس بکشی اون عطر قاطیشه! می خوای بری؟!

صدای مهراوه قاطی صدای افکار عصبانی خودم می شه: وای عالیه. افتخاریه جناب کلهر!

بعد انگار به کسی اونور خط می گه: آقای کلهره. گفت می یاد.

بعد دوباره پای خط از من می پرسه: حدوداً کی می رسی؟

زل چشمهای شاکی خودم هستم. انقدر نگاهم می کنه که از رو برم. خم می شم و آبو باز می کنم برای شستن صورتم و موبایل رو بین گوش و شونه ام چفت می کنم.

:تا نیم ساعت دیگه خوبه؟ الآن راه بیفتم می رسم؟

مهراوه می گه: آره، حتماً. پارک به خونه ات نزدیکه.

-باشه، نیم ساعت دیگه یا حالا حداکثر یه ساعت دیگه اونجام.

:ممنونم.

سرمو بلند می کنم، آب از سر و صورتم می چکه. مهام عصبانی توی آیینه می توپه: احمق خلِ دیوونه! تو آخه زن می خوای چی کارا! دل بستن می خوای چی کارا! کم نبود برات؟ بس نبود برات؟! بگو یادت افتاد قراری داری و نمی تونی بیای! یه آخ بگو و اینو تنگش ببند و نرو. آفرین پسر خوب! عاقل باش! هی با دست پس بزنی و با پا پیش نمی شه ها! اصلاً فکر داداششو کردی؟ اون بهت اعتماد داره! عین چشمهاش! بعد تو ...! برات متأسفم! بگو نمی یای! یاالله! بجنب!

صدای مهراوه رو می شنوم: پس فعلاً کاری نداری؟

بعد یهو یکی دیگه رو مخاطب قرار می ده: به محبی بگو کارتن های خالی رو از پشت ماشینش بیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام گرد می شه، مهام تو آیینه می یاد یه زری بزنه، با اخم یه چشم غره بهش می رم و از دستشویی می یام بیرون و می گم: به کارت برس من نیم ساعت دیگه اونجام. فعلاً!

موبایل رو می اندازم رو کاناپه و می رم سمت آشپزخونه و غر می زنم: همچین می گه عاقل باش انگار چهار تا دونه عکس گرفتن بی عقلیه! نمی خوام برم میدون جنگ که! یه جشنواره است، تو یه پارک، می رم عکس می اندازم و می یام!

مهام شاکیِ لعنتی دست بردار نیست، همراهم اومده تو آشپزخونه.

:آره ارواح شکمت! چهار تا دونه عکس می اندازی! از کی؟! هان؟! دوربینت از جشنواره عکس می گیره، مغزت، چشمهات از دختره! من که می دونم چه خیال خامی داری! ببین، دل ببندی بیچاره می شی! یه بار شدی یادته؟

در یخچال رو باز می کنم و یه سیب بر می دارم، از آشپزخونه می یام بیرون به قصد حاضر شدن.

:دختره ازت سره، خیلی چیزها داره برای اینکه بهت جواب منفی بده! داداشش هم که دیگه بدتر! بفهمه از اعتمادش سوء استفاده کردی می زنه تو دهنت! رفاقتتون بهم می خوره! همه که شهرام خدا بیامرز نمی شن. تازه مهام اون موقع کجا مهام الآن کجا! چهار تا عکس انداختی، چهار تا نمایشگاه زدی و دو تا جاییزه گرفتی و پنج نفر برات کف زدن خیال کردی کاره ای شدی؟ داداشه اون روزهای اعتیادتو یادشه! اون روزهایی داغون بودنتو یادشه! می دونی چی از سر گذروندی! می دونه تا چه حد چینی بند زده ای! اون کله خر بازی هاتو یادشه! بی عرضگیتو، به باد دادن سر زنتو یادشه! همه رو می دونه! خود دختره هم می دونه! همین سه هفته پیش دیده چه حالی داشتی! می دونه نرمال نیستی! از لحاظ روحی خوب نیستی!

گاز محکم پرحرصی به سیب می زنم و شلوارکمو پایین می کشم. غرغرش همچنان به راهه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:چرا باید بیاد خواهرشو دستی دستی بدبخت کنه؟ هان؟ حرف بزنی خودتو سبک کردی!

سیب رو بین دندون هام گیر می دم و شلوارمو می پوشم و بعدش پیرهنمو.

:ببین اصلاً نه این دختر، دیگه قسم خوردی هیچ کسو تو تنهاییت راه ندی. هیچ آدمی رو! این دختره هم آدمه ها! حالا هی تند تند حاضر شو بدو برو پیشش! هی الکی خودتو گول بزن بگو می خوام برم عکس بگیرم! منم دیگه هیچی نمی گم، می شینم کنار باز خودتو بدبخت کنی!

دکمه هامو می بندم و لبه های پیرهنو می فرستم تو شلوارم و سیبو تو دستم می گیرم. بر می گردم سمت آیینه، مهام اخم کرده ی قاطی کرده ی عصبانی داره زل زل نگاهم می کنه. سیب رو می گیرم سمتش و می پرسم: می خوری؟

یه کوفت می گه، تک خنده ی بی حالی می زنم، آماده می شم و می رم سمت در. این مهام عصبانیه منو عجیب یاد مسعود می اندازه! کلاً به اندازه ی اون بی اعصاب و بی ادب و بد دهنه که حالا داره تند و تند بهم فحش می ده! با خودم حرف می زنم صداش بریده بشه: فقط می رم عکس بندازم. از جشنواره ای که به نفع آدم های بی بضاعته. فقط برای کمک به اون آدم ها، مثل گالریم، مثل نمایشگاهی که تو آجرپزی برگزار کردم و درآمدش خرج اون جور آدم ها شد. فقط محض کمک!

دوربین رو پایین می یارم و می رم سمت میزی که دورش نشسته ن. تو تموم مدت عکس انداختن خون خونمو می خورده به خاطر اون همه نزدیکی مهراوه و اون محبی لعنتی! مهامِ عصبانی هم که ول کن سرزنش و غرولند نبوده و نیست.

مهراوه با دیدنم بلند می شه و با لبخند چند قدمی پیش می یاد. نمی تونم غر نزنم.

: می ایستادی می گفتی چه عکسهایی باید بگیرم بد نبود ها!

ابروهاش بالا می پره و متعجب می شه از این جوش آوردن یهویی و بعد با یه ببخشید می گه: مدیریت برنامه با منه، مردم می یان سؤال می پرسن مجبورم جواب بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به محبی می افته، داره تماشامون می کنه. ابرو درهم می کشم و به زور جلوی خودمو می گیرم که نگم این مرتیکه هم لابد یه عالمه سؤال داره که یه لحظه هم فکش استراحت نمی کنه.

مهراوه به گرمی می گه: خودت استادی آخه، من چی بگم؟ بیا از خودت پذیرایی کن.

تشکری می کنم و می پرسم: باید بمونم؟

نگاهی به چهره ی درهمم می اندازه و می پرسه: عجله داری؟

نه رو زمزمه می کنم،موشکافانه زل می زنه بهم و می پرسه: طوری شده؟ ناراحتی؟

نه رو این بار کمی جوندارتر می گم تا باورپذیر باشه، ناباوره وقتی زل چشمهام می گه: اگه بتونی از چند نفر که سررسید و کتاب می یارن هم عکس بندازی دیگه تمومه.

با پرتاب چونه ام به سمت بالا به محبی اشاره می کنم و آروم می گم: چهار تا سررسید به این بده، بره اونور میز مثلاً آورده تحویل بده!

با یه مکث کوچیک خنده ی مهراوه شلیک می شه، همکارهاش به سمتمون بر می گردن و من فقط نگاهش می کنم، سعی می کنه پشت بند خنده اش لبخندش رو جمع و جور کنه که خیلی موفق نیست، لبه ی آستین پیرهنمو می گیره و می گه: بیا بشین دو دقیقه پیش ما، هوا خوبه، جمع هم گرمه، خوشت می یاد.

همراهش کشیده می شم، یه صندلی کنار محبی عقب می کشه و می گه: بشین.

به اجبار می شینم، نخود خان می گه: می تونم عکسها رو ببینم!

برای لحظه ای چشمهام گرد می شه و دوباره به حالت اول بر می گرده. بدون نگاه کردن بهش می گم: باطریش ضعیفه می ترسم کم بیارم وسط کار خاموش بشه.

آهانی می گه، دوربین رو محکم تر می چسبم مبادا ناغافل کسی برش داره و محتویات توش رو چک کنه!

مهراوه با یه لیوان آب پرتقال و ظرف شیرینی کنارم می شینه، می ذاردشون پیش روم و می گه: بفرمایید. ببخشید دیگه وسعمون در همین حده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم، لبخند می زنه، لبخند می زنم و تو دلم یه کوفت نثار خودم می کنم! می مردی می تمرگیدی تو خونه و می گفتی نمی تونی بیای؟!
یکی دو تا از بچه های تحریریه مشغول حرف زدن در مورد مردم و عادت بد جمع کردن آشغال و خرت و پرت های اضافه تو خونه هاشون هستن. مهراوه خم می شه زیرگوشم و می گه:پیشنهاد بدی هم نیست ها، منتها من روم نمی شه مطرحش کنم!
لبم یه وری کش می یاد، به نگاه شیطونش چشمک ریزی می زنم و رو به نخود خان می گم: یه زحمت براتون دارم.
مشتاق ابرو بالا می بره: جانم؟
از جام بلند می شم، چند تا سررسید و کتاب کهنه ی روی میز رو بر می دارم و می گیرم سمتش. نگاهش بین دستم و صورتم می ره و بعد می پرسه: چی کارشون کنم؟
با سر به اون طرف میز اشاره می کنم و می گم: بیاین.
از جاش بلند می شه و گیج دنبالم می یاد، محتویات دستمو می دم بهش، بعد دست می ذارم روی شونه هاش و به جایی که می خوام بایسته هدایتش می کنم و توضیح کوتاهی می دم: اینها رو مثلاً شما آوردین تحویل بدین!
صدای خنده ی یکی دو تا از بچه ها بلند می شه، نگاهی به مهراوه می اندازم. داره سعی می کنه لبخندشو پنهون کنه. با دست به میز اشاره می کنم و می گم: همین که بگیرینش سمت میز کافیه.
بعد بدون اینکه توجهی به مبهوت موندنش بکنم می رم روبروش و از چند زاویه تند و تند عکس می اندازم. یکی از پسرهای جمع تیکه می اندازه: علی جان این آقا هم نیومده فهمیده تو چه علاقه ای به چهره شدن داری!
بچه ها می خندن، زانو می زنم و باز عکس می گیرم. نخود که همچنان بی حرکت ایستاده و سررسیدها رو تو هوا نگه داشته نگاهی به دوربین می اندازه و معترض تغییر جا می ده: بابا ضایع است! چهار نفر آدمو می شناسن می فهمن سیاه نماییه! صبر کنین دو تا آدم واقعی بیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام می گیره، رو پاهام می ایستم و می پرسم: شما واقعی نیستین؟
وسیله ها رو روی میز می ذاره، سر جاش می شینه و می گه: منظورم مراجعه کننده ی واقعیه!
کنار مهراوه می شینم، گازی به یکی از شیرینی ها می زنم و می پرسم: شما مراجعه کننده ی واقعی نیستین؟
اخم می کنه و به جای جواب دادن به سؤالم به مهراوه می گه: ور نداری اینا رو چاپ کنی تو مجله ها. آبروم می ره.
خوشم نمی یاد اینقدر راحت مهراوه رو اول شخص خطاب می کنه، اخم می کنم و می گم:شرکت تو یه کار خیر آبروی آدمو می بره؟
مهراوه توضیح می ده: واقعیت اینه که اساساً آقای محبی با این پروژه خیلی موافق نبوده.
شاخک هام تیز می شه. موافق نبوده و از اولین ساعت های اجراش با این پشتکار توش حضور داشته؟ انگیزه اش پس احتمالاً چیز دیگه ای بوده! یه قلپ از آب میوه می خورم تا شیرینی گلوم رو بشوره، زل چشمهای محبی می گم: با این حضور پررنگتون خیال می کردم از ایده پردازهای این طرحین!
بقیه می خندن، محبی اخم می کنه، من از جام بلند می شم و به مهراوه می گم: همین عکسها کافیه، حالا روزهای دیگه اول وقت می یام، وقتی نور هست هم چند تا عکس از آدم های واقعی می اندازم.
آدم های واقعی رو با طعنه می گم و محبی رو نگاه می کنم. مهراوه از جاش بلند می شه و می گه: همینها هم عالیه. لطف کردی پذیرفتی بیای.
با بقیه خداحافظی می کنم، حالا لااقل مطمئنم همون احساس منفی و بدی که من به محبی دارم اون هم به من داره. خصوصاً با اون اخم های در هم.
مهام عصبانی یه لحظه سرشو می یاره تو گوشم و می گه:درست مثل یه بچه ی حسودِ بی منطق داری رفتار می کنی! خیال نکن حواسم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام کش می یاد، مهراوه همراهم می شه و می گه: کم پیدایی، دفتر مجله هم نمی یای. بیشتر به ما سر بزن.
چشمی می گم و می ایستم برای خداحافظی. با مهربونی می گه: تا دم در همراهت می یام.
با سر به میز و چادر اشاره می کنم و می گم: مدیری، آدم واقعی ها می یان سؤال می پرسن، بهتره باشی و جوابشونو بدی!
می خنده و ضربه ی آرومی به بازوم می زنه و می گه: بد نباش!
بعد راه می افته، همراهش می شم، صدای آهنگی از یه جای دور به گوش می رسه. کسی روی تنبک ضرب گرفته. باد خنکی که جریان داره، مردمی که گُله به گُله و اینجا و اونجا نشسته ن و سرگرم حرف زدنن، دوچرخه سوارهایی که تو مسیر دوچرخه رو رکاب می زنن و سبزی محیط همه نشونه های زندگیه، سرزندگی اما چشم رو همه ی اینها باید بست وقتی بوی خوشی اون طور قوی تو فضا پخشه! همون عطر خوبِ جادوییِ اون سحرِ خنک تو بالکن خونه ی مهراوه اینا.
مهام شاکیه تیکه می اندازه: رادمهر اینا! رفیقت اینا! خونه ی رفیقت! خائن بی چشم و رو!
اخم ریزی می کنم. کم کم صدای تنبک قوی تر می شه. مهراوه با ذوق جایی رو نشون می ده و می گه: الهی. وای خدا!
مسیر انگشتش رو دنبال می کنم، یه دختر کوچولو با موهای بلند فرفری، نزدیک مرد کولیِ تنبک زن ایستاده به رقیصدن و چرخیدن. مهراوه سرعت پاهاشو تند می کنه و ازم فاصله می گیره. به دخترک می رسه و دستش رو می گیره، دختر لبخند می زنه و با مهراوه همراهی می کنه، یکی دو دور از زیر دست مهراوه رد می شه و می چرخه. دوربین رو که پایین می یارم ابروهای مهراوه بالا رفته. به سمتم می یاد و متعجب می پرسه: عکس انداختی؟!
لبخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:صحنه ی فوق العاده ای بود، ثبتش کردم!

می خنده و می گه: شکار لحظه ها!

از کنار دخترک رد می شیم، مهراوه دستی به موهای خوش حالتش می کشه و بعد نگاهی به اطراف می اندازه: مامانش اینا کجان؟ نبرن بچه رو.

سرخوش فضایی که توش قرار دارم ترجیح می دم سکوت کنم. دلم می خواد پارک تا ابد، تا ته دنیا ادامه پیدا کنه. با اون همه شور، با اون همه احساسات خوب. دلم می خواد دو تا لته ی شال رقصون مهراوه توی باد رو بگیرم جلوی بینیم و یه نفس از ته دل بکشم.

نفس عمیق می کشم و مهراوه می پرسه: بهتری؟

سرم به سمتش می چرخه، نمی دونم از گاردی که نسبت به محبی ناخودآگاه گرفته بودم داره می پرسه یا کلاً. نگاه براقشو بالا می یاره، می شونه به چشمهام و می گه: رادمهر می گفت اون هفته بیمارستان بودی.

آهانی می گم و نگاه ازش می گیرم، با دست به نیمکت های خالیِ نزدیک فواره ی وسط پارک اشاره می کنم و تقریباً مطمئن از شنیدن جواب منفی یه تیر تو تاریکی پرتاب می کنم: بشینیم؟

موافقت می کنه، می پرسم: نباید برگردی؟

لبخند می زنه: علی و بچه ها هستن.

اخم می کنم، می شینم رو نیمکت و می پرسم:علی؟

فقط خدا خدا می کنم منظورش به اون پسره نباشه، ولی دقیقاً منظورش همونه!

:محبی.

اخم هام پررنگتر می شه، کنارم می شینه و می پرسه: چیه؟ ازش خوشت نمی یاد؟

یا خیلی تیزه، یا من زیادی تابلوئم! مطمئناً دومیش درسته! صادقانه جواب می دم.

:نه خوشم نمی یاد.

می خنده و می پرسه: چرا آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تو صورتش می چرخه، گیر ابروهای خوش حالتش می شه و می گم: نمی دونم.
دوباره می خنده، این بار زل چشمهاش می شم:چیش خنده داره؟
با لبهای کش اومده توضیح می ده: تقریباً هیچ کی ازش خوشش نمی یاد. بنده ی خدا گناه داره.
ابروهام بالا می ره و می پرسم: رادمهر هم؟
به فواره چشم می دوزه و می گه: نمی دونم، نه فکر نکنم اون همچین حسی بهش داشته باشه. اصولاً رادمهر از کسی بدش نمی یاد مگه خلافش ثابت بشه.
اه به خشکی شانس! تازه داشتم امیدوار می شدم رادمهر رابطه اش با این موی دماغ خوب نباشه.
صدای مهراوه سرم رو به طرفش می چرخونه.
:چی شده بودی؟
-کی؟
:اون هفته، همون که رادمهر می گفت ...
-هیچی. همون سردرد مزمن همیشگی. بیمارستان هم بستری نبودم، دیروقت شب رفتیم تا صبح نگه ام داشتن واسه آزمایش و عکس و خاطر جمعی.
:آهان. حالا خوبی دیگه؟
می خوام بگم نه، یعنی باید بگم نه! بگم از اینکه اینجا کنار تو نشسته ام و هی مجبورم این حال خوشو باور کنم و به خودم اعتراف کنم دلم نشسته بالای یه سرسره و هر آن می خواد سر بخوره بیاد پایین خوب نیستم اما خب....
:خوبم.
دستش به سمت دوربین دراز می شه و می پرسه: می تونم عکسو ببینم.
با لبخند خیره ی صورتشم، جواب که نمی دم نگاهش بالا می یاد.
:نه.
اخم ریزی می کنه و می پرسه: چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظاهرش می کنم برات می یارم.
لبخند می زنه.
:آهان شارژ نداری و از این جور حرفها!
می خندم، فهمیده برای اون مردک بهونه تراشیده م! نگاهم می چرخه و روی لبهاش می شینه، مهام خله یه دونه می زنه تو سرم."چشمهاتو درویش کن بی شعور"
نگاهمو ازش می گیرم و می چرخونم به سمت دیگه ای. چند تا جوون با فاصله ی کمی ازمون می یان و لبه ی حوضچه می شینن. یکیشون گیتار داره. مهراوه با شوق اما آروم می پرسه: به نظرت می خواد بزنه؟
نگاهش می کنم، اونقدر مشتاقه که دلم می خواد بگم آره، حتی اگه اون جوون گیتارش رو از تو هاردکیس بیرون نیاره.
صدای کوک کردن که می یاد، نگاهم می ره سمت جمعشون. انگار پسرک گیتار به دست قصد داره بزنه.عالیه! این حس و حال خوب، این فضای لطیف، این سناریوی عجیب، این فیلم رمانتیک موسیقی متن کم داشته که انگار خدا رسونده!
آهنگ شروع می شه، خامه، فقط گیتاره، باقی اجزای موسیقیش نیس اما همین هم خوبه. پسرک جوونه، کم سنه، شاید ۱۵ -۱۶ سالی ازم کوچیکتره اما خوب می زنه. موسیقی متن این فیلمو درست انتخاب کرده. به جا، با مسما.
سرم به طرف مهراوه می گرده و نگاهم به نیم رخش می شینه. با یه لبخند کمرنگ زل زده به روبروش. داره از فضا لذت می بره. حالش خوشه. خوبه که حالش خوشه. یه لبخند کمرنگ رو لبم می شینه. خوبه که خوبه. این میون خوبه که اون خوبه.
پسرک شروع می کنه به خوندن.

بذار از نگاهت همین چند ساعت
واسه من بمونه، با این چند ساعت
چراغای این خونه روشن بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این جوریم؟ این حس و حال از کجا پیداش شد دیگه؟ من چمه آخه؟! چه مرگمه؟!

حالا که نمیشه تمام تو سهم من و زندگیم شه
بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمات سهیم شه
تو چی داری که همه ی قول و قرارهام با خودم یادم رفته؟ چی داری که نمی تونم بهت فکر نکنم، که وقتی اسمت می یاد وسط ساده بگذرم؟ آخه چه جوری ازت بگذرم؟!

صبورم که باشم نه طاقت ندارم
نبینم تورو، اگه سنگ بارید
اگه سیل اومد تو بی من نرو
می دونی گیرم چیه؟ مرد این بازی نیستم، دیگه نیستم. یه بار و قبلاً نشون دادم، به خودم ثابت کردم می تونم دوست داشته باشم، می تونم عاشق باشم، می تونم یکیو با تموم وجودم بخوام اما ... این خواستن اگه قراره دوباره شکست باشه، دوباره از دست دادن باشه من مردش نیستم. توانشو ندارم. خسته ام. لااقل تو یکی می دونی چقدر خسته م!

اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره
اگه حتی دیرن این چند ساعت
همین دلخوشی رو تو از من نگیر
لعنتی تو چی داری که بعد از این همه روز سیاه حالا شدی یه نور که نمی تونم چشم ازش بردارم؟ میون این کوره راه این فانوس چیه دستت گرفتی؟ چرا منو به سمت خودت می کشونی؟
از این سرنوشتی که بهش دچارم

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه بد ترم بود یه مشت خواب بد شد
همه رویاهایی که توی سرم بود

از خیلی قبلتر، از اون موقع هایی که میون غربت و تنهایی، برادرت زنگ می زد و سراغمو می گرفت، همون وقتهایی که گوشیو ازش می گرفتی و صدات تو گوشم می پیچید، همون وقتهایی که بی غل و غش می پرسیدی "مهام خوبی" حالم یه جوری می شد. یه جوری خوش. مثل حال همین الآن تو. همین الآنی که دارم با خودم می جنگم باور نکنم کنارت حالم خوبه!

تو رو اینجوری کم، همون آرزو بود
که هیچوقت نکردم ببین ترس دوریت
با من کاری کرده که راضی به دردم

می ترسم لب باز کنم، می ترسم همین بودن کم، بودن گاه و بی گاهت رو هم از دست بدم. حرف بزنم و قبول نکنی تهش می شه رفتن دوباره ی من. نه که برم، می مونم اما دیگه جاهایی که تو باشی نمی تونم باشم. باشم هم دیگه این طور صاف و ساده کنار هم نمی تونیم بمونیم که انگار نه انگار که چیزی شده، انگار نه انگار که تو از ته دل من خبردار شدی و جوابت منفی بوده. که به روی خودمون نیاریم من تو رو خواستم و تو منو نه!
نگاهش به سمتم می چرخه و لبهاش به لبخند کش می یاد. نمی دونم واکنش من چیه، لبخندشو با یه لبخند جواب می دم یا نه اما هر چی هست اون تو حال خودشه که دوباره زل می زنه به اون گیتاریست و مشغول زمزمه می شه.
حالم دگرگونه وقتی زمزمه می کنه: تو بی من نرو.
پلک رو هم می ذارم، مهام عصبانی لعنتی ضربه ی نهایی رو می زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

"داره واسه اونی که بی این رفته می خونه ها! خاطرت که هست؟! تو اگه خری، تو اگه از یه سوراخ پنجاه بار هم گزیده می شی، باز عین الاغ انگشت فرو می کنی توش، این دختر عاقله! دستشو دوبار نمی فرسته تو سوراخی که قبلاً نیش خورده!"
چشم باز می کنم، مهام پشت سر پسرک گیتاریست ایستاده، دست به سینه، حق به جانب، پیروز، با یه لبخند مزخرف!
باد می یاد، هوا خوبه، صدای موزیک خوبه، مهراوه خوبه، این رقص موهاش توی باد، این تکون پرهای شالش خوبه، این عطر خوبه، من اما خوب نیستم. اصلاً خوب نیستم.

نگاهم از صفحه ی مانیتور به سمت دستم می ره. گوشیم کنار موس نزدیک دست راستمه. کافیه ذره ای انگشتهامو به طرفش متمایل کنم تا بگیرمش. نگاهمو دوباره به مانیتور می دوزم. به همه ی جزییات، به لطافت دستهای تو هم گره خورده، به لبخند نشسته روی صورت، به ترکیب نور و حرکت پارچه ها توی باد.
دستم صفحه ی تاریک موبایل رو لمس می کنه، مامان صدام می زنه: مهام بیا ناهار
دستم به آنی برمی گرده روی موس، عکس رو می فرستم پایین و جواب مامانو می دم:می یام الآن.
دوباره عکس رو بالا می یارم، روی موس کلیک می کنم. عکس بعدی یه لبخند زوم شده است.می تونم دست دراز کنم، رو خط و خطوط چهره دست بکشم، نفسم حبس بشه و ضربان قلبم بالا بره.
موبایل رو بر می دارم و قفلش رو باز می کنم. بین مخاطبها پایین می رم و روی اسمی که دنبالشم می ایستم. مردد، نگاه دوباره ای به مانیتور لپ تاپ می اندازم و در نهایت شماره رو می گیرم.
بعد از چند بوق جواب می ده.
: جانم مهام سلام.
:سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟ چه عجب یه خبری ازت شد؟
حالا دیگه انقدر ازمون فراری هستی که عکسا رو هم میل می کنی؟ نباید یه سر بزنی؟
لپ تاپ رو می بندم و تکیه ام رو به صندلی می دم.
: ببخش فرصت نشد، سرم شلوغ بود. می گم... امممم... من دو روز دیگه دارم می رم...
- می دونم، جانم؟
: دو هفته ی دیگه که برگشتم می خوام تو مجله اتون کار کنم.میز خالی، جای خالی دارین واسه ام؟
خنده اش پرصدا منفجر می شه و بعد می گه: مسعود باید شام بده.
ارتباط شام دادن مسعود و خنده ی اونو و درخواست خودمو نمی فهمم که می پرسم: چی؟
توضیح می ده: شرط بسته بودیم بالاخره برمی گردی اینجا! شیطون گولت زد؟
لبخند می زنم و می پرسم: جا دارین؟
صداش پرانرژیه: جا نداشته باشیم سوئد می مونی؟
یه نه ی قاطع و محکم می گم: نع!
تک خنده ای می زنه و می گه: سهراب سپرده میزتو مرتب کنن که هر وقت سر و کله ات پیدا شد همه چی آماده باشه. به سلامت برو و با خیال راحت بمون و کارهاتو برس و برگرد. جات محفوظه.
لبخند می زنم، صدای رادمهر تو گوشم می پیچه: نری سر از خاورمیانه و جنگ در بیاری! اینجا منتظرتیم.
می خندم و خداحافظی می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض تموم شدن مکالمه ام در اتاق باز می شه و مسعود دستش گیر دستگیره ی در سرشو می یاره تو و شاکی می گه: خیر سرت مثلا صابخونه ای! یه استقبالی، یه ماچی، یه موچی، یه خوش آمدگویی خشک و خالی ای!

از جام بلند می شم و می رم سمتش، باهاش دست می دم و می ریم تو سالن.

رو به مامان شاکی می شم: چیه هر روز هر روز پا می شین می یاین اینجا؟!خب چه کاری بود من خونه زندگیمو ازتون سوا کردم؟!برگردم همون اتاق خودم واسه شما راحت تره که!

مامان در حال چیدن میز ناهار چپ چپ نگاهم می کنه:روتو برم خوبه خودت می دونی!

بابا با آستین های بالازده از سرویس بهداشتی بیرون می یاد، سلام می کنم، ساعدش رو جلو می یاره و می گه: سلام. دستم خیسه.

ساعدش رو به نشونه ی دست دادن می گیرم و می گم: خوش اومدین.

مسعود پشت میز می شینه و می گه: کره خر ما رو می بینی شاکی می شی به بابات خوش آمد می گی؟

کنارش پشت میز می شینم و می گم: شاکی نیستم اما دلیلی نداره مامان خودشو معذب کنه و هر روز هر روز با دیگ و قابلمه و غذا پاشه بیاد اینجا.

مامان دیس لوبیا پلو رو روی میز می ذاره و می گه: راس می گی و نگران عذاب منی پاشو بیا پیش خودم.

سرمو کج می کنم و یه سمت صورتمو به کف دستم تکیه می دم. دارم از بین بخارهای دیس پلو تماشاش می کنم که شاکی می شه و به مسعود و بابا می گه: نگاه چه خونسرد آدمو جز می ده!

می خندم و برای خودم لوبیاپلو می کشم، عمو می گه: عیب نداره زن داداش این که دو صبای دیگه بالاخره زن که گرفت باید از شما جدا بشه، حالا چهار روز این ور اونور فرقی نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهش می رم بحث زن گرفتن رو پیش نکشه، هر چند که نوشدارو بعد از مرگ سهرابه.

سر درد دل مامان باز می شه.

: زن کجا بود مسعود جان. این تارک دنیا شده! نه دوستی، نه رفیقی، نه ...

محتویات تو دهنمو قورت می دم و می گم: رفیق مؤنث که منظورتون نیس احیانا!

عمو جای مامان تیکه می اندازه: نه بابا. یه کماندوی آمریکایی در میدان نبرد سوریه یا عراق منظورشه!

دوباره یه چشم غره ی دیگه می رم، بابا می پرسه: حالا واقعا داری می ری استکهلم؟

مسعود تک خنده ی کم صدایی ول می کنه، اخم می کنم و می گم: دروغم چیه؟! بلیطم هست.

عمو باز سوسه می یاد: از استکهلم هم به خاورمیانه ی خونین پرواز دارن!

قاشق و چنگال رو ول می کنم تو بشقاب و زل می زنم بهش. بی خیال و بدون نگاه کردن به من به خوردنش ادامه می ده و می گه: ووی ترسیدم! بخور از دهن افتاد.

یه مقدار از دوغی که بابا ریخته تو لیوان ها می خورم و می گم: یه شام به رادمهر بدهکار شدی!

چشمهاش گرد می شه. لبخند مضحکی با لبهای بسته ام تحویلش می دم و می گم: بعد برگشتنم کارمو تو مجله شروع می کنم.

دارم لوبیا سبز سر چنگال رو با دندونم بیرون می کشم وقتی پرحرص می گه: بی شر ف یعنی تو اون روحت!

خطهای جوهر آبی خودکار پررنگ و انبوه تر می شن. اونقدر درهم و متراکم که تقریبا چند لایه روی هم قرار می گیرن و کاغذ رو پاره می کنن اما دست من دست از کشیدنشون بر نمی داره.

نگاهی زیرچشمی به اون سمت میز می اندازم. خون به صورتم می دوئه!

مردک عملا و درسته داره دختره رو قورت می ده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهمو به کاغذ زیر دستم می دم و خطها رو محکمتر می کشم.
مصطفی زیرگوشم خم می شه: به نظرتون بگم جاشو تغییر بده بهتر نیس؟ پشت به پنجره بشینه؟
نگاهمو بالا می یارم و چشم تو چشم جناب بازیگر می شم.
دندونهامو چفت هم فشار می دم و پراخم نگاه ازش می گیرم. جواب مصطفی رو که اصلا نمی دم.
مردک خودشو کمی جلوتر می کشه و تقریبا تو دهن مهراوه، به جای جواب دادن به سؤالش می گه: استایل شما برای بازیگری محشره تا حالا کسی بهتون گفته؟
نگاه تیز من از صورت مردک گستاخ به سمت مهراوه می ره. مشخصه معذب شده و زیر منگنه است! اول با پررویی تمام از فیسش گفته و حالا از استایل و دو دقیقه دیگه راهشو نکشه و نره معلوم نیس دیگه راجع به چی می خواد اظهار نظر کنه اون هم با اون نگاه هیز و لحن معنادار و حرفهای مورددارى که در طول مصاحبه زده!
نگاهم به کاغذ نرسیده صداش پتک می شه تو سرم: این کارت منه، شماره تماسم روش هست اگه دوست داشتی ...
گوشهام داغ میشه و قفسه سینه ام سنگین!برگه رو با پنجه هام مچاله می کنم و از جام بلند می شم. تحمل فضای سالن مصاحبه دیگه غیرممکنه و بیشتر از اون نمی تونم اجازه بدم خونم به جوش بیاد و کاری انجام ندم.
با قدم های تند عصبیم از اتاق می یام بیرون و به محض پا گذاشتن تو راهرو محکم با چیزی برخورد می کنم و صدای حینی بلند می شه.
پنجه ی یه دست گیر بازوم می شه و جفتمون به سختی تعادلمون رو حفظ می کنیم تا پخش زمین نشیم.
احساس خیسی و سوزش روی شکمم همزمان می شه با صدای هول خورده رادمهر.
: آخ سوختی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمز شده، داغ کرده و تو مرز انفجار پیرهن خیس شده رو از شکمم فاصله می دم و زل می زنم به رادمهر.
اخم ریزی به چهره اش می شونه، موشکافانه نگاهم می کنه و می گه: ببخشید خب. خودت یهو کله کردی اومدی تو راهرو. سوختی ناجور؟ باز کن دکمه هاتو ببینم.
نفسم مثل آتیش از بینیم بیرون می یاد. رادمهر گیج و گنگ می پرسه: چیه؟ چته؟!
به آنی بازوشو می چسبم و همراه خودم می کشمش سمت آبدارخونه. با اعتراض و به اجبار همراهم می شه.
:هوی چته! مهام!
در رو با پام پیش می کنم.لیوان نیمه ی چای رو می ذاره رو کابینت و شاکی به سمتم برمی گرده:چیه رم کردی باز! تموم چایی رو تر دادی تو راهرو الان حسین آقا ببینه شاکی می شه!
زل زل، طلبکار و شاکی نگاهش می کنم، یه خرده نرم می گه: خب بابا تو خوردی به من!یهو راهنما نزده با سرعت از فرعی به اصلی می پیچی؟! عمدی نبود که! درآر برات بشورمش.
چپ چپ نگاهش می کنم، کلافه لیوانش رو برمی داره و می ره سمت سماور برای از نو چایی ریختن و می گه: خو در نیار!
منفجر می شم اما نهایت سعیمو می کنم صدام بیرون نره: این مرتیکه کیه آوردینش واسه مصاحبه؟! مجله از کی تا حالا انقدر سخیف شده؟ از کی تا حالا هر آدم دم دستی بی فرهنگی هنرمند محسوب می شه؟!
رادمهر پربهت، با ابروهایی به طاق چسبیده خیره ام می شه.
حس می کنم بخار داره ازم بلند می شه وقتی صدام یه پرده بالاتر می ره:این همه آدم اینجاست! این همه خیر سرمون مرد! بعد تو خواهرتو می فرستی واسه مصاحبه با این یارو؟! اونم آدمی که کوس رسوایی و بی اخلاقیش شهره ی عام و خاصه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر بی خیال لیوان چاییش یکی دو قدم فاصله رو کم می کنه و می پرسه: چی شده مگه؟! چهار تا دونه سوال و جوابه دیگه!

خون خونمو می خوره، رادمهر می گه: تو و مصطفی هم که بودین؟

عصبی می غرم: من یه ربع بیست دیقه ی آخر رفتم! مصطفی هم ... اصلا ببینم مگه مسئول بخش فرهنگ و و هنر اون نخود خان نیست؟!

چشمهای رادمهر گرد می شه، گوشهاش عقب می ره و ابروهاش بالا و می پرسه: نخود خان؟!

بعد یهو می زنه زیر خنده، کلافه تر می شم از این بی خیالیش و صدام بالا می ره: برای چی می خندی!

سعی می کنه صاف بایسته و خنده اش رو جمع کنه، نگاهش به پشت سرم می شینه و بعد با لبخند نیم بندی می گه: مصاحبه ها معمولا با مهراوه یا خانم اندراجمیه.

عصبی می توپم: مصاحبه با هر کس و ناکسی؟!

صدای مهراوه به عقب برم می گردونه.

: موضوع چیه؟

نگاه رگدارمو ازش می گیرم، رادمهر می پرسه: چایی می خورین؟

تیز نگاهش می کنم، می ره سمت سماور و می گه: منو چرا چپ چپ نگاه می کنی! این خودش اینجا رئیسه، خودمختاره! حرفی داری بسم الله به خودش بزن!

مهراوه قدمی تو می ذاره و دوباره می پرسه: چی شده؟ موضوع چیه؟

با اخم می پرسم: پیشنهاد مصاحبه با این... این ... این ...

کلمه ی مؤدبانه اما درخور اون مردک رو پیدا نمی کنم و بی خیال می شم.

: پیشنهاد این مصاحبه با کی بوده؟ از کی تا حالا هنرپیشه های درجه چندمی فیلمهای گیشه پرکنی شده ان سوژه واسه مجله؟!

نگاه مبهوت

رمان بازار
romanbazar.ir

و گیج مهراوه می ره سمت برادرش و قبل از اینکه حرفی بزنه صدای محبی از تو راهرو بلند می شه. به آنی مثل تیر از کمون در رفته راه می افتم سمت در، بازوم گیر پنجه ی رادمهر می شه. برمی گردم و زل چشمهاش می شم. با جدیت می پرسه: چه خبره؟!

یه هیچی زمزمه می کنم و می یام برم فشارش به دستم بیشتر می شه، دوباره از یه فاصله ی کوتاه زل می زنیم به هم. بعد رادمهر بازومو ول می کنه و به مهراوه ی هاج و واج ایستاده به تماشا می گه: برو بیرون درو ببند.

نگاه مهراوه پراضطراب به سمت من می یاد. رادمهر دستوری اسمشو به زبون می یاره: مهراوه!

صدای بسته شدن در نشون از رفتن مهراوه می ده. قفسه ی سینه ام سخت بالا و پایین می شه، رادمهر با صدای خشکی می گه: اگه چیزی هست خودت بهم بگو!

چنان دو پهلو حرف زده که نمی فهمم منظورش چیه.

بی حوصله غر می زنم: مثلا چی؟!

بهم پشت و شیر آب رو باز می کنه و می گه: تو می دونی نه من!

حرفشو نمی فهمم! می فهمم و می خوام به خودم بقبولونم نمی فهمم! کرک و پرم می ریزه و فسم در می ره! قدمی به عقب برمی دارم و می یام خودمو از اون موقعیت نجات بدم، در باز می شه و نخود خان می یاد تو!

دوباره به نقطه ی جوش می رسم، می رم تو تخت سینه اش، رادمهر جلو می یاد، کف دست خیسش رو رو سینه ام می ذاره و سعی می کنه مانع از درگیری بشه.

: مهام!

براق شده زل چشمای محبی می توپم: جناب هنرمند هنر دوست هر هنرپیشه ی پیزوری بی شعوری هنرمند نیست! مجله رو در حد آدم های تازه به دوران رسیده پایین نیار!

محبی با بهت می پرسه: چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می یام لب وا کنم، رادمهر تو صورتم متحکم می گه: بسه مهام!
چشمم به چشم مهراوه می افته، ساکت می شم، رادمهر بازومو می چسبه و می گه: بیا ببینم!
می رم تو اتاق، منتظرم رادمهر هم بیاد اما به محض فرستادنم تو اتاق در رو پشت سرم می بنده و خودش می ره . می شینم پشت میز،آرنجهامو می ذارم روش و سرمو می گیرم بینشون. تپش قلبم بالاست و همه ی جونم گر گرفته.از خودم،از این از کوره در رفتنم، از این خوددار نبودنم عصبانیم. از اون مرتیکه ی دله ی هیز عصبانیم! از محبی بی فکر عصبانیم! اما از همه بدتر جمله ی اکو شده ی رادمهره داره منهدمم می کنه!
` اگه چیزی هست خودت بهم بگو!`
صدای تق باز شدن در سرم رو از دستهام جدا می کنه. رادمهر با اخم هایی در هم پا تو اتاق می ذاره، رو صندلی پای میز می شینه و زل می زنه بهم.
نگاهمو می دزدم. درست مثل خلافکاری که می دونه دستش برای پلیس رو شده اما شهامت اعتراف نداره.
صدای رادمهر آرومه وقتی صدام می زنه: مهام؟
نگاهش می کنم، سرشو آروم به دو طرف تکون می ده: چته؟
فقط نگاهش می کنم، زبونش رو روی لب پایینش می کشه، تکیه اشو می ده به پشتی مبل و می پرسه: سوختی؟
راضی از این تغییر موضوع، عقب می کشم و تکیه می دم، دو تا دکمه ی روی شکمم رو باز می کنم.
رادمهر گردن می کشه و می گه: ببینم.
بی اهمیت به سرخی پوستم دکمه هامو می بندم و زمزمه می کنم: چیزی نیس.
دوباره تکیه می ده و پاشو رو پاش می اندازه و می گه: جلد این هفته رو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و جواب نمی دم. از اینکه نمی ره سر اصل مطلب استرس گرفته ام. سکوتمو که می بینه می گه: حق با توئه، رفتارش درست نبود، مهراوه تایید کرد، مصاحبه اشو چاپ نمی کنیم.

بازم تو سکوت نگاهش می کنم. تنها بودنم باهاش مثل اینه که گذاشته باشنم لای منگه! هول اینو دارم مستقیم بره سر اصل مطلب و منو شرمنده ی نون و نمکی که سر سفره اش خورده ام و نمکدونی که حس می کنم زده م شکستم کنه.صدای نفسهای عصبیم تو سکوت بینمون می پیچه، بعد از یه مکث طولانی بلند می شه، جلو می یاد و کف دستهاشو رو میز می ذاره و می گه: شبیه همون وقتی هستی که کلی حرف تو سینه ات داشتی اما نمی زدی و هر لحظه بی جهت منفجر می شدی! حرفی اگه داری، نمی گم به من، لااقل به یکی بگو شاید یه فکری به حالت بکنه.

چند ثانیه به هم زل می زنیم، می ره سمت در، بازش می کنه اما قبل بیرون رفتن از اتاق می گه: پاشو بیا یه چایی بخوریم بریم واسه هماهنگی اون گزارشه.

****

:مهام؟

-هوم

:مهام!

-هوم!

:ببین منو.

سرمو به سمتش می چرخونم. لیوان آب طالبی رو به سمتم می گیره، لیوان رو می گیرم و تشکر می کنم. می ذارمش رو داشبورد و می گم: الآن می یام.

می پرسه: کجا؟

برمی گردم سمتش: آب بگیرم قرص بخورم. سرم درد می کنه.

دوباره پیاده می شه و می گه: بشین می یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می گرده، پشت فرمون می شینه و بطری آب رو به سمتم می گیره: بیا، تو داشبورد مسکن هست.

کیف پولمو از تو جیب پشت شلوارم بیرون می کشم و می گم:دارم.

سرگرم هم زدن آب طالبیش می شه و می گه:خب.

قرصو می خورم،در بطری رو می بندم و می ذارمش رو داشبورد.دوباره می گه:خب مهام!

نگاهش می کنم،کاملا به سمتم می چرخه،تکیه می ده به در و زل می زنه بهم.

نفس عمیقی می کشم و می پرسم: چیه؟

طلبکار می پرسه: تو چیه؟!

نمی فهمم چی می گه، صاف می شینم و می گم: من ساعت هشت باید خونه باشم.

تیکه می اندازه: بله عهد و عیال منزل تشریف دارن، منتظرن!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم، دوباره داره نی رو میون یخ های آب طالبی فرو می کنه.

دستمو پیش می برم و لیوان خودم رو بر می دارم، با اولین جرعه مغزم تیر می کشه، پلکهامو محکم رو هم فشار می دم و عمو می گه: سرت درد می کنه نخوری بهتره.

چشم باز می کنم، نگاهش به منه وقتی می پرسه: نمی گی دردت چیه؟

با دست سرمو محکم فشار می دم: سرم درد می کنه!

یه فحش بد زیرلبی می پرونه و بعد یهو بی مقدمه می گه: برات یه دوست دختر جور کنم؟

پوزخند می زنم، می بینه و می گه: الاغی دیگه! فقط بلدی جفتک بندازی حتی به خودت!

یه قلپ دیگه از آب طالبی می خورم، می گه: اصلا مهراوه هیچی، با یکی دیگه آشنات کنیم از تنهایی در بیای، یه مدت باهاش باشی اگه دیدی با هم اکی هستین بگیریش؟

دیگه حتی حوصله ی پوزخند زدن هم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو می گه:مرگ!
چشمهام گرد می شه و به سمتش می چرخم،اخم کرده می گه:مثلا دارم باهات حرف می زنم به تخم...
میون حرفش می رم: ساعت هشت باید خونه باشم!
فکش چفت می شه و نگاهش براق، مشغول آب طالبیم هستم که می پرسه: مهراوه رو نمی خوای؟!
مهام عصبی فوری از آسمون نازل می شه، هیکلشو تا کمر از پنجره ی نیمه باز ماشین می یاره تو و می گه: نه! نمی خوایم!
بی مقدمه و یهویی می گم: می خوام!
صدای مهام شاکی قاطی سرفه های عمو می شه:خاک تو سرت!
عمو گلویی صاف می کنه و با نیش باز زل می زنه بهم و می پرسه:پس دردت چیه؟
مهام شاکی رفته پشت کرده بهمون رو کاپوت ماشین نشسته. با سر بهش اشاره می کنم و می گم:این نمی ذاره!
عمو به جایی که اشاره کرده ام نگاه می کنه و بهت زده به سمتم برمی گرده و می پرسه:کی؟
محلش نمی دم و طالبی تگری رو هورت می کشم،
 می پرسه: رادمهر؟
نچی می کنم و سر بالا می اندازم، عصبی می پرسه: کی مهام؟!
ابروهامو بالا می فرستم و می گم: این!
عمو باز نگاهی به روبرو می اندازه و بعد دستشو رو پیشونیم می ذاره و می پرسه: تب داری؟
لیوان یک بار مصرف رو می ذارم رو داشبورد و دوباره یادآور می شم: ساعت هشت باید خونه باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو چنان نگاهم می کنه که انگار داره به قاتلش نگاه می کنه. شاید هم راه دستش باشه ترجیح می ده منو خفه کنه و خودش قاتل بشه!

سرمو به پشتی صندلی تکیه می دم، چشم می بندم و می گم: این بالایی نمی ذاره.

می شنوم که می پرسه: کی هست طرف؟! چی هست اصلا؟! از جون ماشین من چی می خواد؟! دو دیقه پیش رو کاپوت بود الان رفته رو سقف؟!

خنده ام شلیک می شه، لبخندی که ازش می مونه رو به عمو تحویل می دم و می گم: عقلم نمی ذاره!

ابروهاش ذره ذره درهم و درهم تر می شه: لیوان من و خودشو تو دست می گیر، پیاده می شه و می گه: دهن تو و اون عقل نداشته و این احساسات محافظه کارتو سرویس! یک دماری از روزگارش در بیارم فقط ازش چهار تا دونه عق خشک و خالی بمونه بس که دهن ما رو سرویس کرده با این گند دماغی تو!

برگه ها رو زیر و رو می کنم، نیست که نیست. کلافه دستی بین موهام می کشم و از مصطفیِ نشسته پشت سیستم می پرسم: یه پاکت نامه اینجا بود، ندیدی؟

نگاهشو از مانیتور می گیره و می پرسه: چه شکلی بود؟

عصبی می توپم: پاکت نامه بود دیگه! چه شکلی داره؟!

مشغول خاروندن گوشه ی ابروش می شه و می گه: خب آره، الآن دیگه عین قدیم نیس پاک نامه ها همه مربع بود و سفید. حالا اکثرشون مستطیلن، رنگی هم هستن، مثلاً با آرم و لوگوی شرکتهای مختلف، همین پاکت نامه های تحریریه، سربرگ مخصوص مجله رو چاپ کرده ن روش، آبی کمرنگ و سفیدن با یه نوار سورمه ای. خودتون دیدین دیگه؟ بعدش هم ...

دست به سینه ایستاده م و به بیاناتش گوش می دم، منتظرم ببینم تا کجا می خواد بگه. صدای مهراوه می پیچه تو اتاق: بریم؟

دستهامو دو طرف تنه ام آویزون می کنم، پوفی می کشم و می گم: نیست.

یه قدم جلو می یاد و می پرسه: چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجوز

دست می بره تو جیب کیفی که از گردنش آویزونه و پاکت سبز رنگ رو بیرون می کشه و می گه: اینو می گی؟

می یام بپرسم دست تو چی کار می کنه، مصطفی انگار که کشف بزرگی کرده با شعف می گه: اینهاش! ببین! حتی اینم سفید نیست! سبزه! لوگوی نیروی انتظامی روش چاپ شده و ...

میون حرفش می پرم و از مهراوه می پرسم: دست تو چی کار می کنه؟

مهراوه پاکت رو دوباره می فرسته تو کیفش و می گه: خودت بهم داده بودیش، یادت نیس؟ فکر کنم نجنبیم دیر بشه ها.

خرت و پرتهایی که از کیفم بیرون ریخته بوده م دوباره بر می گردونم توش، موبایل و سوییچم رو بر می دارم و می گم: بریم.

دم در برمی گردم سمت مصطفی و می گم: رتوش عکسها یادت نره. فریم نذاری واسه اشون! بیام ببینم باز گل منگلیشون کردی از پنجره پرتت می کنم بیرون!

می خنده و چشم رئیس غلیظی می گه، از اتاق می یام بیرون، مهراوه با لبخند زل می زنه به صورتم.

راه می افتم و همزمان می پرسم: چیه؟

همراهم می شه و می گه: چرا انقدر با این بدبخت تند حرف می زنی؟

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم و وقتی جلوی آسانسور می ایستیم تا بالا بیاد می گم: این بدبخت پیر منو تو همین مدت کوتاه در آورده!

لبخندش پررنگتر می شه، نگاهمو ازش می گیرم و زل می زنم به در آهنی آسانسور، آروم می گه: خیلی بهت ارادت داره، یه جور خاصی دوستت داره.

مردمک هام فوری به سمتش هجوم می برن و تک زبونم می شینه که بگم: تو چی؟

خفه خون می گیرم و به جاش دستگیره ی در رو به سمت خودمون می کشم و صبر می کنم بره تو آسانسور. در که بسته می شه و به سمت پایین حرکت می کنیم خودمو

رمان بازار
romanbazar.ir

تو آیینه می بینم. مهام بده ی بداخلاقه ی منفی باف ایستاده روبروم! مهراوه می گه:اولین باری که اومد دفتر واسه خاطر درخواست کار نبود. دنبال تو می گشت.
دستم رو بند دسته ی کیفِ سر دوشم می کنم و خیره اش می شم. مشغول حرف زدن از مصطفی و علاقه اش به کارهای منه، من کیفور بودنمون تو اون فضای کوچیک، با اون فاصله ی کم و اون لحظه های زودگذرم.
آسانسور می ایسته و مجبوریم پا بذاریم بیرون. به امید نشستن تو ماشین و راه بندون بودن خیابون ها و فرصت بیشترِ با اون بودن راه می افتم سمت پارکینگ و می گم: با همه ی این اوصاف خیلی رو مخه!
می شینیم، ماشین رو راه می اندازم و مهراوه می گه: یه خرده اعصابتو تقویت کنی بد نیس!
نیم نگاهی بهش می اندازم و شاکی می پرسم: بی اعصابم یعنی؟!
با لبخند به طرفم می چرخه و می گه: یه بی اعصاب مهربونی!
نگاهی از آیینه وسط به خودم می اندازم و تو دلم می گم: به تو می گه ها! مهربونه منم، بی اعصابه تویی!
وقتی می پیچم تو خیابون اصلی می پرسه: ناراحت شدی؟
لبخند می زنم و می گم: یه وقتی بهم گفته بودی تخسی!
می خنده، پر انرژی می شم از صدای خنده اش، خم می شه از روی داشبورد یه پر دستمال کاغذی بر می داره و می گه: هنوز یادته؟
حق به جانب می گم: بله که یادمه!
نیم نگاهی بهش می اندازم، لبهاش به یه لبخند بزرگ بازه وقتی می گه: از این مدلی صفتها زیاد داری ولی مهربونی! یه تخسِ بی اعصاب مهربون!
می خندم، عینک آفتابیش رو بعد از پاک کردن شیشه هاش به چشمش می زنه و می گه: هر آدمی یه مجموعه از خوبی ها و بدی هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم می ره سمتش وقتی می گم:مثل اینکه من کفه ی بدی هام می چربه به خوبی هام آره؟

یه نه ی بلند و قاطع می گه، لبخند می زنم، توضیح می ده: مثلاً خود من، کلی عادت و اخلاق بد دارم.

کنجکاو می شم: مثلاً؟

یه خرده فکر می کنه و می گه:یه چیزهایی رو فراموش نمی کنم، این خیلی بده.

تای یه ابروم بالا می ره و می پرسم: مثلاً چی؟

بعد از یه سکوت تقریباً طولانی می گه: خیلی چیزها. چیزهایی که مرورشون آدمو آزار می ده. باید بریزیشون دور و بهشون بی اهمیت بشی، ازشون بگذری ولی خب ...

می پرسم: مسائل شخصی یا اجتماعی؟

به سمتم می چرخه و می گه: هر دوش، بیشتر الآن منظورم شخصیه.

آهانی می گم، می گه: یه اخلاق بد دیگه هم دارم. یه چیزی اگه ناراحتم کنه، به روی طرف نمی یارم.

نگاهم می ره سمتش، دوباره خیره ی روبروم می شم: چی مثلاً؟

با لحن شوخی می گه: چقدر دنبال مثالی؟

دنده رو عوض می کنم و می گم: الآن دیگه دنبال اینم چه کاری کردم که باعث ناراحتی تو شده، فراموشش نکردی اما به روی منم نیاوردی!

یه ای وای نه ی کش دار می گه و توضیح می ده: کلی دارم می گم، منظورم تو نبودی!

می خندم اما ته ذهنم دنبال اینم که کجا و کی و چه طوری باعث ناراحتیش شدم، می فهمه انگار که می گه: به خدا منظورم تو نبودی. کلی گفتم. به جون رادمهر.

لبخند می زنم، خواهر و برادر قسمشون جون همه.

یک کم ساکت می مونیم تا من به حرف می یام: چند سال پیش اگه بود، یکی از اخلاق های بد من بی تفاوتیم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه می دارم، نگاهش می کنم، عینک آفتابیش اجازه نمی ده چشمهاشو ببینم و این خوب نیست. دست می برم سمت صورتش و عینک رو بر می دارم! متعجب نگاه می کنه، عینکو می ذارم رو داشبورد و می گم: می خوام حرف بزنم دوست ندارم چشمهای طرف دیده نشه!

نگاهش از عینک به سمت صورتم می یاد، هنوز هم از چشمهاش تعجب می ریزه. زل می زنم بهش و می گم: الآن اون بی تفاوتیه پاک شده، ولی این بی اعصابیه جاش اومده.

با لحن شرمنده ی مظلومی می گه: منظور بدی نداشتم فقط...

لبخند می زنم و می گم: منظور نگرفتم. آدم ها عوض می شن.

-آره.

:تو هم عوض شدی.

-آره. خیلی، بعد از اون ...

ساکت می مونم و امیدوار که برای یه بار هم شده از جریانی که تو گذشته اش بوده حرف بزنه اما فوراً مسیر صحبت رو تغییر می ده.

:کلاً آدم هر چی سنش بیشتر می شه، تجربه اش هم بیشتر می شه و خب این تو خصیصه های اخلاقی و عادتهاش تأثیر می ذاره.

اوهومی می گم و ماشین رو راه می اندازم و بی مقدمه می پرسم: هنوز بهش فکر می کنی؟

واکنشی نشون نمی ده، سرم به طرفش می چرخه،داره نگاهم می کنه. نگاه ازش می دزدم و می گم: ببخشید. قصد ورود به مسائل شخصیتو نداشتم.

بعد از یک کم سکوت صادقانه می گه: نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.

اکی آرومی می گم، می پرسه: یه چیزی بپرسم؟

سری به علامت مثبت تکون می دم: حتماً.

-رفتی سر خاک شیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منم صادقانه می گم: نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.
اکیِ اون هم آرومه، پخش ماشین رو روشن می کنم یه مقدار جو عوض بشه.
دستهای خیسمو رو به بالا می گیرم برای اینکه آب ازشون نچکه، نگاهی به اطراف می اندازم و مسعود می گه: کلینکس رو کانتره.
می رم سمت کانتر و در حال بیرون کشیدن چند تا پر دستمال از جعبه به ری را می گم: حسابی افتادی تو زحمت. شام عالی بود، ممنون.
از پای سینک به سمتم می چرخه و با لبخند می گه: تا باشه از این جور دور هم جمع شدن ها.
برمی گردم تو سالن، روبروی مسعود و بین رادمهر و زهیر می شینم. مسعود می پرسه: همکاری دوباره با مجله ی درپیتِ زرد اینها خوبه؟
نیم نگاهی به قیافه ی مهراوه که سرگرم مهبده می اندازم و از ترس مچگیر شدن به دست رادمهر یا تیکه انداختن مسعود فوری رومو به سمت دیگه ای می کنم و جواب مسعودو می دم: بد نیست.
رادمهر خیاری رو که پوست گرفته توی پیش دستی قاچ قاچ می کنه و می گه: یه خرده تعصب چیز بدی نیست!
زهیر و مسعود می خندن، نگاهم دوباره به گوشه ی سالن کشیده می شه. اثری از حتی یه لبخند خشک و خالی هم رو چهره ی جدی مهراوه نیست. از همون دم ظهر و وقتی سر تهیه ی اون گزارش با هم حرفمون شد، از همون لحظه ای که یه بی اعصابِ غلیظ نثارم کرد و رفت نشست تو ماشین تا همین الآن همین طور داره کم محلی می کنه.
حتی خاطرم نیست وقتی اومدم خونه ی مسعود جواب سلامم رو داده باشه یا سر میز شام حرفی باهام زده باشه. با بقیه هم وقتی لازم بوده، وقتی کسی چیزی پرسیده حرف زده و کاملاً مشخصه که دلخوره.
نفسم رو از بینی بیرون می دم. به من می گه سرتق بی اعصاب، اونوقت خودش رفته بیخ گوش یه مردک روانیِ زن کش ایستاده به سؤال پرسیدن، یارو رو تا حد مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی کرده و هی و هی عین این مدافعان حقوق زنان به طرف توپیده، انقدر تند رفته که طرف حمله ور شده بهش و باز هم دست بر نداشته!تازه بهش بر هم خورده چرا من بهش توپیده م که چرا انقدر بی احتیاطی کرده!بی احتیاطی نکرده که من و مأمورها مجبور شدیم از زیر لگدهای اون مردک روانی بیرون بکشیمش؟!

اخمی رو که از تصور بحث تو ماشینمون به چهره ام نشسته باز می کنم.عمو گازی به موز توی دستش می زنه و می پرسه: با اون پروژه چه کردی؟!

زنگ خطر تو گوشم به صدا در می یاد، هول خورده نگاهش می کنم و زهیر می پرسه: کدوم پروژه؟

آب دهنمو فرو می دم و می گم:فعلاً هیچی.

این بار رادمهر می پرسه: پروژه چیه؟

نگاه مضطربمو به عمو می دم، یه لبخند شیطانی به لب می یاره و می یاد چیزی بگه، فوری خودم می پرم وسط حرفش: شاید بخوام تو یکی از پروژه های بازرگانی عمو شریک بشم.

الهام از تو آشپزخونه می گه: جداً؟ عالیه.

ری را می گه: به شرطی که بدتر از مسعود مجبور نباشی یه پات ایران باشه، یه پات همه جای دنیا!

مسعود گردن می کشه از خانومش می پرسه: من که اینجا هستم، هی غروب به غروب منو با جارو و دسته تی دنبال می کنی که پاشو برو بیرون یه دور بزن من سرم باد بخوره، چند ساعت در نبودت نفس راحت بکشم که!

می خندیم، ری را گلایه می کنه: به قرآن من جای یه بچه دو تا بچه دارم! دو تا بچه ندارم ها! مهبد در مقابل مسعود خیلی خیلی هم بزرگه!

مهبد که با مهراوه مشغول رنگ کردن یه نقاشیِ چاپیه می گه: بابام می گه من یه مردم! یه مرد نره خر!

بلند می خندیم، ری را پر حرص می گه: زشته مهبد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهبد چشمهای گرد و درشتشو مظلوم وار به ما می دوزه و می گه: خب بابا می گه، به من چه؟
لب می گزم و سری به تأسف تکون می دم، مسعود بی خیال مشغول خوردن میوه اش به مهبد می گه: یه سری حرفها بین من و تو رازه کره خر!
اینبار ری را از تو آشپزخونه اسم مسعودو متحکم به زبون می یاره: مسعود!
صدای مهراوه گوشمو تیز می کنه.
:بیا بریم نقاشی بعدی رو هم رنگ کنیم.
قائله ختم به خیر می شه، البته احیاناً تا وقتی ما حضور داریم، دیگه آخر شب و تو تنهاییشون نمی دونم مسعود جون سالم به در می بره یا نه که البته اگه خال خال موهاش هم کنده بشه حقشه.
موبایلم زنگ می خوره، نگاهی به صفحه اش می اندازم و کد سوئد از جا بلندم می کنه، می رم تو اتاق مهبد و با یکی از همکارهای تحریریه راجع به عکسهایی که براشون میل کرده م صحبت می کنم و وقتی تماسم تموم می شه می یام برم بیرون، مسعودِ نشسته روی تخت می ترسوندم.
اخم می کنم و می گم: شاید من بخوام چهار تا کلمه حرف خصوصی داشته باشم!
دستهاشو می بره عقب و تکیه گاه بدنش می کنه، پاشو می اندازه رو پاش و می گه: خب داشته باش!
چشم غره ای می رم و می گم: خصوصی یعنی خصوصی! نه با حضور شما!
لبخند مضحکی می زنه و می گه: من و تو نداریم که!
سرم به تأسف تکون می خوره، صاف می شینه و می گه: دِ آخه الاغ من سوئدی بلدم؟
موبایل تو دستمو به سمتش می گیرم و می گم: این بددهنیتو اصلاح کن عمو، پسرت داره بزرگ می شه.
لبخند می زنه و بادی به غبغب می اندازه و می گه: می شه یکی عین خودم، بده مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشتهام یکی از چشمهامو می خارونم و می یام برم سمت در، می گه: بریم بشینیم بگیم؟

انگشتهام پایین می یاد، به ابروهام گره می افته و برمی گردم سمتش، نمی فهمم منظورش از اون

سه تا فعلِ پشت هم ردیف شده چیه. جدی می شه و صداشو پایین می یاره و توضیح می ده: بریم بیرون، من بحثو وسط می کشم، کمک می کنم تو هم تا تهش برو. هان؟

باز هم نمی فهمم منظورش چیه اما احساس خطر می کنم. یه چیزی ته وجودم می گه نقشه ای که کشیده بی ارتباط به اعتراف اون شبم تو ماشین نیست.مشکوک و موشکافانه نگاهش می کنم، اخم می کنه و با صدایی پچ پچ وار و ته حلقی می گه: بریم حرف بندازیم و مهراوه رو از رادمهر خواستگاری کنیم؟

گوشهام می ره عقب، نفسم بند می یاد!ملتمس می گم: نکنی همچین عمو؟!

از جاش بلند می شه و می گه: چرا؟ چه ایرادی داره؟

یا خدا! حالا بیا ترمز اینو بکش! سری به دو طرف تکون می دم و هول زده مخالفت می کنم: نه! نه! اصلاً! عمراً!

عمو ادامو مضحکانه در می یاره: نه نه،اصلاً، چرا اونوقت؟

می رم سمت در، دوباره بر می گردم سمتش و می گم: هیچی نگی ها!

بین من و در می ایسته و می پرسه: چرا آخه؟

کف دستمو روی لبهام می کشم و به سمت چونه ام پایین می یارم و تأکید دوباره می کنم: اصلاً!

دست به سینه تکیه می ده به در و می گه: چرا اصلاً!

نفسمو بیرون می دم و می گم: الآن نه وقتشه نه ...

لبخند می زنه و می پره وسط حرفم: یعنی بعداً سر وقتش می خوای این دهن گِل گرفته رو وا کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و مبهوت و پراسترس نگاهش می کنم، دست می یاره جلو، در حال ور رفتن به یقه ی پیرهنم می پرسه: اونوقت این وقته قرار کی برسه؟

-...

: می رسه اصلاً؟

نیم قدم عقب می رم که دستش از یقه ام بیفته، عمو سؤال بعدی رو یه مقدار بلند تکرار می کنه: اول با برادرش صحبت کنی بهتر نیست؟ بشینی بهش بگی قصدت چیه و نظرت نسبت به خواهرش چیه؟

هول شده بهش نزدیک می شم، دستمو می ذارم رو دهنش و ملتمس می گم: هیششششش! عمو تو رو خدا! می شنون.

دستمو پس می زنه و می گه: جرمه مگه؟ پسرمون دلش لرزیده، می خوایم براش آستین و پاچه بالا بزنیم! چه ایرادی داره؟!

نیشخند رو لبش داره دیوونه ام می کنه، لحن خونسردش هم بدتر! می یام کنارش بزنم برم بیرون، مقاومت می کنه و می گه: گند زدی دختره باهات سرسنگینه؟ گفتی بهش جریانو؟

چشمهام گرد می شه: نع!

-پس چرا بهت کم محلی می کنه؟

:سر کار حرفمون شده.

-آهان.

:بریم عمو زشته.

-زشت نیست. موضوعو می دونه؟

:کی؟

-دختره، مهراوه خانوم.

:چه موضوعی رو؟

-همین که دلت گیرشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:عمو! هیس!

-خب خودت کرم داری هی می پرسی، منتظری ریز به ریز و دقیق به موضوع اشاره کنم!

:بذار یه وقت دیگه با هم حرف می زنیم.

-بهش گفتی؟

:نه!

-به رادمهر چی؟

:نه!

-نمی خوای بگی؟

:نه!

-سر فرصت می گی دیگه؟

:آره! نه! نمی دونم!

-من بگم؟ با رادمهر مطرحش کنم؟ یواشکی؟ تو خفا؟

:نه!

-به مامانت بگم زنگ بزنه با عروس خانوم حرف بزنه؟

:عمو تو رو قرآن! عجب گیری افتادم ها!

صدای خنده ی عمو عصبی ترم می کنه، شاکی و مستأصل زل می زنم بهش، از جلوی در کنار می ره و می گه: نترس، من عقب می شینم ببینم خودت بالاخره چه گِلی به سر خودت می گیری.

نفس راحتی می کشم و دستم به دستگیره ی در می شینه، عمو جدی می شه و می گه: همه شیده نمی شن. همه سابقه ی بیماری روحی ندارن حتی اگه تو سختی بزرگ شده باشن. همه ی رابطه ها قرار نیست به اون جایی که رابطه ی تو و شیده ختم شد ختم بشن. می دونی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی گردم سمتش و زل چشمهاش آسفالت طوسی رنگِ خاک گرفته ی آغشته به خونی رو به یاد می یارم. ته رابطه ی من و شیده به اون تیکه ی پرجاذبه ی زمین ختم شده. به جایی که دنیا بهش ختم می شده. ته دلم خالی می شه.
نشه یه وقت که بگم، حرف بزنم، حرف دلمو بزنم و ته همین رابطه ی نیم بندِ هر از گاهیِ من و مهراوه هم به ته دنیا ختم بشه؟!
سرم رو تند و تند برای سهراب تکون می دم و حرفهاشو، خواسته هاشو تأیید می کنم اما همه ی فکر و ذکرم به مهراوه ایه که داره با بچه ها خداحافظی می کنه. می دونم قرار یه مصاحبه داره و داره می ره، بهترین فرصته برای اینکه دنبالش برم و این دلخوری چند روزه رو تموم کنم.
میون حرف سهراب می گم: ببخشید، الآن برمی گردم.
متعجب نگاهم می کنه و با یه مکث می گه: باشه.
با رفتنش به اتاق، منم پا تند می کنم برای رسیدن به مهراوه ای که همین لحظه از دفتر بیرون رفته. دم در به رادمهری که داره نگاهم می کنه می گم: بر می گردم.
صدای باشه اش رو تو راهرو می شنوم. مهراوه در آسانسور رو باز می کنه و من خودمو بهش می رسونم: نبند لطفاً.
نیم نگاه خشکی بهم می اندازه و پا تو آسانسور می ذاره، پشت سرش وارد می شم و می پرسم: پایین می ری؟
مسلماً با طبقات بالاتر کاری نداره اما خب یه چیزی می پرسم که پرسیده باشم!
به جای اینکه جوابمو بده انگشتشو می ذاره رو دکمه ی طبقه ی پارکینگ. دارم نگاهش می کنم، اون اما نگاهشو دوخته به کفشهاش. کتونی های آلستار سبز. سرش به حدی پایینه که نمی تونم چهره اش رو ببینم، آروم می گم:به خاطر چشم تو چشم من نشدن نیازی نیست به مهره های گردنت فشار بیاری. آرتوروز می گیری.
به آنی سرش رو بالا می یاره و زل می زنه به چشمهام. محکم می گم: صد بار دیگه هم برگردیم به اون روز باز هم تا همون حد جوش می یارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنه، تای یه ابروم بالا می ره و می گم: می خوای بگی بی اعصابم، می خوای بگی قاطیم، می خوای بگی دیوونه ام، بگو راحت باش اما من از موضع خودم پایین نمی یام.

بعد از چند روز که فقط در حد مسائل کاری و اون هم جملات کوتاه و لحن سرد و خشک باهام حرف زده لب باز می کنه و می گه: من نگفتم دیوونه ای.

لبخندی می یاد رو لبم، فوراً و دور از چشم اون جمعش می کنم و می گم: حالا هر چی.

دوباره سرشو بالا می یاره و نگاهم می کنه، با یه لحن جدی می گم: با رادمهر حرف زدم، گوشیو دادم دستش که این جور جاها به درد تو نمی خوره. قرار شد از این به بعد این طور گزارش ها رو خودش یا من و خودش با هم بریم!

اخمهاش بیشتر می شه، آسانسور بین طبقه اول و همکفه که تغییر مکان می دم، چفت در می ایستم و دکمه ی طبقه ی آخر رو می زنم. نگاهی به دکمه ها و چراغ های قرمز می اندازه و می گه: من دیرم شده!

خونسرد می گم: منم.

اخمش پررنگتر می شه و دست می بره برای اینکه دکمه ی همکف رو بزنه،

انگشتهاشو می گیرم و می گم: می خوام حرف بزنیم.

بدون اینکه نگاهم کنه، دستشو عقب می کشه، از دستم در می یاره و می گه: باشه یه وقت دیگه، الآن کار دارم.

مصر می گم: من می رسونمت، تو ماشین حرف می زنیم. با هم آشتی می کنیم، تو هم به کارت می رسی.

جوابی نمی ده، نمی تونم بفهمم قبول کرده یا نه پس می پرسم: بریم؟

بدون اینکه نگاهم کنه می گه: من قهر نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور به طبقه ی آخر می رسه، دوباره دکمه ی همکف رو می زنم، می دونم یه کار کاملاً بی فرهنگیه اما چاره ای ندارم! مجبورم! مجبور! دستهامو می فرستم تو جیبهای شلوارم و می گم: می دونم، دلخوری، می خوام این دلخوری رفع بشه.
نگاهش می شینه به چشمهام،ناراحته وقتی می گه: من یه دختر کاملاً مستقلم! من و رادمهر یاد گرفتیم تو کارهای هم دخالت نکنیم! همون قدر که اون تو کارهاش آزادی عمل داره، منم دارم! رادمهر آقا بالا سر من نیست که شما بخوای بهش بگی منو برای چه کاری بفرسته و برای چه کاری نفرسته، اون روز تو ماشین هم گفتم، خود شما هم اجازه نداری هر وقت دلت خواست و به هر بهونه ای ...
میون حرفش می پرم:نگفتم بهش. با رادمهر حرف نزدم.
متوجه ی معنی حرفم نمی شه، توضیح بیشتری می دم: راجع به موضوع اون روز با رادمهر حرفی نزدم.
نمی دونم به خیالمه که یه مقدار نرم شده یا واقعاً شده، من حرفمو ادامه می دم: اما منم تو کارهام آزادی عمل دارم! تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی که وقتی یه عوضیِ روانیِ جانی حمله ور شده به همکارم خونسردیمو حفظ کنم!خصوصاً که مسبب اون واکنش وحشیانه خود همکارِ بی احتیاطم بوده باشه!
آسانسور می ایسته، در رو باز می کنم و کنار می ایستم تا بره بیرون، پشت سرش راه می افتم و می گم: من می رسونمت.
با دست به ماشینش اشاره می کنه و می گه: خودم ماشین دارم.
پا به پاش قدم بر می دارم و می گم: پس منو برسون.
می ایسته، نگاهی بهم می اندازه و می گه: بی کیف و دوربین و ...
لبخند می زنم و می گم: موبایلمم نیاوردم! خالی خالیم! بریم، بعد برمی گردم دفتر یه مقدار خرده کار دارم باید انجام بدم.
ریموت ماشینش رو می زنه و در همون حال می گه: نیازی نیس بیای، به کارهات برس.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بغل راننده رو باز می کنم و می شینم و تندی کمربندو هم می بندم و وقتی می شینه پشت رل می گم: من کاملاً یه مرد مستقلم!

چشم غره ای بهم می ره و استارت می زنه، اونقدر رو اعصابش راه رفته م که فراموش کرده باشه دنده رو خلاص کنه یا پا رو کلاج بذاره. ماشین به جلو می پره و اون فوری ترمز می کنه.

با لبخند دارم نگاهش می کنم که می توپه بهم: چیه؟!

می خندم و می گم: هیچی، ببخشید، این یکیو خودم می دونم مقصرش منم!

ماشینو راه می اندازه و می گه: کدوم یکیو مقصرش شما نیستی؟

دست به سینه می شینم، نفس عمیقی می کشم و می گم: این بداخلاقی چند روزه ی تو رو! مقصرش فقط و فقط خودتی.

باز یه چشم غره بهم می ره و وقتی می افتیم تو خیابون اصلی با لحن ملایمی می گم: خیلی تند رفتم، نباید سرت داد می زدم، اما صحنه ای که دیدم اونقدری بد بود که جوش بیارم.

نگاه بی قرار و معذبش هی و بی خودی به آیینه وسط می ره، از آیینه وسط به روبرو و بعد به آیینه بغل. چنان گاز می ده که هر آن ممکنه موتور ماشین جا بمونه. دستمو می ذارم رو دستش که روی دنده است و می گم: دنده رو بذار سه.

دنده رو عوض می کنه و با تکون ملایمی دستمو پس می زنه. به سمتش می چرخم و می گم: من بعد اون اتفاق، یه وقتهایی واکنشهام یه مقدار تندتر از حد معموله، خودم قبول دارم اما ...

با همون لحن جدی و رسمیش بی مقدمه از موضع حق به جانبش پایین می یاد: منم از حرفهای اون روانی عصبی شده بودم، کنترل جمله هام دست خودم نبود. تند رفتم.

با لبخند زل می زنم به نیم رخش، نیم نگاهی بهم می اندازه و می پرسه: چیه؟

یه هیچی می گم و می پرسم: تو که قبول داری تند رفتی پس این همه سرسنگینی مجازات کدوم جرمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش به هم نزدیک می شه و می گه: حق نداشتی سرم داد بکشی!
آروم می گم: ببخشید.
مظلوم می شه و می گه: اونم جلوی اون همه آدم!
باز دوباره زیرلب می گم: ببخشید.
برمی گرده نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه:من به هیچ کس اجازه نداده م تند باهام حرف بزنه.
با یه لحن جدی می گم: من اگه کسی این جوری با جون خودش بازی کنه، خیلی ملایم رفتار نمی کنم!
از گوشه ی چشم نگاهم می کنه، جدیتر از قبل می گم:جونه! شوخی نیس که!
اول لبخند می زنه و بعد بلند می خنده، سؤالی نگاهش می کنم،دلیل خنده اش رو توضیح می ده: جدی به این حرفت اعتقاد داری؟! اگه جون آدم شوخی نیس این همه بلا چیه سر خودت آوردی؟
صاف می شینم، زل می زنم به روبروم و می گم: تا منظورت از بلا چی باشه. تو اون چهار ماه، با اون همه زجری که کشیدم، هر روز با خودم این جمله رو تکرار می کردم. یعنی کاملاً با مغز و گوشت و خون و پوست و همه ی اعضا و جوارحم درک کردم که جون آدم چقدر مهمه! لااقل تا وقتی زنده ای مهمه! یعنی اگه بمیری که دیگه یه مردنه دیگه! زنده باشی و عین سگ پاسوخته له له بزنی و درد بکشی و هر روز از خدا بخوای خلاصت کنه جونت اهمیت داره. یعنی همین جونه است که چون هست و خیال رفتن نداره داره جون به لبت می کنه، یعنی ...
صدای راهنما زدنش باعث می شه ساکت بشم، ماشین رو یه گوشه نگه می داره به سمتم می چرخه و نگران می پرسه: خوبی؟
لبخند می زنم و می گم: شکر، شما خوبی؟
موشکافانه نگاهم می کنه، با لحن شوخی می گم: الآن این احوال پرسی رو می تونم بذارم به پای آشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهم می کنه و متذکر می شه: قهر نبودم.
تیکه می اندازم: بعله! قهر نبودی! فقط یه خرده من از مهام و تو تغییر تنزل درجه پیدا کردم به آقای کلهر و شما!
سعی می کنه لبخندش رو جمع و جور کنه، رو یه پام کمی خودمو بلند می کنم، کیف پولمو در می یارم و می پرسم: آشتی هستی؟
به جای جواب دادن به سؤالم می گه: کرایه نمی خوام، صلواتی بود!
خنده ام شلیک می شه، عکس کوچیکی رو از تو کیف پولم بیرون می یارم و قبل از اینکه به سمتش بگیرم خیره ی صورتش می پرسم: آشتی هستی؟
نگاه کنجکاوش رو از دستم بالا می یاره و می گه: قهر نبودم.
عکس رو پشت و رو به سمتش می گیرم و می پرسم: الآن مهام هستم؟ تو هستم؟ آشتی هستی؟
نگاهش به عکسیه که نمی دونه چیه وقتی زمزمه می کنه: قهر نبودم.
لبهام تا آخرین درجه بازه به یه لبخند وقتی عکس رو بین انگشتهاش می ذارم و قبل از ول کردنشون می پرسم: آشتی؟
نگاهم می کنه، لبخند کمرنگی می زنه و می گه: قهر نبودم!
می خندم، انگشتهامو از عکس پس می کشم و می گم: تخسِ خودمختارِ مستقل!
با دیدن عکس نگاه بهت زده اش بالا می یاد و به صورتم می شینه، لبخند به لب خیره ی واکنشش وقتی می گه: اینو کی گرفتی؟
ترجیح می دم هیچ حرفی نزنم، نه لااقل حالا که دوباره آشتی هستیم.نه لااقل الآنی که اینقدری بهش نزدیکم که می تونم پشت سر هم نفسهای عمیق بکشم. اونقدری نزدیک که لبخند نشسته تو چهره اش تو
اون عکس رو واقعی و زنده ی زنده ببینم.

: سلام. یالله!صابخونه؟! تشریف ندارین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر رادمهر از تو آشپزخونه بیرون می یاد و می گه: سلام سلام. بیا تو. خوش اومدی. بیا بیا که الان غذام کربن می شه.

بو می کشم و می رم تو درگاه آشپزخونه می ایستم. تصویر ناب رادمهر کفگیر به دست محشره!!!! حیف که دوربینم همراهم نیست. سرش به محتویات تابه گرمه. دست به سینه شونه ام رو به چهارچوب تکیه می دم و زل می زنم بهش. از کی اینقدر صمیمی شدیم نمی دونم. شاید درست از اون روز جهنمی پریدن شیده، شاید از روز تشییع جنازه شیده و اصرارهای اون و عمو و مهراوه واسه وادار کردن من برای شرکت تو مراسم. شاید از اون لحظه ای که همه رفتن و اون پیشم موند، باهام از رفتن پدر و مادرش، از تصویرهای سیاهی که از روزهای جنگ تو یادش بود حرف زد بلکه منو به حرف، به واکنش، به گریه واداره. شاید هم روزهای بعد از رفتن شیده، همون روزهایی که یه خشم از درون داشت منفجرم می کرد و تو خیلی از لحظه ها رادمهر کیس بوکسم بود اینقدر با هم صمیمی شدیم. به روزهای بعد از اسارتم که اصلا نمی خوام فکر کنم. هنوز که هنوزه با یادآوری اونچه ازم ساخته بودن شرمنده می شم. عفونت کل بدنمو گرفته بود، نفسهام متعفن بود، مثل یه معتاد کرم افتاده بودم، مثل که نه، یه معتاد واقعی بودم. یک ماه تمام با خواهش و تمنا و گریه و فحش و داد و بیداد دهنش رو بسته نگه داشتم، تا به هیچ احدی حتی پدر و مادرم خبر پیدا شدنم رو نده! که واقعیت هم چیزی جز این نبود، مهامی که یه صبح، بعد از تحمل ساعتها تنهایی و درد خماری و گرسنگی و تشنگی با صدای چرخش قفل توی کلید از جا پریده و از ترس کتک های هر روزه به کنج اتاقک تاریک پناه برده بود من نبودم. مهامی که اون روز با صدای نترس ما مأموریم گفتن های فرامرز روی زانوهاش افتاده و از ته دل گریه کرده بود من نبودم، مهام نبود! هر چیزی بود جز یه آدم. اصلا آدم نبود.

وضعیتم به قدری وخیم بود که پرستارها و خدمه بیمارستان تمایلی به نزدیک شدن بهم نداشتن، رادمهر اما کنارم می موند بدون اینکه چینی به بینی بندازه یا حتی گره

رمان بازار
romanbazar.ir

ای به ابروهاش. هر چی من می روندمش اون نزدیکتر می شد. اونقدر نزدیک که بالاخره تونست رضایت بگیره مسعود بیاد، ببیندم و به مادر و پدرم خبر بده.
برگشتن رادمهر نگاه متفکرم رو قفل می کنه. تکونی به خودم می دم، جلو می رم و پشت میز می شینم. کاش جای تیکه های گوشتی که داره سرخ می کنه املت توی تابه بود. املت مهراوه پز!
قاشق و چنگال توی دستش رو تو بشقاب کنار گاز می ذاره و در حال ریختن چای می گه: تو فکری.
هومی می گم و توضیح نمی دم. لیوان رو روی میز کنار دستم می ذاره و می گه: قند یا نقل یا کاکائو یا ...
گزینه های دیگه رو نمی خوام پس می گم: همون قند کافیه.
قندون رو دم دستم می ذاره و می ره سمت تابه و مخلفات توش.
کلی انرژی مصرف می کنم تا نپرسم مهراوه کجا رفته. سکوتم که طولانی می شه به سمتم می گرده و می پرسه: طوری شده؟
جواب منفی می دم، یه صندلی بیرون می کشه، می شینه و مشکوک نگاهم می کنه.
دستی به پیشونیم می کشم و می گم:اومدنی پدر شیده تماس گرفت.
اخمی به چهره اش می شینه ومی پرسه: شماره اتو از کجا گیر آورده؟
شونه بالا می اندازم.
:نمی دونم.
-چی می گفت؟
:می خواست همدیگه رو ببینیم.
-که چی؟
:نمی دونم.
-می خوای بری؟
:نمی دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند تا نمی دونمی که ردیف می کنم، رادمهر از جاش بلند می شه و دوباره می ره سراغ تابه و می گه: آدمها این روزها غیرقابل پیشبینی هستن. احتیاط هم که شرط عقله.

می پرسم: تو بودی نمی رفتی؟

نیم درجه به سمتم می چرخه، نگاهی بهم می اندازه و می گه: نمی دونم.

برای عوض کردن بحث می گم: خودتو انداختی تو زحمت. شام حاضری می خوردیم.

لبخندی تحویلم می ده و دوباره دستهاشو تا کتف تو تابه فرو می کنه و می گه: زحمتی نیست.

یه مقدار از چایم می خورم، صدای زنگ در باعث می شه بپرسم: منتظر کسی هستی؟

چنگال و قاشق رو توی بشقاب می ذاره و می ره سمت در و می گه: نه.

بیرون که می ره خم می شم و پیشونیم رو روی میز می ذارم. آدمها این روزها غیرقابل پیشبینین و احتیاط شرط عقله. یعنی پدر شیده می تونه بلایی سرم بیاره؟ به مردن باشه دردی نیست، حرفی نیست، اگه بخواد بشه یه عذاب کش دارِ طولانی غیرقابل تحمله.

سرپنجه هایی شونه هامو چنگ می زنه، صاف می شم و سرمو بر می گردونم. عمو با یه لبخند پشت سرم ایستاده. سلام می کنم و متعجب می پرسم: شمایی؟

با پنجه های قویش ماساژم می ده و در همون حال می گه: نه، پدرجدمه. سلام.

همون طور که از درد فشاری که داره به عضله و رگ و پی ام می یاره کج و کوله می شم می گم: اینورها، ری را کو پس؟

می شینه ضلع دیگه ی میز و می گه: طلاقش دادم رفت خونه ننه اش!

رادمهر با لبخند نگاهش می کنه، اخم مصنوعی به چهره ام می شونم و می گم:

حواست باشه ننه ای که می گی خاله ی منه ها!

ابروهاشو بالا می بره و ادای تعجب کردن رو در می یاره.

:ئه جداً؟ یعنی ننه ی تو می شه خواهر ننه ی زن من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم، لیوان چای کنار دستم رو بر می داره و بی اهمیت به اینکه مال منه یه قلپ می خوره، می گم: تازه خانوم شما هم دخترخاله ی منه و باید ...

میون حرفم اخم کرده می گه: ئه! یعنی من با فک و فامیل تو وصلت کردم؟ عجب اشتباهِ محضی!

رادمهر می خنده، مسعود یه دستش رو از پشت تکیه گاه صندلی آویزون می کنه و نیم تنه اش رو به سمت رادمهر می چرخونه و می گه: به جان خودم وصلت کردن با این خاندان از امضای عهدنامه های ننگین هم بدتره!

رادمهر یه لیوان چای می ذاره رو میز و کنارمون می شینه، مسعود با لبخند نگاهم می کنه و من جوابشو می دم: مشخصه اصلاً دخترخاله امو دوست نداری!

یه قلپ دیگه از همون لیوان چای من می خوره و می گه: دوست داشتن چه ربطی به بدبخت شدن داره. آدم خیلی چیزهای بدو دوست داره، سیگار، مواد مخدر، نوشیدنی های غیرمجاز!!! یا رفیق های ناباب، برادرزاده های کله خر!

رادمهر با لبخند گل و گشادی سری به تأسف تکون می ده، لیوان تازه ی چای رو به سمت خودم می کشم و می گم:صبح نکشیده به ری را آمار می دم اونو با سیگار و مواد یکی کردی.

چای تو دهنش رو قورت می ده و با اشاره به من به رادمهر می گه: از مضرات دیگه ی وصلت با خاندان کلهرها همین نداشتن حریم خصوصی و حفظ اسراره. بگوزی یه ملت خبردار می شن!

هم لبخند می زنم و هم تو دلم حرص می خورم. حالا انقدر وصلت وصلت می کنه تا یه جا بندو آب بده!

رادمهر دوباره می ره سر گاز و می گه: گویا خودت هم کلهری ها!

مسعود زل چشمهای من می گه: آره منتها من اصلاح نژاد شده ام! گاو هولشتاین دیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر تک خنده ای می زنه، سرد و خشک عمو رو نگاه می کنم، سرش رو به سمتم می یاره و آروم می گه: تا تابه رو گازه، بپر بشین توش سرخ شی!
اخطاری نگاه نگاهش می کنم و بعد به محض برگشتن سر رادمهر حالت عادی به خودم می گیرم. عمو هم صاف می شینه و رو به رادمهر می پرسه: خواهر جان جانت کجاست؟
رادمهر که سرش رو تو یخچال فرو کرده می گه: یه مأموریت کاری رفته.
مسعود زل چشمهای من می پرسه: یعنی پی گیر یه سوژه است؟
رادمهر با یه بطری آبلیمو می ره سمت گاز و می گه: آره .
مسعود با جدیت می گه: نمی دونم چرا نسبت به این کلمه آلرژی پیدا کردم!
با یه ور لب بالا کشیده شده نگاهش می کنم، می پرسه: خنده داره؟ جدی دارم می گم دیگه! همه ی بدبختی های این چند سال تو از همین کلمه ی مزخرف شروع شده! اونم که تخم لقشو همین رادی خان تو دهن جناب عالی کاشته! حالا یه سوژه باشه خوب و خوش و خرم و عروسی و شادی و میمنت و وصلت حرفی نیست، سوژه های شما همه تِمی از خون و خونریزی دارن!
چیزی نمی گم و سرگرم خوردن چاییم می شم. یعنی جرأت حرف زدن ندارم. می ترسم هر چی بگم تهش ختم بشه به اون چیزی که نباید!
***
مسعود کنارم دراز می کشه، سرش رو روی بالش من می ذاره و یه آخیش کش دار می گه و بعد زیرگوشم زمزمه می کنه: یه پیشنهاد بدم نه نمی یاری؟
تو تاریکی چشم می دوزم به سقف و تو دلم می گم باز شروع کرد. عمو منتظر حرفی از من نمی مونه و می گه:می گم می خوای بیا جای خواهره برادره رو بگیر!
منتظر بوده م از مهراوه و نقشه ی جدیدی برای وصل کردن من و اون حرف بزنه و خب این جمله اونقدری بی مقدمه است که بلند می خندم. مسعود زمزمه می کنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

والله بوخودا! چی از خواهرش کم داره؟ کدبانو نیست که هست، خوش اخلاق نیست که هست، تازه دیده شناخته هم هست!
می خندم، رادمهر از تو اتاقش می گه: خنده داره بگین منم بخندم!
مسعود سرش رو از روی بالش من بر می داره و می ره تو جای خودش می خوابه و می گه: خنده دار نیس، این زعفرون بهش نمی سازه خنده دونش افتاده رو غلتک.
بعد اضافه می کنه: رادی یه سؤال.
رادمهر که حالا صداش بهمون نزدیک شده می گه: جان؟
مسعود بی مقدمه می پرسه: چرا زن نمی گیری؟
ناخودآگاه چشمهام گرد می شه، رادمهر تو رخت خوابش که کنار تشک من پهنه دراز می کشه و می گه: حسش نیس!
مسعود جوابشو می ده: حس چی چیش نیس؟ کلاً حس نداری؟
رادمهر تک خنده ای می زنه، مسعود می گه: جان تو برام سؤاله چرا تا حالا زن نگرفتی! بابا دیگه رفتی تو مرز چهل چهلی.
رادمهر می گه: فرصتش پیش نیومده، همین جوری راحت ترم. می ترسم زن بگیرم به قول تو با این سوژه هام بدبختش کنم. مهام ملافه رو بکش تنت، باد کولر مستقیمه مریض می شی.
اوهومی می گم و پشت بندش یه شب به خیر. مسعود نیم خیز می شه، گردن می کشه و با جدیت از رادمهر می پرسه: زن این می شی؟
چشمهام گرد می شه و بعد می زنم زیر خنده، رادمهر هم می خنده و می گه: باز دوازده به بعد شد تو افتادی رو دور چرت و پرت گفتن؟
مسعود دوباره سرش رو بالش می ذاره و می گه: خب ماتحتم داره می سوزه شما دو تا یکه یالغوز می گردین من بدبخت عیالوارم!
به سمتش می چرخم، پلکهامو می بندم، رادمهر می گه: تو که زنتو طلاق دادی که!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود تندی جواب می ده: هیس! یه کلهر فضولِ خبرچین بینمون خوابیده، می ره می ذاره کف دست خاندانشون حالا بیا درستش کن!

مشتی به بالشش می کوبم و می گم:

به خاندان من توهین نکن.

عمو جوابمو می ده: من غلط بکنم!

با نیش باز مشت دیگه ای به بالشش می کوبم و می گم: به خل وضعترین کلهر خاندان من توهین نکن.

می خنده و بعد زیرگوشم زمزمه می کنه: مهام همین الآن که من پیش زمینه شو ایجاد کرده م جریانو بگو، بهترین موقعیته.

فشاری به دستش می یارم یعنی هیس و بعد یه شب به خیر می گم قائله ختم بشه.

عمو ول کن نیست: رادی یه سؤال.

رادمهر با صدایی که رو به خواب آلودگی می ره می گه: جان؟

مسعود اما پرانرژی می پرسه: تو با این همه کدبانو بودنت، زن این می شی؟

رادمهر بی جون تک خنده ای می زنه و می گه: کی بود سر شام می گفت با این خاندان نباید وصلت کرد؟

مسعود جواب می ده:هوی! به خاندان کلهرها توهین نکن!

پلکهام داره رو هم می ره که دوباره و بعد از چند لحظه سکوت مسعود به حرف می یاد: رادی؟

رادمهری که مشخصه به زور خودشو بیدار نگه داشته هومی می گه، مسعود دوباره صداش می زنه: رادی؟

رادمهر این بار یه مقدار هوشیارتر جواب می ده: بگیر بخواب مسعود من زن هیچکی نمی شم!

مسعود یهو بی مقدمه می پرسه: خواهرت زن این می شه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان برای لحظه ای می ایسته! به معنای واقعی کلمه می ایسته! چنان که حس می کنم نفس کشیدنم به ته رسیده! دلم می خواد بالش و زمین و من با هم یکی بشیم! محو بشم! نیست بشم! یه سکوت بدی می شه. بعد یهو رادمهر می زنه زیر خنده. نفس حبس شده ام رو بیرون می فرستم و عمو میون شوخی و جدی می گه: مرگ! خنده ات واسه چیه؟

رادمهر با ته مونده ی خنده اش می گه: هه. هیچی، بخوابین، شب به خیر.

دوباره ساکت می شیم. جز صدای تیک تیک ساعت صدای دیگه ای نیست. خواب چنان از سرم پریده که مطمئناً حالا حالاها چشمهام رو هم نمی شینه. تو تاریکی هیبت عمو رو می بینم، به پشت دراز کشیده، ساعدشو گذاشته رو پیشونیش و چشمهاش بازه. تو فکره مطمئناً یا شاید هم منتظره من یه واکنشی نشون بدم.

سرمو آروم به سمت رادمهر می گردونم، اون هم طاق باز خوابیده اما چشمهاش بسته است. می شینم و خیره ی تاریکی روبروم می شم.

عمو بعد از چند دقیقه آروم صدام می زنه: مهام؟

به جای نگاه کردن به اون، سرمو به سمت رادمهر می گردونم. حالا داره نگاهم می کنه. می تونم چشمهای بازش رو تو تاریک روشن اتاق ببینم. از جام بلند می شم و لامپ کوچیک راهرو رو روشن می کنم. برمی گردم. جفتشون ساعدشونو گذاشته ن رو چشمهاشون که نور اذیتشون نکنه.

می شینم تو جام رو به رادمهر و بعد از یه مکث به حرف می یام.

:از جیک و پوک زندگی من با خبری، ریز به ریزشو، حتی اون چیزهایی که شاید مادر و پدرم هم ندونن، یا همین عمو. کله خریامو دیدی، بدقلقی و بداخلاقی هامو دیدی و منو کاملاً می شناسی. گذشته امو می دونی، حالمم که داری می بینی. ده سال پیش بود شاید با اعتماد به نفس بیشتری جلو می اومدم و حرف دلمو می زدم ولی حالا، با اون چیزی که پشت سرم جا مونده خیلی محکم نیستم ولی ... تو اینکه قصدم شر نیست مطمئنم، تو اینکه همه ی سعیمو برای خوشبختی اونی که دوستش دارم می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم. تو می تونی تو اینکه من دوباره یکیو دوست داشته باشم و بخوام باهاش باشم منو محق بدونی؟

رادمهر نگاهم می کنه، تو سکوت، بی واکنش. از نگاهش هیچ چیزی نمی تونم بخونم. هیچ چیزی که بتونه تپش قلبمو آروم کنه و نفسمو، خیالمو راحت.

نیم نگاهی به سمت عمو می اندازم. با جدیت داره نگاهم می کنه. زبونمو رو لبهای خشکم می کشم، نگاهمو به تشکی که روش نشسته م می دوزم و می گم: دست خودم نبوده، اصلاً خیلی وقت بود آتیش پشت دستم گذاشته بودم دیگه وابسته ی چیزی، کسی نشم ولی ... باور کن خیلی با خودم کلنجار رفتم بی خیال بشم، نشد.نمی شه!

نگاهمو بالا می یارم و می دوزم به چشمهاش. لعنتی هیچ واکنشی نداره! آدم هم اینقدر خوددار؟! نفسی زورکی از هوا می گیرم و می گم: من قصدم ... یعنی ... می دونی چیه ... نمی خوام خیال کنی مار تو آستینت پرورش می دادی. نمی خوام خیال کنی یه آدم بی چشم رو هستم که نمک خورده و نمکدون شکسته، یعنی ... همین الآن هم جز عمو هیچ کس چیزی نمی دونه. یعنی به خودم اجازه ندادم به کسی حرفی بزنم. الآن هم دارم با تو مطرحش می کنم، اگه بگی خفه بشم می میرم اما خفه می شم! می دونی که می شم. بشم؟

باز هم همون طور دراز کشیده زل چشمهام می مونه، این بار که نیم نگاهی به عمو می اندازم داره رادمهرو نگاه می کنه. شاید منتظر واکنشی از اونه. باز یه حرفی می زنم بلکه قفل دهن این برادر باز بشه: مهراوه رو می خوام، خواهر رفیقمو، می شه بخوام؟

نشستن پرتعلل رادمهر عمو رو به هول می اندازه. می شینه و می یاد حرفی بزنه، رادمهر با یه نگاه ساکتش می کنه.

:ببین راد...

نفسم تو سینه حبس می شه، منتظرم ازم بخواد همین نصفه شبی گورمو از خونه اشون گم کنم. منتظرم حتی پاشه یقه ام رو بچسبه و تو صورتم تف بندازه! پی همه چیو به تنم مالیده م.

رمان بازار
romanbazar.ir

رادمهر اما زل چشمهام با جدیت و خیلی محکم می گه: تو اینکه تو باید زندگی کنی، دوباره از نو شروع کنی، یا یه نفرو دوست داشته باشی محقت می دونم ولی ... بخوای اشک به چشم خواهرم بشونی، خار به پاش بره یا ... یا ... بخوای اذیتش کنی خودم گردنتو می شکنم مهام! خواه دامادم شده باشی یا همچنان رفیقم بمونی! فرقی نمی کنه!
زل زل نگاهش می کنم، طول می کشه مفهوم جمله هاش رو درک کنم. عمو اما سر جاش می شینه و با ذوق می گه: ای خدا قربونت بشم. خواستگاری با پیژامه و شلوارک و رو تشک و متکا ندیده بودیم که دیدیم!
رادمهر با یه لبخند نگاهش می کنه، همون طور مبهوتشم تا بفهمم جواب مثبت داده یا نه، عمو دستی به پشتم می زنه و می گه: مبارکه پسر، نصف راهو رفتی.
رادمهر می خنده، دراز می کشه و می گه: من یک سوم راه هم نیستم، اصل کاری اونیه که این آقا باید رضایتشو جلب کنه نه من.
لبهام کم کم به لبخندی باز می شه، عمو دراز می کشه و می گه: اگه به اینه که قفل این دهنِ حالا حالاها باز نمی شه.
رادمهر متذکر می شه: تو هم بازش نمی کنی مسعود! باقی راهو خودش باید تکی بره! باید به من ثابت کنه چند مرده حلاجه.
عمو جوابشو می ده: آره خب، باید ثابت کنه اصلاً مرده یا نه.
رادمهر می خ
نده، با یه شیرجه ی غافلگیرانه می پرم رو شکم عمو و میون آخ گفتنش می گم: بخواد هم حرف بزنه خودم دهن این کلهر لعنتی رو می دوزم! باقیش با خودمه دیگه!

حوصله ی پرحرفی های مصطفی رو ندارم، کلاً امروز انگار حوصله ی خودم رو هم ندارم. کف یه دستمو چسبونده م به گوشم و سرمو رو تکیه داده م بهش، یه دست دیگه ام هم روی موس در حال حرکته که در باز می شه و رادمهر می یاد تو. صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

می شم و جواب سلامش رو می دم. رو به مصطفی می گه: پاشو برو سهراب کارت داره.

با رفتن مصطفی نفسم رو پرصدا بیرون می فرستم. رادمهر می پرسه: چیه؟

می نالم: خیلی حرف می زنه!

نیش رادمهر باز می شه، رو صندلی روبروی میزم می شینه و می گه:تو حراف بودن مصطفی شکی نیست، ولی خدایی تو هم خیلی بی حوصله ای ها!

تو سکوت فقط نگاهش می کنم. حق داره، پیر شده م انگار که دیگه مثل سابقه صبر و حوصله ندارم. فکرمو به زبون می یارم: پیر شدم دیگه!

لبخند دوباره ای می زنه، می پرسم: چه خبر؟

از جیب پیرهنش دو تا بلیط در می یاره و می گه: اکی شد.

ابروهام بالا می ره:جدی؟!

بلیط ها رو روی میز می ذاره و می گه: آره. آماده ای دیگه؟

مشتاق می گم: حتماً.

بعد بلیط ها رو بر می دارم و می پرسم: کی هست پرواز؟

قبل از اینکه چشمم به تاریخ بیفته خودش جواب می ده: فرداشب.

بلیط ها رو روی میز می ذارم و می پرسم: زابل هم می ریم؟

جواب مثبت می ده، با یه قیافه ی غمگین به بلیط ها اشاره می کنم و می پرسم: فقط دو تاست؟

چین ملایمی به ابروهاش می اندازه و می پرسه: نکنه دلت می خواد مصطفی هم بیاد؟

حالا این نیش منه که شل شده! پررویی می کنم و می گم: مصطفی که نه ولی ...

تهدیدآمیز انگشتشو جلوم می گیره و می گه: من خیلی هم گونی سیب زمینی نیستم ها! حواست باشه!

می خندم، از جاش بلند می شه و می گه: جمع و جور کن بریم ناهار.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه ایستاده بالای سرم، خم شده روی میز و داره تند و پشت هم راجع به چند تا عکسی که مد نظرشه و ازم می خواد براش تهیه کنم حرف می زنه. من ولی به کل حواسم به جملاتی که می گه نیست و تو فرصتی که اون نگاهش روی برگه های رو میز می چرخه با دقت نگاهش می کنم. فرداشب همین موقع قراره با رادمهر بریم زاهدان واسه تهیه یه گزارش و شاید چند روزی هم بمونیم برای پیدا کردن چند تا سوژه و خب منی که عادت کرده م هر روز و روزی چند ساعت با مهراوه باشم این دوری اذیتم می کنه.

نگاهم به مژه هاشه، به چینهای ریز گوشه ی چشمهاش و به دندون هاش که موقع حرف زدن از بین لبهاش پیدا می شه. فرمشونو دوست دارم. فرم این لبها رو هم دوست دارم! کلاً این آدمِ ایستاده سر میزم رو دوست دارم! بدون پلک زدن، بی وقفه و یک نفس، خیره اشم و غرق عطری که تو فضاست. یهو نگاهشو بالا می یاره و می پرسه: باشه؟

چی باشه؟! چی نباشه؟! اصلاً نفهمیده م چی گفته! از چی گفته! مبهوت چشمهاشم که گره ظریفی به ابروهاش می اندازه و می پرسه: مهام؟ الو؟ شنیدی اصلاً چی گفتم؟

همچنان تو سکوت نگاهش می کنم. تو این دو هفته هر موقعیتی جور شده از دست داده م، نتونسته م حرف دلم رو بزنم و هی تو این برزخ دست و پا زده م و هی هیچی به هیچی!

داره ضایع می شه پس به خودم فشار می یارم و می گم: ببخشید. یه بار دیگه می گی؟

اخم کرده دوباره انگشت اشاره اش رو روی کاغذ جایی که چند تا خط با ماژیک شبرنگ علامت گذاری شده می ذاره و می گه: ببین، واسه مفهوم این مطلب تو همین چند تا خط خلاصه شده، بگرد یه عکسی بگیر که هم خیلی تلخ نباشه و هم به اندازه کافی تأثیرگذار باشه و هم ضربه ای متوجهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بالا می یاد و باز قفل چشمهای خیره ی من می شه. موشکافانه نگاهم می کنه و می پرسه: خوبی؟
جوابی نمی دم، به جاش به زور نگاهمو از چشمهاش می کنم و به برگه ها می شونم و زمزمه می کنم: متوجه نمی شم. ضربه ی چی؟
صدای شاکیش رو می شنوم: مهام حواست اینجا نیست ها. پنجاه بار توضیح دادم!
آره! حواسم اینجا نیست! حواسم اینجا نیست وقتی تو این فاصله ی کم ایستاده و داره باهام حرف می زنه. صداش، عطرش، بودنش، دیدن چهره اش، یک دونه از این عوامل کافیه برای اینکه حواسمو پرت کنه.
تو این چند هفته بارها و بارها گوشیم رو باز کرده م عکسهاشو ورق زده م.چه عکسهایی که خودش به عنوان پروفایل استفاده کرده، چه عکسهایی که اون روز توی پارک خودم یواشکی، درست وقتی کنار اون نخود خان به حرفهای همکارهاش می خندیده ازش گرفته م. خیلی دقیقه ها شده محو اون عکسها از دنیای اطرافم بی خبر مونده م و خب حالا اون تصویر پیش رومه، به فاصله ی خیلی کم، اونقدر کم که تنظیم همه ی هورمون هامو بهم بزنه، که هیجانو تو وجودم بالا بره، حس خواستن رو به اوج برسونه، قلبمو تا مرز ایستادن ببره و مغزمو معطوف یک چیز بکنه. می خوامش!
دوباره خیره ی برگه ها می شم و می گم: آره، حواسم نبود. یه بار دیگه برای آخرین بار بگو، دیگه حله.
پوفی می کشه و شروع می کنه به توضیح دوباره: ببین، اصلاً این چند تا خطو بخون، ببینم برداشت خودت چیه، مثلاً چه تصویری تو ذهنت نقش می بنده و چه عکسی می تونی بگیری که ضربه ای باشه، تأثیرگذار و ...
باید حرف بزنم.باید بگم. مهام عصبانیه دوباره اومده دست به سینه ایستاده یه گوشه و هی و هی آیه ی یأس می خونه که حرف بزنی پریده! یه چی بگی می ذاره می ره و پشت سرشم نگاه نمی کنه! الکی خودتو سبک نکن، نذار همین نزدیکی ساده هم از دستت بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

میون جمله ی مهراوه، بی مقدمه، بدون فکر، بدون اینکه به اون یکی مهام اجازه بدم باز رأیمو بزنه، درست تو لحظه ای که هیجان رگ رگ تنمو به مرز انفجار رسونده قبل از اینکه نفسم پس بره و خفه شم لب باز می کنم و می پرسم: با من ازدواج می کنی؟!

خودم بعد از تموم شدن جمله ام تا مرز سکته پیش می رم. نیمه جون، میون نفسهای حبس شده ای که دارن قفسه ی سینه ام رو می شکافن زل می زنم به مهراوه. می خوام با همه ی وجود واکنشش رو ببلعم!نمی خوام حتی ذره ای از اونچه در درونش در حال رخ دادنه از دستم در بره. اصلاً نیاز دارم به یه چشم سوم، یه حس برتر، یه چیز ماورائی تا بتونم به عمق روح و ذهنش نفوذ پیدا کنم و بفهمم از شنیدن پیشنهادم چه حالی بهش دست داده، به چی فکر می کنه که مات برگه های زیر دستشه و حتی پلک هم نمی زنه و نظرش چیه!

برای لحظه ای بینمون سکوت می شه. دارم می بینم که لبهاش چند باری و به طور نامحسوس می جنبه، می ره باز بشه اما نمی شه و دوباره ساکت می مونه و در نهایت نگاهش با تأخیر بالا می یاد، می شینه به چشمهام و یهو نگاه می دزده و با صدایی تحلیل رفته می گه: عکسها رو واسه فردا می خوایم، تایم ادیت کردنشون رو هم در نظر بگیر... فقط محسنی گفت تیره نباشن، جلد این هفته قراره سبز کار بشه، ... یعنی... مکث می کنه، نگاهش رو که همه جا می چرخه جز تو چشمهام به سمت صورتم می یاره و دوباره می بره، با من و من ادامه می ده: یه جور هارمونی داشته باشن خوبه... نمی دونم... کارت سخت شد... یعنی ... چیزه ... اگه هم کار داری و فرداشب عازمی به مصطفی ... خب اون مطمئناً اصلاً نمی فهمه من چی می گم... بخوام بهش بفهمونم هم می شه آخر هفته و خب ما فردا عکسها رو می خـ..

دستمو آروم می ذارم روی دستش که رو میزه، یخ یخه و لرزش خفیفی داره. نگاه بی قرارش می یاد می شینه تو چشمهام و بعد هول خورده و تند دستشو پس می کشه، برگه ها رو جمع می کنه، چند باری از انتها روی میز می کوبدشون تا تو یه راستا قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرن و مرتب بشن، برگه ها رو می ذاره رو میز جلوی دستم و می گه: عکسها رو برسون. من باید برم.
نشسته ام به تماشای رفتنش. اونقدر سریع از اتاق رفته بیرون، اونقدر واکنشش گنگ و مبهم بوده که من نمی دونم اون بهم ریختگی حالش رو پای خجالت بذارم، پای خوشحالی یا پای ... نمی خوام حتی فکر کنم که بهش برخورده! نمی خوام حتی برای ثانیه ای تصور کنم اون چیزی که این مهام لعنتی هی و مدام تو سرم کوبیده به واقعیت پیوسته. مگه چی کار کردم؟ حرف دلمو زدم دیگه! خواستگاری کردم! خیلی محترمانه! ... امممم... خب نه... آره خیلی شتاب زده بوده... یعنی خب ... آره باید مقدمه چینی می کردم، یه اهنی، یه اوهونی، چهار تا حرفی! آخه خاک برسرت مهام! اینم شد حرف؟! این هم شد جا واسه گفتن حرف دلت؟! وسط تحریریه؟! اون هم میون یه بحث جدی کاری؟!
کف دستمو خیلی خیلی محکم می مالم به صورتم، از پیشونی تا چونه. ای خدا! خیس عرقم و عصبی. بازدممو چند باری پرصدا بیرون می فرستم و ریه هامو از فشار خالی می کنم.
گند زدی مهام! مثل همه ی گندهایی که تا حالا زدی! اصلاً این یکی دیگه رو شاخشونه! تاپترینشونه! تو کتاب گینس گندترینهات باید ثبتش کنی!
دستهامو از آرنج روی میز می ذارم و سرمو بینشون می گیرم، شقیقه هام همچین نبض گرفته ن که انگار قلبم اومده توشون و داره تند تند و محکم می تپه.
صدای تق برخورد چیزی سرمو بلند می کنه،اول نگاهم به یه لیوان آب می افته که روی میزه، بعد رادمهر رو می بینم با یه لبخند کمرنگ. لیوان رو به سمتم هل می ده و می گه: بخور یه خرده.
نگاهش می کنم، لبخندش عمق پیدا می کنه و بدون حرف می ره سمت در و می گه: یه ربع دیگه دفتر سهراب جلسه است، جمع و جور کردی خودتو بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به پشتی صندلی تکیه می دم و پلکهامو رو هم می ذارم. رادمهر کنارم می شینه و می پرسه: مطمئنی نمی ترسی؟

پلکهامو باز می کنم و بدون اینکه سر بگردونم از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. زل زده به نیم رخم. گلومو صاف می کنم، چشمهامو می بندم و می گم: چطور؟

آروم می گه: آخه موقع اومدن هم همین ریختی بودی.

این بار سرم به طرفش می چرخه. نگاهشو تو صورتم می چرخونه و می پرسه: چته؟

سرم رو به دو طرف تکون می دم: هیچی.

خیره به پشتی صندلی جلویی می گه: راست می گی هیچی. این حالت ربطی به پرواز نداره. کلا این چند روز آماده ی پاچه گرفتنی.

نگاهم از پنجره به بیرونه وقتی می گم: پاچه گیریمو هنوز ندیدی.

تک خنده ی آرومش سرمو به طرفش می چرخونه. نیم نگاهی بهم می اندازه و لبخندش جمع می شه: آره واقعا! اصلا هم ندیدم!

نگاه نگاهش می کنم. اخم ریزی به صورتش می شونه و می پرسه: چیه خب؟

جوابی نمی دم. مهماندار بین مسافرها می گرده و ازشون می خواد کمربندها رو ببندن.

یه ور می شم و موبایلمو از تو جیبم در می یارم و برای بار صد هزارم چکش می کنم.

رادمهر بیخ گوشم می گه: فرهنگ داشته باش خاموشش کن.

بی میل و از سر اجبار دکمه ی خاموشش رو فشار می دم.

هواپیما که اوج می گیره، نگاهم به ابرهاست. رادمهر سرشو جلو می یاره و پچ می زنه: مهام.

نگاهش می کنم، مردد بین گفتن و نگفتن بعد از یه مکث می گه: با مهراوه حرف زدم.

همه ی جونم می شه گوش و چشم می دوزم به لبهاش. نگاهشو به روبرو می ده، یک کم با دندونهاشو لب بالاشو می خارونه، فکر می کنه و بعد می گه:یعنی اون باهام حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جون می کنم از ته گلوم یه خب بفرستم بیرون. اصلا نمی دونم می شنوه یا نه، صد قرن می گذره تا باقی حرفشو بزنه.

:خودش روش نمی شد باهات حرف بزنه. راستش منم از اول حدس می زدم نظرش راجع به پیشنهادت این باشه ولی ...

نگاهم می کنه، چشمهاش از چشمهام پایین می ره و خیره ی قفسه ی سینه ام می شه. چنان سخت و به زور و تند تند بالا و پایین می ره که خیلی راحت حال آشفته ام رو می فهمه. دست از مقدمه چینی برمی داره، باز خیره ی روبروش می شه و می گه: بهم گفت بهت پیغام بدم جوابش منفیه. این چند روز نگفتم که ذهنت درگیر نشه.

همچنان دارم نگاهش می کنم. ذهنم درگیر نشه؟! نگفت و ذهنم من درگیر نبود؟! تو برزخ نبودم این چند روز؟! دختره نکرده یه پیام بده! نکرده مستقیم به خودم بگه! به کسیم پیغام داده که اصلا معنی جهنمو نمی فهمه! نبوده خب توش! حق داره!

یه باره کل روزهای نکبتی گذشته ام آوار می شه روی سرم. مهراوه روزهای قبل از رفتن شیده در جریان زندگیم بوده. بعد از رفتن شیده اون جنون های آنیم، اون حجم عظیم عصبانیت رو تو من دیده! عوارض مواد رو حتی بعد از چند ماه از ترک کردنم توم دیده. این دختر منو تو بدترین روزهام دیده، چرا باید جواب مثبت بده؟!

رادمهر بدون اینکه سربرگردونه می گه: جلوتو نگاه کن مهام!

انگار خودش هم خیلی تحت فشار بوده از سنگینی این پیغام.

رومو می کنم سمت پنجره و پلک می بندم. آسمون آبی رو نمی خوام ببینم وقتی همه چی از نظرم تیره و تاره.

رادمهر با تاخیر خیلی طولانی سکوت بینمون رو می شکنه.

: جواب منفیش ربطی به تو به شخصه نداره مهام.

پلکهامو از هم فاصله می دم. ادامه می ده: از خودت تو ذهنت یه متهم نساز.

رمان بازار
romanbazar.ir

هه متهم؟! من پیش خودم یه مجرمم! کارم از اتهام گذشته! حالا که فکر می کنم می بینم لبخند چند روز پیش رادمهر توی تحریریه، همون لحظه که برام آب آورده بود بیشتر تلخند بوده تا لبخند.

پلکهامو می بندم، صدای مهام شاکی منو به مرز جنون می کشونه! نمی شه این پنجره رو باز کنم و شیرجه بزنم و خلاص؟!

` نع! نمی شه! حقته! نگفته بودم بهت؟ حالا بخور! دولوپی هم بخور! نوش جان!`

تو دلم یه خفه شو خرج اون احمق منفی باف می کنم، رادمهر با یه لحن ملایم می گه: درسته تو این جریان من تو تیم حریفتم ولی ...

نگاهش می کنم، با یه لبخند یه وری چشمکی بهم می زنه و می گه: اگه گل بزنی تو رو هم تشویق می کنم!

لیوان آبو یک نفس سر می کشم و وقتی پایین می یارمش نگاه مات مامان به صورتم پر از حرفه. لیوان رو می ذارم رو کانتر، مشغول باز کردن دکمه هام می شم و می پرسم: جان؟

می ره سمت گاز و می گه: هیچی.

منتظر می مونم بلکه پشیمون بشه و به حرف بیاد، چیزی نمی گه منم اصرار نمی کنم.

دارم می رم سمت پله ها که می گه: اگه گرسنته ناهارتو بکشم.

پای پله ها می گم: نه، صبر می کنم بابا بیاد.

پا تو اتاقم که می ذارم دست به دستگیره می ایستم و نگاهمو دور تا دور می چرخونم. این اتاق رو خیلی وقته دیگه دوست ندارم. خیلی وقته دیگه یه جای دنج مایه ی آرامش نیست برام. اینو از سه روز بعد از رفتن شیده فهمیدم. همون روزی که بی حرف و بی توجه به اصرارهای رادمهر برای موندنم تو خونه اشون شال و کلاه کردم و راه افتادم بیام خونه. همون روزی که سه روز بود شیده رو به خاک سپرده بودن و آشنا و فامیل و دوست سراغ شوهرشو می گرفتن. درست همون روزهایی که کوچیکترین پلک رو هم گذاشتنی به لحظه ی سقوط شیده ختم می شد و بعد فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

تهوع بود و سردرد و سرگیجه. از اون روز، از همون لحظه ای که پا گذاشتم تو اتاق و حجم عظیم نبودن شیده، اون طرز مردن فجیعش و اون لبخند تلخ آخرش بهم حمله ور شد از این اتاق بدم اومده بود. هنوز هم بدم می یاد. هنوز هم بهم آرامش نمی ده، هنوز هم مایه ی عذابمه.

لباس راحت می پوشم دراز می کشم رو تخت، به پهلو می چرخم و یه سمت صورتمو تو بالش فرو می برم. فکر و خیال اگه بذاره یه چند ساعتی می خوابم و خستگی سفر رو در می کنم. هنوز بیدارم که در اتاق باز می شه اما صدای دیگه ای نمی یاد.ساعدمو از رو صورتم بر می دارم و مامان رو ایستاده دم در می بینم.

:جان؟

می یاد تو و می گه: می خوای بخوابی؟

پس اومده حرف بزنه،خودمو بالا می کشم و به تاج تخت تکیه می دم و می گم: نه.

می یاد و روبروم لبه ی تخت می شینه و می گه: سفر خوب بود؟

یه بار دیگه و یه ساعت قبل و درست تو لحظه ی ورودم همینو پرسیده ولی خب اینها مقدمه ان، بهش پا می دم ادامه بده.

:کاری بود دیگه. هوای گرم و یه سری سوژه ی اعصاب خردکن و روان بهم بریز. در مجموع بد نبود.

-تنها رفتی؟

می دونم می دونه رادمهر هم همراهم بوده.مطمئناً می خواد اول به اسم اون بعد از اون به اسم مهراوه برسه. باز هم پا می دم.

:نه، رادمهر هم همراهم بود.

-خوبه پس تنها نبودی.

:آره.

-خوب بود؟

:چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-رادمهر. خوبه؟

:خوبه، سلام داره.

-امممم... خواهرش چی؟

:اون هم خوبه، منتها نمی دونم سلام داره یا نه!

مامان متعجب نگاهم می کنه، لبخند می زنم و می گم: فکر کنم باهام قهره.

به آنی گره به چهره ی مامان می شینه: واسه چی؟ چی کار کردی؟!

ابروهام بالا می ره! منو متهم می کنه؟! با یه قیافه و لحن مظلوم می گم: هیچی.

اخم هاش پررنگتر می شه: مگه می شه؟ دختر به اون ماهی، خانومی، لابد یه کاری کردی باهات قهر کرده دیگه!

-قهر قهر که حالا نه، ولی ... ازش خواستگاری کردم!

واکنش مامان هم دقیقاً واکنش مهراوه است بعد از شنیدن جمله ی نغز و قصاری که گند زده به رابطه ی صاف و ساده امون! "با من ازدواج می کنی؟"

بهت کم کم جاش رو به حس تعلق خاطر می ده و مامان در مقابل واکنش مهراوه به پسرش گارد می گیره: که چی؟ خواستگاری کردی، جرم که نیست. قهر واسه چی؟! بچه است مگه؟

لبخندمو به زور قورت می دم و یادآور می شم: تا دو دیقه پیش که یه دختر خانوم ماه بود!

مامان با حفظ اخمش می گه: الآن هم هست. پیشنهاد دوستی دادی یا ازدواج؟

-انقدر اوضاع مملکت خرابه که پیشنهاد دوستی هم خواستگاری محسوب می شه؟

:گفتی اونم گفت نه و حالا بهت اخم و تخم می کنه؟ بهش نمی اومد انقدر بی منطق باشه!

-جواب منفی دادنش بی منطقیه؟

:نه. اینکه بخواد مخالفت کنه حقشه ولی ... خب محترمانه بگه نه و تموم.

-بگه نه تمومه؟ می شه بعدش یه جوری رفتار کنیم انگار نه انگار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:بله که می شه. لااقل به ظاهر.

-باهام اخم و تخم نکرده.

:خودت گفتی باهات قهره.

-گفتم که قهر قهر نه. ازم فرار کرده.

:کی باهاش حرف زدی؟

-یه روز قبل سفر

:خب

-همین. فرداش هم که واسه تهیه گزارش رفته بود بیرون و نیومد مجله،شبش هم که ما پرواز داشتیم. امروز هم که من نرفتم مجله.

مامان اول سؤالی و گنگ نگاهم می کنه و بعد مشت آرومی به پام می کوبه و می گه: منو سر کار گذاشتی؟!

تک خنده ای می زنم و می گم: نه به جان خودم.

مامان شاکی می پرسه: وقتی اصلاً فرصتی نبوده با هم باشین چه فراری آخه؟ نگفت چرا نه؟ دلیل نیاورد؟ ازش نپرسیدی؟ یک کلام گفت نه و تمام؟

-نه. به من مستقیم حرفی نزده، به برادرش گفته اونم به من گفته.

:نمی خوای با خودش حرف بزنی؟

-بزنم؟

:همین جوری از سر اجبار خواستگاری کردی مگه؟

-یعنی چی؟

:دلت خواستش که پا پیش گذاشتی دیگه. مگه غیر اینه.

-نه.

:خب پسر خوب باید اصرار کنی، نباید؟

خودمو پایین سر می دم، دراز می کشم و دستهامو می زنم زیر سرم و می گم: آره خب. باید اصرار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لبخند می زنه، اول ملایم و بعد خیلی عمیق، کمی خودشو جلو می کشه و پیشونیمو می بوسه و می گه: ایشالله این بار خوشبخت بشی عزیزم.
لبخند نصفه و نیمه ای می زنم و چیزی نمی گم. کلمه ی اینبار اجازه نمی ده این آرزوی خوشبختی خیلی شیرین به کامم بیاد. پلک می بندم مامان بعد از یه مکث می گه: می شه حرف بزنم؟
سؤالی نگاهش می کنم، احساسات برش غلبه کرده و این از برق نشسته تو چشمهاش مشخصه. یه دستمو از زیر سرم بیرون می کشم و دستشو می گیرم و می گم: حتماً.
با یه مکث نگاه ازم می گیره، خیره ی تی شرتم می شه و می گه: محمد نذاشت. یعنی ...محمد، مسعود، روانپزشکت نذاشتن اون موقع که دلم داشت می ترکید باهات حرف بزنم. خودت... خودت از همه بیشتر اصرار داشتی کسی باهات از اون جریان نگه ولی ... اون روز، وقتی محمد اون جور آشفته اومد خونه و گفت واسه شیده یه اتفاقی افتاده یک آن دلم لرزید، دست و پاهام سست شد. نمی دونم چرا ولی حتم داشتم یه بلایی سر تو اومده. همش یه تصویر از جلو چشمهام می گذشت. تو چاقو خورده بودی، از دستت داده بودم. وقتی بابات گفت منو می یاره بیمارستان و خودش باید جایی بره نفسم بیشتر گرفت. گفتم لابد شیده رو بستری کردن و تو خدای نکرده ... برعکس بود. وقتی مسعودو پشت در اتاق دیدم، وقتی اومد و قسم خورد تو طوریت نشده باور نکردم. وقتی درو باز کردن و دیدمت که رو تخت خوابیدی، دیدم که هیچ جاییت زخمی نیست تازه باورم شد طوریت نشده ولی ... می دونی ... فکر کنم اون موقع هم نباید باور می کردم. شاید زخمی نداشتی اما ... فرداش که اثر آرامبخشها رفت و بیدار شدی،تو اون حال و روز که دیدمت، اونقدر بی روح... اونقدر داغون... تازه فهمیدم اشتباه کردم، تازه فهمیدم تو یه طوریت شده... خدا منو ببخشه اما ... مادر شیده رو که تو تشییع جنازه دیدم ته دلم ... خوشحال نه ... یه جور ... می دونی اینکه بچه ی خودم زنده است... اینکه نفس می کشه برام جای شکر داشت. یه خدایا شکرتِ بد ولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود. کدوم مادری بچه ی یکی دیگه رو به بچه ی خودش ترجیح می ده؟ خوشحال بودم که زنده ای. از مرگ شیده ناراحت بودم ولی ...
نگاه مامان از قفسه ی سینه ام کنده می شه و به چشمها می شینه. بی واکنش و تو سکوت خیره ی صورتشم تا حرفهاشو ادامه بده، تا سبک بشه. نفسی می گیره، بغضش رو فرو می ده و می گه: مادر شیده نفرین می کرد. منو، پدرتو، تو رو، قاتل پسرشو. مراسم که تموم شد ما اومدیم خونه ی رادمهر. اونجا مهراوه رو دیدم. حتی ... خدا منو ببخشه. اونقدر به چشمم خانوم اومد که ناخودآگاه با شیده مقایسه اش کردم. خدایا منو ببخش. شب اون روزی که منتظرت بودیم و نیومدی تا خود صبح دلم مثل سیر و سرکه جوشید. مسعود می گفت طوری نیست و پیدات می شه اما از پک به پک سیگار کشیدنهاش و بی خودی راه رفتن هاش مشخص بود یه حرفی می زنه واسه اینکه آروممون کنه. روزهای بعد... جهنم بود... خیلی ها بسیج شدن واسه پیدا کردنت. عکستو انداختیم روزنامه... کارم شده بود شب و روز گریه یا آرامبخش خوردن...پدرت ظرف ده روز پیر شده بود... می دیدم که پیر شده... مسعودو اصلاً نمی تونستی آروم کنی... می دونستیم یه چیزهایی می دونه اما نمی گه... قسمش می دادم حتی اگه خبر داره طوریت شده بگه اما فقط نگاه می کرد... مسعودی که حالت عادی به زور می تونی ساکتش کنی تو روز شاید دو کلمه هم حرف نمی زد. می اومد اینجا، می موند و هوای من و پدرتو داشت اما...خودش به زور سر پا بود. ماه اول که گذشت گفتم رفتی. گفتم پدر شیده بلایی سرت آورده. به خیالش قاتل دخترشو کشته... انتقام گرفته،ازش شکایت کردیم... مدرکی نبود، آزادش کردن. یه روز... دو ماه از غیب شدنت گذشته بود انگار... رفتم دم خونه اشون. می گفتن خانومش بستریه... رفتم به پاش افتادم، گفتم اگه بلایی سر پسرم آوردین بهم بگین... فقط جنازه اشو بهم بدین... منو از این چشم انتظاری در بیارین... پا به پای من که گریه کرد، شونه هاشو دیدم می لرزه فهمیدم کار اون نیست. لحظه اومدن فقط یه جمله گفت، گفت دعا می کنم خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرتونو بهتون برگردونه. اون پنج ماه چه جوری گذشت نمی گم، یعنی نمی تونم بگم. نمی شه، تو هیچ کلمه ای نمی گنجه مهام ولی ... هه ...

اشکهای مامان دونه دونه می چکه و به اینجا که می رسه می خنده، یه خنده ی تلخ و ادامه می ده: یه شب، سر جانمازم پهن بود، نشسته بودم داشتم قرآن می خوندم. نذر پیدا شدن تو بود. می گفتم خدایا من نذرمو ادا می کنم، گرو باشه پیشت برای پیدا شدن پسرم. برای شنیدن حتی یه خبر ازش. در زدن، بابات گفت مسعوده. مسعود بود منتها تنها نبود، رادمهر و رفیقش هم بودن. همون مأموره... سر جریان اون تصادف و تو کما رفتنت دیده بودیمش... بعدش و وقتی حدس پلیس این بود گم شدنت مربوطه به اون خونه هم چند باری دیده بودیمش. منتها هیچ وقت دم خونه، خونه امون نیومده بود. اومدن و مسعود که منو پای سجاده دید اجازه نداد بلند شم، اومد نشست روبروم، نفسم پس رفت. گفتم خبر شوم آوردن. گفتم تموم شد. حالا دیگه باید باقی نذرمو ادا کنم که

جنازه اتو آوردن. ولی ... مرد به اون گندگی سرشو گذاشت رو چادرم و شروع کرد های های گریه کردن. رادمهر و بابات به زور بلندش کردن، میون گریه هاش با هق هق گفت تو پیدا شدی. گریه هاشو با پیدا شدن تو ربط دادم به اینکه مردی. که جنازه ات پیدا شده ولی ... وقتی گفت زنده ای، وقتی شروع کرد میون اون گریه خندیدن، وقتی به سجاده ای که پاش نشسته بودم ، به قرآنی که تو دستهام بود قسم خورد که تو زنده ای... معجزه یعنی همین دیگه نه؟ ...وقتی اومدم دیدنت خواب بودی. گفتن بهت آرامبخش داده ن که متوجه نشی اومدیم دیدنت. تا قبل از اینکه ببینمت نمی فهمیدم اون همه مقدمه چینی مسعود و رادمهر و رفیقش واسه اینکه یواشکی بیایم دیدنت، که باهامون روبرو نشی برای چیه اما وقتی دیدمت فهمیدم. هر چند واسه من، واسه بابات نفس کشیدنت مهم بود، زنده بودنت مهم بود... چه جوری و تو چه وضعیتی... مادر نیستی بفهمی... بچه اگه یه تیکه گوشت هم باشه مادر می خواد که فقط باشه... نفس بکشه... روزهای بعد با مسعود هماهنگ می کردیم... زنگ می زد می

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت بهش آرامبخش زدن می تونین بیاین دیدنش... مثلاً تا فلان ساعت وقت دارین... می گفت زن داداش عطر نزن، می فهمه اومدین، باور نمی کنی، حموم که می رفتم صابون بی بو استفاده می کردم، شامپومو تغییر داده بودم، یه عطر دیگه می زدم که بذاری پای عطر پرستارها، نه عطر مادرت... می اومدم، می نشستم کنار تخت، دستتو می گرفتم، کلی وقت نگاهت می کردم، به زور می بردنم. دلم برای صدات لک زده بود. می خواستم بیدار بشی بگی مامان. فقط بگی مامان. درست مثل همون چند ماهی که تو کما بودی... شبها موقع خواب، دلم که داشت پاره می شد زبون باز می کردم و از بابات می پرسیدم: مهام خوب می شه؟ می گفت آره... یه آره می گفت ولی ... یه آره ی شل می گفت. اونم انگار ته دلش ناامید بود... می پرسیدم: مهام مهام می شه؟ می گفت آره... باور نداشت. یه جوری تو رو بهمون تحویل داده بودن که ... انگار پسرمونو برده بودن یکی دیگه آورده بودن... بازم می گفتم شکر... بازم دعا می کردم... بازم راضی بودم... وقتی محمد اومد و گفت می خواد بفرستت اونور، تو تازه داشتی می شدی پسرم. داشتم یه نشونه هایی از پسرم تو تو می دیدم. نمی خواستم حتی یه سانت ازم دور بشی. می ترسیدم، می ترسیدم این بار دیگه از دستت بدم ولی ... محمد گفت پسرت بره زنده می مونه، بمونه هیچ تضمینی نیست دستتو بگیره. گفت اینجا جونت در خطره، با مسعود حرف زدم، با رادمهر، با اون رفیق پلیسش، استخاره کردم، پدرت انقدر گفت تا راضی شدم باهات حرف بزنم. می دونستم خودت نمی خوای بری... یعنی ... وقتی اون روز اونقدر سرد گفتی می رم، می دونستم دلت یه چیز دیگه می خواد... از نگاهت معلوم بود دلچرکینی از ما ... وقتی هم رفتی، با اون جور رفتنت، که اصلاً بر نگشتی حتی یه دست تکون بدی، مطمئن بودم موندگار نمی شی... می دونستم بر می گردی فقط نمی دونستم چقدر زمان می بره... اون روز تو ویلای مسعود که گفتین اومدی بمونی ... انگار این کوله بار سنگین چند ساله رو گذاشتم زمین... از طرفی هم می ترسیدم... می ترسیدم باز بیای پیشمون، نزدیکمون باشی و دوباره نداشته باشیمت، یه بلایی سرت بیاد، یه طوری بشه که ... مهام... بسه مونه مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نه؟ حالا ... نمی دونم شاید خدا چیز دیگه ای بخواد، تقدیرش چیز دیگه ای باشه ولی ... اون چیزی که ما می خوایم، تو باید بخوای آرامشت، آرامش مونه مگه نه؟... نمی دونم با این دختر خوشبخت می شی یا نه، نمی دونم رنگ آرامشو می بینی یا نه، نمی دونم یه روزی می رسه که دوباره شاد باشی یا نه ولی ... ته نگاهش، تو رفتارش یه آرامشی داره که ... آرومت می کنه. این طور فکر نمی کنی؟

چهره ی مهراوه، لبخند دلنشینش، حرکات آرومش، صداش، لحن کلامش، عطر شیرینش...آرومم می کنه. آره آرومم می کنه!

لبخند می زنم و خیره ی صورت خیس مامان می شم، میون اشک لبخند می زنه و می گه: دوباره سعی کن. همونقدر که واسه گرفتن شیده مصر بودی، همونقدر که با من جنگیدی، حالا با خودش بجنگ. با مهراوه بجنگ. هان؟

پلکهامو آروم روی هم فشار می دم و وقتی بازشون می کنم لبخند مامان، با وجود اون غم تو چشمهاش، با وجود خستگی همه ی این سالها خیلی پررنگه.

اولین بار بعد از اون پیشنهاد شتاب زده و یهویی که می بینمش وسط جلسه است. با بچه های تحریریه دور میز کنفرانس نشسته ایم و سهراب داره حرف می زنه. بی حوصله مشغول خط خطی کردن یه برگه ی سفید زیر دستمم و ناراحت اینکه نیومدنش به خاطر بودن منه، تقه ای به در می خوره و با یه سلام و ببخشید زیرلبی رو تنها صندلی باقی مونده می شینه. یه لحظه آرزو می کنم ای کاش عین فیلمها یا سریالها اون صندلی خالی روبروی من بود تا می تونستم ببینمش ولی حیف که در راستای من و درست تو نقطه ی کور نشسته. بخوام ببینمش، بخوام چشم تو چشمم بشه نیازه به جلو خم بشم و کاملا به چپ بپیچم و این تو اون لحظه یه امر غیرممکنه! بخشکی شانس!

بحث برام کسل کننده است. دلم می خواد پاشم برم تو راهرو، تکیه بدم به دیوار و منتظر بیرون اومدنش باشم! تازه فانتزی ذهنم قدم جلوتر می ذاره و منو وادار می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تخیلاتم تصور کنم به محض بیرون اومدنش بازوشو می چسبم، می کشمش تو اتاق و از لبهاش ...
پوفی می کشم و تخیلاتمو درز می گیرم! خودسانسوری یعنی این.
ناخودآگاه شروع می کنم به نوشتن روی برگه ی خط خطی شده.
جنگ
جنگ
جنگ
جنگیدن
بجنگیم
می جنگیم
می جنگم
جنگ
جنگ
جنگ
برگه از زیر دستم کشیده می شه. به رادمهر نشسته کنارم نگاه می اندازم. با اخم برگه رو پشت و رو می کنه و دستهاشو روش می ذاره. خودکار رو روی میز می ذارم و تکیه می دم. خدایا یه کاری کن سهراب ختم جلسه رو اعلام کنه.
بالاخره دقایق کسالت بار تموم می شه. هنوز به خودم تکونی نداده مهراوه می ره. می یام بلند شم مچ دستم که روی میزه گیر دست رادمهر می شه. نگاهش می کنم، آروم ولی محکم می توپه: بمون.
سهراب و بقیه که از اتاق می رن بیرون رادمهر عصبانی برگه رو می گردونه و روی میز می کوبه: این چیه؟!
دارم نگاهش می کنم، اونم زل زده بهم. همچین هم شاکیه منتظره من حرف بزنم منفجر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب که نمی دم با صدای کنترل شده اما لحن طلبکاری می گه: جنگ؟! تو که هنوز داری به اون جهنم دره ها فکر می کنی چطور به خودت جرأت دادی از خواهر من ... حرفشو می خوره، یک کم عصبی بهم زل می زنه و می گه: جنگ! آره! خوبه! پاشو برو! ساک ببند دوربین دست بگیر برو! هر جهنمی که می خوای بری برو! نه برام مهمه نه ...

مکث می کنه، می ایسته و انگشت اشاره اشو به نشونه اخطار جلوم می گیره: نمی ذارم یه بار دیگه یه ناکس بی وجود با دل و دین خواهرم بازی کنه و بذاره بره! از مهراوه دور بمون.

دست خودم نیست که به محض حرکت کردنش سمت در می زنم زیر خنده! می خندم و اون به سمتم می چرخه و با بهت نگاهم می کنه. خودکار رو از رو میز برمی دارم و کلمه ها رو به جمله تبدیل می کنم.

جنگ باهاش

جنگ برای به دست آوردنش.

جنگ برای راضی کردنش، برای نرم کردنش

جنگیدن برای اون چیزی که حقمه.

بجنگیم برای به دست آوردنش.

می جنگیم با خودش برای داشتنش.

می جنگم برای راضی کردنش

جنگ برای داشتن

جنگ برای آرامش داشتن

جنگ برای ...

حرکت خودکار متوقف می شه، نگاه مبهوت رادمهر از برگه به صورتم می یاد. یه لبخند کج حق به جانب می شینه رو لبم، تای یه ابروم بالا می ره، پررویی می کنم و جمله ی آخر رو می نویسم: جنگ برای عاشق کردنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه ها رو می گیرم سمت مصطفی و می گم: اینا رو می خوان. منم فرصت نمی کنم. زحمتشونو ب...
صدایی که از توی راهرو به گوشم می خوره ساکتم می کنه.
می رم سمت در، با دیدن مهراوه که گرم صحبت با یکی از همکارهاست، تو درگاه در می ایستم، دستهامو می فرستم تو جیبهای شلوارم و نگاهش می کنم. وسط بحث کاریش با خانوم جمشیدی سرشو که بالا می یاره یهو چشم تو چشم من می شه،جا می خوره و با مکث نگاه ازم می گیره.چند باری برای گفته های خانم جمشیدی سر تکون می ده و در نهایت می گه:باقیشو وقتی برگشتم برام توضیح بده. باشه؟
خانوم جمشیدی باشه رو نگفته مهراوه با یه سلام زیرلبی از جلوم رد می شه و می ره تو اتاقش. می دونم قراره برای تهیه ی یه گزارش بره دنبال رادمهر و با هم برن،پس جای تابلو بازی در آوردن تو تحریریه بار و بندیلو جمع می کنم و زودتر از اون خودمو به پارکینگ می رسونم. دست به سینه به کاپوت ماشینش تکیه داده ام که صدای ریموت و باز شدن درها تو فضا می پیچه و خبر از اومدنش می ده.
اول منو که حالا بالاتنه امو به سمتش چرخونده م نمی بینه اما به محض دیدنم هینی می کشه و پوشه های توی دستش رو زمین می ریزه.با یکی دو قدم کوتاه جلوش می ایستم، زانو می زنم و در حال جمع کردن برگه ها می پرسم: چیه؟لولوخورخوره دیدی؟
منتظرم مثل رمان ها اون هم تو فاصله ی کمی ازم زانو بزنه، حتی عصبی برگه هاش رو جمع کنه و از دستم بیرون بکشه،با ناز یا توپی بگه خودش جمع می کنه و من از فرصت استفاده کنم و زل بزنم بهش اما همچنان بالای سرم می ایسته و تکون نمی خوره.
آخرین برگه رو هم بر می دارم، توی پوشه می ذارمشون و بلند می شم. رنگش پریده و کاملا معذبه از این رویارویی.
پوشه رو به سمتش می گیرم و می گم: نمی خواستم بترسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه رو می گیره اما من ولش نمی کنم و می پرسم: می ری پیش رادمهر؟
بی حرف و به شدت عصبی سری به علامت مثبت تکون می ده، می گم: می رسونمت.
بی خیال گرفتن پوشه به در ماشینش نزدیک می شه و ریموت رو می زنه. پشت سرش می ایستم و یادآور می شم:دوباره قفلش کردی.
با یه مکث به طرفم می چرخه، سرشو بالا می یاره و می گه: می دونم.
لبخند به لبم می شینه و می گم: آفرین. خودمو برای چونه زدن آماده کرده بودم.
تصورم اینه پذیرفته برسونمش اما وقتی دست به سینه به در ماشینش تکیه می ده لبخندم محو می شه و گره ای به ابروهام می افته: نمی یای؟
نگاهش نشسته تو چشمام وقتی کنفم می کنه: نه.
اخمم عمق می گیره و می پرسم: پس چرا قفلش کردی ؟ نمی ری؟
با تعلل جوابمو می ده: شما بفرما، منم می رم.
متوجه منظورش نمی شم و سؤالی نگاهش می کنم، بالاخره رضایت می ده توضیح بده: ترجیح می دم صندلی بغل راننده ماشینم بی سرنشین باشه. اینجوری حواسم به رانندگیم جمع می مونه و با دنده دو قد دنده چهار گاز نمی دم.
اول معنی حرفش نمی گیرم و بعد یهو خنده ام شلیک می شه. اشاره اش به روز منت کشیه. خنده امو که کنترل می کنم، تمام قد که روبروش می ایستم می گم: بی انصاف به اون منت کشی و اون عکس مستند یهویی قشنگ نمی ارزید؟
برای لحظه ای سختی چهره اش از بین می ره اما فقط برای لحظه ای و بعد دوباره اخم می کنه و اینبار لحنش طلبکار می شه: عکسم با اون دختربچه رو هم بهم ندادی، اون عکسم خیلی کوچیک بود، دو بند انگشتم نمی شد! بعد ببینم بازم از این عکسای دزدکی پیشت داری؟
ابروهامو بالا می فرستم و می گم: اووووه تا دلت بخواد. یه دو جین آلبوم پر کرده دارم!!
جا می خوره و می پرسه: واقعا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره می خندم و می گم: به جون خودم. می خوای ببینیشون باید بیای آتلیه.
یهو جوش می یاره کیفش رو می کوبه تخت سینه ام ت عقبم برونه و می گه: برو کنار! دیرم شده!
لبخند روی لبم مطمئنا کفری ترش کرده وقتی می گم: من که کنارم دختر خوب!
با دست به چند متر اون ورتر اشاره می کنه و می گه: اونجا. اونجا واستا.
قیافه مظلومی به خودم می گیرم و می گم: خب من با برادرت کار دارم خانوم. چه ایرادی داره منم ببری.
دست دراز می کنه پوشه اش رو از دستم بیرون می کشه و می گه: شماها که خوب جیک تو جیکین، همش که با همین، همون موقع که اومد آتلیه پیشت کارتو بهش بگو.
یهو بی مقدمه و از سر شیطنت می پرسم: تو نمی یای؟
برزخی می شه، با لبخند می گم: دم درشو می گم، واسه گرفتن آلبومها.
یه مسخره نثارم می کنه و برمی گرده سمت در ماشینش، قفل رو باز می کنه، قبل از باز کردن در می پرسم: ناراحت شدی؟
در رو باز می کنه و بدون نگاه کردن بهم می گه: می ذارم پای اینکه قصدت تحویل دادن عکسام بوده.
یه نیم قدم بهش نزدیک می شم، خم می شم زیر گوشش و می پرسم: از اینکه اونقدر یهویی خواسته ی دلمو گفتم ناراحت شدی؟ رسمی باشه حله؟
بر می گرده سمتم اما مجبوره خودشو عقب بکشه، چفت بدنه ی ماشینه وقتی زل می زنم تو چشمهاش، صدای قورت دادن آب دهنش با صدای کوبش قلبم یکی می شه، گر می گیرم از اون همه نزدیکی و به زور خودمو جمع می کنم، عقب می کشم تا بره.
: یعنی خاک بر سرت!
نگاهمو بدون بالا آوردن سرم بالا می یارم و نگاهش می کنم. پر اخم زل زده بهم.
دوباره مشغول گوشیم می شم.
می گه: یه کارو سپردم به خودت اونوقت این جوری گند زدی بهش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محلش نمی دم، خم می شه به سمتم و با یه حرکت گوشیو از دستم می کشه. کلافه پلک رو هم می ذارم، صدای شاکیش بلند می شه: خیر سرم دارم باهات حرف می زنم!

چشمامو باز می کنم و زل می زنم بهش، حرصی و ناباور می پرسه: همین جوری زرتی رفتی گفتی زنم شو؟! تو محل کار، بدون مقدمه چینی، همین طوری یلخی؟!

سری به علامت مثبت تکون می دم، چشم درشت می کنه و می توپه: هر بلایی سرت بیاد حقته بس که احمقی!

نگاهی به ساعت می اندازم و می گم: فکر کنم الان دیگه کار ری را تموم شده، نمی ری دنبالش؟

چنان غضبناک نگاهم می کنه کم مونده بپره بگیردم زیر مشت و لگد!

از جام بلند می شم، می رم سمت آشپزخونه و می گم: می دونم دارم چی کار می کنم عمو.

پرحرص جوابمو می ده: آره می دونم! تو کلا دونسته گند می زنی به زندگیت!

می خندم و کتری برقی رو از آب پر می کنم، می پرسه: گفت نه. یک کلام؟ یه نه ی خشک و خالی؟

می رم سمت دستشویی و می گم نه. توضیح بیشتری نمی دم. بیرون که می یام صداش با صدای سیفون قاطی می شه: یعنی تو گفتی زنم می شی، اونم گفت نع؟! همین؟

با دستهای مرطوب ایستاده م وسط سالن روبروش وقتی می گم: نه، این جوری نبوده. من گفتم زنم می شی ضعیفه؟! اونم چادر گل منگلیشو گرفت جلو صورتش و هول شده گفت: اوا خدا مرگم بده!

منتظرم عمو منفجر بشه و به سمتم خیز برداره، خصوصا با لبخند نشسته رو لبم اما همچنان سر جاش می مونه و خیلی جدی تحلیل می کنه: خب این که جواب منفی

رمان بازار
romanbazar.ir

محسوب نمی شه، معمولا چارقدو از شرم جلو می کشن یا مثلا دارن ناز می کنن و منتظرن نازشونو بخری!

می رم سر جام می شینم و می گم: بحث ناز نیس، یعنی...

عمو می پره وسط حرفم: آره. راس می گی بحث چلمن بودن توی هالوئه! جای رادمهر بودم گردنتو می شکستم!

دست دراز می کنم از رو میز موبایلمو بردارم عمو محکم می زنه رو دستم و می گه: داریم حرف می زنیم!

دستمو پس می کشم، تکیه می دم و می گم: باید هماهنگ کنم بابت کارهای نمایشگاه.

اخم کرده می گه: بمونه وقتی من رفتم. خب نگفتی چه جوری جواب منفی داد؟

نگاهمو می دوزم بهش و ساکت می مونم. یه سیگار روشن می کنه، دودشو از گوشه ی لبش به سمت دیگه ای فوت می کنه و می گه: اگه مصری به خواستنش زن داداشو بفرست جلو باهاش حرف بزنه.

: عمرا

- من برم باهاش حرف بزنم؟

: اصلا

- رادمهرو راضی کنم راضیش کنه؟

: ابدا

- مرگ!

لبخند می زنم، همزمان با چشم غره اش صدای زنگ موبایلش بلند می شه، ری را اطلاع می ده کارش تو دندون پزشکی تموم شده. عمو دارم می یامی می گه، از جاش بلند می شه و همون طور که می ره سمت آشپزخونه می گه: یه فکر بهتر. تو و اونو تو چند تا موقعیت با هم قرار بدیم؟

بعد انگار از نبوغ خودش خیلی ذوق کرده، با یه بشکن تو هوا فکرشو تایید می کنه: آره! این عالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز شدن شیر آب و جز خاموش شدن سیگار می یاد.گوشیو از رو میز برمی دارم و می گم: هر روز تو تحریریه با هم هستیم دیگه.
تو ورودی آشپزخونه می ایسته و غر می زنه: باز گفت تحریریه. آدم نمی شی تو؟ اونجام جاست؟ یه جای بهتر، یه موقعیت بهتر، کیپ تر مثلا... مثلا ...امممم... آسانسور!
بلند می زنم زیر خنده، سرم از عقب به تکیه گاه مبل می چسبه و عمو با خنده و شوخی می گه: الاغ یه آفر عالی پرت کردم سمتت جای اینکه دو دستی بچسبیش می خندی؟!
از جام بلند می شم و می گم: بیا برو عمو، خانومت معطله.
می ره سمت در و می گه: حالا باز از این موقعیتهای فیس تو فیس کیپ به کیپ باز هم هست، روش فکر می کنم، بهت خبر می دم.
مسعود وقت خوبی رو واسه یه دورهمی به قول خودش همین جوریِ ساده انتخاب نکرده. یعنی اصلاً امشب شب خوبی واسه همون جریان کیپِ کیپ و فیس تو فیس نیست اما چاره ای هم ندارم. مجبورم بعد از دیدن مادر شیده، بعد از حرف زدن باهاش و حالا با وجود یه سردرد افتضاح و خستگی روحی شدید خودمو برسونم خونه باغ پدربزرگ زهیر. فقط از لحظه ای که بهم زنگ زده و با توپ و تشر ازم خواسته واسه شام خودمو برسونم اونجا تو این فکرم چه جوری همچین برنامه ای چیده. آخه خونه ی پدربزرگ زهیر؟ اون هم وسط هفته؟ اون هم وقتی همه امون صبح زود باید بریم سر کار؟ مهراوه هم می یاد؟ چه جوری راضی شده اصلاً؟
شاسی قدیمی زنگ رو بالا و پایین می کنم و صدای دینگ دینگ تو فضا می پیچه، بعد هم صدای دمپایی هایی و در نهایت زهیر با رویی باز در رو باز می کنه.
:به سلام جناب مهام خان! از این ورها؟
با هم دست می دیم، عقب می ایسته و وقتی وارد می شم می گه: چقدر دیر کردی. دیگه می خواستیم سفره ی شامو بندازیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه ببخشید سر و ته قضیه رو هم می یارم هر چند که مطمئنم روی مسعود کارساز نیست. هال قدیمی خونه خنکای خوبی داره و از شر گرمای مردادی بیرون خلاصم می کنه. نگاهم فوراً می چرخه برای پیدا کردن مهراوه که نیست و مطمئناً همراه خانوم ها تو آشپزخونه است. دارم با رادمهر احوال پرسی می کنم که مسعود همراه مهبد از اتاق خواب بیرون می یاد و می گه:الآنم نمی اومدی!

مهبد پر سر و صدا و با شور می یاد سمتم، زانو می زنم و بغلش می کنم، در گوشم می گه: بابا از دست شما عصبانیه عمو.

با لبخند نگاهی به مسعودِ شاکی می اندازم، دستمو می گیرم کنار گوش مهبد و می گم:به نظرت بهش جاییزه بدم باهام آشتی می کنه؟

دست کوچولوشو می ذاره کنج گوشم و پچ می زنه: گفت شما که اومدی مثل امیرعلی که موهاشو از ته زده، موهای شما رو هم می زنه.

لبخندم عمیق می شه، مسعود می شینه کنار رادمهر و می پرسه: چی می گین زیرگوش هم؟!

نگاهم به چشمهای مسعوده وقتی مهبد عقب می کشه و اینبار یه مقدار بلندتر و تو صورتم پچ می زنه: امیرعلی شپش داشت، گفتن باید موهاشو بزنه، شما هم شپش دارین؟

زهیر و رادمهر می خندن، مسعود می گه: نه بابا جون، این تو تنبونش کک داره!

با حفظ لبخندم بلند می شم، دست مهبد تو دستم، کیف و دوربینمو می ذارم یه گوشه و می پرسم: خانوم ها کجان؟

زهیر می ره سمت آشپزخونه و می گه: تو اتاقن. دست و روتو یه آب بزن کبابها رو ردیف کنیم.

همزمان با کشیده شدن دستم به دست مهبد، می گم: تو که می گفتی می خواین سفره بندازین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دور شده ی زهیر رو می شنوم: منقل و آتیش آماده است، کبابها سه سوته آماده می شه.

می شینم روبروی مسعود و رادمهر، مهبد روی پاهام می شینه و رادمهر می پرسه: عکسهایی که می خواستی رو تونستی بگیری؟ بهت گیر ندادن؟

مسعود انگشت اشاره اش رو بالا می یاره: حرف زدن از عکس و تحریریه و گزارش و سوژه های نکبتی و هر چی مربوطه به مجله ی وزینتون ممنوع! گفته باشم.

رادمهر لبخند می زنه، با انگشت پشت پلکمو می کشم یه مقدار درد کم بشه و می گم: گرفتم ولی اونی نشدن که می خواستم. فردا دوباره می رم.

مهبد سرش رو عقب می یاره و اینبار زیر گوشم می پرسه: عمو می شه اون جاییزه که می خواستین به بابام بدین بدینش به من؟

می خندم، هر چند بی حال و هر چند سردردمو بیشتر می کنه، با دست به کیفم اشاره می کنم و می گم: برو تو کیفم یه چیزی واسته ات گذاشتم بردار.

از رو پاهام می پره پایین و با دو می ره سمت کیف، مسعود متذکر می شه: کیفو بیار خود عمو بهت بده.

بعد نگاه موشکافانه اشو به چشمهای من می دوزه و می پرسه: چیزی شده؟

با دست فشاری به یکی از شقیقه هام می یارم و می گم: سرم درد می کنه.

رادمهر می گه: یه مسکن می خوردی، چشمهات هم سرخه.

سری تکون می دم به علامت باشه، مهبد کیف رو کشون کشون می یاره، مسعود می پرسه: تیرآهن ریختی توش؟ ناف بچه ام افتاد!

در کیف رو باز می کنم و جعبه ی مدادرنگی رو بیرون می کشم و می گیرم سمت مهبد. با خوشحالی ذوق می کنه و می گه: آخ جووون! مداد رنگی.

مسعود پا رو پا می اندازه و می گه: توله سگ همچین ذوق می کنه انگار به عمرش مداد رنگی نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهبد با دو می ره سمت اتاق خواب و می گه: الآن به خاله مهراوه می گم بیاد نقاشی بکشیم.
مسعود می گه: هیچی دیگه، کار خاله مهراوه در اومد.
بعد نگاه معناداری بهم می اندازه، سرمو می کنم تو کیف، چشمم می افته به عکسها.
جاشون اینجا و تو کیف من نیست!
صدای سلام الهام و ری را سرم رو به سمتشون می گردونه، قبل از اینکه جواب بدم چشمم می افته به مهراوه ی ایستاده پشت سرشون، از جام بلند می شم و جواب سلام ها رو می دم. مهراوه هم با یه لبخند معمولی سلام و احوال پرسی می کنه و همراه بقیه به جمعمون اضافه می شه.
صدای زهیر از تو آشپزخونه بالا می ره: شام نمی خواین شماها؟
مسعود جوابشو می ده: حالا دو تا کباب داری به سیخ می کشی ها! انقدر غر نزن!
مطمئناً نمی تونم روبروی مهراوه بشینم و ن
گاهمو کنترل کنم پس به بهونه ی کمک به زهیر نیم خیز می شم، مسعود از جا می پره و می گه: بشین تو، من می رم.
همراهش بلند می شم و همون طوری که می ریم سمت آشپزخونه می گم: فکر کنم گفته بودین کبابها آماده است و منقل و آتیش هم جوره و ...
رادمهری که پشت سرم ایستاده می گه: اینها توهمات زهیر بوده گویا!
زهیر پشت میز وسط آشپزخونه نشسته و داره جوجه های تیکه شده رو به سیخ می کشه. مسعود هم مشغول شستن دستهاشه. من و رادمهر تو زاویه های دیگه ی میز می شینیم و زهیر می پرسه: از آستین های بالا زده ی مسعود معلومه اومده کمک، شماها اونوقت واسه تشویق نشستین اینجا؟
رادمهر می گه: نه ولی اگه پر شدن شکممون ارتباط مستقیم با تشویق تو داره بگو دست بزنیم و شعار بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایی که رادمهر نشسته مسعود دیده نمی شه و خدا رو شکر که ادا و اصول و چشم و ابرو اومدن هاشو نمی بینه. داره سعی می کنه به من بفهمونه پاشم برم تو هال و از فرصتهام استفاده کنم. نگاهمو ازش می گیرم تا ول کنه، می یاد و همون طور که رو صندلی کناری می شینه ضربه ای هم با پاش به پام می زنه.

زهیر هم که ایما و اشاره هاشو دیده، لبخند نیم بندش رو جمع می کنه و قابلمه ی جوجه ها رو به سمت مسعود هل می ده و می گه: قربون دستت یه جوری سیخ بزن رو منقل که می ذاریم نچرخه.

مسعود می گه: نه بابا! گنجیشک امساله داره به گنجیشک پارساله یاد می ده؟

بعد رو به من و رادمهر می گه: پاشین جای اینجا نشستن برین آتیشو روبراه کنین.

رادمهر بلند می شه من ولی حوصله ی گرمای بیرونو ندارم، مسعود زل می زنه به چشمهام،نگاهمو می دم به سیخ توی دست زهیر و می گم: گرمه بیرون حال ندارم.

نیم نگاهم به سمت مسعود ابروهای بالا رفته اش رو شکار می کنه، زهیر می گه: پس من می رم، مسعود جان شما زحمت باقیشو بکش.

بلند می شم دستهامو می شورم، می شینم پشت میز برای کمک کردن به مسعود و اون آروم می پرسه: دعوات شده با کسی؟

-نه.

:کسی حرفی زده بهت؟

-نه.

: صحنه ی دلخراشی دیدی بهم ریختی؟

نگاه بی حوصله ام رو می شونه ام به صورتش، سرشو بالا می یاره و می گه: خوب شد نگفتی نه، اگه می گفتی همین سیخو فرو می کردم تو ...

اومدن مهبد ساکتش می کنه.: عمو تو کیفت برگه داری؟

آره ای می گم و اون با خوشحالی می گه: آخ جون!!! خاله مهراوه می خواد برام ماشین بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود صداشو یه مقدار بلند می کنه تا از آشپزخونه بیرون بره: دستش درد نکنه، بگو یه خونه هم بکشه لازم می شه.
مهبد باشه می گه اما همچنان منتظره، مسعود منو خطاب قرار می ده: خو پاشو کاغذو به بچه بده دیگه!
دستهای چرب و چیلیمو نشون می دم و می گم: دستم کثیفه، عمو بگو خاله الهام بهت بده.
مهبد می گه: خاله الهام رفت تو حیاط.
می گم: بگو مامانت برداره از تو کیفم.
مهبد می گه: مامانم داره با تلفنش حرف می زنه.
قبل از اینکه حرفی بزنم مسعود می گه: کیف عمو رو ببر بده خود خاله مهراوه ورقها رو بر داره.
بعد رو به من می پرسه: سر بریده که تو کیفت نداری؟
نگاهم به چشمهای گرد شده ی مهبد می افته، لبخند می زنم و می گم: برو پسرم، بابا خانت داره شوخی می کنه.
با دو می ره بیرون و می گه: آره بابام خیلی شوخه!
چند لحظه بعد یهو از یادآوری اون چه تو کیفمه چنان از جا می پرم که هم صندلی تا مرز پرت شدن کف زمین می ره و هم سرم تیر بدی می کشه، آخی می گم و فشاری به پیشونیم می یارم، مسعود هول زده می گه: چیه؟
بدون اینکه جوابشو بدم می رم تو هال، دیر شده. نگاه مهراوه تو کیفه و حالتش نشون می ده قبل از برداشتن برگه ها عکسها رو دیده.

با تعلل نگاهشو از توی کیف می گیره و درش رو می بنده، سر که بالا می یاره متوجه ی حضور من می شه. مهبد هم مرتب داره ازش می خواد نقاشی کشیدن رو شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

کنن. قدمی بر می دارم به سمتشون، ری را می یاد و همون طور که کنار مهبد می شینه متذکر می شه: خاله رو اذیت نکن مهبد.
مهراوه کیفمو می ذاره پای مبل، مداد رنگی ها رو از تو جعبه در می یاره و کنار برگه ها روی میز قرار می ده، خودش هم روی زمین می شینه و مشغول نقاشی کشیدن می شه اما از همون فاصله هم حال منقلب شده و لرزش دستهاشو می بینم. تو دلم یه گند زدیِ دیگه نثار خودم می کنم و برمی گردم تو آشپزخونه. نگاه تیزِ موشکافانه یِ پرسؤال عمو روم قفل شده. می شینم و بعد از یه مکث اونه که با صدایی از ته گلو می پرسه: گند زدی باز؟
بدون اینکه نگاهش کنم سری به علامت مثبت تکون می دم، سرشو به سمتم جلو می یاره و می گه: فکر کنم به مغزت معکوس تفهیم کردی. قرار به وصل کردنه نه فصل کردن، می دونی اینو؟
نگاهش می کنم، مهام ابله تو سرم نق می زنه: این کلاً چند سالی هست تو کار فصل کردنه!
با انگشت شست و سبابه ی دست تمیزم فشاری به دو تا شقیقه هام می یارم. صدای مادر شیده به دیواره های جمجمه ام کوبیده می شه: دفعه ی پیش که اومدی گفتی نشونی از دخترم داری، دروغ گفتی؟ مثل اینها همین جوری یه چیزی گفتی آروم شم؟ آخه اینها هی می گن دخترت می یاد، آروم بگیر، ساکت باش دخترت می یاد.
صدای عمو مادر شیده رو ساکت می کنه: مهام؟
مادر شیده می گه: اون دفعه گفته بودی دخترم بزرگ شده، عروس شده، عکسهاشو آوردی؟
عمو دومرتبه صدام می زنه: مهام؟
کف دستمو از پیشونیم سوا می کنم، بلند می شم می رم سمت سینک برای شستن دستهام، رادمهر از در پشتی آشپزخونه سرشو می یاره تو و می گه: زهیر می گه سیخها رو بیارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود با یه الآن جوابشو می ده، شیر آب رو می بندم و می یام از آشپزخونه برم بیرون، مسعودی که حالا بلند شده می گه: وایسا ببینم.
برمی گردم سمتش و بی حوصله می گم: یه خرده دراز می کشم، سرم بهتر شد می یام.
با یه مکث سری به علامت مثبت تکون می ده و می ره سمت حیاط خلوت. توی هال ری را مشغول صحبت با مهراوه است و اون هم تند و تند یه ماشین قرمزو که کشیده رنگ می زنه. مهبد هم روی برگه ی جلوش خط خطی هایی می کشه. با دیدنم از جاش بلند می شه، کاغذش رو جلو می یاره و می گه: عمو ببین.
دستی به سرش می کشم و با یه لبخند نیم بند می گم: آفرین عمو، عالیه.
داره بر می گرده سر جاش توضیح می ده: اینها دود ماشینمه. خاله ماشینمو رنگ کنه، اینو می چسبونیم پشتش.
یه آفرین دیگه می گم و می رم تو اتاق خواب، دراز می کشم روی تخت و ساعدمو می ذارم روی چشمهام. باید یه فرصتی گیر بیارم برای مهراوه توضیح بدم عکسهای شیده تو کیفم چی کار می کنه. باید براش توضیح بدم تا این چهره ی گرفته از بین بره. گرفته است، دمغه و اینو حتی تو نیم نگاهی هم می شه فهمید.
یه چند دقیقه ای هست دراز کشیده دارم فکر می کنم که الهام سرشو می یاره تو اتاق و آروم پچ می زنه: داداش؟
ساعدمو از روی صورتم بر می دارم و نگاهش می کنم، می یاد تو اتاقو می پرسه: حالت خوب نیس؟
یه خوبم زمزمه می کنم، الهام می شینه کنار پام و می گه: عمو می گفت سرت درد می کنه، مسکن خوردی؟
دارم نگاهش می کنم، اونقدری بزرگ شده که حالا بچگیشو یادم رفته. شبیه مامانه، نگاهش نگاه مامانه. خصوصاً این نگاه نگران. لبخندی رو لبم می شینه و می پرسم: از زهیر راضی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنه و نگاهشو می دزده، پررو می شم و حقمو طلب می کنم: قرار نیست دایی بشم؟

از روی شرم می گه: ئه، مهام!

لبهام بیشتر باز می شه و می گم: خب چیه مگه؟ حقمه دایی بشم!

می خنده، موهاشو می فرسته پشت گوشش و می گه: بیشتر از اون حق منه عمه بشم!

لبخندم حفظ می شه اما حالا دیگه تلخه. شیده اگه بود، اگه مریض نبود و سالم بود، الآن شاید بچه داشتیم. مادر شیده با دیدن عکس ها پرسیده بود: این مهامه؟ شوهر دخترم؟ بچه هم دارن؟

نگاهم به صورت الهام طولانی می شه، با تکون دستش جلوی صورتم منو از اون اتاق سرد خاکستری می کَنه و به زمان حال می یاره، به پهلو می چرخم، چشمهامو می بندم و می گم: شام حاضر شد صدام کنین.

باشه ای می گه، از جاش بلند می شه اما جای فاصله گرفتن ازم بهم نزدیک و روی صورتم خم می شه، تماس لبش رو با صورت و ته ریشم حس می کنم و اون بعد از یه بوسه می گه: اگه مسکن خواستی صدام کن برات بیارم.

به رفتنش نگاه می کنم، به خانوم شدنش، به آروم شدنش. دلم می گیره، بیشتر از قبل می گیره، پلکهامو روی هم فشار می دم مغزم از چشمهام بیرون نزنه.

***

با وجود گرمای هوا، موزاییک های حیاط رو آب پاشی کرده ن، زیلو انداخته ن و سفره ی شام رو هم روش پهن کرده ن. پا که می ذارم رو ایوون، مسعود در حال باد زدن زغالها می گه: بیا مهام غذا یخ کرد.

پله ها رو پایین می رم، این بار برعکس اون روز، تو اتاق کنفرانس تحریریه که اختیارِ جای نشستنم با خودم نبوده، درست جایی روبروی م

هراوه می شینم و خوشحالم از اینکه رادمهر بغل دستم نشسته و نگاه های دزدکیم به خواهرش رو نمی بینه. زهیر دیس پلو رو به سمتم می گیره و می گه: بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مقدار می کشم و مشغول بازی با محتویات بشقابم می شم. جمله هایی که می خوام بگم تو ذهنم مرور، بالا و پایین و ویرایش می شه.

":گفته بودی شیده رو ببخشم، دارم سعی می کنم."

نچ. این خوب نیست. اونوقت به ذهنش می رسه لابد واسه بخشیدن شیده نشستم به مرور خاطرات و غرق شدن تو عکسها! اون هم چه عکسهایی، عکسهای بغل به بغل و عکسهای مهمونی مختصر شب عقد و عکسهای لباس عروس پوشیدن شیده و حضورش تو آتلیه ام. عکسهایی تا اون حد خصوصی.

": رفته بودم دیدن مادر شیده، دکترش خواسته بود عکسها رو براش ببرم شاید ..."

نچ این هم به درد نمی خوره.چرا باید از مادر شیده، مادر زن سابقم برای مهراوه حرف بزنم؟ اون هم الآنی که می دونه نگاهم بهش از چه نوعیه؟

نگاهم بالا می یاد و از صورت مهراوه گذر می کنه، همچنان گرفته است اما با لبخند به سمت مهبدی که کنارش نشسته برگشته و به حرفهاش گوش می ده.

مسعود با صورتی گر گرفته و سیخ های توی دستش می یاد و کنارمون می شینه و می گه: گرمه ها.

بعد یه سیخ رو به سمت من می گیره و می گه: بیا مهام بال.

مهبد می پرسه: بال بخوریم بال در می یاریم؟

مسعود می گه: بعله پسرم. پس چی؟

ری را شاکی می شه: مسعود چرا الکی می گی به بچه؟

مسعود با لحن خونسردی جوابشو می ده: دارم به تخیل بچه قوت می بخشم.

ری را شاکی تر می شه: اگه یه وقت خدای نکرده بال بخوره بعد به خیالش بره از یه ارتفاعی بپره پایین فکر کنه بال داره چی؟!

مسعود یه تیکه گوشت به دندون می کشه و می گه: اونوقت می شه برادران وایت.

جمع می خنده، حال خراب من خرابتر می شه. امروز انگار روز شیده است و یادآوری هر چیزی که مربوط به اون بوده.شاید حق با دکتر مادر شیده است که می گه بهتره

رمان بازار
romanbazar.ir

روی این اومدن هام تجدید نظر کنم چون حال خودمو هم نه به حد مادر شیده اما تا حد زیادی بد می کنه.
سنگینی نگاهی رو روی چهره ی بهم ریخته ام حس می کنم. با مهراوه چشم تو چشم می شم و اون نگاه می دزده اما انگار بهم ریختگیم رو درک می کنه که برای عوض کردن موضوع می گه: ما قراره واسه تهیه یه گزارش از وضعیت حیوون های باغ وحش بریم اونجا، ری را جون اگه دوست داشتی می تونیم با هم هماهنگ کنیم مهبدو هم ببریم.
مهبد یه آخ جون می گه، ری را تشکر می کنه و حتماً رو تنگ جمله اش می چسبونه.
رادمهر آروم می گه: بخور دیگه.
به حدی سردردم شدید شده که نمی تونم چیزی بجوئم. خدا بگم عمو رو چی کار کنه با این مهمونیِ زورکیِ بی موقع. یه مقدار آب برای خودم می ریزم و از جام بلند می شم و از الهام می پرسم: مسکنی که گفتی کجاست؟
قبل از اون مسعود از جاش بلند می شه و به الهام می گه: تو بشین من بهش می دم.
با هم راه می افتیم سمت ساختمون، مسعود آروم غر می زنه: خدا خرچنگت کنه مهام.
با این حالت نمی اومدی سنگین تر بودی، لااقل گند نمی زدی جای راست و ریس کردن اوضاع.
ول کن عمویی می گم و با هم می ریم تو هال، می شینم روی مبل و می گم: دارم از سردرد بالا می یارم.
صداش از تو اتاق خواب می یاد: همون اول که اومدی باید مسکن می خوردی.
با یه ورق قرص می یاد بیرون، حالشو ندارم که بگم قبل از اومدن و درست وقتی از آسایشگاه پا بیرون گذاشته م خورده م، می یاد سمتم و می گه: یه چیزی شده دیگه؟ این سر و شکل کاملاً نشون می ده...
قرص رو می ذارم رو زبونم و میون حرفش می پرم: رفته بودم دیدن مادر شیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم آب رو می خورم و نگاهم به عموست. با چشمهای در اومده داره تماشام می کنه. لیوان رو که پایین می یارم بعد از یه مکث می ره سمت در و می گه: تو خودآزاری داری به قرآن!

***

مسکن کم کم اثر کرده و حالا سرم سبک و فشار از روی جمجمه ام برداشته شده. از اتاق بیرون می یام و جمع ساکت نشسته تو هال به سمتم می چرخن. مسعود مهره ی شطرنجی رو حرکت می ده و می پرسه: بهتر شدی؟

می شینم رو مبل کنار زهیر و می گم: آره. چی بود قرصه، چه زود اثر کرد؟

رادمهر مهره ای رو حرکت می ده و می گه: همچین زود هم نبود، دو ساعتی می شه تو چرتی.

نگاهم تو هال می چرخه و مهراوه رو پیدا نمی کنم. مسعود می گه: خارجی بود. الآن حالت خوب خوبه؟

جواب مثبت می دم، نگاهشو از صفحه ی شطرنج بالا می یاره و می دوزه بهم و می گه: اصلاً درد نداری؟

همزمان الهام برام چای می یاره، از تو سینی که برش می دارم جواب مسعودو می دم: خوبم الآن.

مسعود می پرسه: شام نمی خوری؟

لیوان رو روی میز می ذارم و می گم: نه فعلاً.

الهام می گه: شامتو رو میزه، برات گرمش کنم؟

دستمو می ذارم در راستای تکیه گاه پشتی و می گم: الآن نه.

مسعود می پرسه: اونقدری خوب هستی یه تکونی به خودت بدی؟

متعجب نگاهش می کنم، زهیر می خنده و می گه: برقصه یعنی؟

رادمهر لبخند می زنه، مسعود می گه: اونو باشه ایشالله تو عروسیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاه رادمهر به سمتم می یاد و بر می گرده، مسعود می گه: پاشو یه تکونی بخور برو اون توله سگ منو یک کم تاب بده، مادرش شب تو خونه منو از لوستر آویزون نکنه.

ابروهام به هم نزدیک می شه و می پرسم: پس تو بابا شدی واسه چی؟

چشم غره ای بهم می ره، مهره ای رو جا به جا می کنه و می گه: کاری نکن از سمت عمو بودن خلعت کنم ها!

از جام بلند می شم. مطمئناً دلیل بیرون فرستادن من تاب دادن مهبد نیست چون مهبد به تنهایی نمی تونه تاب بخوره و حضور ری را و الهام تو ساختمون و نبود مهراوه اینو نشون می ده مهراوه با مهبده. زهیر می گه: حالا بشین چاییتو بخور لااقل.

برمی گردمی می گم و پا می ذارم تو حیاط و نگاهمو به سمتی که تاب هست می چرخونم. حدسم درسته، راه می افتم سمتشون، مهبد با دیدنم می گه: آخ جون عمو بیا منو بلند تاب بده.

تغییری تو چهره ی مهراوه با دیدنم حاصل نمی شه، وقتی بهشون می رسم می پرسه: بهتری؟

اوهومی می گم، مهبد می گه: خاله شما دیگه بسه، عمو قویه منو بلند تاب می ده.

مهراوه کنار می کشه، جاش می ایستم برای هل دادن مهبد، می یاد بره سمت ساختمون، خیلی جدی می گم: می خوام حرف بزنیم.

به سمتم بر می گرده اول نگاهش به مهبد می شینه و بعد به من و می گه: باشه بعد، الآن جلوی بچه ...

تاب رو هل می دم و می گم: چیز خاصی نمی خوام بگم.

یه مقدار تعلل می کنه و بعد فاصله رو کم می کنه، تو سکوت چند باری مهبد رو هل می دم و در نهایت دستمو عقب می کشم، مهبد می گه: عمو تندتر.

براش استدلال الکی می یارم: طنابش نازکه عمو، ممکنه پاره بشه بیفتی. رو به نیم رخ مهراوه که داره حرکتهای تاب رو دنبال می کنه می گم: اون عکس ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرفم بدون اینکه به سمتم بچرخه یا نگاهم کنه می گه: لزومی نداره توضیح بدی.
گلومو صاف می کنم و یه هل دیگه به تاب می دم و می گم: رفته بودم دیدن مادر شیده.
سرش با تأخیر به سمتم می چرخه، تک تک واکنش هاشو زیر نظر گرفته م. نمی دونم جا خورده، یا منتظره یا اصلاً به چی فکر می کنه، می یام توضیح بیشتری بدم در ساختمون باز می شه و الهام مهبد رو صدا می زنه: مهبد بیا آلاسکا.
مهبد ذوق می کنه، تاب رو با دست نگه می دارم، می پره و چند قدم به سمت ساختمون می ره اما بر می گرده و می گه: باشین من بیام بازم هلم بدین خب؟
سری به علامت باشه تکون می دم، مهراوه می گه: ندو زمین می خوریه. وقتی می ره، به تاب اشاره می کنم و می گم: می خوری؟
سؤالی نگاهم می کنه، لبخند می زنم و می گم: بشین تابت بدم.
ابروهاش بالا می ره، لبخندم عمیقتر می شه و می گم: خب چیه مگه؟ همه ی دخترها از این لوس بازیا دوست دارن.
شاکی می پرسه: تاب خوردن لوس بازیه؟
لب و لوچه ای کج و کوله می کنم به نشونه ی ای، همچین، می ره می شینه رو تاب و دستهاشو به طناب ها می گیره و می گه: آره خب، وقتی عشق شما از همون بچگی تفنگ و کشت و کشتار باشه، معلومه که تاب خوردن سوسول بازیه.
دستمو می ذارم به تخته ی چوبی زیر تاب و به سمت خودم می کشمش. وسوسه می شم اونقدر بیارمش عقب و عقب که تو بغلم جا بگیره اما... ولش می کنم، با ترس می گه: تند نه ها! من می ترسم.
می خندم و فشار دستم رو بیشتر می کنم، سردرد داره بر می گرده انگار اما مهم نیست. این لحظه رو دوست دارم، چه با توجیه کردن مهراوه، چه بی توجیه کردنش، چه با جلب نظرش، چه بی جلب نظرش، چه با جواب مثبتش چه بی جواب مثبتش

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواد تو این لحظه ها غرق بشم. این لحظه هایی که تکون تاب باد رو تو موهاش می پیچونه و اونها رو به پرواز در می یاره، همین لحظه ای که وقتی عقب می یاد عطرش بیشتر تو بینیم می پیچه، همین لحظه ی گرم مردادی رو دوست دارم.
غرق احساساتم که می گه: بسه دیگه، سرم داره گیج می ره.
دوباره و محکمتر تابش می دم. سرشو به سمتم بر می گردونه، گونه ی سرخ شده اش رو می بینم،
اسممو به زبون می یاره: مهام بسه.
دوباره و این بار آرومتر هلش می دم و به حرف می یام:
:چرا بهم گفتی نه.
-...
:چرا خودت بهم نگفتی نه؟
-...
: چرا ازم فرار می کنی؟
-...
چرا من انتخابت نیستم؟
-...
:به خاطر گذشته ام؟
-...
:چون من تجربه ی یه ازدواج ناموفق داشتم و تو صفحه ی دوم شناسنامه ات پاک پاکه؟
-...
:چون یه روزی، به خواست یه عده، به زور معتاد بودم؟
-...
:چون ... چون حال خراب بعضی وقتهامو می بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–...

:چون از گذشته ام مطلعی و می دونی از چه جهنمی می یام؟

– ...

:چون قواره ام قواره ی تو نیست؟

–...

:به نظرت برات کمم؟

–...

:این نه ی پیغام پسغامی به خاطر اشتباهاتم تو گذشته است؟

–...

:به خاطر حماقتی که کردم؟

–...

:چرا نه؟

طناب ها رو می کشم و تاب با یه تکون تقریباً شدید می ایسته، دورش می زنم و جلوش می ایستم. دستهام یه جایی بالاتر از دستهای اون گیر طناب ها می شه. نفس نفس می زنم، اون هم ملتهبه. زل چشمهاش می پرسم: چرا نه؟

پلک می زنه و فقط نگاهم می کنه، دستهام کم کم پایین می یاد، روی دستهای چسبیده اش به طناب می شینه، لرزش خفیفش رو حس می کنم. نگاهمو تو چهره اش، میون موهای پریشون ریخته توی صورتش می چرخونم و در نهایت قفل چشمهاش می گم: من همیشه به خواستن اون چیزی که می خواستم ایمان داشتم. خیلی محکم! خیلی پراراده! تو رو می خوام. همین الآنی که درگیر گذشته امم تو رو می خوام، واسه آینده ام می خوام. واسه از این به بعدم، واسه تک تک روزهایی که قراره بیاد. چه بخوای چه نخوای من می خوامت. فرار کنی، پیغام بدی، خودتو ازم قایم کنی، جلوم باشی و تظاهر کنی به اینکه هیچ اتفاقی نیفته، فرقی نداره مهراو... من می خوامت. خیلی سفت و سخت هم پای این خواستن می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش همچنان به چشمهامه. هیجان زده است و این از صدای نفس هاش مشخصه. دستهامو از روی دستهاش بر می دارم، شال افتاده سر شونه اش رو بالا می کشم، موها رو از دو طرف صورتش می رونم زیر شال و می گم: دلیل نخواستن من هر چی می خواد باشه باشه، من می خوامت و به دستت می یارم. این تنها چیزیه که باید باور داشته باشی.

لبخند می زنم، نگاهم از چشمهای سیاه پربرقش می ره پایین، صورتشو که حالا با دستهام قاب گرفته شده با حرکت آرومی به سمت خودم می یارم، خم می شم، چند سانت مونده بهش، دستشو می ذاره تخت سینه ام، فشار آرومی برای عقب روندنم بهم می یاره و مانعم می شه. از روی تاب که پایین می یاد، مثل بارهای قبل که قصد می کنه فرار کنه می گه: یه درد مشترک دلیل خوبی برای یه شروع مشترک نیست . صدای ضجه ها و گریه ها بلنده، از دور و نزدیک. این روزها انگار آدم ها بیشتر از هر وقت دیگه ای می میرن. شاید عزرائیل اضافه کاری داره. شاید بهش ابلاغ شده از وزن زیادی که زمین متحمل می شه کم کنه. شاید هم تقدیر آدم ها این روزها تلخ تر از هر وقت دیگه ایه.

یه حال عجیبیم که تو کلمه نمی گنجه، نمی تونم تعریفش کنم. نمی تونم بگم چمه، دردم چیه، چه جوریم. فقط می دونم خوب نیستم.

زهیر ایستاده کنارم زیر گوشم پچ می زنه:رهام هم اومد.

نگاهمو به اطراف می گردونم، متوجه امون می شه و می یاد، باهامون دست می ده و پچ می زنه: چی شد یهو؟ حال مادرش که خوب بود.

زهیر آروم جوابش رو می ده: سکته کرده بنده ی خدا.

رهام نچی می کنه و حرف دیگه ای نمی زنه. صدای جیغها و همزمان گرد و خاکی که از میون جمعیت به هوا بلند می شه نشون می ده دارن قبرو پر می کنن. عرق از تیره ی پشتم راه می گیره به سمت پایین. شقیقه هامم خیس خیسه. نفس عمیقی می کشم فشاری که رو سینه امه کم بشه، عینک آفتابیم رو کیپ می کنم و نمی شنوم رهام چی

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیده. اگه رفاقت چندین و چند ساله ام با عباس و حسین نبود، اگه خبردار نبودن از ایران بودنم، یا حتی اگه چند شب قبل با هم نبودیم محال بود امروز اینجا بایستم و این فضا رو تحمل کنم.

کار خاکسپاری تموم می شه، زهیر می گه: بریم تسلیت بگیم و بریم، گول اومدیم از گرما.

با چند قدم به قبر می رسیم. ردیف قبرهای سه طبقه. " قبر شهرام سه طبقه بوده" دستمو دراز می کنم سمت عباس، صورتش سرخ سرخه درست عین چشمهاش.

تسلیت می گم، بغلم می کنه و شونه هاش می لرزه. از وابستگی زیادش به مادرش خبر داشته م. گاهی وقتها به شوخی بهش می گفتیم بچه نه نه! رهامِ ایستاده کنارم می گه: تسلیت می گم داداش، غم آخرتون باشه.

عباس از بغلم بیرون می یاد و با اون دست می ده، رو به من می گه: منت گذاشتین اومدین.

زهیر جوابشو با وظیفه امونه می ده، با حسین هم دست می دم، نگاهم از سر شونه اش به قبرهای خالی می شینه. سه طبقه ان همه. " طبقه سومش خالیه" . به حسین هم تسلیت می گم و ردیف آجرها رو می گیرم برای رفتن سمت ماشین، قبرهای خالی تند و تند از جلوی چشمم رد می شن.

" این جوری پیش بری، تو رو چند وقت دیگه می ذاریم اون بالا" هه! پوزخندم چنان واضح و صداداره که رهام رو متعجب می کنه: چیه؟!

نگاهش می کنم و یه هیچی تحویلش می دم. زودتر از من یکی دیگه صاحب اون خونه شده.

زهیر می پرسه: عجله دارین؟

منتظرم باقی حرفشو بزنه، با دست به جایی اشاره می کنه و می گه: بابا بزرگم اون قطعه خاکه، برم فاتحه بخونم و بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به من باشه از خدا یه دکمه ی پرواز می خوام واسه ماشینم و ترجیح می دم همه چیزو جا بذارم و زودتر برم اما درست نیست پس می رم سمت ماشین و می گم: تو ماشین منتظریم.
به محض روشن کردن ماشین کولر رو می زنم، رهام کنارم می شینه و می گه: سرما می خوریم.
اهمیت نمی دم، عینکو بر می دارم و تیغه ی خیس شده ی بینیمو با دو تا انگشت پاک می کنم، رهام من منی می کنه و بعد می پرسه: یه چی بپرسم؟
خدا خدا می کنم نخواد از شیده بپرسه، معکوس خواسته ام برآورده می شه.
:نرفتی سر خاک خانومت؟
یه نه ی خشک از بین لبهام بیرون می فرستم و نگاهمو بی هدف از آیینه ی بغل ماشین به عقب می دوزم. می پرسه:نمی ری؟
جوابشو نمی دم،چند دقیقه ای ساکت می مونه و بعد می گه: طبق ماده ۱۴۹ قانون مجازات اسلامی جدید، هر وقت مرتکب نو زمان ارتکاب جرم دچار اختلال روانی باشه طوری که فاقد اراده یا قوه تمیز باشه مجنون محسوب می شه و مسؤولیت کیفری نداره.
تیز نگاهش می کنم، اونقدر که نگاهشو ازم می گیره و زل می زنه به بیرون. برام سنگینه انقدر راحت از مجنون بودن، دیوانه بودن شیده حرف بزنن. برام سنگینه چون شیده انتخابم بوده، انتخاب خودم و خب دوست ندارم به روم بیارن چه اشتباهی بوده، چه اشتباهی من در حقش کردم و چه اشتباهی اون در حق جفتمون کرده.
از آیینه ی بغل زهیر رو می بینم که به سمت ماشین می یاد. قبل از اینکه در رو باز کنه و بشینه رهام می گه: قصد بدی نداشتم.
می دونمی رو زمزمه می کنم و راه می افتم.مسیر زهیر خیلی زود ازمون جدا می شه،نزدیک اولین مترو پیاده اش می کنم و وقتی راه می افتیم رهام می پرسه: شب می یای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم به روبرومه، می پرسم: کجا؟

-خونه ی ما.

:مگه قراره بیام؟

-بهت نگفتن؟

:نه.

-شام خونه ی مایین.

:کسی به من چیزی نگفته.

-لابد مامان زنگ زده بهت نتونسته باهات صحبت کنه. آخه گوشیت خاموشه.

آره خاموشه. الآن چند روزه خاموشه. درست از شبی که مهراوه اون جمله رو بهم گفته، از وقتی از خونه باغ پدربزرگ زهیر اومده م بیرون خاموشه. حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به حوصله ی بقیه.

رهام رو که پیاده می کنم، تصمیم نهاییمو به اجرا می ذارم. گاز می دم و خیلی زود می رسم. یه جایی همون اطراف به زور یه جای پارک پیدا می کنم. صدای موتور ماشین که خاموش می شه، عینک آفتابی رو بر می دارم تا همه چیزو مثل همون روز ببینم.به همون رنگ، ه

مون قدر تیره، همونقدر مات. اعضای بدنم انگار قفل شده که دستم به سمت دستگیره نمی ره. چند دقیقه ای هست زل اون سمت خیابونم. گرما کم کم داره هوای ماشین رو خفه می کنه و نفس کشیدن رو سخت. بالاخره تکونی به خودم می دم و در رو باز می کنم. پاهام سنگین حرکت می کنه و خودمو به اون سمت خیابون می رسونم. می ایستم زیر پل و خیره ی آسفالتی می شم که از گرما انگار بخار ازش بلند می شه. چقدر، چند روز، چند سال گذشته از اون موقع؟ چند تا فصل هی رفته و اومده؟ چقدر بارون و برف باریده و زمینو شسته؟ زمین پیش پام، آسفالت بدرنگ جلوی کفشهام دیگه خیس نیست، قرمز نیست. ماشینها پشت سرم با سرعت رد می شن و هر از گاهی بوق ممتدی می کشن. به خیالشون یه دیوونه، رهام چی گفته بود؟ یه مجنون

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده وسط خیابون و زل زده به زمین خالی، به هیچی که نیست. نگاهمو بالا می یارم تا پل رو ببینم. آفتاب سوزان مرداد چشمهامو می زنه و می بندمشون. شیده و لبخند آخرش واضح واضح می یان و پشت پلکهام می شینن. همون لبخندی که تا همین الآن نذاشته دیوونه، بیمار روانی فرضش کنم. شیده با علم به کاری که انجام می داده اون بلا سر خودش آورده. تو پریدنش مشکل روحیش دخیل نبوده. بوده؟

بوده مهام! بوده! تو مقصر بودی، اونم مقصر بوده اما ... اگه سالم بود، اگه مشکل روحی نداشت، اون همه توضیح، اون همه حرف می تونست قانعش کنه، قانع هم که نمی شد جای موندن به پات، می ذاشت و می رفت، زنده می رفت، زنده از زندگیت بیرون می رفت نه اینکه خودشو بکشه.

چند سال گذشته از اون روزها؟ چند ساله که توی اون قبر سه طبقه، کنار برادرش خوابیده؟ چند ساله که ذهنم نخواسته بیشتر از این جلو بره؟ چند ساله یه جایی، یه جای اشتباهی این صحنه ها کات شده؟

صدای آمبولانس تو ذهنم می پیچه، شیده رو می ذارن تو کیسه مشکی و مأمور اورژانس یه چیزهایی ازم می پرسه، رادمهر جوابشو می ده، من ساکتم اما سرپام. این بار ولوی زمین نیستم، پاهام مقاومه، جای مات موندن به آسفالت خیس، جای دست کشیدن به زمین لزج و نوچ ایستاده م و حواسم جمع اینه شیده رو کجا می برن تا همراهش برم.

راه می افتم سمت ماشینم. اون روز با ماشین رادمهر بودیم؟ یادم نیست. امروز ولی با ماشین خودم هستم. خودم می تونم تصمیم بگیرم کجا برم. خودم تصمیم می گیرم کجا برم.

ماشینو جلوی پزشکی قانونی نگه می دارم و زل می زنم به سردرش. آورده بودنش اینجا؟ اینجایی که باید منم می اومدم و نیومدم؟ نذاشتن که بیام!

باد سرد کولر هم از گرمام کم نمی کنه.گر گرفته ام انگار. دستم می شینه به دستگیره ی در برای اینکه بازش کنم، پشیمون می شم،می شونمش پشت گردنم. شیده رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا منتقل کردن بهشت زهرا. به همون قبر سه طبقه ای که رادمهر ازش حرف می زد. همون جایی که می گفت همسایه ی برادرش شده. همون جایی که می گفت طبقه ی سومش خالیه. یه زمانی خالی بود.

***

به محض روشن کردن گوشیم یه دنیا پیام و تماس از دست رفته رو صفحه ظاهر می شه. بی نگاه کردن بهشون، بدون اینکه چکشون کنم مستقیم می رم سراغ دفترچه تلفن گوشی و شماره ای رو که می خوام می گیرم. بوق و بوق و بوق و در نهایت صداش می پیچه تو گوشی: کجایی مهام؟!

-سلام.

:کجایی؟

-سلام.

:سلام، کجایی؟!

نگاه خیره امو از سنگ سیاه می گیرم و به تاریکی روبرو می دوزم.

:می خوام حرف بزنیم!

-باشه مهام. فقط بگو کجایی!

:گفتی درد مشترک...

-مهام کجاییی؟ ساعتو دیدی؟! مامانت داره دق می کنه!

:گفتی درد مشترک دیگه نه؟ گفتی دلیل خوبی واسه یه شروع مشترک نیس دیگه نه؟

-مهام بگو کجایی، با رادمهر می یایم بعد می شینیم با هم حرف می زنیم. سر فرصت، وقتی حالت خوب ...

:من خوبم.

-باشه، خوبی. مامانت خوب نیس مهام.

:بهش زنگ می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه. همین الآن زنگ بزن.

راه می افتم سمت خیابون بین قطعه ها، رو لبه ی جدول می شینم و میون مهام گفتن های مهراوه می توپم:می خوام حرف بزنم!

ساکت می شه. از هوا نفس می گیرم و می گم:

درد مشترکی که گفتی رو نمی فهمم. این چمد روز هی فکر کردم هی فکر کردم، نفهمیدم. از ظهر هم تو خیابونها در به در دنبال این نقطه ی مشترک توی دردهامونم، پیداش نمی کنم.

- مهام من ...

: شیده به من خیانت نکرد.

-می دونم... منظورم این بود...

: اگه عصبانی بودم ازش، اگه اونقدری دلخوریم زیاد بود که سر خاکش نمی رفتم واسه خاطر تقصیرکار بودن اون نبود. شیده مقصر نبود!

-...

: شیده مریض بود.

-آره.

:افکارش، کارهاش، تصمیمهاش عادی نبود. مثل یه آدم عادی نبود.راست می گین، شیده عادی نبود. یه زن عادی نبود. هیچ وقت برای من عادی نبود. عادی رفتار نکرد.

-...

:اون مرتیکه، اونی که خواستنِ تو رو تو بوق و کرنا کرد و بعد پا پس کشید و بهت خیانت کرد و با یکی دیگه رفت مثل شیده نبود. هر دو رفتن اما عین هم نرفتن.رفتنشون مثل هم نبود!

-مهام باور کـ..

:واسه خاطر این دردی که به قول تو مشترکه و من اصلاً هیچ نقطه ی اشتراکی توشون پیدا نمی کنم نیس که تو رو خواستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-...

: از این برداشتی

که کردی دارم می سوزم!

-مهام من ...

:من خواستمت چون خواستمت! همین! به خاطر خودت، به خاطر همون چیزهایی که اون بی لیاقت خاک بر سر تو وجودت ندید، به خاطر همون چیزایی که لیاقت نداشت ببینه خواستمت. من می خوامت! همین!

-...

-درد من و تو، اصلاً مشترک نیست! دلیل خواستن تو هم اصلاً هیچ درد بی درمونی نیست! اینو یادت باشه!

تماسو قطع می کنم و سرمو به گوشی تکیه می دم. سبکم انگار، با وجود لرزی که تو تنمه، با وجود اعصاب متشنجی که دارم سبکم انگار. بادی که تو هوا جریان داره با وجود بوی مرگی که توشه،لذت بخشه. سبکم. آرومم. با وجود اون همه بهم ریختگی، ته ته وجودم آرومم. یه آرامشی که انگار داره ذره ذره، از لایه های زیرین رگ و پی ام بالا می یاد. حالا و این ساعتی که بالاخره بعد از این همه سال، اومده م دیدن شیده، اومده م دیدن شهرام، آرومم. حالا که چند روزی هست مهمون دارن و مادرشون اومده پیششون، اومدم پیشش آرومم. سبکم. اونقدر که وقتی از جام بلند می شم برای رسوندن خودم به ماشین، انگار زیر پاهام یه مشت ابره.

شماره مامانو می گیرم و در مقابل صدای معترض و نگران مامان زمزمه کنم: دارم می یام اونجا. گشنه امه، می شه ماکارونی بپزی؟

مامان با جاروبرقی نزدیک می شه، آروم ضربه ای به پنجه ی پام می زنه و می گه: پاتو ببر بالا.

بدون حرکت، دست به سینه نگاهش می کنم. وقتی تکون نمی خورم نگاهشو بالا می یاره و غر می زنه: مهام یه عالمه کار دارم، پاتو بلند کن ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای الهامی که با یه بغل لباس داره از پشت سر مامان می ره سمت اتاق دوران مجردیش میون صدای گوش خراش جاروبرقی شنیده می شه: مامان داداشو کلاً بده جاروبرقی بخوره!

نگاهش می کنم، شکلکی در می یاره، چشمهاشو چپ می کنه و بعد می گه: چیه؟ بداخلاق!

بعد دوباره مامانی رو که بی خیال جارو کشیدن زیر پاهام، جای دیگه از فرش رو زیر و رو می کنه خطاب قرار می ده: مامان زهیر زنگ زد گفت شیرینی فروشی سر خیابون بسته است، گفتم بره باباقناد بخره.

مامان بالاخره رضایت می ده صدای نکره ی اون دستگاه رو قطع کنه، دسته ی جارو رو به دسته ی مبل تکیه می ده و رو به من می پرسه: نمی خوای پاشی؟

همچنان و تو سکوت دارم تماشاش می کنم. یعنی منتظرم ببینم تا کی و تا کجا قراره به این نمایشی که راه انداخته ادامه بده. یعنی راه انداخته ن! مطمئناً یه گوشه ای از نمایشنامه رو هم اون الهام چشم سفید نوشته که این طور با انرژی داره تو انجام دادن کارهای خونه کمک و همکاری می کنه!

نگاهم که به صورت مامان طولانی می شه، مامان از در خر کردنم در می یاد! می یاد رو مبل کناریم می شینه و می پرسه: چیه مامان، الآن این قیافه ی شاکیت واسه چیه؟ خداییش اگه می پرسید الآن روزه یا شب جوابش مجهول تر از این سوالی بود که پرسید! باز هم تو سکوت فقط تماشاش می کنم، با لحن خیلی خیلی مهربونی می گه: مامان جان یه بهونه واسه دور هم بودنه دیگه. چه ایرادی داره؟

بالاخره لب وا می کنم: من از جام تکون نمی خورم.

مامان احتمالاً نمی گیره منظورم چیه که یه مقدار امیدوار می گه: نخور مامان جان. کی از تو توقع کمک داره؟

جمله ی بعدی رو می گم بلکه متوجه بشه حرفم چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:نه شمع فوت می کنم، نه کیک قاچ می زنم، نه هیچ مسخره بازی دیگه ای! از جام تکون نمی خورم.
الهام از تو اتاقش صدا بلند می کنه: حالا کسی توقع نداره پاشی قر بدی داداش.
نگاه به نگاه مامان می دوزم، از همون نگاه هایی که مامان می دونه معنیش چیه! معنیش چقدر شاکی بودن منه. اون به حداقل رضایت می ده: باشه تکون نخور. کیک رو هم می خوایم بگیریم که یه چیزی داشته باشیم با چایی بخوریم، والا ...
ابروهام به هم نزدیک می شه: حلوا و خرما رو هم با چایی می خورن.
مامان رو ترش می کنه: وای ول کن مهام. همین قدر که دو هفته است این سیاهو تنت کردی در نمی یاری به اندازه ی کافی دلم می گیره. کی با سیاه پوشیدن زنده ها زنده شد که اون خدا بیامرز برگرده؟ والله من نمی دونم این چه رسمیه. من مردم از این جور رسمها ندارین ها. همون یه هفته واسه خاطر بستن دهن مردم بپوشین بسه.
صدای معترض الهام دوباره بلند می شه، اینبار تنه اشو عقب کشیده و سرش هم از چارچوب در اتاق مشخصه: مامان تو رو خدا! الآن وقت حرف زدن از مردنه؟
مامان با دست به من اشاره می کنه: والله این سر و وضع مهام اصلاً نیاز نداره از مردن حرف بزنی. خودش اندازه ی یه هیأت نماد عزاداریه!
الهام بلند می خنده، من همچنان دمغ دارم مامان رو نگاه می کنم. مامان اخم بهم تحویل می ده: پاشو مهام، لااقل پاشو یه دوش بگیر، این ریشها رو بزن، یه پیرهن آبی هم گذاشتم برات رو تختت بپوش. با اون شلوار سرمه ایه بپوش به هم بیان. دوربینتو آوردی دیگه؟
پیرهن آبی؟ دلگیری مامان از سیاه پوشیدن من؟ این کاناپه؟ این خونه؟ این فضا؟ چقدر اینها تکراریه. یه جایی، تو یه زمان خیلی خیلی دوری این صحنه ها اومده و رفته. اون موقع واسه مرگ شهرام بوده. مرگ مرموزِ فاجعه باری که زندگی همه امونو زیر و رو کرده.
صدای مامان از فکر بیرونم می یاره: پاشو پسرم، پاشوعزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم خرده خرده خونسردیمو به باد می دم. یعنی من نه، مامان داره این کارو انجام می ده. اون هم به بهترین نحو! یه مقدار خودمو بالا می کشم، صاف تر می شینم و می گم: گفتم از جام تکون نمی خورم!

مامان می خنده، از جاش بلند می شه و می گه: باشه، نخور! دستشویی هم نمی ری یعنی؟

از پشت مبل رد می شه برای رفتن به آشپزخونه، سرمو عقب می برم و سر و ته نگاهش می کنم، پشت کانتر که قرار می گیره با لبخند نگاهم می کنه و می گه: زنگ زدم مسعود گفت داره می ره دنبال ری را و مهبد که بیان، عموت خودش حریفته.

می ره سمت گاز، می گم: من تولد نمی خوام.

الهام می گه: ما می خوایم.

به مامان می گم: از این مسخره بازیا خوشم نمی یاد!

الهام می گه: ما خوشمون می یاد.

به مامان می گم: از جام تکون نمی خورم، مهمونا می یان شما ضایع می شین.

الهام می گه: از ضایع شدن خوشمون می یاد.

مامان می گه: مهمونی در کار نیست، همه خودمونین.

الهام می گه: از مهمونهای خودمونی هم خوشمون می یاد.

خودمو رو کاناپه ای که روش نشسته ام دراز می کنم، دست به سینه و به پهلو پلک رو هم می ذارم و می گم: شب به خیر!

الهام

بلند می خنده، مامان با لحن شوخی می گه: شبت خوش عزیزم.

***

جدی جدی انگار خوابم برده وقتی صدای حرف زدن های آرومی هوشیارم می کنه. پلک هامو از هم فاصله می دم و اول از همه چشمم می افته به یه کیک کاکائویی با یه سری شمع خاموش چیده شده روش. چند بار پلک می زنم و متوجه می شم خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم و دارم درست می بینم. نگاهم از کیک روی میز می ره سمت مردی که تو پس زمینه ی تصویر کیک و شمع ها نشسته. باباست. متوجه ی بیدار شدنم شده و با یه لبخند داره نگاهم می کنه. کم کم موقعیتی که توشم دستم می یاد، آروم آروم هوشیار میشم،می شینم پاهامو از رو مبل پایین می یارم و به زمین می چسبونم، نگاه بهت زده ام از رو آدم های دور و برم رد می شه. طبق معمول عمو جمله ی اول رو به زبون می یاره.

:شازده رضایت دادن دیده بگشایند. زن داداش بی زحمت کاردِ سه سرو بیار کیکو ببره.

صدای سلام های پر مهر و محبت تو فضا پخش می شه، با دست چشممو می مالم و بعد معترض به مامانی که کنار خاله عادله نشسته نگاهم می کنم، زهیر می گه: آب شد کیک، الهام داری می یای فندکو بیار.

عمو اول با صدای بلند مهبد رو صدا می زنه و ازش می خواد بیاد، بعد تغییر جا می ده، می یاد کنارم می شینه، دست رو زانوم می ذاره و می گه: سلام به روی ماه نشسته ات دلبندم، بدو شمعها رو فوت کن، کیکو قاچ بزن من دیگه نمی تونم مهبدو کنترل کنم کیکو انگشت نکنه.

ری را از سمت دیگه ی سالن به طرز حرف زدن مورد دار عمو معترض می شه: مسعود!

رادمهرِ نشسته کنار زهیر با خنده سری به تأسف تکون می ده.

الهام با فندک می یاد، خم می شه شمع ها رو روشن می کنه و می گه:داداشی آرزو یادت نره.

هنوز منگم و خواب آلود، عمو دستشو رو پشتم بالا و پایین می کشه و می گه: فوت کن دیگه.

بعد یهو حرفشو تصحیح می کنه: نه نه آرزو کن.

بعد خم می شه زیر گوشم و می گه: یه کاری بکن خلاصه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ری را دوباره معترض می شه: مسعود حرف بد ممنوع!
جمع می خنده، مسعود با یه لحن مظلوم می گه: بابا زیرگوشی دیگه عیب نداره که، تازه حرف بد هم نبود، یه حرف مردونه بود.
از موقعیتی که توش چشمهام باز شده غافلگیرم و مات و مبهوت، اصلاً نمی دونم باید چه واکنشی نشون بدم. رهام هم تغییر جا می ده، از کنار باباش و بابا پا می شه، می یاد کنار من می شینه و می گه: داداش می خوای با هم فوت کنیم اگه سختته؟
مسعود مهبدو برای بار دوم صدا می زنه: مهبد بابا بیا عمو مهام بیدار شد.
برای لحظه ای، فارغ از بی حوصلگی و خواب آلودگی و بی علاقگی سعی می کنم تو ذهنم دنبال یه آرزو بگردم، فقط یه واژه تو ذهنم پررنگ می شه. آرامش. برای همه، برای این جمع، واسه همه ی همه، واسه مردم دنیا، واسه خودم. واسه ...
چشمم می افته به پله ها، مهراوه و دست گره کرده اش تو دست کوچیک مهبد و صدای شاد مهبد که می گه: آخ جون تولد،آخ جون کیک.
سخته نگاه ازش دزدیدن، سخته ندیده گرفتنش اما ... یه عالمه مهام بی شعورِ مستبد وادارم می کنن چشمهامو از پله ها، از اون چهره، از اون هیکل، از اون همه مهراوه ی خواستنی ردیف شده پشت هم بگیرن. به شعله ی لرزون چشم می دوزم و بعد:
آرامشو آرزو می کنم، با تو رو. تو رو برای آرامش خودم آرزو می کنم. کاش واقعاً همه ی آرزوهای روز تولد برآورده شدنی باشه. یا لااقل... کاش این یکیش باشه. بشه.
عمو تو یه حرکت یه کلاه بوقی مضحک رو می ذاره سرم، میون خنده های بقیه، شمع ها رو فوت می کنم، میون دست زدن هاشون، میون نگاه سرکش قفل شده ی من رو چهره ی خندون مهراوه، الهام به مامان می گه: آخر از جاش تکون نخورد.
کنج حوله ی روی موهامو توی گوشم می چرخونم برای خشک کردنش. چراغ سبز بالای گوشیم نشون از هشدار تماس یا پیام داره. در حال خشک کردن موهام خم می شم و از روی تخت برش می دارم. قفل صفحه رو باز می کنم و با دیدن اسم مهراوه تای یه ابروم بالا می ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

می شینم لبه ی تخت و پیام رو باز می کنم.
:سلام مردِ مردادی مهربون. تولدت مبارک.
لبخند آروم آروم روی لبم می شینه و جمله اش رو چند بار و پشت هم می خونم.
حوله رو از روی موهام پایین می کشم، کنارم می ذارم و شروع می کنم به تایپ کردن.
:سلام، ممنونم.
پیام رو پاک می کنم، از نو می نویسم.
:سلام، لطف داری.
دوباره دکمه ی ضربدر رو فشار می دم و کلمه ها رو پاک می کنم.
:سلام، قربانت.
اوف این یکی دیگه زیادی مردونه است. باز هم کلمه ها رو پاک می کنم و زل می زنم به جمله ای که نوشته. چند دقیقه طول می کشه تا بالاخره می نویسم.
: فکر می کنی با این سه تا میمی که پشت هم ردیف کردی من چشم پوشی می کنم؟
چند لحظه بعد شروع می کنه به تایپ کردن.
:چشم پوشی؟
-آره
:رو چی؟
- کادوی تولدم کو؟
شکلک های خنده ای که می فرسته لبهامو کش می یاره، دراز می کشم و یه دستم رو شکمم، با دست دیگه شروع می کنم به تایپ کردن.
:کجاش خنده داره؟
پیام رو می نویسه و می فرسته: فکر نمی کردم منظورت کادوی تولدت باشه.
جوابشو نمی دم و شماره اش رو می گیرم، با الویی که می گه، تپش قلبم آروم آروم بیشتر می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:سلام.

-سلام.

:خوبی؟

-ممنون.

:مرسی امشب اومدی.

-خواهش.

:ولی اصلاً ازت راضی نیستم. کادوم کو؟

می خنده، لبهای منم به لبخند باز می شه. می پرسم: کجایی؟

-تو بالکن.

تصویر یاسهای سر دیوار جلوی چشمم نقش می بنده و ناخودآگاه نفس عمیق می کشم.

:جای منم عطر اون یاسها رو نفس بکش.

-می ذاریش به پای کادوت؟

می خندم و می گم: خیلی زرنگی؟

می خنده، دست آزادمو می زنم زیر سرم، یه خرده سکوت می شه و بعد مهراوه آروم به حرف می یاد: نمی خواستم ناراحتت کنم.

می پرسم: کی؟ سر چی؟ کادو نیاوردی رو می گی؟

باز هم می خنده و بعد جدی می شه: نه جدی. قصدم ناراحت کردنت نبود، این یه هفته هم هی سعی کردم یه موقعیت خوب پیدا کنم برای اینکه باهات حرف بزنم اما نشد، یعنی انقدر بداخلاق بودی که جرأت نکردم.

-بداخلاق؟

:بی حوصله. یه بی حوصله ی هپلیِ!

تک خنده ای می کنم.

:همین الآن رفتم حموم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خنده و می گه: خب خدا رو شکر. الآن یه بی حوصله ی حمام رفته هستی.

: الآن شاکیم.

-کادوت؟

:اون به کنار.

مهراوه سکوت می کنه، با لحن شوخی می گم: جواب مثبتت چی شد؟

می خنده، می گم: رو در رو هم نگفتی عیب نداره ها. می تونی پیامک کنی یا حتی با چاپار بفرستی، پیغوم کنی.

چند لحظه ای بینمون یه سکوت سنگین می شینه، به پهلو می چرخم و می گم: بهم یه فرصت می دی؟

-....

:می شه جوابت نه ی قاطع نباشه؟ یه راه درو برام می ذاری که مثلاً من یه جوری، بالاخره راضیت کنم؟ می شه امیدوار باشم بتونم جواب مثبتو ازت بگیرم؟

-من ...چیزه، خب ... سخته مهام... باور کن بحث تو به شخصه نیست... چشمم ترسیده... می ترسم از وابستگی، از ... ببین... منظور من از درد مشترک اون چیزی نبود که تو برداشت کردی. حق داری، اشتباه گفتم، یعنی ... خب ... امم... می خوام صریح حرف بزنم می ترسم باز بری یه هفته به حرفهام فکر کنی، به خودت فشار بیاری و باز مثل اون شب...

:بگو.

-قول بده ناراحت نمی شی؟

:از جواب منفی دادنت که بدتر نیست! بگو راحت باش.

تک خنده ی ملایمی می کنه و می گه: هم تو تو گذشته تجربه ی تلخی داشتی، هم من. گذشته رو هم که نمی شه پاک کرد، درسته اونچه واسه من اتفاق افتاده خیلی پیش و پا افتاده تر از تجربیات تو بوده ولی به هر حال به من آسیب رسونده چون من ... یعنی اون چیزی که از خودم می دونم اینه که یا وابسته نمی شم، یا اگه بشم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

تهش می رم. خب ... وقتی اون اتفاق افتاد، یعنی وقتی عکسهای بهـر... اون آقا با دوست دخترش برام ارسال شد، اون هم دقیقاً شب روزی که رفته بودیم گروه خون، اون هم عکسهای شب پیششون، خب ... برای من به شخصه سخت بود. ضربه ی بدی بود. نمی گم تو مثل اون آدمی، یا اصلاً همه ی مردها نامردن ولی ... دلم ترسیده، از تغییر کلاً می ترسم، دوست دارم همین جوری برم جلو، همین جا که هستم باشم، تکون نخورم. متوجهی؟

یه آره ی آروم زمزمه می کنم، صدای نفس گرفتنش رو می شنوم و چند لحظه بعد می گه: این جواب منفی فقط و فقط مربوط به خودمه، خب؟

-البته الآن به منم ربط پیدا کرده.

:نه از اون لحاظ...

-می گم، یه سؤال؟

:جانم؟

-این وابستگی و تهش و اینا که گفتی، وابستت کنم چی؟

می خنده، می خندم و اون می گه: از این همه حرفی که زدم فقط همون تیکه ی اولو شنیدی نه؟

می خندم،این بار بلندتر، بعد می پرسم: چه ورژنی دوست داری؟ یعنی آپشن های کسی که می تونه تو رو به خودش وابسته کنه چیه؟

باز هم می خنده، دلم ضعف می ره وقتی با صورت خندون تصورش می کنم، می گم: مثلاً ورژن عاشق سمج دوست داری؟ یا مثلاً عاشق سمجِ خشن یا مثلاً آپشن غیرتی هم بهش اضافه شده باشه خوبه؟

باز هم می خنده، دستی بین موهای خیسم می برم و می گم: ورژن عاشقِ ملوی مهربون با یه خرده سماجت چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش بلندتر می شه، می پرسم: از این مدلی ها که از تیربرق دم پنجره بالا می رن و اتاق طرفو دید می زنن خوبه یا مثلاً یه ویلون دست بگیرم بیام زیر پنجره اتون آهنگ بزنم؟

می خنده، می خندم و می گم: تصور کن. رادمهر با چماق دنبالم می کنه!

با خنده می گه: نه، اون دوستت داره، یعنی قبولت داره. بیشتر از اینکه طرف من باشه طرف توئه.

خوشحال می گم: اون که آره. اصولاً رادمهر همیشه طرف حقه!

یه بدجنس می گه، می گم: به خاطر خارج نوازیم گفتم دنبالم می کنه.

باز هم می خنده و بعد می گم: ببین، خارج از شوخی، از فردا یه دو ساعت وقتتو به من قرض می دی؟

جدی می شه و می پرسه: برایِ؟

توضیح می دم:جهت افزایش وابستگی و بهینه سازی روابط و رسیدن به ته و اینا!

بلند می خنده، یه منحرف آروم زمزمه می کنه و در نهایت می گه:بخواب دیگه، صبح می بینمت.

نیشم تا ته ته بازه، پلکهامو می بندم و می گم: دو ساعتو یادت نره، تو برنامه هات بگنجون.

دیوونه ای نثارم می کنه و بعد از شب خوشی تماسو قطع می کنیم. براش می نویسم: مردِ مردادیِ مهربونِ مهراوه خواه.

دو تا تیک نشون می ده پیام رو دیده، چشم می دوزم به صفحه، کم کم نورش خاموش می شه و منم سعی می کنم بخوابم.

کف دستهامو می ذارم روی میز و می یام با تکیه بهشون بلند شم، سایه ای توجهم رو جلب و سرم رو به سمت در می چرخونه. مهراوه با یه لبخند عمیقِ جا خشک کرده رو صورتش جلو می یاد و می پرسه: دیوونه این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از چشمهای پربرقش می ره سمت دستش، هر چند می دونم منظورش از این چیه. با جدیت می گم: جعبه کبریت.

یه قدم دیگه جلو می یاد و با همون لبخند دلنشین زل صورتم می مونه. سر پا می ایستم و توضیح بیشتری می دم: شکست عشقی خوردم، دوباره به سیگار پناهنده شدم، آتیش لازمم. کبریت من دست تو چی کار می کنه؟

می خنده، دست دراز می کنم جعبه رو از دستش بگیرم، دستشو مشت می کنه و عقب می کشه. با خنده می گم: له اش کردی! کلی طول کشید درستش کنم!

باز هم می خنده، زل جعبه کبریت تزیین شده و عروسک نمدی توش با شوق می گه: ای جونم. چه موچوله.

کیفمو بر می دارم و می گم: موچول یعنی چی اونوقت؟

با لبخند نگاهم می کنه. نگاهش محشره. فاصله ی بینمون دیگه به حداقل رسیده وقتی آروم می پرسم: دوستش داری؟

نگاهشو دوباره می بره سمت قوطی کبریت، عروسک کوچولوی توشو با سرانگشتش ناز می کنه و می گه: محشره.

ابروم بالا می پره، نظر منم راجع به خنده های اون همینه! همین کلمه! محشره. اینو همین چند لحظه پیش پیش خودم اعتراف کرده ام.

نگاهش که بالا می یاد مشخصه برای فرار از موقعیتی که توشیم به حاشیه می ره: نمی دونستم هنرمندی.

تای ابرومو بالا می فرستم و می پرسم: عکاسی هنر محسوب نمی شه؟

با لبخند می گه: چرا، اون هنرها منظورم نیس، این هنرها رو می گم.

اشاره اش به قوطی کبریته، می گم: هنرهای کوچول موچول منظورته؟

می خنده، دلم ضعف می ره. موقعیتمون اگه اجازه می داد، چفت در اگه محکم بود، چنان می چلوندمش که خدا می دونه! با صدای آرومی می پرسم: اونوقت صاحب این هنر کوچول موچولو هم دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند اخمی تحویلم می ده، می خندم و می گم: می شه امیدوار بود دوستش داشته باشی؟
حالا اونه که می خنده. به این خنده ها باید جایزه داد! کیفمو باز می کنم، با احتیاط یکی دیگه از قوطی ها رو بیرون می یارم و می گم: بیا، اینم بذار کنار اون.
یه وای از سر ذوق می گه و دست دراز می کنه برای برداشتنش، لپمو جلو می برم و می گم: مزدشو بده بعد!
می خنده و مشت آرومی به شونه ام می زنه و می گه: بدجنس!
می خندم و قوطی رو دستش می دم. این یکی توش جای یه خرس نمدی، یه دسته گل خیلی خیلی کوچیک و مینیاتوری و البته کاغذیه. ایده هاشو از اینترنت دزدیده ام اما کلی وقت سرشون گذاشته ام تا درستشون کنم. بالاخره جنگه دیگه، آدم باید مسلح پیش بره.
نگاهشو که از قوطی باز شده می گیره و به چشمهام می دوزه برق خاصی داره. نمی تونم لبخند رضایتمو از رضایت نشسته تو صورتش مخفی کنم، با نیش باز شده می گم: همه ی اینها رو جمع کن با کادوی تولدم یه جا باید حساب کنی!
لبخندش عمق می گیره،می پرسم: تو با ما می یای؟
کبریت ها رو می فرسته توی جیب مانتوش، مقنعه اش رو جلو می کشه و می گه: نه. من واسه یه سوژه ی دیگه باید برم.
با لب و لوچه ی آویزون آهانی می گم، راه می افته سمت در و می گه: بریم که برین به کارتون برسین.
دم در می ایسته، دستش رو آروم روی جیبش قرار می ده و می گه: بابتشون ممنون. عالین.
با لبخند می گم: عالی عالی که نیستن. زیادی سوسولین ولی خب ابزار کاربردی خوبی محسوب می شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خنده و از اتاق بیرون می ره، رادمهرِ ایستاده تو راهرو و مشغول صحبت با یکی از بچه ها برام دستی تکون می ده و می گه: برو ماشینو از پارک بیار بیرون من دو مین دیگه می یام.

باشه ای می گم، ته راهرو، جایی که مهراوه باید بره تو اتاقش و از هم جدا بشیم آروم زمزمه می کنم: دو ساعتو یادت نره ها. عصری، شبی هماهنگ می کنم می یام دنبالت.

متعجب نگاهم می کنه، شونه ای بالا می اندازم و می گم: من جدی بودم، حالا اگه تو شوخی گرفتی و برنامه ریزی نکردی مشکل خودته. عصر می بینمت.

چشمکی می زنم و خداحافظی می کنم. شکم خودمو واسه خوردن یه دیزی محشر تو یکی از باغ های فرحزاد صابون زده م و چی از این بهتر که مهراوه هم همراهم باشه.

***

دلگیرم، بی حوصله ام و عصبی. اونقدری که تو خونه ی خودم و تو تنهایی قرار نگرفته م و زده م به خیابون. دیزی بماند، حتی نشد بریم بشینیم یه جا یه شیر موز بستنی بخوریم. شیر موز بستنی هم نه، نشد بریم یه بطری آب معدنی بگیریم بریزیم تو شکممون! یعنی اصلاً مهراوه نیومد که بخوایم با هم دو قدم راه بریم، حرف بزنیم یا مثلاً نمی دونم یه چیزی بخوریم. یه پیام داده که حال رادمهر بده و نمی تونه بیاد و عذرخواهی. نیومدنش ناراحتم کرده، نیومدنش منو ازاوج به زیر کشیده. کلاً انگار کارش همینه! عادتشه! هی آدمو امیدوار می کنه، هی با پتک می کوبه تو ملاج آدم! تو هم بیا برو رد کارت زر زر نکن که اصلاً حوصله اتو ندارم!

با مهام بی شعوریم که راه افتاده همراهم و هی می گه: بی خیال این دختره بشو. انقدر واسه خودت حاشیه درست نکن! بتمرگ زندگیتو بکن!

می ایستم دم یه دکه، یه بطری آب طلب می کنم، دست می ذارم کیف پولمو از جیب عقب شلوارم بیرون بکشم می بینم نیست. مهام الاغه می گه: رو کانتر جا گذاشتی! اومدم بهت بگم بردار نذاشتی گفتی خفه شو!

نچی می کنم و به صاحب دکه می گم: نمی خوام آقا. کیف پولم همرام نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری آب رو میون روزنامه ها و مجله ها می ذاره و می گه: باشه بعداً بیار.
تشکر می کنم و بطری رو بر می دارم، مشغول باز کردنشم که صدای زنگ گوشیم بلند می شه. باز خوبه این یکیو برداشته ام والا مامان تا برگردم دلش هزار راه می ره.
در بطری رو نخورده می بندم و گوشیو از جیبم بیرون می کشم. دیدن اسم مهراوه ابروهامو بالا می فرسته. لابد زنگ زده معذرت خواهی. ببخشمش؟
مهام الاغه زر می زنه: پرسیدن داره؟ تو اول آب دهنتو جمع کن بعد جوابشو بده!
گلومو صاف می کنم و می یام یه خرده خودمو بگیرم تا از روی صدام پی به دلخوریم ببره، صدای آشفته اش هول زده ام می کنه: مهام کجایی؟
چنان چی شده ای می پرسم که سر چند رهگذر هم به سمتم می چرخه. مهراوه می گه: می تونی بیای اینجا؟
-اینجا کجاست؟
:خونه ی ما.
-چی شده؟
:رادمهر حالش خوب نیس، از عصری هی بهش اصرار کردم بریم دکتر نیومد که نیومد. الآنم زورم نمی رسه بلندش کنم.
راه می افتم سمت خونه و با اضطراب می پرسم: انقدر حالش بده که نیازه بلندش کنی؟
-تب و لرز شدید کرده، تو حال خودش نیست.
یه اومدم می گم و شروع می کنم به دوییدن. تو دلم می گم: بنده ی خدا بهونه تراشی نکرده بود. جدی جدی حال برادرش خوب نبود. بیا! باز توی منفی باف باعث شدی قضاوت بی جا کنم. الاغ بی خاصیت.

بالش اضافی رو از پشتش بر می دارم و می پرسم: این جوری خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهومی می گه، پتو رو تا زیر گردنش بالا می کشم و سؤال بعدی رو می پرسم: یه چیزی می خوری بیارم؟
هومی از بین گلوش بیرون می فرسته که نمی دونم معنیش چیه اما خواب آلودگیش نشون می ده بخواد هم نمی تونه چیزی بخوره. یه بار دیگه دستمو می ذارم رو پیشونیش و مطمئن می شم تبش قطع شده، صاف می شم و می گم: کاری داشتی صدام بزن خب؟ امشبو اینجا هستم.
دوباره یه هوم نامفهوم می شه جوابم. برق رو خاموش می کنم و از اتاق می یام بیرون. مهراوه لباس عوض کرده تو راه آشپزخونه است که آروم می گه: تخت اون اتاقو مرتب کردم، منتها قبلش یه چیزی بخوریم بعد بخواب.
خیلی گرسنه نیستم اما فرصت پشت میز نشستن و تماشای حرکات ظریف اون توی آشپزخونه رو نمی تونم از خودم بگیرم.
با تکون سر موافقت می کنم و در حال رفتن سمت سرویس بهداشتی می گم: دستامو بشورم می یام. چند تا نیمرو بزن می خوریم.
بعد از شستن دستهام و خشک کردنشون یاالله آرومی می گم و پا می ذارم تو آشپزخونه، مهراوه پای گاز ایستاده. جلو می رم و از بالای سرش نگاهی به تابه ی روی گاز می اندازم. چند تا همبرگر مشغول جلز و ولز کردن هستن. آروم می گم: نیمرو کافی بود.
هینی می کشه و ناخودآگاه حرکتی می کنه. بازوشو می چسبم برای اینکه از گاز دورش کنم و متذکر می شم: نسوزی.
نفسش رو پر صدا بیرون می فرسته و می گه: وای! کی اومدی؟
بازوشو ول می کنم و چنگال توی دستش رو می چسبم و می گم: بشین من سرخشون می کنم. یه یاالله هم گفتم، متوجه نشدی؟
نچی می کنه و می ره می شینه پشت میز و می گه:چه روز بدی بود امروز.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی بهش می اندازم و می پرسم: چطور؟ به خاطر رادمهر؟ اونم آدمه دیگه، ربات که نیست. تازه دکتر گفت...

میون حرفم می یاد: نه. یعنی اون به کنار، داشتیم می رفتیم واسه مصاحبه جلوی چشممون ماشین یه بچه رو زد.

کامل به سمتش می چرخم: جدی؟

سری تکون می ده و می گه: وای خیلی بد بود. بچه بیچاره رفت بالا و پرت شد رو کاپوت و اومد پایین.

یاد تصادف خودم می افتم. نگاهمو می دوزم به دایره های گوشتی در حال سرخ شدن و می پرسم: زنده موند دیگه؟

اوهومی می گه و توضیح می ده: خدا رو شکر هوش بود. عصری هم رفتم دیدنش، صدمه دیده ولی خطرناک نیست.

خوبه ای می گم و بر می گردم سمتش و می پرسم: همون عصری از بیمارستان بهم پیام دادی نمی تونی بیای؟

لب و لوچه ی آویزونمو می بینه و لبخندشو به زور بین لبهاش له می کنه و می پرسه: باور نکردی نه؟

خیره ی تابه می گم: نچ. نه. گفتم بهونه تراشی بوده.

بدجنسی که می گه خاص خودشه. بر می گردم سمتش و با لبخند می گم: تازه می خواستم کلی برات قیافه بگیرم.

می خنده،می گم: تازه می خواستم قوطی کبریتهامم ازت پس بگیرم.

با لبخند گرمی زل می زنه بهم، با شیطنت می گم: تازه می خواستم مزدمو هم به زور ازت بگیرم!

می خنده و نگاهشو به میز می دوزه، منم سرمو با تابه گرم می کنم. از جاش بلند می شه و می گه: تا شام آماده بشه منم یه سوپ بار بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چنگال گوشه ی یکی از همبرگرها رو بالا می یارم ببینم سرخ شده یا نه و می پرسم: فردا دفتر نمی یای؟

نه اش رو خفه از توی یخچال بیرون می فرسته، با شیطنت می گم: امشب من پیش رادمهر می خوابم.

صدای بسته شدن در یخچال همزمان می شه با چرای اون، نگاهش می کنم و می گم: بلکه فرجی بشه، منم ویروسه رو از خان داداشت بگیرم.

با لبخند اما سؤالی نگاهم می کنه، همبرگر سرخ شده رو پشت و رو می کنم و توضیح می دم: به هر حال همیشه این لطف شامل حال آدم نمی شه که یه خانوم زیبا پرستارش باشه و براش سوپ درست کنه و چه می دونم پاشویه اش کنه و ...

می خنده و می ره سمت سینک برای شستن هویج های توی دستش و می گه: مامان شما زحمت نگهداری ازتون رو می کشه، دیگه نیازی به من نیست.

با بدجنسی و شیطنت می گم: منم منظورم به تو نبود که! همون مامان خانوممو گفتم!

نیم نگاهی بهش می اندازم، با یه قیافه ی مظلوم لب ورچیده و داره نگاهم می کنه.

خنده ام بلندتر می شه و بعد از پشت و رو کردن هر سه تا همبرگر زیر گازو کم می کنم و می شینم پشت میز و می گم: صبح نشده ویروسه رو بگیرم همین جا موندگار می شم دیگه.

هویج ها رو می ذاره تو آبکش برای اینکه آبشون بره و خم می شه سیب زمینی برداره، همزمان می گه: آره خب. منم زنگ می زنم مامان خانوم بیان اینجا از دردونه اشون پرستاری کنن.

با نیش باز نگاهش می کنم، تو مغزم به اون مهام عوضیه می گم: دو ساعت که خوبه، حالا ساعتها می تونم باهاش مراوده داشته باشم، توی اون بالکن، با عطر اون یاسِ سر دیوار، با یه لیوان چای یا شربت.

مهام تو سرم می گه: خاک بر سرت یه خرده واسه رفیق مریضت هم تظاهر به ناراحتی کنی بد نیست ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم و مهراوه ای که برای پوست کندن صیفی ها روبروم نشسته سؤالی نگاهم می کنه، دستی بین موهام می کشم و می گم: دم رادمهر گرم، حالا درسته برنامه دو ساعت و شاممونو کنسل کرد، عوضش شرایطی جور شد بشینیم تو بالکن و از عطر اون یاس سر دیوارتون فیض ببریم.

با لبخند، خیره ی سیب زمینی تو دستش می پرسه: کی و کی؟

به خودم و خودش اشاره می کنم: من و شما!

با حفظ لبخندش می پرسه: از کجا معلوم من قبول کنم؟

ابروهامو بالا می فرستم و می گم: کیه که جرأت داشته باشه قبول نکنه!

با خنده نگاهم می کنه، با سر به تابه اشاره می کنه و می گه: همونی که همبرگرهاشو زدی سوزندی!

آخی می گم و از جا می جهم، می خنده و می گه: نترس زیرش کمه.

پا تو بالکن می ذاره و لیوان ماگو به سمتم می گیره و می پرسه: گرمه. مطمئنی می تونی این حجم چایی رو بخوری؟

لیوان رو ازش می گیرم و می ذارم رو هره ی بالکن و تشکر می کنم. می یاد کنارم و برعکس من به دیواره ی بالکن تکیه می ده و می گه: لااقل می اومدی زیر کولر می نشستی.

زیر نور مهتاب صورت مهتابیش مهتابی تره.این چهره ی بدون آرایش رو دوست دارم. یه جور شفافیت یا ... امممم... تو تعریف از مهراوه فقط می شه مهربونی رو بولد کرد. حتی چهره اش هم اینو داد می زنه. یه جور مهربونی خاص و بی آلایش مخصوص به خودش رو داره که بی دریغ در اختیار همه می ذاره. اون مردک چطور تونسته این طور دلش رو بشکنه؟ این طوری که هنوز و بعد از گذشت این همه سال نتونسته این حس عدم اعتماد نسبت به جنس مخالف رو تو وجود خودش از بین ببره یا لااقل کمرنگ کنه.

نگاهم بهش، میون فکر کردنم به این چیزها انگار طولانی می شه که می پرسه: چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی به چای داغ می زنم، نفس عمیقی می کشم، خم می شم و دستهامو از آرنج رو لبه ی بالکن قرار می دم و می گم: هیچی.
دارم روبرومو نگاه می کنم، مهراوه آروم می گه:خودم خیلی ناراحتم.
سرم به سمتش می چرخه: بابتِ؟
نگاهشو ازم می دزده، یه خرده این پا و اون پا می کنه و بالاخره به حرف می یاد: نمی خوام باعث ناراحتیت باشم.
می پرسم: مگه ناراحتم؟
نیم نگاه سریعی بهم می اندازه و می گه: نه. کلاً. یعنی ...
لبخند کجی می زنم و می گم: عیب نداره، می بخشمت.
با اخم خنده داری نگاهم می کنه، می خندم و می گم: یعنی منظورم اینه می گذرم ازت!
مشت آرومی به بازوم می زنه، صاف می ایستم، دستهامو می فرستم تو جیبهای شلوارم و می گم: خب چرا یه کاری نمی کنی ناراحت نباشم؟
یه نمی تونم آروم زمزمه می کنه، می گم: الآن نمی تونی، بعداً می تونی دیگه. یعنی یه کاری می کنیم بتونی!
سرش بالا اومده و داره نگاهم می کنه، دست راستمو از جیبم بیرون می یارم، با انگشت اشاره دو تا ضربه ی آروم به دماغش می زنم و می گم: نگران نباش، من هر چیو بخوام به دست می یارم.
با لبخند می گه: اعتماد به نفست منو کشته!
دوباره دستمو می فرستم تو جیبم و می گم: بحث اعتماد به نفس نیست، بحث طلب کردن حقه.
ابروهاش بالا می ره، با دست به خودش اشاره می کنه و می پرسه: حقت منم یعنی؟
سری به علامت مثبت تکون می دم و می گم: آره.
می خنده و می گه: اونوقت این حقو کی برات قائل شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خرده لب و لوچه امو کج و کوله می کنم و فکر و من من و بعد می گم: خودم.
با خنده می گه: نگفتم اعتماد به نفست خیلی بالاست؟
می خندم، بینمون یه سکوت سنگینِ بی ربطی می یاد می شینه و بعد منم که شروع کننده ی دوباره ی حرفم.
: مادر مادرم یه زمانی، بچه تر که بودم برام یه چیزی تعریف کرد که تو ذهنم مونده. خیلی وقتها کلاغ سیاه ها رو که می بینم یاد اون ماجرا می افتم حالا نه فقط کلاغ، هر پرنده ی پر سیاهی. می گفت خیلی قبلترها، وقتی جوون بود، یه روز زن همسایه دوون دوون اومد خونه اشونو سراغ مادر مادربزرگمو گرفت. مادر مادربزرگم گویا مشغول ضبط و ربط خواهر برادرهای کوچیکتر مادربزرگم بوده. خلاصه که زن همسایه سر زنون می ره سراغش و ازش می خواد آب دستشه بذاره زمین و با هم برن سقاخونه ی ته بازارچه شمع روشن کنن. مثل اینکه شوهر زنه نمی ذاشت زنه تنهایی جایی بره و بلیط عبور و مرورش مادر مادربزرگ من بود و اگه با اون هرجا می رفت عیبی نداشت. خلاصه که دو تایی چادرچاقچور می کنن راه می افتن سمت سقاخونه، میون راه مادر مادربزرگم، بذار فکر کنم اسمش چی بود... امم... خاطرم نیست، یه اسم بگو بذاریم روش که هی نگم مادر مادربزرگم.
مهراوه مشتاق شنیدن فوری می گه: بذار ...امممممم....
میون حرفش می پرم: مهراوه. می ذارم مهراوه
می خنده، تندی شروع می کنم به تعریف کردن باقی ماجرا: خلاصه خانوم گلی که شما باشین، این مهراوه خانوم می بینه زن همسایه، امم... یه اسمم واسه اون بذاریم.
مهراوه خنده ی ملایمی می کنه، می گم: خب؟
شونه ای بالا می اندازه و می گه: نمی دونم. خب مثلاً امممم ... بگو الهام.
اخم می کنم و می گم: از الآن داستان عروس و خواهرشوهر راه نندازها!
با خنده می پرسه: چه ربطی داره؟
براش توضیح می دم: این زن همسایه آدم بدیه داستانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهانی می گه، می گم: مثلاً امممم... حالا هر اسمی بگم می ترسم از آشناهات در بیاد شاکی بشی. خانم قسی خوبه.
متعجب می شه: قسی دیگه چه اسمیه.
-قسی، قسی القلب.
مهراوه می خنده، من باقی داستانو تعریف می کنم: مهراوه خانوم می بینه خانم قسی داره یه راه بی ربطی رو می ره. ازش می پرسه چرا این سمتی می ری؟ زنه یهو بغضش می ترکه، می گه دست رو دلم نذار خواهر که خونه.
مهراوه دوباره می خنده، این بار به لحن خاله زنکی من که دارم از زبون خانم قسی حرف می زنم. با دست به دو تا صندلی فایبرگلاس کنج بالکن اشاره می کنم و می پرسم: بشینیم؟
موافقت می کنه، می شینیم، می گه: خب؟
نگاهمو می دوزم به صورتش و ادامه می دم: خلاصه که خانوم قسی سفره ی دلشو وا می کنه که پسرش انگاری عاشق شده و خاطرخواه یه دختر بدکاره ی بدنام و حالا خانم قسی به توصیه ی خانم باجی های محل می خواد بره پیش دعانویسِ اون یکی محل تا یه دعا و سحر و جادویی بگیره واسه باطل کردن این عشق.
لبخند نشسته رو لب مهراوه رو دوست دارم. با انرژی بیشتری باقی جریانو تعریف می کنم: مهراوه خانوم هر چی سعی می کنه خانم قسی رو منصرف کنه، راه به جایی نمی بره و بالاخره مجبور می شه باهاش بره پیش اون رماله. مادربزرگم تعریف می کرد، از زبون مادرش که، کلی ساعت طول کشید تا طرف اینها رو راه بده تو اتاقش، بعد هم چند تا چیز میز نوشت و سوزوند و در نهایت یه گردی هم داد گفت اینو بریز تو غذای پسرت و آخر کار هم گفت برو یه مرغ سیاه بیار تا این دو تا رو دشمن خونی هم بکنم. قسی خانم هم شروع کرد آه و ناله که آخه من مرغ سیاهم کجا بود و تو رو خدا یه کاری بکن. رماله هم یه پول کلونی ازش می تیغه و از پر شالش یهو یه جوجه ی نیمه مرغ شده ی پر سیاه در می یاره و بعد رو به مهراوه خانوم می گه تو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

باش. خلاصه که جد مادریم می ره بیرون و چند دقیقه بعد قسی خانوم هم می یاد، مرغ به بغل. مهراوه خانوم می پرسه: اینو چه کنی؟ زنه هم راه می افته لک و لک و می گه: بیا تا یه چهارراه پیدا کنیم. جد مادریم واسه مادربزرگم تعریف کرده که قسی خانوم، هی اومده و اومده تا رسیدن به یه چهارراه خلوت، یهو گرومپی محکم محکم مرغ بیچاره رو کوبیده زمین. اونقدر محکم که مرغه پرپر زده و جا به جا مرده.

چهره ی بهت زده ی مهراوه به خنده ام می اندازه، با نیش باز می گم: واسه همین بود می گفتم اسمشو بذاریم قسی دیگه!

اخم به آنی تو صورتش می دوئه، بیشتر می خندم و می گم: به من چه خب، من که مرغه رو نکوبیدم زمین!

معترض با چهره ای که مشخصه چندشش شده می پرسه: واسه چی همچین کرده آخه؟

توضیح می دم: مثل اینکه جزوی از پروسه ی باطل کردن مهر و محبتی بوده که نسخه اشو همون رماله پیچیده بوده.

مهراوه سری به دو طرف تکون می ده: اه! حالم بد شد. تو هم با این داستان هات. بیچاره مرغه.

کف دستمو روی بینی و لبهام می مالم، دماغمو بالا می کشم و می گم: آره. بدبخت به طرز فجیع اما متنوعی جان به جان آفرین تسلیم کرد.

مهراوه می پرسه: خب؟ بالاخره پسر خانومه با اون دختره ازدواج کرد؟

لبخند می زنم، تکیه می دم به پشتی صندلی و می گم: والله تا اونجایی که می دونم سالیان سال به خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردن و الآن نتیجه هاشون تو آمریکا برو بیایی دارن.

گیجیِ نشسته تو چشمهای مهراوه باعث لذتم می شه. اصلاً حالت نگاهش وقتی این طوری آدمو نگاه می کنه، این طوری که انگار آدمو نفهمیده، عالیه. دوست دارم این حالتو. هدفمو از تعریف کردن این داستان توضیح می دم: رهام اینا تو خونه اشون یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرغ مینا دارن،سیاه سیاهه، چهارراه هم که خدا رو شکر تو شهر به وفور هست، اینو گفتم که بگم، خیلی ناراحتم کنی، خیلی هی دست دست کنی، خیلی هی طولش بدی تا جواب مثبت بدی، مجبورم عین اون قسی خانوم به این جادو جنبله پناه ببرم. تو که راضی نمی شی یه مرغ، اون هم از نوع میناش یهویی گرومپی بپوکه؟!

اول آروم آروم لبخندش پهن و پهن تر می شه و بعد می زنه زیر خنده، بالاخره صدای چلیک چلیک گردوندن قاشق چایخوری تو استکان بلند و قنده تو دلم آب می شه.

از خنده ی دلنشین مهراوه طرحی از لبخند باقی می مونه و خیره ی میز بینمون می شه. کف دستم رو روی ته ریش گونه ام می کشم و بعد با جدیت شروع می کنم به حرف زدن.

:چند سال پیش، قبل از اینکه همه ی اون اتفاقها بیفته، هر از گاهی تماسی داشتم که آدم اون ور خط حرف نمی زد. صدای نفس می اومد و بعد تماس قطع می شد. برام عجیب بود چون طرف به شماره ای زنگ می زد که دست هر کسی نبود، فقط اعضای خونواده ام داشتن و یکی دو تا از دوستام. زنگا ادامه داشت، کم و زیاد و با فاصله تا اینکه کم کم قطع شد. اونقدر هم درگیر مسائل مختلف شدم که فراموش کردم. یعنی اصلاً برام مهم نبود، برای هر کسی می تونست پیش بیاد. گذشت و گذشت تا چند ماه بعد از رفتن شیده، یه روز یه خانومی بهم زنگ زد. اسممو برد و مشخص کرد منو می شناسه، ازش پرسیدم امرتون، من و من کرد و دیگه حرفی نزد و تماسو قطع کرد.

خودم شماره اشو گرفتم. ذهنم صدای اون زنو به همه چیز ربط می داد، به اون خونه، به اون آدم ها، به همه چی الا شیده. جواب تماسمو نمی داد، منم اونقدر زنگ زدم تا بالاخره گفت الو. می گفت رفیق شیده است. رفیقی که تو اون سالها من اسمی ازش نشنیده بودم. احتمالاً رفیق کمرنگی بوده یا لااقل تو اون سالهای آخر کمرنگ شده بوده دوستیشون. باهام قرار گذاشت. گفت یه چیزی هست که می خواد بگه. نمی خواستم برم. اصلاً باورش نداشتم، می ترسیدم نقشه باشه. اوضاع اون روزهامو که یادته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه سری به علامت مثبت تکون می ده، من ادامه می دم: موضوع رو به رادمهر گفتم تا یکی در جریان باشه. با هم رفتیم سر قرار. رادمهر چند تا میز اون ورتر نشست به روزنامه خوندن. دختره اومد، هر چی به ذهنم فشار آوردم یادم نیومد قبلاً دیده باشمش. نشست و بعد از یه خرده مقدمه چینی گفت که از همون سال اول آشناییم با شیده، شیده یه شب زنگ می زنه بهش و ازش یه درخواست می کنه. ازش می خواد هر از گاهی به شماره ی من زنگ بزنه، پیام بده، یه جورهایی نخ بده ببینه من پا می دم یا نه. دختره اول راضی نمی شه، اون جور که خودش می گه، بعد کم کم شروع می کنه، پیامی نمی ده اما به شیده می گه پیام می ده و طرف پا نمی ده. طرف یعنی من. زنگ هاش هم که گفتم خیلی کم بود و چند وقت به چند وقت. دختره یکی دو بار بعد از شنیدن خبر خودکشی شیده خواست بهم زنگ بزنه، حتی مثل اینکه تماس هم گرفته اما نتونسته حرف بزنه. می گفت عذاب وجدان گرفته، می گفت شاید اگه همون روزها این بی اعتمادی شیده رو اطلاع می داده، ماها زودتر پی به مریضیش می بردیم و الآن درمان شده بود. می گفت شیده تا یه مدت مرتب پیگیر این تماس ها بوده، می گفت حتی می دونه آخرها شیده خودش هم یه موبایل گرفته بوده با یه خط و بهم زنگ می زده. مثلاً منو امتحان می کرده تا اینکه یه روز به دختره پیام می ده دیگه زنگ نزن. می دونی چه روزی بوده؟

سر مهراوه به دو طرف تکون می خوره، براش توضیح می دم: یه چند روزی بعد از اینکه بهش مسجل می شه من یه خائنم!

نگاه مهراوه رنگ تأسف می گیره، تلخندی رو لبم می شینه، نگاهمو می دم به دستهاش که روی میز تو هم گره شده و می گم: مطمئن شده بود بهش خیانت کردم و خب دیگه نیازی به امتحان کردنم نبود.

نگاهمو بالا می یارم و زل می زنم به چشمهاش. یه مقدار سکوت می شه، من به حرف می یام:اساس زندگی من و شیده روی عدم اعتماد بنا شده بود. عدم اعتماد از سمت اون. حالا به هر دلیلی. به من شک داشت به خاطر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهراوه بالاخره به حرف می یاد: من به تو بی اعتماد نیستم مهام.
نگاهم می چسبه به اون چشمهای براق سیاه، ساکت می مونم تا به حرف بیاد و ادامه بده. زل می زنه به دستهاش و می گه: بهت گفتم که، این تردید ربطی به تو به شخصه نداره.
ابروهام بالا می پره: تردید؟!
سؤالی نگاهم می کنه، نیشم باز می شه: الآن جوابت از یه نه ی قاطع به تردید تنزل پیدا کرده؟! پس جای بسی امیدواریه!
لبخند می زنه،از جام بلند می شم و می گم: برم دو تا چایی بریزم و بیام، یه قصه ی دیگه تعریف کنم شاید از تردید برسیم به یقین!
می خنده، اول سری به رادمهر می زنم که خوابه و کمی هم تنش گرمه، پتو رو روش مرتب می کنم. می رم تو هال و از توی کیفم چیزی رو که می خوام بر می دارم و می تپونم تو جیبم و با دو تا لیوان چای برمی گردم.
مهراوه کنار هره ی بالکن ایستاده و به روبرو خیره است، با ورودم بر می گرده به طرفم. سینی رو می ذارم رو میز و می گم: بفرمایین، قابل شما رو نداره.
با تک خنده ی ملایمی سر جاش می شینه، روبروش می شینم و می گم: گرمه ولی می چسبه.
نگاهم از بخار لیوانِ توی دستم بالا می یاد، مهراوه داره نگاهم می کنه. لبخند می زنم و سری به دو طرف تکون می دم: چیه؟
نگاهش یه خرده این ور و اون ور می ره و در نهایت قفل چشمهام می گه: شده یه چیزی بخوای اما نخوای؟
تای یه ابروم بالا می پره: یعنی چی؟
توضیح می ده: یعنی هم یه چیزی رو بخوای و هم نخوای؟
لبخند می زنم: الآن هم منو می خوای و هم نمی خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنه اما فوراً جمعش می کنه و توضیح می ده: نه. منظورم اینه هم تغییر رو دوست دارم و هم نه. رادمهر تنهاست، ما به زندگی با هم، کنار هم عادت کردیم، می ترسم تنهاش بذارم.

دستهامو دور لیوان گرد می کنم، حیف که هوا سرد نیست تا از گرمای ماگ لذت ببرم. زل می زنم به چشمهاش و با جدی ترین حالت می گم: خب داماد سرخونه رو واسه همین وقتها ساختن دیگه!

می خنده، می خندم و می پرسم: الآن نگران تنهایی رادمهری؟

جوابی نمی ده به جاش بعد از یه سکوت می گه: تصمیم گیری خیلی سخته.

دستم ناخودآگاه می ره سمت جیب شلوارم. می پرسم: الآن یعنی نیاز به یه پوش، یه هل داری برای اینکه تصمیمتو بگیری؟

نگاهم می کنه، گنگ و گیج. گوشه ی ابرومو می خارونم و می گم: می خوای هلت بدم؟

سؤالی نگاهم می کنه، لبخند می زنم، از تو جیبم یه قوطی کبریت در می یارم و می ذارم نزدیک دستش که رو میزه. با لبخند نگاهشو از اون به سمتم می یاره. دست به سینه می شینم و می گم: بازش کن.

با خنده می گه: یه موچول دیگه توشه؟

لبهام به لبخندی کش می یاد، تکیه زده به صندلی، با خیالی که آرومه، با اطمینانی که مرتب دارم به خودم می دم، با اعتماد به لطفی که مطمئنم خدا در حقم می کنه می گم: می تونی بازش کنی و ببینی.

دست می بره سمتش اما بازش نمی کنه و می گه: بیا به جای عکاسی برو تو این کار. فکر کنم عشاق زیادی از این جعبه ها استقبال کنن.

می خندم، خم می شم، دستهامو از آرنج می ذارم روی میز و انگشتهامو در راستاشون گره می کنم. فشار آرومی به قوطی می یاره، همزمان با باز شدنش می پرسم: با من ازدواج می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت زده اش از محتوای قوطی بالا می یاد و به صورتم می شینه. با لبخند پهن شده روی صورتم منتظر جوابش می مونم.
نگاهشو دوباره به سمت انگشتر توی قوطی می بره، با لحن شوخی می گم: فکر کنم اولین انگشتریه که تو قوطی کبریت به یه خانوم محترم تقدیم شده!
آروم آروم لبش به لبخندی باز می شه، صاف می شینم، سعی می کنم هیجان و دلهره ای که تو وجودمه با لبخند و شوخی پنهان کنم. اون هم یه کلام به حرف نمی یاد تا خیالمو راحت و راه نفسمو باز کنه. در جعبه رو که می بنده، دلهره ام بیشتر می شه. تازه پی می برم هوا چقدر گرمه. قوطی رو روی میز به سمتم هل می ده، دست چپش رو کنار قوطی می ذاره و ساکت می مونه.
حالا منم که بهت زده و گیج نگاهش می کنم، حالا اونه که لبخند می زنه. زمان می بره تا متوجه ی منظورش بشم. گل از گلم می شکفه، انگشتر رو با سریعترین زمان ممکن از قوطی کبریت بیرون می یارم، دستش رو تو دستم می گیرم و داغ می شم. داغ شده انگشتر رو تو دستش می فرستم، داغ شده نگاهمو بالا می یارم، داغ شده تمام صورت خندونشو می کاوم، داغ شده جلو می کشم، داغ تر می شم به خواسته ی یه بوسه اما همراهیم نمی کنه، عقب می کشه و می گه: این یه نشون می مونه تا خونواده اتون بیان منو از داداشم خواستگاری کنن.
می خندم، دستی بین موهام می کشم و آروم زمزمه می کنم: خسیس!
می خنده و بعد همون طور که نگاهش به انگشتر نشسته تو دستشه می گه: باید به هم زمان بدیم.
حرفشو با یه آره تأیید می کنم، می گه: باید بهم فرصت بدی.
باز هم می گم:آره.
موهاشو می فرسته پشتش گوشش و می گه: رادمهرو تنها نمی ذاریم.
لبخند می زنم، اضطراب و هول شدگیش واقعاً خواستنیه. می گم: آره.
نگاهشو به چشمهام می دوزه و می گه: حال منو خوب می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم بیشتر کش می یاد: آره
زمزمه وار می گه: همو خوشبخت می کنیم.
می خندم، بلند و از ته دل، از سر کیف و می گم: آره. آره.
از جاش بلند می شه و می گه: باید با رادمهر حرف بزنم.
بلند می شم و قبل از اینکه پاشو از بالکن بیرون بذاره مچشو می چسبم و می گم: خوابه الآن.
بر می گرده به سمتم، تو فاصله ی کمی ازم می ایسته و نگاهشو جایی روی دکمه ی لباسم می شونه. دست می اندازم زیر چونه اش، سرشو بالا می یارم، نگاهمو از پایین، از چونه اش ذره ذره بالا می برم و تو چشمهاش نگه می دارم و زمزمه می کنم: فردا صبح، فردا صبح باهاش حرف می زنیم.
سیاهی های فراری چشمهاش برق می زنه، لبخند می زنه، قلبم تند و تندتر می زنه، سانتی متری جلو می رم، اون اما با یه حرکت سرش رو تو سینه ام پنهون می کنه و خفه می گه: باشه، فردا صبح باهاش حرف می زنیم.
لبخندِ رو لبم عمق می گیره، سرمو میون موهاش فرو می برم و نفسهای عمیق می کشم. یادم می یاد عطر این موها رو از عطر اون یاسهای سر دیوار بیشتر، خیلی بیشتر دوست دارم. این بوی آرامش رو از همه چیز بیشتر دوست دارم. مهراوه رو از این آرامش هم بیشتر دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان